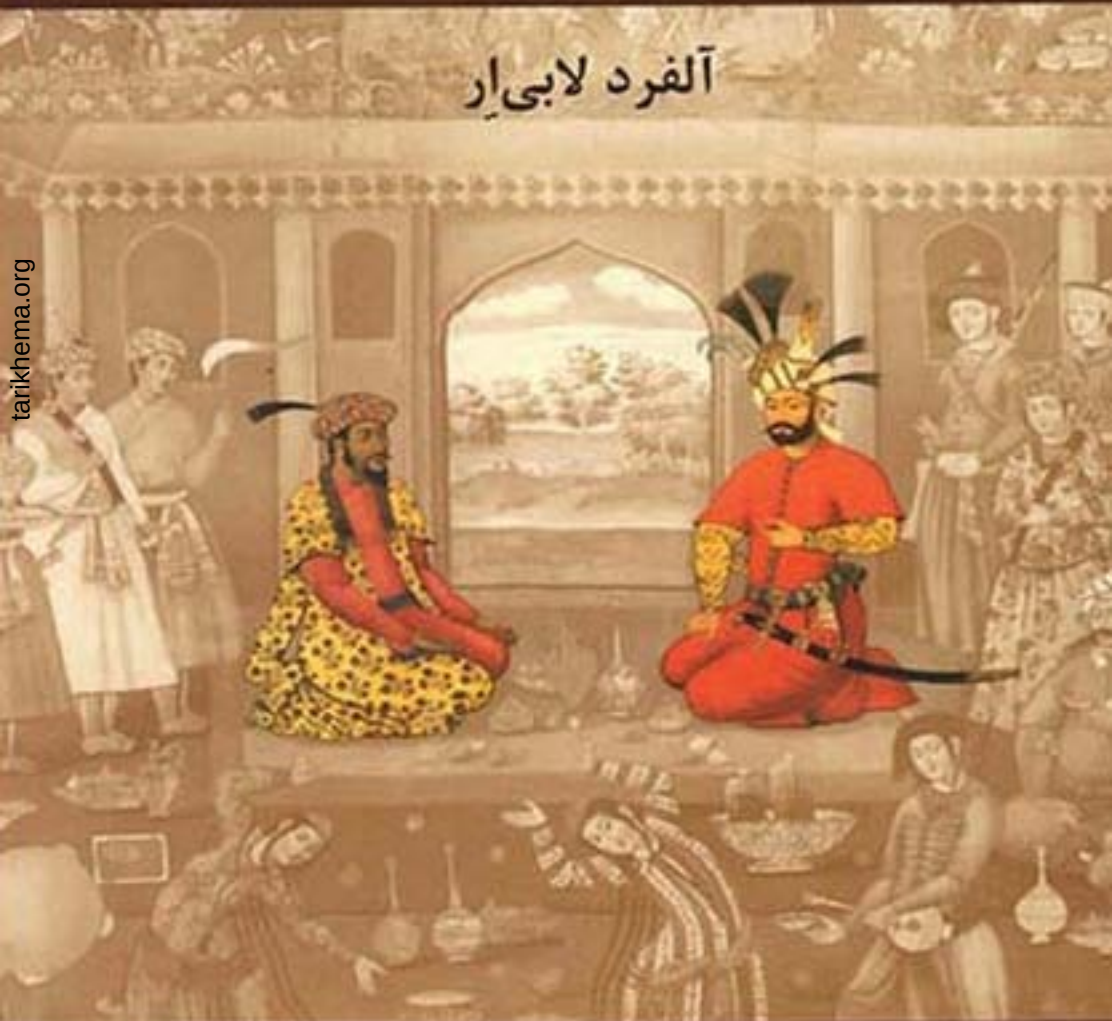
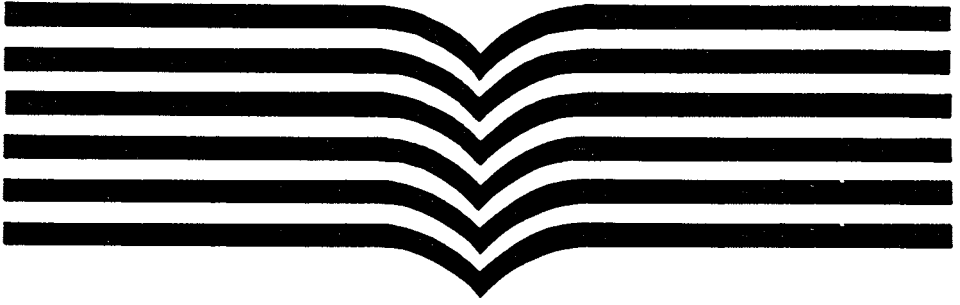


سلیمان خان قانونے و شاہ طہماسب

آل فرد لابی ار



ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصوری



سلیمان خان قانونی و شاہ طہماسب

نویسنده

آل فرد لابی ار

جلد اول

ترجمہ و اقتباس

ذبیح اللہ منصوری

۱۳۶۹





انتشارات زرین - خیابان بهار - خیابان شهید کارگر (مزیں الدولہ) - پلاک ۵۳

سلیمان خان قانونی و شاہ طہماسپ (جلد اول)

نوشتہ: آلفرد - لابی ار

ترجمہ: ذبیح اللہ منصوری

چاپ چہارم بہار ۱۳۶۹

تیراژ: ۶۰۰۰ دورہ

لیتوگرافی گل سرخ

چاپ: حیدری

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

سلیمان خان در روز جمعه

در زمانی که سرگذشت ما شروع می شود زیباترین شهر جهان قسطنطنیه بود و آن شهر قلب امپراطوری عثمانی بشمار می آمد و در آن شهر عماراتی وجود داشت که مجموع آنها را سرای میخواندند و سرای قلب قسطنطنیه بود .

چون نه فقط سلیمان خان قانونی با حرم خود ، در آن سرای سکونت داشت بلکه سازمان های حکومتی که مجموع آنها موسوم به دیوان بود در آن سرای کار میکرد .

بنابراین ، می توان گفت که سرای قلب امپراطوری عثمانی بود . در ایام هفته ، نزدیک سرای ، غیر از سکنه آن و کسانی که با سرای کار داشتند مشاهده نمی شدند .

اما روز جمعه ، در پیرامون سرای ، و حیاط های آن جمعیتی انبوه بچشم میرسید چون در آن روز ، سلیمان خان قانونی امپراطور عثمانی برای نماز روز جمعه به مسجد ایاصوفیه میرفت و همه میخواستند او را ببینند . سرای دارای حیاط های متعدد بود و در روز جمعه بزرگانی که اجازه داشتند وارد سرای شوند در سه حیاط برای دیدن سلیمان خان قانونی قرار میگرفتند .

ایلچی ها که فرستادگان سلاطین جهان بودند در حیاط اول که بلافاصله از گوشه مخصوص سلیمان خان قرار داشت ، او را میدیدند و سلیمان که سوار بر اسب از آن حیاط میگذشت ، عنان اسب را مقابل ایلچی ها

می کشید و با چند کلمه بآنها خوش باش می گفت و بعد براه میافتاد و وارد حیاط دوم می شد .

در حیاط دوم، سلاطینی که دست نشانده سلیمان خان یعنی خراج گزار بودند یا نمایندگان آنها حضور داشتند و چون اکثر آنها دارای کیش اسلام بودند سلیمان خان ، چند لحظه مقابل آنها توقف میکرد و برای همه ، توفیق عبادت خداوند را می طلبید .

بعد عازم حیاط سوم میگردید .

در آن حیاط بزرگانی حضور داشتند که همه از رجال داخلی عثمانی بودند و بایستی تا مسجد ایاصوفیه ملازم سلیمان خان بشوند و باتفاق وی از مسجد به سرای مراجعت نمایند و ناهار آن روز را در سرای بخورند . در رأس آن بزرگان وزیراعظم بود که حتی وقتی در قفای سلیمان خان به مسجد ایاصوفیه میرفت دو نفر که چماق نقره در دست داشتند پیشاپیش وی حرکت میکردند .

وزیراعظم از عمامه ای بشکل مخروط که برسر داشت و دو زنجیر طلا که مقابل عمامه بشکل دو قوس نصب کرده بودند شناخته می شد و غیر از وزیراعظم هیچ يك از رجال کشور مجاز نبودند که عمامه ای بآن شکل برسر بگذارند .

وقتی عنوان وزیراعظم بچشم یا بگوش میرسد ، خواننده یا شنونده انتظار دارد که از مرتبه وزرای دیگر هم اطلاع حاصل نماید .

اما در عثمانی ، بسیار اتفاق میافتاد که پادشاه ، غیر از وزیراعظم ، وزیری دیگر نداشت و وزیراعظم برجسته ترین عضو دیوان بود و سلیمان خان در بین امرای کشور وزیراعظم را از همه محترم تر می شمرد . لیکن دو صاحب منصب دیگر در عثمانی بود که برتر از وزیراعظم بشمار میآمد یا از حیث مرتبه با وی برابری میکرد .

یکی (قرلر آقا) بمعنای تحت اللفظی یعنی فرمانده بانوان (یا فرمانده دخترها) و او سیاه پوستی بود خواجه و بلند قامت که يك لباده بلند بر سبز می پوشید که دو آستین آن تا نزدیک زمین میرسید و هرگز دست

از آستین بیرون نمیآورد و در فصل زمستان يك لباده پوستین از پوست خز یا سنجاب که بمقدار زیاد از روسیه وارد می شد در برمیکرد و آن لباده هم دارای دو آستین بلند بود که بزمین میرسید و (قزلرآقا) هرگز دست ها را در آستین لباده زمستانی نمیکرد.

علامت مشخص (قزلرآقا) يك عمامه مرتفع بشکل کله قند و برنك ارغوانی بود که او را بلندتر از آنچه بود نشان میداد.

قزلرآقا بريك فوج از خواجگان حرم فرماندهی میکرد و در امپراطوری عثمانی جز سلیمان خان قانونی کسی نمیتوانست بر او فرماندهی کند.

اگر (قزلرآقا) با یکی از امرای مملکت خصومت پیدا میکرد موجبات فنای او را فراهم می نمود و چون مردی عامی و بی اطلاع بود دشمنی اش خیلی خطر داشت.

قزلرآقا هم روز جمعه مثل امرای دیگر با سلیمان خان قانونی به مسجد ایاصوفیه میرفت و بعد از نماز جمعه با او مراجعت میکرد.

صاحب منصب دیگر که از حیث مقام در ردیف وزیر اعظم قرار میگرفت (کاپیتن پاشا) فرمانده کل نیروی دریائی عثمانی بشمار میآمد و بعضی از (کاپیتن پاشا) ها از مردان برجسته عصر خود بودند و اثری بزرگ در حفظ و تقویت قدرت پادشاهان عثمانی در اروپا داشتند.

لباس تشریفات رجال دربار عثمانی که روز جمعه و روزهای رسمی دیگر بایستی دربرکنند، بطور دقیق معلوم شده بود و لباس ها باقتضای فصل از ابریشم یا پارچه های پشمی برنك های مختلف انتخاب می شد.

رجال دربار سلیمان خان، لباس تشریفات زیبای خود را فقط در روزهای رسمی می پوشیدند ولی در تمام ایام سال بایستی عمامه مخصوص خود را که معرف شغل و مقام آنها بود بر سر داشته باشند و هر کس، هر يك از رجال دربار عثمانی را هر موقع از سال که میدید از عمامه اش می فهمید که دارای چه شغل و مرتبه است.

بك قسمت از رجالی که روز جمعه با سلیمان خان به مسجد میرفتند

و در تمام سال از عمامه‌شان شناخته می‌شدند از این قرار بودند :

- ۱- میرشکار ، دارای عمامه مربع شکل برنک راه راه سفید و سبز و بالای عمامه‌اش يك تاج خروس دیده می‌شد .
- ۲- میرمطبخ دارای عمامه لوزی شکل برنک سفید و لی دارای خال‌هایی چون ستاره و در روزهای رسمی میرمطبخ يك قاشق بزرگ به بزرگی يك پارو بردوش می‌نهاد .
- ۳- میراسلحه یا اسلحه‌دار باشی دارای عمامه مدور برنک قرمز و سفید و در روزهای رسمی شمشیر پادشاه عثمانی را حمل میکرد .
- ۴- میربلبل یعنی امیری که عهده‌دار نگاه‌داری تمام پیرندگان خواننده پادشاه می‌باشد و او يك عمامه کثیرالاضلاع هشت ضلعی برنک زرد و سبز بر سر می‌نهاد .
- ۵- میرقوش‌خانه یعنی امیری که عهده‌دار اداره امور نگاه‌داری طیور شکاری پادشاه می‌باشد و او عمامه‌ای بشکل مثلث برنک طوسی^۱ بر سر داشت .
- ۶- میرعطرها یعنی امیری که بایستی نظارت به تقطیر عطرها نماید و مواظبت کند که همواره عطرهای مطلوب پادشاه در دسترس وی قرار بگیرد دارای عمامه‌ای مربع شکل ، دارای راه‌های سفید و سبز و قرمز بدون تاج خروس .
- ۷- میرپررها یعنی امیری که بایستی پرهای مورد علاقه پادشاه را پیوسته آماده داشته باشد و سلیمان خان قانونی آن پرها را بعمامه خود نصب میکرد و عمامه میرپررها استوانه شکل و برنک سفید و دارای راه‌های قهوه‌ای بود .
- در بین رجال کشور عثمانی فقط يك نفر می‌توانست عمامه خود را ، برطبق دلخواه عوض کند و او خود سلیمان خان قانونی بود و بهمین جهت تصاویری که از او موجود است سلیمان را با عمامه‌های گوناگون نشان میدهد.
- ۱- راجع باملای رنگ طوسی تردید دارم و در کتب لغت هم ندیدم که املای آن را نوشته باشند - مترجم .

معهدا حتی سليمان خان، در هر موقع به اقتضای روز، يك شكل عمامه، بر سر میگذاشت و آن را تغییر نمیداد.

فی المثل روزهای جمعه که سليمان خان برای نماز روز جمعه به مسجد میرفت عمامه بیضوی بر سر می نهاد و درازی بیضی از جلو به عقب یعنی از پیشانی به قفای سر بود.

در آن روز عمامه سليمان خان را با يك نوع پارچه ابریشمی برنك زرد و ارغوانی می بستند و جلوی عمامه يك جيقه مرصع نصب میشد و در دو طرف آن جيقه دو قطعه زمرد بزرگ نصب میکردند و تا روزی که سليمان خان زنده بود و روزهای جمعه به مسجد میرفت (چون گاهی بر اثر مسافرت یا جنك در پایتخت نبود تا این که برای نماز روز جمعه به مسجد برود) همان عمامه بیضوی شكل را برای رفتن به مسجد بر سر می نهاد.

علاوه بر امرای کشوری، روزهای جمعه يك عده از امرای لشکری نیز که عمامه بر سر داشتند و عمامه های آنها معرف درجه نظامی آنها بود نشان میداد که از کدام سپاه هستند با سليمان خان به مسجد میرفتند.

در سپاه های عثمانی باستانای سپاه (ینی چری) که در سال ۱۳۳۰ میلادی بوجود آمد و لذا در آغاز سلطنت سليمان خان دویست سال از عمر آن سپاه میگذشت، افسران و سربازان عمامه بر سر نمی نهادند مگر افسرانی که درجه آنها (بش مین باشی) بود و اگر يك مین باشی کفالت مقام افسری از درجه (بش مین باشی) را برعهده میگرفت، در روزهای رسمی بایستی عمامه بر سر بگذارد.

روز جمعه، برای مردم شهر قسطنطنیه روز تفریح و تماشا بود. آنهایی که در منطقه سرای بودند بعد از خروج از خانه ها به سهولت در راه موکب پادشاه قرار میگرفتند تا عبور او را بسوی مسجد و مراجعتش را از آنجا تماشا کنند.

آنهایی که در (اسکوتاری) یا (پرا) سکونت داشتند اگر میخواستند که موکب پادشاه را تماشا کنند با قایق خود را به منطقه سرای که میتوان گفت قسمت اصلی قسطنطنیه بود میرسانیدند. برای فهم مطلب این را باید

گفت که در قسطنطنیه در گذشته و امروز (که موسوم به استانبول است) سه قسمت می باشد .

اول قسطنطنیه واقع در جنوب خلیج شاخ طلا که از طرف مشرق محدود بود و هست بدریای مرمره و (سرای) و مسجد ایاصوفیه ، که روزهای جمعه سلیمان خان برای نماز با آنجا میرفت در این قسمت بود .
دوم قسمتی از پایتخت عثمانی موسوم به (پرا) که در شمال خلیج شاخ طلا قرار داشت (و دارد) و این قسمت هم از مشرق محدود بود و هست بدریای مرمره .

این دو قسمت جزو قاره اروپا بشمار می آید و سومین قسمت پایتخت عثمانی (و استانبول امروزی) منطقه (اسکوتاری) واقع در مشرق بغاز بوسفور یعنی در قاره آسیا است .

لذا از سه قسمت پایتخت عثمانی (و استانبول امروزی) دو قسمت در قاره اروپا می باشد و یک قسمت در قاره آسیا و آنهایی که در (پرا) یا (اسکوتاری) سکونت داشتند برای این که بتوانند موکب پادشاه را ببینند بایستی با قایق خود را به منطقه ای که سرای و مسجد ایاصوفیه در آن بود برسانند و در راه پادشاه قرار بگیرند .

موکب سلیمان خان قانونی ، هنگام رفتن به مسجد و مراجعت از آنجا طبق آنچه ایلچی های دول خارجی و بازرگانان اروپائی نوشتند و بیادگار گذاشتند برآستی تماشائی بوده و هیچ يك از پادشاهان شرق و غرب ، شکوه و زیبائی مراسم تشریفات رسمی سلیمان خان را نداشته اند برای این که هیچ يك از آنها دارای ثروت سلیمان خان نبودند و استعداد سازمان دادن او ، با وضع مقررات خاص و همیشگی را نداشتند .

در پیشاپیش موکب پادشاه عثمانی چاووش ها حرکت میکردند که لباس های سبز و قرمز دربر و ابلق های بزرگ به سرداشتند و بعد از آنها ، از هر سپاه مقیم قسطنطنیه پنجاه نفر با لباس تشریفات حرکت می نمودند و در آخر آنها نزدیک به سلیمان خان پنجاه تن از سربازان سپاه ینی چری با لباس تشریفات راه می پیمودند و فرمانده هر سپاه با لباس تشریفات در رأس

افراد او بود .

بعد ، يك فاصله بطول ده ذرع بوجود میآمد که در آن کسی حرکت نمیکرد و آنگاه دو نفر از رجال دربار ، با البسه تشریفات ، یکی در طرف راست معبر ، و دیگری در طرف چپ آن ، يك عمامه را که بريك دوشك ارغوانی و زرین نهاده شده بود حمل میکرد .

آن دو عمامه از عمامه‌های مخصوص سلیمان خان بود و آن دو نفر عمامه‌ها را بطرزی مخصوص بسوی مردم تماشاچی تکان میدادند تا این که به احساسات مردم تماشاچی پاسخ گویند و عمامه‌ها مظهر سلیمان خان بود برای پاسخ دادن با احساسات مردم شهر .

وقتی عمامه‌ها در دو طرف خط سیر سلیمان خان قانونی بحرکت درمیآمد آن قسمت از تماشاچیان که در صف جلو قرارداشتند مثل این که مقابل سلطان قرار گرفته‌اند دست راست را روی سینه میگذاشتند و آنگاه تعظیم میکردند ولی خیلی خم می‌شدند بطوری که هر کس که شکم بزرگ نداشت ، سرش نزدیک دو زانویش میرسید ولی آنهایی که دارای شکم بزرگ بودند ، نمیتوانستند آن اندازه خم بشوند .

همین که موکب سلطان بجائی میرسید که بیش از پنجاه ذرع با مدخل مسجد ایاصوفیه فاصله نداشت صدای اذان نماز رور جمعه برمیخواست از فاصله پنجاه ذرع مسجد ، سربازان سپاه (ینی‌چری) در دو صف ، طرف راست و چپ قرار گرفته بودند و بین سربازان فاصله وجود نداشت و يك دسته طبال در رأس دو صف یعنی در جائی که تا مدخل مسجد پنجاه ذرع فاصله داشت قرارداشتند و همین که موکب سلطان بابتدای صف سربازان میرسید طبال‌های آنها بطور مستمر بصدا درمیآمد و صدای طبال خاموش نمی‌شد مگر وقتی که سلیمان خان وارد مسجد شده بود .

مقابل مدخل مسجد سلیمان خان از اسب فرود آمد و اسب را بردند و او وارد مسجد شد و بعد از چند گام توقف کرد .

در آنجا فرمانده سپاه (ینی‌چری) به سلطان نزدیک گردید و دو زانو را بر زمین زد تا این که کفش از پای سلیمان خان بیرون بیاورد و بیرون

آوردن کفش از پای سلطان در مسجد، از مزایای فرمانده سپاه ینی چری بود. وضع مسجد ایاصوفیه بر همه معلوم است و میدانند که صحن مساجد بزرگ اسلامی را که بدست معماران مسلمان ساخته شده ندارد و نقشه ساختمان آن هم نقشه کلیسا می باشد و در آغاز کلیسا بود و بعد از این که سلطان محمد فاتح قسطنطنیه را گرفت آن را مبدل به مسجد کرد.

کلیساهای مسیحی مانند مساجد مسلمین دارای محراب است، و بهمین جهت سلطان محمد فاتح بعد از این که ایاصوفیه را مبدل به مسجد کرد تغییری نداد چون آنچه برای نماز مسلمین ضرورت داشت. از جمله محراب، در مسجد بود.

صفوف نماز در شبستان بزرگ مسجد ایاصوفیه بسته شده بود و نماز - گزاران انتظار آمدن سلطان را می کشیدند و صدای اذان و آنگاه صدای طبل با آنها فهمانید که سلطان نزدیک شده است و همین که سلطان کفش را از پا دور کرد کسانی که در شبستان در صف های نماز نشسته بودند با احترام سلطان برخاستند و وقتی سلیمان خان وارد شبستان گردید، همه دست راست را بر سینه نهادند و سرفروود آوردند و بهمان حال ماندند تا وقتی که گوینده تکبیر، بصدای بلند گفت الصلوة ... الصلوة یعنی نماز شروع شد و نماز - گزاران وقتی آن را شنیدند دانستند که سلطان وارد محراب گردیده است و سرها را بلند کردند و برای نماز آماده شدند و از آن بعد دیگر صدائی جز صدای گوینده تکبیر و زمزمه نماز گزاران که بسطآن اقتدا کرده بودند شنیده نمی شد.

وقتی که نماز باتمام رسید صف های نماز گزاران برهم نخورد و آنها بعد از خاتمه نماز برپا خاستند و ایستادند و هنگامی که سلیمان خان از شبستان خارج می شد مثل زمانی که وارد شده بود مقابلش تعظیم کردند و سلطان با همراهان از مسجد خارج شد و کفش پوشید و سوار براسب گردید و با تشریفات که آمده بود به سرای مراجعت کرد.

تمام کسانی که با سلطان به مسجد رفته بودند بعد از نماز جمعه درسرای با سلطان ناهار میخوردند.

آنها بعد از مراجعت به سرای به طالار غذاخوری راهنمایی می‌شدند و بر پشت میز غذاخوری که کوتاه بود روی چهارپایه‌های کوتاه که روکش زربفت داشت می‌نشستند و منتظر میماندند تا این که سلطان بیاید . سلطان بعد از مراجعت از مسجد به کوشک خود میرفت تا این که لباس و عمامه را عوض نماید و با لباس و عمامه‌ای دیگر در تالار غذاخوری حضور بهم میرسائید و بعد از این که وارد می‌شد روی چهارپایه مخصوص خود که وسط میز قرار داشت جلوس می‌نمود و معلوم است که هنگام ورود او کسانی که پشت میز نشسته بودند برمیخاستند و تا سلطان نمی‌نشست آنها نمی‌نشستند .

سلیمان خان قانونی ، در بعضی از روزهای جمعه از بازرگانان برجسته که وارد قسطنطنیه می‌شدند یا رجال اروپائی که بآن شهر میرفتند غیر از ایلچی‌ها (که حنبه رسمی آنها مانع از این بود که شریک ولیمه روز جمعه شوند) دعوت میکرد که با او غذا بخورند و بعضی از آنها در سفرنامه‌های خود چگونگی ولیمه روز جمعه را نوشته‌اند .

بقول مسافری خارجی که روز جمعه شریک غذای سلیمان خان بوده‌اند در آن روز سیصد پیشخدمت ، همه از مردان صبیح‌المنظر عهده‌دار خدمت میهمانان می‌شدند و طوری قرار میگرفتند که غذا از آشپزخانه تا میز غذاخوری دست بدست میرسید و تمام غذاها بدون تأخیر مقابل میهمانان نهاده می‌شد و هر ظرف غذا دارای یک سرپوش بود بطوری که میهمان نمیدانست غذائی که برای او آورده شده چیست و سلیمان خان میخواست که کشف هر غذا ، برای میهمان یک وسیله تفریح و لذت باشد و خود میهمان سرپوش را از روی ظرف برمیداشت و یک پیشخدمت سرپوش را دور میکرد غیر از پیشخدمت‌هائی که کارشان انتقال غذا از آشپزخانه به میز غذاخوری بود عده‌ای دیگر از پیشخدمت‌ها عهده‌دار دادن انواع شربت‌ها به میهمانان میشدند .

سلیمان خان قانونی گاهی با غذا شراب مینوشید ولی تجاهر بنوشیدن شراب نمیکرد و هیچ کس ندید که در ضیافت‌های روز جمعه وی شراب

بنوشد .

در فصل تابستان شربت‌هایی که با یخ ، خنک و گوارا شده بود به میهمانان می‌نوشانیدند و قسطنطنیه یخ نداشت مگر در زمستان‌های سخت که می‌توانستند یخ بگیرند و یخ مخصوص (سرای) را از کوه‌های اسکوتاری به ساحل حمل می‌کردند و با کشتی به سرای حمل می‌شد و در منطقه کوهستانی یخچال‌هایی بود که هر سال زمستان ، برای سرای در آنجا یخ می‌گرفتند .

مسافرین خارجی نوشته‌اند که غذاهائی که روی میز مقابل میهمانان نهاده می‌شد بقدری لذیذ بود که آنها نمی‌توانستند در خوردن امساك کنند و در نتیجه بعد از این که چند نوع غذا آورده می‌شد سیر بودند لیکن آوردن غذاهای دیگر ادامه می‌یافت و از آن بعد خوردن غذا برای میهمانان اروپائی که از رسم غذا خوردن با سلطان اطلاع نداشتند يك نوع عذاب می‌شد .

اما رجال عثمانی که میدانستند غذاها خیلی زیاد است از هر غذا بیش از نیم لقمه یا يك لقمه كوچك نمی‌خوردند تا این که برای خوردن غذاهای دیگر اشتها داشته باشند .

در روز جمعه سلیمان خان، آن قدر پشت میز غذا می‌نشست تا این که آخرین غذا از آشپزخانه آورده می‌شد و مقابل میهمانان قرار می‌گرفت و فقط بعد از این که آخرین غذا از طرف میهمانان خورده می‌شد وی از پشت میز برمی‌خاست و دیگران هم برمی‌خاستند و غذا باتمام میرسید و چون بطور متوسط پنجاه نوع غذای اصلی غیر از مخلفات میز از آشپزخانه به تالار غذاخوری آورده می‌شد خوردن غذا دو ساعت و نیم و گاهی سه ساعت بطول میانجامید و در تمام آن مدت كوچكترین اثر خستگی و كسالت از نشستن پشت میز غذا از سلیمان خان بظهور نمی‌رسید و از این جهت تا آخر پشت میز می‌نشست که میدانست که اگر او برخیزد ، دیگران هم مجبور می‌شوند که برخیزند و از اطاق غذاخوری بروند در صورتی که ممکن است سیر نشده باشند .

مسافرین اروپائی که از ولیمه‌های سلیمان خان قانونی برخوردار

شده‌اند از شربت‌هائی که هنگام خوردن غذا بآنها داده می‌شد تعریف می‌نمایند و معلوم می‌شود که انواع شربت‌های لذیذ، و در فصل تابستان خنک، در تنک‌های بلور ساخت (ونیز) چون شربت لیمو، شربت نارنج، شربت پیدمشک، شربت آلبالو، شربت ریواس و شربت تمشک به میهمانان داده می‌شد و تمام گوشت‌هائی که در ولیمه سلطان صرف طبخ انواع اغذیه می‌گردید از گوشت‌های بیات شده بود برای این که سلطان از خوردن گوشت تازه گوسفند و گاو و پرندگان که بعد از طبخ مبدل برشته‌هائی چون اوتار ابریشم می‌شوند و جویدن آنها مشکل و گاهی محال است نفرت داشت و خوانسالار آشپزخانه سلطنتی میدانست که گوشت‌ها بالاخص گوشت‌های کباب بایستی بیات شده باشد.

چون در فصل تابستان هوای قسطنطنیه گرم بود و نمیتوانستند در آن هوای گرم گوشت را برای بیات شدن نگاه دارند، در غسل گرما، گوشت گوسفند و گاو و پرندگان آشپزخانه سلطنتی را در یخچال‌های منطقه کوهستانی نگاه میداشتند و باندازه مصرف، بوسیله کشتی که دارای یخچال بود به سرای حمل می‌نمودند و در روزهای معمولی دویست گوسفند در آشپزخانه سلطنتی واقع در (سرای) برای طبخ غذاها مورد استفاده قرار می‌گرفت و در روزهای جمعه یا ایام میهمانیهای دیگر سرای، مصرف گوشت بیشتر می‌شد و چهارصد نفر آشپز و کارگر بطور دائم در آشپزخانه سرای کار میکردند و آنها نه فقط برای مردها بلکه برای زنان حرم که بعد راجع بآنها صحبت خواهد شد غذا طبخ می‌نمودند و غذای زنان حرم را خواجه‌ها از آشپزخانه دریافت میکردند و بحرم می‌بردند و بین غذای رجال درباری و بانوان حرم تفاوت وجود نداشت و آشپزخانه (سرای) عمارتی بود دارای ده سقف عظیم که هر سقف، مساحتی باندازه تقریباً نصف از میدان فوتبال امروزی را می‌پوشانید و چون در قدیم نمیتوانستند يك چنان سقف را يك پارچه بسازند روی ستون‌های متعدد بنا کرده بودند.

در آن آشپزخانه تمام وسائل طبخ غذا به اقتضای زمان آماده بود و نیازی به کشی آب در آشپزخانه فرقی با يك آشپزخانه امروزی نداشت و برای

پختن غذاهائی که بایستی در تنور طبخ گردد دارای فرآهنی بود که با هیزم گرم می‌شد و بخصوص کباب استانبولی را در آن فرها طبخ میکردند و آن گوسفندی بود که شکمش را پر از انواع ادویه و سبزی‌ها می‌نمودند و بعد در فر قرار میدادند و به تصدیق اروپائیان از لذیذترین غذائی بود که روی میز سلطان نهاده می‌شد.

تا روزی که سلیمان خان قانونی با (روکسلان) که شرحش خواهد آمد ازدواج نکرد در آشپزخانه‌اش آشپز اروپائی وجود نداشت اما بعد از این که آن زن را که در اصل روسی بود به عقد ازدواج درآورد برای این که غذاهائی مطابق با میل او در آشپزخانه سلطنتی پخته شود چند آشپز اروپائی را وارد آشپزخانه نمود.

در سرای يك نانوائی بود که دویست و پنجاه کارگر در آن مشغول کار بودند و بهترین آرد گندم که در امپراطوری عثمانی بدست می‌آمد در آن دکان بمصرف تهیه نان میرسید و آن نان آن قدر مرغوب بود که بزرگان دربار از آن نان جیره داشتند و بخانه هریک از آنها، در هر روز، مقداری از آن نان برده می‌شد و در آن خبازخانه دو نوع نان دیگر طبخ میگردید که به مصرف تغذیه کارکنان سرای میرسید و نان درجه اول اختصاص برجال درباری و زنهای حرم داشت.

شماره باغبان‌هائی را که در سرای کار میکردند باشاگردانشان یکهزار نوشته‌اند و آنها علاوه بر مواظبت از باغهای سرای مکلف بودند که از گرم‌خانه هم مواظبت نمایند و در گرم‌خانه در فصل زمستان انواع سبزی‌ها و میوه‌ها بدست می‌آمد و سلطان عثمانی به سبزی‌های گرم‌خانه بیش از میوه‌های آن علاقه داشت و میخواست که در فصول سرما، سبزی‌های تازه بر سفره‌اش باشد.

قوش‌خانه سلطنتی و بلب‌خانه سلطنتی نیز در سرای بود و عده‌ای زیاد از کارکنان سرای عهده‌دار مواظبت از قوش‌ها و انواع پرندگان خواننده بودند.

گفتیم که سرای مرکز حکومت بشمار می‌آمد و در سازمان حکومتی

آن صدها کاتب و حسابدار با روش و وسائل همان زمان بکار مشغول بودند و از آنچه باختصار و اجمال گفتیم فهمیده میشود که سرای در استانبول يك شهر بود آنهم نه يك شهر كوچك بلكه يك شهر بزرگ كه در آغاز شب تخلیه می شد ولی نه بطور کامل و فقط آنهایی از سرای میرفتند که در شهر خانه داشتند .

حرم سلیمان خان

قبل از این که وارد مناسبات سلیمان خان قانونی پادشاه عثمانی با شاه طهماسب پادشاه ایران بشویم ناگزیر هستیم که باختصار راجع به دو موضوع صحبت کنیم یکی راجع بحرم سرای سلیمان خان و دیگری راجع به موضوع مردی که در آغاز يك اسم یونانی داشت و بعد باسم ابراهیم خوانده شد و از این جهت ناگزیریم که راجع باین دو موضوع صحبت کنیم که هر دو در مناسبات سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب دخیل بوده اند .

حرم سرای سلیمان خان قانونی پر بود از زن هائی که همه ، بدون استثناء ، کنیز وی محسوب میگردیدند و هیچ يك از آنها زن عقدی نبودند .

حیرت می کنیم که سلیمان خان قانونی که مردی بود مسلمان و رعایت قوانین دین اسلام را میکرد چرا زن عقدی نداشت و اگر بما بگویند که از صدها سال قبل از سلیمان خان قانونی هیچ يك از سلاطین عثمانی زن عقدی نداشتند حیرتman بیشتر می شود .

علت این که سلاطین عثمانی زن عقدی نمیگرفتند و تمام زن های آنها تا زمان سلیمان خان قانونی کنیز بودند این است که زن عقدی یکی از سلاطین اولیه عثمانی در جنگ بدست دشمن اسیر شد و سردار فاتح آن زن را وادار کرد که عریان شود و باو غذا و شراب بدهد و بر اثر آن واقعه، سلاطین عثمانی ، دیگر زن عقدی نگرفتند و زن های خود را خریداری میکردند و آنها کنیز سلطان می شدند و چون در شرع اسلام کنیز ، بر صاحب خود

حلال است فرزندان‌ی که از کنیزها متولد میگردیدند حلالزاده بودند و علت این که سلاطین آل عثمان (تا زمان سلیمان خان قانونی بطوری که خواهد آمد) زن عقدی نمیگرفتند این بود که اگر زنشان اسیر شد همه بدانند کنیزشان بوده نه زن عقدی.

در حرم سلیمان خان قانونی آن قدر زن بود که حتی سلیمان خان نمیتوانست سالی یک بار از روی نوبت با هریک از آنها معاشرت نماید و کمتر اتفاق میافتاد که در حرم او کنیزهائی غیر از دوشیزگان بسر ببرند و فقط زنهائی دوشیزه نبودند که زیبائی فوقالعاده آنها مسئله دوشیزه بودن را تحتالشعاع قرار میداد.

اکثر زنهای حرمسرای سلیمان خان قانونی دخترانی جوان بودند که کورسرها آنان را از سواحل اروپا یا افریقا میربودند یا در کشتیهای که مورد حمله قرار میدادند، دستگیر می کردند.

بین کورسر یا محارب و دزد دریائی تفاوت وجود داشت و کورسر ناخدائی بود که یک کشتی جنگی در اختیارش میگذاشتند بدون این که بی افسر نیروی دریائی باشد و از نیروی دریائی مستمری دریافت کند.

اما هزینه بسیج آن کشتی جنگی از خزانه سلیمان خان پرداخته می شد. و کورسر یا محارب با کشتی خود بدریا میرفت و بکشتیها یا سواحل حمله ور می شد و هرچه بدست میآورد از روی تناسب مخصوص بین خود و کارکنان کشتی و خزانه سلطان تقسیم می نمود.

بین کورسر یا محارب و دزد دریائی که در دریا به کشتیها حمله می نمود یا بسواحل حمله میکرد، فرق وجود داشت چون دزد دریائی برای حمله به کشتیها و سواحل، از قانونی اطاعت نمی نمود اما کورسر نبایستی به کشتیهای که از کشورهای دوست (دوست با سلطان عثمانی) هستند حمله کند و نبایستی بسواحل کشورهای حمله نماید که با سلطان دوستی دارند.

اما گاهی اشتباه می شد و کورسرها به کشتیهای ممالکی که با سلطان عثمانی دوست بودند حمله ور می شدند و بدگویان اظهار میکردند که آن حملهها از روی اشتباه نیست بلکه کورسر، کشتیها را بخوبی میشناسد لیکن

چون نمیتواند دست خالی برگردد وقتی کشتی‌های دشمنان را نیافت به کشتی‌های دوستان حمله‌ور می‌شود.

هر ناخدای کشتی (کورس) اگر هنگام حمله به کشتی‌ها یا سواحل، يك دختر جوان و زیبا را باسارت می‌برد آن را برای تقدیم به سلیمان خان قانونی در نظر می‌گرفت چون میدانست که انعامی خیلی بیش از قیمت آن دختر جوان (اگر در بازار برده‌فروشی فروخته شود) دریافت خواهد کرد و یکی از وظائف بزرگ (قرلر آقا) فرمانده خواجهگان حرم این بود که دختران جوان را که وارد حرم می‌شوند برای همدمی با سلطان تربیت نماید و در آن کار عده‌ای از خواجهگان و زنان حرم باو کمک میکردند.

بعد از این که دوره تربیت دوشیزه تازه وارد با تمام میرسید و زنان و خواجهگان مربی او را برای همدمی سلطان شایسته میدانستند، گزارشی بوسیله (قرلر آقا) راجع بآن دختر جوان به سلیمان خان داده می‌شد و او شبی را تعیین میکرد تا این که آن دختر وارد خوابگاهش شود و تاریخ آن شب به ثبت میرسید تا بعد از ۹ ماه اگر آن دختر وضع حمل کرد معلوم شود که در آن شب باردار شده است.

هر يك از زن‌های حرم که با موافقت بتاریخ همدم شدن با سلیمان خان، پسری می‌زائید ترفیع پیدا میکرد و مرتبه‌اش برتر (و خیلی برتر) از زن‌های عادی حرم می‌شد و بعد از پسر زائیدن او را با عنوان سلطانه میخواندند. زن‌هائی که دختر می‌زائیدند نیز نائل به ترفیع می‌شدند اما بمرتبه سلطانه نمیرسیدند.

اولین سلطانه در حرم سلیمان خان قانونی که برای او پسر زائید زنی بود با اسم گل بهار این نام يك اسم ایرانی است اما آن زن ایرانی نبود و سلاطین آل عثمان و بخصوص سلیم اول و پسرش سلیمان خان قانونی برای زن‌های سوگلی خود اسامی فارسی انتخاب میکردند و خودشان هم زبان فارسی را میدانستند و در بین بزرگان (سرای) کمتر کسی بود که زبان فارسی را نداند.

گل بهار برای سلیمان خان پسری با اسم مصطفی زائید و بطوری که

گفتیم سلطانه شد.

بعد از او دومین زن که در (سرای) به مرتبه سلطانی رسید (روکسلان) بود و این زن بطور استثنائی اسم فارسی نداشت.

کلمه (روکسلان) قالب کلمه روسی است و آن زن چون روسی بود سلیمان خان و دیگران او را (روکسلان) میخواندند و او پسری زائید که عروسوم به سلیم شد و آن زن در مناسبات سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب پادشاه ایران، نقشی بزرگ داشته است و بطوری که خواهیم دید (روکسلان) نسبت بخود شاه طهماسب اول و کشور ایران نظری نداشت و فقط منظورش این بود که پسر خود سلیم را بعد از سلیمان خان پادشاه عثمانی کند و نگذارد که مصطفی (پسر ارشد سلیمان خان) که بر طبق قانون و سنت ولیعهد عثمانی بود جای پدر را بگیرد و عاقبت هم به مقصود رسید و پسرش سلیم را ولیعهد کشور کرد و همین سلیم است که بعد از سلیمان خان قانونی با اسم سلیم دوم و معروف به خمار (زیرا خیلی شراب می نوشید) پادشاه عثمانی شد و جزیره بزرگ قبرس را از حکومت و نیز گرفت.^۱

شرح زندگی زن‌ها در حرم سلیمان خان قانونی و توطئه‌هایی که در حرم می‌شد و طرز اداره کردن آن زن‌ها از طرف خواجeh‌ها و تمایلات غیر طبیعی که در ساکنان حرم بوجود می‌آمد بحثی است طولانی و راجع

۱- جزیره قبرس در قدیم از طرف فینیقی‌ها و آنگاه از طرف یونانی‌ها اشغال شد و سکنه یونانی جزیره از آن زمان در قبرس سکونت کردند و این جزیره در دوره جنگ‌های صلیبی مدتی هم تحت اشغال فرانسوی‌ها بود تا این که حکومت (ونیز) آن را اشغال کرد و در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی سلطان سلیم دوم معروف به خمار یا دائم‌الخمر آن را بعد از يك محاصره طولانی از حکومت (ونیز) گرفت و بر اثر این واقعه (پاپ) رئیس مذهب کاتولیکی سلاطین اروپا را علیه حکومت عثمانی تحریک کرد و آنها يك نیروی دریائی بزرگ بسیج کردند و در نتیجه در سال ۱۵۷۲ میلادی يك جنگ دریائی عظیم در دریای مقابل دماغه (لعات) واقع در جنوب یونان بین عثمانیها و مسیحیان در گرفت و گرچه در آن جنگ عثمانیها شکست خوردند اما بعد از خاتمه جنگ صدراعظم عثمانی برای فرمانده نیروی دریائی دول متفق اروپا پیغام فرستاد، شما در این جنگ ریش ما را تراشیدید و ریش تراشیده، بزودی سبز خواهد شد و بشکل اول درخواهد آمد ولی ما بلا گرفتن قبرس، یکدست شما را قطع کردیم و دست قطع شده، هرگز سبز نمیشود - مترجم.

باین مسائل از طرف مورخین کتابهای زیاد نوشته شده مع هذا وقتی ما به تاریخچه (روکسلان) رسیدیم باقتضای کلام اشاراتی بآنها خواهیم کرد. عامل دوم که در روابط بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب دخالت داشت مردی بود باسم ابراهیم که قبل از این که دارای اسم ابراهیم شود از یونانی‌های از میر بشمار می‌آمد و از میر که در کشور ترکیه امروزی هم يك شهر و بندر بزرگ است آن زمان از لحاظ بندری بیش از استانبول اهمیت داشت.

چون استانبول بندری بود بدون صادرات و فقط واردات را می‌پذیرفت و از میر بندری بود دارای صادرات زیاد و می‌توان گفت که نصف یا لااقل يك ثلث از مجموع صادرات سرزمین وسیع اناطولی (ترکیه امروزی - مترجم) از بندر از میر صادر می‌شد و در حوزه بندری از میر در طول چند کیلومتر، همواره آن قدر کشتی‌های بزرگ و کوچک وجود داشت که يك نفر می‌توانست تقریباً از يك کشتی قدم به کشتی دیگر بگذارد و تمام حوزه بندری را ببیند.

حتی در زمان (هومر) شاعر معروف یونانی که می‌گویند در هشتصد سال قبل از میلاد مسیح می‌زیسته و بعضی او را قدیم‌تر میدانند و در نتیجه زمان او بدرستی معلوم نیست شهر از میر، همان اهمیت بازرگانی را داشته و (همر) در سرگذشت معروف خود باسم (اودیسه) بندر (از میر) را ستوده است.^۱

۱- از (هومر) شاعر معروف یونانی دو اثر بزرگ باقی مانده یکی (ایلیاد) که چند بار بزبان فارسی منتشر شد و اولین بار در زمان ناصرالدین شاه ترجمه و با چاپ سنگی منتشر گردید و دیگری (اودیسه) که بنده ندیده‌ام بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده باشد و شاید چون خیلی مفصل‌تر از (ایلیاد) می‌باشد مترجمان ما آن را ترجمه نکرده‌اند و اودیسه سم پادشاه کشور موسوم به ایتاکا (طبق اساطیر یونانی) می‌باشد که در جنگ معروف (تروا) حضور داشته و مشاور جنگی یونانیان بوده و میدانیم که آن جنگ بین یونانیان و سکنه شهر (تروا) ده سال طول کشید و عاقبت یونانیان با خدعه معروف اسب چوبی فاتح شدند و جنگ تروا افسانه نیست و واقعیت تاریخی دارد و محل آن شهر را هم (سلیمان) باستان‌شناس آلمانی در قرن نوزدهم میلادی در کشور کنونی ترکیه، نزدیک بغار داردانل کشف کرد و

ابراهیم يك شهر آباد و با برکت چون (ازمیر) را که در آن کار برای همه، بخصوص برای پسری جوان چون او، فراوان بود رها کرد و برای کار و شاید سیاحت، مهاجرت نمود و هنگام عبور از دریا، کشتی حامل او، مورد حمله يك (کورسر) عثمانی قرار گرفت و او را اسیر کردند و بعد از رسیدن به ساحل بیازار برده فروشی بردند و در آنجا يك زن بیوه توانگر او را خریداری کرد و غلام خود نمود و طوری از هوش و استعداد وی حیرت کرد که تصمیم گرفت زبان فارسی و نوازندگی و خوانندگی را بآو بیاموزد و آن جوان زبان فارسی و خوانندگی و نوازندگی را آموخت و آنگاه با تشویق همان زن مسلمان شد و اسم ابراهیم را برای خود انتخاب کرد. هنگامی که سلیمان خان قانونی ولیعهد بود و در کشور عثمانی مسافرت می نمود ابراهیم را دید و او را برای خدمات خود پسندید و مبلغی بزن بیوه پرداخت و ابراهیم را وارد خدمت خود کرد.

ابراهیم يك سال از سلیمان خان بزرگتر بود و بزودی بین آن دو جوان، طوری الفت بوجود آمد که سلیمان خان ابراهیم را شريك غذای خود میکرد.

بعد از این که سلیمان خان قانونی بجای پدر پادشاه عثمانی شد ابراهیم در دستگاه سلطنت ترقی کرد و میرقوش خانه و بعد میرآخور و آنگاه خوانسالار و سپس وزیر گردید.

يك ماه بعد از این که ابراهیم بمقام وزارت رسید از طرف سلیمان خان قانونی، فرمان وزارت اعظم او صادر شد و آن مرد وزیر اعظم گردید. در کشور عثمانی ترقی کردن سریع کسانی که مورد توجه سلطان قرار میگرفتند عادی بود مع هذا مردم از آن ترقی سریع ابراهیم تازه مسلمان

→
تحقیقاتی که از چندی باین طرف بوسیله (کاربون - ۱۴) صورت گرفته نشان میدهد جنگ (تروا) در هزار و دویست سال قبل از میلاد مسیح در گرفت. خلاصه (اودیسه) که در جنگ تروا مشاور جنگی یونانیان بود بعد از خاتمه آن جنگ مدت ده سال مشغول جهانگردی شد و (همر) شرح آن جهانگردی را در سرگذشت (اودیسه) که اسم لاتینی آن اولیس می باشد ذکر کرده است - مترجم.

حیرت کردند چون تا آن موقع در دستگاه سلاطین آل عثمان سابقه نداشت که مردی با آن سرعت ترقی کند و در بحبوحه جوانی وزیر اعظم بشود.^۱ فرمان وزارت اعظم ابراهیم، در سال ۱۵۲۳ میلادی صادر گردید مطابق با ۹۳۰ هجری (قمری) و در همان سال، شاه اسماعیل پادشاه ایران زندگی را بدرود گفت و پسر ده ساله اش موسوم به طهماسب با پیشکاری دیو سلطان روملو، به سلطنت رسید.

در همان سال يك سپاه سلیمان خان قانونی (گالیسی) را مورد حمله قرارداد و (گالیسی) که در قدیم معروف بود امروز دارای شهرت نیست و کشوری بوده واقع در شمال غربی سرزمین کنونی (اوکراین) در اتحاد جماهیر شوروی و کرسی آن (لوفوف) نام داشته که این شهر امروز هست و جزو سرزمین (اوکراین) در اتحاد جماهیر شوروی می باشد.

سپاه عثمانی عده ای اسیر گرفت و با خود برد و بین اسرای کشور گالیسی دختری بود که افسران عثمانی اسمش را خرم گذاشتند که مثل سایر اسامی زن ها يك نام فارسی است و چون (خرم) زیبا بود او را برای تقدیم به سلطان در نظر گرفتند و همین دختر جوان است که بعد از این که وارد حرم سلیمان خان گردید موسوم به (روکسلان) شد که قلب کلمه روسی است و ما راجع باو، در صفحات آینده صحبت خواهیم کرد.

گفتیم که ابراهیم از یونانیان ساکن از میر بود و پدرش باسم (لئونیدوس) سال ها در تبریز کرسی آذربایجان که در زمان شاه اسماعیل پایتخت ایران بود کفش میدوخت و مردم تبریز او را باسم لیوان میخواندند. بعد از این که لیوان بازمیر منتقل شد دائم بیاد تبریز و آذربایجان بود و هر بار که در خانه اش سفره پهن میکردند و غذائی بر سفره آورده می شد میگفت این غذا طعم غذای تبریز را ندارد و در تبریز ساده ترین غذاها، در ذائقه انسان لذیذ است زیرا هوای تبریز آن قدر لطیف است که عطر غذاها را بمشام میرساند و آبگوشت و کوفته تبریز در جهان نظیر ندارد

۱- در ایران میرزا علی اصغر خان معروف به اثابك اعظم در سن بیست و چهار سالگی

صدر اعظم شد -- مترجم.

و در هیچ جای دنیا هم مردم نمیتوانند مثل تبریزی‌ها آبگوشت و کوفته طبخ کنند زیرا هیچ جای دنیا دارای آب و هوای تبریز نیست.

لیوان میگفت آذربایجان، بهشتی است که خداوند به افراد نیکوکار وعده داده است و در آنجا کسی از بیماری نمیمیرد برای این که آب و هوای آذربایجان آن قدر خوب است که کسی بیمار نمی‌شود مگر این که از پر خوری خود را بیمار نماید و در بعضی از قسمت‌های آذربایجان، آب آن قدر سبک و گوارا می‌باشد که انسان می‌تواند در هر روز ده نوبت غذا بخورد و در اردبیل چشمه‌ایست که اگر چند جرعه از آب آن را بعد از خوردن ناهار بنوشند گرسنه میشوند و بایستی دوباره ناهار بخورند و در هیچ کشور، آب، لذت آب سبک و گوارای آذربایجان را ندارد و هر کس که میخواهد لذت نان و گوشت را بچشد بایستی با آذربایجان برود و نان و گوشت آنجا را بخورد تا این که بداند لذت نان گندم و طعم گوشت گوسفند جوان چیست.

در بهار وقتی قدم به صحرا بگذارند دامنه تمام کوه‌ها را پر از گوسفند می‌بینند و شماره گوسفندان آذربایجان از شماره ریک‌های بیابان زیادتر است و فقیرترین دامدار آذربایجان دارای هزار گوسفند و میش می‌باشد و عسل در آذربایجان آن قدر فراوان است که مردم در تمام فصل تابستان بجای آب، سرکنگبین می‌نوشند و مردم آذربایجان می‌گویند هر کس در تابستان سرکنگبین بنوشد باندازه نوح عمر میکند.

در کوه‌های آذربایجان نقره و طلا فراوان می‌باشد ولی مردم برای بدست آوردن طلا و نقره بکوه نمیروند و خود را دچار زحمت نمی‌کنند زیرا احتیاج بطلا و نقره ندارند و در آذربایجان هر کس که مشغول بیک کار می‌باشد بی‌احتیاج است و اگر کشاورزی کند همواره با اندازه معاش ده سال خود، ذخیره دارد و اگر دامداری نماید در بهار و تابستان، هزارها گوسفند و میش او در صحرا می‌چرد و اگر اهل صنعت باشد همواره بیش از احتیاج خود درآمد دارد و اگر تاجر باشد آن قدر پول بدست می‌آورد که نمیداند در کجا بگذارد و لذا در آذربایجان کسی محتاج نیست تا این که

برای استخراج طلا و نقره بکوه برو و خود را گرفتار تعب کند .
 همه جای آذربایجان بهشت است اما در آن بهشت، منطقه (اورمیه) امتیاز مخصوص دارد و خود من در منطقه (اورمیه) مدت سه روز با مال سواری از وسط باغهای انگور عبور میکردم و شب در یکی از باغها میخوابیدم و بامداد برمیخاستم و براه ادامه میدادم و باز از وسط باغهای انگور عبور میکردم تا این که شب میرسید و درختهای انگور سرزمین (اورمیه) که در آغاز بدست نوح بعد از طوفان و خروج از کشتی کاشته شده با برکت ترین تا کستان جهان است و از آن انگور در اورمیه، شربتی بدست میآید که در دنیا نظیر ندارد .

تزدیک اورمیه دریائی کوچک وجود دارد که در وسط تابستان بدون بالاپوش، در شب، نمیتوان کنار آن دریا خوابید و آب آن دریا شفا بخش بسیاری از بیماریها می باشد و مردم در فصل تابستان از همه جای آذربایجان بکنار دریای اورمیه میروند تا این که در آب آن غوطه بخورند و چون آب دریا خیلی شور است زیاد در آب فرو نمیروند .

ابراهیم در مدتی که در خانه پدر بود، وصف آذربایجان و تبریز را از پدر می شنید و بعد از این که در دستگاه ولیعهد عثمانی، دارای تقرب شد، مانند تمام بزرگان دربار عثمانی شروع بخیریدن املاک کرد .

خریدن املاک از طرف رجال دربار عثمانی، جزو غریزه فطری آنها شده بود و هر کس که در دستگاه سلطان یا ولیعهد او دارای مرتبه ای می شد شروع بخیریدن املاک میکرد چون میدانست که عزل او وابسته به يك هوس سلطان یا ولیعهد است و سلطان یا ولیعهد، بدون این که خدمات گذشته اش را در نظر بگیرند، در يك لحظه او را معزول و از دربار خود طرد می کنند و کسی که معزول و طرد شد دیگر نمیتواند قدم بدربار سلطان یا ولیعهد بگذارد .

این است که آنها تا روزی که دارای مقام هستند باید بکوشند که املاک بدست بیاورند تا روزی که معزول و از دربار طرد شوند بتوانند طوری زندگی کنند که آبرویشان نزد مردم نریزد و محتاج آنان نشوند .

ابراهیم پاشا وزیر اعظم

ابراهیم بعد از این که حس کرد که اقبال باو رو آورده شروع به خریدن املاک نمود و چون وصف آذربایجان را که از پدرش شنیده بود بخاطر داشت در صدد برآمد که در آذربایجان نیز املاک خریداری نماید و خرید ملک در ایران از طرف یکی از رجال دربار عثمانی در آذربایجان بدون مانع بود و ایرانیان نیز در قسمت‌های مختلف عثمانی زمین و در خود استانبول پایتخت کشور، خانه خریداری میکردند و ابراهیم بوسیله نماینده خود يك قطعه ملک در اورمیه و تبریز خریداری نمود و هر دو قطعه املاک اورمیه و تبریز، در زمان حیات شاه اسماعیل از طرف ابراهیم خریداری شد، و پادشاه ایران از مسئله خرید دو قطعه ملک اطلاع یافت و ایرادی نگرفت چون در چهار سال آخر عمر شاه اسماعیل رابطه سیاسی او با عثمانی خیلی خوب شده بود و سلیمان خان قانونی بعد از این که به سلطنت رسید، نشان داد که مایل بدوستی با شاه اسماعیل می‌باشد و چهار سال آخر عمر شاه اسماعیل اول، یکی از بهترین دوره‌های مناسبات ایران و عثمانی بوده است و در آن موقع حکومت عثمانی در تبریز يك نماینده داشت که اورا بالیوز میخواندند و حکومت ایران هم در استانبول دارای نماینده‌ای بود به همین اسم^۱

۱- این کلمه فارسی است و مرحوم نوبخت لغت شناس معروف راجع باین کلمه تحقیق کرده و گفته که بالیوز فارسی می‌باشد و از طرف اردشیر دراز دست پادشاه هخامنشی بکاربرده شده و اونماینده پادشاهی ایران را در (آتن) پایتخت یونان (البته یکی از پایتخت‌های آن چون یونان، دارای کشورهای متعدد بود) بالیوس خواند - مترجم.

عوايد املاك ابراهيم هم با كمك باليوز عثمانی باو ميرسيد و از اطلاعاتی كه باليوز و نماينده خود ابراهيم در آذربايجان به ابراهيم ميداد آن مرد كه در گذشته وصف آذربايجان را از پدرش شنیده بود متوجه شد كه آنچه پدرش راجع به آذربايجان می گفت خیلی مقرون با عراق نبوده و در آنجا املاك مرغوب ، زياد است .

تا اين كه ابراهيم وزير اعظم شد و گفتيم كه وزير اعظم يکی از سه مرد با قدرت عثمانی (بعد از سلطان) بود .

وزير اعظم بر تمام سازمان های حکومتی رياست داشت و بعد از سلطان رئيس (سرای) بود منهای قسمت حرم و آشپزخانه و نانواخانه و آنچه بالاخص جزو دربار سلیمان خان بشمار می آمد .

ابراهيم بر تمام تشکيلات حکومتی غير از ارتش و نیروی دریائی فرمانفرمائی میکرد و فرماندهی ارتش و نیروی دریایی ، بر طبق سنت با خود سلطان بود .

آن مرد با داشتن مرتبه وزير اعظم بر مالیات نظارت مستقیم داشت و مالیات عثمانی در آن موقع کم نبود چون حکومت عثمانی از تمام کشورهای امپراطوری خود مالیات میگرفت .

باید بخاطر بیاوریم كه در آن موقع تمام افریقای شمالی و قسمت غربی قفقازیه و قسمتی از جنوب روسیه (كریمه) و قسمتی از بالکان و تمام سوریه و فلسطین و بطریق اولی آسیای صغیر، جزو امپراطوری عثمانی بود و مالیات این کشورها بعد از كنار گذاشتن هزینه های محلی باستانبول میرسید و تحت نظارت وزير اعظم قرار میگرفت .

در خود عثمانی و کشورهای امپراطوری نصب و عزل حكام با پیشنهاد وزير اعظم بود و يك وزير اعظم ، از آن راه درآمد زياد تحصیل میکرد .

چون هريك از رجال دیوان كه میخواست حاكم منطقه ای بشود طبق يك رسم قدیمی ، چیزی به وزير اعظم میداد و آنچه داده می شد ، رشوه نبود و خود سلطان میدانست كه وزير اعظم برای نصب هر حاكم ، چیزی از وی

دریافت می نماید و سلطان آن دریافتی را بچشم هدیه می نگرست نه رشوه. سلیمان خان از آن نوع هدایا دریافت نمی کرد چون مقام او برتر از آن بود که از آن نوع هدایا دریافت کند و از آن گذشته درآمد زیاد، او را بی نیاز میکرد.

زیرا غیر از درآمد املاکی که در خود عثمانی و بسیاری از کشورهای امپراطوری داشت يك پنجم از مالیات کشورها و نیز يك پنجم از غنائم جنگی به سلیمان خان میرسید.

بطوری که (نوئل پاربر) انگلیسی در کتاب فرمانروایان شاخ طلا (یا شاخ زرین) می نویسد در سال ۱۵۲۳ میلادی یعنی در همان سال که ابراهیم وزیر اعظم شد و شاه اسماعیل اول پادشاه ایران زندگی را بدرود گفت، سهم سلیمان خان قانونی از مالیات کشور ده میلیون سلیمانی شد معادل با ده میلیون سکه دو کای زر که هر سکه آن، پنج گرم طلا داشت و از این جهت (نوئل پاربر) سهم سلیمان خان قانونی را با دو کای زر (ونیز) سنجیده که دو کا در آن موقع بمناسبت وسعت بازرگانی جمهوری ونیز يك پول بین المللی بود و ده میلیون دو کای زر، که بطور متوسط در هر سال فقط از راه مالیات به سلیمان خان قانونی میرسید او را ثروتمندترین مرد جهان کرده بود و بی شك تا روزی که آن مرد حیات داشت در جهان مردی به توانگری وی وجود نداشته است.

بگفته نوئل پاربر درآمد املاک سلیمان خان قانونی در کشور عثمانی و کشورهای امپراطوری به سالی چهار میلیون سلیمانی میرسید و در نتیجه سلطان عثمانی از محل مالیات و درآمد املاک خود سالی چهارده میلیون سلیمانی درآمد داشته و طبیعی است مردی که در آغاز قرن شانزدهم میلادی سالی چهارده میلیون دو کای زر درآمد داشته باشد اعتناء به هدایای کوچک آنهایی که خواهان شغلی هستند نمیکند و وسعت نظر او بیش از آن است که به هدایای کوچک چشم داشته باشد و نویسنده کتاب (فرمانروایان شاخ طلا) میگوید درآمد سلیمان خان قانونی با رعایت تناسب از لحاظ قوه خرید

۱- بعضی از محققان وزن دو کای زر را (۳٫۴۴ گرم و تقریباً سه گرم و نیم نوشته اند

پول و ارزانی کالا برابر بوده است با هزار میلیون دلار در آمد سالانه امروز.

ابراهیم با دارا بودن مقام وزیر اعظم بیشتر مایل به خرید املاک میگردید و چون املاک آذربایجان را می‌پسندید، خیلی میل داشت که در آذربایجان املاکی جدید خریداری نماید.

اما دیگر برای خرید املاک جدید آزادی سالهای آخر عمر شاه اسماعیل و دوره آغاز سلطنت شاه طهماسب را نداشت.

همه میدانند که شاه اسماعیل اول قبل از مرگ پسرش شاه طهماسب را به دیوسلطان روملو سپرد و از او خواست که پسرش شاه طهماسب را بر تخت سلطنت بنشانند و مواظبت کند تا این که پایه های سلطنت شاه طهماسب محکم بشود و دیوسلطان هم روز و شب مشغول خدمت بود تا این که در جنگی که بین امرای طائفه استاجلو و امرای طائفه (روملو) در گرفت بقتل رسید.

علت بروز آن جنگ مفصل است و از موضوع بحث ما خارج و لذا وارد آن بحث نمی‌شویم و میگوئیم بعد از کشته شدن دیو سلطان روملو، شاه طهماسب، پیشکاری خود را یکی دیگر از امرای روملو باسم (چوهه سلطان) واکدار کرد.

چوهه سلطان روملو مردی بود بلند قامت و خوش قیافه و دارای چشم‌های درشت سیاه و هنگام تکلم، قدری زبانش می‌گرفت و دوستانش می‌گفتند که گرفتن زبان، تکلم او را شیرین میکند.

چوهه سلطان (روملو) قسمتی از دوره جوانی خود را در کشور عثمانی بسر برده در اسکوتاری که نیمه شرقی شهر استانبول است سکونت داشت و گاهی هم به (سرای) میرفت و در آنجا دو نفر از کاتبان را که با وی آشنا بودند میدید و از آنها راجع بوضع سرای، چیزها می‌شنید و لذا از وضع (سرای) اطلاع داشت و بعد از این که بمقام پیشکاری شاه طهماسب رسید در بین اطرافیان شاه طهماسب، بیش از همه از وضع کشور عثمانی مطلع بود.

بعد از این که چوهه سلطان پیشکار شد ابراهیم باز در صدد برآمد

که در آذربایجان ملکی را خریداری نماید و منطقه‌ای وسیع از اورمیه را برای خریدن در نظر گرفت ولی چوه سلطان موافقت نکرد و شاه طهماسب از او پرسید چرا موافق نیست که ابراهیم قسمتی از اراضی اورمیه را خریداری نماید.

چوه سلطان گفت ابراهیم مردی است ثروتمند و آن قدر درآمد دارد که می‌تواند علاوه بر اراضی اورمیه تمام اراضی آذربایجان را خریداری نماید و اگر جلوی او را نگیرید تمام اراضی آذربایجان را خریداری خواهد کرد و دیگر برای شما در آذربایجان چیزی باقی نخواهد ماند.

بعضی می‌گفتند که عدم موافقت چوه سلطان با مسئله خرید املاک در آذربایجان از طرف ابراهیم ناشی از این بوده که او در زمانی که در اسکوتاری بسر می‌برد، می‌خواست، قطعه ملکی یا باغی را خریداری نماید و باو فروخته‌اند و او بعد از مراجعت با آذربایجان این موضوع را فراموش نکرد و بعد از این که پیشکار شاه طهماسب شد موافقت نمی‌کرد که ابراهیم یا رجال دیگر دستگاه سلیمان خان قانونی در آذربایجان، زمین خریداری نمایند و دارای قریه یا باغ یا آسیاب بشوند.

ابراهیم وقتی اطلاع حاصل کرد که خرید املاکی دیگر از طرف او در منطقه (اورمیه) مواجه با اشکال گردیده از پالیوز خودشان که در تبریز بود توضیح خواست و او نزد حاکم آذربایجان باسم (اولمه تکلو) رفت و با او در خصوص این که چرا مانع از خرید ملک از طرف ابراهیم پاشا می‌شوند مذاکره نمود و پاشا لقبی بود که از طرف سلیمان خان بعد از این که ابراهیم وزیر اعظم گردید باو داده شد.

بعضی گفته‌اند که (اولمه تکلو) که ما در آینده بیشتر او را خواهیم شناخت حاکم تبریز بوده نه حاکم آذربایجان ولی اگر وی حاکم تبریز بود نبایستی پالیوز عثمانی برای مذاکره راجع به ملکی که در اورمیه واقع بود بملاقاتش برود و با او مذاکره کند و معلوم می‌شود که اورمیه هم جزو قلمرو حکومت او بوده است.

(اولمه تكلو) مردی بود کوتاه قد و فربه و كم اطلاع ولی بسیار حریص و در تاریخی كه بالیوز عثمانی برای مذاکره راجع به خرید ملك با وی مذاکره کرد در حدود چهل و پنج سال از عمرش میگذشت .

بالیوز گفت كه ابراهیم پاشا میل دارد كه قطعه ملكی را كه در اورمیه واقع است خریداری كند اما حاكم اورمیه میگوید كه باو دستور داده شده كه مانع از فروش آن ملك به ابراهیم پاشا بشود و آیا این دستور از طرف شاه طهماسب صادر شده یا نه ؟

اگر از طرف شاه طهماسب صادر شده باید گفت كه با مناسبات دوستانه‌ای كه بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب وجود دارد چرا يك چنین دستور از طرف او صادر گردیده و اگر از طرف او صادر نشده کیست با وقوف بر مناسبات دوستانه‌ای كه بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب وجود دارد این دستور را صادر کرده است.

(اولمه تكلو) در جواب بالیوز گفت من تصور نمیكنم كه این دستور از طرف شاه طهماسب صادر شده باشد چون علاوه بر این كه بین او و پادشاه شما رابطه دوستانه وجود دارد پادشاه ما هنوز خیلی جوان است و باین مسائل جزئی توجه ندارد و من تقریباً یقین دارم كه دستور جلوگیری از معامله ملك، از طرف چوه سلطان روملو صادر گردیده است كه میدانید پیشكار شاه طهماسب می باشد.

بالیوز گفت من می دانم مردی كه پیشكار پادشاه شما می باشد دارای اختیار و نفوذ زیاد است مع هذا نباید دستوری صادر كند كه مخالف با میل پادشاه باشد و اینك من جواب وزیر اعظم خودمان ابراهیم پاشا را چه بدهم. اولمه تكلو گفت باو جواب بدهید كه بدون تردید ، پادشاه ما از ته دل خواهان دوستی با پادشاه شما می باشد و مسئله خرید يك قطعه ملك هم كوچكتر از آن است كه پادشاه ما با آن موافق نباشد و اگر وزیر اعظم قدری صبر كند، اشكال مربوط به معامله ملك از بین خواهد رفت.

بالیوز گفت اما صبر كردن وزیر اعظم ما بدون فایده است چون اگر يك سال دیگر صبر نماید باز چوه سلطان روملو با معامله ملك مخالفت

خواهد کرد.

(اولمه تكلو) اظهار نمود كه تا آن موقع می توان ذهن پادشاه را نسبت به مسئله معامله ملك روشن کرد.

بالیوز گفت این کار صورت نخواهد گرفت مگر این كه شخصی واسطه بشود و اقدام کند و ذهن پادشاه را نسبت باین موضوع روشن نماید و من کسی را نمی بینم كه در این خصوص اقدام نماید.

(اولمه تكلو) گفت من خود در این خصوص اقدام میکنم و بیادشاه خودمان میگویم كه برای او دوستی سلیمان خان قانونی بیش از يك قطعه ملك واقع در اورمیه یا جای دیگر ارزش دارد و بهتر آن است كه با معامله ملك موافقت نماید. بالیوز اظهار كرد اگر شما این كار را بكنید وزیر اعظم ما از شما ممنون خواهد شد و ممكن است كه يك هدیه گرانبها نیز برای شما بفرستد.

مدتی از این مذاكره گذشت و يك روز شاه طهماسب پیشكار خود چوّه سلطان روملو را احضار كرد و گفت تو را احضار كردم تا این كه قسمتی از نامه (اولمه تكلو) را كه از تبریز بمن نوشته برای تو بخوانم.

چوّه سلطان كه گفتیم لكنت زبان داشت گفت منتظر شنیدن هستم . شاه طهماسب نامه ای را كه در دسترس داشت برداشت و چنین خواند : (من كه از نمك پروردگان ظل الله و پدر جنت مكان شما هستم بر خود لازم میدانم كه آنچه را كه وظیفه نمك خوارگی و چاكری است بگویم و آن این كه بعضی از اطرافیان ظل الله، راجع به بعضی از مسائل ذهن شما را مشوش می كنند و با آرای ناصواب خود سبب می شوند كه از طرف ظل الله تصمیم هائی گرفته شود كه بصلاح دولت ابد مدت نیست و از جمله در مورد خرید يك قطعه ملك از اراضی اورمیه، از طرف ابراهیم پاشا وزیر اعظم عثمانی ، يك رأی ناصواب بعرض ظل الله رسانیده و مانع از خرید آن ملك از طرف وزیر اعظم شده اند و رنجش ابراهیم پاشا وزیر اعظم به عقیده این چاكِر بصلاح دولت ابد مدت نیست و اگر امر ظل الله دایر بر عقد این معامله صادر شود كدورت ابراهیم پاشا از بین

میرود و این مسئله کوچک، عامل تیرگی روابط دوستانه نمیشود.)
نامه (اولمه تکللو) با احترام زیاد نوشته شده اما با توجه بر رسوم و آداب نیمه اول قرن دهم هجری قدری زنده بود و نشان میداد که اولمه تکللو چون فکر کرده که شاه طهماسب خردسال است خواسته درسی از اداره امور کشور باو بدهد.

شاه طهماسب بعد از این که نامه خوانده شد از چوّه سلطان پرسید که نظر تو راجع باین نامه چیست؟

چوّه سلطان گفت نظر من این است که يك چنین نامه از طرف کسی نوشته می شود که خود را چاکر ابراهیم پاشا بداند نه چاکر ظل الله پادشاه ایران.

او باید آن قدر شعور داشته باشد که اگر پادشاه ایران میخواست که با خرید ملك از طرف ابراهیم پاشا مخالفت نماید اجازه نمیداد که او دو قطعه ملك بزرگ و مرغوب یکی در اورمیه و دیگری در تبریز خریداری نماید.

(اولمه تکللو) بایستی بفهمد که برای حفظ دوستی بین دو کشور است که سلطان ایران موافقت کرد که ابراهیم پاشا دو قطعه ملك بزرگ در آذربایجان داشته باشد و اگر خواهان حفظ دوستی نبود، وقتی ابراهیم پاشا میخواست اولین قطعه ملك را در اورمیه خریداری کند مخالفت میکرد.

ولی اکنون ابراهیم پاشا نشان میدهد که قصد دارد تمام اراضی اورمیه و بعد از آن تمام اراضی آذربایجان را خریداری نماید و من تعجب می کنم چگونه مردی که حکمران آذربایجان است این موضوع بدیهی را نمی فهمد و به حمایت از ابراهیم پاشا به ظل الله نامه می نویسد.

شاه طهماسب که مثل پدرش شاه اسماعیل در آغاز جوانی با هوش بود گفت آیا فکر نمیکنی که نوشتن این نامه و حمایت از ابراهیم پاشا از سادگی این مرد باشد؟

چوّه سلطان گفت نه ای ظل الله، من این فکر را نمیکنم زیرا این مرد اکنون در مرحله ای از عمر بسر می برد که عقل مرد به منتهای کمال آن

میرسد و مدتی هم در کارهای دیوانی بوده و از امور مملکت‌داری آگاهی حاصل کرده و چنین مرد باید بفهمد که وقتی وزیراعظم يك کشور خارجی میکوشد که تا آنجا که بتواند در این کشور املاک بدست بیاورد بدون خیال نیست و اگر او خیالی ندارد چرا این املاک را در کشور خودش بدست نمی‌آورد و اگر فکر کنیم که منظورش از خرید املاک وسیع در این جا، نه در کشور خودش این است که سلیمان خان قانونی از این موضوع بدون اطلاع بماند و مستحضر نشود که او دارای املاک وسیع می‌باشد که نتیجه معکوس می‌گیرد چون هر قطعه ملک که در این کشور خریداری می‌کند با اطلاع بالیوز است و او، بر حسب وظیفه‌ای که دارد این موضوع را با اطلاع (سرای) می‌رساند.

شاه طهماسب گفته چوه سلطان را تصدیق کرد و گفت تو راست می‌گوئی و سلیمان خان قانونی از خریدن املاک از طرف ابراهیم پاشا در این کشور اطلاع دارد.

چوه سلطان گفت پس معلوم می‌شود که ابراهیم پاشا خیالی دارد و برای يك منظور خاص در صدد برمی‌آید که املاکی وسیع در آذربایجان خریداری نماید و من نمیتوانم قبول کنم که حاکم آذربایجان باین موضوع بدیهی پی نبرده باشد.

شاه طهماسب پرسید به عقیده تو، خیال ابراهیم پاشا چیست؟ چوه سلطان گفت خیالش این است که اول اورمیه، بعد، سایر قسمت‌های آذربایجان را ملک خود کند و بعد از این که همه جا ملک او شد چون دارای حق مالکیت می‌شود می‌تواند آذربایجان را از کشور شما مفروز نماید.

شاه طهماسب گفت خریدن تمام آذربایجان از طرف ابراهیم پاشا بعید بنظر میرسد و اگر او بخواهد تمام آذربایجان را خریداری کند ما نخواهیم فروخت.

چوه سلطان اظهار کرد معهذا تا آنجا که بتواند اراضی آذربایجان را خریداری خواهد کرد.

بعد چوه سلطان به شاه طهماسب پیشنهاد کرد که جوابی تند به (اولمه تکللو) بدهد و در نامه بنویسد که وظیفه او رعایت مصالح مخدوم خود می باشد که خویش را نمک پرورده او میداند نه دیگران. شاه طهماسب گفت چون بالیوز سلیمان خان قانونی راجع به معامله ملک با او مذاکره کرده ، آیا فکر نمیکنی که بعد از این که نامه من باو رسید آن را به بالیوز نشان خواهد داد.

چوه سلطان گفت تا این موقع ظل الله تصور می کردید که حاکم آذربایجان مردی ساده است و از روی سادگی ، بظرفداری از ابراهیم پاشا نامه ای بشما نوشته و خواسته که با معامله ملک موافقت نمائید. اما اگر نامه ظل الله را به بالیوز نشان بدهد یا مضمون آن را به بالیوز بگوید در خیانتش تردیدی بوجود نمی آید و در آن صورت بایستی به کیفر برسد.

شاه طهماسب گفت راست است و (اولمه تکللو) هر قدر ساده باشد تصور نمیکنم که از فرط سادگی بمن خیانت نماید.

تحریرک سلیمان خان برای حمله باذر بایجان

جواب نامه نوشته شد و برای حاکم آذربایجان ارسال گردید .
ولی آن مرد ، مضمون نامه را باطلاع بالیوز رسانید و او هم گزارشی
برای (سرای) فرستاد و ابراهیم از آن گزارش مطلع گردید .
از روزی که ابراهیم پاشا اطلاع حاصل کرد که شاه طهماسب با فروش
قطعه ملك دیگر در اورمیه ، باو موافق نیست ، در صدد برآمد که سلیمان خان
قانونی را وادار نماید که به آذربایجان قشون بکشد .

تدم چیزهائی را که از پدر راجع به مزایای آذربایجان شنیده بود
با چیزهائی که خود از مزایای آذربایجان بدست آورد برای سلیمان خان
قانونی نقل می نمود و می گفت در جهان سرزمینی وجود ندارد که
حاصل خیزتر و با یرکت تر از آذربایجان باشد و اگر تو ای پادشاه بزرگ
آذربایجان را بگیری آن سرزمین درخشنده ترین و گرانبها ترین گوهر تاج
تو خواهد شد و یک کشور زرخیز و بدون نظیر برامپراطوری وسیع تو
افزوده می شود .

ولی شاه سلیمان بمناسبت گرفتاری های قشون کشی که در جاهای
دیگر داشت نمیتوانست با آذربایجان قشون بکشد .

ابراهیم پاشا برای این که سلیمان خان را اغوا کند می گفت پادشاه
ایران در این موقع طفل است و بین امرای دربار او هم اختلاف وجود دارد

و بهترین فرصت برای قشون کشی باذربایجان و اشغال آنجا این موقع می باشد و چند سال دیگر که شاه طهماسب بزرگ و مرد شد فرصت از دست میرود.

سلیمان خان قانونی در آن موقع میل نداشت که باذربایجان قشون بکشد اما ابراهیم پاشا پیوسته او را تحریک میکرد و مزایای بدست آوردن املاک وسیع را در آذربایجان برای او بیان می نمود و می گفت بعد از این که ظل الله آذربایجان را مسخر نماید در آمد املاکش نه فقط مضاعف بلکه سه برابر خواهد گردید.

سلیمان خان قانونی می گفت پدر من گرچه تبریز را اشغال کرد اما نتوانست بیش از يك هفته در تبریز بماند چون پیش بینی کرد که اگر تبریز را تخلیه نکند و مراجعت ننماید راه بازگشتش مسدود خواهد گردید و خود و سپاهش از بین خواهند رفت چون اطلاع حاصل کرد که عشایر آذربایجان برای جنگ آماده شده اند.

ابراهیم پاشا گفت آن دوره که عشایر آذربایجان برای جنگ آماده شده بودند گذشت و آن که آنها را برای جنگ آماده کرد شاه اسماعیل بود و نفوذ و قدرت او سبب شد که عشایر آذربایجان اختلافات خود را کنار بگذارند و آماده برای جنگ شوند.

ولی امروز کسی نیست که آن قدر نفوذ و قدرت داشته باشد که عشایر آذربایجان را وادارد که دست از اختلافات خود بردارند و با وحدت کلمه برای جنگ آماده شوند خاصه آنکه من بآتش اختلافات آنها دامن میزنم و امیدوارم طوری اختلافات آنها شدید بشود که بجان هم بیفتند و اگر من هم برای تشدید اختلافات آنها اقدام نکنم در این موقع، عشایر آذربایجان برای جنگ با ظل الله متحد نخواهند شد چون کسی نیست که آنها را متحد کند و شاه طهماسب مشغول بازی های کود کانه اش می باشد و توجهی بامور کشورش ندارد.

اگر دیوسلطان روملو زنده بود شاید میتوانست که عشایر آذربایجان را برای جنگ با ظل الله متحد کند.

ولی با مرک او تنها کسی که از عهده این کار برمیآمد از بین رفت و (چوهه سلطان) که جای او را گرفته گرچه با ما دشمن است اما نفوذ و وزن دیوسلطان را ندارد و نمیتواند برای اتحاد عشایر آذربایجان شاخص بشود.

دیگر این که ظل الله در این موقع يك شانس دیگر و موثر، برای تحصیل پیروزی دارد و آن دوستی (اولمه - تكلو) حاکم آذربایجان با ماست و ما اگر باین مرد پول بدهیم، همه کار برای ما خواهد کرد و هرگاه فرماندهی سپاهی که شاه طهماسب بجنك ظل الله میفرستد (که اگر ما زود بجنیم او فرصت فرستادن سپاه را بدست نخواهد آورد) با (اولمه تكلو) باشد خاطر ما بکلی آسوده می شود چون، يك شمشال هم خالی نخواهد شد و يك شمشیر از غلاف بیرون نخواهد آمد و (اولمه تكلو) سپاه خود را به ظل الله تسلیم خواهد نمود.

سلیمان خان پرسید عشایر آذربایجان از چه تیره هستند؟

ابراهیم پاشا جواب داد همه کرد می باشند.

سلیمان خان پرسید آیا بین عشایر آذربایجان چرکسی و تاتاری

وجود دارد؟

ابراهیم پاشا جواب داد چرکسی و تاتاری از مردم قفقازیه هستند و در آذربایجان از آنها نیست و پدر من که سالها در آذربایجان بود راجع به کردهای آذربایجان خیلی با من صحبت کرد و باید به ظل الله بگویم که عشایر کرد فقط در آذربایجان سکونت ندارند بلکه در کردستان و کرمانشاهان هم عشایر کرد هستند ولی از ما دورند و کاری هم بما نخواهند داشت.

سلیمان خان پرسید آیا تو میدانی که در آذربایجان چند قبیله کرد

هست؟

ابراهیم پاشا گفت در آذربایجان در حدود سی قبیله کرد زندگی می کنند که بعضی از آنها در مغرب دریای اورمیه هستند و بعضی دیگر در مشرق دریای اورمیه تا دریای خزر.

سلیمان خان پرسید علت اختلاف عشایر کرد چیست ؟

ابراهیم پاشا جواب داد که اختلاف عشایر آذربایجان دو علت دارد. اول خاطرات پدر کشتن‌ها در دوره زمامداری سلاطین قره‌قویونلو (گوسفند سیاه) و در دوره آن سلاطین قبایل کرد خیلی باهم می‌جنگیدند و کردهای امروزی میدانند که پدران آنها بدست کردهای قبایل دیگر کشته شده‌اند و چون مردمی متعصب هستند، گرفتن انتقام خون پدران خود را از واجبات میدانند و در پی فرصت می‌گردند تا این که انتقام خون پدران خود را بگیرند.

علت دیگر که در فواصل کوتاه تجدید میشود، مسئله علف‌چر است و باید به‌ظل‌الله بگویم که تمام عشایر کرد که در آذربایجان سکونت دارند دام‌پرور هستند و معاش آنها از راه پرورش گوسفند می‌گذرد و شماره گوسفندان عشایر کرد آذربایجان بطوری که پدرم حکایت میکرد خیلی زیاد است و چون منطقه سکونت عشایر کرد در جوار هم می‌باشد بیلاق و قشلاق آنها بهم متصل است و گوسفندان يك قبیله وارد مراتع قبیله دیگر می‌شود و هر زمان که این واقعه اتفاق می‌افتد قبیله‌ای که خود را صاحب مرتع میدانند گوسفندان قبیله دیگر را که وارد مرتعش شده تصاحب می‌نماید و قبیله‌ای که صاحب گوسفند است برای استرداد گوسفندان خود، وسیله‌ای غیر از جنگ ندارد.

گاهی جنگ، محدود به دو قبیله می‌شود و گاهی بر اثر خویشاوندی بین روسای قبایل یا این که یکی از دو قبیله متخاصم از دیگران کمک می‌خواهد جنگ وسعت بهم میرساند.

سلیمان خان گفت من میدانم که از این وقایع در جاهای دیگر هم رو میدهد و گوسفندان يك قبیله وارد مرتع قبیله دیگر می‌شوند و علف آن مرتع را می‌چرند ولی قبیله‌ای که صاحب مرتع است تمام گوسفندان را تصاحب نمی‌نماید بلکه به نسبت گوسفندانی که وارد مرتعش شده‌اند، و گویا از هزار گوسفند، دو یا سه گوسفند حق علف‌چر می‌گیرد و قبیله‌ای هم که گوسفندانش وارد مرتع دیگری شده آن جریمه را با میل میدهد برای

این که میداند، قصور از اوست که جلوی گوسفندان خود را نگرفته و آنها را رها کرده که وارد مرتع دیگری بشوند.

ابراهیم پاشا گفت بطوری که پدرم میگفت در آذربایجان کسی از روی سهو یا غفلت گوسفندانش را وارد مرتع دیگری نمی کند بلکه آنقدر گوسفند زیاد است که گاهی علف مرتع باتمام میرسد و قبیله‌ای که صاحب گوسفند است برای این که گوسفندانش از گرسنگی لاغر نشوند آنها را وارد مرتع قبیله دیگر میکند و قبیله‌ای که صاحب مرتع می‌باشد میداند که ورود گوسفندان بیگانه به مرتعش، از سهو نیست بلکه تعمدی میباشد و گوسفندان بیگانه را تصاحب می‌نماید و این واقعه در سالی که بر اثر کمی بارندگی در بعضی از مراتع علف کم است بیشتر اتفاق می‌افتد و چون بعد از هر جنگ عده‌ای از اکراد عزادار پدران و برادران و شوهران و فرزندان خود می‌شوند، کینه باقی میماند و هر جنگ ریشه‌ای می‌شود برای رویانیدن نهال جنگ دیگر.

آن قدر ابراهیم پاشا گفت و تحریک کرد تا این که عاقبت سلیمان خان قانونی را موافق نمود تا با آذربایجان قشون بکشد.

بعد از این که سلیمان خان عازم جنگ شد چون بهانه‌ای برای جنگ ضرورت داشت و در قدیم، هرگز بدون علت نمی‌جنگیدند و جنگ بدون اعلام را دور از مردانگی میدانستند سلیمان خان ضروری دانست که برای جنگ با شاه طهماسب علتی بوجود بیاورد و لذا نامه‌ای برای شاه طهماسب بزبان فارسی نوشت و در آن شکوه کرد و گفت با این که بین من و آن پادشاه روابط دوستانه برقرار است بطوری که (اولمه - تکلو) حاکم آذربایجان با صراحت به بالیوز من گفت آن پادشاه اظهار کرد که قطعه ملکی را در منطقه اورمیه یکی از اتباع من فروشد و این عمل برخلاف رسم دوستی است که از زمان شاه اسماعیل مرحوم بین دو دولت وجود داشت.

نام بردن از (اولمه - تکلو) در این نامه، یک بی‌احتیاطی بزرگ بود. چون سلیمان خان قانونی می‌بایستی پیش‌بینی میکرد که بعد از این که نامه‌اش به شاه طهماسب رسید او خواهد فهمید که (اولمه - تکلو) حاکم

آذربایجان، موضوعی را که از اسرار دولتی بوده و نباید دیگران و بالخصوص بالیوز عثمانی از آن اطلاع حاصل کند، باو گفته است.

طبیعی است بعد از این که شاه طهماسب اطلاع حاصل کرد که حاکم او، مضمون يك نامه محرمانه را به بالیوز عثمانی گفته او را از حکومت آذربایجان معزول میکرد و این موضوع مغایر با امیدواری سلیمان خان قانونی برای يك پیروزی سریع در آذربایجان با همدستی (اولمه - تكلو) بود.

وقتی نامه سلیمان خان به شاه طهماسب رسید آن را به چوهه سلطان نشان داد و چوهه سلطان نفت اکنون در خیانت (اولمه - تكلو) کوچکترین تردید وجود ندارد و شما که می گفتید او مردی ساده است اینك تصدیق می کنید که مردی خائن می باشد.

شاه طهماسب گفت آری، او مردی خیانت پیشه است و حتی اگر باو گفته نمی شد که تصمیم من در مورد نفروختن ملك اورمیه به ابراهیم پاشا محرمانه است او بایستی بفهمد که این تصمیم، نباید با اطلاع بالیوز سلیمان خان برسد و هم اکنون فرمان عزل او را آماده کن تا این که به مهر من برسد و با پيك سریع السیر برایش بفرست.

چوهه سلطان گفت خیانتی که (اولمه - تكلو) کرده بزرگتر از آن است که مجازاتش فقط عزل او باشد.

چون این خیانت بطوری که من احساس می کنم ممکن است تولید جنك بکند و فقط خدا میداند بعد از این که جنك در گرفت چه خواهد شد.

شاه طهماسب گفت من می فهمم که خیانت (اولمه - تكلو) بزرگتر از آن است که مجازاتش را عزل او بدانم و بعد از این که باین جا رسید او را شدت مجازات خواهم کرد.

در آن موقع پایتخت ایران قزوین بود و شاه طهماسب در قزوین سکونت داشت و بطوری که وقایع بعد نشان داد، انتقال پایتخت از تبریز به قزوین از طرف شاه طهماسب يك عمل عاقلانه بود چون دیگر پایتخت ایران، در جنكها در معرض خطر قرار نگرفت.

چوهه سلطان گفت من میگویم که (اولمه - تکلو) همین که وارد قزوین شد باید بحکم شما بقتل برسد و تمام اموالش ضبط گردد .
 شاه طهماسب که مانند پدرش شاه اسماعیل با هوش بود حس کرد که خشم چوهه سلطان ، علیه (اولمه تکلو) فقط ناشی از خیانت آن مرد نیست بلکه نسبت باو دشمنی خصوصی هم دارد و گفت بعد از این که (اولمه تکلو) باین جا رسید او را مجازات خواهم کرد .

سازمان پرورش غلامان پادشاه عثمانی

قبل از اینکه بگوئیم که تحریک ابراهیم پاشا بکجا رسید و سرنوشت (اولمه - تکلو) حاکم آذربایجان چه شد لازم است که خوانندگان را به قسطنطنیه ببریم و سازمان پرورش غلامان سلیمان خان قانونی را از نظرشان بگذرانیم .

اسم رسمی سازمان پرورش غلامان در عثمانی (عجمی اوقلان) (یا اوغلان) بود که معنای تحت اللفظی آن میشود پسر یا پسران عجم و همانطور که اعراب، ملل دیگر را عجم میخواندند عثمانیها نیز اقوام مسیحی را عجم می نامیدند و چون، بتقریب، همواره جنک بین سلیمان خان قانونی و اقوام مسیحی ادامه داشت پیوسته عده ای از اسیران مسیحی را به عثمانی می آوردند و در موقع اسیر کردن مردان مسیحی دقت داشتند که نوجوانان را اسیر کنند . چون نوجوانان به سہولت مسلمان می شدند و می توانستند که آنها را بآسانی تحت تعلیم و تربیت قرار بدهند .

(پائولو - جیوویو) سفیر و نیز در دربار سلیمان خان قانونی در کتابی که راجع بمدت سفارت خود در قسطنطنیه نوشته راجع به پرورش نوجوانان مسیحی که اسیر می شدند چنین نوشته است :

شرط اول پذیرفتن اسرای جوان مسیحی در سازمان (اعجمی اوقلان) مسلمان شدن آنها است و آنها بعد از این که مسلمان شدند نیز غلام سلیمان

خان قانونی خواهند بود .

بعد از این که جوانان مسیحی دین اسلام را پذیرفتند مدت یکسال آنها را تحت تعلیم قرار میدهند تا این که زبان عثمانی را بیاموزند و در همان مدت آنها را با مقدمات خواندن و نوشتن زبان عثمانی که ترکی می باشد آشنا می نمایند .

از سال دوم آموزش غلامان تازه مسلمان جدی تر می شود و در حالی که هر روز بایستی درس بخوانند ، فنون جنگ نیز با آنها آموخته می شود چون سلیمان خان میداند که عده ای از غلامان تازه مسلمان او نخواهند توانست در سنوات آینده از عهده امتحانات تحصیلی برای راه یافتن بمدارج عالی آموزش بر آیند و آنها بایستی سرباز بشوند و لذا از آغاز تحصیل ، آنها را با فنون جنگی آشنا می نمایند تا آنهایی که استعداد ادامه تحصیل را ندارند ، اختصاص بسربازی داده شوند .

سلیمان خان قانونی برای تربیت غلامان تازه مسلمان خود ، خیلی دقت میکند .

هر پسر نوجوان مسیحی از روزی که مسلمان می شود و وارد سازمان (عجمی اوقلان) میگردد بایستی روزی يك مرتبه به حمام برود و خود را بشوید و این برنامه در تمام سال ، حتی يك روز تعطیل نمی شود و اگر ریش جوان تازه مسلمان روئیده باشد بایستی هفته ای دوبار و در کسانی که مسن تر هستند هفته ای سه بار ریش و سبیل آنها از طرف سلمانیها تراشیده شود و مردان عثمانی ریش میگذارند ولی قانون کشور عثمانی حکم میکند که ریش و سبیل غلامان بایستی تراشیده شود و هرپانزده روز يك بار موهای سرشان را کوتاه می کنند اما نمی تراشند در صورتی که مردان عثمانی که ریش میگذارند ، موی سر را می تراشند .

غذایی که به غلامان تازه مسلمان خورانیده می شود تفاوتی با غذائی که در (سرای) برای سکنه آن طبخ می شود ندارد. در سازمان عجمی اوقلان،

انضباط خیلی دقیق است و حتی از انضباط (لژیون) های^۱ قدیم روم دقیق تر می باشد.

از سال سوم، بعد از ورود جوانان تازه مسلمان به سازمان عجمی اوقلان، حتی يك تخلف كوچك مستلزم مجازات شدید است و تخلف های بزرگ مستوجب مجازات اعدام هم می شود.

هر قدر دوره تحصیل جوانان تازه مسلمان بطول میانجامد مواد تحصیل آنها دشوارتر می شود و آنگاه می توانند امتحان بدهند و شایستگی داشته باشند که وارد مراحل بالاتر تحصینی بشوند، ترقی می کنند و در مرحله عالی، مواد تحصیلی جوانان تازه مسلمان با عالی ترین مواد تحصیلی دانشگاه پادو^۲ هم سطح است.

آنگاه می توانند دوره تحصیل سازمان عجمی اوقلان را پایان برسانند و ارد خدمت کشوری سلیمان خان می شوند و ممکن است که تا عالی ترین مقام کشوری ترقی کنند و سلیمان خان که دارای يك امپراطوری وسیع است برای اداره امور کشورهای امپراطوری همواره نیازمند عده ای زیاد از عمال کشوری می باشد که در درجه اول آنها را از بین جوان هائی که در سازمان عجمی اوقلان تحصیل کرده اند، و تربیت شده اند، انتخاب مینماید زیرا همه، غلامان او هستند و بآنها اعتماد دارد و فرمانروایان کل يك قسمت از کشورهای امپراطوری عثمانی، غلامانی هستند که در سازمان

۱- (لژیون) واحد نظامی شش هزار نفری در روم قدیم بود که منقسم به سه (کوهورت) هر يك دارای دو هزار سرباز می شد و هر کوهورت به بیست (سنتوری) تقسیم میگردد، هر کدام دارای یکصد سرباز و انضباط در (لژیون) دقیق بود و از مختصات لژیون های روم قدیم این که (لژیون) در راه پیمائی جنگی بهر نقطه که میرسید و اردوگاه بوجود می آورد، اطراف اردوگاه يك دیوار می ساخت و لوق فقط يك شب در آن منطقه توقف نمایند و یکی از مجلات چاپ تهران در سال های ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ خورشیدی در سرگذشت (اسپارتاکوس) بقلم (هاوارد فاست) آمریکائی و ترجمه این کم مقدار سازمان (لژیون) های قدیم روم را به تفصیل از نظر خوانندگان گذرانید - مترجم.

۲- دانشگاه (پادو) در سال ۱۲۲۲ میلادی در شهری، بهمین نام واقع در کشور (ونیز) که در قدیم موسوم به (پاتاویوم) بود و بعد موسوم به ونیز گردید تاسیس شد و هنوز آن دانشگاه هست و یکی از استادان دانشگاه پادو، گالیله دانشمند معروف ایتالیائی بود - مترجم.

عجمی اوقلان تحصیل کردند و تربیت شدند و از هر يك از آن فرمانروایان کل اگر بپرسند که شما که هستید؟ جواب میدهد که من غلام ظل الله سلیمان خان قانونی هستم.

اما تمام جوانانی که بعد از مسلمان شدن وارد سازمان عجمی اوقلان می شوند نمیتوانند خود را بمدارج عالی تحصیل برسانند و بسیاری از آنها در آغاز تحصیل، یا در نیمه راه، باز میمانند و از این گونه جوانان برای خدمت سربازی استفاده می شود و تمام آنها وارد سپاه معروف (ینی چری) می شوند که از لحاظ ارزش جنگی برجسته ترین سپاه عثمانی می باشد و افسران سپاه ینی چری هم از بین جوانانی که در سازمان عجمی اوقلان تحصیل کرده اند و تربیت شده اند انتخاب می شوند و درجه آنها در سپاه ینی چری متناسب است با میزان تحصیل آنها در سازمان عجمی اوقلان و وقتی سپاه (ینی چری) تشکیل شد، مسئله غذای خوب در آن سپاه بقدری اهمیت داشت که درجه افسران آن سپاه را باسم کسانی که در آشپزخانه انواع غذاها را طبخ میکردند تعیین نمودند و هنوز اسم درجات افسران آن سپاه، شورباچی و زیرپاچی و قورمه چی^۱ است و فرمانده کل سپاه ینی چری، اجاق آقا) نام دارد یعنی رئیس کل آشپزخانه اما امروز هیچ يك از افسران سپاه ینی چری در آشپزخانه کار نمی کنند و بطریق اولی (اجاق آقا) رئیس کل آشپزخانه نیست.

بطور متوسط از روزی که يك نوجوان تازه مسلمان، وارد سازمان عجمی اوقلان می شود تا روزی که برای خدمت کشوری آماده میگردد و جزو عمال حکومت بشمار می آید پانزده سال بطول میانجامد و کسانی هستند که چون دارای استعداد تحصیل می باشند این دوره را زودتر طی می کنند. (پائولو - جیوویو) در کتاب خود می نویسد روزی که سلیمان خان

— شورباچی یعنی کسی که متصدی طبخ شوربا و بطور اعم انواع سوپها و آشها می باشد و زیرپاچی یعنی کسی که متصدی پختن برنج با زیره و گوشت است و بطور اعم بکسی اطلاق می شود که متصدی طبخ انواع برنجها می باشد و قورمه چی هم کسی است که متصدی طبخ انواع کباب است — مترجم.

قانونی میخواست از پایتخت خود به بلگراد برود من در قسطنطنیه بودم و دیدم که وی با چه شکوه براه افتاد .

قبل از این که سلیمان خان براه بیفتد سه هزار شتر که پیشاپیش میرفت ، مهمات برای توپها حمل میکرد و سه هزار شتر دیگر آذوقه حمل می نمود و شترها مهمات و آذوقه را برای سپاهی حمل میکردند که بلگراد را در محاصره داشت و سلیمان خان میخواست بآن سپاه ملحق شود و فرماندهی آن را به عهده بگیرد و زودتر بگراد را اشغال کند .

در آن روز چون واحدهای مختلف ارتش عثمانی از پایتخت خارج می شدند افسران و سربازان لباس تشریفات پوشیده بودند و آنچه من در آن روز دیدم بمن نشان داد که در جهان ارتشی وجود ندارد که از حیث زیبایی او نیفورم و ساز و برگ جنگی به ارتش سلیمان خن برسد و بقدری البسه متحدالشکل سپاهها هنگامی که افسران و سربازان لباس تشریفات را دربر می نمایند زیبا است که چشم از مشاهده آنها سیر نمیشود .

یکی از مناظر بسیار زیبا ، حرکت يك سپاه از سربازان پیاده بود که لباس های ارغوانی زردوزی با یراق های سفید دربر داشتند و بر سرشان پرهای بلند موج میزد و آن پرها ، بر سر هر سرباز پیاده يك نوع چتر زیبا و با شکوه با سه رنگ بوجود می آورد و وقتی سرباز حرکت میکرد آن چتر که از پرهای طیور افریقائی ساخته شده بود موج میزد و بمن گفتند که آن پرها ، غیر از زیبایی فایده ای هم دارد و آن این است که نمیگذارد آفتاب به صورت سرباز بتابد ولی من میدانستم که سربازان آن پرها را فقط در موقع رژه بر سر نصب می کنند و لباس تشریفات را هم در موقع رژه دربر می نمایند و هنگام راه پیمائی جنگی ، لباس عادی را می پوشند و بر سر ندارند و من میدانستم که در موقع راه پیمائی که سربازان پیاده لباس عادی را می پوشند ، هر سرباز جیره غذای خود را حمل میکند .

غذای سربازان ارتش عثمانی ، در گذشته متفاوت بود و هر سپاه يك نوع غذا را ترجیح میداد .

اما امروز در راه پیمائیها و میدان جنگ ، غذای سرباز ارتش سلیمان

خان، آرد و نمک و ادویه و گوشت خشک است که آن را بشکل پودر در میآورند و فایده این غذا این است که علاوه بر لذیذ بودن، زود فراهم می‌شود و سرباز یغلاوی خود را بعد از رسیدن به منزل روی آتش میگذارد و قدری آرد با آب در آن میریزد و همین که بجوش آمد پودر گوشت خشک را هم ضمیمه می‌نماید و هرگاه مایل باشد مطابق ذائقه خود ادویه بر آن میافزاید و این غذا در مدت يك ربع ساعت فراهم می‌شود و مقوی هم می‌باشد زیرا گوشت دارد و در نقاطی که مدت توقف سپاه طولانی می‌شود سربازان می‌توانند برای خود غذاهای گوناگون طبخ نمایند اما در راه پیمائی‌های جنگی که سرباز هر بامداد، هنگام طلوع فجر بایستی از خواب برخیزد و تا غروب راه پیماید، فرصتی برای طبخ اغذیه گوناگون بدست نمی‌آید.

سلیمان خان قانونی شش ماه بعد از آنکه از قسطنطنیه عزیمت کرد پس از اشغال بلغراد پایتخت کشور صربستان مراجعت نمود و بمن گفتند که جهت فراهم کردن اسلحه و مهمات و آذوقه برای جنگ بلغراد سی هزار شتر، در ارتش سلیمان خان قانونی حامل بار بودند.

اشغال بلغراد يك لطمه بزرگ بدنیای مسیحی زد چون بلغراد آخرین دژ محکم بود که مقابل امپراطوری عثمانی مقاومت می‌نمود و اسلاف سلیمان خان خواستند بلغراد را اشغال کنند اما از عهده برنیامدند و (شهر سفید) که معنای بلغراد است مقابل همه مقاومت نمود و مقابل سلیمان خان هم مقاومت کرد اما عاقبت مفتوح شد.

قبل از عزیمت سلیمان خان بسوی بلغراد من در پایتخت عثمانی بودم و مطلع شدم که از طرف شیخ الاسلام قسطنطنیه برای جنگ بلغراد فتوی صادر شد و آن را يك جنگ مذهبی اعلام کرد و شیخ الاسلام گفت که پیکار برای اشغال بلغراد، جهاد است و هر سرباز عثمانی که در آن پیکار کشته شود، به بهشت میرود و اگر هم زنده بماند پاداش دلیری خود را از سلطان خواهد گرفت و چون مدافعین بلغراد بشدت مقاومت کردند عده‌ای زیاد از سربازان سلیمان خان بقتل رسیدند.

جنگ (رودس)

این بود قسمتی از صفحات کتاب (پائولو جیوویو) و اینک بخوبی می‌فهمیم که آنچه سبب گردید که تحریک ابراهیم پاشا برای این که سلیمان خان با آذربایجان قشون بکشد، بزودی موثر واقع نشد این بود که سلیمان خان در جاهای دیگر مشغول جنگ بود و بعد از این که از بلغراد مراجعت کرد برای اشغال جزیره معروف و بزرگ (رودس) که یکی از جزایر ائنی عشر می‌باشد اقدام نمود و اگر نظری به نقشه دریای مدیترانه بیندازیم می‌بینیم که جزیره (رودس) با کشور عثمانی سابق و کشور ترکیه امروزی بیش از یازده میل فاصله ندارد.

ما همان‌طور که در مورد جنگ بلغراد وارد تفصیل نشدیم و اشاره‌ای کردیم و گذشتیم، در مورد جنگ سلیمان خان قانونی برای اشغال جزیره (رودس) وارد تفصیل نخواهیم شد و خیلی به اختصار می‌گوئیم که در آن موقع، حکومت جزیره (رودس) در دست یک فرقه روحانی و سرباز از بازماندگان شوالیه‌های جنگ‌های صلیبی با اسم فرقه (سن‌ژان) بود.

جنگ صلیبی که بتقریب مدت دویست سال بطول انجامید سبب شد که بین اقوام مسیحی، فرقه‌هایی از روحانیان بوجود بیاید که علاوه برلباده، شمشیر نیز داشتند و گاهی در کلیسا برای مومنین وعظ می‌کردند و زمانی بمیدان جنگ میرفتند و شمشیر می‌زدند و معروف‌ترین این فرقه‌های روحانی و سرباز فرقه (سن‌ژان اورشلیم) و فرقه تامپل و فرقه مالت هستند و فرقه روحانی (سن‌ژان اورشلیم) جزیره (رودس) را مرکز خود قرارداد و

روحانیان فرقه سنژان^۱ در جزیره رودس زراعت می کردند و درخت انگور پرورش میدادند و هم بعضی از روزها که در صحرا کاری نداشتند به تمرین جنگی مشغول می شدند.

سلیمان خان قانونی که درصدد تصرف جزیره (رودس) برآمده بود يك نیروی دریائی برای حمله بآن جزیره بسیج کرد و گرچه بین جزیره رودس و ساحل عثمانی بیش از یازده میل زمینی (هفده کیلومتر و ششصد متر) فاصله وجود نداشت معهذا سلیمان خان برای حمله بآن جزیره ناگزیر بود که نیروی دریائی را براه بیندازد تا این که بتواند چند کشتی جنگی روحانیان فرقه (سنژان) را از کار بازدارد و سربازان خود را در جزیره رودس پیاده کند.

سلیمان خان قانونی با پنجاه کشتی جنگی از نوع گالر^۲ و بیست کشتی حامل خواربار و لوازم جنگ و چهل هزار سرباز به جزیره رودس حمله ور گردید.

راجع به (گالر) که عثمانی ها در قرن شانزدهم میلادی در بکاربردن آن در جنگ ها بیش از ملل دیگر بصیرت داشتند خیلی گفته شده معهذا سیاق کلام ما را وامیدارد که بگوئیم گالر يك کشتی جنگی بوده بطول پنجاه متر و بعرض هفت متر و دارای دوردیف پارو در طرف راست و چپ و هر پارو شانزده

۱- انگلیسی ها که مآخذ این سرگذشت از تحقیقات آنان اقتباس می شود و نام آنها در آغاز این سرگذشت ذکر شد این اسم را (سینت جوهن) می خوانند اما چون تلفظ فرانسوی این اسم که (سنژان) می باشد در ایران متداول است، مترجم (سنژان) می نویسد و اعراب سنژان را (فدیس یوحنا) می خوانند و میدانم که کلمه (سنت) انگلیسی و (سن) فرانسوی یعنی مقدس - مترجم

۲- (گالر)، کلمه قایق است که در لهجه های اروپائی باین شکل درآمد و طوری کلمه (گالر) متداول گردید که حتی عثمانی ها هم کشتی های جنگی سریع السیر خود را گالر می خواندند و بی مناسبت نیست گفته شود که کلمه قایق هم از کلمه (کائیک) گرفته شده که بعضی آن را يك نام فینیقی دانسته اند و گفته اند که از فینیقیه به یونان رفت و از یونان به کشورهای شرق رسید و امروز (کائیک) یا قایق بوسیله تقلیه بسیار کوچک دریائی اطلاق می شود که با آن نمیتوان از دریا گذشت و فقط می توان در داخل بنادر یا در طول سواحل حرکت کرد اما در قدیم قایق به کشتی های بزرگ اطلاق می شد - مترجم.

متر طول داشته و برای حرکت در آوردن هر پارو، پنج پاروزن بکار گرفته می شده و چون (گالر) بیست و پنج جفت پارو داشت، دویست و پنجاه نفر پاروها را حرکت در می آوردند و آن قدر پاروزن در گالرها مشکل بوده که هیچ کارگر، با دریافت مزد، راضی پیاروزدن نمی شد و ناگزیر عثمانی ها بردگان و اسیران جنگی را وادار پیاروزدن در گالرها می کردند و اقوام اروپائی تبه کاران محکوم یا اسیران جنگی را در گالرها پیاروزدن و امی داشتند و وضع زندگی پاروزنان در گالرها بقدری سخت بود که زندگی پاروزن گالر در تمام زبان های اروپائی مظهر بزرگترین رنج دائمی و پایان ناپذیر شد و امروز نیز این اصطلاح در زبان های اروپائی متداول است و برای نشان دادن وضع زندگی پاروزن ها فقط يك نمونه کافی است و آن اینکه از روزی که پاروزن را برای کار، در گالر، پشت پارو می نشاندند تا وقتی که میمرد و جسدش را بدریا می انداختند همواره پای چپ او در موقع کار با زنجیر به نیمکت پاروزنی بسته بود و هرگز آن زنجیر را حتی برای بعضی از حوائج طبیعی نمی گشودند و پاروزن، در بندر یا دریا حاجات خود را همان جا که بود رفع میکرد و زیر نیمکت های پاروزنی يك مجرای فاضل آب وجود داشت که همواره با آب دریا شسته می شد و ساختن آن مجرا با توجه باقتضای زمان يك ابتکار صنعتی بوده است و فقط در يك موقع، زنجیر را از پای پاروزن می گشودند و او را بساحل می بردند و در آنجا هم پاروزنان را در زنجیر می کردند و آن زمانی بود که مجبور میشدند که (گالر) را برای تعمیر به حوض خشك ببرند.

نیروئی که سلیمان خان برای اشغال جزیره رودس براه انداخت بیش از تناسب وسعت جزیره با آن نیرو بود.

جزیره رودس جزیره ای بود و هست بطول سی و سه میل خشکی و بعرض ده تا پانزده میل، بسته به مناطق مختلف جزیره و مجسمه فلزی معروف رودس که یکی از بدایع هفتگانه دنیای قدیم بوده بارتفاع صد فوت (تقریباً ۳۳ متر) در مدخل بندر بزرگ همین جزیره نصب شده بود و در سال ۷۵ بعد از میلاد بر اثر زلزله سرنگون شد و نوشته اند که فلز آن مجسمه تا زمانی

که مسلمین جزیره رودس را اشغال کردند باقی بوده و مسلمانها آن را بمصرف رسانیدند و خود اهالی جزیره (رودس) آن فلز را بمصرف نرسانیدند زیرا چون مجسمه سرنگون شده مجسمه هلوس خدای خورشید یونانیان بود، بمصرف رسانیدن فلز آن مجسمه را حرام میدانستند و گفته اند که فلز آن مجسمه مفرغ بوده و بعضی نوشته اند که آن مجسمه را با مس ساخته اند.

بعد از این که سلیمان خان به (رودس) حمله کرد چند کشتی جنگی حکومت محلی را به سرعت از کار انداخت و گرچه آن کشتی ها مقاومت کردند ولی چون نیروی دریائی سلیمان خان خیلی قوی تر از نیروی دریائی حکومت رودس بود از پا درآمدند و بعد از این که تمام مدافعین کشتی ها کشته شدند، آن سفایین بتصرف نیروی دریائی سلیمان خان درآمد و دیگر، در دریا، قوه ای برای حکومت (رودس) باقی نماند تا این که بتواند جلوی تهاجم را بگیرد.

نیروی مهاجم سلیمان خان برای اشغال رودس از بندر فتحیه واقع در آناتولی (ترکیه امروزی) حرکت کرده بود.

اما با این که چهل هزار سرباز مهاجم در کشتی ها بودند، نتوانستند در خشکی پیاده شوند و یک جای پا، در جزیره بدست بیاورند. علاوه بر شجاعت روحانیان فرقه (سن ژان) وضع جغرافیائی جزیره خیلی به مدافعین کمک میکرد.

چون، بعضی از سواحل جزیره رودس کوهستانی بود و هست و نیروی مهاجم که از دریا می آمد نمیتوانست در قسمت هایی که ساحل جزیره کوهستانی بود پیاده شود و کوه مثل یک دیوار مرتفع و غیر قابل نفوذ جلوی ورود مهاجم را میگرفت و لذا نیروی مهاجم، ناگزیر بود که فقط در چند نقطه از جزیره که ساحل رودس مسطح می نمود، پیاده شود و در آنجا هم علاوه بر این که روحانیان فرقه (سن ژان) برای دفاع آماده بودند، توپ داشتند و با شلیک توپ از پیاده شدن نیروی مهاجم جلوگیری میکردند.

نیروی مهاجم نیز توپ داشت اما نه توپ زمینی بلکه توپ نیروی

مهاجم ، توپهائی بود که در (گالرها) نصب کرده بودند و توپهای (گالر) نمیتوانست توپهای خشکی را ساکت کند .

در هر گالر دو توپ وجود داشت که جلوی گالر یعنی در دماغه آن قرار گرفته بود و غیر از آن دو توپ ، گالر ، آتشبار دیگر نداشت چون گالر طوری ساخته می شد که فقط می توانستند دو توپ را در دماغه آن نصب نمایند و لذا ، گالر ، در میدان جنگ دریائی ، همواره از طرف جلو می جنگید و طرز جنگ دو گالر ، مانند دو قوچ بود که بهم شاخ بزنند و دو گالر متخاصم ، در دریا از طرف جلو خود را بهم میرسانیدند و با یکدیگر تصادم میکردند و چند دقیقه قبل از تصادم توپهای خود را بسوی هم آتش میدادند .

اما ناخدای عثمانی موسوم به خیرالدین ببروس که مقام کاپیتن پاشا یعنی دریا سالاری داشت در جنگ ، توپ گالرهاى خود را شلیک نمیکرد مگر در لحظه ای که صدای تصادم گالرهاى او با گالرهاى خصم برمیخاست و از این جهت در آن موقع توپهای خود را شلیک می نمود که حداکثر آسیب را بر کشتی دشمن وارد بیاورد و براین ناخدای معروف عثمانی اکنون در منطقه (پرا) واقع در استانبول تقریباً زیارتگاه است و آن قدر نزد سلیمان خان قانونی عزیز بود که وقتی مسیحیان او را اسیر کردند و روی نیمکت پاروزنی (گالر) خودشان نشاندند ، سلیمان خان قانونی پنجاه هزار سلیمانی زر فدیہ داد و خیرالدین ببروس را آزاد کرد و پنجاه هزار سلیمانی زر ، معادل با پنجاه هزار دوکای زر (ونیز) بود و بایستی قسوه خرید پول طلا را در آن زمان در نظر گرفت تا دانست که سلیمان خان قانونی برای آزادی ناخدای دلیر و لایق خود چقدر پول داده بود .

توپ گالر ، طوری در دماغه کشتی نصب می شد که تکان نمیخورد یعنی نمیتوانستند با آن توپ هنگام تیراندازی زاویه گیری کنند چون منظور از نصب دو توپ در دماغه گالر ، فقط این بود که گالر خصم را که مقابل او قرار میگرفت هدف سازد .

لذا توپهای پنجاه گالر سلیمان خان نمیتوانست با زاویه گیری

توپهای مدافعین را ساکت کند و هر دفعه که سربازان عثمانی میخواستند در یکی از سواحل مسطح جزیره پیاده شوند، مدافعین با توپ و شمشال از پیاده شدن ممانعت میکردند و هر بار که سربازان سلیمان خان در نقطه‌ای از جزیره، یک جای پا بدست می‌آوردند چون شماره آنها، معدود بود، بر اثر حمله مدافعین جزیره از پا میافتادند.

وقتی سلیمان خان با (گالر ریال) به فتحیه رسید، از طول مدت جنگ متعجب شد و براه افتاد تا این که خود فرماندهی جنگ را برعهده بگیرد و کار (رودس) را یکسره کند.

ریال کلمه‌ای بود اسپانیائی به معنای سلطنتی که از زبان اسپانیائی وارد زبان عثمانی گردید و (گالر ریال) یعنی گالر سلطنتی یک کشتی بزرگ و زیبا بود که پاروزنان آن لباس متحدالشکل دربر داشتند و در بین کشورهای آن روز هیچ کشور مثل عثمانی برای زیبایی البسه متحدالشکل قائل باهمیت نبود و سلیمان خان قانونی از هیچ خرج برای این که لباس کارکنان دربارش زیبا و با شکوه باشد مضایقه نمیکرد و پاروزنان گالر سلطنتی را از بین تمام پاروزنان نیروی دریائی انتخاب میکردند و جوان ترین و خوش قیافه ترین آنها را برای خدمت در گالر سلطنتی انتخاب مینمودند. اما پاروزنان کشتی‌های جنگی لباس متحدالشکل زیبا نداشتند و در تابستان دو جامه از یک پارچه نخی یا پارچه کتانی بآنها میدادند و در زمستان دو قبا از یک پارچه پشمی ضخیم با سم چوخه و یک پوستین.

سلیمان خان، با گالر سلطنتی به رودس رسید و افسران ارشد نیروی دریائی و زمینی را که در کشتی‌ها بودند به گالر ریال احضار کرد و از آنها توضیح خواست که چرا نتوانسته‌اند جزیره را اشغال نمایند و آنها هم علت دشواری را گفتند و سلیمان خان اظهار کرد من دستور میدهم که از فردا حمله بزرگ نیروی ما علیه مدافعین جزیره شروع شود و شما بایستی فردا، در این جزیره، لااقل یک پایگاه بزرگ بدست بیاورید که ما بتوانیم از آنجا به سایر نقاط جزیره حمله کنیم.

فرمانده نیروی زمینی که دارای مرتبه بزرگ سرعسکری بود و

(لطیف - گویون) نام داشت اظهار کرد ظل الله میدانند که من و افسران و سربازانی که با من هستند در راه خدمت بظل الله از مرك بیم نداریم و اگر من در استفاده از سربازانی که ظل الله آنها را تحت فرماندهی من قرار داده صرفه جوئی کردم برای این بوده که آنها را دريك پیکار بدون نتیجه بکشتن ندهم و اينك که ظل الله امر میدهد که فردا هر طور هست لا اقل يك پایگاه بزرگ را در جزیره بدست بیاوریم ما ، فردا هنگام طلوع سپیده صبح ، حمله خواهیم کرد و حمله ما متوقف نخواهد شد مگر زمانی که يك پایگاه بزرگ در جزیره بدست بیاوریم یا این که تا آخرین نفر بقتل برسیم .

برطبق قولی که (لطیف گویون) فرمانده سپاه عثمانی به سلیمان خان قانونی داده بود روز بعد حمله عمومی سپاه عثمانی از سه طرف شروع شد . یکی از طرف شمال شرقی و دیگری از طرف جنوب و سوم از طرف جنوب غربی و آغاز حمله از آن سه طرف بمناسبت مسطح بودن سواحل جزیره در آن سه منطقه بود و منطقه جنوبی که مورد حمله قرار گرفت بندر (لین دوس) بود که هنوز هست و همین نام را نیز دارد و از روزی که تاریخ (رودس) نوشته شد آن بندر وجود داشته و (آنتی پاتر) نویسنده یونانی که در دو قرن قبل از میلاد میزیسته نوشته است که جزیره (رودس) در بین جزایر اثنی عشر يك تاج از جواهر است و بر بالای آن تاج شهر (لین دوس) درخشنده ترین گوهر آن دیهیم می باشد^۱.

با این که فرمانده سپاه ، به سلیمان خان وعده داده بود که روز بعد ، در جزیره رودس لا اقل يك پایگاه بزرگ بدست بیاورد بر اثر دفاع شوالیه های (سن ژان) که همه روحانی بودند نتوانست از عهده بر آید و فقط هنگام عصر ، در طرف شمال جزیره يك پایگاه کوچک بوجود آورد

۱- این (آنتی پاتر) کسی است که برای اولین مرتبه بدایع هفتگانه دنیای قدیم را ذکر کرده و توصیفی هم که از جزیره (رودس) میکند باین مناسبت است که مجسمه معروف هلوس، خورشید خدا را که بنابر نظریه او یکی از بدایع هفتگانه جهان بوده، در آنجا، در مداخل بندر (لین دوس) دیده است و این (آنتی پاتر) را نباید با هم اسم های او مثل (آنتی پاتر) سردار اسکندر مقدونی و (آنتی پاتر) بانی يك سلسله از سلاطین در فلسطین که تا زمان حضرت مسیح بودند اشتباه کرد - مترجم.

و کوشید هر طور شده آن را حفظ نماید ولی شبانه مدافعین قسمتی از توپهای خود را مقابل آن پایگاه متمرکز کردند و از بامداد شلیک آنها شروع شد بدون این که (لطیف - گویون) بتواند جواب شلیک آنها را با توپ بدهد و فقط با شمشال با آنها جواب میداد و عاقبت بدستور خود سلیمان - خان ، لطیف گویون آن پایگاه را تخلیه کرد تا این که تمام سربازانی که در آنجا بودند بقتل نرسند .

وقتی معلوم شد که نمیتوان بر شلیک توپهای روحانیان فرقه (سن ژان) غلبه کرد سلیمان خان که میدانست از توپهای گالر، کاری مفید ساخته نیست، گفت که بروند و توپهای متحرک (توپهای سپاه زمینی) را بیاورند تا بتوان آن توپها را از کشتی ها به ساحل رسانید و جواب شلیک توپهای مدافعین را داد .

بطوری که گفتیم نزدیک ترین بندر آناتولی به جزیره رودس بندر فتحیه بود ولی در آنجا توپ وجود نداشت و بروایتی توپ قابل استفاده موجود نبود .

چون سلیمان خان برای جواب دادن به شلیک مدافعین جزیره رودس، احتیاج به توپهای سنگین داشت و با شلیک توپهای سبک نمیتوانست توپهای مدافعین را ساکت کند .

این بود که مجبور شدند توپهای سنگین را از نقاط دور بیاورند و سلیمان خان در انتظار وصول توپهای سنگین ، جزیره رودس را تحت محاصره قرارداد و چون مدافعین رودس دیگر کشتی جنگی نداشتند و سلیمان خان دارای یک نیروی دریائی قوی بود طوری محاصره رودس مؤثر واقع گردید که در روز و شب ، نه یک کشتی می توانست خود را با آن جزیره برساند و نه یک کشتی از آنجا خارج شود .

غذای اصلی مردم جزیره رودس در زمان عادی انواع ماهی ها بود که برای صید آنها بدریا میرفتند و بعد از این که تهاجم سلیمان خان شروع شد ، دیگر کسی نتوانست برای صید ماهی بدریا برود . کشاورزی جزیره (رودس) پرورش درخت انگور بود و کاشتن

انواع سبزی‌ها و مردم جزیره غلات و حبوب مورد احتیاج خود را از آناتولی می‌آوردند و آن جزیره دامداری نداشت و گرچه بعضی از مردم جزیره يك یا دو گاو داشتند اما نمیشد آن گاوداری خصوصی را که برای استفاده از شیر گاو بود دامداری دانست.

بر اثر محاصره دریائی مردم جزیره رودس از غله و حبوب و مواد شیری و گوشت محروم شدند و اگر می‌توانستند که ماهی‌ها را صید نمایند محروم شدن از آن مواد غذائی برای آنها اهمیت نداشت ولی چون قادر به صید ماهی نبودند دچار گرسنگی شدند.

توپهای سنگین سپاه خشکی با زحمت زیاد در بندر فتحیه به کشتی‌ها منتقل گردید و آنها را به جزیره رودس رسانیدند اما در آنجا متوجه شدند که آن توپهای سنگین را نمیتوان از کشتی‌ها بطرف جزیره شلیک کرد چون کشتی‌های آن زمان (غیر از گالر که گفتیم دو توپ ثابت در دماغه داشت) کوچک بود و توپ سنگین در موقع شلیک بشدت عقب میزد.

اگر آن را در امتداد طول کشتی و در جلوی آن قرار میدادند بعد از شلیک طوری عقب میزد که دکل‌های عمودی کشتی را درهم می‌شکست و هرگاه آن را در عرض کشتی قرار میدادند بعد از شلیک، شدت حرکت قهقرائی توپ بقدری بود که عرض کم کشتی را می‌پیمود و دیوار چوبی کشتی را می‌شکست و در آب می‌افتاد.

در آن تاریخ نه فقط در نیروی دریائی عثمانی بلکه در نیروی دریائی هیچیک از کشورهای جهان يك کشتی وجود نداشت که بتواند، در آن، يك توپ سنگین را بطرف ساحل شلیک کنند و اولین مرتبه که از آن نوع کشتی‌ها ساخته شد در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی بود و تقریباً سی سال بعد از این که سلیمان خان به جزیره رودس حمله کرد اولین کشتی که در آن توپ کار گذاشتند (غیر از گالر) ساخته شد آنهم نه توپهای سنگین از نوع توپهائی که سلیمان خان میخواست با آنها توپهای جزیره رودس را ساکت کند بلکه توپهای متوسط چون هنوز صنعت ساختن کشتی‌های جنگی بمرتب‌ای نرسیده بود که بتوانند توپهای سنگین را در کشتی‌ها نصب کنند

و از قرن هفدهم میلادی نصب توپهای سنگین در کشتی‌ها رفته رفته متداول گردید و اولین جنگ دریائی که در آن، کشتی‌های توپدار (غیر از گالر) بکار افتاد جنگ دریائی اسپانیا و انگلستان در سال ۱۵۸۸ میلادی بود که یکی از جنگ‌های بزرگ و معروف دریائی اروپا است و در آن سال پادشاه اسپانیا با یک نیروی دریائی بزرگ با اسم (آرمادا) که بزبان اسپانیائی بمفهوم ساز و برگ جنگی بزرگ است و از کلمه (آرما) ی لاتینی گرفته شده تصمیم گرفت انگلستان را مورد تهاجم قرار دهد و نیروی دریائی پادشاه اسپانیا از یکصد و سی کشتی جنگی متشکل می‌شد که همه توپ داشتند و آن زمان دوران سلطنت ملکه الیزابت اول ملقب به (ملکه باکره) بود و نیروی دریائی انگلستان که آنهم متشکل از کشتی‌های توپدار بود جلوی نیروی دریائی اسپانیا را گرفت و سه بار بین دو نیرو آتش پیکار مشتعل شد و نیمی از کشتی‌های اسپانیا در آن پیکارها غرق گردید و نیم دیگر توانستند خود را با اسپانیا برسانند.

سلیمان خان قانونی برای از بین بردن نیروی پایداری مدافعان جزیره رودس میخواست از توپهائی استفاده کند که جد بزرگش سلطان محمد فاتح، در محاصره قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳ میلادی از آن توپها استفاده کرده بود و هیچ توپچی ماهر نمیتوانست از یکی از کشتی‌های بادبانی و کوچک آن زمان یکی از آن توپها را بسوی ساحل شلیک نماید و برای این که بتوانند از آن توپها استفاده کنند بایستی آنها را بخشکی برسانند.

برای این که توپهای سنگین را از کشتی‌ها به ساحل جزیره منتقل نمایند خیلی دچار زحمت شدند چون جرثقیل کشتی آن قدر توانائی نداشت که وزن یک توپ سنگین را تحمل نماید و آن را از کشتی خارج کند و بساحل برساند.

دیگر این که کشتی نمیتوانست بساحل متصل شود و با اینکه کشتی‌های آن زمان کوچک بود و با چوب ساخته می‌شد و زیاد در آب فرو نمیرفت باز کشتی‌ها نمیتوانستند که بساحل بچسبند و مجبور بودند که قدری با ساحل فاصله داشته باشند تا این که قسمت تحتانی آنها در ماسه ته دریا فرو نرود.

قایق‌هایی هم وجود نداشت که بتواند وزن سنگین توپهای بزرگ را تحمل نماید و نیروی دریائی عثمانی برای این که بتواند توپهای سنگین را به ساحل جزیره برساند مجبور شد که قایق‌های بزرگ و مسطح موسوم به (رادو) بسازد و چون در داخل کشتی‌ها، چوب برای ساختن آن قایق‌ها نبود بایستی چوب آنها را از بندر فتحیه بیاورند.

گفتیم که کشتی‌ها جرثقیل داشتند اما نه مانند جرثقیلهای موتوری امروزی و جرثقیل‌های آن دوره قرقره‌ای بزرگ بود که یکی از دکل‌های افقی کشتی می‌آویختند و از داخل آن قرقره طنابی می‌گذشت و چون جوف قرقره دارای خانه بود وقتی يك سر طناب را به يك بسته سنگین می‌بستند و سر دیگر طناب را می‌کشیدند آن بسته از انبار کشتی خارج می‌گردید و بعد آن را بالا می‌آوردند و با دست بطرف زورق یا قایق می‌بردند و در آنجا سر دیگر طناب را رها می‌نمودند و بار، در زورق یا قایق می‌افتاد و بهمین ترتیب بار را از زورق یا قایق بکشتی منتقل می‌نمودند.

ولی آن جرثقیل‌های قرقره‌ای توانائی تحمل وزن يك توپ سنگین را نداشت و کارکنان نیروی دریائی با مشقات زیاد يك توپ سنگین را از کشتی خارج می‌کردند و روی يك قایق مسطح قرار میدادند و آن قایق با فشار چوب‌های بلند که به ته دریا فشار می‌آورد راه خشکی را پیش می‌گرفت اما همین که به جائی میرسیدند که بایستی توپ را از قایق بخشکی ببرند اشکال کار تجدید می‌شد و خارج کردن توپ سنگین از قایق و رسانیدن آن به خشکی زحمت داشت و بایستی عده‌ای خود را به خشکی برسانند و طناب‌هایی را که به توپ بسته‌اند بکشند تا این که توپ از قایق خارج گردد و به خشکی برسد.

آن کار موقعی که خطر تیراندازی دشمن وجود نداشت مشکل بود تا چه رسد باین که مدافعین هم تیراندازی می‌کردند و نمی‌گذاشتند که توپ بزرگ را از قایق خارج کنند و به خشکی برسانند و هرگاه کارکنان نیروی دریائی و زمینی موفق می‌شدند که يك توپ بزرگ را به خشکی برسانند بحرکت درآوردن آن در خشکی و بردن بسوی دشمن باز دشوار بود. چون

در آناتولی توپهای سنگین را با گاوهای نر بحرکت درمیاوردند و چندین جفت گاو نر، دودو، بیک توپ سنگین می‌بستند تا این که بتوانند آن را از یک منطقه به منطقه دیگر منتقل کنند و حتی در جنگ جهانی اول در این قرن دیده شد که در عثمانی برای انتقال توپهای سنگین از یک نقطه به نقطه دیگر از گاوهای نر استفاده میکردند.

افراد نیروی دریائی و نیروی زمینی برای این که توپهای سنگین را به جزیره رودس برسانند خیلی زحمت کشیدند اما از آن توپها برای از بین بردن نیروی مقاومت مدافعان جزیره استفاده نشد و آنچه عاقبت مدافعان جزیره رودس را از پا درآورد گرسنگی و تمام شدن مهمات بود و حتی در آن موقع هم مدافعان جزیره حاضر نشدند که بلاشرط تسلیم شوند و گفتند به سه شرط تسلیم میشوند اول این که سلیمان خان قانونی موافقت نماید که آنها با اموال منقول خود از جزیره خارج شوند و هر جا که میل دارند بروند و نیروی دریائی و زمینی سلطان جلوی آنها را نگیرد دوم این که سلطان قول بدهد که بسکنه جزیره آسیب نرساند و جان و مال و ناموس آنها مصون باشد و سوم این که قول بدهد که چیزی را در جزیره ویران ننماید و بخصوص ابنیه قدیمی جزیره را ویران نکند.

سلیمان خان گفت من میدانم که شما دیگر توانائی جنگ را ندارید و اگر شرایط شما را نپذیرم تا چندین روز دیگر مجبور خواهید شد که بدون شرط تسلیم شوید ولی چون بر من معلوم شد که دلیر هستید شرائط شما را می‌پذیرم و سلیمان خان در مورد مدافعان جزیره رودس با جوانمردی رفتار کرد و او میتوانست بعد از این که مدافعان درخواست تسلیم مشروط کردند درخواست آنها را نپذیرد و تا چند روز دیگر صبر کند و وقتی که گرسنگی تمام مدافعین را از کار انداخت جزیره را اشغال نماید و تمام مردان جزیره را طبق قواعد جنگ در آن زمان از دم تیغ بگذراند و تمام اموال مردم را تصاحب کند و تمام ابنیه را نیز ویران نماید.

اما همان طور که خود گفت پیاس دلیری مدافعان جزیره رودس هر سه شرط آنها را پذیرفت و روحانیان فرقه (سنژان) با اموال منقول

خود بوسیله کشتی‌ها از آن جزیره رفتند و بعد کسی به سکنه جزیره تعرض نکرد و عمارات تاریخی جزیره که همه از عمارات قدیم بود باقی ماند و امروز نیز هست و در این دوره از عوامل مؤثر جلب توریست‌ها می‌باشد و در سال‌های اخیر هر سال بطور متوسط پانصد هزار توریست برای استفاده از هوای جزیره و دیدن عمارات تاریخی رودس که همه مسبوق بدوره‌های قبل از میلاد است بآن جا می‌روند.

گفتیم که ابراهیم پاشا مسیحی بود و بعد از این که اورا بغلامی بیک زن بیوه متمول فروختند و او، عهده‌دار تربیتش گردید مسلمان شد. بعد از این که سلیمان خان قانونی اورا از آن زن خریداری کرد، دوره سعادت ابراهیم که بعد لقب پاشا یافت شروع شد.

بعد از خاتمه جنگ جزیره (رودس) که بتقریب مدت پنج‌ماه و به تحقیق یکصد و چهل و پنج روز طول کشید و سلیمان خان جزیره رودس را اشغال کرد یک نیک‌بختی دیگر نصیب ابراهیم پاشا گردید و آن این بود که سلیمان خان، خواهر خود را بزوجیت به ابراهیم پاشا داد.

از آن ببعد هر وقت که ابراهیم پاشا از خانه خارج می‌شد تا این که به (سرای) برود یا از سرای بخانه مراجعت می‌کرد جلوی او یدک می‌کشیدند و یدک یک اسب گران بها بود دارای زین مرصع و یراق طلا و یک سوار دهانه آن اسب را می‌گرفت و پیشاپیش ابراهیم پاشا حرکت می‌کرد.

ابراهیم پاشا بعد از این که خواهر سلیمان خان را گرفت سفارش داد که برای او یک رورق مخصوص، دارای دوازده پارو بسازند و پاروزنانش لباس متحدالشکل داشتند و هر وقت میخواست از یک قسمت استانبول بقسمت دیگر برود سوار زورق خود می‌شد و حرکت آن زورق روی آب بسفور در حالی که پارو زنان با یک حرکت، پاروها را وارد آب میکردند و بایک حرکت خارج مینمودند، با شکوه جلوه می‌نمود و زورق سبک سیر، چون پیکان آب را می‌شکافت و پیش میرفت.

روزی که سلیمان خان خواهر خود را بزوجیت به ابراهیم پاشا داد

مستمری اورا دو برابر نمود در صورتی که وزیر اعظم، احتیاج به مستمری بیشتر نداشت چون درآمدش بقدری بود که او را از مستمری بی نیاز میکرد. در سال ۱۵۲۶ میلادی، سلیمان خان قانونی به مجارستان قشون کشید و فرماندهی جنگ را به ابراهیم پاشا واگذاشت و این موضوع نشان میدهد که آن مرد استعداد جنگی هم داشته و گرنه سلیمان خان او را فرمانده جنگ نمیکرد.

سلیمان خان، عادت داشت که وقایع با اهمیت را در دفتر خود می نوشت و بعضی از آن دفاتر از بین رفته معهذا آنچه باقی مانده از لحاظ تاریخی بسیار اهمیت دارد و در صحت وقایعی که در آن دفاتر نوشته شده، تردید نمی توان کرد.

عادت سلیمان خان این بود که خاطرات خود را با سوم شخص مینوشت و در تمام خاطرات او که باقی مانده حتی يك بار با اول شخص چیزی نوشته است.

و وقتی که ابراهیم پاشا با سمت فرماندهی سپاه عثمانی در مجارستان می جنگید سلیمان خان در صفحه ای از دفتر خاطرات خود نوشت:

(امروز ابراهیم پاشا نزد سلطان آمد و گفت که جنگ بودا^۱ تا پنج روز دیگر خاتمه خواهد یافت و ما آن را تسخیر خواهیم کرد و سلطان از لیاقت جنگی ابراهیم پاشا راضی است).

یا این که نوشته است:

(امروز ابراهیم پاشا نزد سلطان نیامد و معلوم شد که از اسب افتاده و دچار کوفتگی شدید شده ولی پیغام فرستاد که افتادنش از اسب مانع از کارش نمیشود).

یا نوشته است:

(امروز ابراهیم پاشا دسته اول از غلامان و کنیزانی را که در (بودا) دستگیر شده اند فرستاد که سلطان آنها را ببیند).

۱- مقصود از (بودا) یکی از دو شهر است که مجموع آن دو، پایتخت مجارستان بود و (بوداپست) خوانده می شد و امروز نیز چنین است - مترجم.

ابراهیم پاشا بطوری که به سلیمان خان وعده داده بود (بودا) را اشغال کرد و بعد از آن (پست) و آنگاه تمام مجارستان را برای سلیمان - خان اشغال نمود. در آن جنگ غنائم زیاد نصیب سپاه عثمانی و سلیمان خان شد و از جمله دو کرو اسب، به تصرف سلیمان خان درآمد و مجارستان، در اروپا، مرکز بزرگ پرورش اسب بشمار می‌آمد و تا همین اواخر نیز که هنوز اتومبیل جای اسب را نگرفته بود آن مرکزیت را داشت. یکی از غنائم جنگی سلیمان خان در آن پیروزی یکصد هزار غلام و کنیز جوان بود که آنها را به عثمانی فرستادند.

سلیمان خان بقدری از ابراهیم پاشا رضایت حاصل کرد که يك شمشیر مرصع را که پیوسته بر کمر می‌بست و شمشیر خود او بود و به ابراهیم پاشا داد و در آن موقع امپراطوری عثمانی باوج قدرت و وسعت و ثروت رسیده بود و وسعت امپراطوری عثمانی از تنگه جبل الطارق در مغرب (البته در افریقا نه اروپا) تا کوه‌های قفقازیه در مشرق امتداد داشت و تمام شهرهای بزرگ که در کتب عهد عتیق و عهد جدید ذکر شده جزو امپراطوری عثمانی بود.

بعد از این که سلیمان خان به فرماندهی ابراهیم پاشا در مجارستان فاتح شد و به عثمانی بازگشت ابراهیم پاشا باو گفت ای ظل‌الله اکنون موقعی است که بآذربایجان بروید و تمام آذربایجان را تا کنار دریای خزر، منضم بامپراطوری خود کنید و من پیش بینی میکنم که هرگاه ظل‌الله بآذربایجان برود قشون او بدون مقاومت تا کنار دریای خزر خواهد رسید خاصه آنکه شاه طهماسب هم در آذربایجان نیست و از آنجا رفته و شهر قزوین را پایتخت خود کرده گو این که اگر در آذربایجان هم باشد، نمیتواند مقابل سپاه ظل‌الله مقاومت نماید و شما می‌توانید با نیمی از سپاه که برای تسخیر مجارستان بکار انداختید آذربایجان را مسخر کنید آنهم در صورتی که در آنجا مقاومتی بشود و جنگی در بگیرد و گر نه بدون جنگ

۱- کتاب عهد عتیق یعنی تورات و منضمات آن، و کتاب عهد جدید یعنی انجیل‌های چهارگانه - مترجم.

آذربایجان را مسخر خواهید کرد و من آماده هستم که بامر ظل الله باذربایجان حمله کنم و بفرض این که در آنجا جنگی درگیرد سخت تر از جنگ مجارستان نخواهد بود که با پیروزی شما با تمام رسید .
 سلیمان خان گفت مگر اطلاع نداری که بعد از غلبه ما بر مجارستان، دشمنان فرنگی ما وحشت کرده اند و می خواهند متحد شوند تا بما حمله ور گردند .

ابراهیم پاشا گفت شما در فرنگستان غیر از (لوئی) پادشاه مجارستان که بعد از شکست خوردن فرار کرد و (فردیناند) پادشاه اتریش که (لوئی) را پناه داد ، دشمن ندارید .

سلیمان خان جواب داد تاکنون ، همین طور بود ولی بعد از این که ما مجارستان را اشغال کردیم حتی (فرانسوا) پادشاه فرانسه که با من متحد است دچار وحشت شده و در این موقع دو نفر از پادشاهان فرنگستان پیشقدم شده اند که تمام سلاطین آن منطقه را علیه من متحد نمایند و آن دو نفر، یکی (فردیناند) پادشاه اتریش است و دیگری (شارل کن) پادشاه اسپانیا . و لوئی پادشاه فراری مجارستان هم خیلی میکوشد که سلاطین فرنگستان را علیه من متحد نماید .

اما چون شکست خورده ، گفته هایش نفوذ گفته های پادشاه اتریش و پادشاه اسپانیا را ندارد .

این دو نفر سعی می کنند که رأی فرانسوا پادشاه فرانسه را تغییر بدهند و او را با من دشمن کنند و دستاویز آنها هم کیشی است و باو میگویند امروز، امپراطور عثمانی مجارستان را تسخیر کرد و فردا اتریش را مسخر خواهد نمود و بعد نوبت فرانسه و آنگاه اسپانیا میرسد .

گفته سلیمان خان که باین جا رسید ، ابراهیم پاشا تبسم کرد و گفت حدس آنها بدون اساس نیست .

سلیمان خان گفت همین طور است و من میل دارم که تمام فرنگستان جزو امپراطوری من بشود .

ابراهیم پاشا که مسئله آذربایجان را فراموش نمیکرد پرسید که

تصمیم ظل‌الله در مورد آذربایجان چیست ؟

سلیمان خان پاسخ داد من تا از عقب خود آسوده خاطر نباشم با آذربایجان قشون نمی‌کشم .

ابراهیم پاشا گفت جنک آذربایجان در قبال جنک فرنگستان برای ظل‌الله يك جنک فرعی است و می‌توانید در حالی که در اروپا می‌جنگید با آذربایجان قشون بکشید و آنجا را مسخر کنید و شاه طهماسب تنها است و متحد ندارد و کسی باو کمک نخواهد کرد^۱ .

سلیمان خان گفت من مرتبه‌ای دیگر بایستی در فرنگستان بجنگم و این بار ، با نیروی خیلی قوی بایستی براه بیفتم چون این احتمال وجود دارد که تمام سلاطین فرنگستان یا آنها که اسم برده‌ام ، علیه من وارد جنک شوند و من نمیتوانم يك قسمت از نیروی خود را در آذربایجان معطل کنم و لو شاه طهماسب تنها باشد و کسی باو کمک نکند چون آن نیرو ، در فرنگستان برای من ضرورت دارد .

ابراهیم پاشا گفت چه ضرورت دارد که ظل‌الله قبل از تسخیر آذربایجان به فرنگستان برود و در آنجا بجنگد چون سلاطین فرنگستان جرأت نمی‌کنند که بشما حمله‌ور شوند .

سلیمان خان جواب داد بعد از این جرأت پیدا خواهند کرد و بمن حمله‌ور خواهند شد چون (کلمان هفتم) پاپ هم در صدد برآمده که علیه من يك جنک صلیبی آغاز کند و تمام سلاطین و اقوام مسیحی را علیه من وارد جنک نماید .

۱- پروفیسور (روبر - مان‌تران) فرانسوی در کتاب (تاریخ عثمانی) چاپ موسسه انتشارات دانشگاه پاریس در سال ۱۹۵۲ میلادی می‌نویسد که شاه طهماسب پادشاه ایران که خود را مقابل سلیمان خان تنها میدید در صدد برآمد که با (شارل‌کن) پادشاه اسپانیا ، و (لوئی) پادشاه مجارستان متحد شود و آن اتحاد هم صورت گرفت اما در جنک‌هایی که بین پادشاه ایران و سلیمان خان مشتمل شد سلاطین اسپانیا و مجارستان، نتوانستند پادشاه ایران کمک کنند. و این واقعه سیاسی با اهمیت که اتحاد شاه طهماسب با سلاطین اسپانیا و مجارستان می‌باشد در تواریخ خود ما ذکر نشده یا این که مترجم ندیده چون باین ناتوانی اعتراف میکند که بهمه تواریخ خودمان دسترسی ندارد - مترجم.

ابراهیم پاشا گفت این اولین بار نیست که پاپها در صدد برآمده‌اند که سلاطین و اقوام مسیحی را علیه امپراطوران عثمانی متحد و وارد جنگ کنند و هرگز از عهده برنیامدند.

سلیمان خان گفت برای این که در گذشته سلاطین و اقوام فرنگی این قدر نمی‌ترسیدند و احساس خطر نمی‌کردند.

اما امروز احساس خطر می‌کنند و لذا تبلیغ پاپ موثر واقع می‌شود و همین که بدانند که من بسوی آذربایجان رفته‌ام بمن حمله خواهند کرد و چون تو گفتی که جنگ آذربایجان، ولو سخت بشود سخت‌تر از جنگ مجارستان نخواهد شد بتو می‌گویم که مجارستان عشایر ندارد ولی آذربایجان دارای عشایر است و اگر آنها را وارد جنگ کنند، کار بر من خیلی دشوار خواهد گردید.

در هر حال من موقعی بآذربایجان قشون خواهم کشید که بدانم سلاطین فرنگی نمیتوانند بمن حمله کنند.

ابراهیم پاشا که متوجه شد باز اصرار او، بدون نتیجه گردید و سلیمان خان میل ندارد به آذربایجان حمله‌ور شود سکوت کرد.

سلیمان خان گفت در فرنگستان يك قانون وجود دارد که اگر من آن را تسخیر کنم دیگر هیچ يك از سلاطین فرنگی نمیتوانند با من بجنگند و اگر من نتوانم تمام آنها را مطیع خود نمایم، باری، آنها، قدرت جنگیدن با مرا نخواهند داشت و آیا تومی‌دانی آن قانون که بعد از تصرف آن هیچ سلطان فرنگی نمیتواند با من بجنگد کدام است ابراهیم پاشا گفت آن قانون (وین) پایتخت اتریش می‌باشد.

سلیمان خان گفت احسنت و من در جنگ (وین) فرماندهی ارتش خود را بتو وامی‌گذارم و این افتخار را بتو میدهم که فاتح جنگ (وین) بشوی و بعد از آن، خیال من پیوسته از طرف سلاطین فرنگی آسوده خواهد بود.

ابراهیم پاشا گفت از این افتخار بزرگ که ظل‌الله به غلام خود اعطا می‌نماید بسیار ممنونم و تاریخ جنگ را خود ظل‌الله باید تعیین کنید.

سلیمان خان گفت پادشاهان فرنگی از يك طرف و پاپ از طرف دیگر
مشغول فراهم کردن زمینه يك اتحاد جنگی بزرگ هستند و ما باید قبل از
این که سلاطین فرنگی قشون‌های خود را بسیج کنند و براه بیندازند ،
(وین) را مسخر نمائیم .

جنگ (وین)

چون سلیمان خان تصمیم گرفته بود که هرچه زودتر (وین) پایتخت اطریش را به تصرف درآورد فرمان داد که يك سپاه بزرگ را که تا آن تاریخ جز در جنگ چالدران نظیر آن دیده نشده بود بسیج نمایند^۱. سلیمان خان با دویست و پنجاه هزار سرباز که بیشتر پیاده بودند و سیصد توپ و بروایتی پانصد توپ برای تسخیر کشور اطریش و پایتخت آن (وین) براه افتاد.

او مجبور بود که برای رسیدن به اطریش از مجارستان عبور نماید و پادشاه مجارستان با کمک مالی (فردیناند) پادشاه اطریش و (شارل کن) پادشاه اسپانیا، وسیله بدست آورد تا این که در مجارستان با اعمال ایذائی عبور سپاه سلیمان خان را بتأخیر بیندازد.

باران های متوالی آغاز بهار هم حرکت سپاه سلیمان خان را بتأخیر انداخته بود و در نتیجه، بعد از چندین جنگ در مجارستان و کشور اطریش، سلیمان خان، در آخر تابستان که هوای اروپا خنک می شود به (وین) رسید و از آن ببعد برحسب وعده ای که سلیمان خان به ابراهیم پاشا داد، فرماندهی جنگ باو محول گردید.

شهر وین پایتخت اطریش در زمانی که سلیمان خان قانونی برای

۱- در جنگ چالدران شماره سربازان سلطان سلیم اول امپراطور عثمانی دویست هزار نفر بود و گرچه بعضی از مورخین شماره سربازان او را چهار صد هزار تن نوشته اند ولی این عدد، بطور محسوس، اغراق است - مترجم.

تصرف آن رفت و ابراهیم پاشا را بفرماندهی جنك انتخاب کرد اهمیت همان شهر را در قرون بعد نداشت و بیشتر يك شهر مذهبی بشمار میآمد و چندین کلیسای بزرگ و كوچك و چند صومعه داشت .

اما با این که دارای اهمیت (وین) در قرون بعد یعنی در قرون هفدهم و هیجدهم و نوزدهم میلادی نبود ، کانون اروپای مرکزی محسوب میگردید و سلیمان خان میدانست که بعد از تصرف (وین) اشغال سایر قسمت های اروپای مرکزی و غربی برایش اشکال ندارد و فقط ممکن است که برای اشغال اسپانیا ، دچار اشکال شود .

در فصل پائیز هوای اروپا سرد میشود ، معهذا سلیمان خان که در ماه سپتامبر به (وین) رسید فکر کرد که تا پایان ماه اکتبر برای تسخیر (وین) وقت دارد اما از قضا ، در آن سال سرما و باران پائیزی قسمت های مرکزی اروپا قبل از سال های قبل شروع شد .

معهذا سلیمان خان چون میدانست که نیروی او خیلی قوی تر از نیروی مدافع می باشد از سرمای زودرس پائیزی و باران نهراسید و به فرمانده سپاه خود ابراهیم پاشا گفت من وین را پانزده روزه از تو میخواهم .

مورخین اروپائی نوشته اند که نیروی مدافع وین فقط شانزده هزار سرباز بود و ۷۲ توپ .

اما سلیمان خان در دفتر خاطرات خود چنین نوشته است :
(به سلطان اطلاع دادند که بیش از یکصد هزار سرباز از وین دفاع می نمایند و از شلیک توپهای شهر سلطان فهمید که شماره توپهای شهر دوست لوله است) .

آیا مورخین اروپائی که نوشته اند وین فقط دارای ۱۶ هزار سرباز و ۷۲ توپ بوده خواسته اند که عقب نشینی سلیمان خان را در قبال يك نیروی مدافع ضعیف از افتخارات بزرگ مدافعان (وین) جلوه بدهند ؟
چون بطوری که خواهیم دید ابراهیم پاشا نتوانست در مدت پانزده روز وین را برای سلیمان خان تسخیر نماید .

وین دارای حصار بود که مورخین اروپائی ضخامت آن را پنج فوت نوشته‌اند که کمتر از دو متر می‌شود.

معهدا توپهای سلیمان خان نتوانست آن حصار را ویران نماید چون تمام توپهای سلیمان خان بعد از این که وین را محاصره کرد از نوع توپهای سبک بود و توپهای سنگین او از عقب می‌آمد چون نمیتوانست با سرعت سربازان سپاه و توپهای سبک حرکت کند.

وقتی باران‌های پائیزی، قبل از وقت شروع شد تمام جاده‌هایی که توپهای سنگین بایستی از آن راه به وین برسد مبدل به باطلاق گردید و حتی زورگاوهای نر که بتوپهای سنگین بسته می‌شدند نمی‌توانست که توپها را از جاده‌های باطلاقی بگذرانند و به وین برسانند.

اگر جاده‌ای که توپهای سنگین از آن عبور میکرد نزدیک رودخانه دانوب بود می‌توانستند آنها را برودخانه برسانند و چون وین کنار رود دانوب قرار گرفته توپها را از راه آب به وین برسانند.

ولی بین جاده‌ای که توپها در آن حرکت میکردند و رود دانوب فاصله‌ای زیاد وجود داشت و آن فاصله مستور از مزرعه و مرتع و جنگل بود. عبور دادن توپهای سنگین از جاده که هرچه باشد کوبیده‌تر از مزرعه بود بر اثر بارندگی امکان نداشت و چگونه می‌توانستند توپها را از مراتع و مزارع شخم زده و جنگل عبور بدهند تا این که برود دانوب برسانند و از آن پس، توپهای سنگین را با زورقها به وین ببرند تا این که برای ویران کردن دیوار شهر مورد استفاده قرار بگیرد.

فراهم کردن خواربار برای دویست و پنجاه هزار سرباز کاری آسان نبود و اگر، علوفه برای چهارپایان قشون زیاد یافت می‌شد آذوقه، بدست نمبامد و لذا سواران سلیمان خان، پیوسته در دشت‌های اطراف مشغول فراهم کردن آذوقه برای سپاه بودند و چون روستائیان نمیخواستند که بآنها آذوقه بدهند معلوم است که بدست آوردن خواربار از طرف سواران سلیمان خان با ملایمت صورت نمیگرفت.

وقتی سلیمان خان از وصول توپهای سنگین ناامید شد، درصدد

برآمد که بوسیله انفجار باروت دیوار شهر وین را ویران نماید .
اگر باروت را در کنار دیوار منفجر می کردند از لحاظ ویران کردن
حصار، مؤثر واقع نمیگردید .

مگر این که میزان باروتی که منفجر می شود آن قدر زیاد باشد که
باد ناشی از انفجار ، دیوار شهر را فروبریزد و سلیمان خان آن اندازه باروت
نداشت و بعد از این که متوجه شد که شاید نتواند بر (وین) غلبه نماید فکر
بازگشت را هم میکرد و میدانست که بایستی هنگام مراجعت باروت داشته
باشد تا بتواند راه بازگشت او را مسدود کنند .

لازمه ویران کردن دیوار شهر با انفجار باروت این بود که چند
گودال بزرگ در پای دیوار در قسمت های مختلف حصار حفر کنند و بعد،
آن گودال ها را پر از باروت نمایند و یک فتیله طولانی را بهر یک از
مخزن های باروت متصل کنند و در یک موقع آتش بزنند تا این که دیوارها
در قسمت های مختلف شهر در یک زمان فرو بریزد و سربازان مهاجم از همه
طرف بشهر حمله ور شوند و مدافعین بر اثر غافلگیری و این که مهاجمین
از همه طرف حمله می کنند ، نتوانند دفاع نمایند .

روش ویران کردن دیوار قلعه را با انفجار باروت دیگران قبل از
سلیمان خان بکار برده نتیجه مثبت گرفته بودند اما در وین سلیمان خان
نتوانست که از آن روش استفاده کند زیرا دیوار وین دارای مزغلهای
عمودی بود که از آن راه مدافعین بر سر حفاران که میخواستند پای دیوار
گودال بوجود آورند آبجوش و سرب آب شده یا سنک فرو میریختند و
نمیگذاشتند که آنها پای دیوار حفاری نمایند .

ابراهیم پاشا فرمانده سپاه وقتی دید که مدافعین نمیگذارند که پای
دیوار گودال حفر شود ، دستور داد که چند نقب از چند طرف حفر نمایند
تا این که نقب ها بدیوار برسد و بعد ، زیر دیوار را برای قرار دادن باروت
حفر کنند .

آن دستور بیدرنك وارد مرحله اجرا شد و باران هم تقریباً بطور دائم
می بارید ، حفاران که گروهی از سربازان و بنا بر اصطلاح امروزی

از صنف مهندسی بودند از نقطه‌ای که با حداکثر برد گلوله توپهای مدافعان فاصله داشت شروع به حفر نقب کردند و چون میدانستند که بایستی بدون انقطاع روز و شب کار کنند تا این که نقب‌ها زیر دیوار شهر برسد مشعل هم آماده نمودند تا این که در تاریکی بکار ادامه بدهند و میدانستند که بمناسبت طول نقب‌ها، هنگام روز هم بایستی آنها را با مشعل روشن کرد. ولی همین که قدری زمین را حفر کردند بآب رسیدند و ابراهیم پاشا و سلیمان خان متوجه نبودند که در دو طرف رودخانه دانوب هر جا را که حفر کنند بآب میرسند بخصوص موقعی که بارانی طولانی میبارد و زمین، از آسمان هم مقداری زیاد، آب دریافت میکند و آب آسمانی بردخیره آب زمینی میافزاید.

ابراهیم پاشا خود بر حفر نقب‌ها نظارت میکرد و وقتی مشاهده نمود که بآب رسیده‌اند گفت اگر ممکن باشد آب را تخلیه نمایند. از مدتی قبل از آن در کشتی‌ها و زورق‌ها يك نوع پمپ وجود داشت که با آن موقعی که آب از درز کشتی یا زورق وارد آن می‌شد آن را خالی میکردند و چون زورق‌های رودخانه دانوب از آن نوع پمپ‌ها داشتند ابراهیم پاشا گفت بروند و آنها را بیاورند و آب نقب‌ها را تخلیه نمایند. پمپ‌ها را آوردند و در نقب‌ها برای تخلیه آب بکار انداختند ولی هر قدر که آب را از نقب خارج میکردند بهمان اندازه آب از زمین خارج می‌شد و وارد نقب میگردد و بعد از این که يك روز پمپ زدند، متوجه شدند که نمیتوان آب نقب‌ها را با پمپ تخلیه کرد.

شگفت آن که در ارتش سلیمان خان کسی نبود که به این فکر بیفتد که در منطقه‌ای مانند دو طرف رودخانه دانوب، سکنه محلی چگونه خانه می‌سازند چون برای ساختن خانه ناگزیر بایستی زمین را حفر کنند تا این که بتوانند پی خانه را در آن بسازند و هر گاه بدون حفر زمین، مبادرت بساختن جرزهای خانه کنند آن جرزها بعد از مدتی کم تکان می‌خورد و ویران می‌شود.

مهندسين ارتش سلیمان خان بایستی باین فکر بیفتند که سکنه شهر

وین و قصبات و روستاهای دو طرف رودخانه دانوب ، لابد برای خشك کردن زمین هنگام حفر پی خانه روشی دارند و اگر از آنها تعلیم بگیرند می توانند نقب ها را خشك کنند .

اما این موضوع ساده که امروز بذهن هر يك از خوانندگان این تاریخ میرسد بذهن مهندسین سپاه بزرگ سلیمان خان قانونی نرسید تا این که زه کشی نقب را از سکنه محلی بیاموزند و زمین را خشك کنند و ابراهیم پاشا به سلیمان خان گفت که نمیتوان نقب ها را حفر کرد .

مورخین در مورد تاریخ آغاز محاصره (وین) دوروز اختلاف دارند. بعضی میگویند که محاصره وین روز بیست و پنجم سپتامبر شروع شد و بعضی تاریخ شروع محاصره را روز بیست و هفتم سپتامبر میدانند . اگر آغاز محاصره روز بیست و پنجم سپتامبر باشد مهلتی که سلیمان خان برای غلبه بر شهر به ابراهیم پاشا داده بود روز دهم اکتبر منقضی میشد. سلیمان خان در دفتر خاطرات خود راجع بانقضای مهلت چنین مینویسد :

(دو روز قبل از انقضای مهلت ، سلطان ابراهیم پاشا را احضار کرد و باو گفت دو روز دیگر مهلتی که بتو داده بودم منقضی خواهد گردید و آیا تو می توانی در این دو روز شهر را اشغال کنی و او در جواب گفت نه ای پادشاه و سلطان باو گفت تو میدانی مجازات کسی که بتعهد خود وفا نکند چیست و ابراهیم پاشا گفت ای پادشاه اجازه بده جلاد را احضار کنم تا این که سر از بدن من جدا نماید و سلطان باو گفت چون میدانم که تو قاصر نیستی بلکه باران دائمی کار تو را بتاخیر انداخت از قتل صرف نظر میکنم و گر نه با این که خویشان من بشمار میآئی می گفتم سرت را از بدن جدا نمایند و در اردوگاه بگردانند) .

آنچه سلیمان خان قانونی در دفتر خاطرات خود نوشته نمونه ای از روحیه او در کارها می باشد و آن مرد در کارها سخت گیر بود . وقتی میخواست يك عمارت بسازد تمام وسائل کار را در دسترس معمار میگذاشت و باو اجازه میداد که مدت چند روز آزمایش کند تا از

روی میزان ساختمان بتواند پیش بینی نماید که آن عمارات را در چه مدت تمام خواهد کرد.

آنگاه از او می پرسید که عمارت را در چه مدت تمام میکنی و او در جواب می گفت عمارت را بدون تزیینات (و باصطلاح معماران سفت کاری ساختمان) در شش ماه یا یک سال باتمام خواهم رسانید و اگر بعد از شش ماه یا یکسال، عمارت باتمام نمیرسید حکم قتل معمار را صادر می نمود.

با سرداران جنگی خود و دریاسالارها نیز همین طور عمل میکرد و وقتی آنها را مامور مینمود که بجنگ بروند از آنها میخواست که خود بگویند در چه مدت جنگ را خاتمه خواهند داد و هرگاه نمیتوانستند در مدت معین، جنگ را خاتمه بدهند بقتلشان میرسانید و حتی با دریاسالارانی چون (خیرالدین بربروس) و (پیاله پاشا) و «تورگوت رئیس»^۱ که بعد ملقب به پاشا گردید همانطور رفتار می نمود.

همین که بر سلیمان خان معلوم شد که بر اثر نرسیدن توپهای سنگین و دوام یارندگی قادر باشغال (وبین) نیست تصمیم گرفت دست از محاصره بکشد و مراجعت نماید.

این هم یکی از مآثر روحیه جدی آن مرد بود که وقتی متوجه می شد ادامه کاری بدون فایده است، اصرار نمیکرد و وقت خود را تلف نمی نمود. روز دوازدهم ماه اکتبر، پایان مهلتی بود که سلیمان خان به ابراهیم پاشا داد (اگر محاصره از بیست و هفتم سپتامبر شروع شده باشد) و همان روز بابر ابراهیم پاشا گفت بافسران بگوید که تا سه روز دیگر مراجعت خواهند کرد و آنها بایستی خود را برای بازگشت آماده نمایند و متوجه باشند که هنگام بازگشت شاید مورد تعقیب قرار بگیرند یا این که راه را بر آنها

۱- اعراب شمال افریقا فاخذایان کشتی های جنگی را با عنوان (رئیس) میخواندند و (تورگوت رئیس) یک ناخدای جنگی بربرهای مراکش بود که وارد خدمت سلیمان گردید و ترقی کرد و (تورگوت پاشا) شد و دارای منصب «کاپیتن پاشا» و بقول عثمانی ها (قایودان پاشا) یعنی فرمانده کل نیروی دریائی گردید و این سه نفر یعنی خیرالدین بربروس و پیاله پاشا و تورگوت رئیس از بزرگترین جنگاوران دریائی قرن شانزدهم میلادی بودند و در توسعه امپراطوری عثمانی و حفظ قدرت آن اثر داشتند - مترجم.

بیندند .

لوئی پادشاه مجارستان مرده بود اما سرداری باسم (ژان زاپولیا) که قصد داشت پادشاه مجارستان شود بتصور سلیمان خان ممکن بود که راه را بر سپاه او ببندد .

دستور سلیمان خان این بود که وقتی برای بازگشت براه افتادند تا وقتی که به عثمانی نرسیده‌اند بایستی روز و شب برای جنگ آماده باشند. روز پانزدهم ماه اکتبر ، سپاه سلیمان خان براه افتاد و ظهر آن روز، جز اشیای متروک سپاه ، اثری از آن نیروی جنگی در اطراف پایتخت اطیش باقی نماند و از آن بی‌د تا روزی که آن سپاه بمرز عثمانی رسید همواره از مناطقی می‌گذشت که اقوام آنجا دشمن بودند .

اما نه اطیشی‌ها جرات کردند که سپاه عثمانی را تعقیب نمایند و نه، در راه کسی در صدد برآمد که جلوی آن سپاه را بگیرد چون همه از نیروی جنگی عثمانی می‌ترسیدند .

وقتی سلیمان خان وارد کشور خود شد دستور داد که افسران و سربازانش بگویند که در جنگ (وین) فاتح شدند و آن شهر را اشغال کردند اما چون عده‌ای زیاد از اتباع کشورهای اروپائی در عثمانی بودند و آنها اطلاع حاصل کردند که سلیمان خان نتوانسته (وین) را اشغال کند و مجبور به ترك محاصره شد خبر آن عدم موفقیت بمردم رسید .

سلیمان خان در جنگ وین شکست نخورد چون چیزی را از دست نداد تا این که بتوان گفت شکست خورده است .

اما عدم موفقیت او ، آنهم در حالی که وین بیش از شاترده هزار مدافع نداشت و قشون سلیمان خان دارای دویست و پنجاه هزار سرباز بود خیلی در اروپا انعکاس پیدا کرد و بطور مؤثر کمک به تقویت روحیه آنها نمود .

ابراهیم پاشا بعد از مراجعت از وین يك مستمسك جدید پیدا کرد تا این که سلیمان خان را وادار بحمله بآذربایجان کند و باو گفت اکنون اگر ظل‌الله بآذربایجان حمله کند و آنجا را تسخیر نماید عدم موفقیت

ما در جنگ وین جبران خواهد شد .

سلیمان خان ، هنوز از عقب خود اطمینان نداشت زیرا بر اثر مرک (لوئی) پادشاه مجارستان در آن کشور وضعی آشفته بوجود آمده بود .
در بین کسانی که دعوی سلطنت میکردند مردی با اسم (ژان - زاپولیا) بیش از دیگران قشون و قدرت داشت و هم او بود که موقع رفتن سلیمان خان به (وین) در مجارستان با وی جنگید و بقولی خواست که با شاه طهماسب پادشاه ایران پیمان اتحاد جنگی ببندد چون میدانست که لوئی پادشاه سابق مجارستان با شاه طهماسب متحد بود .

سلیمان خان ، برای (ژان زاپولیا) پیغام فرستاد که هرگاه دست از خصومت بردارد و درصدد بر نیاید که با شاه طهماسب پادشاه ایران متحد شود ، وی ، سلطنت او را در مجارستان برسمیت خواهد شناخت و اگر خود نتواند مدعیان را برجایشان بنشاند او (یعنی سلیمان خان) با وی کمک خواهد کرد تا این که بتواند بر مدعیان غلبه کند .

(ژان - زاپولیا) پیشنهاد سلیمان خان را پذیرفت و گفت از خصومت دست برمیدارد و با شاه طهماسب متحد نخواهد شد و اگر خود نتوانست مدعیان را برجایشان بنشاند از پادشاه عثمانی درخواست کمک خواهد نمود .
مدعیان (ژان - زاپولیا) وقتی دریافتند که پادشاه عثمانی سلطنت آن مرد را در مجارستان برسمیت شناخته و باو وعده داده که علیه مدعیان بوی کمک نماید دیگر با (ژان زاپولیا) دشمنی نکردند و آن مرد پادشاه مجارستان گردید و خاطر سلیمان خان هم از قفایش در موردی که مربوط به پادشاه مجارستان بود آسوده شد .

(اولمه تكلو) در استانبول

ما در صفحات گذشته از (اولمه - تكلو) نام بردیم و گفتیم که او يك راز بزرگ دولتی را به بالیوز سلیمان خان در تبریز بروز داد و در نتیجه سبب شد که سلیمان خان قانونی نامه‌ای به شاه طهماسب بنویسد و شکایت کند که چرا مانع از این می‌شود که اتباع او در آذربایجان، املاک خریداری کنند و دیدیم که شاه طهماسب فهمید که (اولمه - تكلو) والی آذربایجان آن راز را بروز داده است و تصمیم باحضر وی گرفت تا بعد از این که به قزوین رسید او را مجازات نماید .

همین که (اولمه - تكلو) حکم احضار خود را از طرف شاه طهماسب دید بیمناک شد و بجای این که بسوی قزوین برود راه اناطولی را در پیش گرفت و طوری با شتاب براه افتاد که فرصت نکرد که به نایب خود (نایب‌الحکومه) موسوم به مصطفی کرمی بگوید که در غیاب او مواظب امور باشد و نگذارد که کارها دستخوش تاخیر شود و نایب‌الحکومه فقه بعد از چند روز، مطلع شد که حاکم آذربایجان در تبریز نیست بدون ایر که بداند وی کجا رفته است .

(اولمه - تكلو) بعد از ورود به اناطولی راه بندر طرابوزان را در پیش گرفت و سوار کشتی شد و بسوی استانبول براه افتاد و از این جهت سوار کشتی گردید که زودتر به استانبول برسد برای این که کشتی رو و شب راه می‌پیماید .

بعد از این که به استانبول رسید، نزد ابراهیم پاشا رفت و وزیراع

عثمانی از دیدار آن مرد که تا آن روز وی را ندیده و فقط از اسم می‌شناخت حیرت کرد و گفت مگر شاه طهماسب تو را معزول کرد که باین جا آمده‌ای؟

آن مرد گفت مرا معزول نکرد بلکه مرا به قزوین احضار نمود و من میدانستم همین که وارد قزوین شوم مرا خواهد کشت.

ابراهیم پاشا گفت من به ظل‌الله گفته بودم که چون تو با ما دوست هستی، بعد از این که ظل‌الله وارد آذربایجان شد، مانع از این خواهی گردید که قشون شاه طهماسب با ظل‌الله بجنگد و نخواهی گذاشت که شاه طهماسب عشایر آذربایجان را علیه ظل‌الله بسیج کند و بجنگ وادارد و اکنون که باین جا آمده‌ای ما دیگر در آذربایجان، کسی را که قابل اعتماد باشد و هم بتواند بما کمک کند نداریم.

(اولمه تكلو) گفت که ظل‌الله می‌تواند مرا به تبریز برگرداند تا این که من در آنجا با دارا بودن مقام حکومت آذربایجان هر نوع خدمت به ظل‌الله بکنم.

ابراهیم پاشا اظهار کرد که ظل‌الله پادشاه ایران نیست که بتواند تو را بحکومت آذربایجان منصوب نماید.

اولمه تكلو گفت اگر ظل‌الله بطور جدی از من حمایت نماید، من مثل گذشته حاکم آذربایجان خواهم بود و با قدرت در آنجا حکومت خواهم کرد و هر چه ظل‌الله بگوید بانجام خواهم رسانید.

ابراهیم پاشا گفت تو که مدتی حاکم آذربایجان بوده‌ای و شاه طهماسب را می‌شناسی بگو که چگونه ظل‌الله از تو حمایت کند؟

اولمه تكلو گفت راهش این است که نامه‌ای برای شاه طهماسب بنویسد و در آن بگوید که من تحت حمایت مستقیم او هستم و اگر شاه طهماسب علاقه دارد که روابط دوستانه بین طرفین باقی بماند بایستی مرا مثل گذشته حاکم آذربایجان بکند و جان و مال من از هر گونه تعرض مصون باشد و در صورتی که با نصب من بحکومت آذربایجان موافقت ننماید یا تعرضی بجان یا مال من بکند روابط دوستانه‌ای که اکنون بین

طرفین هست مبدل به دشمنی خواهد گردید .

ابراهیم پاشا گفت من به ظل الله میگویم که دستور نوشتن این نامه را صادر کند و همین که نامه حاضر شد از ظل الله اجازه میگیرم تا این که تو را بحضورش ببرم و تو دستورهای شفاهی او را بشنوی و اینک هم میگویم که بتو پانصد سلیمانی زر بدهند تا برای خرج در این جا و هزینه مراجعت پول داشته باشی .

(اولمه - تکلو) پانصد سلیمانی زر از صندوقدار ابراهیم پاشا دریافت کرد و به مهمانخانه‌ای که محل سکونت او بود مراجعت نمود .
در آن موقع شهرهای بزرگ اروپا مهمانخانه نداشت اما بنادر اروپائی دارای مهمانخانه بود و چون استانبول يك بندر بزرگ بشمار می‌آمد و پیوسته با بنادر اروپا بوسیله کشتی‌ها ارتباط داشت رسم تاسیسی مهمانخانه در استانبول هم برقرار شده بود .

سه روز بعد از آن ملاقات ، ابراهیم پاشا به اولمه تکلو اطلاع داد که برای رفتن نزد ظل الله آماده شود و خود او را نزد سلیمان خان برد .
(اولمه - تکلو) میدانست که سلیمان خان ، مردی بلند قامت است ولی وقتی وارد تالاری شد که سلیمان خان آنجا بود متوجه قامت بلندش نگردید .

زیرا افراد بلند قامت تا وقتی که نشسته‌اند بلندی قامتشان بچشم نمی‌نشیند و بعد از این که برخاستند بیننده متوجه می‌گردد که بلند قامت می‌باشد .

سلیمان خان روی هم قیافه‌ای خوب داشت و دارای گردن بلند بود و صدای بم و گرم او در سامعه بطور مطلوب جلوه میکرد .

(اولمه - تکلو) بعد از این که بحضور سلیمان خان رسید يك بار از دور تمنا کرد یعنی دست راست را بر سینه نهاد و سر و کمر را بقدری خم کرد تا این که دست چپ نزدیک زمین رسید .

بار دیگر وقتی به سلیمان خان نزدیک شد بهمان ترتیب سر فرود آورد و ایستاد .

سليمان خان گفت چون ميدانم براي پناه يافتن باين جا آمده‌اي بتو نميگويم كه چرا آذربايجان را ترك كردي .

ولي اين را بدان كه تودر آذربايجان براي من مفيد هستي و در اين جا ، تو براي من فايده نداري و بهمين جهت نامه‌اي نوشته‌ام و بتو ميدهم كه بعد از مراجعت به آذربايجان به باليوز من در تبريز بدهي تا اين كه او آن را براي شاه طهماسب بفرستد .

اولمه تكلو گفت مدتي است كه من از آذربايجان دور هستم و از وضع آنجا اطلاع ندارم و نميدانم كه بعد از من ، كه حاكم آذربايجان شده است . لذا اين احتمال وجود دارد كه بعد از اين كه با آذربايجان رسيدم مرا دستگير كنند و به قزوين بفرستند يا اين كه در آذربايجان مرا به قتل برسانند . اين است كه من از ظل الله درخواست ميكنم كه علاوه بر اين نامه ، كه در خود شاه طهماسب ، از لحاظ حمايت شما از من خيلي موثر مي شود حمايتي ديگر هم از من بكنيد تا اين كه بعد از ورود به آذربايجان نتوانند مرا دستگير نمايند .

سليمان خان پرسيد چگونه ميخواهي كه من از تو حمايتي ديگر بكنم .
اولمه - تكلو گفت اگر ظل الله عده‌اي از سربازان ارتش خود را با من به آذربايجان بفرستد در آنجا مرا دستگير نخواهند كرد .

سليمان خان به ابراهيم پاشا گفت ده سرباز از سپاه استانبول را انتخاب بكن كه بفرماندهي يك اللى باشي (فرمانده پنجاه نفر) با اين مرد به آذربايجان بروند و محافظ او باشند .

آنگاه خطاب به (اولمه - تكلو) گفت ثروت و ترقى تو در گروهى خدماتي است كه در آينده بايستي براي من بانجام برساني و من چون قصد دارم با آذربايجان قشون بكشم از تو انتظار دارم تا آنجا كه مي تواني مانع از اين شوي كه شاه طهماسب براي جنگ با من قشوني بفرستد و اگر نتوانستي از فرستادن قشون ممانعت نمائي در آذربايجان كه منطقه حكومت تو است تا آنجا كه بتواني بايد كارهاي آن سپاه را مفلوج نمائي و ديگر اين كه طوري بين عشاير آذربايجان تفرقه بيندازي كه شاه طهماسب نتواند آنها

را علیه من وارد جنگ نماید .

(اولمه - تكلو) قول داد كه حد اعلاى سعى خود را بكار برد تا اين كه نگذارد كه قشون شاه طهماسب در آذربايجان ، بطور موثر با سپاه سلیمان خان بجنگد و نیز با حد اعلاى كوشش مانع از اين شود كه شاه طهماسب در آذربايجان ، عشایر را برای جنگ با وی متحد نماید .

سلیمان خان گفت دیگر با توکاری ندارم و از این ببعد تا ساعتی كه برای عزیمت بآذربايجان مراجعت می‌نمائی برای هر كار بوزیر اعظم (اشاره به ابراهیم پاشا) مراجعه كن .

اولمه تكلو با همان رسم كه وارد تالار سلیمان خان شده بود با حرکت قهقرائی از تالار خارج گردید و ابراهیم پاشا وزیر اعظم او را به محل كار خود در (سرای) برد و نشانید و بخدمه گفت كه برای اولمه تكلو قهوه بیاورند و آن زمان نوشیدن قهوه در استانبول متداول بود .

بعد از این كه قهوه آوردند و اولمه - تكلو جرعه‌ای نوشید وزیر اعظم گفت از تو درخواست كردم كه این جا بیائی تا این كه قدری با تو صحبت كنم و بگویم كه چگونه بایستی بین عشایر آذربايجان تفرقه بیندازی كه شاه طهماسب نتواند آنها را علیه پادشاه ما بجنگ وادارد .

بعد وزیر اعظم گفت ای اولمه - تكلو بدان كه اصل من از ازمیر است اما نه از خود ازمیر بلکه از یکی از توابع آن كه باسم (افزوس) خوانده میشود و سکنه (افزوس) یونانی بودند و امروز هم یونانی هستند و والدین من یونانی بشمار می‌آمدند ولی من مسلمان شدم و امروز از صمیم قلب خواهان بسط و قدرت و مزید پیروزی ظل‌الله هستم .

اولمه - تكلو اظهار كرد این را شنیده بودم كه شما از مسلمانان جدید هستید و بهمین جهت نزد مسلمانان خیلی منزلت دارید .

وزیر اعظم اظهار نمود منزلت من برتر از سایر مسلمانها نیست و آنچه می‌خواهم بتو بگویم این است كه من در محلی متولد شده‌ام كه در آنجا بین مسیحیت اختلاف افتاده و دیانت مسیح كه تا آن موقع دینی واحد بود ، نصف شد و نیمی از آن دین شرقی مسیحیت گردید و نیمی دین غربی .

اولمه - تكلو گفت من در آذربايجان می دانستم كه مسيحيان يك فرقه نیستند و فرقه های متعدد دارند .

وزیر اعظم گفت ولی در آغاز يك فرقه بودند و اولین مرتبه در مسقط الراس من بین مسيحيان تفرقه بوجود آمد و منقسم بدو فرقه شدند و در دوره های بعد ، هر يك از آن دو فرقه هم دارای تقسیمات شد . اما اولین تفرقه كه بین مسيحي ها بوجود آمد در (افزوس) بود و آن تفرقه را هم يك حرف بوجود آورد .

(اولمه تكلو) پرسید آیا فقط يك حرف سبب تفرقه شد ؟ وزیر اعظم گفت منظورم يك حرف نیست بلکه میگویم كه چند كلمه باعث شد كه دین مسيح كه تا آن موقع يك دین بود منقسم بدو مذهب بشود و تو هم میتوانی با حرف طوری بین عشایر آذربايجان تفرقه بیندازی كه آنها نتوانند بدستور شاه طهماسب برای جنك با پادشاه ما متحد شوند . (اولمه تكلو) پرسید آن چند كلمه حرف كه سبب گردید دین مسيح منقسم بدو مذهب شود چه بود ؟

وزیر اعظم گفت تقریباً در هزار و یکصد سال قبل از این ، این شهر كه اکنون پایتخت ظل الله است پایتخت مسيحيان بود و گرچه يك پایتخت دیگر هم داشتند اما بین سکنه دو پایتخت از لحاظ دینی اختلاف وجود نداشت .

در آن موقع ، پیشوای مسيحيان در این شهر مردی بود باسم نستوریوس و او گفت كه عیسویان نبایستی بگویند كه حضرت مریم (مادر خدا) است بلکه بایستی بگویند كه حضرت مریم (مادر عیسی) می باشد . بر سر این موضوع بین مسيحيان بحث در گرفت و علمای روحانی مسيحي كه پیشوای دینی روم بشمار می آمدند ، دو دسته شدند و بعضی از آنها گفتند كه از اولین روز ، عیسویان می گفتند كه حضرت مریم مادر خدا می باشد و اگر امروز بگویند كه حضرت مریم (مادر عیسی) می باشد ، بدعت است و در دین مسيح نباید بدعت بوجود بیاید .

۱- مقصود شهر (روم) در ایتالیا است - مترجم .

صحبت وزیراعظم که باین جا رسید (اولمه تکللو) پرسید مسلمانها راجع باین موضوع چی می گفتند؟

وزیراعظم جواب داد که هنوز اسلام نیامده بود تا این که مسلمانها راجع باین موضوع چیزی بگویند.

(اولمه - تکللو) گفت من فکر میکنم که اگر در آن موقع اسلام بود مسلمانها می گفتند که حضرت مریم (مادر عیسی) می باشد.

وزیراعظم پرسید تو بچه دلیل میگوئی که مسلمانها این را می گفتند؟ (اولمه - تکللو) جواب داد برای این که مسلمانها عقیده دارند که خداوند نه از کسی متولد شده و نه کسی از او متولد می شود و لذا نمی گفتند که حضرت مریم (مادر خداوند) است چون اگر این را می گفتند لازمه اش این بود که خداوند از کسی زائیده شده باشد در صورتی که به عقیده مسلمین چنین نیست.

وزیراعظم با حیرت (اولمه - تکللو) را نگریست چون انتظار نداشت که از مردی چون او، که می فهمید بدون اطلاع است و نمیدانست که در هزار و یکصد سال قبل از این هنوز اسلام نیامده بود آن کلام را بشنود. ابراهیم پاشا چون از وضع اجتماعی مردم ایران اطلاع نداشت، نمیدانست که ایرانیان، بطور کلی از مسائل مذهبی آگاه هستند و تصور می نمود که چون (اولمه تکللو) از تاریخ و اوضاع موجود جهان بدون اطلاع می باشد، از مسائل دینی هم بدون اطلاع است.

لذا باو آفرین گفت و صحبت را این طور ادامه داد:

بحث بین مسیحیان راجع باین که آیا باید حضرت مریم را (مادر خدا) نامید یا (مادر عیسی) طولانی شد و عاقبت امپراطور دستور داد که مجمعی از علمای روحانی مسیحی دنیا تشکیل شود و قرار شد که آن مجمع در (افروس) که زادگاه من است تشکیل گردد و در آن موقع (افروس) يك شهر بزرگ بود و شهرت جهانی داشت.

پیشوایان روحانی مسیحی از تمام دنیا براه افتادند و در (افروس)

جمع شدند^۱.

در آنجا راجع بعنوان حضرت مریم، خیلی بحث کردند اما نتوانستند که بتوافق برسند و در نتیجه، دین مسیحی بدو قسمت منقسم گردید و قسمتی مسیحیت شرق شد و قسمتی مسیحیت غرب^۲.

(اولمه - تكلو) سكوت کرده بود چون می فهمید که منظور وزیر اعظم از آن مقدمه چیز دیگر است.

ابراهیم پاشا گفت بطوری که شنیدی چند کلمه حرف سبب شد که دین مسیح منقسم بدو قسمت بشود و اگر نستوریوس پیشوای دینی این شهر آن حرف را نمیزد تا امروز، دیانت مسیح وحدت خود را حفظ می نمود و فرقه های متعدد در آن بوجود نمی آمد.

این را گفتم تا این که بدانی کلام اثر دارد چه برای متحد کردن مردم و چه برای تفرقه انداختن بین آنها.

من چون از وضع عشایر آذربایجان آگاه نیستم نمیتوانم بتو بگویم با چه حرف ها می توانی بین آنها تفرقه بیندازی و با چه وعده ها می توانی آنها را بطرف پادشاه ما جلب کنی.

تو میدانی ماده های اختلاف که بین بعضی از عشایر هست چیست و چگونه می توان آن ماده ها را غلیظ کرد و میدانی که در بین روسای عشایر

۱- این اجتماع بزرگ در سال ۴۳۱ بعد از میلاد مسیح شد و پس از آنهم در سال ۴۴۹ بعد از میلاد يك مجمع بزرگ دیگر از پیشوایان روحانی مسیحی در شهر افروس تشکیل گردید و مقصود از (امپراطور) در گفته ابراهیم پاشا امپراطور روم صغیر است که پایتختش استانبول امروزی بود و نباید با امپراطور روم کبیر که پایتختش شهر روم در ایتالیا بود مشتبّه شود - مترجم.

۲- مقصود از مسیحیت شرق مذهب ارتودوکسی است و مقصود از مسیحیت غرب مذهب کاتولیکی، ولی بطوری که مورخین مسیحی می نویسند، آنچه سبب شد که دین مسیح بدو مذهب شرقی و غربی تقسیم شود اختلاف نظر در مورد جنبه لاهوتی و ناسوتی حضرت مسیح بود و این مسئله که ابراهیم پاشا گفت در همان زمینه و مربوط به جنبه لاهوتی یا ناسوتی حضرت مسیح می شود و در ضمن وقتی ما تاریخ مذاهب را از نظر میگذرانیم نباید مقتضیات اجتماعی ادوار گذشته را از نظر دور بداریم و آن مقتضیات هم در تاریخ مذاهب مؤثر است - مترجم.

کدام يك از آنها متمایل بپادشاه ما می‌شوند و پول را دوست دارند و میتوان آنها را بوسیله پول طرفدار پادشاه ما نمود .

(اولمه - تكلو) چند لحظه سكوت كرد و معلوم بود كه فكر ميكند. وزير اعظم پرسید در چه فكر هستی ؟

(اولمه تكلو) جواب داد فكر ميكنم كه اجرای يك قسمت از دستور شما زیاد دشوار نیست ولی اجرای قسمتی دیگر از دستور ، بقدری مشکل است كه شاید نتوانم آن را اجرا كنم .

ابراهیم پاشا پرسید اجرای کدام قسمت از دستور من زیاد دشوار نیست؟ (اولمه تكلو) گفت آن قسمت كه مربوط بايجاد اختلاف بین عشایر است زیاد اشكال ندارد و من میدانم چه بگویم و چه بكنم تا این كه بین آنها اختلاف بوجود بیاید یعنی ماده اختلاف كه بین بعضی از عشایر هست غلیظ شود .

اما خیلی مشکل است كه من بتوانم عشایر آذربایجان را طرفدار سلیمان خان قانونی بكنم و شاید هیچ از عهده این كار بر نیایم . ابراهیم پرسید برای چه ؟

اولمه تكلو جواب داد برای این كه عشایر آذربایجان كرد هستند و کردها خیلی بوطن خود علاقه دارند و من بعید میدانم كه بتوانم عشایر كرد آذربایجان را كه همه علاقه بوطن خود ایران دارند وادار كنم كه طرفدار سلیمان خان قانونی بشوند .

ابراهیم پاشا گفت با پول همه كار می‌توان كرد و تو اگر از طرف ما بآنها مبلغی پول بدهی و امیدوارشان كنی كه بعد از غلبه پادشاه ما بر آذربایجان پادشاهای بزرگتر بآنها داده خواهد شد از پادشاه ما طرفداری خواهند كرد .

اولمه تكلو سر را تكان داد و وزیر اعظم پرسید در چه فكر هستی وچه میخواهی بگوئی ؟

اولمه تكلو جواب داد من عشایر كرد آذربایجان را می‌شناسم و میدانم كه با پول نمیتوان آنها را وادار كرد كه جانب پادشاه ایران را رها كنند و

از سلیمان خان قانونی طرفداری نمایند .

وزیر اعظم گفت می توان بآنها بیشتر پول داد .

اولمه تكلو در پاسخ گفت هر قدر بیشتر بآنها پول بدهید ، نخواهید توانست آنها را وادار بطرفداری از سلیمان خان قانونی بکنید .

ابراهیم پاشا گفت من فکر می کنم که تو میل نداری که نسبت به ظل الله وفادار باشی و اگر برآستی وفادار بودی این را بر زبان نمی آوردی؟
اولمه تكلو جواب داد اگر من میل نداشتم که نسبت به ظل الله وفادار باشم در این جا چه می کردم .

آمدن من باین جا دلیل بروفاداری من نسبت به پادشاه شما است و اگر شاه طهماسب مرا بدست بیاورد خواهد کشت و آیا بهتر از این ، دلیلی برای وفاداری نسبت به پادشاه شما وجود دارد ؟

ابراهیم پاشا گفت اگر تو نسبت به ظل الله وفادار هستی چرا میگوئی (پادشاه شما) و آن کس که نسبت به يك پادشاه وفادار است میگوید (پادشاه من) یا میگوید (پادشاه ما) .

اولمه تكلو گفت آنچه گفتم از روی عادت است و از این ببعد میگویم پادشاه ما .

ابراهیم پاشا پرسید آیا این عشایر کرد که در آذربایجان هستند برای ادامه زندگی احتیاج بیول ندارند ؟

اولمه تكلو گفت تمام این عشایر دامدار هستند و با پرورش جانوران اهلی و بافتن قالیچه زندگی می کنند و بعضی از آنها هم گندم و جو دیمی میکارند ولی بطور کلی وسیله معاش عشایر کرد ، در آذربایجان ، استفاده از جانوران اهلی و بافتن قالیچه است و چون در سال دوبار از بیلاق به قشلاق میروند نمیتوانند قالی ببافند چون قادر به حمل داربست های بزرگ قالی نیستند اما داربست های قالیچه که کوچک می باشد قابل حمل است و آن را با خود می برند یا این که وضع کار را طوری در نظر میگیرند که قبل از کوچ کردن بسوی بیلاق یا قشلاق ، قالیچه با تمام برسد و مجبور نشوند که داربست را حمل نمایند .

وزیر اعظم پرسید که آیا در آذربایجان عشایری وجود ندارند که کرد نباشند؟

(اولمه تكلو) جواب داد تمام عشایر آذربایجان کرد و میگویند که آنها از نژاد ایرج هستند.

وزیر اعظم پرسید ایرج کیست؟

اولمه تكلو جواب داد که یکی از سلاطین قدیم ایران که تمام دنیا را در تصرف داشت قبل از مرگ کشورهای خود را بین سه پسرش با اسم ایرج و سلم و تور تقسیم کرد و ایران را بایرج وا گذاشت و فرزندان ایرج در ایران زیاد شدند و اکنون عشایر کرد آذربایجان میگویند که آنها از نتایج ایرج هستند.

ابراهیم پاشا پرسید که زبان آنها چیست؟

اولمه تكلو جواب داد که زبان اصلی آنها زبان کردی است اما همه بزبان ترکی صحبت می کنند.

ابراهیم پاشا گفت من از ظل الله شنیدم که گفت از زمانی که جد او سلجوق^۱ شروع به جهانگیری کرد زبان مردم آذربایجان تغییر نمود.

بعد ابراهیم پاشا اظهار کرد اکنون فصل قشون کشی گذشته چون زمستان نزدیک است.

ولی همین که زمستان گشت، ظل الله بطرف آذربایجان براه خواهد افتاد و در آن موقع تو باید ثابت کنی که از صمیم قلب طرفدار ظل الله می باشی و چون شنیده ام که در فصل زمستان در آذربایجان برف راه ها را مسدود می نماید و رفتن از يك منطقه به منطقه دیگر غیر ممکن می شود تو بایستی زودتر بآذربایجان برگردی و با روسای عشایر مذاکره کنی و آنها را برای طرفداری از پادشاه ما که پادشاه تو نیز هست آماده نمائی.

اولمه تكلو اظهار کرد من از وفاداری برای پادشاه خودمان مضایقه ندارم.

۱- در نشریه دانشکده ادب و علوم انسانی دانشگاه آذربادگان مورخ بهار سال ۱۳۵۳ دیده شد که نوشته بودند سلجوق را بایستی با کسر حرف سین تلفظ کرد نه با فتح آن و توضیح داده بودند که سلجوق یعنی سهل کوچک - مترجم.

بعد ابراهیم پاشا کاتب را احضار کرد و بدست او حواله‌ای برعهده بالیوز سلیمان خان در تبریز نوشت و بدست اولمه تكلو داد و گفت هر وقت برای جلب روسای عشایر احتیاج بیول پیدا کردی این حواله را به بالیوز ما در تبریز ارائه بده و او هر مبلغ که بتو بدهد در پشت این خواله خواهد نوشت و پول در بسیاری از مواقع بلکه در تمام مواقع یگانه مشکل گشا می‌باشد .

بعد از دریافت آن حواله اولمه تكلو با افسری از درجه اللی‌باشی وده سرباز از سپاه استانبول سوار کشتی شد تا این که از استانبول به طرابوزان برود و از آنجا از راه خشکی خود را با آذربایجان برساند .
قبل از این که چگونگی قشون‌کشی سلیمان خان قانونی را بسوی آذربایجان بگوئیم بایستی علت مخالفت (روکسلا) همسر سلیمان خان را با ایران ذکر کنیم .

(روکسلان) همسر سلیمان خان

گفتیم که در حرمسرای سلیمان خان، تمام همسران او بدون استثناء کنیز وی محسوب میشدند منتها هریک از آنها که پسری برای سلیمان خان میزائید ملقب به (سلطانہ) می شد و مرتبه آنها بالا میرفت و نیز گفتیم بچه علت سلیمان خان و سلاطین سلف عثمانی زن عقدی نداشتند و هیچ یک از همسران خود را عقد نمیکردند و طبیعی است طبق مقررات شرع فرزندان آنها که از کنیزان متولد می شدند حلال زاده بودند.

اولین زنی که در تاریخ سلطنت عثمانی از چند قرن قبل، تا زمان سلیمان خان موفق شد که زن عقدی يك سلطان عثمانی بشود (روکسلان) بود.

تصویر بزرگ و دقیق روکسلان موجود است^۱ و ما می بینیم که دارای زیبایی فوق العاده نبوده تا این که تصور کنیم که سلیمان خان، طوری مجذوب زیبایی وی گردید که نتوانست از قبول درخواست آن زن امتناع کند. چون زیباترین زنهای اسیر را اختصاص به حرمسرای سلطان میدادند با احتمال قوی در آن حرمسرا، زنهایی زیباتر از (روکسلان) وجود داشته و ما می توانیم حدس بزنیم که عوامل معنوی سبب شد که سلیمان خان طوری مجذوب آن زن بشود که نتواند از قبول درخواست وی امتناع نماید.

۱- این تصویر در مآخذهایی که برای نوشتن این تاریخ در دسترس مترجم می باشد هست ولی چون، این سرگذشت تاریخی بدون تصاویر بچاپ میرسد (تا این که عکس جای مطلب را نگیرد) تا کنون تصویری در این صفحات بچاپ نرسیده - مترجم.

آنچه این حدس را تایید می نماید این است که روکسلان بعد از این که مدتی همسر سلیمان خان بود زوجه عقدی او شد و برخورداری سلیمان خان از وصال با آن زن موکول باین نبوده که روکسلان همسر عقدی سلطان بشود .

لذا بقاعده ، آنچه سبب شد که سلیمان خان نتواند از قبول درخواست آن زن خودداری کند صفات معنوی روکسلان بود نه زیبایی وی .

در حرمسرای سلاطین عثمانی ، طبق ، سنت ، (والده) ریاست میکرد و در مسائل مربوط بامور داخلی حرمسرا ، همه از (والده) یعنی مادر سلطان اطاعت میکردند و تا روزی که روکسلان زن عقدی سلیمان خان نشده بود مادر سلطان ، ریاست حرم را برعهده داشت .

ولی همین که روکسلان زن عقدی سلطان شد برتری او بر تمام زنهای حرمسرا ، مسلم گردید و گرچه مادر سلطان همچنان ریاست حرم را برعهده داشت اما رئیس واقعی حرم روکسلان بود .

قبل از این که روکسلان زن عقدی سلطان شود هیچ کس در حرمسرا نمیتوانست دستور تنبیه متخلفین را صادر کند مگر (والده) اما پس از این که روکسلان زن عقدی شد او هم دستور تنبیه را صادر میکرد و خواجگان دستورش را بموقع اجرا میگذاشتند .

معلوم است که والده وقتی دید که روکسلان در حرمسرا ریاست میکند ناراضی شد و با این که حج کرده بود و زیارت کعبه دیگر بر او وجوب نداشت سفر حج را بهانه کرد و از حرمسرا و استانبول رفت و بعد از مراجعت از حج ، در خارج از حرمسرا سکونت کرد و چون در گذشته هم بعضی از والدهها ، بخصوص در سنوات آخر عمر ، در خارج از حرمسرا سکونت کرده بودند آن واقعه تولید تعجب نکرد .

وقتی روکسلان همسر سلیمان خان شد سلطان عثمانی ولیعهد داشت و او مصطفی پسر (گل بهار) سلطانه حرم بود .

بعد از این که مصطفی شروع به تحصیل کرد ، علاقه ای زیاد بزبان فارسی نشان داد .

زبان فارسی، تا پایان قرن شانزدهم میلادی زبان ادبی دربار سلاطین عثمانی بود و چون زبان ادبی بشمار میآمد، دومین زبان دربار سلاطین عثمانی محسوب می‌شد و بعضی از سلاطین عثمانی از جمله سلیمان خان قانونی، بزبان فارسی شعر هم میسرودند.

بنابراین علاقه مصطفی ولیعهد عثمانی در دوره تحصیل بزبان فارسی غیرعادی نبود و خود سلیمان خان هم در دوره تحصیل زبان فارسی را فراگرفته، با اشعار شعرای فارسی زبان آشنا شده بود.

وقتی مصطفی بزرگتر شد در مواقع عادی هم بزبان فارسی صحبت میکرد مگر این که می‌فهمید مخاطب اوزبان فارسی را نمیداند و دراستانبول در خارج از دربار فارسی‌دان معدود بود.

روکسلان برای سلیمان خان پسر زائید که نامش را (سلیم) گذاشتند و آن زن، از روزی که آن طفل متولد شد تا روزی که مصطفی بقتل رسید (بطوری که خواهد آمد) تمام مساعی خود را روی این اصل متمرکز کرده بود که پسرش را ولیعهد کند.

اما سنت و قانون اجازه نمیداد که پسر ارشد سلطان از مقام ولایتعهد معزول شود و پسر کوچکتر جایش را بگیرد.

روکسلان فکر میکرد که چون او زن عقدی سلطان است پسرش بایستی ولیعهد شود.

اما در سنت و قانون مربوط به جانشینی سلطان، چیزی وجود نداشت که مشعر براین باشد که پسر زن عقدی بایستی ولیعهد شود و تمام سلاطین عثمانی از جمله خود سلیمان خان قانونی فرزندان کنیز و زن‌های غیر - عقدی بودند.

روکسلان می‌فهمید که سنت و قانون مانع از این است که (سلیم) پسر او، ولیعهد بشود و فقط بیک ترتیب ممکن است که پسرش بمقام ولایتعهد برسد و آن این که مصطفی پسر گل بهار معدوم گردد.

علاوه براین که برطبق سنت و قانون سلیم پسر روکسلان نمیتوانست بمقام ولایتعهد عثمانی برسد از حیث استعداد و هوش خیلی نازل تر از

مصطفی بود .

مصطفی دارای حافظه‌ای قوی و هوشی زیاد بود و برای ادراک چیزهائی که نمیدانست کنجکاوی داشت و کنجکاوی او ، بقدری برای پی بردن به علوم زیاد بود که معلمین خود را خسته میکرد چون پیوسته از آنها در خصوص مسائلی که نمیدانست پرسش می نمود .

اما سلیم علاقه‌ای به تحصیل نداشت و وقتی او را مجبور بدرس خواندن میکردند چون دارای حافظه‌ای ضعیف بود نمیتوانست آنچه را که آموزگاران می گفتند فرا بگیرد و بحافظه بسپارد و بازیگوشی هم مانع از این میکردید که تحصیل علم بکند .

در زمان حیات پدرش چون تحت مراقبت بود غیر از بازیگوشی و عدم توجه به آنچه فراگرفتنی بشمار میآمد چیزی دیگر از او دیده نشد که مستوجب سرزنش باشد ولی بعد از این که پدرش زندگی را بدرود گفت و او بجای سلیمان خان بر تخت نشست طوری در نوشیدن شراب افراط کرد که مورخین عثمانی باو عنوان خمار یا دائم الخمر داده اند و تمام اوقات وی در ساعات بیداری صرف میگساری و تفریحات می شد .

بتصدیق تمام مورخین عثمانی ، دوره ضعف امپراطوری عثمانی ، از آغاز سلطنت سلیم پسر (روکسلان) باسم سلیم دوم شروع شد و گرچه در زمان سلطنت او ، جزیره قبرس از کشور ونیز منتزع گردید و ضمیمه امپراطوری عثمانی شد ولی سلیم برای توسعه امپراطوری خود فرمان حمله به جزیره قبرس بفرماندهی سرعسکرلله مصطفی را صادر نکرد بلکه از این جهت درصدد تصرف جزیره قبرس برآمد که از شراب آن جزیره که در قدیم معروف بود و می گفتند که بهترین شراب حوزه دریای سفید (دریای مدیترانه) میباشد استفاده نماید^۱.

۱- شرح حمله نیروی دریائی و زمینی سلیم دوم بفرماندهی سرعسکرلله مصطفی به تفصیل در سال ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ خورشیدی در سرگذشت (بزرگترین جنگ دریائی مسلمین و مسیحیان) بقلم (پل شاک) فرانسوی و بترجمه این ناتوان در یکی از مجلات تهران بچاپ رسید و در آن سرگذشت تاریخی هم نوشته شده انگیزه سلیم دوم برای تصرف جزیره قبرس ←

تمام کسانی که مصطفی و سلیم را میشناختند تصدیق میکردند که مصطفی از لحاظ حافظه و هوش و علاقه به معلومات خیلی برتر از سلیم می باشد و روکسلان هم این موضوع را میدانست و خیلی به مصطفی حسد میورزید.

روکسلان فکر میکرد برای این که وسائل نابودی مصطفی را فراهم نماید، بایستی او را از چشم پدر بیندازد.

لیکن مصطفی دارای نقاط ضعف چشمگیر نبود تا این که روکسلان بتواند آنها را مقابل چشم سلیمان خان بزرگ کند و شاخ و برگ بر آنها بیفزاید و چون نمیتوانست يك عیب برجسته در مصطفی کشف نماید درصدد برآمد که محاسن او را در نظر پدر طور دیگر جلوه بدهد و یکی از محاسن مصطفی این بود که بزبان و ادب فارسی علاقه داشت و می فهمید که ادب فارسی یکی از غنی ترین ادب های جهان است.

اما روکسلان زمزمه علیه علاقه مصطفی را به زبان و ادب فارسی شروع کرد و گفت مصطفی علاقه به کیش ایرانیان دارد و اگر علاقه به کیش آنها نداشت بیوسته بزبان فارسی تکلم نمی نمود و اشعار فارسی را نمیخواند. سلیمان خان، در آغاز، زمزمه همسرش را نشنیده می گرفت.

چون خود او زبان فارسی را میدانست و بفارسی شعر می سرود معهذا علاقه به کیش ایرانیان نداشت و فکر میکرد که پسرش هم مثل اوست و زبان فارسی را میداند و باشعار فارسی علاقه دارد بدون این که متمایل به کیش ایرانیان باشد.

روکسلان جاسوس گماشته بود که هر چه مصطفی میگوید و هر کار که میکند باطلاعی برسانند تا این که بتواند رفته رفته، او را از چشم پدر بیندازد.

وقتی در دربار عثمانی شایع گردید که سلیمان خان میخواهد بایران

بیشتر برای استفاده از شراب آن جزیره بوده و طبیعی است که امروز، این محمل، برای تصرف يك جزیره که لازمه آن مبادرت بجنگ بوده قابل قبول نیست و هیچ زمامدار برای مسائل یا هوس های خصوصی مبادرت بجنگ نمیکند - مترجم.

قشون بکشد مصطفی با حضور چند نفر گفت من میل ندارم که پدرم بایران قشون بکشد .

جاسوس بیدرنک این موضوع را باطلاع روکسلان رسانید و او هم سلیمان خان را از آن گفته مستحضر کرد و اظهار نمود آنچه مصطفی گفته ثابت میکند که او به کیش ایرانیان علاقه دارد .

سلیمان خان گفت تصور نمیکند که آن موضوع صحت داشته باشد و شاید گزارشی که باو داده شده برخلاف حقیقت بوده است .

اما روکسلان اظهار کرد وقتی مصطفی این را گفت چند نفر حضور داشتند و گفته اش را شنیدند و ظل الله می تواند از آنها تحقیق کند تا این که بداند آنچه من میگویم راست است .

سلیمان خان ، کسانی را که روکسلان نام برده بود احضار نمود و آنها تصدیق کردند که مصطفی گفت میل ندارد پدرش بایران قشون بکشد .

روکسلان بعد از آن واقعه انتظار داشت که سلیمان خان قانونی پسرش را مورد مجازات قرار بدهد که چرا چیزی برخلاف رای و تصمیم او گفته است .

اما سلیمان خان برای گفته مصطفی قائل به اهمیت زیاد نشد و او را مستوجب مجازات ندانست مع هذا علاقه پسرش را نسبت بایران بیش از حد عادی دید .

روکسلان نسبت بکشور ایران و شاه طهماسب ، هیچ گونه نظر مخالف نداشت و علتی موجود نبود که آن زن نسبت بایران و شاه طهماسب دارای نظر مخالف شود .

اما چون ترد سلیمان خان این طور جلوه داد که علاقه مصطفی بزبان فارسی ناشی از علاقه ایست که به کیش ایرانیان دارد رفته رفته ، دارای احساسات ضد ایرانی شد و شاید آن زن حسابر و جاه طلب در باطن احساسات ضد ایرانی نداشت اما بظاهر با ایران و شاه طهماسب ابراز مخالفت میکرد .

ابراهیم پاشا وزیر اعظم از هیچ فرصت برای این که سلیمان خان را

و اداری بحمله بآذربایجان بکند فرو گذاری نمی نمود .

روکسلان هم برای این که مصطفی را از چشم پدر بیندازد راست یا دروغ ، نسبت بایران ابراز مخالفت میکرد و لذا بایستی بین روکسلان و وزیراعظم ، توافق وجود داشته باشد در صورتی که روکسلان از وزیراعظم نفرت داشت .

چون ابراهیم پاشا ، در مورد جانشینی سلیمان خان ، طرفدار سنت و قانون بود و عقیده داشت که مصطفی بایستی جای پدر را بگیرد و بعد از او سلطان عثمانی شود .

روکسلان بدفعات با وسائل غیرمستقیم و بدون این که خود ، با ابراهیم پاشا مذاکره کند یا این که نماینده مستقیم نزد او بفرستد درصدد برآمد که وزیراعظم را برای ولیعهد کردن سلیم با خویش همدست نماید .

روکسلان از این جهت مستقیم با وزیراعظم مذاکره نمیکرد یا نماینده ای مستقیم ، از طرف خود نزد او نمیفرستاد تا این که اگر وزیراعظم با وی موافق نباشد و آن موضوع بگوش سلیمان خان برسد ، بتواند انکار کند و بگوید که او ، برای ولیعهد کردن پسرش ، اقدامی نزد وزیراعظم نکرده است .

ولی اقدامات غیرمستقیم روکسلان در ابراهیم پاشا مؤثر واقع نشد . وزیراعظم نه از تطمیع روکسلان فریفته شد نه از تهدید آن زن ترسید .

تطمیع روکسلان از این جهت در وزیراعظم مؤثر واقع نشد که او آن قدر توانگر بود که احتیاجی به رشوه روکسلان نداشت و تهدید آن زن از این جهت در وی اثر نکرد که سلیمان خان قانونی برای وزیراعظم سوگند یاد کرد که تا روزی که او (یعنی سلیمان خان) زنده است وی را بقتل نخواهد رسانید و محبوسش نخواهد کرد و هرگاه معزولش کند دارائی او را ضبط نخواهد نمود .

لذا خطری وزیراعظم را تهدید نمیکرد غیر از معزول شدن و اگر معزول میشد چون دارائی اش را از دست نمیداد تا پایان عمر با شکوه و

سعادت زندگی میکرد .

از روزی که بر روکسلان محقق شد که ابراهیم پاشا میل ندارد که پسر او ولیعهد بشود و طرفدار مصطفی می باشد در صدد برآمد که ابراهیم پاشا را نابود نماید و معدوم کردن او را مقدم بر معدوم کردن مصطفی دانست چون اگر مصطفی معدوم می شد ولی ابراهیم پاشا باقی میماند و مرتبه وزارت اعظم را حفظ میکرد می توانست مانع از سلطنت پسرش شود و لذا بایستی ابراهیم پاشا قبل از مصطفی از بین برود تا بعد از این که مصطفی معدوم گردید مانعی برای سلطنت پسرش وجود نداشته باشد

روکسلان بهر دو منظور رسید و با توطئه ، ابراهیم پاشا وزیراعظم را بحکم سلیمان خان قانونی معدوم کرد و آنگاه مصطفی پسر سلیمان خان را همچنان بحکم سلطان معدوم نمود .

اما در این جا نمیتوانیم چگونگی قتل ابراهیم پاشا وزیراعظم و نه چگونگی قتل مصطفی را شرح بدهیم چون شرح هر دو فاجعه ، مفصل است و ما را از شرح قشون کشی سلیمان خان با آذربایجان باز میدارد و دیگر این که هر دو واقعه در سالهای بعد وقوع یافته و امکان شرح آنها در این جا نیست .

وقتی سلیمان خان تصمیم گرفت که به آذربایجان قشون بکشد (لطیف گویون) سردار خود را احضار کرد تا این که راجع بشماره سربازانی که بایستی با خود ببرد و خط سیر سپاه و مسائل دیگر نظریه او را استفسار کند. لطیف گویون گفت که با دو سپاه بجنک شاه طهماسب خواهد رفت یکی سپاهی که در (بودروم) پادگان دارد و دیگری سپاهی که پادگانش در (پرگاموم) است .

(بودروم) اسم شهری بود که در قدیم آن را (هالیکارناس) می خواندند و پایتخت کشور (کاریا) بود و آن کشور در دوره هخامنشیان جزو شاهنشاهی ایران بود و در یکی از ادوار ، در کشور (کاریا) پادشاهی باسم (موزولوس) سلطنت میکرد و برای قبر خود بنائی ساخت که بعد از او باسم (موزوله) معروف گردید .

موزولوس در زمان حیات خود نتوانست آن بنا را باتمام برساند و بعد از مرگش، همسر او (موزوله) را باتمام رسانید و (موزوله) یکی از بدایع هفتگانه دنیای قدیم شد.

بودروم در زمانی که موسوم به (هالیکارناس) و جزو شاهنشاهی ایران بود زادگاه عده‌ای از مشاهیر بشمار می‌آمد که یکی از آنها (هرودوت)، مورخ معروف یونانی است.

اما شهر (پرگاموم) هم از شهرهای قدیم محسوب می‌شد و آنهم در يك زمان جزو شاهنشاهی ایران بود و در قرن دوم قبل از میلاد که آن شهر بدست یونانیان اداره می‌شد در آنجا يك کتابخانه بزرگ تاسیس شد که بعد از کتابخانه اسکندریه بزرگترین کتابخانه جهان محسوب می‌گردید و امروز آن شهر را (پرگاما) می‌خوانند.

برای حمله باذربایجان

(لطیف گویون) که او را در جنگ‌های اروپائی سلیمان خان قانونی معرفی کردیم ، میگفت بعد از این که آن دو سپاه را بحرکت درآوردند بایستی از راه دیار بکر - قطور - خوی - مرند باذربایجان حمله‌ور شوند تا این که به تبریز برسند و بعد از این که تبریز اشغال شد نه فقط کرسی آذربایجان اشغال خواهد گردید بلکه از لحاظ اشغال سایر قسمتهای ایران هم دارای اثر و اهمیت خواهد بود .

چون قزوین که پایتخت ایران میباشد بتازگی پایتخت شده و هنوز دارای اهمیت یک شهر بزرگ نگریده اما تبریز بزرگترین شهر ایران میباشد و دارای اهمیت بازرگانی زیاد است .

سلیمان خان گفت این راهی که تو میگوئی راهی است که پدرم از همین راه باذربایجان حمله نمود .

لطیف گویون اظهار کرد پدر رضوان جایگاه شما از این جهت از این راه باذربایجان حمله کرد که موانع بزرگ ندارد و در همه جا می‌توان از جلگه‌ها یا از وسط دره‌های عریض عبور کرد و با این که آذربایجان یک سرزمین کوهستانی است در هیچ یک از قسمت‌های این راه گردنه‌ای نیست که عده‌ای معدود از شمشال‌چیان با توپچی‌ها بتوانند جلوی سپاه ظل‌الله را بگیرند و چون ، همه جا جلگه یا دره‌های عریض است می‌توان توپها را از اراضی گذرانید و به تبریز رسید و از این گذشته ، در این راه ، آب بمقدار فراوان برای مصرف قشون ظل‌الله هست و چون سپاهیان شما از

مناطق کشاورزی آباد می‌گذرند ، می‌توان خواربار و علیق سپاه را هم فراهم کرد .

سلیمان خان گفت من در مورد اهمیت تبریز نظریه تو را می‌پذیرم و میدانم که در ایران شهری بزرگتر از تبریز نیست و هیچ يك از شهرهای ایران از لحاظ بازرگانی به تبریز نمیرسد و میخواهم بدانم که نظریه تو در مورد (اور - میه) چیست ؟

لطیف گویون گفت (اورمیه) شهری است كوچك واقع در کنار دریاچه‌ای بهمین اسم و در مغرب دریاچه و دارای اهمیت تبریز نیست . سلیمان خان گفت ولی مرکز منطقه ایست که عده‌ای از عشایر کرد آذربایجان در آن منطقه سکونت دارند و آیا تو فکر نمی‌کنی که اشغال (اور - میه) ، از طرف ما ، ضروری‌تر از تبریز باشد ؟

لطیف گویون گفت اورمیه در تمام ادوار جزو سرزمین آذربایجان بوده و امروز هم جزو آذربایجان است و ظل‌الله بعد از اشغال تبریز ، مثل این است که (اور - میه) را نیز اشغال کرده و بعد این مصراع معروف سراینده کتاب مثنوی را که قبرش در قونیه است بفارسی خواند (چونکه صد آمد نود هم پیش ماست) .

سلیمان خان گفت میدانم که اورمیه جزو آذربایجان است اما من در فکر عشایر کرد می‌باشم که در مغرب دریاچه اورمیه سکونت دارند و شهر اورمیه مرکز داد و ستد آنها می‌باشد و اگر ما قبل از رسیدن به تبریز اورمیه را اشغال نکنیم بیم آن میرود که عشایر کرد مغرب دریاچه اورمیه بعد از این که ما به تبریز رسیدیم ، راه مراجعت ما را مسدود کنند .

لطیف گویون اظهار کرد که ابراهیم پاشا راجع بعشایر کرد آذربایجان با من صحبت نمود و می‌گفت ترتیب کار را طوری داده که عشایر کرد بسبب اختلافاتی که باهم دارند نمیتوانند متحد شوند و علیه ظل‌الله بجنگند .

اما بفرض این که کردهای مغرب دریاچه اورمیه متحد شدند و درصدد برآمدند که راه ارتباط ما را با عقب قطع نمایند قشون ظل‌الله بقدری قوی است که می‌تواند نیروی آنها را از بین ببرد و راه را بگشاید .

سلیمان خان پرسید نیروئی که ما بایستی به آذربایجان ببریم چقدر خواهد بود .

لطیف گویون جواب داد یکصد هزار سرباز غیر از توپخانه .
سلیمان خان گفت فراموش نکن که ما با دویست و پنجاه هزار سرباز به (وین) رفتیم و بدون تحصیل موفقیت مراجعت کردیم .

لطیف گویون اظهار نمود وضع (وین) غیر از وضع آذربایجان است که اینک بآنجا میرویم و (وین) دارای حصار سنگی محکم بود و توپهای بزرگ قشون ظل الله هم بر اثر بارندگی بآنجا نرسید .

اما در تمام آذربایجان يك حصار سنگی وجود ندارد و تمام قلاع آذربایجان دارای حصار گلی است که با شلیک اول یا دوم چند توپ ویران می شود و دیگر این که قشون ظل الله از روزی که وارد آذربایجان شود تا روری که به تبریز برسد در راه خود هیچ مانع قلعه‌گی ندارد که غلبه بر آن لزوم داشته باشد و فقط ممکن است که در تبریز ، مقاومت بشود ولی بطوری که ابراهیم پاشا ، گفت حاکم آذربایجان طرفدار ظل الله است و وسیله مفتوح شدن شهر را فراهم خواهد کرد و اگر او نخواهد یا نتواند دروازه‌های شهر را بروی سپاهیان ظل الله باز کند ما می توانیم بسهولة حصار گلی شهر را ویران نمائیم و وارد تبریز بشویم .

سلیمان خان سؤال کرد تو گفتی که ما باید از شهرهای قطور - خوی - مرند - بگذریم تا این که به تبریز برسیم .

لطیف گویون اظهار نمود هیچ يك از شهرهایی که گفتم يك شهر بزرگ نیست و در هیچ يك از آنها پادگانی وجود ندارد که برای ما تولید اشکال کند و شاید در بعضی از آنها بیش از یکصد سرباز نباشد و ما اوقات خود را برای گشودن این شهرهای کوچک تلف نخواهیم کرد برای این که هیچ يك از آنها نمیتواند راه ما را با عقب قطع کند .

سلیمان خان گفت معهذا پدر من که تو میدانی يك سردار جنگی برجسته بود با دویست هزار سرباز بآذربایجان رفت .

لطیف گویون اظهار کرد در آن موقع يك شیر بر آذربایجان و سایر

قسمت‌های ایران سلطنت میکرد و امروز آن طور نیست .
 اما آن کس که امروز در ایران سلطنت میکند يك پسر بچه میباشد .
 سلیمان خان بزبان فارسی این مصراع را بر زبان آورد (دشمن نتوان
 حقیر و بیچاره شمرد) و بعد اظهار کرد شاه طهماسب دیگر يك پسر بچه
 نیست و وارد مرحله جوانی شده ولی اگر پسر بچه هم بود پیشکار داشت و
 دارد و او در صدد برمیآید که با ما بجنگد.
 (لطیف گویون) سکوت کرد و سلیمان خان گفت اسم حاکم
 آذربایجان که از این جا رفت چیست ؟

لطیف گویون جواب داد اسمش (اولمه - تکنو) می باشد .
 سلیمان خان گفت من باین مرد اعتماد ندارم و فکر نمیکنم که او در
 آذربایجان بما کمک کند و کسی که بیادشاه ایران که ولی نعمت اوست
 خیانت نماید چگونه بما خدمت خواهد کرد .
 لطیف گویون گفت معلوم است که خدمت این مرد به ظل الله ، از
 روی صمیمیت نخواهد بود بلکه او از ترس پادشاه ایران به ظل الله خدمت
 خواهد نمود .

در آن موقع حاجب اطلاع داد که ابراهیم پاشا آمده است و اجازه
 ورود میخواهد .

قبل از این که سلیمان خان راجع به خطسیر قشون هنگام رفتن
 بآذربایجان با (لطیف گویون) مذاکره کند ابراهیم پاشا را احضار کرده
 بود تا این که خط سیر قشون با حضور وی تعیین گردد .
 بعد از این که ابراهیم پاشا آمد سلیمان خان به لطیف گویون گفت که
 خلاصه مذاکرات را برای ابراهیم پاشا بگوید و پس از این که وزیر اعظم
 خلاصه مذاکرات را شنید اظهار کرد اجازه دارم که نظریه خود را راجع
 به این مذاکرات بگویم .

ابراهیم پاشا چون لطیف گویون حضور داشت برای اظهار نظر کسب
 اجازه کرد ، و گر نه هنگامی که جز سلیمان خان و او کسی در اطاق نبود،
 برای اظهار نظریه ، کسب اجازه نمی نمود زیرا چون از جوانی با سلیمان

خان بسر می برد ، در خلوت ، رسوم رسمی را رعایت نمی نمود و بعضی از روزها سلیمان خان او را برای خوردن غذای روز نگاه میداشت و باهم غذا میخوردند .

سلیمان خان جواب داد من تو را احضار کردم تا این که نظریه خود را بگوئی .

وزیر اعظم گفت مدتی است که من متوجه شدم که ظل الله در مورد جنك با سلطان ایران تردید دارد .

در صورتی که بدون تردید بجنك مجارستان و جنك اطیش رفت ولی وقتی صحبت از جنك با سلطان ایران می شود ، ظل الله میگوید که عشایر کرد آذربایجان ممکن است که برای ما تولید زحمت نمایند .

شاید قبل از اینکه ما شخصی چون اولمه - تكلو را داشتیم صحبت از خطر عشایر کرد آذربایجان برای ما ضرورت داشت ولی از این ببعد که حاکم آذربایجان خدمتگزار ظل الله است ما نباید از عشایر کرد آذربایجان هراس داشته باشیم .

سلیمان خان اظهار کرد من هم اکنون به لطیف گویون می گفتم که باین مرد اعتماد ندارم و این مرد که به ولی نعمت خود خیانت میکند ممکن است که بما هم خیانت نماید .

ابراهیم پاشا گفت باید به ظل الله بگویم که ما هم باو اعتماد نداریم زیرا مردی است خائن لیکن ما وقتی میخواهیم از يك خائن استفاده کنیم در مورد او فتوای اخلاقی صادر نمی نمائیم و منظورمان استفاده از خیانت اوست و این مرد از ترس شاه طهماسب و بامید این که از ما پول دریافت کند تا آنجا که بتواند مانع از این خواهد شد که سپاه شاه طهماسب علیه ارتش ظل الله وارد جنك گردد و طوری بین عشایر کرد آذربایجان اختلاف بوجود خواهد آورد که آنها نخواهند توانست علیه ظل الله متحد شوند و قیام کنند .

سلیمان خان گفت بعرض این که این مرد بتواند مانع از قیام عشایر آذربایجان علیه ما بشود ، نخواهد توانست مانع از قیام عشایر کرد جاهای

دیگر گردد و شاه طهماسب می‌تواند عشایر کردستان و کرمانشاهان را علیه ما بجنگ وادارد .

لطیف گویون گفت وقتی که ظل‌الله آذربایجان را اشغال کند ، اگر شاه طهماسب ، قشون افراسیاب را هم براه بیندازد نخواهد توانست که آذربایجان را از ظل‌الله پس بگیرد تا چه رسد به عشایر کردستان و کرمانشاهان زیرا آذربایجان دارای وضعی است که از طرف جنوب و مشرق غیر از چند معبر کوهستانی ندارد و اگر آن معابر از طرف سپاه ظل‌الله اشغال بشود هیچ قشون خارجی از طرف جنوب و مشرق قادر نیست وارد آذربایجان گردد و شمال و مغرب آذربایجان هم که در اشغال خود ما خواهد بود و شاه طهماسب راهی بآنجا نخواهد داشت .

سلیمان خان اظهار کرد که طرح جنگی ما در آذربایجان باید طوری باشد که گوئی اولمه‌تکلو وجود ندارد و شما نباید باتکای این که آن مرد مانع از این خواهد شد که شاه طهماسب با ما بجنگد یا مانع از قیام کردهای آذربایجان علیه ما خواهد گردید بایران بروید .

عاقبت این طور مقرر شد که سپاه عثمانی ، که یکی پادگان (بودروم) و دیگری پادگان پرگاموم است (امروز این منطقه را پرگاما میخوانند) با سپاه (ینی‌چری) از راه دیار بکر بسوی آذربایجان بروند و مجموع سربازان سه سپاه یکصد هزار نفر بود .

بر این عده بایستی سربازان توپخانه هم افزوده شود . با اینکه به سلیمان خان گفتند قلاع آذربایجان از گل ساخته شده و در آنجا قلعه‌های سنگی (مثل حصار وین) وجود ندارد سلطان عثمانی دستور داد که يك واحد گورخان (یعنی قورخانه) نیز با قشون باشد تا این که در موقع ضرورت توپهای بزرگ بسازد و برای ساختن توپهای بزرگ از مفرغ توپهای کوچک استفاده نماید .

از روزی که توپ در جنگ‌ها بکار رفت هیچ ملت نتوانست قبل از ساختن راه آهن ، توپ بزرگ را در جنگ‌های خشکی مورد استفاده قرار بدهد و فقط در کشتی‌های جنگی یا قلاع از توپهای بزرگ استفاده میکردند.

یعنی برای استفاده از توپ بزرگ آن را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل نمی‌نمودند.

به همین جهت موارد استفاده از توپهای بزرگ فقط قلاع بود و کشتی‌های جنگی و در قلاع، توپ بزرگ، تغییر مکان نمیداد و در کشتی‌های جنگی وسیله نقلیه توپ خود کشتی بود.

عبور دادن توپهای بزرگ از جاده‌های قدیم مشکل بود و تازه توپهای بزرگ قدیم، در قبال توپهای بزرگ امروزی کوچک می‌نمود و اگر گورخان‌های گذشته می‌توانستند یکی از توپهای بزرگ امروزی را بسازند، نمیتوانستند آن را به حرکت درآورند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل نمایند و توپهای بزرگ از روزی در میدان جنگ مورد استفاده قرار گرفت که راه آهن ساخته شد و توانستند توپها را بوسیله واگون‌های طولانی که روی ریل حرکت میکرد بسوی میدان جنگ ببرند.

بعد از این که اتومبیل اختراع شد، توپهای سنگین را بوسیله ترایلی^۱ حمل کردند و بمیدان جنگ رسانیدند ولی بعضی از توپها بقدری سنگین بود که جز بوسیله راه آهن نمیتوانستند حمل کنند مثل توپ برتا^۲ که در جنگ اول جهانی پاریس را از فاصله یکصد و بیست کیلومتری بمباران کرد. عثمانی‌ها که از لحاظ استفاده از توپ در نیمه دوم قرن پانزدهم و در سراسر قرن شانزدهم میلادی بر سایر ملل رجحان داشتند چون نمیتوانستند توپهای بزرگ را حمل کنند و از جاده‌ها بگذرانند، يك ابتکار جنگی جالب توجه از خود نشان دادند و آن ساختن توپهای بزرگ در پای حصار قلاعی

۱- برای اطلاع دانشجویانی که خواننده کتاب هستند می‌گوئیم که در زبان انگلیسی این کلمه را (ترایلر) می‌نویسند و (ترایلی) می‌خوانند.

۲- حتی امروز هم توپ موسوم به (برتا) ساخت کارخانه (کروپ) در آلمان از لحاظ صنعتی از عجایب بشمار می‌آید و طول لوله آن توپ شصت متر (!) بود و موقعی که آلمانیها میخواستند پاریس را از فاصله یکصد و بیست کیلومتری بمباران کنند، توپ (برتا) را با زاویه چهل و پنج درجگی میزان میکردند چون حداکثر برد گلوله توپ، در زاویه چهل و پنج درجه است و چون همسر رئیس موسسه صنعتی کروپ موسوم به (برتا) بود آن توپ را هم (برتا) نامیدند - مترجم.

بود که میخواستند آن را با توپهای قوی ویران نمایند .

اولین کسی که آن کار را کرد سلطان محمد فاتح بود که در سال ۱۴۵۳ میلادی هنگام محاصره شهر قسطنطنیه که امروز موسوم به استانبول است توپهای بزرگ را در میدان جنک بدست گورخانها (کارشناسان قورخانه) ساخت .

سلطان محمد فاتح برای ساختن آن توپها از مفرغ توپهای کوچک استفاده نکرد بلکه اجزای فلزی مفرغ را از آناتولی (که امروز کشور ترکیه است) آورد و توپسازهای او در پشت حصار قسطنطنیه کوره ساختند و مفرغ را ذوب کردند و قالب بوجود آوردند و مفرغ مذاب را در قالب ریختند و چندین توپ ساختند و با آن توپهای بزرگ حصار شهر را ویران نمودند و سپاه سلطان محمد فاتح وارد شهر شد .

در بین توپهای بزرگ که کنار دیوار قسطنطنیه ساخته شد توپی بود بزرگتر از همه و هر بار که آن را شلیک میکردند تا دوازده ساعت دیگر نمیتوانستند مبادرت به شلیک نمایند زیرا تا دوازده ساعت نمیگذشت بقدر کافی سرد نمی شد تا این که بتوانند برای شلیک دیگر در آن باروت بریزند و نکته ای که مورخین راجع بآن توپ نوشته اند این است که بتوصیه استادی که آن توپ را ساخت شبها توپ را نمذپیچ میکردند تا سرما نخورد (!!)

هنوز معلوم نشده که فایده نمذپیچ کردن توپ در موقع شب چه بوده زیرا مفرغ سرما نمیخورد .

بعد از سلطان محمد فاتح ساختن توپهای بزرگ در میدان جنک از طرف سلاطینی که پس از او برعثمانی سلطنت کردند متروک شد و موردی هم پیش نیامد تا این که سلاطین عثمانی در میدان جنک احتیاج بتوپ بزرگ داشته باشند .

تا این که سلیمان خان در جنک (وین) بطوری که گفتیم براثر این که توپهای بزرگ ، بعلت بارندگی شدید و باطلاقی شدن راهها باو نرسید شکست خورد یا نائل به تحصیل موفقیت نگردید .

اگر او می توانست چون سلطان محمد فاتح در پای دیوار شهر که

محاصره کرده بود توپ بزرگ بسازد، پایتخت اطیش را می‌گشود و بعد از گشودن آن شهر می‌توانست اروپای غربی را اشغال نماید ولی چون توپهای بزرگ باو نرسید و دارای گورخان نبود تا اینکه بتواند در آنجا توپ قوی بسازد مجبور شد که دست از محاصره بکشد و برگردد و بارندگی دائمی هم بقدری تولید مزاحمت کرد که معلوم نبود اگر گورخان‌ها، حضور داشتند، می‌توانستند توپ بسازند.

در هر حال جنگ (وین) برای سلیمان خان درس عبرت شد و روزی که خواست عازم آذربایجان شود تصمیم گرفت که یک دسته از گورخان‌ها را با خود ببرد که اگر احتیاج به توپهای بزرگ داشت آنها با ذوب کردن توپهای کوچک برایش توپهای بزرگ بسازند.

او می‌دانست که نه لطیف‌گویون آذربایجان را دیده نه ابراهیم پاشا و اظهارات آنها مشعر بر این که در آذربایجان قلاع سنگی نیست از نقل قول است و شاید در آنجا قلاع سنگی وجود داشته باشد که برای غلبه بر آنها بایستی توپهای بزرگ بکار بیفتد و عنقریب خواهیم دید که جنگ آذربایجان بچه صورت در گرفت.

بعد از این که رابطه شاه اسماعیل اول پدر شاه طهماسب با سلطان عثمانی بهبود یافت مسافرت عثمانی‌ها بایران و ایرانیان به عثمانی وسعت بهم رسانید.

حتی موقعی که جنگ بین شاه اسماعیل پادشاه ایران و سلطان سلیم اول سلطان عثمانی ادامه داشت، ایرانیان به عثمانی می‌رفتند و عثمانی‌ها بایران مسافرت میکردند لیکن نه زیاد.

اما بعد از بهبود روابط، مسافرت از هر دو طرف وسعت بهم رسانید. در آن دوره در کشورهای آسیا گذرنامه نبود تا این که سکنه یک کشور وقتی میخواستند بکشور دیگر سفر کنند مجبور باشند که گذرنامه دریافت نمایند و لزوم دریافت گذرنامه، مسافرت از یک کشور بکشور دیگر را محدود کند.

امروز، مردم نمیتوانند بپذیرند که بین دو یا چند حکومت، جنك در بگیرد و در همان موقع رابطه بازرگانی بین آن کشورها برقرار باشد و مسافری از کشوری بکشور دیگر بروند.

اما در گذشته، وقتی دو حکومت با هم می جنگیدند، رابطه بازرگانی بین آن دو کشور قطع نمی شد و مسافری با آزادی از يك کشور بکشور دیگر میرفتند.

چون در گذشته، جنك عمومی یا جنك کامل با شرکت تمام افراد يك ملت در آن جنك، در نمی گرفت و جز در موقع تهاجم های بزرگ، قسمتی از مردم بلکه در بسیاری از مواقع قسمتی زیاد از مردم، از جنك برکنار بودند.

فی المثل هنگامی که سلطان سلیم اول در چالدران با شاه اسماعیل اول می جنگید بین ایران و عثمانی مسافرت کاروان های بازرگانی و مسافران ادامه داشت و در خارج از منطقه آذربایجان، ایرانیان در آن جنك شرکت نداشتند.

در دوره های قدیم دو سلطان با هم می جنگیدند نه دو ملت و این وضع منحصر به کشورهای شرق نبود بلکه در کشورهای اروپا نیز همان وضع وجود داشت و وقتی بین دو پادشاه اروپائی جنك در می گرفت رابطه ملت های آنها قطع نمی شد و وقتی لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه در نیمه دوم قرن هفدهم میلادی بکشور هلاند قشون کشید، اشراف آن کشور برای او هدایا میفرستادند و او هم بطور متقابل برای آنها هدایا میفرستاد.

در کشورهای اروپا، جنك عمومی و کامل که تمام افراد ملت در آن شرکت کنند یا این که تمام افراد ملت، خود را در حال جنك با ملت دیگر ببینند، ولو در جنك شرکت نمایند شروع نشد مگر در زمان انقلاب کشور فرانسه در پایان قرن هیجدهم میلادی و در آن موقع فرانسویها با يك تبلیغ وسیع، شعار وطن و وطن پرستی را بر زبان ها انداختند و این بآن مفهوم نیست که قبل از انقلاب فرانسه در آن کشور و سایر کشورهای اروپا علاقه بوطن وجود نداشته چون حب وطن جزو غرائز عده ای از جانوران از جمله

انسان است اما تا قبل از انقلاب فرانسه ، در کشورهای اروپا ، حب وطن ، شعار يك ملت ، برای این که تمام افراد آن ملت در جنگ شرکت کنند ، یا این که خود را در حال جنگ بدانند ، نشده بود .

در ادوار باستانی بطوری که از تاریخ فهمیده می شود ، بارها اتفاق افتاد که تمام افراد يك ملت ، برای دفاع از وطن خود قیام کردند و توانستند که خصم را عقب برانند یا این که تا آخرین نفر کشته شدند .

اما بعد از این که حکومت روسای طوایف از بین رفت و نیز حکومت حکام محلی جای خود را به يك حکومت مرکزی داد که يك سلطان در راس آن قرار داشت جنگ عمومی و کامل ، یعنی جنگی که تمام افراد يك ملت برای دفاع از وطن خود قیام کنند یا تمام افراد يك ملت بقصد تهاجم براه بیفتند ، بوقوع نپیوست و جنگ ها ، بین دو سلطان در می گرفت و هر يك از آنها دارای سپاهی بود که سربازانش بطور دائم در آن سپاه خدمت می کردند .

در پایان قرن هیجدهم میلادی بعد از این که انقلاب فرانسه آغاز شد تمام سلاطین اروپا نسبت به فرانسه بدبین شدند و بعضی از آنها آماده گردیدند تا بفرانسه حمله کنند ، و سران انقلاب فرانسه که افرادی با هوش بودند دریافتند که نمیتوانند با يك سپاه کوچک و محدود ، متشکل از سربازان دائمی و مزدور جلوی تهاجم سلاطین اروپا را بگیرند و کشور فرانسه بایستی دارای يك ارتش قوی باشد تا این که بتواند در مرزهای شمالی و شرقی و جنوبی کشور ، جلوی حمله سلاطین اروپا را بگیرد و مرز غربی کشور فرانسه هنوز در معرض خطر نبود چون انگلیسی ها که بعد ، علیه فرانسه وارد جنگ شدند ، در آن تاریخ ، تمایلی بچنگ با فرانسوی ها نداشتند . سران انقلاب فرانسه ، برای این که مردم را وادارند که در يك جنگ بزرگ و طولانی برای دفاع از کشور فرانسه شرکت نمایند شعار حب وطن را وسعت دادند و از مردان فرانسوی خواستند که برای خدمت در ارتش فرانسه داوطلب شوند و از تمام شهرستانهای کشور ، داوطلبان بسوی مراکزی که برای بسیج آنها تعیین شده بود ، از جمله پاریس پایتخت فرانسه

براه افتادند و بعد از این که داوطلبان جنوب فرانسه به پاریس رسیدند و سرود حب وطن را که بعد باسم مارسیز^۱ سرود ملی فرانسه شد، خواندند شور وطن پرستی فرانسویها بیشتر شد و بقدری داوطلب برای خدمت در ارتش پیدا شد که نمیتوانستند همه را بپذیرند و سربازان را با قرعه انتخاب میکردند و نتیجه مطلوب را هم گرفتند چون فرانسه توانست تمام مهاجمان را عقب براند.

باین ترتیب فرانسه، اولین ملتی شد که جنگ عمومی را ابداع کرد. معهذا جنگ عمومی فرانسویها که در آن تمام افراد ملت شرکت کردند یا خود را در حال جنگ میدانستند مثل جنگهای کامل این عصر نبود و مسافری از مرزهای شرقی و شمالی فرانسه خارج میشدند و بکشورهائی که فرانسه با آنها می جنگید میرفتند یا از آن کشورها وارد فرانسه میشدند منتها هویت مسافرین مورد رسیدگی قرار میگرفت. در کشورهای شرق بطوری که گفتیم عبور کاروانیان و مسافران در موقع جنگ، از یک کشور بکشور دیگر (که دوسلطان آنها هم می جنگیدند) آزاد بود تا چه رسد در زمان صلح و در تاریخی که ما در دست داریم سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب در حال صلح میزیستند.

اما مسافرینی که از عثمانی وارد آذربایجان میشدند صحبت از این میکردند که سلیمان خان خیال دارد با شاه طهماسب بجنگد و آذربایجان قشون بکشد اما بالیوز شاه طهماسب در استانبول راجع باحتمال جنگ بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب، گزارشی برای قزوین نمیفرستاد.

۱- سرود ملی فرانسه از طرف يك افسر ارتش باسم (کلود ژوزف - روزه - دولیل) سروده شد و موسیقی سرود هم تصنیف اوست و قبل از انقلاب فرانسه، آن افسر در ارتش پادشاهی آن کشور خدمت میکرد و آلهائی که تصور مینمایند که وی جزو مردان انقلاب فرانسه بوده اشتباه می کنند و سران انقلاب فرانسه باو ظنین شدند و چیزی نمآنده بود که سرش با گیوتین از بدن جدا شود ولی آن افسر با این که طرفدار انقلاب نبود وقتی دید که وطنش مورد تهاجم قرار میگیرد برای تقویت وطن پرستی فرانسویان آن سرود را تصنیف کرد و امروز هم سرود ملی فرانسه همان است که اوسرود و (کلود ژوزف - روزه - دولیل) در سال ۱۸۳۶ میلادی در سن هفتاد و شش سالگی زندگی را بدرود گفت - مترجم.

چه شد که بالیوز شاه طهماسب در استانبول ، اطلاعی از این احتمال بدست نیاورد ولی مسافرین آن اطلاع را بدست آوردند ؟ پاسخش این است که در استانبول ، صحبتی از جنگ نبود و فقط سران کشوری و لشکری از آن موضوع اطلاع داشتند و آنها هم به کسی ابراز نمیکردند .

اما سربازانی که بایستی از دو منطقه جنوبی عثمانی عازم آذربایجان شوند و آن مناطق گفته شد ، قصد عزیمت خود را به خویشاوندان و دوستان می گفتند و بگوش مسافران میرسید و آنها هم بعد از ورود بآذربایجان آنچه شنیده بودند ابراز می نمودند .

مصطفی کرمی که دیدیم نایب حکومت آذربایجان بود ، بعد از رفتن (اولمه - تکلو) حاکم آذربایجان شد و او چند نفر از مسافرین را که از عثمانی آمده بودند احضار کرد و از آنها پرسید که بچه دلیل میگویند که سلیمان خان قصد دارد با شاه طهماسب بجنگد و بآذربایجان حمله کند . آنها نتوانستند از کسی نام ببرند ولی گفتند که در چندین نقطه شایع بود که سلیمان خان قانونی ، بآذربایجان حمله خواهد کرد . مصطفی کرمی اظهارات مسافرین را بتوسط پیک برای شاه طهماسب بقزوین فرستاد .

یک روز بعد از این که پیک حاکم آذربایجان عازم قزوین شد (اولمه - تکلو) وارد تبریز گردید .

بعد از این که (اولمه - تکلو) ناپدید شد شاه طهماسب به مصطفی کرمی دستور داد که او را پیدا و دستگیر کند و به قزوین بفرستد اما مصطفی کرمی نتوانست که آن مرد را بدست بیاورد تا روزی که اطلاع حاصل کرد که وی به عثمانی رفته و گزارش آن را برای شاه طهماسب فرستاد .

حکام آذربایجان بدستور مصطفی کرمی مامور گردیدند که اگر اولمه - تکلو را یافتند دستگیرش کنند .

اما بعد از این که اولمه تکلو به آذربایجان رسید، کسی او را دستگیر نکرد چون وی را نشناختند زیرا آن مرد با لباس و وضع ظاهر یکی از

رجال عثمانی وارد آذربایجان شد و چون يك افسر و ده سرباز عثمانی هم با او بود هر کس او را میدید یقین حاصل میکرد که یکی از رجال عثمانی است و لابد شخصی با آن مرتبه، از میهمانان شاه طهماسب نیز هست.

وقتی که (اولمه - تکلو) به مرند رسید حاکم مرند یکی از بستگان خود را نزد وی فرستاد و پیغام داد شنیده است که وی با همراهان در کاروانسرا منزل کرده و مسکن مردی چون او در کاروانسرا نیست و باین که او را نمی شناسد و نمیداند که کدام يك از بزرگان عثمانی می باشد از وی دعوت مینماید که بخانه اش منتقل شود و در مدت توقف در مرند میهمان او باشد (اولمه تکلو) از ابراز محبت حاکم مرند تشکر کرد و گفت من فرستاده سلیمان خان قانونی هستم و بایستی زودتر به قزوین و بحضور شاه طهماسب برسم و مدت توقف من در مرند و در این کاروانسرا بیش از يك شب که امشب باشد نیست و فردا از این جا عزیمت میکنم و لذا نمیتوانم تغییر مکان بدهم و امشب در همین کاروانسرا خواهم ماند.

حاکم مرند وقتی اطلاع حاصل کرد که فرستاده ای از طرف سلیمان خان قانونی آمده است تا این که به قزوین برود لازم دانست که آن واقعه با اهمیت را بدون درنگ با اطلاع حاکم آذربایجان برساند و نامه ای برای مصطفی کرمی نوشت و به پیک داد تا این که بدون توقف در راه برای استراحت، آن نامه را اباحاکم آذربایجان برساند.

نامه حاکم مرند قبل از اولمه تکلو به تبریز رسید.

مصطفی کرمی بعد از خواندن نامه حدس زد که فرستاده سلیمان خان که قصد دارد به قزوین برود نبایستی با واقعه رفتن (اولمه - تکلو) به عثمانی بدون ارتباط باشد.

چون بتازگی بین شاه طهماسب و سلیمان خان واقعه ای اتفاق نیفتاده بود غیر از رفتن اولمه تکلو بحال فرار به عثمانی.

حاکم آذربایجان نمیدانست چه موقع فرستاده سلیمان خان وارد تبریز خواهد شد و حتی ممکن بود که وارد تبریز نشود و از مرند از راهی غیر از تبریز بسوی قزوین برود.

لذا مصطفی کرمی وظیفه خود دانست که ورود فرستاده سلیمان خان را به آذربایجان با اطلاع شاه طهماسب برساند و چون حاکم مرند اسم و رسم فرستاده سلیمان خان را ننوشته بود مصطفی کرمی در نامه‌ای که برای گزارش دادن به شاه طهماسب نوشت گفت که ورود فرستاده سلیمان خان بوسیله حاکم مرند با اطلاع رسید و سواد (رونوشت) نامه حاکم مرند را هم ضمیمه نامه خود نمود و بوسیله پیک بقزوین فرستاد که اگر فرستاده سلیمان خان وارد تبریز نشد و از مرند یکسر بسوی میانج (میانه) رفت که از آنجا به قزوین برود شاه طهماسب از آمدن فرستاده سلیمان خان بدون اطلاع نباشد.

وقتی اولمه تکللو وارد تبریز شد و خبر ورودش با اطلاع حاکم آذربایجان رسید مصطفی کرمی که یقین داشت مسافر جدید فرستاده سلیمان خان فانونی می‌باشد در مقام تکریم برآمد و دو نفر از صاحب منصبان عالی رتبه دارالحکومه را نزد اولمه تکللو فرستاد و از او دعوت کرد که در مدت توقف در تبریز در ارك که دارالحکومه بود سکونت نماید.

وقتی صاحب منصبان دارالحکومه وارد کاروانسرائی گردیدند که گفته می‌شد فرستاده سلیمان خان در آنجا سکونت کرده غیر از سربازان عثمانی را نیافتند و پرسیدند که فرستاده سلطان عثمانی کجاست؟ و شنیدند که او به منزل بالیوز عثمانی رفته است.

سکونت اولمه تکللو در منزل بالیوز عثمانی در نظر آن دو نفر طبیعی جلوه میکرد و فکر کردند شخصی که فرستاده سلیمان خان می‌باشد و مرتبه‌اش بالاتر از این است که در کاروانسرا منزل کند و در تبریز هم کسی را نمی‌شناسد تا به منزلش برود، در منزل بالیوز سلیمان خان منزل می‌نماید ولی چون بایستی دعوت حاکم آذربایجان را بگوش فرستاده سلیمان خان برسانند به منزل بالیوز رفتند.

(اولمه تکللو) بعد از این که نزد بالیوز رفت باو گفت من حامل نامه‌ای هستم که بایستی به شاه طهماسب برسد و در آن نامه سلیمان خان به شاه طهماسب گفته که من مثل گذشته بایستی حاکم آذربایجان باشم.

ونی خود من جرئت نمیکنم که این نامه را به قزوین ببرم و بدست شاه طهماسب بدهم و گرچه در این نامه سلیمان خان از من حمایت کرده اما او دور است و اگر شاه طهماسب، فرمان قتل یا حبس مرا صادر کند، نامه سلیمان خان مرا از قتل یا حبس نجات نخواهد داد.

(بالیوز) گفت آیا از مضمون نامه پادشاه ما اطلاع داری؟
(اولمه تکللو) گفت بلی و نامه مربوط بمن است و پادشاه در این نامه به شاه طهماسب گفته اگر میل دارد که دوستی بین آن دو باقی بماند بایستی مثل گذشته مرا بحکومت آذربایجان منصوب کند.

بالیوز اظهار کرد که چون تو حامل نامه پادشاه ما می باشی درواقع فرستاده پادشاه ما هستی و شاه طهماسب فرمان قتل یا حبس تو را صادر نخواهد کرد و میداند که اگر تو را بقتل برساند یا بحبس بیندازد بین او و پادشاه ما خصومت بوجود میآید.

اولمه تکللو گفت آنچه تو میگوئی از لحاظ منطقی صحیح است اما اگر شاه طهماسب از دیدن من خشمگین بشود در فکر آینده نخواهد افتاد چون گفتم که سلیمان خان دور است و شاه طهماسب میداند که وی بزودی برای حمایت از من بایران نخواهد رسید و بعد از این که کشته شدم کسی برای تن بی سر من گریه نخواهد کرد.

بالیوز گفت تو تنها به قزوین نمیروی و یک افسر و ده سرباز پادشاه ما با تو است و حضور این یازده نفر نشان میدهد که تو تحت حمایت مستقیم پادشاه ما هستی و آنها هم پیوسته از تو حمایت خواهند کرد.

اما اولمه تکللو که می ترسید به قزوین برود گفت اگر شاه طهماسب بخواهد مرا بقتل برساند یا محبوس کند، یکصد نفر افسر و سرباز سلیمان - خان هم نخواهد توانست از من حمایت نماید و یکصد نفر در قزوین مقابل یک ارتش شاه طهماسب چه می توانند بکنند؟

بالیوز اظهار کرد این یازده نفر که با تو هستند از سپاه اسلامبول

می‌باشند^۱ و ارزش جنگی سربازان سپاه اسلامبول زیاد است و می‌توانند بخوبی از تو حمایت کنند.

ولی حاکم سابق آذربایجان، نظریه خود را تکرار کرد و گفت اگر شاه طهماسب بخواهد مرا بقتل برساند یا محبوس کند، هیچ کس قادر به حمایت از من نیست و بعد از این که بقتل رسیدم یا محبوس شدم نخواهم توانست عهده‌دار خدمتگزاری به سلیمان خان بشوم.

بالیوز که از ابراهیم پاشا نامه دریافت کرده بود میدانست که سلیمان - خان قصد دارد بآذربایجان حمله‌ور شود و اطلاع داشت که از اولمه تکلو چه می‌خواهد و در باطن تصدیق کرد که هر گاه آن مرد بقتل برسد یا محبوس شود نخواهد توانست برای سلطان عثمانی کاری را بانجام برساند.

اما چون فکر میکرد که شاه طهماسب مردی را که فرستاده سلیمان خان است بقتل نخواهد رسانید و محبوس نخواهد کرد به اولمه تکلو گفت تو کینه نیستی و یک مرد می‌باشی و مرد باید جرئت و شجاعت داشته باشد.

قبل از این که اولمه تکلو جواب بالیوز را بدهد خادمی وارد اطاق شد و گفت دو نفر از طرف حاکم آمده‌اند و می‌گویند که می‌خواهند بحضور فرستاده سلطان که میدانند در این‌جا است برسند و پیغام حاکم را بفرستاده سلطان برسانند.

۱- بالیوز نباید بگوید که آنها از سپاه اسلامبول هستند بلکه بایستی بگوید که آنها از سپاه استانبول هستند اما چون سلاطین عثمانی اسم پایتخت خود را اسلامبول کرده بودند که بفهمانند (شهر اسلام) و بطور مجازی (مرکز اسلام) است بالیوز هم از روی اشتباه اسم آن سپاه را اسلامبول گفت در صورتی که وقتی آن سپاه بعد از فتح قسطنطنیه از طرف سلطان محمد فاتح تشکیل شد موسوم به سپاه استانبول بود نه اسلامبول و استانبول اسمی است که سربازان سلطان محمد فاتح روی شهر قسطنطنیه گذاشتند و سبب آن نام گذاری این بود که وقتی از روستائیان می‌پرسیدند بکجا می‌روید آنها جواب میدادند (ایس - تن - پولیس) یعنی (من می‌روم بشهر) و دو حرف (ب) و (لام) که در آخر کلمه استانبول می‌باشد مخفف کلمه پولیس یعنی شهر (بزبان یونانی) است و عثمانی‌ها بتقلید اعراب که حرف (پ) ندارند آن را مبدل به (ب) کردند و در هر حال استانبول مخفف (ایس - تن - پولیس) است و بعد از سلطان محمد فاتح سلاطین عثمانی از تردیکی لهجه استانبول با اسلامبول استفاده کردند و پایتخت خود را اسلامبول نامیدند تا بگویند که مرکز جهان اسلام است - مترجم.

اولمه تکلوه به خادم گفت از اطاق خارج شود و پشت در منتظر باشد تا این که وی بگوید که آیا آن دو نفر را خواهد پذیرفت یا نه؟
 خادم بیرون رفت و در را بست و اولمه تکلوه به بالیوز گفت این دو نفر که از طرف مصطفی کرمی آمده‌اند با احتمال قوی مرا خواهند شناخت و در دارالحکومه تبریز کسی نیست که مرا نشناسد مگر کسانی که بتازگی در آنجا مشغول کار شده‌اند و مرا در گذشته ندیدند.

بالیوز گفت اگر تو را بشناسند چه میشود؟

اولمه تکلوه گفت اگر بعد از این که من وارد آذربایجان شدم مرا می‌شناختند، بدون تردید دستگیرم میکردند ولی مرا شناختند.
 بالیوز گفت بفرض این که تو را بشناسند حاکم آذربایجان نمیتواند تو را دستگیر کند چون امروز تو دیگر يك مغضوب فراری نیستی که بتوانند تو را دستگیر نمایند و فرستاده پادشاه عثمانی هستی و از طرف او نامه برای شاه طهماسب می‌بری و سربازان پادشاه عثمانی که با تو هستند دلیل محسوس مأموریت رسمی تو از طرف پادشاه ما می‌باشند.

اولمه تکلوه گفت مصطفی کرمی، در گذشته زیر دست من بوده و امروز که حاکم شده علاوه بر این که مأمور است مرا دستگیر نماید خود او هم از دستگیر کردن من لذت خواهد برد.

بالیوز پرسید مگر تو وقتی حاکم بودی او را اذیت کردی که امروز از تو انتقام بگیرد و از اذیت تو لذت ببرد؟
 اولمه تکلوه جواب داد او را اذیت نکردم اما چند مرتبه با کلمات درشت طرف خطابش قرار دادم.

بالیوز گفت اگر این طور بوده همان طور که گفتی او میل دارد که از تو انتقام بگیرد و دستگیری خواهد کرد چون زخم زبان شدیدتر از زخم شمشیر است و زخم شمشیر بهبود می‌یابد و بعد از معالجه دیگر محل زخم درد نمیکند.

اما زخم زبان بهبود یافتنی نیست و زخم خورده تا روزی که زنده است از درد زخم زبان رنج میبرد.

اولمه تكلو گفـت پس بهتر این است که من از پذیرفتن این دو نفر خودداری کنم تا این که مرا نشناسند .

(بالیوز) گفت ولی عاقبت تو را خواهند شناخت و اگر از طرف این دو نفر شناخته نشوی از طرف مردم تبریز شناخته خواهی شد چون مدتی در اینجا حاکم بودی و قیافهات در نظر مردم آشنا می باشد .

حاکم سابق آذربایجان گفت من فکر میکنم که بهتر این است که همین جا بمانم و از این جا خارج نشوم چون این جا مسکن بالیوز است و حاکم آذربایجان جرئت نمیکند که در این جا مرا دستگیر نماید .

بالیوز گفت در نامه ای که ابراهیم پاشا بمن نوشته گفته است که پادشاه ما از تو چه انتظارات دارد و تو ، چه خدمات را باید بانجام برسانی و لازمه بانجام رسانیدن آن خدمات داشتن جرئت و شجاعت است و ابراهیم پاشا، تو را مردی دلیر و با جرئت دانست که نزد پادشاه ما برد .

ولی اکنون من حس میکنم که تو آن طور که ابراهیم پاشا تصور میکرد دارای جرئت نیستی .

من مانع از سکونت تو در اینجا نمی شوم و می توانی این جا بمانی اما تو باید نامه پادشاه ما را به قزوین ببری و به شاه طهماسب بدهی و اگر این جا بمانی ، که نامه را به قزوین خواهد برد ؟

اولمه تكلو گفـت من نامه را بوسیله تو به قزوین میفرستم و تو يك پيك انتخاب کن و نامه را باو بده که به قزوین ببرد و به شاه طهماسب بدهد . بالیوز اظهار کرد من این کار را نمیکم برای این که مستوجب عقوبت خواهیم شد حاکم سابق آذربایجان پرسید چرا مستوجب عقوبت می شوی ؟ بالیوز گفت برای این که نسبت به سلیمان خان اسائه ادب می شود .

اولمه تكلو با تعجب پرسید برای چه نسبت به سلیمان خان اسائه ادب می شود ؟

آیا نامه های او را يك از يك ولایت به ولایت دیگر نمی برد ؟ بالیوز گفت نامه های سلطان از طرف يك های مخصوص برده می شود و فقط در يك موقع نامه های سلطان از طرف يك های عادی برده

می‌شود و آنهم در میدان جنك است .

در آنجا دستورهای سلطان که بر کاغذ نوشته می‌شود از طرف پیک‌های عادی حمل می‌گردد و در غیر از میدان جنك ، هر نامه که از طرف سلطان نوشته می‌شود از طرف پیک مخصوص حمل می‌گردد .

تو فرستاده سلطان هستی و او برای مزید احترام و حمایت تو يك افسر و ده سرباز از بهترین سربازان خود را مامور خدمت تو کرد و وزیر اعظم سلطان بمن نوشته است که هر قدر پول می‌خواهی در دسترس تو بگذارم و تمام این مزایا را بتو دادند که تو اولاً نامه سلطان را خود به قزوین ببری و بدست شاه طهماسب بدهی و ثانیاً بعد از این که حکمران آذربایجان شدی برای خدمت به سلطان کمر بر میان ببندی و تو اکنون می‌خواهی در خانه من بست بنشیني و نامه سلطان را با يك پیک عادی به قزوین بفرستی؟! اگر این کار را میکنی انتظار كمك از من نداشته باش چون من نمیتوانم خشم سلطان را تحمل کنم و تو دانی و هر چه می‌خواهی بکنی .

محسوس بود که اولمه تكلو می‌ترسد که در تبریز شناخته شود و او را دستگیر نمایند و تحت الحفظ به قزوین بفرستند .

بالیوز اظهار کرد تا این ساعت در این شهر کسی تو را نشناخته است اما اگر در این جا بمانی شناخته خواهی شد و بعد از این که شناخته شدی با احتمال زیاد مصطفی کرمی در صدد بر می‌آید که تو را دستگیر کند .

واضح است که اگر او بخواهد تو را دستگیر کند من از تو حمایت خواهم کرد و خواهم گفت که تو فرستاده سلطان عثمانی هستی .

اما حمایت من يك نقطه ضعف دارد و آن این است که تو قبل از این که فرستاده سلطان عثمانی بشوی و از طرف او نامه‌ای برای شاه طهماسب ببری ترد پادشاه ایران مقصر بوده‌ای و فرار کردی و با آن فرار تقصیر خود را موجه نمودی و امروز اگر من از تو حمایت کنم مصطفی کرمی می‌تواند بگوید که تو مقصر فراری بوده‌ای و بقول تو او از زخم زبان تو مجروح است و شاید اگر سربازانی که محافظ تو هستند مقاومت نمایند چون بطور مسلم شماره سربازان مصطفی کرمی زیادتر است آنها غلبه کنند

و تو را دستگیر نمایند.

من صلاح تو و خودمان را در این می بینم که تو امشب از این جا بروی تا این که در تبریز شناخته نشوی و برای این که تو را شناسند باید اکنون از پذیرفتن این دونفر که از طرف حاکم آمده اند خودداری نمائی و من خود آنها را خواهم پذیرفت و میدانم که به آنها چه بگویم.

بالیوز، (اولمه - تکلو) را باطاق دیگر فرستاد و بخادم خود سپرد آن دو نفر را که از دارالحکومه آمده اند وارد نماید.

بعد از این که آنها وارد شدند با احترام آنان را پذیرفت زیرا هر دو از صاحب منصبان برجسته دارالحکومه بودند و برسم آن روز، برای آنها شیرینی آوردند (هنوز قهوه در آذربایجان متداول نشده بود).

آن کس که سالمندتر بود شروع به صحبت کرد و گفت به عالیجاه مصطفی کرمی اطلاع دادند که از طرف سلطان بزرگ عثمانی سلیمان خان، فرستاده ای وارد این شهر شده تا این که به قزوین برود و از طرف سلطان بزرگ شما نامه ای را به پادشاه بزرگ ما برساند و وقتی عالیجاه حاکم آذربایجان تحقیق کرد معلوم می شد که فرستاده سلطان شما با همراهان در کاروانسرا منزل کرده و لابد سکونت یک چنان مرد محترم در کاروانسرا ناشی از این است که در تبریز کسی را نمیشناسد تا این که بخانه اش نزول نماید. این بود که عالیجاه حاکم آذربایجان ما را نزد او فرستاد تا این که از طرف حاکم از او دعوت کنیم که در مدت توقف در تبریز در ارك حکومتی میهمان عالیجاه باشد ولی در کاروانسرا بماند گفتند که فرستاده سلطان برای کاری به منزل بالیوز رفته است و لذا این جا آمدیم تا این که دعوت حکمران آذربایجان را باطالعش برسانیم و درخواست کنیم که پارك منتقل شود و در مدت توقف در تبریز میهمان حکمران باشد.

بالیوز گفت من از صمیم قلب از طرف فرستاده سلطان و از طرف خود از عالیجاه حکمران آذربایجان و از شما که مامور ابلاغ دعوت او هستید تشکر میکنم و باید بشما بگویم که فرستاده سلطان اکنون بیمار است و بهمین جهت نتوانست شما را بپذیرد و مرا مامور پذیرائی از شما نمود و

چون بیمار می‌شد و فرستاده سلطان ما نیز هست من از او خواهش کردم که در مدت توقف در تبریز در خانه من باشد و او هم دعوت مرا پذیرفت . لذا از طرف او و خود من به عالیجاه حکمران آذربایجان بگوئید که فکر او از لحاظ مسکن فرستاده سلطان آسوده باشد و او در مدت توقف در تبریز در کاروانسرا بسر نخواهد برد بلکه در منزل من بسر می‌برد و بطوری که می‌گفت خیلی عجله دارد که زودتر به قزوین برسد و نامه سلطان ما را پیادشاه شما بدهد .

فرستادگان حکمران آذربایجان گفتند اینک که فرستاده سلطان تصمیم گرفته در منزل بالیوز بسربرد دیگر ما نمیتوانیم از طرف عالیجاه حکمران آذربایجان چیزی بگوئیم جز این که بتوسط شما از فرستاده سلطان بزرگ عثمانی درخواست کنیم که نهار و شام او را از دارالحکومه فرستاده شود .

بالیوز جواب داد بشما گفتم که او بیمار است و شخصی که بیمار باشد میلی بغذا ندارد و آنچه برای غذایش مناسب باشد در همین خانه فراهم خواهد شد و دوباره از طرف فرستاده سلطان ، و خود ، از عالیجاه حاکم آذربایجان و شما تشکر می‌نمایم .

باین ترتیب بالیوز مانع از این شد که فرستادگان حاکم آذربایجان اولمه تکلور را ببینند .

آن دو نفر که دیگر حرفی نداشتند ، بایستی بروند اما بالیوز دید که نظری بهم انداختند مثل این که باز حرفی دارند و شخصی که سالمندتر بود گفت افسوس میخورم که سعادت پذیرائی از فرستاده سلطان ، نصیب عالیجاه حاکم آذربایجان و ما نشد و اینک از شما درخواست می‌نمایم که نام او را بما بگوئید تا این که باطلاع عالیجاه حاکم آذربایجان برسانیم زیرا او بایستی خبر با اهمیت ورود فرستاده سلطان را به قزوین باطلاع شاه بزرگ ما برساند و طبیعی است که در نامه خود بایستی اسم فرستاده سلطان را نیز ذکر نماید .

همین که صحبت از این شد که بالیوز اسم فرستاده سلطان را بگوید

قبل از اینکه صحبت گوینده باتمام برسد ، بالیوز دانست چه جواب بدهد .
برای بالیوز اشکال نداشت که يك اسم مستعار را برزبان بیاورد و
بگوید نام فرستاده سلطان آن است .

اما میدانست که بزودی کشف خواهد شد که نام فرستاده سلطان آن
نبود ، و او ، نزد مصطفی کرمی حاکم آذربایجان و آن دو نفر که از طرف
وی آمده‌اند دروغگو جلوه خواهد کرد و بالیوز نمیخواست يك مرد
دروغگو جلوه نماید ، این بود که گفت :

بطوری که گفتم فرستاده سلطان بیمار است و بعد از این وارد خانه
من شد چون من دیدم مریض می‌باشد نخواستم از او بپرسم که اسمش چیست
و اینک هم استراحت کرده و من نمیتوانم در این موقع او را که در خواب
است بیدار کنم و اسمش را بپرسم ولی همین که حالش مقتضی شد که من اسم
او را بپرسم خواهم پرسید و به عالیجاه حاکم آذربایجان اطلاع خواهم داد .
این پاسخ در گوش صاحب‌منصب دارالحکومه که سالمندتر بود
غیرعادی جلوه کرد و اظهار نمود آیا ممکن است فرستاده‌ای از طرف سلطان
بزرگ عثمانی وارد تبریز شود و بالیوز آن سلطان در این شهر نداند که اسم
و رسم فرستاده پادشاه عثمانی چیست ؟

بالیوز گفت حرکت این مرد از استانبول ناگهانی بود و لذا نتوانستند
که راجع بحرکت او و ورودش بایران بمن بنویسند .

اما از قول من به عالیجاه حاکم آذربایجان بگوئید همین که فرستاده
سلطان از خواب بیدار شد من اسم او را خواهم پرسید زیرا من هم باید
بدانم اسمش چیست ؟

باین ترتیب بالیوز خود را از کنجکاوی دو فرستاده حاکم آذربایجان
رهانید و دروغ هم نگفت تا این که در آینده نزد حاکم و فرستادگان او
مردی دروغگو جلوه نماید .

بعد از این که فرستادگان حاکم رفتند اولمه تکلوز اطاق دیگر وارد
اطاق بالیوز شد و بالیوز آنچه بفرستادگان حاکم گفته بود برزبان آورد
و اظهار نمود امشب از این جا برو چون بطور حتم اگر در تبریز بمانی

شناخته خواهی شد .

اما اگر بفهمند که تو از این جا رفته‌ای و در راه قزوین هستی دیگر برای اطلاع از اسم تو و دیدنت کنجکاوی نخواهند کرد .
اولمه تکلو اظهار نمود آیا تو مرا از خانه‌ات بیرون میکنی ؟
بالبوز جواب داد من بتو احسان میکنم که میگویم همین امشب از این شهر خارج شو .

چون در خارج از تبریز کسی تو را نمیشناسد و تو بعد از این که از این شهر رفتی تا موقع رسیدن به قزوین آسوده‌خاطر خواهی بود که کسی هویت تو را کشف نخواهد کرد .

اما اگر در این شهر بمانی تا فردا ، مصطفی کرمی بهویت تو پی خواهد برد .

من اکنون برای اللی باشی که با تو آمده پیغام میفرستم که اسم تو را بکسی بروز ندهد و به سربازان بسپارد که نام تو را بکسی نگویند و هر کس که از آنها پرسد اسم تو چیست اظهار بی‌اطلاعی بکنند .

چون بعید نمیدانم حاکم که اسم تو را از من نشنیده به همراهان تو مراجعه نماید و همین امروز نام تو را از آنها پرسد و از فردا کنجکاوی او برای پی‌بردن به هویت تو بیشتر خواهد گردید زیرا قابل قبول نیست که فرستاده پادشاه عثمانی از استانبول تا این جا از طرف همراهانش شناخته نشود و حتی افسری که فرمانده سربازان محافظ وی می‌باشد نداند اسم کسی که باید او را مورد محافظت قرار بدهد چیست ؟

این است که صلاح تو در این می‌باشد که امشب بعد از این که چراغهای شهر خاموش شد و آمد و رفت مردم در معابر کم گردید و قبل از این که دروازه‌های شهر را ببندند از این جا بروی و آیا میل داری که من به همراهان تو اطلاع بدهم که امشب برای عزیمت آماده باشند .

اولمه تکلو که هنوز هم برای خودداری از رفتن از تبریز مقاومت میکرد گفت رفتن از این شهر آسان است ولی بکجا بروم ؟ ... و من میدانم که اگر به قزوین برسم بقتل میرسم یا مرا بزنند میاندازند .

بالیوز اظهار نمود تو این‌ها را گفتی و من هم جواب تو را دادم و تو چاره نداری جز این که به قزوین بروی و نامه پادشاه ما را بدست شاه طهماسب بدهی .

اولمه تکلو گفت آیا پیش‌بینی نمی‌کنی که سلطان سلیمان خان ، تو را مورد بازخواست قرار خواهد داد که چرا خود نامه او را برای شاه طهماسب نبردی زیرا اگر تو نامه سلطان را برای شاه طهماسب می‌بردی من بقتل میرسیم .

بالیوز گفت من نماینده سلطان در تبریز هستم و محل مأموریت من تبریز است و بدون اجازه سلطان نمیتوانم از این شهر خارج بشوم و لذا هرگز سلطان مرا مورد بازخواست قرار نخواهد داد که چرا نامه او را خود به قزوین نبردم و بطوری که گفتم نمیتوانم نامه سلطان را بوسیله پیک برای شاه طهماسب بفرستم چون مقصر و مجازات خواهم شد .

اولمه تکلو متوجه شد که چاره ندارد جز این که بدستور بالیوز عمل کند و شبانه از تبریز خارج شود و موافقت کرد که بالیوز بهمراهانش اطلاع بدهد که برای حرکت در همان شب ، آماده بشوند .

بالیوز هم یکی از خادمان خود را بسوی کاروانسرا فرستاد که به اللی‌باشی بگوید که کسی نباید اسم فرستاده سلطان را بکسانی که پرسش و کنجکاوی می‌کنند بگوید و دیگر این که آماده باشند که همان شب قبل از بسته شدن دروازه‌های شهر عزیمت کنند زیرا فرستاده سلطان شتاب دارد که زودتر به قزوین برسد .

چون اولمه تکلو بایستی همان شب قبل از بسته شدن دروازه‌های شهر براه بیفتد همین که خورشید غروب کرد و ستارگان در آسمان نمایان شد بالیوز گفت که برای میهمان او سفره گسترده تا این که غذا بخورد و گرسنه از خانه‌اش نرود و هنگامی که بالیوز برای همراهی با میهمان غذا می‌خورد به او گفت بعد از این که از شهر خارج شدی دستور بده که اسب‌ها با حرکت یورتمه براه ادامه بدهند و اگر تو اسب‌های خود را با حرکت یورتمه براه نداری ، تا صبح از راه پیمائی خسته نخواهند شد و تو می‌توانی تا بامداد ،

بین خود و این شهر فاصله‌ای زیاد بوجود بیاوری و گرچه ، بعد از این که تو از تبریز خارج شدی بعید است که مصطفی کرمی برای دیدن تو ووقوف بر اسمت کنجکاوی کند معهذا این احتمال را باید داد که شاید بعد از این که تو از شهر خارج شدی درصدد برآید تو را ببیند و اسمت را بشنود . اما بعد از این که خیلی از شهر دور شدی دیگر اصرار و کنجکاوی نخواهد کرد.

اولمه تکلو بعد از خوردن غذا از میزبان خداحافظی کرد و بدون این که راهنمایی با خود ببرد از منزل بالیوز خارج گردید . اولمه تکلو احتیاج برانما نداشت زیرا معا بر تبریز را چون زوایای خانه خود می‌شناخت و بعد از خروج از خانه بالیوز بدقت اطراف را نگریست که شاید مصطفی کرمی کسانی را نزدیک خانه بالیوز گماشته باشد که او را ببینند و بشناسند ولی هیچ کس نزدیک خانه بالیوز نبود و آن مرد بسوی کاروانسرائی که همراهانش در آنجا بودند براه افتاد و مشاهده نمود که آنها مشغول زین کردن اسب‌ها هستند زیرا بآنها گفته شده بود که اولمه تکلو قبل از بسته شدن دروازه‌های شهر براه خواهد افتاد و دروازه‌های شهر را در آن فصل سه ساعت بعد از غروب آفتاب می‌بستند .

اولمه تکلو بعد از این که اسبش را زین کردند سوار شد ، دیگران هم بر پشت اسب قرار گرفتند و براه افتادند و وقتی از دروازه تبریز خارج شدند هنوز نیم ساعت بموقع بستن دروازه مانده بود .

همین که اولمه تکلو از شهر خارج شد به اللی باشی گفت بهمه بگویند که از آن ببعده تا صبح باید با حرکت یورتمه اسب‌ها راه پیمائی کنند دروازه‌بان‌های تبریز (و سایر شهرهای ایران) ، ورود و خروج هر مسافر با اهمیت را بحاکم شهر اطلاع میدادند .

روز قبل که اولمه تکلو وارد تبریز گردید ، دروازه‌بانی که ورود او را دید بحاکم اطلاع داد که فرستاده‌ای از طرف سلطان عثمانی با چندین سوار نظامی وارد شهر گردید .

آن شب هم که اولمه تکلو از دروازه دیگر شهر خارج گردید تا این

که به قزوین برود دروازه بان نه فقط خروج فرستاده سلطان عثمانی را با اطلاع حاکم تبریز رسانید بلکه با اطلاع داد که فرستاده سلطان عثمانی اولمه تکلو حاکم سابق آذربایجان است زیرا آن دروازه بان برخلاف متصدی دروازه ای که اولمه تکلو از آن راه وارد شهر شد ، حاکم سابق را بخوبی می شناخت .

طوری مصطفی کرمی از گزارش دروازه بان حیرت کرد که او را برای تحقیق بحضور طلید و از وی پرسید تو چگونه شناختی که فرستاده سلطان عثمانی اولمه تکلو می باشد .

دروازه بان گفت من سال ها است که اولمه تکلو را می شناسم و هر لباسی که بپوشد وی را خواهم شناخت و ابروها چشم ها و بینی او ، دارای شکلی است که با هیچ کسی اشتباه نمیشود و امشب من وقتی او را در روشنائی چراغ دروازه دیدم ، حیرت کردم و تصور نمودم که اشتباه میکنم ولی بعد از دقت در ابروها و چشم ها و بینی او تردید من رفع شد و اکنون به عالیجاه اطمینان میدهم این مرد که میگویند فرستاده سلطان عثمانی میباشد کسی غیر از اولمه تکلو نیست .

مصطفی کرمی پرسید آیا سوارانی را که با او بودند شناختی ؟
دروازه بان گفت سوارانی که با او بودند از سوار نظام عثمانی هستند .
آنگاه دروازه بان در جواب سئوالات حاکم آذربایجان ، وضع لباس اولمه تکلو را بیان کرد و حاکم گفت شاید همان طور که او لباس مبدل دربر کرده سوارانش نیز لباس مبدل دربر کرده اند یعنی ایرانی هستند .
دروازه بان گفت به عالیجاه میگویم که سواران او ، بدون تردید از سوار نظام عثمانی هستند برای این که از لباس وزین وبرك اسب گذشته ، سواری آنها مثل سوار نظام عثمانی بود .

مصطفی کرمی پرسید مگر بین سواری ما و سواری آنها تفاوتی وجود دارد ؟

دروازه بان پاسخ داد سواران ما ، روی اسب تکان نمیخورند اما سواران آنها تکان میخورند و بر اثر حرکت اسب ، يك تکان كوچك ، از

سینه به بالای آنها دیده می‌شود و اگر سوارانی که با اولمه تکلو از شهر خارج شدند، ایرانی بودند من تکان آنها را روی اسب نمیدیدم. حاکم آذربایجان، با تحسین دروازه‌بان را نگریست و پرسید اسم تو چیست؟

آن مرد جواب داد اسمم قلیچ است.

حاکم پرسید اهل کجا هستی؟

آن مرد جواب داد اهل سراب.

حاکم گفت معلوم است که مردی با هوش میباشی و اگر بدستور من عمل بکنی، دیگر دروازه‌بانی نخواهی کرد و من در دارالحکومه بتو شغلی میدهم که هرگز دغدغه معاش نداشته باشی.

قلیچ گفت برای هر نوع خدمت حاضرم.

حاکم آذربایجان اظهار کرد این مرد که امشب با سوارانش از این جا رفت يك مقصر بزرگ می‌باشد و شاه طهماسب حکم دستگیری او را برای من صادر کرده و من بایستی او را دستگیر کنم و به قزوین بفرستم و هم‌اکنون دستور میدهم که يك عده سوار برای دستگیری اولمه تکلو بروند و توهم که آن مرد را بخوبی می‌شناسی بایستی با آنها بروی و راهنمای آنها باشی. قلیچ گفت برای هر نوع کار حاضرم.

حاکم صندوقدار خود را طلبید و گفت که مبلغی به قلیچ بدهد و باو گفت همین‌جا باش تا با سواران ما بروی. اولمه تکلو، بطوری که گفته شد بعد از خروج از شهر، با حرکت یورتمه^۱ اسب‌ها براه ادامه داد.

۱- یورتمه يك کلمه ترکی است و مترجم نمیداند که در زبان فارسی حرکت یورتمه اسب را چه می‌گفتند اما بعد از این که زبان عربی با فارسی مخلوط شد حرکت یورتمه اسب را (تقریب) می‌خواندند و می‌نوشتند و منوچهری دامغانی در قصیده معروف خود میگوید: (همی راندم فرس را من به تقریب - چو انگشتان مرد ارغنون زن) و چون ایران بتصدیق تمام مورخین از مراکز بزرگ پرورش اسب بوده و بنابر نظریه بعضی از جانور شناسان مبداء اسب می‌باشد تمام حرکات اسب در فارسی اسامی و اصطلاحات مخصوص داشته که امروز مترجم از آنها بدون اطلاع است - مترجم.

او نمیدانست که موقع خروج از شهر شناخته شد و خوشوقت بود که از تبریز که همه او را در آنجا می‌شناختند خارج شده و دیگر خطر دستگیری او وجود ندارد مگر وقتی که به قزوین رسید.

اولمه تکلو که میدانست بعد از ورود به قزوین ممکن است بقتل برسد و اگر مقتول نشود به حبس خواهد افتاد فکر میکرد که راهی برای نجات خود از خشم شاه طهماسب پیدا نماید.

اولمه تکلو گرچه به سلیمان خان قانونی قول وفاداری داد و تعهد کرد که با کمال سعی، مانع از مقاومت ارتش شاه طهماسب بشود و نگذارد که او عشایر آذربایجان را علیه سلیمان خان وارد جنگ کند.

اما حاکم سابق آذربایجان، پای‌بند وفاداری نبود و اگر يك مرد وفادار بشمار می‌آمد از شاه طهماسب جدا نمی‌شد و به سلیمان خان نمی‌پیوست و اگر مصلحت او، ایجاب می‌نمود قول وفاداری نسبت به سلیمان خان را زیر پا می‌گذاشت.

اولمه تکلو مردی بود که نتیجه را مشروط بر این که بسود وی باشد در نظر داشت و باصول اخلاقی پایبند نبود و لذا اگر سود خود را در آن میدید که به سلیمان خان خیانت کند، بدون کوچکترین احساس پشیمانی می‌کرد.

اولین فکری که اولمه تکلو برای نجات خود کرد این بود که فرار خود را از آذربایجان و رفتنش را به استانبول چون يك خدمت بزرگ به شاه طهماسب جلوه بدهد و بگوید که او از شایعاتی که از استانبول درخصوص تدارك جنگ از طرف سلیمان خان علیه ایران می‌شنید وحشت کرد و تصمیم گرفت که خود با استانبول برود و بفهمد که آیا آن شایعات صحت دارد یا نه؟ و بعد از این که به استانبول رفت، دریافت که آن شایعات صحیح است و سلیمان خان قصد دارد که با شاه طهماسب بجنگد و مشغول تدارك می‌باشد و بعد از این که دانست که تصمیم سلیمان خان قانونی برای جنگ با شاه طهماسب قطعی است از استانبول مراجعت کرد و با شتاب خود را به قزوین رسانید تا این که بشاه طهماسب اطلاع بدهد که برای جنگ آماده باشد و

هرچه زودتر نیروی خود را بسیج نماید .

چون اولمه تكلو باراده خود مراجعت کرده بود و او را بزور نیاورده بودند احتمال داشت که شاه طهماسب آن عذر را بپذیرد و فکر کند که رفتن آن مرد از آذربایجان بقصد خدمتگزاری بوده است .

اما وقتی شاه طهماسب میدید که يك افسر و ده سرباز از ارتش عثمانی با وی هستند و او نامه‌ای از طرف سلیمان خان آورده و در آن نامه سلطان عثمانی از شاه طهماسب خواسته که اولمه تكلو را برحکومت آذربایجان ابقا نماید دیگر او نمیتواند بگوید که برای خدمتگزاری پیداشاه ایران از آذربایجان رفت .

فکر دوم اولمه تكلو این شد که حتی بعد از این که شاه طهماسب نامه سلیمان خان را خواند و سربازان او را دید ، باز بگوید که برای خدمت بشاه طهماسب آن تمهید را کرده است .

باین ترتیب که خود را به سلیمان خان نزدیک کرد و اعتماد او را جلب نمود و از وی برای شاه طهماسب نامه گرفت و موافقت کرد که با يك افسر و ده سرباز سلیمان خان بایران برگردد و قصدش از آن تمهید این است که وقتی سلیمان خان با قشون خود بایران آمد سپاه او را طوری راهنمایی نماید که بکمین گاه قشون شاه طهماسب برود و در آنجا نابود شود و او مانند گذشته از خدمتگزاران شاه طهماسب می باشد .

فکر سوم اولمه تكلو این شد که شاه طهماسب بعید است که يك چنین دروغ را راست بداند .

او میدانند که مردی چون سلیمان خان قانونی ساده نیست که فریب وی را بخورد و واسطه شود تا این که مقام از دست رفته را بدست بیاورد . شاه طهماسب می فهمد که مردی چون سلیمان خان که میل دارد اولمه تكلو مثل گذشته حاکم آذربایجان شود بطور قطع برای اخذ نتیجه‌ای بزرگ است و شاید برای آن نتیجه هم از اولمه تكلو تضمین خواسته باشد .

هیچ يك از این افکار سه گانه مورد قبول اولمه تكلو نشد زیرا در هريك از آنها نقصی وجود داشت که دروغ او را آشکار میکرد .

فکر چهارم حاکم سابق آذربایجان این شد که بگذارد وضع او شکل رسمی داشته باشد و نامه سلیمان خان را به شاه طهماسب بدهد و خود را فرستاده سلیمان خان معرفی کند و به شاه طهماسب بفهماند که او فرستاده يك سلطان خارجی است و لذا مصونیت دارد .

با این افکار اولمه تکللو که راه تبریز بسوی میانج (میانه) را بخوبی می شناخت با حرکت یورتمه راه می پیمود و اللی باشی و سوارانش هم در قفای او با همان حرکت میرفتند تا این که اولین روشنائی سپیده صبح از طرف مشرق دمید و در آن موقع چون بيك آبادی رسیده بودند اولمه تکللو عنان اسب را کشید و به اللی باشی گفت ما در این جا قدری توقف می کنیم تا این که اسبها علیق بخورند و استراحت کنند و ما نیز قدری استراحت نمائیم .

(اولمه تكلو) گریخت

چون هوای آخر شب، خوب بود و حاکم سابق آذربایجان و همراهان احساس حرارت یا برودت نمیکردند بهتر آن دیدند که در خارج روستا کنار نهر آب استراحت نمایند و از اسبها فرود آمدند و زین از اسبها برداشتند تا چهارپایان آسوده تر علیق بخورند و بهتر استراحت نمایند و بعد از این که توبره بر سر اسبها زدند، دراز کشیدند و بخواب رفتند.

اللی باشی، فرمانده سربازان محافظ، در آن شب وقتی مشاهده کرد که اولمه تكلو شبانه از تبریز خارج شد، و بعد از خروج از شهر هم بدون انقطاع با حرکت یورتمه راه پیمود حدس زد که خروج شبانه آن مرد از شهر و راه پیمائی سریع بدون علت نیست و علت آن لزوم سرعت رسیدن به قزوین نمی باشد.

چون از روزی که برای افتادند، مقصد اولمه تكلو قزوین بود لیکن تا آن شب، آن گونه عجله نداشت.

اما چون اللی باشی يك افسر (ولی افسر جزء) بود و انضباط نظامی اش مانع از این می شد که از مافوق برای دستورهای که صادر میکرد توضیح بخواهد از اولمه تكلو نپرسید چرا شبانه از تبریز خارج شدند و با آن سرعت راه پیمودند.

وقتی که بآن روستا رسیدند، باز از گفته اولمه تكلو معلوم شد که عجله دارد و با این که در تمام شب راه پیموده اند نمیخواهد آن روز لااقل تازهر در آن روستا استراحت نماید.

اللی باشی از علت خروج اولمه تكلو از آذربایجان و رفتنش باستانبول اطلاع نداشت ولی میدانست که آن مرد در گذشته حکمران آذربایجان بوده و اینک هم که نامه‌ای از طرف سلطان عثمانی برای پادشاه ایران می‌برد برای آن است که مرتبه حکمرانی گذشته را بدست بیاورد و این موضوع را ابراهیم پاشا قبل از حرکت از استانبول به اللی باشی گفته بود نه این که وی از اولمه تكلو پرسیده باشد.

اللی باشی هم مثل دیگران دراز کشید و استراحت کرد اما يك وقت صدائی که از زمین بگوش میرسید، او را از خواب بیدار نمود. بعد از بیدار شدن گوش را بر زمین نهاد و چشم‌ها را فرو بست و بعد از چندین ثانیه سر برداشت و برای احتیاط سربازان خود را بیدار کرد. آنگاه چون اولمه تكلو باوضاع محلی آشنا بود او را هم بیدار نمود و گفت يك دسته سوار که من تصور میکنم از صد سوار کمتر نباشند از طرف تبریز می‌آیند و صدای سم اسب‌های آنها چون صدای کوس از زمین بگوش میرسند.

همین که اولمه تكلو از اللی باشی شنید که يك دسته بزرگ سوار از طرف تبریز می‌آید طوری وحشت کرد که گفت بیدرنك اسب‌ها را زین کنید که برویم چون اگر این سواران بما برسند جنك درمیگیرد. اللی باشی پرسید برای چه جنك درمیگیرد؟ مگر بین شاه طهماسب و سلطان ما صلح و دوستی برقرار نیست؟

اولمه تكلو گفت اکنون فرصت نیست که من بگویم برای چه جنك درمیگیرد و فوری اسب‌ها را زین کنید که برویم و خود بسوی اسبش دوید. اللی باشی به سربازان گفت زین کنید و اولمه تكلو بی‌انقطاع تاکید می‌نمود که عجله کنند که زودتر بروند و لحظه بلحظه امتداد تبریز را از نظر می‌گذرانید که ببیند آیا سربازان نمایان شده‌اند یا نه؟

بعد از این که (اولمه تكلو) و همراهانش بقدر نیم فرسنگ راه پیمودند اللی باشی اسب خود را باسب (اولمه تكلو) نزدیک کرد و گفت من چون مطیع دستور شما هستم به سواران خود گفتم که براه بیفتند و اگر

لزوم اطاعت از دستور شما نبود ما براه نمیافتادیم و من میدانم برای چه ما بایستی از سوارانی که در عقب ما هستند بگریزیم .
اولمه تکلو گفت اینها راهزن هستند و ما را بقتل خواهند رسانید تا هرچه داریم تصرف کنند .

اللی باشی اظهار کرد از صدای سم اسبهای آنها که بگوشم رسید معلوم شد که شماره آنها زیاد است و شاید یکصد نفر یا زیادتر باشند و راهزن ، آنها در این منطقه که شاهراه از آن میگذرد یکصد نفر نمیشود و من آنها را سواران حکومتی میدانم .

(اولمه تکلو) که نمیخواست حقیقت را به اللی باشی بگوید اظهار کرد در این جا ، ممکن است که راهزنان بیش از صد سوار هم باشند و بایستی از آنها بگریزیم و اگر بمابرسند همه را قبل از تصاحب اموال ما یا بعد از آن خواهند کشت تا این که کسی زنده نماند و بتواند آنها را بشناسد .
در حالی که اولمه تکلو از خطر راهزنان صحبت میکرد و نشان میداد که بایستی گریخت تا بتوان جان و مال را سلامت برد از طرف مقابل ، یک کاروان نمایان شد و اللی باشی آن را دید .

او مردی بود ، با تجربه و میدانست که اگر جاده ای دزدگاه باشد محال است که کاروانیان از آن عبور کنند و کاروانیان برای پی بردن به امنیت جاده از همه کس کسب اطلاع می نمایند و تا جاده ای امن نباشد از آن نمیگذرند و از روزی هم که اللی باشی با سواران خود وارد آذربایجان شد نشدید که در آنجا راهزنان در شاهراه به کاروانیان حمله کرده باشند .
جاده هایی که اللی باشی و سوارانش تا قبل از ورود به تبریز از آن عبور کرده بودند از جاده های درجه دوم و بعضی از آنها جاده های درجه سوم آذربایجان بود مع هذا در آن جاده ها راهزن وجود نداشت .

راهی که از تبریز بسوی میانج (میانه) و زنجان و قزوین میرفت از جاده های درجه اول کشور بشمار می آمد و اللی باشی بعد از گفته اولمه - تکلو فکر کرده بود چگونه ممکن است در آن شاهراه ، راهزن وجود داشته باشد .

اما بعد از این که کاروانی را که از طرف مقابل میآمد دید دانست که سوارانی که از عقب میآیند راهزن نیستند .

اللی باشی یک ربع فرسنگ دیگر هم با (اولمه تکللو) رفت و بعد کاروانی دیگر نمایان شد و اللی باشی به حاکم سابق آذربایجان گفت اگر این راه ناامن بود و هرگاه راهزنان ما را تعقیب میکردند این کاروانها باین آسودگی خاطر از این راه عبور نمی نمودند و عبور این کاروانها ثابت می کند که این جا یک راه امن است و این هائی که از عقب ما می آیند راهزن نیستند و من هم تا این جا بدستور شما سواران خود را وادار باسب تاختن کردم و گر نه میل نداشتم که آنها اسبهای خود را که دیشب تا صبح در راه بودند و امروز هم فرصت استراحت کافی نداشتند ، خسته تر کنند، از این گذشته ما سربازان سپاه استانبول نمیگزیم و لو یک دسته از راهزنان که زیادتر از ما باشند بما حمله کنند و مقاومت می نمائیم و راهزنان را از پا در میآوریم یا کشته می شویم و برای ما ، فرار کردن ، چه مقابل یک سپاه منظم ، چه مقابل یک عده راهزن ننگ است .

اللی باشی این را گفت و عنان اسب را کشید و به سواران خود گفت توقف کنند و آنها هم عنان اسبها را کشیدند .

در همان موقع سوارانی که آنها را تعقیب میکردند در منتهای جاده نمایان شدند و اللی باشی نظری بآنها انداخت و به اولمه تکللو گفت نگاه کنید ، اینها دارای لباس متحدالشکل هستند و هر کس که نظری بآنها بیندازد می فهمد که سواران حکومتی می باشند نه راهزنان و ترس شما از آنها بدون مورد است .

اولمه تکللو خطاب به اللی باشی و سواران او گفت شما همین جا باشید تا من مراجعت کنم و من تا نیم ساعت دیگر مراجعت خواهم کرد .

حاکم سابق آذربایجان این را گفت و رکاب باسب کشید و با حرکت چهار نعل سریع در خلاف امتدادی که سواران از آن سو میآمدند دور شد . اللی باشی و سوارانش نظری بهم انداختند چون از عمل غیر مترقبه اولمه تکللو متعجب شدند و نمیدانستند که آن را بچه حمل کنند .

حاکم آذربایجان، برای دستگیری اولمه تکللو پنجاه سوار فرستاده بود نه یکصد سوار و فرماندهی سواران حاکم را مردی باسم شفیع چرابی برعهده داشت و چراب مخفف کلمه (چرنداب) بود که یکی از محلات تبریز بشمار میآمد و چون مردم عادی نمیتوانستند کلمه چرنداب را بخوبی تلفظ نمایند شفیع را چرابی میخواندند.

قلیچ سرابی هم با سواران شفیع چرابی بود تا این که راهنمای سواران برای دستگیری اولمه تکللو باشد.

اما قلیچ سرابی يك سوار کار نبود تا این که در پشت اسب خسته نشود و بعد از این که از تبریز خارج شدند و قدری راه پیمودند، مرد دروازه بان خسته شد.

لیکن چون قبول کرده بود که با سواران برای دستگیری اولمه تکللو برود نمیتوانست ابراز خستگی نماید.

ستارگانی که قلیچ سرابی می شناخت یکی بعد از دیگری گذشتند و ستاره بامداد که نام دیگرش ستاره کاروان کوچ یا کش کاروان بود طلوع کرد.

در آن موقع مرد دروازه بان طوری خسته شده بود که نمی فهمید در کجاست و چه میکند.

تا این که آفتاب دمید و باز شفیع چرابی نمیخواست که به سواران خود وقتی برای استراحت بدهد.

بعد از دمیدن روز و بالا آمدن آفتاب، شفیع چرابی و سوارانش، سواران سپاه استانبول را از دور دیدند و شفیع چرابی از قلیچ سرابی پرسید که همین ها هستند سوارانی که تو دیشب آنها را هنگام خروج از دروازه تبریز دیدی؟

قلیچ سرابی که از فرط خستگی حال حرف زدن نداشت، چشم های خود را مالید تا این که بتواند سواران را از دور ببیند و گفت بلی همین ها هستند و خدا را شکر که بآنها رسیدیم و من می توانم قدری بخوابم و تمام

استخوان های بدنم طوری درد میکند که گوئی در هاون کوییده اند .
 اللی باشی و سواران او بدون هیچ تشویش ، نزدیک شدن سواران
 حکومتی را می نگرستند .

شفیع چرابی بعد از رسیدن به سواران سپاه استانبول عنان کشید
 و سواران او هم توقف کردند و شفیع از قلیچ پرسید که کدام یک از
 سواران ، اولمه تكلو می باشد .

قلیچ سرابی چشم های خود را بخوبی باز کرد تا این که حاکم سابق
 آذربایجان را در بین سواران ببیند اما او را ندید و گفت هیچ یک از این ها
 (اولمه - تكلو) نیستند .

شفیع چرابی از قلیچ خواست که دقت کند و گفت میدانم که خسته
 شده ای اما اگر اولمه تكلو دستگیر شود می توانی هر قدر که مایل هستی
 استراحت کنی زیرا من دیگر با تو کاری ندارم .

قلیچ سرابی به اللی باشی و یکایک سواران او نزدیک شد و بدقت قیافه
 هریک را از نظر گذرانید و به شفیع گفت دیشب (اولمه تكلو) لباس نظامی
 دربر نداشت و من فکر کردم که امروز لباس نظامی پوشیده است ولی هیچ
 یک از این ها اولمه تكلو نیستند .

شفیع که تا آن موقع صحبتی با سربازان سپاه استانبول نکرده بود از
 اللی باشی پرسید آیا شما از تبریز خارج شدید ؟
 اللی باشی جواب مثبت داد .

شفیع چرابی پرسید آیا هنگامی که از تبریز خارج شدید اولمه تكلو
 که میگوید فرستاده سلطان عثمانی می باشد با شما بود ؟
 اللی باشی جواب مثبت داد .

شفیع چرابی پرسید پس چرا اکنون با شما نیست ؟
 اللی باشی جواب داد او بما گفت که در همین جا توقف کنیم تا این
 که وی نیم ساعت دیگر بر گردد .

شفیع پرسید کجا میخواست برود ؟
 اللی باشی پاسخ داد که او بمن نگفت که کجا میخواهد برود و فقط

گفت در این جا با سواران خود منتظرش باشم و تا نیم ساعت دیگر مراجعت خواهد کرد .

شفیع پرسید آیا تو از او سؤال نکردی که بکجا میرود ؟
اللی باشی جواب داد تو خود نظامی و یک افسر هستی و میدانی که
سرباز نمیتواند از کسی که نسبت به او ارشد می باشد و مافوق اوست بپرسد
که بکجا میرود و چه میخواهد بکند .
شفیع پرسید آیا او دیشب با شما بود .

اللی باشی گفت بلی . شفیع گفت پیدا است که شما دیشب تا صبح در
راه بودید و آیا اولمه تکلو بشما نگفت که چرا تا صبح راه پیمائی میکند ؟
اللی باشی جواب داد طبق مقررات من از او چیزی نپرسیدم لیکن او
خود گفت که شتاب دارد زودتر به قزوین برسد و نامه سلطان ما را به شاه
طهماسب بدهد .

شفیع چرابی گفت این مرد که خود را فرستاده سلطان عثمانی خوانده
و شما را فریب داده یک مقصر فراری است و شاه طهماسب حکم دستگیری
اورا برای مصطفی کرمی حاکم آذربایجان صادر نموده و او هم مرا با این
سواران که می بینی مامور کرده که وی را دستگیر کنیم .

اللی باشی گفت من نمیدانم که آیا او ، در این کشور ، یک مقصر فراری
هست یا نیست ولی این رامیدانم که او ما را فریب نداده است .

شفیع چرابی گفت من حدس میزنم که او بدروغ ، بشما گفته که
فرستاده سلطان عثمانی میباشد و باین دستاویز از شما خواسته که با او باشید
و از وی حمایت کنید .

اللی باشی گفت آیا ممکن است که یک نفر که بدروغ خود را فرستاده
سلطان عثمانی میخواند بتواند از ما که سرباز و نظامی هستیم بخواهد که
با او باشیم و حفاظت وی را برعهده بگیریم و تو خود میدانی که ما نظامیان
تاوقتی از طرف رئیس و افسری که برما ارشد است ، دستوری صادر نشود
آن را بموقع اجرا نمیگذاریم .

شفیع چرابی باتعجب از اللی باشی پرسید از این قرار از طرف رئیس

شما دستور داده شده که با این شخص باشید .

اللی باشی گفت نه فقط فرمانده مستقیم من دستور داد که با او باشم بلکه ابراهیم پاشا وزیر اعظم عثمانی هم بمن گفت که اولمه تكلو نامه‌ای از طرف سلطان عثمانی برای شاه طهماسب می‌برد و من با سوارانم بایستی با او به قزوین برویم و از آنجا با وی مراجعت نمائیم .

شفیع چرابی پرسید که آیا سلطان عثمانی نمیدانست که این مرد يك مقصر فراری است ؟

اللی باشی پاسخ داد از این موضوع اطلاع ندارم و همین قدر میدانم که بمن گفتند که این مرد نامه‌ای را از طرف سلطان عثمانی برای شاه طهماسب می‌برد و بمن دستور دادند که با او و محافظ او باشم .
شفیع چرابی خطاب به قلیچ سراپی اظهار کرد پس تو بچه دلیل می‌گفتی که او تقلب کرده است ؟

دروازه‌بان جواب داد من راجع باین که او ، فرستاده سلطان عثمانی هست آیا نیست چیزی نگفتم چون نمیدانستم که او نامه‌ای از سلطان عثمانی گرفته تا برای شاه طهماسب ببرد .

آنچه من به عالیجاه حاکم گفتم این بود که دیدم اولمه تكلو لباس عثمانی‌ها را دربر کرده‌است و غیر از این چیزی به عالیجاه حاکم راجع به اولمه تكلو نگفتم .

اما او بمن گفت همان طور که اولمه تكلو کسوت خود را عوض کرده ممکن‌است که همراهانش هم ایرانیانی باشند که لباس خود را عوض کرده، لباس سربازان عثمانی را دربر کرده‌اند ولی من به عالیجاه حاکم گفتم این صور نیست و آنهایی که با اولمه تكلو هستند بدون تردید سواران عثمانی می‌باشند و غیر از این من چیزی به عالیجاه نگفتم چون اطلاعی بیش از این نداشتم که بگویم .

شفیع چرابی پرسید که اولمه تكلو از کدام طرف رفت و شما تا چه موقع منتظر مراجعت او هستید اللی باشی امتدادی را که اولمه تكلو بآن سو رفته بود نشان داد و اظهار کرد او بما گفت که نیم ساعت دیگر مراجعت

خواهد کرد و اینک نیم ساعت گذشته و ما نیم ساعت دیگر هم صبر می کنیم و اگر مراجعت نکرد براه خواهیم افتاد و باو ملحق خواهیم شد .

شفیع چرابی به سواران خود اشاره کرد که براه بیفتند و به اللی باشی گفت شما می توانید که این جا توقف کنید ولی ما نمیتوانیم و باید برویم و این مقصر بزرگ رادستگیر کنیم .

اللی باشی پرسید آیا تو میخواهی بروی و (اولمه تکلو) را دستگیر کنی ؟

شفیع چرابی جواب داد ماموریت من همین است و به قلیچ سرابی گفت بیا برویم .

قلیچ سرابی جواب داد که من نه فقط حال رفتن ندارم بلکه دیگر نمیتوانم بر پشت اسب باشم و این را گفت و از اسب فرود آمد و گفت بگذار که من ساعتی در این جا بخواهم و بعد با تو خواهیم رفت .

شفیع چرابی گفت نه من (اولمه تکلو) را می شناسم نه هیچ یک از سوارانی که با من هستند و تو بایستی با ما بیائی و او را بما نشان بدهی تا بتوانیم دستگیرش کنیم .

اللی باشی پرسید آیا تو میخواهی فرستاده سلطان عثمانی را دستگیر کنی ؟

شفیع چرابی جواب داد من مامور هستم که بحکم پادشاه ایران ، یک مقصر فراری رادستگیر کنم .

اللی باشی اظهار کرد او هر کس که بوده ، امروز ، فرستاده سلطان عثمانی است و نباید او را دستگیر کرد و فقط یک نفر می تواند حکم دستگیری او را صادر کند و او هم سلطان عثمانی می باشد .

قلیچ سرابی که خیلی خسته بود در باطن گفته اللی باشی را تصدیق می کرد .

او خیلی میل داشت که شفیع چرابی از تعقیب اولمه تکلو صرف نظر کند و در همان روستا توقف نماید تا این که وی بتواند بخواهد .

اما شفیع چرابی مردی نبود که وقتی بیک ماموریت میرود کسی بتواند

او را از کاری که برعهده‌اش گذاشته‌اند باز بدارد .

او میدانست که دستگیری اولمه تكلو فقط ناشی از دستور حاکم آذربایجان نیست بلکه شاه طهماسب حکم دستگیری وی را برای حاکم آذربایجان صادر کرده و اگر او از دستگیری آن مرد خودداری نماید مفهومی این است که همدست مقصر فراری می‌باشد و نه فقط شغل بلکه سر را هم از دست خواهد داد .

این بود که گفت اینجا کشور ایران است و در این کشور فقط حکم پادشاه ایران نافذ می‌باشد و سلطان عثمانی يك پادشاه بزرگ است ولی احکامی که صادر می‌کند فقط در کشور خود او نافذ است و تو هم باید بفهمی که این جا ملک پادشاه ایران می‌باشد و جز او هیچ کس نمیتواند حکم صادر کند و هر کس که دستوری صادر نماید از طرف پادشاه ایران است . آنگاه خطاب به قلیچ سرابی گفت سوار شو تا برویم .

قلیچ سرابی ، که در باطن خود را لعنت میکرد چرادر تبریز به مصطفی کرمی گفت که اولمه تكلو را شناخت مانند بیماری که بخواهد خود را حرکت بدهد و از جا برخیزد پای چپ را در رکاب چپ نهاد و با دست قرپوس زین را گرفت تا این که سوار شود ولی زین بعلت سستی تنك اسب، از پشت مرکوب ، فرود آمد و شفیع چرابی با تغییر گفت ای مرد ابله ، تو هنوز نمیدانی که وقتی میخواهند سوار اسب بشوند بعد از این که پا در رکاب گذاشتند باید یال اسب را بگیرند نه قرپوس زین را چون اگر تنك اسب قدری سست باشد زین از پشت اسب فرود می‌آید .

قلیچ سرابی در حال خستگی خواست که زین را برجای آن قرار بدهد اما نتوانست و شفیع که از تاخیر حرکت خشمگین بود بانك زد زین که از پشت اسب پائین آمد دیگر بالا نمی‌رود و باید تنك را باز کنی تا این که زین بالا برود ولی نم‌دزین کج خواهد شد .

قلیچ سرابی پرسید پس چه کنم ؟

شفیع تازیانه‌ای را که برای راندن اسب دردست داشت با شدت بردوش قلیچ وارد آورد و ناسزائی قبیح باو گفت و اظهار کرد تنك را باز کن

و زین را بردار و بر زمین بگذار .
 مرد دروازه بان همان کار را کرد و بدستور شفیع چرابی نمد زین
 را راست نمود و آنگاه زین را بر پشت اسب نهاد و تنک را بست اما از شفیع
 چرابی دلی پر خون پیدا کرده بود و فکر میکرد چگونه انتقام تازیانه و
 ناسزای قبیح را از آن مرد بگیرد .

تغییر لباس مرد فراری

(اولمه تکلو) مردی بود که آذربایجان را بخوبی می شناخت و با مقتضیات محلی آشنا بود .

او بطوری که گفتیم همین که سواران حکومتی را دید از سربازان سپاه استانبول که محافظ او بودند جدا شد و گریخت .

وی بعد از این که سواران حکومتی را دید فهمید که اللی باشی و سربازان او نمیتوانند وی را در قبال آنهمه سوار حفظ کنند و او دستگیر خواهد شد و برای این که بهلاکت نرسد یا بحبس نیفتد بایستی بگریزد .

او در مورد اجرای احکام ، تجربه های زیاد داشت و میدانست کسی که از طرف حاکم مامور دستگیری شخصی می شود بعد از یافتنش محال است که دست از او بردارد و او اگر دستگیر شود نخواهد توانست با هیچ وسیله خود را از دست افسری که فرمانده سواران می باشد نجات بدهد .

این بود که فرار را ترجیح داد و در دقیقه های اول ، اسب را با حداعلائی سرعت آن بحرکت درآورد تا این که بین خود و سواران حکومتی فاصله ای بیشتر بوجود بیاورد .

او پیش بینی میکرد که سواران حکومتی بعد از این که به اللی باشی و سوارانش رسیدند، قدری توقف خواهند کرد تا این که راجع باو، از آنها کسب اطلاع کنند و وی باید از آن تاخیر کوتاه استفاده کند و حتی الامکان دور شود .

بعد از این که احساس کرد که اسب او به نفس افتاده و ممکن است

از پا درآید عنان را کشید و حرکت اسب را آهسته کرد و نظری به عقب انداخت و کسی را ندید .

در آن موقع به نجات خود امیدوار شد و بعد از این که اسب ، نفس تازه کرد ، رکاب کشید .

در لحظه های اول فرار ، اولمه تکلو نمیتوانست فکر کند و وحشت شدید ، اندیشه او را از کار انداخته بود .

اما بعد از این که مدتی گذشت و او چند مرتبه نظر به عقب انداخت و کسی را در ققای خود ندید ، وحشتش تخفیف یافت و اندیشه اش بکار افتاد و متوجه شد سواران حکومتی اگر باو برسند ، بیشتر از عمامه اش او را خواهند شناخت .

عمامه اولمه تکلو شبیه به عمامه رجال عثمانی بود .

آن عمامه متشکل می شد از يك كلاه قرمز رنگ (فینه) بشکل استوانه که دستاری اطراف آن می بستند و بستن دستار ، شکل مخصوص داشت که بکلی از دستارهایی که در ایران برسر می نهادند متمایز بود .

اولمه تکلو دریافت که برای این که در نظر اول شناخته نشود بایستی عمامه را از خود دور کند و آن را از سر برداشت و دستار را از اطراف کلاه قرمز رنگ گشود و خواست کلاه را دور بیندازد لیکن متوجه شد که رنگ کلاه ، توجه سواران حکومتی را که از عقب می آیند جلب خواهد کرد . اولمه تکلو خواست کلاه را به قطعات کوچک تقسیم نماید و دور بریزد اما چون از يك نمد محکم بود از عهده ریز کردن کلاه بر نیامد و از اسب فرود آمد و در حالی که عنان اسب را در دست داشت بکنار راه رفت و کلاه را زیر مقداری خاک دفن کرد و چند سنگ رویش نهاد که باد ، خاک را از روی کلاه دور نکند و بچشم سواران حکومتی نرسد .

آنگاه دستار را بشکل دستاری که در آذربایجان برسر می بستند بست و سوار بر اسب شد و بر راه ادامه داد .

باید دانست که در آن موقع در آذربایجان ، سه طبقه از مردم دستار برسر می نهادند اول کسانی که در دستگاه حکومتی کار میکردند و قزلباشها

که مستقیم یا غیر مستقیم وابسته بدربار ایران بودند دوم علمای روحانی و طلاب و سوم بازرگانان.

از این سه طبقه گذشته، در آذربایجان کسی دستار بر سر نمی‌نهاد و سرپوش مردان، کلاه پوستی بود^۱.

اولمه تکلوه هم تصمیم گرفت که در اولین فرصت يك کلاه پوستی خریداری نماید و بجای دستار بر سر بگذارد تا این که کمتر جلب توجه کند. از طرف مقابل و در فاصله‌ای دور چند سوار نمایان شدند و اولمه تکلوه از دیدن آنها باز دوچار وحشت شد.

گرچه، بعید بود که آن سواران، جزو سواران حکومتی و مامور دستگیری او باشند مع هذا نشانی‌های او را به سوارانی که وی را تعقیب میکردند میدادند و آنها برای دستگیری‌اش بر سرعت خود میافزودند.

این بود که حاکم سابق آذربایجان بعد از دیدن سواران، با اولین جاده فرعی که در طرف راست وی قرار گرفته بود وارد شد و هنگام ورود بآن جاده فرعی زمین را بدقت از نظر گذرانید که ببیند آیا در زمین علائم نعل چهارپایان هست یا نه؟

زیرا اگر در زمین علائم نعل چهارپایان نبود، ورود او بجاده فرعی بسبب علائم نعل‌های اسبش جلب توجه میکرد و آنهایی که وی را تعقیب می‌نمودند بطور حتم آن علائم را میدیدند.

۱- مترجم نمیداند در چه موقع ارتفاع کلاه پوستی در ایران علامت تشخیص شد و گویا کلاههای پوستی بعد از صفویه دارای ارتفاع گردید چون در سفرنامه‌های ونیزیان که در دوره شاه اسماعیل اول و پسرش شاه طهماسب بایران سفر کردند صحبتی از کلاه مرتفع پوستی مردان ایران نیست و در سفرنامه‌های فرانسویان و انگلیسی‌ها که در دوره صفویه بایران سفر کردند و بعضی از آنها سالها در ایران توقف نمودند (و بعضی از آن سفرنامه‌ها بفارسی ترجمه و منتشر شده و در دسترس همه هست) صحبتی از کلاه پوستی مرتفع نشده است و کلاه پوستی مرتفع از پوست بره قره‌گل که گرانبها بود برای مردان ایران تولید زحمت میکرد چون در آغاز سلطنت ناصرالدین شاه که يك سلطان (سروان) در سال (دوازده ماه) یکصد و بیست تومان حقوق میگرفت يك کلاه پوستی مرتفع از پوست قره‌گل از سی تا پنجاه تومان تمام میشد و ناصرالدین شاه برای رعایت مصالح مردها دستور داد که کلاه‌های پوستی کوتاه بشود و خودش اولین کسی بود که کلاه پوستی کوتاه بر سر گذاشت - مترجم.

چون وقتی يك سوار فراری را تعقیب می کردند ، در هر منطقه که زمین آثار نعل های اسب را نگاه میداشت آن آثار را از نظر میگذرانیدند تا بدانند آیا سوار فراری راه خود را عوض کرده یا نه . در ادوار قدیم که جز اسب ، وسیله نقلیه سریع السیر نبوده و هر کس میخواست سرعت بگیرد سوار بر اسب می شد رد زدن یعنی تعقیب علائم نعل های اسب ، بخصوص در کشور ایران ، متداول بود و تمام سواران فدري در رد زدن مهارت داشتند و کسانی هم بودند که متخصص رد زدن بشمار میآمدند و نه فقط آثار نعل های اسب را تعقیب میکردند بلکه اگر کسی پیاده یا با شتر میگریخت می توانستند آثار پاهای فراری یا آثار دست و پای شتر را تعقیب نمایند .

امادر مدخل جاده فرعی آثار نعل های زیاد بر زمین دیده میشد و اولمه تكلو با اطمینان باین که کسی اثر عبور اسب او را از جاده اصلی بجاده فرعی نخواهد دید وارد آن جاده گردید و پس از این که وضع زمین ، در راه او بطوری شد که دانست اگر اسب رابتا زاند سوارانی که در شاهراه هستند تاخت اسبش را نخواهند دید اسب را با حرکت چهار نعل سریع برآه انداخت .

از دور يك روستا دارای درختان زیاد نمایان بود و با این که اولمه - تكلو مدتی حکومت آذربایجان را داشت نمیدانست که نام آن روستا چیست ولی بعد از ورود به دهکده می توانست که ورود خود را نزد روستائیان موجه جلوه بدهد و بگوید که برای خرید غله یا گوسفند یا ماکیان آمده است .

او میدانست که تمام ساکنین روستاهای نزدیک تبریز دام پرور و مرغدار نیز هستند و ورود يك ناشناس بيك روستا برای خرید غله یا گوسفند یا ماکیان تولید حیرت نمیکند و فقط نباید از خرید کره یا روغن دم بزنند زیرا هنوز فصل حمل کره یا روغن از روستا بشهر نرسیده بود و اگر میگفت که برای خرید کره یا روغن آمده ام روستائیان می فهمیدند که دروغ میگوید چون آن کس که خریدار کره و روغن در روستا ، برای حمل بشهر می باشد میداند که آنها را بایستی در فصل پائیز از روستا بشهر

ببرد چون در تمام نقاط آذربایجان کره و روغن بوسیله خیک از روستاها به شهرها حمل می‌شد و در فصل گرما نمیتوانستند کره یا روغن را با خیک از روستا بشهر حمل نمایند زیرا در گرما، کره و روغن بحال میعان درمی‌آمد و از خیک نشاء میکرد و هنگام بار کردن خیک بر پشت الاغ یا قاطر یا در موقع فرود آوردن آن از پشت چهارپا، خیک پاره می‌شد و کره یا روغن هدر میرفت.

لذا در تمام مناطق آذربایجان کره و روغن را بعد از این که هوا سرد می‌شد از روستا بشهر حمل میکردند چون درون خیک بر اثر برودت هوا می‌بست و منجمد میگردید.

وقتی به آبادی نزدیک شد مشاهده کرد که روستائیان در صحرا مشغول کار هستند و عنان اسب را کشید و از یکی از آنها پرسید اسم این آبادی چیست:

روستایی جواب داد قره‌داش و حاکم سابق آذربایجان حس کرد که آن اسم را در گذشته شنیده اما نتوانست بخاطر بیاورد که در کجا شنیده است. بطوری که گفتیم ابراهیم پاشا وزیر اعظم عثمانی از پدرش شنیده بود که آذربایجان، از لحاظ حاصل خیزی و وفور دام بی نظیر است و بهمین جهت در آنجا زمین خریداری کرد و سلیمان خان را تشویق می‌نمود که آذربایجان را اشغال نماید.

روستای قره‌داش نمونه‌ای بود از حاصل خیزی و وفور دام^۱ در آذربایجان.

اولمه تکلو بهر طرف که نظر میانداخت باغ و مزرعه میدید و در فاصله‌ای دور گوسفندان زیاد در مرتعی می‌چریدند و چون باغهای متعدد

۱- فرهنگستان ایران کلمه (دام) را برای حیوانات اهلی انتخاب کرده و کلمه (دد) برای جانوران وحشی و این دو لغت در بیش از چهل و پنج سال قبل وضع شد ولی اکنون عدم‌ای از فضلی ما میگویند دد و دام یک معنی میدهد و هر دو بمعنای جانوران وحشی است و (دام) مهمل (دد) می‌باشد و همان معنای جانوران وحشی را دارد اما چون فرهنگستان ایران کلمه دام را برای مفهوم جانوران اهلی وضع کرده، مترجم آن را با همین مفهوم به کار می‌برد مگر این که فرهنگستان ایران در مفهوم دام تجدید نظر نماید - مترجم.

و وسیع در آن روستا وجود داشت صدای پرندگان لحظه‌ای قطع نمی شد .
 با این که اولمه تکلو مردی نبود که زیاد از مناظر طبیعی لذت برد
 از وفور باغها و مزارع و مرتع در آن روستا احساس بهجت کرد و افسوس
 خورد که دارای خاطری آسوده نیست تا این که بتواند از آن طراوت و
 سبزی لذت ببرد و يك شعر ترکی را خواند که معنایش چنین است :
 (سبزه لذت دارد اما خاطری آسوده خواهد - زین سبب بینی که دارد
 گاه لذت ، گاه ندارد) .

اولمه تکلو با رفتن به قریه (قره داش) نقشه‌ای مخصوص نداشت و فقط
 برای گریختن از سواران حکومتی وارد قره داش شد و نمیدانست که آیا
 باید در آنجا توقف کند یا از آن روستا خارج شود .
 اولمه تکلو گاهی فکر میکرد که فرار او از سواران حکومتی يك
 عمل عاقلانه نبوده و اگر توقف میکرد تا آنها میرسیدند و می فهمیدند که
 وی فرستاده پادشاه عثمانی می باشد ، جرئت نمی کردند که او را دستگیر
 نمایند .

لیکن ، بزودی این فکر را رد می نمود و چون خود از عمال دیوان و
 در گذشته حاکم آذربایجان بود میدانست آن کس که مامور دستگیری وی
 می باشد ، اگر او را می یافت ، دست از او برنمیداشت و لو یقین حاصل میکرد
 که فرستاده سلطان عثمانی است .

منتها بعد از این که می فهمید فرستاده سلطان عثمانی می باشد با احترام
 به تبریز یا قزوینش می برد و اگر او را به تبریز می بردند مصطفی کرمی
 حاکم آذربایجان به قزوینش میفرستاد مگر این که دستور قتل وی را از
 شاه طهماسب دریافت کرده باشد و در آن صورت او را میکشت و سرش
 را با يك پیک تندرو به قزوین میفرستاد .

اولمه تکلو میدانست که اگر سواران حکومتی میخواستند او را
 دستگیر کنند اللی باشی از وی حمایت می نمود .
 اما امیدواری نداشت که حمایت اللی باشی مانع از دستگیری اش شود
 و پیش بینی می نمود که بین سواران حکومتی و سواران اللی باشی جنک

درمیگرفت و سواران اللی باشی چون معدود بودند بقتل میرسیدند و او دستگیر می شد یا این که در زد و خورد بقتل میرسید یا بسختی مجروح می گردید. و در هر حال فرمانده سواران حکومتی که اولمه تکلو اسمش را نمیدانست دست از وی برنمیداشت.

با این افکار، حاکم سابق آذربایجان وارد قره داش شد و در روستاهای آذربایجان، از قصبات گذشته، کاروانسرا وجود نداشت تا این که مسافر بعد از ورود به روستا در آن سکونت کند.

اگر مسافر دارای مرتبه ای بود بعد از ورود به روستا به منزل کدخدا میرفت و در مدت توقف در روستا در آن خانه سکونت میکرد و هنگام رفتن، به نسبت توانائی خود چیزی به کدخدا میداد و در غیر آن صورت در خارج از روستا در هوای آزاد بسر می برد مگر در فصل زمستان که ناگزیر بود از یکی از روستائیان تقاضا کند او را در خانه اش جا بدهد. در آن موقع، هوا گرم بود و اولمه تکلو که نمیخواست به منزل کدخدا برود. کنار روستا، در مظهر قنات، توقف کرد و از اسب فرود آمد و زین از پشت اسب برگرفت و نمود زین را فرش خود نمود و چون در مظهر قنات درختی نبود که افسار اسب را بآن ببندد میخ طویله را بر زمین کوبید و توپره بر سر اسب زد.

از شب قبل که حاکم سابق آذربایجان از تبریز خارج شد تا آن موقع چیزی نخورده و فقط گاهی آب نوشیده بود.

چون نه فرصت داشت که چیزی بخورد و نه از فرط اضطراب احساس گرسنگی میکرد.

ولی در آن موقع چون بطور موقت تشویش او از بین رفته بود احساس گرسنگی نمود.

وی میدانست که اگر او، برائثر اضطراب، تمایل بغذا نداشته باشد اسبش باید علیق بخورد و برای خرید علیق بایستی وارد روستا بشود. او برای اسب خود تشویش نداشت و میدانست که اسبش را کسی نخواهد برد اما خورجینی را که از نرک اسب برزین نهاده بود برداشت و

بردوش گرفت زیرا وجه نقد وی وسایر اشیای گرانبهایش در خورجین بود و میدانست که از آن ببعد که تنها خواهد بود، خیلی احتیاج به پول خواهد داشت و اگر نقدینه او را ببرند، دچار عسرت خواهد گردید.

در آن دوره که تقریباً نیمه دوم قرن دهم هجری بود و اگر کسی وارد یکی از روستاهای آذربایجان می شد، و خانه ها را میدید مانند این بود که امروز وارد یکی از روستاهای ممالک پیش رفته اروپا چون فرانسه و انگلستان شده باشد.

جهانگردانی که در قرون هیجدهم و نوزدهم میلادی در ایران مسافرت کردند در سیاحت نامه های خود نوشته اند که روستاهای ایران دارای خانه هایی است که چون آغل است و دیوارها و سقف خانه ها از گل ساخته شده و برای این که گل فرو نریزد سقف خانه ها را چون گنبد می سازند و روستائیان در ساختن خانه های خود بقدری سهل انگار هستند که حتی کاه را با گل مخلوط نمی نمایند تا این که دیوارها و سقفی محکم تر داشته باشند. آنچه سبب گردید که روستائیان ایران خانه خود را با گل بسازند و حتی استطاعت آن را نداشته باشند که مقداری کاه وارد گل نمایند تا این که خانه شان محکم تر شود، خارج از موضوع این سرگذشت تاریخی است. اما در نیمه دوم قرن دهم هجری که زمان سلطنت شاه طهماسب در ایران و سلیمان خان فانونی در عثمانی است وضع روستاهای ایران و بخصوص آذربایجان آن طور نبود و روستائیان آذربایجان در آغل های گلی زندگی نمیکردند بلکه در خانه های زندگی می نمودند مانند خاندهائی که اینک در روستاهای ممالک اروپا مشاهده می شود.

روستائیان آذربایجان، خانه های خود را با مصالح محکم می ساختند و منازل آنها پنجره داشت و حتی پنجره ها دارای شیشه بود گویانکه این گفته سبب حیرت خواننده یا شنونده میشود و آن شیشه ها را از (ونیز) بآذربایجان می بردند.

کنت دو گوینو وزیر مختار فرانسه در ایران که کتابش بعنوان (سه سال در آسیا) معروف است و قسمت اصلی و مهم آن کتاب مربوط بایران میباشد،

در بوشهر وارد ایران گردید و آنگاه برای این که به تهران برسد راه شمال را پیش گرفت تا این که به تهران رسید .

کنت دو گوینو در سفرنامه اش می نویسد که از بوشهر تا تهران (جز در شهرها) خانه ای ندید که دارای پنجره باشد و تمام خانه های روستائی بدون پنجره بود و خانه ها را بشکل کلبه ساخته بودند و سبک ساختمانها ، تفاوتی با هم نداشت و حتی بعضی از خانه ها فاقد در بود و در زمستان پرده ای از نمد مقابل درگاه می آویختند تا این که برودت وارد خانه نشود . نیم قرن بعد از او یک نویسنده و جهانگرد دیگر فرانسوی با اسم (پیرلوتی) همچنان در بوشهر وارد ایران شد و برای این که به تهران برسد راه شمال را پیش گرفت .

وی در سفرنامه خود در ایران بعنوان (سوی اصفهان) می نویسد که از بوشهر تا نزدیک تهران ، یک خانه روستائی ندید که دارای پنجره باشد و تمام خانه های روستائی را با گل یا خشت خام ساخته بودند و سقف بیشتر خانه های روستائی شکل گنبد را داشت تا این که محکم باشد و در ساختمان سقف تیر بکار نمی بردند و فقط در بعضی از روستاها که درختهای تبریزی وجود داشت روی سقف خانه ها تیرهایی از درخت تبریزی قرار میدادند و رویش را با پوشال و کاه گل می پوشانیدند .

پیرلوتی از بوشهر تا تهران ، حتی یک خانه روستائی ندید که دو طبقه باشد . پیرلوتی نوشته است که اگر کشور ایران مانند کشور فرانسه دارای هوای باران ریز باشد خانه های گلی روستائی حتی پانزده روز ، در قبال باران مقاومت نمیکند و فرومیرزد اما چون کشور ایران کشوری می باشد که باران بخصوص در قسمت های جنوبی و مرکزی آن کم می بارد لذا خانه های روستائی که با گل ساخته می شود دوام میکند^۱ .

۱- (کنت دو گوینو) و (پیرلوتی) در مورد خانه های گلی روستائی یک اشتباه کردند و آن این که متوجه نشدند که گل آن خانه ها از نوع (دای) بود و (دای) را از مخلوط خاک مخصوص و شن ریز (ماسه) می ساختند و بعد از این که خانه ای با دای ساخته می شد، پس از خشک شدن محکم میگردید و در قبال باران مقاومت میکرد - مترجم

يك وعده نان را يگان است

ليكن اولمه تكلو وقتی وارد روستای قره داش شد نه فقط خانه های محکم ديد که با سنك و آجر پخته بنا کرده بودند بلکه خانه های دو طبقه هم به چشمش رسيد و مشاهده خانه ها بعد از ديدن مزارع و باغها باو فهمانيد که وارد يك روستای آباد گرديده است .

روستای قره داش ، در شاهراه نبود و در روستاهائی که در شاهراه نباشد ، يك تازه وارد زود جلب توجه میکند و افرادی معدود و بیشتر زنهار که در معابر روستا حرکت میکردند با حيرت اولمه تكلو را مينگرستند و آن مرد از زنی پرسيد در اين جا نانوائی و علافی کجاست ؟ زن گفت در اين جا نانوائی نيست اما اگر تو نان ميخواهی می توانی بخانه (اللهوردی بيك) بروی و نان دريافت کنی .

بعد از ورود بآن روستا ، برای بار اول اسم اللهوردی بيك بگوش اولمه تكلو رسيد و پرسيد مگر او نانوائی دارد ؟ زن گفت در خانه او ، نان زياد طبخ می شود و اگر کسی احتياج داشته باشد از آنجا نان ميگيرد اولمه تكلو نشانی خانه آن مرد را گرفت و بسوی خانه اش روان شد .

اولمه تكلو هنوز با خانه اللهوردی بيك باندازه سيصد قدم فاصله داشت که بوی نان تازه را استشمام کرد و دانست که در آن خانه مشغول پختن نان هستند و معلوم نبود که در هوای تبريز و روستاهای اطراف آن چه کيفيت وجود داشت که عطر نان تازه و عطر گوشت را هنگام پختن و همچنين

عطر میوه‌ها را از راه دور به عابرین میرسانید و هر گاه در یکی از خانه‌های تبریز نان طبخ میکردند بوی نان تازه بك محله را فرا میگرفت و در روستاهای اطراف تبریز هم این کیفیت در هوا وجود داشت .
بوی نان تازه بهترین راهنمای حاکم سابق آذربایجان برای رفتن بخانه الله‌وردی‌بیک بود .

وقتی مسافر بآنجا رسید مشاهده کرد که ورود اشخاص بدون مانع است و هر کس که کاری داشته باشد می‌تواند بدون در کوبیدن و کسب اجازه وارد شود .

اولمه تكلو از دالانی گذشت و وارد حیاطی شد و در آن حیاط کسی را ندید و همچنان به راهنمایی شامه بسوی اطاقی که با حیاط هم کف بود رفت و مشاهده نمود که مشغول طبخ نان هستند و مقداری از نان‌های پخته شده روی هم قرار گرفته و در آن جا نان اسماعیلی طبخ میکردند .
آنهایی که مشغول طبخ نان بودند نظری از تعجب به اولمه تكلو انداختند و حاکم سابق آذربایجان از نگاه آنها فهمید که هیچ يك از آنان ، وی را نشناخته‌اند و فقط از این که يك نا آشنا را می‌بینند حیرت می‌کنند .
اولمه تكلو اظهار کرد بمن گفتند که در این جا نان می‌فروشد و آمده‌ام که نان خریداری کنم و دو نان بمن بدهید .

یکی از نانوایان پرسید که آیا تنها هستی یا این که با کسانی آمده‌ای؟
حاکم سابق که از آن سؤال غیرعادی ناراحت شده بود پرسید برای

۱- در دوره پادشاهان صفوی چند نوع از نان‌ها با اسم سلاطین صفوی موسوم گردید از جمله نان اسماعیلی و نان طهماسبی و نان عباسی و نان اسماعیلی نانی بوده که امروز نان تافتون است و مترجم این کلمه را یشکلی که در افواه هست می‌نویسد و اسم نان اسماعیلی از اواسط دوره سلطنت شاه طهماسب فراموش شد ولی اسم نان طهماسبی و عباسی، باقی ماند و مترجم در کودکی در مشهد نان طهماسبی و هم نان عباسی را خورده است و نان طهماسبی قدری از لواش ضخیم‌تر بود و نان عباسی را بشکل گرده‌های کوچک اما خیلی ضخیم طبخ میکردند و هر دو نوع نان لذت داشت و تمام مسافرین ونیزی و فرانسوی و انگلیسی که در دوره صفویه بایران مسافرت کردند و سفرنامه از خود گذاشته‌اند نان ایران و بخصوص نان آذربایجان و اصفهان را ستوده‌اند - مترجم.

چه این پرسش را می‌کنی؟

نانوا جواب داد برای اینکه اگر با کسان خود آمده‌ای برای آنها هم نان ببر. اولمه تکلو گفت من کسی را ندارم و در این جا تنها هستم و دو نان برای من کافی است.

نانوا گفت دو نان بردار و اگر تو را سیر نمیکند، میتوانی بیشتر برداری؟ اولمه تکلو گفت دو نان، برای من کافی است و مرا سیر میکند و قدری از آن هم میماند و بعد از این که دو نان برداشت پرسید قیمتش چقدر است؟ نانوا جواب داد که قیمت ندارد.

چون بعضی از کسبه در موقع فروش کالا با مشتری تعارف میکردند و این طور نشان میدادند که خواهان دریافت بهای کالا نیستند، اولمه تکلو تصور نمود که آن مرد تعارف میکند و گفت تعارف نکن و بگو که قیمت نان چقدر است؟

آن مرد گفت در این جا از هیچ تازه وارد، قیمت نان دریافت نمیشود مگر از مرتبه دوم ببعد.

اولمه تکلو مردی با تجربه بود و مردان با تجربه کمتر از چیزهایی که می‌شنوند یا می‌بینند دچار حیرت می‌شوند معهذا از گفته نانوا تعجب کرد و پرسید آیا میخواهی با من شوخی کنی؟

نانوای دیگر اظهار کرد او با تو شوخی نمیکند و همان طور که گفت در این جا از هیچ تازه وارد، مرتبه اول قیمت نان دریافت نمیشود و هر کس که وارد این جا بشود يك وعده نان، میهمان است. اولمه تکلو پرسید میهمان کیست؟

باو گفتند که میهمان (الله وردی بیگ روملو) می‌باشد.

اولمه تکلو پرسید اگر کسی با کسان خود باین جا بیاید چطور؟ آیا باز هم او و کسانش يك وعده نان، میهمان هستند؟

باو گفتند که هر گاه يك کاروان هم وارد آن روستا بشود تمام مردان و زنان و کودکان قافله يك وعده نان میهمان هستند ولی از وعده دیگر بایستی بهای نان را بپردازند.

اولمه تكلو پرسید كه آيا الله وردی بيك كه يك وعده نان برايگان به مسافران میدهد اين نان را از گندم خود میدهد يا از گندم ديگران .
 باو گفتند كه الله وردی بيك از گندم خود میدهد .
 اولمه تكلو مردی ممسك وبدون سخاوت بود .

اينگونه افراد اگر يك سخی را بينند كه مال خود را بديگران بذل می نمايد نمیتوانند بانگیزه ای كه آن مرد را وامیدارد تا مال خود را بديگران بذل نماید پی ببرند و يقين حاصل می کنند كه وی دیوانه است .
 لذا اولمه تكلو گفت من فكر نمیكنم كه يك مرد عاقل گندم خود را دور بریزد و بهر كس كه وارد اين آبادی می شود يك وعده نان برايگان بدهد و آيا فكر میکند كه اگر چند كاروان ، پیاپی ، وارد اين روستا بشود چقدر نان رایگان بایستی بمردم بدهد .

نانوائی اظهار كرد كه اين كار الله وردی بيك برای شكر گزاری است وبعد گفت چندی پیش الله وردی بيك بسفر رفت و در شام مورد حمله زدها قرار گرفت و هرچه داشت بردند و برای او جز جامه های باقی نگذاشتند و او با زحمت خود را بشهر دمشق (یعنی دمشق) رسانید و در آنجا گرسنه ماند و نمیتوانست كه یگانه جامه خود را بفروشد و نان خریداری كند چون عریان میماند .

باو گفتند كه اگر نزد مفتی شهر برود ممكن است بوی كمك كند .
 مرد نانوا چون بی سواد و كم اطلاع بود نمیتوانست كه باولمه تكلو بگوید كه در دمشق بر الله وردی بيك روملو چه گذشت .
 لذا مابجای مرد نانوا آن واقعه را بیان می كنیم و میگوئیم كه به الله وردی بيك گفتند كه وجوه زكوة نزد مفتی شهر جمع می شود و یکی از مصارف زكوة ، كمك به ابن السبیل است^۱ .

۱- ابن السبیل مسافر مسلمان است كه بر اثر حمله دزدان یا بعلت ديگر، آنچه را كه برای هزینه سفر داشت از دست داده و در منطقه غریب بدون توشه راه مانده و كسی كه اموال زكوة نزد او جمع می شود مكلف است كه به آن مسافر چیزی بدهد كه وی بتواند خود را بوطن برساند - مترجم .

الله‌وردی‌بیک که از فقه اسلامی چندان اطلاع نداشت با خوشوقتی نزد مفتی رفت و شرح حال خود را بیان کرد و درخواست نمود که باو کمک بشود که بتواند خود را با آذربایجان برساند.

مفتی از وی پرسید که آیا اهل آذربایجان هستی؟ الله‌وردی‌بیک جواب مثبت داد مفتی گفت چون اهل آذربایجان هستی لذا رافضی میباشی و من نمیتوانم بتو کمک کنم و آنچه مفتی گفت این معنی رامیدهد که چون الله‌وردی‌بیک شیعه است او نمیتواند بوی کمک نماید. میدانیم که آنچه مفتی به الله‌وردی‌بیک گفت با فقه اسلامی مغایرت داشت چون در فقه اسلامی گفته نشده که اگر ابن‌السبیل یک شیعه مذهب بود باو کمک نشود.

آنچه در فقه اسلامی گفته شده این است که به ابن‌السبیل مسلمان کمک بشود تا این که بتواند خود را به وطنش برساند و بین سنت و جماعت هم فرقه‌های مذهبی متعدد هست که معروف‌ترین آنها شافعی - حنبلی - مالکی حنفی است و آن مفتی که حاضر نشد به الله‌وردی‌بیک کمک کند از فقه اسلامی بخوبی اطلاع نداشته است و الله‌وردی‌بیک، ناامید از خانه مفتی مراجعت کرد و گرسنه در شهر بحرکت درآمد بدون این که بتواند از کسی درخواست کمک کند زیرا آن کس که تکدی نکرده قادر به گدائی نیست و در آن حال گرسنگی و ناامیدی گفت خدایا اگر مرا از این مسکنت نجات بدهی، عهد میکنم تا روزی که زنده هستم، هر مسافر را که وارد مسکن من بشود اعم از این که با بضاعت یا بی بضاعت باشد، یک بار سیر نمایم. الله‌وردی‌بیک این کلمات را با صدای بلند بزبان محلی خود یعنی زبان ترکی ادا کرد و ناگهان صدائی از عقب بگوشش رسید که از وی پرسید آیا تو تبریزی هستی؟

الله‌وردی‌بیک رو برگردانید و مردی را با لباس فاخر دید و گفت بلی من اهل تبریز هستم.

آن مرد پرسید شغل تو چیست و این جا چه میکنی؟ الله‌وردی‌بیک نام خود را گفت و شرح حالش را باختصار بیان کرد و اظهار نمود که از خانه مفتی می‌آید و او حاضر نشد که بوی کمک نماید.

آن مرد که معلوم شد يك بازرگان اهل تبریز اما ساکن دمشق است الله‌وردی بيك را بخانه خودبرد و مبلغی باو داد و بخادم خود گفت يك‌دست از لباس‌های او را در بقچه‌ای بگذارد و به الله‌وردی بيك بدهد تا او به حمام ببرد و بعد از شستن بدن و خروج از حمام آن لباس را بپوشد و مدت سه روز، آن مرد را در خانه خود نگاه داشت و آنگاه مبلغی دیگر برای هزینه سفر باو پرداخت و الله‌وردی بيك گفت همین که به تبریز رسید آنچه از مرد بازرگان دریافت کرده، بوسیله برات خواهد پرداخت و همان کار را هم کرد و از آن موقع ببعد الله‌وردی بيك بعهده‌ی که با خدا نمود استوار ماند و بهر تازه واردی که قدم به روستای قره‌داش می‌گذاشت يك وعده نان رایگان میداد اعم از این که دارای بضاعت یا بدون بضاعت باشد.

این بود مفهوم آنچه مرد نانوا، برای اولمه‌تکلو نقل کرد و ما آن را واضحتر بیان کردیم.

اولمه‌تکلو که دانست دو نان که برداشته براستی رایگان است پرسید آیا در این جا علیق برای فروش یافت می‌شود چون میدانست که اسبش گرسنه است و بایستی برایش علیق ببرد.

قبل از این که نانویان جوابی به (اولمه‌تکلو) بدهند مردی که وارد حیاط شده بود به اطاقی که در آنجا نان می‌پختند رسید و اولمه‌تکلو را دید و با تعجب زیاد او را نگرست.

نانویان بآن مرد سلام دادند و اولمه‌تکلو دانست از بزرگان روستا می‌باشد و آن مرد گفت آه ... عالیجاه اولمه‌تکلو، چه شد که شما باین جا آمدید؟

وقتی حاکم سابق آذربایجان شنید که شناخته شده سراپا لرزید و رنك از رویش پرید.

او بعد از این که شناخته شد فکر کرد که آن مرد که هنوز نمیدانست کیست او را با كمك نانواها و سایر سکنه روستا دستگیر خواهد کرد و به مصطفی کرمی تسلیم خواهد نمود تا این که انعامی از وی بگیرد چون هر کس که مقصری چون او را دستگیر نماید و به حاکم تسلیم کند شایسته

دریافت انعامی خوب است .

اولمه تكلو از آن مرد پرسید من شما را نمی شناسم ولی شما مرا میشناسید
ولازم است بگوئید که هستید تا این که منم شما را بشناسم آن مرد گفت
اسم من الله وردی بیك روملو می باشد .

حاکم ساقه، آذربایجان گفت پس شما صاحب این آبادی هستید ؟
الله وردی بیك گفت صاحب اصلی همه چیز خدا است و آنچه ما داریم
امانتی می باشد که خداوند برای معاش بما سپرده و دلیل این که امانت است
این که آن را با خود نمی بریم و در این دنیا باقی میماند و خداوند آن را
برسم امانت بدیگری می سپارد تا او معاش خود را تامین کند .

فکر اولمه تكلو که برجان خود میلرزید در آن موقع برای شنیدن آن
نوع صحبت ها آماده نبود و باز بفکرش رسید که بگریزد و خود را از آن
مرد که وی را شناخته است نجات بدهد و حرکتی کرد که برود والله وردی
بيك پرسید بکجا میروید ؟

اولمه تكلو گفت من مسافرم و بایستی بروم و این جا آمدم که نان
خریداری کنم و کاری غیر از مراجعت ندارم .
الله وردی بيك گفت من نمیگذارم که شخصی چون شما باین جا بیاید
و چند روز میهمان من نباشد .

اولمه تكلو اندیشید که آن مرد میخواهد او را بخانه اش ببرد تا این
که سهل تر دستگیرش نماید و گفت من از محبت شما متشکرم ولی نمیتوانم
در این جا بمانم و بایستی بروم واسب من هم گرسنه است و هنوز علیق برای
اسب نبرده ام .

الله وردی بيك گفت با این که عجله دارید که بروید من از شما
خواهش میکنم امروز برای خوردن ناهار بخانه من بیائید و میگویم که
اسب شما را با صطبل ببرند و مورد مواظبت قرار بدهند .

(اولمه تكلو) گفت من نان بدست آوردم و می توانم غذا بخورم .
ولی الله وردی بيك گفت من نمیتوانم تحمل کنم که در اینجا باشم و
شما وارد این آبادی بشوید و لااقل يك وعده در خانه من غذا نخورید .

اولمه تكلو اظهار كرد اين نان هم كه من اكنون در دست دارم از تو است و من برای خریداری آن پول نداده‌ام و نزد اسب خود می‌روم و این نان را می‌خورم و فقط از لحاظ این‌كه اسبم گرسنه است ناراحت هستم و هرگاه تو می‌خواهی مرا از خود راضی كنی قدری علیق بمن بفروش .

ولی وقتی بجائی كه اولمه تكلو اسب را در آنجا به میخ طویله بسته بود رسیدند اسب دیده نشد واللهوردی بيك گفت من گفتم اسب را به اصطبل ببرند و اسب شما اكنون در اصطبل است و اطمینان داشته باشید كه سیرش خواهند كرد .

با این كه اولمه تكلو اسب خود را نمیدید تا این كه سوارش شود و از روستای قره‌داش برود نمی‌خواست دعوت اللهوردی بيك را بپذیرد و آن را حيله‌ای میدانست برای دستگیری اش .

اللهوردی بيك از امتناع اولمه تكلو حیرت كرد .

چون در آن موقع ، هر كس كه دارای اسم و رسمی بود وقتی وارد يك روستا می‌شد بخانه صاحب آبادی میرفت و هرگاه او نبود در خانه كدخدا فرود می‌آمد و علت امتناع را از اولمه تكلو پرسید .

حاکم سابق آذربایجان كه نمیتوانست دعوت اللهوردی بيك را صمیمی بداند پرسید آیا تو نمیدانی كه من کیستم ؟

صاحب روستای قره‌داش جواب داد میدانم كه شما عالیجاه اولمه تكلو هستید كه تا این اواخر حاکم آذربایجان بودید ؟

اولمه تكلو پرسید پس تو میدانی كه من دیگر حاکم آذربایجان نیستم ؟ اللهوردی بيك گفت بلی ای عالیجاه و از این موضوع اطلاع دارم .

اولمه تكلو پرسید آیا جز این ، اطلاعی دیگر ، راجع بمن نداری ؟ صاحب روستای قره‌داش گفت نه ای عالیجاه .

اولمه تكلو بخود گفت این مرد مرا آن قدر ساده میداند كه تصور می‌نماید وقتی می‌گویند اطلاعی دیگر راجع بمن ندارد من گفته‌اش را باور میکنم .

آنگاه پرسید چطور می‌توان قبول كرد كه قره‌داش این قدر به تبریز

تزدیک باشد و تو که صاحب این روستا هستی اطلاعی دیگر راجع بمن نداشته باشی .

الله‌وردی بیک جواب داد آخرین مرتبه که من به تبریز رفتم یکسال ونیم قبل بود و دیگر بآنجا نرفتم چون کاری بشهر ندارم و خدا را شکر میکنم که آنچه برای زندگی سکنه این روستا ، و من ، ضرورت دارد در همین جا بدست می‌آید و احتیاج نداریم که برای خرید چیزی در فواصل تزدیک بشهر برویم و گندم و جو و حبوب و کره و روغن و پنیر و کشک و عسل و علیق چهارپایان در این‌جا هست و همین که آخرین ماه پائیز گذشت و برف زمین را پوشانید ما مردم این روستا کاری نداریم جز این که مقابل چهارپایان علوفه خشک بریزیم و روزی سه بار بآنها آب بنوشانیم و برای خود غذا طبخ نمائیم و از فضل خداوند تافصل بهار ، در این روستا ، نه کسی به چیزی احتیاج دارد و نه مجبور است به شهر برود .

اولمه‌تکلو پرسید لباس خود را از کجا فراهم می‌کنید ؟

الله‌وردی بیک روملو جواب داد لباس زمستانی ما در همین جا بافته می‌شود و شالی که در این روستا می‌بافیم از شال‌های خوب آذربایجان است و لباس تابستانی ما را هم پيله‌وران در فصل تابستان باین‌جا می‌آورند و ما خریداری می‌نمائیم .

اولمه‌تکلو گفت از این قرار شما هرگز احتیاج ندارید به تبریز

بروید ؟

الله‌وردی بیک جواب داد برای خرید آهن آلات و از جمله گاوآهن و ظروف مسین به تبریز می‌رویم و یک نفر که به شهر می‌رود برای ده نفر دیگر هم خرید میکند و بار چهارپا می‌نماید و می‌آورد .

چون الله‌وردی بیک گفت که از یک سال ونیم قبل به تبریز نرفته و روستای قره‌داش هم روستائی دور از شاهراه بود و کاروانها از آن نمی‌گذشتند و در آن توقف نمی‌کردند ، اولمه‌تکلو فکر کرد که شاید آنچه صاحب روستا می‌گوید راست است و او نمیداند که وی یک مقصر حکومتی است و در جستجویش هستند که دستگیرش نمایند .

معلوم شد خانه‌ای که مسکن الله‌وردی‌بیک است غیر از خانه‌ایست که در آن نان طبخ می‌کردند و بعد از این که حاکم سابق آذربایجان وارد آن خانه شد بدستور صاحب خانه برایش آب آوردند تا این که پاها و دست و صورت را بشوید و هنگامی که اولمه‌تکلو مشغول شستن خود بود در اطاقی سفره گسترده و چند نوع غذا را که با سرعت طبخ می‌شد بر سفره نهادند. الله‌وردی‌بیک میهمان خود را بر سفره نشاند و دقت کرد که او از تمام غذاهائی که بر سفره نهاده بودند بخورد و از آشامیدنی‌ها که بایخ، خنک شده بود بنوشد.

بعد از این که غذا خورده شد، میزبان به میهمان گفت میدانم که از راه رسیده‌اید و خسته هستید و من گفتم که در اطاق دیگر برای شما رختخواب بگسترانند تا استراحت کنید.

اولمه‌تکلو اظهار نمود ای مرد که با من دوستی نداشتی معذرا امروز مرا بر سفره خود نشاندی باید بتو بگویم که من نمیتوانم در این‌جا توقف نمایم و بایستی بروم.

الله‌وردی‌بیک گفت امروز و امشب را در این‌جا باشید تا این که خودتان و اسب‌تان از خستگی بیرون بیایید و فردا عزیمت کنید. اولمه‌تکلو گفت من نمیتوانم توقف کنم.

الله‌وردی‌بیک پرسید آیا ممکن است از عالی‌جاه پیرسم چرا نمیتوانید توقف کنید؟

اولمه‌تکلو گفت برای این که در جستجوی من هستند و ممکن است که باین‌جا بیایند و مرا دستگیر کنند.

حاکم سابق آذربایجان طوری تحت تاثیر سادگی و میهمان‌نوازی الله‌وردی‌بیک قرار گرفت که راز خود را باو بروز داد.

الله‌وردی‌بیک پرسید برای چه در جستجوی شما هستند؟

حاکم سابق آذربایجان جواب داد برای این که مرا متهم کرده‌اند. الله‌وردی‌بیک اظهار کرد شما می‌توانید در این‌جا بمانید تا کسانی که در جستجوی شما هستند منصرف شوند و بروند و شما بدون خطر از این‌جا

خارج شوید و بهر نقطه که میل دارید بروید ؟
اولمه تکللو گفت تو اگر مرادر این جا پنهان کنی نخواهی توانست
مرا از مامورینی که میخواهند مرا دستگیر نمایند نجات بدهی .
میزبان پرسید برای چه ؟

حاکم سابق آذربایجان اظهار کرد من از ساعتی که وارد این آبادی
شدم عده‌ای مرادیدند و من با بعضی از آنها حرف زدم و در مدخل روستا
از یک روستائی پرسیدم که صاحب این آبادی کیست و بعد از ورود به آبادی
از یک زن ، نشانی نانوائی را خواستم و بعد از این که به نانوائی رسیدم مدتی
با نانوایان صحبت کردم و در این خانه هم خدمه تو مرا دیدند و شناختند
و درین این اشخاص ، اگر فقط یک نفر ، نشانی مرا به سوارانی که در
جستجوی من هستند بدهد مرا دستگیر خواهند کرد .

اللهوردی بیك گفت اگر عالیجاه از این بیم دارد من اکنون میگویم
که در آبادی جار بزندان که امروز کسی از خارج وارد این روستا نشده است.
در همان موقع (اللهوردی بیك روملو) دستور جارزدن را داد بطوری
که چندین دقیقه دیگر صدای جارچی بگوش اولمه تکللو رسید و می شنید
که او میگوید که به سفارش اللهوردی بیك تمام مردان و زنان و کودکان
قره داش باید بدانند که امروز کسی از خارج وارد این روستا نشده است .
صدای جارچی دور می شد و اللهوردی بیك گفت او به صحرا هم میرود
تا کسانی را که در صحرا کار می کنند مطلع نماید که بدانند امروز کسی
از خارج وارد این روستا نشده است .

اولمه تکللو پرسید آیا کسانی که صدای جارچی را می شنوند می توانند
بفهمند که منظور چیست ؟

اللهوردی بیك پاسخ داد آنها بخوبی می فهمند و میدانند که من میل
ندارم کسی بگوید که امروز شما را در این آبادی دیده است .
اولمه تکللو اظهار نمود شاید بعضی از مردان و زنان صدای جارچی
را نشنوند .

اللهوردی بیك پاسخ داد این جا کوچک است و صدای جارچی بگوش

همه میرسد .

اگر هم کسی صدای جارچی را نشنیده باشد دیگران باو میگویند و هر مرد و زن که در این روستا زندگی میکند برخورد واجب میداند آنچه از جارچی می شنود بدیگران بگوید و از ساعتی که صدای جارچی در روستا بگوش میرسد هر کس که بدیگری میرسد یا بخانه خود میرود می پرسد که آیا صدای جارچی را شنیده اند یا نه ؟ و اگر نشنیده باشند آنچه از جارچی شنیده است بآنها میگویند .

حاکم سابق آذربایجان پرسید که آیا میتوانم اطمینان داشته باشم سوارانی که مشغول جستجوی من هستند بعد از این که وارد این آبادی شدند نشانی مرا از سکنه قره داش دریافت نخواهند کرد الله وردی بیك گفت در این جا محال است که کسی نشانی عالیجاه را بدهد و هر کس که از مرد و زن این روستا پرسد که آیا شما امروز وارد قره داش شده اید جواب منفی خواهد شنید .

اولمه تكلو گفت :

ولی کودکان ممکن است که نشانی مرا به سوارانی که مشغول جستجوی من هستند بدهند .

الله وردی بیك گفت آنهایی که مشغول جستجوی عالیجاه هستند نشان شما را از کودکان خردسال که بعضی از آنها هنوز زبان نگشوده اند نخواهند پرسید .

بلکه از پسران و دخترانی می پرسند که فکر می کنند می توانند با بها جواب بدهند و آنها نیز مثل مادران و پدران خود می توانند زبان را نگاه دارند و خواهند گفت که امروز کسی وارد این روستا نشده است .

اولمه تكلو پرسید خدمه خانهات که مرا شناخته اند چگونه ؟

میزبان جواب داد خدمه خانه من در قبال کسانی که عالیجاه را جستجو می کنند با کرها و لالها تفاوتی نخواهند داشت و سوارانی که مشغول جستجوی شما هستند نخواهند توانست از آنها چیزی بفهمند .

بعد از این که میزبان دانست که اولمه تكلو فراری است برای مزید

احتیاط دستور داد که رختخواب او را به حیاط خلوت که پشت خانه بود ببرند و حاکم سابق آذربایجان در آنجا استراحت نماید .
اولمه تکلو به حیاط خلوت منتقل شد و در بستر قرار گرفت و با این که خسته بود و میدانیم که شب قبل تا بامداد راه می پیمود باز نتوانست فوری بخوابد .

او چون خود مردی فرومایه بشمار می آمد نمیتوانست بزودی خویش را قائل نماید که مساعدت صاحب روستای قره داش نسبت باو از جوانمردی است در تمام اعصار ، هر کس روحیه خود را ماخذ سنجش روحیه دیگران قرار داده است و امروز نیز ، هر کس روحیه دیگران را از روی روحیه خود مورد قضاوت قرار میدهد .

يك شخص راستگو و خوش قول ، همه را راستگو و خوش قول میداند و يك شخص دروغگو و بد قول تقریباً یقین دارد که همه مثل او دروغگو و بد قول هستند .

اولمه تکلو که فرومایه بود نمیتوانست بزودی خود را قائل نماید که آن مساعدت که از طرف میزبان نسبت باومی شود ناشی از فتوت است .
چون خود او حاضر نبود با بخطر انداختن خویش ، آن مساعدت را نسبت بدیگری بکند بخود می گفت الله وردی بيك که نتوانست بزور مرا در این روستا نگاه دارد از راه میهمان نوازی درصدد برآمد که مرا دستگیر کند و برای این که من از چنگ او نگریزم اسبم را از دسترس من خارج کرد و اکنون هم مرا با صدای جارچی فریب میدهد تا این که درصدد گریختن بر نیایم و همین که سواران وارد این آبادی شدند باستقبال آنان خواهد رفت و راهنمایی خواهد کرد تا باین جا بیایند و مرا دستگیر کنند تا این که جایزه دستگیری من باو داده شود .

طوری این فکر بر حاکم سابق آذربایجان مستولی شد که بخود گفت بدون تردید در را بروی من بسته از خارج قفل کرده اند و برخاست و از اطاق خارج گردید و وارد صحن حیاط خلوت شد و بطرف در رفت و مشاهده نمود که دو لنگه در ، گرچه بهم برآمده ولی بسته نیست و او میتواند

از آن حیاط خارج شود .

اولمه تكلو باطاق مراجعت نمود و بر بستر دراز كشید اما نمیتوانست بخوابد و با این كه علائم ظاهری نشان میداد كه اللهوردی بیک سوء نیت ندارد آن مرد نمیتوانست قائل شود كه كمك آن مرد باو ناشی از نيك نفسی و جوانمردی است .

يك وقت صدای سم اسبهای سواران به گوشش رسید .

حرکت سوارنظام ، با حرکت سوارانی كه نظامی نیستند فرق دارد و گرچه يك گوش غیر آشنا نمیتواند بین دو حرکت ، فرق بگذارد ولی اولمه تكلو كه مدتی در دستگاه دیوان كار کرده ، حاكم آذربایجان بود صدای حرکت منظم سوارنظام را شناخت و بدنش بلرزه درآمد .
زیرا يك دسته سوار نظام در آن روستای دور افتاده کاری نداشتند جز این كه اورا جستجو و دستگیر كنند .

حاكم سابق آذربایجان وقتی كه میخواست از شاهراه وارد راه فرعی شود و بسوی روستای قره داش برود زمین را بدقت از نظر گذرانیده علائم سم اسب بسیار در آن دیده بود .

او فكر نمیكرد كه سمهای اسب اودر وسط آنهمه آثار سم كه بر زمین است توجه کسی را جلب نماید و بتوانند رد اورا بزنند .

معهدا صدای حرکت سوار نظام كه بخانه اللهوردی بیک نزدیک می شد آشكار میكرد كه رد اورا زده اند و میدانند كه وی در خانه صاحب روستای قره داش است .

سواران مقابل خانه ، اما مدخل اصلی توقف كردند و اولمه تكلو در حالی كه می لرزید گوش فراداد .

او كه صاحب روستای قره داش را طبق روحیه خویش مورد قضاوت قرار میداد انتظار داشت كه اللهوردی بیک با دسته ای از مامورین حكومنی كه از اسبها فرود آمده اند وارد حیاط خلوت بشود و اورا در اطاق بمامورین نشان بدهد و بگوید این است آن مقصر فراری كه در جستجوی هستید و بحاكم آذربایجان بگوئید كه انعام مرا فراموش ننماید .

اما مدتی بالنسبه طولانی گذشت و کسی وارد حیاط خلوت نشد و آنگاه سواران بحرکت درآمدند و مراجعت کردند و هر قدر که آنها دور میشدند بهمان نسبت لرزش بدن اولمه تکللو تخفیف مییافت .

وقتی صدای سم اسبها خاموش شد ، اولمه تکللو منتظر بود که الله وردی بیك وارد حیاط خلوت بشود و راجع بآن سواران با اوصحبت کند و بگوید که بودند و چه میخواستند اما باز ، کسی وارد حیاط خلوت نشد چون صاحب روستای قره داش که تصور میکرد که (اولمه تکللو) خوابیده ، نمیخواست وی را از خواب بیدار کند .

در واقع سوارانی که وارد روستای قره داش شدند ، میخواستند که (اولمه تکللو) را دستگیر نمایند .

فرمانده سواران که میدانیم موسوم به شفیع بود بعد از این که از سواران عثمانی جدا شد یا سرعت در امتدادی که شنید (اولمه تکللو) از آن طرف رفته با افراد خود براه افتاد و معلوم است که قلیچ سرائی را هم با خود برد چون فقط او ، اولمه تکللو را از قیافه اش می شناخت .

در حالی که شفیع با سرعت میرفت متوجه شد که يك رد اسب که بتازگی بوجود آمده در جاده دیده می شود و آنچه سبب جلب توجه شد این بود که دید نعل آن اسب مانند نعل هائی می باشد که در دیار بکر بر اسبها می بستند .

تا آن موقع آن نعل توجه شفیع را جلب نکرد برای این که آن نعل بین نعل اسب سواران عثمانی گم می شد .

شفیع حتی يك لحظه در مورد سواری که بر آن اسب نشسته بود تردید نکرد و بر او محقق گردید که آن سوار ، اولمه تکللو می باشد .

چون در آذربایجان آن طور نعل نمی ساختند و فقط در دیار بکر از آن نوع نعل ساخته می شد و این را باید بگوئیم که گرچه اصول نعل سازی در کشورهای شرق و غرب یکی بود اما شکل نعل در هر منطقه با منطقه دیگر فرق میکرد و چون اولمه تکللو از عثمانی وارد آذربایجان شده بود و دیار بکر در آن تاریخ از اراضی عثمانی بشمار می آمد ، شفیع دریافت که

سواری که بر آن اسب نشسته اولمه تكلو می باشد .

اولمه تكلو با این که هنگام ورود از جاده اصلی به جاده فرعی دفت کرد ، متوجه این نکته نشد که نعل اسب او به سبب این که در دیار بکر بردست و پای اسبش بسته شده جلب توجه سواران حکومتی را می نماید .

شفیع و سوارانش وارد جاده فرعی شدند و بطرف قره داش رفتند و بعد از ورود به آن روستا از هر کس که راجع به اولمه تكلو چیزی پرسیدند جواب منفی شنیدند و کسی نگفت که حاکم سابق آذربایجان را دیده و نه ورود او را بآن روستا از کسی شنیده است .

شفیع اسم صاحب روستا را پرسید و روستائیان اسمش را گفتند و شفیع بسوی خانه اللهوردی بیک رفت و صاحب روستا از خانه خارج شد و شفیع پرسید که آیا حاکم سابق آذربایجان در خانه تو نیست ؟

اللهوردی بیک تجاھل کرد و سؤال نمود حاکم سابق آذربایجان کیست ؟ و چرا تصور می نمائی بخانه من آمده است .

شفیع اظهار داشت که حاکم سابق آذربایجان اولمه تكلو است و چون در گذشته دارای اسم و رسم بوده بعد از ورود باین قریه ، بخانه تو وارد می شود .

اللهوردی بیک جواب داد من نمیدانم که آن مرد که تو میگوئی آیا وارد این قریه شده یا نه و روزی نیست که عده ای وارد این قریه نشوند و من از اسم و رسم آنها بی اطلاع میمانم و در حال آن مرد که تو نامش را بردی بخانه من نیامد .

شفیع اظهار کرد در این که اولمه تكلو وارد این قریه شده تردیدی نداریم چون رد اسب او را تعقیب کردیم و باین جا ، رسیدیم .

اللهوردی بیک در باطن تکان خورد .

چون شفیع و سوارانش رد اسب حاکم سابق آذربایجان را تعقیب کرده بودند ، ممکن بود که آن رد را نزدیک خانه او هم ببینند .

اما اصطبل در عقب خانه قرار داشت و اسب اولمه تكلو را از پشت خانه عبور داده به اصطبل برده بودند .

شفیع میخواست صاحب روستا را قائل نماید که اولمه تکلو در آن آبادی است.

اما صاحب قریه، با يك دليل بظاهر قوی به شفیع فهمانید که اولمه – تکلو اگر بآن قریه آمده باشد، باری توقف نکرده، از آنجا رفته است. دليل اللهوردی بيك این بود که در آن قریه، نان، برای هر کس بار اول برایگان است.

بهمین جهت با این که روستای قره داش در شاهراه نیست و در کنار قرار گرفته بعضی از کاروانها و مسافران، راه خود را قدری دور می کنند و خود را به قره داش میرسانند تا این که برایگان، نان دریافت کنند و بعد از دریافت نان به شاهراه برمیگردند و بهر جا که بخواهند میروند. شفیع پرسید که آیا اولمه تکلو میدانست که در این جا، نان، برایگان داده می شود.

اللهوردی بيك اظهار نمود چون آن مرد را ندیده ام و نمی شناسم نمیتوانم بگویم که او بطور حتم از این موضوع اطلاع داشته که باین جا آمده ولی چون تو میگوئی که وی در گذشته حاکم آذربایجان بوده ممکن است که رایگان بودن نان در این جا بگوشش رسیده و آمده تا از نان رایگان استفاده کند و بعد از تحصیل نان از این جا رفته است.

باین ترتیب شفیع و سوارانش مراجعت کردند و اللهوردی بيك بدو نفر از خدمه گفت که بروند و بروستائیان بگویند که مواظب سواران حکومتی باشند.

روستائیان اطلاع دادند که سواران حکومتی از قریه خارج گردیدند اما دور نشدند و در بیرون روستا اتراق کرده اند و معلوم است که قصد دارند که شب در آنجا بمانند.

گزارش دیگر که از طرف روستائیان به اللهوردی بيك داده شد این بود که سواران حکومتی اطراف روستا نگهبان گماشته اند.

بعد از این که شفیع چربی و سوارانش از روستا خارج شدند چون خیلی خسته بودند و روستای قره داش را سبز و با صفا یافتند تصمیم گرفتند

که شب در آنجا بمانند تا این که اسب‌هایشان استراحت کنند و خود هم رفع خستگی نمایند .

اسب‌های سواران از شب قبل که از تبریز خارج شده بودند جز قدردی کنار راه (بطوری که گفته شد) توقف نکردند و شفیع برای احتیاط اطراف روستا نگهبان گذاشت که اگر اولمه تکلو هنوز در آن قریه است نتواند بگریزد .

بدستور الله‌وردی بیک سواران هر چه از علیق و خواربار خواستند در دستریشان گذاشته شد .

الله‌وردی بیک ، میهمان خود اولمه تکلو را از خواب بیدار نکرد و آن مرد خسته در حیاط خلوت تا عصر خوابید و در آن موقع خود بیدار شد و صداهای خارج گوش داد .

اما صدائی که تولید اضطراب نماید به گوشش نمی‌رسید .

وی خواست وارد حیاط خلوت شود و الله‌وردی بیک را دید که وارد آن حیاط شد .

الله‌وردی بیک از صداهای حیاط خلوت دریافت که میهمانش از خواب بیدار شده و باو گفت امیدوارم که براحتی خوابیده باشید و گفته‌ام که برای شما عصرانه بیاورند .

اولمه تکلو جواب داد از میهمان‌نوازی تو و این که خطر سواران را از من دور کردی ممنون هستم .

ولی من نمیتوانم برای خوردن عصرانه توقف کنم و آیا اسب من سیر شده است ؟

الله‌وردی بیک گفت اسب شما را سیر کردند و گفتم تیمارش هم بکنند . اولمه تکلو اظهار نمود اصطبل کجا است و من میخواهم باصطبل بروم تا اسبم را زین کنم و براه بیفتم .

الله‌وردی بیک گفت عالیجاه ، شما نمیتوانید از این‌جا خارج شوید چون سواران حکومتی اطراف این آبادی نگهبان گذاشته‌اند .

رنك از صورت اولمه تکلو پرید و او که تقریباً آسوده‌خاطر شده بود

باز دچار وحشت شدید گردید و گفت از این قرار سواران حکومتی میدانند که من در این جا هستم .

اللهوردی بیك گفت عالیجاه اگر فرمانده سواران حکومتی میداندست که شما در این روستا هستید دست از من برنمیداشت و مرا وادار میکرد تا موافقت کنم که او تمام خانه‌های این روستا را یکایک مورد بازرسی قرار بدهد .

اولمه تکلو که خود اهل دیوان و مدتی حاکم آذربایجان بود متوجه شد که اللهوردی بیك درست میگوید و فرمانده سواران حکومتی نمیداند که وی در آن قریه است و گرنه تمام قریه را مورد بازرسی قرار میداد و گفت :

از این قرار گماشتن نگهبان اطراف این قریه فقط از روی احتیاط است .

اللهوردی بیك گفت بلی عالیجاه .

اولمه تکلو که از فرط وحشت نمیتوانست بخوبی فکر کند اظهار کرد آنها بعد از این که اطراف قریه نگهبان گماشتند داخل قریه را هم مورد بازرسی قرار میدهند و اگر هم مورد بازرسی قرار ندهند من هرگز نخواهم توانست از این جا خارج شوم .

صاحب روستا گفت شما شب در این جا باشید و تا صبح فردا صبر کنید و بامداد فردا معلوم خواهد شد که آیا شما می‌توانید به آزادی از این جا بروید یا این که من بایستی بطور مخفی شما را از این قریه خارج کنم .

اولمه تکلو پرسید بامداد فردا چه خواهد شد ؟

صاحب روستا پاسخ داد من حدس میزنم که بامداد فردا سواران حکومتی از این جا خواهند رفت و دیگر، اطراف روستا ، نگهبان وجود نخواهد داشت و آنچه سبب شده که من این طور حدس بزنم این است که این همه سوار را در این جا متوقف نمی‌کنند .

اولمه تکلو متوجه شد که حدس آن مرد صائب است .

او که خود از عمال دیوان بوده و مرتبه‌ای چون حکومت آذربایجان

را داشته بایستی بفهمد که عده‌ای زیاد از سواران را مدتی طولانی برای دستگیری يك نفر معطل نمیکنند و از صاحب روستا پرسید من هم مثل تو فکر میکنم که این همه سوار در این جا توقف نخواهند کرد و خواهند رفت. ولی اگر فردا از این جا نرفتند آیا تو می‌توانی مرا از این قریه خارج کنی؟

صاحب روستا جواب داد اگر نرفتند عالیجاه را با لباس مبدل از روستا خارج خواهیم نمود.

ولی اگر سواران بروند و شما بتوانید آزادانه از این جا بروید بهتر از آن است که با لباس مبدل از قره‌داش خارج شوید.

دیدیم که شفیع چرابی، در راه، وقتی به اللی‌باشی و سوارانش رسید، با وی صحبت کرد و بعد از مذاکره گفت شما می‌توانید در این جا منتظر باشید تا اولمه تکلو مراجعت نماید ولی ما نمیتوانیم صبر کنیم و بایستی برویم و او را دستگیر نمائیم.

وقتی شفیع چرابی و سوارانش براه افتادند، اللی‌باشی اقدامی برای ممانعت از رفتن او و سوارانش نکرد.

چهار چیز سبب شد که اللی‌باشی از رفتن شفیع و سوارانش ممانعت ننمود.

اول این که شماره سواران شفیع پنج برابر سواران اللی‌باشی بود و اگر وی میخواست از رفتن شفیع و سوارانش ممانعت نماید بقتل میرسید و سوارانش نیز کشته می‌شدند.

علت دوم که مانع از این شد که اللی‌باشی از رفتن شفیع ممانعت کند، عمل ناگهانی اولمه تکلو بود که ناگهان اللی‌باشی و سوارانش را رها کرد و بتاخت دور شد.

در آن موقع اللی‌باشی نفهمید که اولمه تکلو میگریزد و فکر کرد که شاید آن مرد، برای يك کار فوری بایستی دور شود و همان طور که گفته بزودی مراجعت خواهد کرد اما بعد از آمدن شفیع و سوارانش و آنچه شفیع گفت بر اللی‌باشی معلوم شد که عمل ناگهانی اولمه تکلو فرار بوده است.

علت سوم که مانع از این گردید که اللی‌باشی جلوی شفیع را بگیرد و از رفتنش ممانعت نماید این بود که اولمه تکللو از وی تقاضای حمایت نکرد.

در صورتی که وی و سوارانش را برای همین منظور با اولمه تکللو فرستاده بودند و ابراهیم پاشا وزیراعظم عثمانی باو گفت که از اولمه تکللو حمایت نماید.

اما اولمه تکللو با این که خود را در معرض خطر دستگیر شدن دید از اللی‌باشی تقاضای کمک نکرد و نگفت که نگذارد که سواران حکومتی او را دستگیر نمایند و اگر آن تقاضا را میکرد، اللی‌باشی موظف بود که دستور اولمه تکللو را بموقع اجرا بگذارد ولو خود و سوارانش کشته شود. علت چهارم که نگذاشت اللی‌باشی از رفتن شفیع ممانعت کند این بود که وی يك نظامی بشمار می‌آمد و اولمه تکللو نسبت به او سمت ریاست داشت و گفت که آنجا باشد تا مراجعت نماید و اللی‌باشی، خود را موظف میدانست که تا موقع مراجعت اولمه تکللو در آنجا بماند و میاندیشید که شاید این کار مردی چون اولمه تکللو که از طرف پادشاه عثمانی برای پادشاه ایران نامه می‌برد بدون علت نیست و در آن مصلحتی وجود دارد که به عقل وی نمیرسد.

با این که وقتی را که اولمه تکللو برای بازگشت خود تعیین کرده بود گذشت اللی‌باشی دستور حرکت سواران خود را صادر ننمود و چون آفتاب سواران را اذیت میکرد بآنها گفت قدری پایین‌تر، کنار جاده زیر درختان فرار بگیرند و توبره برسر اسب‌ها بزنند تا این که فرستاده پادشاه عثمانی بیاید.

مدتی از ظهر گذشت و سایه‌ها طولانی شد و سواران که از طول انتظار کسل شده بودند گفتند که فرستاده سلطان اگر میخواست مراجعت نماید تا این مراجعت کرده بود و اللی‌باشی آنها را دعوت به صبر می‌نمود.

تا این که خود او هم از رجعت اولمه تکللو با توجه بآنچه از فرمانده

سواران حکومتی شنیده بود نا امید شد و چون نمیتوانست کنار راه توقف نماید و اسبها گرسنه بودند تصمیم گرفت به روستائی که درختان فراوان آن را از دور در طرف راست جاده میدید برود و شب را در آن روستا بگذراند و در شب، کنار راه بنوبت، نگهبان بگمارد تا اگر اولمه تكلو مراجعت کرد نگهبان باو بگوید که اللی باشی و سوارانش در روستای مجاور هستند.

اگر در آنجا که اللی باشی توقف کرده بود، علیق برای اسبان و خواربار برای سواران پیدا می شد وی براه نمیافتاد تا این که خود را به روستائی که درختان انبوه آن را میدید برساند.

لیکن چون در آنجا علیق و خواربار نبود اللی باشی و سوارانش براه افتادند تا این که در طرف راست بیک جاده فرعی رسیدند.

در آنجا اللی باشی به یکی از سواران گفت پیاده شود و اسب خود را به سوار دیگر بدهد تا این که بسوی آبادی برود و اظهار کرد تو این جا باش و برای تو غذا خواهند آورد و دو ساعت دیگر نگهبانی تو با تمام خواهد رسید و دیگری را بجای تو خواهم گماشت و تو برای استراحت منتقل بروستا خواهی شد و اسب تو را میبریم که سیر کنیم و در موقع عوض کردن نگهبان برای تو اسب میفرستیم که پیاده بروستا نیائی.

وقتی اللی باشی و سوارانش به روستا رسیدند آفتاب در پشت افق قرار گرفته، اما باقتضای فصل تابستان هوا روشن بود و چشم آنها بیک نگهبان افتاد و از لباسش دانستند که از سواران حکومتی است.

نگهبان هم اللی باشی و سوارانش را شناخت چون آنها را در راه دیده بود و پرسید آیا آمده اید که شب در این جا بمانید.

الی باشی جواب داد آنجا که ما بودیم علیق برای اسبها و خواربار برای خودمان نبود و آمده ایم که شب را در اینجا بگذرانیم.

نگهبان که دستوری برای جلوگیری از سواران عثمانی نداشت گفت پس زودتر وارد روستا بشوید تا این که بتوانید از نان رایگان استفاده کنید.

الی باشی پرسید مگر امروز از ایام خیرات سکنه این روستا می باشد که نان برایگان میدهند.

نگهبان گفت برای صاحب این روستا ، هرروز ، از ایام خیرات است و بهر کس که وارد این روستا شود ، يك وعده نان ، به رایگان میدهد .
روستائیان که بدستور اللهوردی بیك مامور بودند که سواران حکومتی را تحت نظر داشته باشند ورود سواران عثمانی را دیدند و بصاحب روستا خبر دادند که يك دسته سوار وارد شده اند و از لباسشان پیدا است که از سواران حکومتی نمی باشند .

اللی باشی هم بمناسبت هوای مطلوب شب تابستان بهتر آن دید که در خارج از آبادی توقف کند و سواران او ، از اسبها فرود آمدند و زین از آنها برگرفتند و دو نفر از سواران وارد روستا شدند که علیق و خواربار فراهم نمایند .

معابر روستا پر از روستائیان یا گلههایی بود که از صحرا مراجعت می کردند .

کسانی که در مزارع اطراف روستا کار میکردند بخانههای خود میرفتند که استراحت کنند .

شبانان هم گلهها را از صحرا برگردانیده ، باغل می بردند تا این که شب در معرض خطر جانوران درنده نباشند .

دو سرباز عثمانی که برای فراهم کردن علیق و خواربار وارد روستا شدند خیلی توجه روستائیان را جلب نمودند و آنها را راهنمایی کردند که بروند و برایگان نان دریافت کنند مشروط براین که تا آن موقع نان تمام نشده باشد .

اما وقتی دو سرباز عثمانی بخانهای رسیدند که در آنجا نان برایگان بمسافران داده می شد معلوم گردید که نان باتمام رسیده است .

چون بین نانواخانه و منزل اللهوردی بیك فاصله ای زیاد نبود به مالک روستا اطلاع دادند که دو سرباز عثمانی آمده اند و نان و علیق میخواهند و مالک روستا که از ورود سواران عثمانی اطلاع حاصل کرده بود به روستائیان گفت آن دو نفر را بخانه اش بیاورند و بعد از این که آمدند بآنها گفت که شما دیر آمدید و نان تمام شد لیکن من امشب ، از نان

خانه خود بشما میدهم که گرسنه نمانید آنگاه پرسید چند نفر هستید و بخدمه‌اش گفت که بشماره سواران عثمانی بهريك، دو گرده نان بدهد و هر قدر هم علیق می‌خواهند در دستریشان بگذارند و بعد از این که خاطر آن دو نفر از لحاظ نان و علیق آسوده شد، الله‌وردی بيك از آنها پرسید برای چه بآن قریه آمده‌اند و آیا بعلت فرارسیدن شب در صدد برآمدن که در آن قریه توقف نمایند یا این که کاری دارند؟

سربازان عثمانی پاسخ دادند که آنها جزو جوخه‌ای هستند که اسکورت فرستاده سلطان عثمانی است و فرستاده سلطان حامل نامه‌ای می‌باشد برای شاه طهماسب پادشاه ایران.

الله‌وردی بيك روملو وقتی این گفته را شنید از جا برخاست و اظهار کرد چرا زودتر این موضوع را نگفتید که من بحضور فرستاده سلطان برسم و از او خواهش کنم که امشب به منزل من بیاید و مرا سرافراز نماید. سربازان جواب دادند که فرستاده سلطان عثمانی با ما نیست. الله‌وردی بيك پرسید آیا فرستاده سلطان عثمانی اکنون در این روستا نیست؟

سربازان جواب دادند نه و او امروز ما را ترك کرد.

الله‌وردی بيك پرسید بکجا رفت؟

سربازان گفتند نمیدانیم و او بما نگفت که بکجا میرود و همین قدر گفت قدری در راه منتظرش باشیم تا مراجعت نماید و ما تا ساعتی پیش منتظر ماندیم و او نیامد.

الله‌وردی بيك پرسید آیا میدانید که اسم فرستاده سلطان عثمانی چیست؟

سربازان جواب دادند اسمش اولمه تكلو می‌باشد.

الله‌وردی بيك برای بار دوم از فرط حیرت از جا برخاست و پرسید آیا همان مرد را می‌گوئید که در گذشته حاکم آذربایجان بود؟ سربازان جواب مثبت دادند.

الله‌وردی بيك که هنوز باور نکرده بود که اولمه تكلو فرستاده سلطان

عثمانی نزد شاه طهماسب باشد سؤال کرد آیا شما یقین دارید که اسم فرستاده سلطان عثمانی اولمه تکلو می باشد و او در گذشته حاکم آذربایجان بوده است؟ سربازان عثمانی جواب دادند در این قسمت تردیدی نداریم ولی در راه دسته ای از سواران حاکم آذربایجان بما رسیدند و گفتند که مامور دستگیری وی هستند چون مقصر فراری است.

اللهوردی بیک پرسید اکنون فرمانده شما کیست؟ سربازان جواب دادند اللی باشی می باشد و در همین جا است و ما را برای نان و علیق به آبادی فرستاد.

دو سرباز عثمانی رفتند واللهوردی بیک چند لحظه، در حال تفکر ماند. او فکر میکرد که چرا اولمه تکلو باو نگفت که وی فرستاده پادشاه عثمانی می باشد و بایستی نامه ای را از طرف آن سلطان به شاه طهماسب بدهد و چرا نگفت که عده ای از سربازان عثمانی اسکورت او هستند؟ و اگر آن مرد فرستاده سلطان عثمانی می باشد چگونه حاکم آذربایجان جرئت میکند که وی را دستگیر نماید و چون نمیتوانست بعزت سکوت اولمه تکلو پی ببرد در صدد برآمد که از خود وی راجع باین موضوع سؤال کند و به حیاط خلوت رفت و در را بست که کسی وارد آن حیاط نشود.

اولمه تکلو افسرده در اطاق نشسته بود و بعد از این که میزبان را دید پرسید آیا نگهبانان اطراف آبادی هستند؟

اللهوردی بیک گفت بلی و آمده ام به عالیجاه اطلاع بدهم که یک عده سوار که از سواران عثمانی هستند و یک اللی باشی، فرمانده آنها می باشد وارد آبادی شده اند.

اولمه تکلو سر را بلند کرد و لحظه ای میزبان را نگریست و از او پرسید آیا آنها را دیدی؟

اللهوردی بیک گفت دو نفر از آنها را که برای نان و علیق به روستا آمده بودند دیدم و بقیه در خارج از آبادی هستند.

حاکم سابق آذربایجان پرسید آیا بتو گفتند که برای چه باین جا آمده اند؟

میزبان گفت ای عالیجاه آنها اسکورت فرستاده سلطان عثمانی هستند که بایستی نامه‌ای را به شاه طهماسب برساند و در این آبادی کاری ندارند و فقط میخواهند امشب را در این جا بگذرانند و فردا خواهند رفت .
اولمه تكلو پرسید آیا بتو گفتند که فرستاده سلطان عثمانی کیست ؟
میزبان جواب مثبت داد .

اولمه تكلو پرسید او کیست ؟

میزبان گفت عالیجاه ، آن شخص شما هستید و من حیرت میکنم که شما چرا با داشتن این مرتبه بزرگ خود را بمن شناسانیدید و دیگر این که صاحب این مرتبه بزرگ چرا باید از يك عده از سواران حاکم بگریزد و کدام حاکم است که جرئت داشته باشد ، مردی چون شما را که فرستاده سلطان عثمانی هستید دستگیر کند .

اولمه تكلو جواب داد که مصطفی کرمی حاکم آذربایجان با من دشمنی خصوصی دارد .

الله‌وردی بيك اظهار کرد بفرض این که او با شما دشمنی خصوصی داشته باشد باید بفهمد که شما فرستاده سلطان عثمانی هستید و اگر شما را دستگیر کند رابطه سلطان عثمانی و شاه طهماسب تیره خواهد شد و چون مسئول این تیرگی روابط مصطفی کرمی است ، شاه طهماسب برای این که کدورت را از خاطر سلطان عثمانی دور کند ، او را بشدت مورد مجازات قرار خواهد داد .

اولمه تكلو به میزبان خود نگفت که حکم دستگیری وی از طرف خود شاه طهماسب صادر گردیده و جواب داد که کینه ، چشم حقیقت بین مصطفی کرمی را نابینا کرده و نمیداند چه میکند .

الله‌وردی بيك گفت فرض می کنیم که دشمنی مصطفی کرمی با عالیجاه يك دشمنی ناشی از پدرکشتگی است و شما پدر او را کشته‌اید و او نمیتواند کینه‌ای را که نسبت بشما دارد فراموش نماید باز هم نبایستی در این موقع که شما فرستاده سلطان عثمانی هستید و میخواهید نامه او را به شاه طهماسب برسانید شما را دستگیر نماید یا این که بطرزی دیگر موجب آزار شما بشود.

اولمه تكلو متوجه شد كه اللهوردی بیك نمیتواند بفهمد كه چرا حاكم آذربایجان قصد دارد وی را دستگیر نماید و چون عاقبت دانست كه اللهوردی بیك اهل خدعه نیست و برآستی قصد داشته و دارد كه باو پناه بدهد مصمم شد كه حقیقت را بآن مرد بگوید و اظهار كرد كه دستور دستگیری من از طرف شاه طهماسب صادر شده است .

صاحب روستای قره داش از آن گفته تعجب كرد و پرسید آیا شاه طهماسب میداند كه عالیجاه فرستاده سلطان عثمانی هستید یا از این موضوع بدون اطلاع است .

اولمه تكلو جواب داد كه تا این موقع شاه طهماسب اطلاع حاصل نكرده كه من فرستاده سلطان عثمانی هستم و فرمان دستگیری من هنگامی از طرف او صادر شده كه من فرستاده پادشاه عثمانی نبودم .

اللهوردی بیك سؤال كرد آیا ممكن است بیرسم كه برای چه شاه طهماسب فرمان دستگیری عالیجاه را صادر نمود .

اولمه تكلو جواب داد هنگامی كه من حاكم آذربایجان بودم حسودان از من بشاه طهماسب بدگوئی كردند و طوری او را نسبت بمن بدبین نمودند كه او فرمان دستگیری مرا صادر كرد و من چون میدانستم كه اگر مرا دستگیر كنند و به قزوین ببرند كشته خواهم شد گریختم و به عثمانی رفتم و به سلطان عثمانی پناهنده شدم و او نامه ای بمن داد كه به شاه طهماسب بدهم و در آن نامه سفارش مرا باو كرد و نوشت كه شاه طهماسب مرا به شغل سابق برگرداند و حكومت آذربایجان را بمن بدهد .

اللهوردی بیك پرسید آیا عالیجاه نامه سلیمان خان را به مصطفی كرمی نشان دادید ؟

اولمه تكلو گفت نه .

اللهوردی بیك گفت اگر شما نامه سلطان عثمانی را به مصطفی كرمی نشان میدادید او شما را دستگیر نمی كرد چون کسی كه حاكم آذربایجان است آن قدر فهم دارد كه بداند دستگیر كردن فرستاده سلطان عثمانی برای او چه عواقب وخیم بوجود خواهد آورد .

اولمه تكلو اظهار كرد من بتو ميگويم كه فرمان دستگيري من از طرف شاه طهماسب براي مصطفى كرمي صادر گرديده است .
مالك روستا جواب داد فرمان دستگيري عاليجاه موقعي از طرف شاه طهماسب صادر گرديد كه وي نميدانست شما فرستاده سلطان عثمانی هستيد .
اولمه تكلو گفت من در اين خصوص فكر كرده ام و بارها بخود گفتم كه به قزوین بروم و نامه سليمان خان را به شاه طهماسب بدهم تا او بداند كه من فرستاده سلطان عثمانی هستم .

اما فكر كردم همين كه مرا بشناسد فرمان قتل را صادر خواهد كرد و سليمان خان كه صدها فرسخ با قزوین فاصله دارد نخواهد توانست از قتل من جلو گيري كند .

مالك روستا اظهار كرد بعد از اين كه شاه طهماسب نامه سليمان خان را ديد و فهميد كه عاليجاه فرستاده او هستيد شما را نخواهد كشت و هيچ پادشاه ، فرستاده پادشاه ديگر را به قتل نميرساند .

اولمه تكلو جواب داد من اين فكر را نيز كرده ام و بخود گفته ام كه شاه طهماسب بعد از اين كه نامه سليمان خان را خواند مرا نخواهد كشت ولي مرا بزنند ان خواهد انداخت .

الله وردي بيك گفت بهمان دليل كه عاليجاه را نخواهد كشت بزنند ان نخواهد انداخت .

من فردي روستائي هستم و از آنچه در دستگاه پادشاه ميگذرد اطلاع ندارم ولي اين را ميدانم كه شاه طهماسب مانند پدرش مرحوم شاه اسماعيل ميل ندارد كه سلطان عثمانی را با خود دشمن كند و بهانه ای براي جنگ بدست او بدهد و كشتن و حتى بزنند ان داختن عالی جناب بهانه بدست سلطان عثمانی خواهد داد و او را تشويق بچنگ خواهد كرد .

اولمه تكلو اظهار كرد اين ها كه تو گفتی بفكر خود من نيز رسیده است و چند بار اين موضوع ها را سبك و سنگين كرده ام مع هذا عقل من مانع از اين گرديده كه مستقيم به قزوین بروم و نامه سليمان خان را به شاه طهماسب بدهم .

برای این که شاه طهماسب جوان است و چون دارای قدرت می باشد بعید نیست که خطر جنگ با سلیمان خان را بدون اهمیت بداند و فرمان قتل مرا صادر کند.

الله وردی بیك گفت برای این که عالیجاه نامه سلیمان خان را به شاه طهماسب برساند راه دیگر هم وجود دارد.

اولمه تكلو پرسید آن راه کدام است؟

صاحب روستای قره داش اظهار کرد شما دارای يك اسكورت هستی، و بطوری که من از سربازان عثمانی شنیدم يك اللى باشی فرمانده اسكورت شما است.

اولمه تكلو گفت همین طور است.

الله وردی بيك اظهار کرد که شما نامه سلیمان خان را باین اللى باشی بدهید که برای شاه طهماسب ببرد و بگوید که چون شما در راه بیمار شدید و نتوانستید بسفر ادامه بدهید نامه سلطان عثمانی را بوی سپردید تا این که هرچه زودتر به شاه طهماسب برساند و در رسانیدن نامه به سلطان ایران تاخیر حاصل نشود.

اولمه تكلو پاسخ داد من این فکر را هم کرده بودم که نامه را بوسیله شخصی به شاه طهماسب برسانم تا این که او اطلاع حاصل نماید که من فرستاده سلطان عثمانی هستم بدون این که من در حضورش باشم و از دیدن من خشمگین شود.

شخصی که من برای بردن نامه به قزوین در نظر گرفته بودم بانویز سلیمان خان بود.

مالك قره داش پرسید بالیوز چیست؟

اولمه تكلو جواب داد نماینده يك پادشاه را در کشور دیگر بالیوز میگویند و سلیمان خان در تبریز يك بالیوز دارد و من وقتی احساس خطر کردم باو گفتم که نامه پادشاهش را برای شاه طهماسب به قزوین ببرد ولی نپذیرفت.

الله وردی بيك پرسید برای چه نپذیرفت؟

اولمه تكلو اظهار كرد من و اوخیلی حرف زدیم و دوعلت بزرگ امتناع او این بود كه اولای بالیوز سلیمان خان در تبریز است و بایستی همواره در تبریز باشد و نمیتواند بدون اجازه سلیمان خان بجای دیگر برود و ثانیاً چون من فرستاده سلطان عثمانی هستم اگر نامه سلیمان خان، جز بوسیله من، بدقروین برده شود به منزله توهین نسبت به سلیمان خان است و اگر وی این کار را بکند سخت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت.

الله وردی بیك گفت من نمیدانستم كه سلیمان خان در تبریز يك نماینده دارد و اینك كه از این موضوع اطلاع حاصل كردم باید بگویم كه او همان طور كه گفت نمیتوانسته است كه بدون اجازه سلیمان خان تبریز را ترك كند و نامه سلطان خود را به قزوین ببرد.

من وقتی كه مجبور می شوم از این روستا بروم، برای این كه كارهای روستائیان، براه بیفتد يك مباشر بجای خود میگذارم و اگر آن مباشر بدون اطلاع و اجازه من این روستا را ترك كند، خشمگین می شوم. در صورتی كه من بیش از يك برزگر نیستم و مرتبه و مقام دنیوی ندارم تا این كه بعد از اطلاع از غیبت مباشرم فكر كنم كه وی نافرمانی کرده و دستور مرا نشنیده گرفته است.

اما فرستادن نامه بوسیله این صاحب منصب كه فرمانده اسكوت شما می باشد غیر از فرستادن نامه بوسیله نماینده سلیمان خان است.

چون این صاحب منصب علاوه بر این كه اهل عثمانی است فرمانده سكورت شما و تحت فرمان شما می باشد و اگر شاه طهماسب بشنود كه چون شما در راه بیمار شده اید نامه سلیمان خان را بوسیله فرمانده اسكورت خود فرستادید، این واقعه در نظرش طبیعی جلوه خواهد كرد.

چون شما، کسی را مطمئن تر از فرمانده اسكورت خود كه افسر ارتش عثمانی می باشد نداشتید تا این كه نامه سلطان عثمانی را بوسیله او به شاه طهماسب برسانید.

وقتی نامه شما بدست شاه طهماسب رسید او خواهد پرسید كه شما در كجا بر اثر بیماری توقف كردید و الی باشی جواب خواهد داد كه در

قره‌داش توقف کرده‌اید و همان طور که خود متوجه شده‌اید چون در حضور شاه طهماسب نیستید وی متغیر نخواهد گردید و دستوری علیه شما صادر نخواهد کرد.

اکنون اگر عالیجاه بانظریه من موافق هستید يك نفر را میفرستم تا این که به اللی‌باشی اطلاع بدهد که باین جا بیاید و شما باو دستور بدهید که نامه رابه قزوین ببرد.

اولمه‌تکلو گفت آمدن اللی‌باشی باینجا ضرری ندارد بشرط این که سربازان حکومتی نفهمند که من این جا هستم.

مالك روستا جواب داد اطمینان داشته باشید که کسی از حضور شما در این جا مطلع نخواهد شد مگر آنهایی که قبل از آمدن سواران حکومتی اطلاع داشتند و آنها هم آنچه میدانند بروز نمیدهند.

وقتی اللی‌باشی وارد حیاط خلوت شد شب بود و چراغ افروخته بودند و از مشاهده اولمه‌تکلو که انتظار دیدنش را در آنجا نداشت، طوری حیرت کرد که در نظر اول وی را شناخت.

چون اللی‌باشی آن مرد را پیوسته با عمامه رجال عثمانی دیده بود و در آن موقع آن عمامه را بر سرش نمیدید.

اولمه‌تکلو گفت حضور مرا در این جا به هیچ کس نگو و حتی سربازان تو هم تا اطلاع بعدی من نباید از حضور من در این جا مطلع بشوند چون ممکن است نتوانند زبان خود را نگاه دارند و بدیگران بگویند و بخصوص سواران حکومتی که اکنون در این آبادی هستند نباید از حضور من در این جا اطلاع حاصل کنند.

اللی‌باشی جواب داد کسی از حضور شما در این جا اطلاع حاصل نخواهد کرد.

اولمه‌تکلو گفت من امشب تو را برای يك کار با اهمیت احضار کرده اللی‌باشی پاسخ داد هر کار که باشد، اگر از عهده‌اش برآیم، بانجام میرسانم.

اولمه‌تکلو گفت بطوری که میدانی من مامور هستم که نامه‌ای را

از طرف سلیمان خان قانونی به شاه طهماسب برسانم ولی اکنون برای من وضعی پیش آمده که نمیتوانم خود، نامه را به قزوین ببرم.

اللی باشی ساکت بود تا این که بفهمد نتیجه گفته آن مرد چیست؟
اولمه تکللو گفت چون خود نمیتوانم نامه سلطان عثمانی را به قزوین ببرم میخواهم آن نامه را بتو بدهم تا این که تو آن را به قزوین ببری و به شاه طهماسب بدهی.

اللی باشی گفت من مطیع حکم شما هستم و هرچه بگوئید به موقع اجرا میگذارم.

اما روزی که از استانبول حرکت میکردیم بمن دستور دادند که حفظ شما را برعهده بگیرم و نگذارم که دیگران، گزند ب شما برسانند.
امروز بعد از این که شما رفتید من و همقطارانم تا عصر منتظر مراجعت بودیم و اکنون هم يك نگهبان، در شاهراه در محلی که جاده این روستا از آن جدا می شود گماشته ام که اگر شما مراجعت کردید ب شما بگوید که ما در این قریه هستیم.

این را میگویم تا این که شما متوجه بشوید که اگر من برای اجرای دستور شما به قزوین بروم دیگر کسی نیست که از شما مواظبت نماید.

اولمه تکللو حس کرد که اللی باشی آن حرف را برای نرفتن به قزوین نمیزند بلکه يك واقعیت را بر زبان میآورد و اگر او نباشد کسی نیست که از وی مواظبت نماید و نگذارد که او را مورد آسیب قرار بدهند.

بعد اللی باشی اشاره ای به اللهوردی بيك که حضور داشت کرد.
یعنی آیا می تواند با حضور آن مرد با آزادی صحبت کند یا این که سکوت بهتر است.

اولمه تکللو گفت این مرد شریف که می بینی مالک این روستا میباشد و می توانی با آزادی صحبت کنی زیرا من چیزی را از او پنهان نکرده ام.
اللی باشی گفت امروز بعد از این که شما رفتید، سوارانی که شما آنها را دیده بودید ب ما رسیدند و شما را از ما خواستند و فرمانده سواران می گفت که مامور است شما را دستگیر نماید و این گفته باعث حیرت من شد چون

کسی نمیتواند فرستاده سلطان ما را که برای سلطان دیگر نامه می برد، در کشور سلطان دیگر، دستگیر نماید و قبل از غروب وقتی من باین جا رسیدم دیدم سوارانی که میخواستند شما را دستگیر کنند این جا هستند و امشب در این قریه میمانند.

اولمه تکلو گفت این را میدانم.

پیش از این که اولمه تکلو تصمیم قطعی را بگیرد در روستای قره داش صداهای غیرعادی شنیده شد.

صداهای غروب آفتاب که در هر روستای کشاورزی و دام پروری شنیده می شود بکلی خاموش شده بود و کشاورزانی که از صحرا آمده بودند بخانه های خود رفتند و آرمیدند و شبانان گله های دام رابه آغل ها بردند و خود را برای اسراحت آماده کردند.

در آن موقع، شهرهای ایران غیر از دو شهر تبریز و قزوین دارای زندگی شبانه نبود تا چه رسد بروستاها.

زندگی شبانه شهرهای تبریز و قزوین هم وسعت زندگی شبانه شهرهای اروپا را در قرون بعد نداشت چون طبق معمول شهرهای ایران، همین که چند ساعت از شب میگذشت دروازه های محلات را می بستند و عبور از شهر ممنوع می شد مگر برای کسانی که اسم شب داشتند یعنی دارای اجازه عبور از شهر بودند.

زندگی شبانه تبریز، ناشی از این بود که یگانه شهر اروپائی نشین ایران بشمار می آمد (و در ادوار بعد اصفهان دارای این وضع شد) و قزوین هم از این جهت بالنسبه زندگی شبانه داشت که پایتخت ایران بود.

چون در روستای (قره داش) دیگر صدائی بگوش نمیرسید، هر صدای جلب توجه میکرد و صداهای ناگهانی توجه اللهوردی بیک را جلب نمود و گفت تصور میکنم که باز کسانی وارد آبادی شده اند.

طولی نکشید که صدای حرکت چندین سوار، حدس اللهوردی بیک را تایید کرد و سواران مقابل خانه اللهوردی بیک توقف کردند.

صاحب خانه از منزل خارج شد که بداند سواران که هستند و چه

میخواهند .

وقتی خروج او را از خانه دیدند یکی از سواران گفت اللهوردی بیك روملو صاحب این روستا در کجاست ؟
اللهوردی بیك پرسید مگر قشون از این طرف میآید ؟
سوار گفت که ما سواران سیورسات پادشاه هستیم و برای تهیه سیورسات آمده ایم و خواربار و علیق را بنرخ معمول خریداری خواهیم کرد .
اللهوردی بیك پرسید چطور این واقعه با اهمیت را کسی زودتر خبر سوار جواب داد شاه طهماسب از این طرف میآید که به تبریز برود .
اللهوردی بیك پرسید چطور این واقعه با اهمیت را کسی زودتر خبر نداد ؟

سوار گفت برای این که مسافرت شاه طهماسب غیرمنتظره بود و کسی نمیدانست که او باذربایجان مسافرت خواهد کرد .
اللهوردی بیك گفت که یکی از خانه های روستا را برای سکونت سواران سیورسات آماده کنند و اسب های آنان را با صطبل ببرند و بعد از این که سواران از اسب ها پیاده شدند و بخانه ای که برای سکونت آنها در نظر گرفته شده بود رفتند اللهوردی بیك وارد منزل شد و به اولمه تکلو و اللی باشی گفت کار هر دوی شما آسان شد ، چون شاه طهماسب بزودی خواهد آمد و گرچه باین روستا نمیآید اما از شاهراه خواهد گذشت و به تبریز خواهد رفت و عالیجاه می تواند نامه ای را که دارد در تبریز یا جای دیگر به شاه طهماسب برساند .

(اولمه تکلو) اطلاع یافته بود سوارانی که آمده اند برای وی خطری ندارند و مامور سیورسات هستند اما نمیدانست که برای که سیورسات میخواهند و بعد از این که اللهوردی بیك باو گفت که شاه طهماسب میآید ، دوچاریم و امید شد .

اللهوردی بیك (اولمه تکلو) و اللی باشی را گذاشت و بخانه ای که برای مامورین سیورسات تخلیه شده بود رفت که وسائل پذیرائی از آنها را فراهم کند .

وقتی که يك قشون بزرگ براه میافتاد مامورین سیورسات نه فقط از روستاها و قصبات کنار راه خواربار و علیق خریداری میکردند بلکه از روستاها و قصبات واقع در دوطرف جاده ، ولو باشاهراه ، فاصله داشتند خواربار و علیق خریداری می نمودند .

زیرا آنچه در روستاها و قصبات کنار جاده بدست می آمد کفاف احتیاج سپاه را از لحاظ خواربار و علیق نمیداد .

مامورین سیورسات خود میدانستند که برای خرید خواربار و علیق بکجا مراجعه نمایند .

آنها هرگز بآبادی های کوچک که بیش از چند خانوار در آن زندگی نمیکردند نمی رفتند برای این که میدانستند که سکنه آن قریه های کوچک بیش از میزان احتیاج خود خواربار و علیق ندارند .

در آبادی های معمور و قصبات پذیرائی از مامورین سیورسات ، مشروط براین که شماره آنها زیاد نباشد برعهده صاحب قریه یا کدخدا بود ولی طبق رسمی که از قدیم وجود داشت صاحب قریه یا کدخدا هزینه پذیرائی از سواران سیورسات و اسب های آنان را روی قیمت خواربار و علیق میکشید و محاسبه میکرد و لذا از بابت پذیرائی سواران سیورسات چیزی برصاحب روستا یا کدخدای آن تحمیل نمیگردید .

علت مسافرت ناگهانی شاه طهماسب به آذربایجان ، شایعات مربوط بحمله نزدیک سلیمان خان قانونی به آذربایجان بود .

(چوهه سلطان روملو) که بعد از (دیوسلطان روملو) پیشکار شاه طهماسب شد اطلاع یافت که سلیمان خان قانونی قصد دارد بآذربایجان حمله ور شود و متوجه شد که حضور شاه طهماسب در آذربایجان ، برای جلوگیری از حمله سلطان عثمانی خیلی مفیدتر از آن است که وی در آذربایجان نباشد .

این بود که از شاه طهماسب درخواست کرد که راه آذربایجان را پیش بگیرد تا این که عواملی را که کمک بدفاع از آذربایجان میکند تقویت نماید .

با این که (چوهه سلطان) شتاب داشت که شاه طهماسب زودتر به تبریز برسد، بعلت و فور جمعیت مسافران و ضرورت رعایت بعضی از تشریفات، شاه طهماسب بکندی راه می پیمودند و یکی از عوامل کند کردن مسافرت اینکه بمناسبت غیرمنتظره بودن آن سفر فکر سیورسات را نکرده بودند و حرکت سپاهی که با شاه طهماسب عازم آذربایجان بود بدون در نظر گرفتن سیورسات در بعضی از قسمت های ایران امکان نداشت.

چون در بعضی از ولایات ایران تولید غله وعلیق و فرآورده های شیری کم بود و اگر يك سپاه بزرگ، بدون پیش بینی سیورسات در آن ولایات براه میافتاد گرسنه میماند و اسب های سپاه از گرسنگی میمردند. در مسیر سپاه در ولایاتی که میدانستند خواربار وعلیق کم است گاهی از دوماه قبل از تشرن کشی ذخائر خواربار وعلیق فراهم میکردند.

باین ترتیب که خواربار وعلیق سپاه را از ولایات دیگر بآن ولایت منتقل می نمودند و در فواصل مناسب، انبار آذوقه وعلیق بوجود می آوردند و اگر يك واحد جنگی كوچك از يك ولایت خشك عبور میکرد، خواربار وعلیق خود را با خویش می برد لیکن سپاه های بزرگ نمی توانستند خواربار وعلیق مورد احتیاج خود را که بایستی در يك مدت طولانی به مصرف برسد، با خود حمل نمایند و ناگزیر بودند که مراکز خواربار وعلیق، در راه بوجود بیاورند.

لیکن آذربایجان از آبادترین مناطق ایران بود و خواربار (از هر نوع) وعلیق بمقدار زیاد در آن یافت می شد و با این که مسافرت شاه طهماسب بآذربایجان غیرمنتظره بود باز دسته سیورسات سه روز جلوتر از شاه طهماسب حرکت میکرد که با سرعت در نقاطی که منزل است و شاه طهماسب توقف می نماید، ذخائر آذوقه وعلیق آماده باشد.

الله وردی بيك بعد از این که از وضع سواران سیورسات اطمینان حاصل کرد و دانست که وسائل راحتی آنها فراهم گردیده نزد اولمه تگنو مراجعت کرد و الی باشی هم که انتظار تعیین تکلیف خود را می کشید در آنجا بود.

در آن موقع يك مرد روستائی رسید و بد اللهوردی بيك گفت سواران حكومتی كه تصور میكردیم كه شب رادر این جا توقف خواهند كرد زین برپشت اسب نهادند و رفتند و فقط يك نفر از آنها باقی ماند .
اللهوردی بيك گفت او کیست ؟

روستائی جواب داد ما نتوانستیم اورا بشناسیم .
اللهوردی بيك پرسید آیا سواران حكومتی ، نگهبانانی را كه اطراف روستا داشتند با خود بردند یا آنها هستند .
روستائی جواب داد همه رفتند و اکنون اطراف قریه نگهبان نیست و فقط همان يك نفر باقی مانده است .

اللهوردی بيك به (اولمه تكلو) واللی باشی گفت من میروم تا ببینم این يك نفر كه از سواران حكومتی بجا مانده است کیست و چرا با دیگران نرفته است و بزودی مراجعت خواهم كرد .

صاحب روستا بوعده وفا كرد و بزودی مراجعت نمود و به (اولمه تكلو) گفت این شخص كه بجا مانده مردی است باسم قلیچ سراپی و میگوید كه در تبریز دروازه بان بوده و فرمانده سواران اورا بزور تا این جا آورده چون بین سواران حكومتی او تنها کسی است كه اولمه تكلو حاكم سابق آذربایجان را از روی قیافه می شناسد و فرمانده سواران حكومتی اورا با خود آورد تا وقتی بشما رسیدند این مرد شما را بفرمانده نشان بدهد تا دستگیرتان نمایند .

اولمه تكلو سؤال كرد آیا از این مرد نپرسیدی كه سواران حكومتی چرا ناگهان رفتند و كجا رفتند ؟

صاحب روستای قره داش جواب داد این موضوع را از دروازه بان تبریز پرسیدم و او گفت :

فرمانده سواران حكومتی باسم شفیع چرابی اطلاع نداشت كه شاه طهماسب براه افتاده و عزم تبریز را دارد و سه روز دیگر ، باین جا خواهد رسید و بعد از این كه اطلاع حاصل كرد كه امشب دسته سیورسات قشون شاه طهماسب وارد این روستا شد و خود شاه طهماسب سه روز دیگر می آید گفت

که واجب‌ترین کارها که خیلی با اهمیت‌تر از دستگیری اولمه‌نکله می‌باشد این است که با سرعت به تبریز برگردد و مصطفی کرمی حاکم آذربایجان را از آمدن شاه طهماسب مطلع کند .

زیرا چون عزیمت شاه طهماسب با آذربایجان غیرمنتظره بوده ، مصطفی کرمی اطلاع ندارد که شاه طهماسب بزودی وارد تبریز می‌شود .

بعد الله‌وردی‌بیگ گفت خدا خواست که امشب دسته سیورسات شاه طهماسب وارد این آبادی شود تا این که فرمانده سواران حکومتی از عزم دستگیر کردن شما منصرف گردد و با سواران خود مراجعت نماید و اگر دسته سیورسات امشب وارد نمی‌شد شاید فردا هم سواران حکومتی از این‌جا نمی‌رفتند .

اولمه‌تکلو اظهار کرد که باید بگویم که از مراجعت سواران حکومتی، خوشحال شدم .

ممکن است این شخص که بجا مانده مامور دستگیری من باشد ولی چون من اکنون دارای مستحفظ هستم این يك نفر نخواهد توانست که مرادستگیر نماید .

الله‌وردی‌بیگ گفت این مرد برای دستگیری عالیجاه توقف نکرده بلکه از فرط خستگی در اینجا ماند و با سواران حکومتی رفت و بطوری که خود می‌گوید اورا بزور باین‌جا آورده بودند تا این که عالیجاه را بشناسد و چون فرمانده سواران حکومتی از دستگیری شما منصرف گردید ، دیگر با این مرد کاری ندارد و لذا رهایش نمود تا این که این‌جا بماند یا بهرجا که میل دارد برود .

اولمه‌تکلو گفت این مرد که از قیافه مرا می‌شناسد گویا از کارکنان دارالحکومه است .

الله‌وردی‌بیگ جواب داد شاید در گذشته از کارکنان دارالحکومه تبریز بود اما اکنون در آن شهر دروازه‌بان می‌باشد و در هر حال دیگر خطری عالیجاه را تهدید نمی‌نماید .

اولمه‌تکلو گفت اما خطر دیگر باقی است و چون اللی‌باشی حضور.

داشت نگفت که خطر دیگر برای او، خطر آمدن شاه طهماسب میباشد. اللهوردی بیک گفت من تصور میکنم که شما اشتباه می‌نمائید و آمدن شاه طهماسب، برای شما خطری ندارد و چون اللی باشی، تقریباً از همه چیز اطلاع حاصل کرد، اجازه بدهید که با حضور او با آزادی صحبت کنیم. اللی باشی اظهار کرد من کنجکاو نیستم و اگر میخواهید صحبت محرمانه بکنید من خارج می‌شوم و در بیرون منتظر میمانم تا این که صحبت شما با تمام برسد.

اولمه‌تکلو گفت خارج نشو و من نمیخواهم چیزی را از تو پنهان بدارم.

آنگاه از اللهوردی بیک پرسید چگونه من اشتباه میکنم. صاحب روستای قره‌داش جواب داد اکنون شاه طهماسب باین طرف می‌آید و میخواهد به تبریز برود و شما هم بایستی نامه سلطان عثمانی را باو برسانید و چه بهتر از این که براه بیفتید و وقتی به شاه طهماسب رسیدید بگوئید که برای استقبال از او و هم رسانیدن نامه سلطان عثمانی از تبریز حرکت کردید و نظر باین که (چوه سلطان) پیشکار شاه طهماسب مثل من (روملو) می‌باشد من می‌توانم از او تقاضا کنم که با شما مساعدت نماید. (اولمه‌تکلو) میدانست که (چوه سلطان روملو) پیشکار شاه طهماسب می‌باشد و در آغاز از گفته اللهوردی بیک تعجب کرد و بعد بخاطر آورد که مالک آن روستا هم (روملو) است و چون با پیشکار شاه طهماسب از یک طائفه است می‌توان امیدوار بود که چوه سلطان توصیه‌اش را بپذیرد.

اللهوردی بیک در همان شب از ملای روستا که کاتب آن آبادی نیز بود خواهش کرد که با وسائل نوشتن نزد او برود و بعد از این که ملا آمد مضمون نامه‌ای را که بایستی از طرف او به (چوه سلطان) بنویسد گفت و ملای روستا نامه را نوشت و اللهوردی بیک آن را مهر کرد و بعد از این که ملا رفت به (اولمه‌تکلو) گفت من اگر بجای عالیجاه باشم تاخیر نمیکنم و فردا صبح براه می‌افتم و با سوارانی که با من هستند باستقبال شاه طهماسب

میراثم .

من کوچکتر از آنم که برای عالیجاه ، دستوری صادر کنم ولی تصور می‌نمایم که شما بعد از این که به موکب شاه طهماسب رسیدید نزد چتره سلطان بروید و نامه مرا باو بدهید و آنگاه عازم دادن نامه سلطان عثمانی به شاه طهماسب بشوید و بهتر این است که چوهه سلطان شما را نزد شاه طهماسب ببرد .

اولمه تكلو آن قدر در اضطراب بسربرده بود که دیگر نمیتوانست بدوره تشویش ادامه بدهد .

شاید بتوان گفت که روحیه آن مرد در آن موقع مانند روحیه يك قاتل بود که گریخته ولی میداند که در جستجوی وی هستند و در هیچ جا و هیچ حال خود را در امنیت و آسوده خاطر نمی‌بیند و طوری اضطراب و ناراحتی اورا در فشار میگذارد که تصمیم میگیرد پپای خود نزد عس برود تا اورا دستگیر نمایند و بزنندان ببندازند .

اولمه تكلو هم که دیگر نمیتوانست با اضطراب بسر برد بامداد روز بعد ، با اللی‌باشی و سوارانش با استقبال شاه طهماسب رفت و در قریه فستان^۱ هنگام ظهر به موکب شاه طهماسب رسید .

شاه طهماسب که در خیمه غذاخوری از خوردن غذا فراغت حاصل کرده مشغول خوردن پنیر بود^۲ از ورود عده‌ای از سواران عثمانی اطلاع

۱- مترجم خیالی احتمال میدهد که فستان همان قصبه بستان‌آباد کنونی در آذربایجان باشد - مترجم .

۲- مترجم یقین دارد که در آن موقع شاه طهماسب نان و پنیر میخورد نه پنیر خالی چون عادت بزرگان ایران در گذشته این بود که در پایان غذای نهار و شام ، يك یا دو لقمه نان و پنیر میخوردند و این عادت ، بطوری که مترجم از اجداد خود شنیده تا آغاز این قرن یعنی تا زمان مظفرالدین شاه از بین نرفته بود و خوردن لااقل لقمه‌ای نان و پنیر بعد از غذا ، از طرف بزرگان ایران ، از واجبات بشمار می‌آمد و اروپائیان که پنیر را بعد از غذا و قبل از دسر میخوردند از این حیث ، مبتکر نیستند و ابتکار خوردن پنیر بعد از غذا ، از ایرانیان بود و تا پنجاه سال قبل ، در کشور ایران سفره‌ای گسترده نمی‌شد مگر این که در آن پنیر و سبزی خوردن وجود داشته باشد و در فصل زمستان که در نقاط سردسیر ایران سبزی خوردن نبود ، پنیر خالی (پنیر تهی) را بر سفره می‌نهادند - مترجم .

حاصل کرد .

شاه طهماسب ، از خیمه غذاخوری خارج شد و به پوش ، که چادر بزرگ سلطنتی بود منتقل گردید و در آنجا باو اطلاع دادند سواران عثمانی که وارد شدند اسکورت فرستاده پادشاه عثمانی هستند و او حامل نامه ایست که بایستی به ظل الله (شاه طهماسب) تقدیم بشود و نزد چوهه سلطان رفته تابوسیله او ، اجازه تشریف ، بحضور ظل الله را حاصل نماید .

اولمه تکللو بنا بر توصیه الله وردی بیگ بعد از این که به موکب پادشاه ایران رسید ، نزد چوهه سلطان روملو رفت و آن مرد همین که شنید فرستاده ای از طرف سلطان عثمانی آمده ، از جابر خاست و در مدخل خیمه خود منتظر فرستاده سلیمان خان ایستاد .

دیدیم که اولمه تکللو بعد از فرار از سواران حکومتی ، کلاه قرمز رنگ خود را که برسم رجال عثمانی دور آن شال بسته بود دور انداخت و بعد از آن از مکانی نگذشت که بتواند در آنجا یک کلاه خریداری نماید و بر سر بگذارد و دور آن شال پیچد .

چوهه سلطان در ظاهر فرستاده سلطان عثمانی چیزی ندید که دلالت بر این کند که او از رجال عثمانی است .

وقتی که اولمه تکللو نزد یک شد چوهه سلطان حس کرد که او را در گذشته دیده اما چون سربازان عثمانی در ققای وی حرکت می کردند نتوانست بخاطر بیاورد که آن مرد را در کجا دیده است .

اولمه تکللو میدید که چوهه سلطان با کنجکاو ی او را مینگرد و میدانست که آن مرد در آن فکر است که او را چه موقع و در کجا دیده ولی نمیتواند بخاطر بیاورد .

او می توانست که خود را معرفی نماید و چوهه سلطان را از حال تفکر خارج کند .

ولی رعایت احتیاط او را وادار بر سکوت می نمود و بخود می گفت اول بایستی این مرد نامه الله وردی بیگ را ببیند و بخواند و آنگاه مرا بشناسد .

وقتی اولمه تكلو نامه الله‌وردی‌بیك را بدست چوهه سلطان داد پیشکار شاه طهماسب پرسید آیا این نامه‌ایست که شما از طرف سلطان عثمانی برای پادشاه ما آورده‌اید؟

اولمه تكلو گفت نه ای عالیجاه و این يك نامه خصوصی است که یکی از آشنایان و بزرگان طائفه شما نوشته است.

چوهه سلطان نامه را در جیب نهاد و گفت رسانیدن نامه سلطان عثمانی به پادشاه ما واجب‌تر از خواندن این نامه است و بعد از این که شما نامه سلطان را به ظل‌الله دادید من این نامه را خواهم خواند.

اولمه تكلو اظهار کرد اهمیت آن نامه بجای خود محفوظ است اما شما این نامه را بایستی زودتر بخوانید تا این که بدانید راجع بمن چه نوشته است.

چوهه سلطان نامه را گشود و هنوز بیش از چند سطر از نامه را نخوانده بود که سر برداشت و با تعجب اولمه تكلو را نگریست و گفت من وقتی شما را دیدم متوجه شدم که در گذشته شما را دیده‌ام و بعد بقیه نامه را خواند و پرسید آیا براستی شما از طرف سلطان عثمانی حامل نامه‌ای برای ظل‌الله هستید؟

اولمه تكلو گفت بلی عالیجاه و با اشاره انگشت اللی‌باشی و سربازان عثمانی را نشان داد و افزود: اگر من فرستاده سلطان عثمانی نبودم این‌ها با من نبودند.

چوهه سلطان گفت الله‌وردی‌بیك خیلی سفارش شما را بمن کرده و اینك بیایید که نزد ظل‌الله برویم چون نباید که رسیدن نامه سلطان عثمانی پادشاه ما بیش از این بتأخیر بیفتد.

چوهه سلطان و اولمه تكلو، بسوی پوش سلطنتی براه افتادند و قدری که راه پیمودند، و پوش نمایان شد چوهه سلطان به اولمه تكلو، گفت به اسکورت خود بگوئید که توقف کنند تا شما مراجعت نمائید زیرا پسندیده نیست که با اسکورت نزد ظل‌الله بروید.

اولمه تكلو به اللی‌باشی گفت که با سربازان خود توقف کند تا او

رجعت نماید .

بمناسبت گرمای هوا ، دامن پوش را از دو طرف متقابل بسالا زده بودند تا این که در داخل پوش هوا جریان داشته باشد .

پوش شاه طهماسب سه دکل داشت و بالای دکل وسطی ، يك قبه زرین که علامت سلاطین قدیم ساسانی بود^۱ میدرخشید و بالای دو دکل دیگر دو پنجه زرین بچشم میرسید که هریک علامت پنج تن بشمار میآمد و مجموع سه دکل این مفهوم را میرسانید که پنج تن آل عبا، محافظ سلطنت شاه طهماسب می باشد .

مورخین ایرانی که قیافه و اندام شاه طهماسب را وصف کرده اند ، طبق معمول گذشتگان راه اغراق پیموده اند بطوری که از وصف آنها نمیتوان بقیافه و اندام دومین پادشاه صفوی پی برد .

از آنچه مورخین معاصر شاه طهماسب گفته اند چنین برمیآید که شاه طهماسب ، قامتی چون سرو ، و ابروانی چون کمان و چشمهایی مانند بادام و مژگانی بلند و برگشته و دهانی چون غنچه داشته است .

اما خارجیانی که قیافه و اندام شاه طهماسب را وصف کرده اند گفته اند که صورتش بیضوی و بینی اش قدری برجسته بوده و چشمهای آبی کم رنگ یا میشی داشته و هنگام صحبت دندانهای درخشنده اش از وسط لبهای خوش ترکیبش دیده می شده است .

شاه طهماسب در جوانی ریش را می تراشیده اما بعد از این که به نیمه عمر رسید ، ریش گذاشت .

شاه طهماسب چون پدرش شاه اسماعیل متوسط القامه بود و ارتفاع قامتش بمقیاس امروز بیک متر و هفتاد و دو یا سه سانتی متر میرسید .

چوهه سلطان روملو ، بعد از ابراز احترام نسبت به شاه طهماسب اولمه تكلو را معرفی کرد و اسمش را بر زبان آورد و گفت که او حامل نامه ایست از طرف سلطان عثمانی برای ظل الله .

اولمه تكلو وقتی که بحضور شاه طهماسب رسید ، مانند ایرانیان ادای

۱- سلاطین قدیم ساسانی قبه یا گوی زرین را بکلاه خود نصب میکردند - مترجم .

احترام کردند نه مانند عثمانی ها .

عثمانی ها مقابل سلطان کمر را بقدری خم میکردند که دست راست آنها نزدیک زمین میرسید و آن نوع تعظیم را تمنا میخواندند . ولی ایرانیان دو دست را بر سینه مینهادند و سرفرو می آوردند بدون این که کمر را زیاد خم کنند .

شاه طهماسب دریافت که فرستاده سلطان عثمانی برسم ایرانیان باو تعظیم کرد و بعد از این که چوّه سلطان ، فرستاده سلطان عثمانی را معرفی نمود شاه طهماسب متوجه گردید که چوّه سلطان تمام القاب سلطان عثمانی را ذکر نکرد .

زیرا رسم این بود که وقتی سفیر يك سلطان به حضور سلطان دیگر میرسید خود سفیر هنگام صحبت تمام القاب سلطان خود را ذکر میکرد یا لااقل بار اول که از پادشاه خود اسم می برد تمام القاب وی را ذکر می نمود و بار دوم و سوم ، شاید بالقاب کوتاه تر اکتفا می نمود و هرگاه يك معرف راجع به سفیر صحبت میکرد و میخواست وی را معرفی نماید ، تمام القاب پادشاهی را که سفیر ، از جانب وی آمده بود ذکر می نمود .

گرچه اولمه تكلو سفیر سلیمان خان قانونی نبود اما يك پيك هم بشمار نمی آمد و مرتبه ای برتر از پيك داشت و گرنه يك اللی باشی و ده سوار را با او نمیفرستادند و فرق سفیر با يك فرستاده این بود که سفیر ، باتشریفات عزیمت میکرد و هدایای گرانبها برای پادشاهی که در دربارش سفیر بود ، می برد اما يك فرستاده تشریفات سفیر را نداشت و هدایا نمی برد .

بااین وصف چون مردی که برای شاه طهماسب نامه آورد فرستاده سلیمان خان بود ، چوّه سلطان هنگام معرفی وی بایستی تمام القاب سلیمان خان قانونی را بر زبان بیاورد .

گرچه چوّه سلطان اسم سلیمان خان را طوری بر زبان نیاورد که نشانه کم اعتنائی باشد اما از ذکر تمام القاب خودداری کرد .

شاه طهماسب و نامه پادشاه عثمانی

سلیمان خان دانست که خودداری چوه سلطان از ذکر تمام القاب سلیمان خان علت دارد و بعد از این که معرفی باتمام رسید از فرستاده سلطان عثمانی پرسید که حال برادر کامکار ما چطور است ؟

اولمه تكلو که میدانست شاه طهماسب ، از حال سلیمان خان قانونی می پرسد گفت که او در کمال سلامت است و همواره از ظل الله بخوبی یاد میکند و آنگاه نامه ای را که آورده بود بیرون آورد و بر سر خود نهاد و با دو دست به شاه طهماسب تقدیم کرد .

شاه طهماسب نامه را گشود بدون این که برای خواندن نامه ، دیلماج احضار نماید .

چون میدانست که آن نامه بزبان فارسی نوشته شده و اگر بزبان ترکی هم نوشته شده بود ، باز شاه طهماسب می توانست آن را بخواند و بفهمد . بعد از این که بقدری نامه را خواند که باسم اولمه تكلو رسید و از توصیه سلیمان خان در مورد او مطلع گردید سر برداشت و با تعجب فرستاده سلیمان خان را نگرست و گفت چرا زودتر خود را بمن شناسانیدی . اولمه تكلو جواب داد برای این که ترسیدم خود را زودتر به ظل الله بشناسانم و فکر مینمودم که اگر زودتر خود را بشناسانم غضب ظل الله را برخواهم انگیخت .

شاه طهماسب گفت من تو را احضار کرده بودم و تو بجای این که از امر من اطاعت کنی محل حکومت و کار خود را ترك کردی و رفتی

و حتی به نایب خود اطلاع ندادی که قصد داری بروی بطوری که مدتی وضع حکومت در آذربایجان بدون تکلیف بود تا این که من به مصطفی کرمی دستور دادم که کارهای حکومت را برعهده بگیرد .
اولمه تکلو جواب داد ای ظل الله رفتن من از تبریز غیر از ترس علتی دیگر نداشت و من از فرط بیم از تبریز رفتم .

شاه طهماسب پرسید آیا تصدیق میکنی که چون خیانت کردی، وحشت بر تو غلبه کرد و اگر خود را خائن نمیدانستی نباید طوری بترسی که محل حکومت و شغل خود را رها کنی و بگریزی .

اولمه تکلو گفت ای ظل الله ، خیانت يك گناه بزرگ است و من خود را کوچکتر از آن میدانستم و میدانم که بتوانم خیانت کنم و ظل الله میداند که طائفه تکلو در بین طوائف قزلباش یکی از وفادارترین آنها هستند و شاید بتوان گفت که من از روی سهو (نه عمد) مرتکب يك قصور شدم اما خیانت نکرده بودم و اگر مردی خائن بودم ، جرئت نمیکردم که اکنون بحضور ظل الله برسم .

چوهه سلطان وقتی نگاه شاه طهماسب را بسوی خود دید دانست که می تواند چیزی بگوید و گفت ای ظل الله اولمه تکلو اگر قصوری هم کرده باشد چون وسیله شده که پادشاه عثمانی به ظل الله نامه بنویسد و ابراز دوستی بکند درخور اغماض است .

شاه طهماسب خندید و گفت این نامه دوستانه که اولمه تکلو از طرف سلطان عثمانی برای من آورده به نفع خود اوست .

چوهه سلطان که از مضمون آن نامه اطلاع نداشت و تصور میکرد که نامه ایست دوستانه برای تحکیم روابط دوستی دو پادشاه سکوت کرد چون نمیتوانست که با حضور اولمه تکلو از شاه طهماسب پیرسد که موضوع نامه چیست زیرا رسوم و آداب ، در يك مجلس رسمی ، این اجازه را به چوهه سلطان نمیداد اما اگر يك مکان خصوصی بود آن سؤال را میکرد .

شاه طهماسب خطاب به اولمه تکلو پرسید اینک بگو که آیا تو خود را تابع من میدانی یا تابع سلطان عثمانی .

آن مرد پاسخ داد من يك (تكلو) هستم و کسی که از طائفه تكلو می باشد، بطور حتم تابع ظل الله است.

شاه طهماسب خطاب به چوه سلطان گفت این مرد با این که میگوید که تابع من می باشد از سلطان عثمانی برای من نوشته می آورد که من او را بر شغل سابقش ابقا کنم و حکومت آذربایجان را با او واگذارم. چوه سلطان خیلی از آن گفته حیرت کرد.

او فکر میکرد نامه ای که سلیمان خان راجع به اولمه تكلو به شاه طهماسب نوشته درخواست عفو نیز برای اولمه تكلو می باشد و اولمه تكلو سلطان سلیمان را شفیع کرده تا این که شاه طهماسب از گناهش بگذرد و او را مورد مجازات قرار ندهد و نمیدانست که در آن نامه سلیمان خان از شاه طهماسب خواسته که مثل گذشته حکومت آذربایجان را به (اولمه تكلو) واگذارد.

چوه سلطان سکوت کرد اما سکوت وی دلیل بر این نبود که با درخواست سلیمان خان قانونی در مورد اولمه تكلو موافق است.

بلکه احتیاط او را وادار به سکوت نمود و چون هنوز نمیدانست که تصمیم شاه طهماسب در مورد اولمه تكلو چه خواهد شد نخواست چیزی بگوید که بعد، از گفتن آن پشیمان شود و اندرز لقمان را بخاطر آورد کذاگر ارزش سخن گفتن نقره باشد، ارزش سکوت، طلا است.

چوه سلطان بعد از این که توصیه (الله وردی بیك روملو) را در مورد اولمه تكلو دریافت کرد، تصمیم گرفت که اگر شاه طهماسب را نسبت بآن مرد خشمگین دید و دریافت که اوقصد دارد مجازاتش کند، شفاعت نماید و نگذارد که به مجازات برسد.

او پیش بینی نمی کرد که سلیمان خان از شاه طهماسب خواسته که (اولمه تكلو) را حاکم آذربایجان کند چون قطع نظر از این که اولمه تكلو محل شغل و حکومت خود را رها کرده و گریخته بود، آن درخواست را از طرف سلیمان خان غیر عادی میدانست.

از مسئله غیر عادی بودن آن درخواست گذشته، چوه سلطان،

گماردن مردی چون اولمه تکللو را بحکومت آذربایجان يك اشتباه بزرگ میدانست و با این که هنوز (تالیران) مرد سیاسی معروف فرانسوی نیامده بود تا این که بگوید که بعضی از اشتباهات سیاسی بدتر از جنایت است چوه سلطان می فهمید که اگر (اولمه تکللو) حاکم آذربایجان شود ممکن است عواقب وخیم بوجود بیاید.

شاه طهماسب بعد از این که تمام نامه را خواند گفت من شفاعت سلطان عثمانی را در مورد تو می پذیرم و میل دارم که شغل سابق را بتو واگذار کنم.

چوه سلطان بعد از شنیدن آن حرف آهسته لب را گزید چون می فهمید که گماردن مردی چون اولمه تکللو بحکومت آذربایجان بصلاح شاه طهماسب و کشورش نیست.

ولی با این که پیشکار شاه طهماسب بود در آن موقع مخالفت نکرد. عدم مخالفت او ناشی از این بود که نمی خواست اولمه تکللو را بعد از این که دوست خود کرد دشمن خود بکند.

در بین کسانی که آن زمان در دستگاه دیوان کار میکردند، بندرت کسی پیدا می شد که بتواند در حضور همه، آنچه در دل دارد بگوید.

چوه سلطان نمیخواست که اولمه تکللو حاکم آذربایجان بشود. اما میل نبود که با مخالفت علنی با حکومت وی، او را با خویش دشمن نماید و عزم کرد که در اولین فرصت در خلوت به شاه طهماسب بگوید که از نصب آن مرد بحکومت آذربایجان منصرف شود و بگذارد که مصطفی کرمی همچنان حاکم آذربایجان باشد.

شاه طهماسب خطاب به اولمه تکللو گفت اما میخواهم اطمینان حاصل کنم که تو نسبت بمن وفادار هستی و خواهی بود و برای این که زمینه ای جهت این اطمینان بوجود بیاید تو باید بخوبی مرا از قصد سلیمان خان، در مورد کشور من آگاه نمائی.

اولمه تکللو تردید نداشت که در خصوص نقشه جنگی سلیمان خان قانونی شایعاتی بگوش شاه طهماسب رسیده و گر نه او بطور غیرمنتظره عازم

آذربایجان نمیگردید .

این بود که درصدد برآمد که نقش يك عامل دوجانبی را ایفا کند و همان طور که به شاه طهماسب خیانت کرد به سلیمان خان نیز خیانت نماید تا این که بتواند خود را از مهلکه نجات بدهد و حاکم آذربایجان شود و بعد از این که بحکومت رسید خواهد دانست که برطبق پیش آمدها چگونه رفتار نماید تا این که نفعش بخطر نیفتد و گفت ای ظل الله من برای ثبوت وفاداری خود بشما این نامه را از سلیمان خان قانونی گرفتم تا این که بشما تقدیم کنم .

شاه طهماسب پرسید آیا شفاعتی که سلیمان خان از تو کرده دلیل وفاداری تو بمن است ؟

اولمه تکللو گفت نه ای ظل الله بلکه درخواست اومبنی براین که ظل الله مرا بحکومت آذربایجان منصوب نمایند ، دلیل بروفاداری من می باشد .

شاه طهماسب پرسید کجای این درخواست نشان میدهد که تونسبت بمن وفادار هستی و خواهی بود ؟

اولمه تکللو گفت ای ظل الله خود من از سلیمان خان خواستم که از ظل الله درخواست نماید که مرا بحکومت آذربایجان منصوب نماید تا این که من بتوانم ثابت کنم که نسبت به ظل الله وفادار هستم چون برای من محقق شد که سلیمان خان قصد دارد با آذربایجان قشون بکشد و کسی جز من از چند و چون قشون او که بسوی آذربایجان براه میافتد آگاه نیست و من اگر حاکم آذربایجان باشم می توانم راهنمایی کنم تا این که موجبات شکست خوردن سلیمان خان فراهم شود .

چوهه سلطان بدقت اولمه تکللو را نگرست چون حس کرد که آن مرد از ذکر حقیقت خودداری می کند.

شاه طهماسب پرسید از این قرار سلیمان خان ، از من خواسته تا تو را حاکم آذربایجان کنم تا این که موجبات شکست خوردن او را فراهم نمائی ؟

اولمه تكلو گفت ای ظل الله او از نیت باطن من آگاه نبود و نیست و گرنه این درخواست را از ظل الله نمی کرد .

شاه طهماسب پرسید چه شد که سلیمان خان درخواست تو را پذیرفت و این نامه را بمن نوشت و تقاضا کرد که شغل سابق را بتو برگردانم و آیا سلیمان خان تو را می شناخت و با تو خویشاوند است یا سابقه آشنائی دارد؟ چوه سلطان نظری از تحسین به شاه انداخت و در دل برهوش او آفرین گفت .

اولمه تكلو جواب داد ای ظل الله ، سلیمان خان خویشاوند من نیست و مرا نمی شناخت و به سفارش ابراهیم پاشا وزیر خود گفت این نامه را بنویسند و بمن بدهند .

شاه طهماسب پرسید آیا ابراهیم پاشا تو را می شناخت ؟
اولمه تكلو جواب مثبت داد .

شاه طهماسب پرسید چگونه او با تو آشنا شد و سفارش کرد که سلیمان خان این نامه را برای حمایت از تو بنویسد .

اولمه تكلو گفت آشنائی دورادور من و او از زمانی شروع شد که ابراهیم پاشا در صدد برآمد املاکی در آذربایجان خریداری نماید . وقتی اولمه تكلو این را گفت چون رویش بسوی شاه طهماسب بود متوجه نشد که چوه سلطان چه نظر تند باو انداخت .

شاه طهماسب سؤال کرد من تصور نمی کنم که فقط آشنائی تو با ابراهیم پاشا سبب شد که او توصیه تو را به سلیمان خان بکند و لابد از تو انتظار خدمت دارد .

اولمه تكلو گفت شاید ابراهیم پاشا فکر کرده که اگر بخواهد در آذربایجان ، املاکی خریداری نماید من باو کمک کنم .

شاه طهماسب پرسید آیا تو هم باو کمک خواهی کرد ؟

اولمه تكلو جواب داد نه ای ظل الله و من محال است که عملی برخلاف رضای شما بانجام برسانم .

شاه طهماسب پرسید که منظور تو از این که باز حاکم آذربایجان

بشوی چیست ؟

(اولمه تكلو) گفت منظور من خدمتگذاری به ظل الله می باشد و میخواهم ثابت بکنم که من از جان خواهان ظل الله هستم .
من بعد از این که از ایران رفتم ، از بیم ظل الله قصد مراجعت داشتم
تا روزی که اطلاع حاصل کردم که سلیمان خان قصد دارد بآذربایجان
حمله ور شود .

در آن موقع ب فکر افتادم که بایران مراجعت نمایم و به ظل الله
بگویم که جنك در پیش است تا این که پادشاه ما در قبال جنك غافلگیر
نشود ولو بعد از این که بایران برگشتم مورد مجازات قرار بگیرم .
شاه طهماسب پرسید چه شد که از سلیمان خان بر سر من توصیه گرفتی
تا این که شغل سابق را بتو بدهم .

اولمه تكلو گفت من وقتی که قصد مراجعت بایران را کردم نمیخواستم
که از سلیمان خان نامه ای برای ظل الله دریافت نمایم و آنچه مرا باین فکر
انداخت این بود که بخود گفتم اکنون که میخواهم بایران مراجعت کنم
باید يك خدمت برجسته به ظل الله بنمایم و آن خدمت را هم در آذربایجان
بانجام برسانم چون میدانستم که سلیمان خان قصد دارد بآذربایجان حمله
کند .

لازمه بانجام رسانیدن آن خدمت این بود که در آذربایجان ، شغل
سابق را دارا باشم .

زیرا آن کس که مرتبه ای ندارد ، نمیتواند خدمتی را بانجام برساند .
اما اگر من شغل سابق خود را در آذربایجان میداشتم می توانستم که
عهدمدار يك خدمت بزرگ بشوم .

شاه طهماسب پرسید آن خدمت بزرگ چیست ؟

اولمه تكلو جواب داد از پادر آوردن قشون سلیمان خان در آذربایجان .
شاه طهماسب سؤال کرد آیا فکر نکرده ای که خود او را هم از پا
درآوری ؟

اولمه تكلو پاسخ داد وقتی قشون سلیمان خان در آذربایجان از پا

درآمد خود اواز پا درآمده است و اگر از بین نرود بعد از این که سپاهش در آذربایجان شکست خورد نمیتواند حتی يك روز در آذربایجان بماند.

شاه طهماسب پرسید آیا تو پیش بینی میکنی که خود سلیمان خان هم بآذربایجان خواهد آمد؟

اولمه تکللو جواب داد در این قسمت تردیدی ندارم و فرماندهی سپاه را خود سلیمان خان برعهده خواهد گرفت.

اما در مورد ابراهیم پاشا مردد هستم و نمیدانم که آیا او بآذربایجان خواهد آمد یا نه؟

شاه طهماسب پرسید آیا ابراهیم پاشا بتو نگفت که بآذربایجان میآید یا این که نخواهد آمد؟

اولمه تکللو جواب داد در این خصوص چیزی بمن نگفت.

شاه طهماسب اظهار کرد که من شنیده‌ام که سلیمان خان در دریا قوی‌تر از خشکی است و آیا تو در این خصوص اطلاعی داری؟

اولمه تکللو جواب داد آنچه راجع به نیروی سلیمان خان در دریا بعرض ظل‌الله رسیده صحت دارد و او در دریا خیلی نیرومند است و من بعضی از کشتی‌های جنگی او را در استانبول دیدم و يك روز هم (کاپیتن پاشا) ی او را مشاهده کردم که با يك قلاده شیر از کشتی خارج میشد.

شاه طهماسب گفت کاپیتن پاشا کیست؟ اولمه تکللو پاسخ داد که عثمانی‌ها به فرمانده نیروی دریائی میگویند (کاپیتن پاشا) و این عنوان مقام اوست و اسم فرمانده نیروی دریائی خیرالدین بربروس است و او همواره با يك قلاده شیر حرکت میکند و مردم وقتی او را در معا برمی‌بینند طوری مقابلش تمنا می‌کنند که گوئی خود سلیمان خان است.

شاه طهماسب پرسید آیا گفتمی که با يك قلاده شیر حرکت میکند؟

اولمه تکللو جواب داد بلی ای ظل‌الله و همان طور که بعضی از اشخاص در این جا گوسفند را دست آموز می‌کنند بطوری که هر جا بروند گوسفند با آنها میرود فرمانده نیروی دریائی سلیمان خان هم يك شیر نر را دست آموز نموده و قلاده‌ای برگردنش کرده و يك سر قلاده در دست اوست و

شیر در معابر پایپای خیرالدین بربروس می‌رود و مردم که همواره شیر نر را با او می‌بینند خیلی از وی می‌ترسند.

شاه طهماسب خطاب به چوهه سلطان پرسید آیا می‌توان شیر را اهلی و دست‌آموز کرد؟

آن مرد جواب داد من هرگز ندیده و نشنیده‌ام که يك شیر را اهلی و دست‌آموز کرده باشند ولی در صحت گفته اولمه‌تکلو تردید ندارم چون او می‌گوید که بچشم خود شیر دست‌آموز را با آن مرد دیده است^۱.

شاه طهماسب از نیروی زمینی سلیمان خان پرسید و اولمه‌تکلو گفت اودر خشکی هم قوی است اما بیشتر به توپ اتکا دارد و در تمام جنگ‌هائی که تاکنون کرده با خود توپ برده‌است و من فکر می‌کنم که اگر سلیمان خان توپ نداشته باشد، می‌توان سپاهش را از پا درآورد.

شاه طهماسب گفت پدر من وقتی با پدر سلیمان خان جنگید يك توپ هم نداشت معهذا با بیست و هفت هزار سرباز پیاده و سوار خود جلوی سپاه دویست هزار نفری پدر سلیمان خان را گرفت و امروز هم مثل زمان پدرم در این کشور، مردان دلیر و فداکار هستند که از بذل جان مضایقه ندارند و من می‌توانم آنها را جمع کنم و جلوی سلیمان خان را بگیرم.

ولی تو گفستی از این جهت خواستی حاکم آذربایجان بشوی که بتوانی قشون سلیمان خان را از پا دریاوری و من می‌خواهم بدانم که تو بعد از این که حاکم آذربایجان شدی چگونه قشون سلیمان خان را از پا درخواهی آورد و آیا يك نفر می‌تواند يك سپاه را از پا درآورد؟

اولمه‌تکلو جواب داد بطوری که ظل‌الله میداند، هزار نفر هم از عهده از پا درآوردن يك سپاه بر نمی‌آید اما اگر يك نفر باتدبیر، در صدد

۱- امروز هم در تصاویری که از خیرالدین بربروس باقی مانده، شیری در کنار وی دیده می‌شود و او، قلاده آن جانور را در دست دارد و بعد از این که خیرالدین بربروس زندگی را بدرود گفت سلیمان خان قانونی يك بنای بزرگ بر قبرش ساخت که هنوز در منطقه قدیمی (پرا) نزدیک کاخ (دولمه باغچه) در قسمت اروپائی استانبول هست و تا پنجاه سال قبل مردم زیارت آن می‌رفتند - مترجم.

بر آید بایک سپاه بجنگد ممکن است که آن را از پا در آورد .

شاه طهماسب گفت این را می پذیرم و میل دارم بدانم تدبیر تو برای این که سپاه سلیمان خان را شکست بدهی چیست ؟

اولمه تکللو جواب داد من راهنمایی سپاه سلیمان خان را برعهده میگیرم و قشون او را در حالی که دارای صفوف جنگی نیست و مشغول راه پیمائی می باشد و پیادگان از سواران و سواران از توپها جدا هستند به کمین گاه می کشانم و در آنجا سپاه ظل الله آنها را نابود خواهند کرد و این است تدبیر من برای از پا در آوردن سپاه سلیمان خان.

شاه طهماسب نظری به چوه سلطان انداخت که باو بگوید آیا می شنوی که این مرد چه میگوید و بعد پرسید :

آیا سلیمان خان می پذیرد که تو راهنمایی سپاهش را برعهده بگیری و آن را به کمین گاه بکشانی ؟

اولمه تکللو گفت بلی ای ظل الله .

شاه طهماسب پرسید آیا سلیمان خان آن قدر ساده است که راهنمایی سپاه خود را بتو واگذار کند تا اینکه تو آن را بسوی کمین گاه ببری ؟

اگر تو یکی از خود آنها بودی شاید بتو اعتماد میکردند و راهنمایی سپاهشان را بتو واگذار می نمودند .

اما تو از آنها نیستی و بیگانه می باشی و چگونه آنها بتو اعتماد میکنند و اختیار سپاه خود را بتو وامیگذارند ؟

اولمه تکللو گفت ای ظل الله من بخوبی میدانم که نسبت بآنها بیگانه هستم اما طوری بآنها پیشنهاد میکنم که درخواست مرا بپذیرند .

من بآنها میگویم که میخواهم وسیله نابود کردن سپاه ظل الله را در دسترس آنان قرار بدهم و باین دستاویز آنها را به کمین گاه می کشانم .

برای بار دوم چوه سلطان نظری تند به اولمه تکللو انداخت و آن مرد متوجه نگاهش نشد.

شاه طهماسب گفت در این موقع مصطفی کرمی مشغول کار خود می باشد و من هم از کارش راضی هستم .

معهدنا برای این که تو بقبول خود بتوانی خدمتی بزرگ بمن بکنی من تو را حاکم آذربایجان میکنم و به مصطفی کرمی شغلی دیگر خواهم داد که از آن راضی باشد.

اولمه تکللو طوری از گفته شاه طهماسب خوشحال شد که آثار سرور از قیافه اش آشکار گردید و شاه طهماسب گفت:

من فکر میکنم که هر کس ممکن است مرتکب خطا شود و هریک از بندگان خدا که مرتکب گناه گردد و اگر بعد از گناه، در صدد توبه برآید، معلوم میشود که از عمل خود پشیمان گردیده و میل دارد که با ثواب، جبران گناه را بکند.

من از تو راضی نبودم و عمل تو، مرا خشمگین کرد ولی از این بیعد، انتظار دارم که تو با خدمتی که میخواهی بمن بکنی جبران گذشته را بنمائی و چون من اکنون عازم تبریز هستم تو با من به تبریز بیا و شنیده‌ام که چندین نفر از سربازان سلیمان خان با تو هستند و از این بیعد که ماموریت خود را بانجام رسانیده‌ای و نامه سلیمان خان را بمن دادی دیگر بودن آن سربازان بی‌مورد است و آنها را مرخص کن که بروند.

اولمه تکللو که به مقصود رسیده بود گفت همین امروز سربازان را مرخص میکنم.

شاه طهماسب گفت اکنون کاری دیگر با تو ندارم و با من باش تا این که به تبریز برسیم.

اولمه تکللو از حضور شاه طهماسب رفت و همین که وی دور شد (چوه سلطان) گفت آیا شما نسبت باین مرد نیک بین هستید؟

شاه طهماسب جواب داد بطور کامل اطمینان ندارم اما بعید نمیدانم که از عمل گذشته خود پشیمان شده و قصد دارد که جبران کند و باید فرصتی دردسترس او گذاشت تا این که بتواند به جبران گذشته خدمتی بنماید.

چوه سلطان گفت این مرد اگر پشیمان بود و قصد خدمتگزاری داشت نامه‌ای از سلیمان خان نمیاورد.

شاه طهماسب گفت من آوردن این نامه را ناشی از ترس او میدانم و بطوری که گفت می ترسد که دوچار خشم من بشود و سلیمان خان را شعیع کرد تا این که بمجازات نرسد.

چوهه سلطان اظهار نمود که من نسبت باین مرد ظنین هستم و بیم از آن دارم که به ظل الله خیانت کند.

شاه طهماسب اظهار کرد باید باو فرصتی برای خدمتگزاری داد و من حس میکنم که این مرد می تواند بطوری که خود گفت يك خدمت شایسته را بانجام برساند و آیا نامه هائی را که بایستی برای روسای عشایر فرستاده شود فرستادی؟

چوهه سلطان جواب داد که تمام نامه ها فرستاده شده و من فکر میکنم که اکنون عده ای از روسای عشایر در تبریز هستند و منتظر ورود ظل الله می باشند و بقیه هم بزودی وارد تبریز خواهند شد.

شاه طهماسب پرسید چقدر پول نقد موجود داریم؟

چوهه سلطان پاسخ داد که سه کرو ر طهماسبی موجود است و ما میتوانیم به تمام روسای عشایر مبلغی بدهیم تا این که افراد را برای جنگ آماده کنند و بعد از این که پائیز رسید بتدریج مالیات ها وصول خواهد شد و دست ما بازتر میگردد.

روز بعد شاه طهماسب براه افتاد و اولمه تكلو هم با وی رفت. الله وردی بیك روملو، صاحب قریه قره داش، کنار جاده انتظار آمدن شاه طهماسب را می کشید و چند گوسفند در راهش ذبح کرد و چوهه سلطان او را به شاه طهماسب معرفی نمود و شاه طهماسب که میخواست رجال آذربایجان را در تبریز مجتمع نماید به الله وردی بیك گفت که به تبریز بیاید و در آنجا با او باشد و الله وردی بیك اجازه گرفت که سه روز بعد، پس از خاتمه کارهائی که در روستای قره داش دارد عازم تبریز شود و به موکب شاه ملحق گردد.

حرکت سپاه سلیمان خان بسوی آذربایجان

ابرهیم پاشا وزیراعظم سلیمان خان یقین داشت که آن بار بمقصد خواهد رسید و سلیمان خان را وادار به حمله به آذربایجان خواهد کرد و خواهد توانست در آنجا املاک وسیع بدست بیاورد .

سلیمان خان ، لطیف گویون افسر ارشد را مامور نمود که سپاهیان را که بایستی بسوی آذربایجان حرکت نمایند بسیج کند .

ما در گذشته گفتیم که برای جنگ آذربایجان ، سلیمان خان بعد از مشورت با افسران ارتش ، پادگان ولایت بودروم و پادگان ولایت پرگاموم را در نظر گرفته بود و بیست هزار سرباز از سپاه معروف ینی چری را هم برای عزیمت بآذربایجان در نظر گرفت .

سیصد و پنجاه ارابه توپ نیز برای تقویت سپاهی که باید بآذربایجان برود در نظر گرفته بود و توپها از نوع توپهائی بود که بعد معروف به توپ دوازده بندی گردید که صحیح آن دوازده پاوندی است یعنی توپی که گلوله ای بوزن دوازده پاوند را پرتاب میکرد که تقریباً دومن تبریز بود و يك گلوله مخوف بشمار میآمد و بهر کس که اصابت میکرد او را بهلاکت میرسانید یا برای بقیه عمر ناقص می نمود و توپچی ها در همان توپ ، در موقع ضرورت بجای گلوله چهارپاره میریختند وعده ای را از پا در میآوردند. سلیمان خان ، از بردن توپهای سنگین تر از دوازده نند خودداری

میکرد زیرا در آن موقع راه‌های عثمانی و کشورهای دیگر از جمله راه‌های آذربایجان طوری نبود که بتوان توپهای سنگین را از آن عبور داد و بردن توپهای سنگین هم بوسیله چهارپایان دشوار بود و بطوری که گفتیم اگر وضعی پیش می‌آمد که سلیمان خان نمیتوانست با توپهای دوازده بندی قلعه‌ای را بگشاید و مدت محاصره طولانی میگردید بوسیله، کارشناسان توپ‌سازی که آنها را قورخان میخواندند در محل توپهای بزرگ می‌ساخت و بطوری که اولمه تکلو به شاه طهماسب گفت سلیمان خان خیلی متکی بتوپ بود و آن را از اسلحه موثر میدان جنگ میدانست راجع به مهارت توپچیان سلیمان خان و پدرش سلیم اول، چیزهایی گفته‌اند که مقرون به اغراق است و در این که توپچی‌های ارتش عثمانی نسبت به توپچی‌های اقوام دیگر، بیشتر بصیرت داشته‌اند، تردیدی وجود ندارد اما شایعه مربوط بآنکه تیر توپ آنها خطا نمیکرد واقعیت ندارد زیرا در آن موقع هنوز علم تیر یا علم (بالیستیک) بوجود نیامده بود تا این که تیراندازی با توپ، دارای قواعد علمی بشود و حتی بعد از این که علم (بالیستیک) بوجود آمد و تیراندازی با توپ، دارای قواعد علمی گردید باز هیچ توپچی نمیتوانست دعوی کند که تیر او خطا نخواهد کرد زیرا مسئله تعیین فاصله بین توپ، و هدف، اشکال داشت تا این که دستگاه تله متر (دستگاه اندازه گیری فواصل) اختراع شد و توانستند فاصله بین توپ و هدف را با دقت تعیین کنند و بعد از این که فاصله تعیین شد میدانستند که زاویه توپ چه اندازه بایستی باشد تا این که گلوله یا خمپاره به هدف اصابت نماید و گلوله عبارت از تیرهایی بود که بعد از اصابت به هدف منفجر نمی‌شد ولی خمپاره منفجر میگردید و ضایعات بیشتر بوجود می‌آورد و حتی بعد از این که تله متر اختراع شد و توانستند فاصله بین توپ و هدف را بدقت تعیین نمایند باز محقق نبود که تیر اول به هدف اصابت نماید بخصوص وقتی که هدف متحرک بود و فقط در دوره معاصر که کامپیوتر برای اندازه گیری فاصله، و تعیین زاویه توپ مورد استفاده قرار میگیرد، اصابت اولین خمپاره توپ به هدف حتمی است. لطیف‌گویون گفت قشونی که بسوی آذربایجان براه میافتد بایستی

از راهی برود که در دوره سلیم (پدر سلیمان خان) قشون بسوی آذربایجان رفت.

فرماندهی کل سپاه در میدان جنگ را خود سلیمان خان به عهده گرفت و (لطیف گویون) می توان گفت که با تعبیر امروزی رئیس ستاد سپاه او محسوب میگردید.

لطیف گویون مقرر داشت که سپاه سلیمان خان با دسته های پنج هزار نفری بسوی آذربایجان حرکت کند و در مرز، منتظر بماند تا تمام دسته های سپاه و توپخانه به مرز برسد.

لطیف گویون از این جهت سپاه را با دسته های پنج هزار نفری به مرز میفرستاد تا این که جاده ها بر اثر عبور قشون مسدود نشود و دیگر این که تهیه سیورسات، برای سپاه آسان گردد.

گویون موقع ورود با آذربایجان را در فصل بهار تعیین کرد و دسته های سپاه، بر طبق پیش بینی او بایستی در آخرین ماه زمستان از جاده های آناتولی شرقی بگذرد و به مرز آذربایجان برسد و چون در فصل زمستان روستاهای آناتولی شرقی ذخیره خواربار فراوان نداشتند، بایستی قبل از وقت در راه سپاه ذخائر خواربار و علیق بوجود بیاید.

در صفحات گذشته گفتیم که اسرای جنگ از مثل عیسوی که به غلامی برده می شدند، در يك مدرسه مخصوص مورد پرورش قرار می گرفتند لیکن تمام غلامان در آن مدرسه، پرورش نمی یافتند بلکه فقط آن قسمت از غلامان که متعلق به سلطان بودند، در آن مدرسه شبانه روزی مورد آموزش و پرورش قرار می گرفتند و در آغاز قرن شانزدهم میلادی در جهان، يك مدرسه شبانه روزی وجود نداشت که از لحاظ وسائل زندگی با آن مدرسه برابری نماید و نیز گفتیم که برنامه تحصیلات آن مدرسه با برنامه تحصیلات برجسته ترین دانشگاه های اروپا برابر بود.

آنهايي که در آن مدرسه بخوبی تحصیل میکردند بعد از فراغت از تحصیل وارد خدمات دیوانی می شدند و جزو کارمندان کشوری بشمار می آمدند و بتدریج ترقی میکردند و بمرتب های عالی میرسیدند.

جوانانی که در آن مدرسه نمیتوانستند علوم آن زمان را فرا بگیرند وارد خدمت سپاهیگری می شدند و به سپاه ینی چری منتقل میگردیدند و با درجه افسری جزء شروع بخدمت میکردند و بر اثر ابراز شجاعت و لیاقت بدرجات بالاتر میرسیدند .

سربازان سپاه ینی چری نیز همه از غلامان عیسوی بودند که در جنگها اسیر می شدند یا این که آنها را از بین جوانان عیسوی که جزو اتباع امپراطوری عثمانی بودند انتخاب می نمودند و چون در سپاه ینی چری غذا و لباس و وسائل زندگی و مستمری ، نسبت به سپاههای دیگر خوب بود جوانان کشاورز عیسوی که از اتباع امپراطوری عثمانی بودند ، بعد از ورود بآن سپاه شکایتی نداشتند .

از آنچه گفته شد می فهمیم که بعضی از سربازان سپاه ینی چری، اسیرانی بودند که در جنگ بغلامی برده می شدند و بعضی دیگر ، از افراد آزاد محسوب میگردیدند و تمام افسران سپاه ینی چری از تحصیل کرده های مدرسه شبانه روزی غلامان سلطان بودند .

ذکر این نکته ضروری است که تمام کسانی که در سپاه ینی چری با سمت سرباز یا افسر خدمت میکردند کیش اسلام داشتند چون بعد از این که بسمت غلام یا بطور آزاد وارد آن سپاه می شدند دین خود را تغییر میدادند و دین اسلام را می پذیرفتند .

تصور نمی کنیم که در کشور قدیم اسپارت در یونان هم تعالیم جنگی ، مانند پرورش سربازان و افسران سپاه ینی چری دقیق بوده است و هر غلام یا جوان داوطلب عیسوی که بایستی وارد سپاه ینی چری بشود سالها مورد پرورش نظامی و جنگی قرار می گرفت و آن که بایستی با درجه افسری در آن سپاه خدمت کند در مدرسه شبانه روزی که دانشگاه بود تحصیل میکرد .

تمام سازمانهای مربوط به پرورش غلامان ، چه آنها که در دانشگاه تحصیل میکردند و چه کسانی که بایستی سرباز بشوند شبانه روزی بود و يك بار تذکر دادیم که مجموع آن سازمانها را عجمی اعلان میخواندند و در

دانشگاه غذائی که دانشجویان می‌خوردند، تقریباً تفاوتی با غذای سلیمان - خان قانونی نداشت.

(دانیلو - لودو - ویزی) فرستاده ونیز که در سال ۱۵۳۴ میلادی در (سرای) برسر خوان سلطان بوده و آنگاه روزی غذای دانشجویان مدرسه شبانه روزی عجمی اعلان را دیده می‌گوید که غذای آن دو نقطه فرقی زیاد نداشت و فقط ظروف و تجمل میز غذا فرق میکرد.

سلاطین عثمانی که بعد از سلطان محمد فاتح وارث سلطنت رومیه - الصغری شدند (که پایتخت آن قسطنطنیه و استانبول امروزی بود) مانند سلاطین و بزرگان رومیه الصغری در پشت میز کوتاه غذا می‌خوردند و دانشجویان مدرسه شبانه روزی غلامان پادشاهی هم مثل خود سلیمان خان پشت میز کوتاه نهار و شام می‌خوردند و بطوری که (دانیلو - لودو - ویزی) نقل میکند غذای يك شام معمولی آنها این اغذیه بوده است: آش ساك یعنی آشی که با گوشت و عصاره سبزی‌ها طبخ میشد - ماهی خاویار دریای کریمه - روتی (کباب ديك پز) مرغ^۱ - برنج که عثمانی‌ها با سم‌پلاو می‌خوانند با گوشت گوسفند - يك نوع برنج دیگر که با يك نوع خورش با سم قیماق^۲ خورده میشود و بسیار لذیذ است و آن را با زعفران و خلال نارنج معطر میکنند - کوفته که با برنج طبخ میشود و آن را با انواع سبزی لذیذ و گوارا میکنند - يك نوع کوکو به اسم چگار تمه که با دل و جگر مرغ و پیاز سرخ شده و زعفران طبخ میشود و بسیار لذیذ است - دو نوع نان یکی نازك و دیگری ضخیم - سه نوع آشامیدنی که سرکنگبین و شربت میوه و دوغ است - يك نوع حلوا که مواد اصلی آن بادام و پسته و فندق اناطولی است.^۳

۱- امروز این نوع کباب در (فر) پخته میشود و در ایران بیشتر با سم ژینگوی مرغ یا گوشت موسوم است - مترجم.

۲- تصور میکنم که این خورش همان باشد که ما با سم قیمه می‌خوانیم و در دستور طبخ اغذیه در دوره صفویه نوشته شده که خورش قیمه بایستی دارای خلال نارنج باشد تا این که معطر شود و خلال نارنج را سه بار در آب می‌جوشانیدند و آب را دور می‌ریختند تا تلخی آن را بگیرند و آنگاه در خورش میریختند - مترجم.

۳- مترجم تصور میکند که این حلوا بایستی باقلوای استانبولی باشد و در مورد نام

فرستاده کشور ونیز نوشته که از تمام این غذاها بهر يك از دانشجويان داده میشود و بعضی از آنها که زود سير ميشدند ، نمیتوانستند غذاهای ديگر بخورند .

(دانیلو - لودو ویزی) میگوید اغذیه شام سلیمان خان نیز همین غذاها بود و فقط کباب قرقاول را اضافه بر غذاهای دانشجويان داشت و من فهمیدم که اگر به دانشجويان قرقاول نمیخورانند ناشی از امساك نیست بلکه نمیتوانند به همه دانشجويان قرقاول بدهند .

زیرا قرقاول يك پرنده وحشی میباشد که در جنگل بسر میبرد و گاهی چندتای آن را صید مینمایند و بشهر میبرند و با چند قرقاول نمیتوان تمام دانشجويان را ار گوشت آن پرنده بهره مند کرد .

سلیمان خان قانونی با این که مردی لاغر اندام بنظر میرسید اکول بود و علاقه به خوردن غذاهای گوناگون داشت و آنهایی که اکول هستند ديگران را مثل خود میدانند و شك نیست که در دوره سلیمان خان وضع غذای دانشگاه عجمی اوغلان بهتر از دوره های قبل بوده ، مع هذا در دوره های گذشته هم دانشجويان آن مدرسه شبانه روزی و سربازان سپاه ینی چری غذای خوب میخوردند .

اگر از موضوع داشتن زن های زیاد (که تمام پادشاهان عثمانی از این حیث بهم شبیه بودند) بگذرند در سلیمان خان قانونی غیر از اکول بودن نقطه ضعف مشهود وجود نداشت .

آن نقطه ضعف هم بر طبق قواعد بهداشتی امروزی نقطه ضعف بشمار

→
باقلوا تردید دارم و در کتب لغت که در دسترس اوست این کلمه - بشکل باقلوا - باقلوه باقلایا - باقلبه - نوشته شده و بعید نیست که اسم اصلی (باگلوا) یا (باگلایا) بوده که در این صورت طبق روش معمول حرف گاف پایستی مبدل به غین شود و مترجم از مرحوم مشکان طبسی که از فضایی برجسته بود شنیدم که گفت باقلوا یعنی (مخلوط) چون برای تهیه آن چند نوع خشکبار را مخلوط میکنند و بی مناسبت نیست بگوئیم که علم طبخ باقلوا در وطن ما از بین رفته و آنچه امروز در شیرینی فروشی ها با اسم باقلوا به مردم عرضه میشود کاریکاتور باقلوا میباشد و کسانی که شصت سال قبل باقلوای یزد را خورده اند و آن را با باقلوای امروزی مقایسه می کنند متوجه می شوند که مترجم چه میگوید - مترجم .

میآمد و در قرون گذشته اکول بودن از محاسن مرد محسوب میشد و در کشور فرانسه در زمان لوئی چهاردهم یکی از مختصات و مزایای برجسته اصیلزادگی بود و علاقه بخوردن اغذیه گوناگون و زیاد از کشور فرانسه به روسیه در دوره امپراطورهای آن سرایت کرد بطوری که اشراف روسیه، در میهمانیها، ساعت هشت بعد از ظهر پشت میز شام می نشستند و بامداد در ساعت هشت از پشت میز برمیخواستند و در تمام آن مدت مشغول خورذن و نوشیدن بودند^۱.

در زمان سلطنت لوئی چهاردهم و جانشین او لوئی پانزدهم وجانشین وی لوئی شانزدهم اگر اصیلزاده ای کم غذا میخورد اصیلزادگان دیگر او را با نظر تحفیر مینگریستند و زبان حالشان این بود که کسی که اکول نباشد از ما نیست و یکی از شعارهای همیشگی لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه این بود (کسی که بیشتر میخورد بیشتر کار میکند).

این است که اکول بودن سلیمان خان در زمان خودش، نقطه ضعف او بشمار نمیآمد و بعد از او، سلاطین عثمانی بر طبق نوشته مورخین همان کشور نقطه ضعف های بزرگ داشته اند و آخرین آنها عبدالحمید دوم بود که شرح نقاط ضعف وی محتاج به يك كتاب است^۲.

۱- رسم نشستن بر پشت میز غذا، در ساعات طولانی از (روم) قدیم بکشورهای اروپائی و بخصوص اروپای غربی سرایت کرد و هنوز این رسم در کشورهای اروپائی بخصوص در میهمانیها باقی است اما نه با افراط گذشته - مترجم.

۲- دو سلطان دیگر هم تا سال ۱۹۱۵ میلادی هر يك مدتی کوتاه در عثمانی سلطنت کردند ولی مورخین عثمانی، آخرین امپراطور آن کشور را عبدالحمید دوم میدانند چون بعد از او، دیگر کشور عثمانی يك امپراطوری بشمار نمیآمد - مترجم.

ابراهیم پاشا و روکسلان

ابراهیم پاشا وزیر اعظم، بعد از این که به ثروت و قدرت رسید، مغرور شد و غرورش بطوری که خواهد آمد زمینه را برای نابود شدنش آماده کرد. اگر وزیر اعظم فقط مغرور بود شاید معدوم نمی شد. اما وی علاوه بر غرور، سوء ظن (روکسلان) زن سوگلی سلیمان - خان را هم علیه خود تحریک نمود.

زیرا ابراهیم پاشا خیلی با مصطفی ولیعهد سلیمان خان گرم می گرفت در صورتی که (روکسلان) نمیخواست که مصطفی ولیعهد باشد و تصمیم گرفته بود که پسر خود (سلیم) را که از سلیمان خان داشت ولیعهد کند. (روکسلان) میدانست که اگر ابراهیم پاشا همچنان وزیر اعظم باشد، محال است که وی بتواند پسرش سلیم را ولیعهد نماید.

آن زن، قبل از این که تصمیم بنابودی ابراهیم پاشا بگیرد در صدد برآمد که او را با خود متحد کند و بوسیله (قزلباشا) برایش پیغام فرستاد که من خواهان این هستم که تو از من پشتیبانی نمائی و اگر پشتیبان من باشی تو را به مقامی برجسته خواهم رسانید.

(قزلباشا) رئیس خواجهگان حرم سرای سلیمان خان بود و برپانصد خواجه حرم سرا و زنهای خدمتکار حرم فرمانروائی میکرد و در آغاز این سرگذشت گفتیم که (قزلباشا) بعد از سلیمان خان یکی از سه مرد نیرومند امپراطوری عثمانی بود و فرستادن او، از طرف (روکسلان) نزد ابراهیم پاشا، نشان میداد که چقدر آن زن برای دوستی ابراهیم پاشا قائل باهمیت

است .

(قزلقا) خواجه‌ای بود سیاه پوست و بلند قامت و دارای شکمی برجسته و عمامه‌ای مخصوص بر سر می‌نهاد که نشانه رئیس خواجهگان حرم‌سرا بود و يك توپوز زیبا و مذهب بدست می‌گرفت که آنهم از علائم رسمی مقامش بود

(قزلقا) در تمام سال حتی در فصل تابستان لباس ارغوانی زردوزی شده در بر میکرد و در فصل زمستان يك جبه ارغوانی دارای آستر پوست سمور در بر می‌نمود که آن را نیز زردوزی کرده بودند و جبه‌اش شمشه‌های مروارید داشت و فقط همان جبه گرانها ، در آن زمان يك ثروت بشمار می‌آمد.

آن مرد خواجه با قامت بلند و فربه البسه ارغوانی و زردوزی و توپوز زرین و عمامه مخصوص ، بظاهر مردی بسیار باشکوه می‌نمود و مردم ساده آن زمان که فقط ظواهر را میدیدند ، خیلی او را مورد احترام قرار میدادند .

روزی که (قزلقا) از طرف (روکسلان) نزد ابراهیم پاشا رفت ، وزیر اعظم که میدانست (قزلقا) چقدر در حرم‌سرا ، نفوذ و قدرت دارد او را با احترام زیاد پذیرفت .

خواجهگان حرم‌سرای سلاطین عثمانی ، نسبت به خواجهگان حرم‌سرای امرای دیگر شرق ، افرادی روشن‌فکر بشمار می‌آمدند برای این که سواد داشتند و می‌توانستند بخوانند و بنویسند .

چون در دستگاه سلاطین عثمانی ، اطفال را که خواجه می‌شدند تحت تعلیم قرار میدادند و بآنها خواندن و نوشتن می‌آموختند .

لذا برخورد قزلقا با ابراهیم پاشا ، برخورد يك مرد با سواد و با تربیت بود نه برخورد خواجه‌ای بی‌سواد و کوتاه فکر و متکبر که نمونه‌های آن را در قصه‌ها می‌خوانیم یا در فیلم‌های سینما می‌بینیم .

(قزلقا) گفت مدتی بود که من مایل بدیدار شما بودم اما کارهای حرم‌سرا مانع از این میشد که عازم دیدار شما بشوم و خوشوقتیم که اینک

شما را می بینم و می توانم که عهد دوستی را تجدید کنم و من امروز ضمن تجدید عهد دوستی خود با شما ، می خواهم که وسیله دوستی شما را با محترم ترین زن حرم سرای سلطان فراهم نمایم .
 ابراهیم پاشا با احتیاط پرسید مگر من لیاقت آن را دارم که با یکی از زن های حرم سرای سلطان دوست بشوم .

(قزلرآقا) گفت چون شما از دوستان نزدیک پادشاه ما هستید در این کشور کسی نیست که خواهان دوستی با شما نباشد.
 ابراهیم پاشا پرسید من میل دارم بدانم که شما می خواهید مرا با کدام يك از زن های حرم سرای سلطان دوست بکنید ؟

(قزلرآقا) جواب داد زنی که خواهان دوستی شما با او هستم (روکسلان) است که در حرم سرا با نفوذتر و مقتدرتر از او نیست و طوری در سلطان نفوذ دارد که هر چه بگوید از طرف وی پذیرفته میشود و در حرم سرا کسی نیست که از قدرت و نفوذ (روکسلان) بیم نداشته باشد و حتی من هم از او بیم دارم .

ابراهیم پاشا گفت من گرچه خود را لایق دوستی زنی چون (روکسلان) نمیدانم اما اینك که شما می خواهید وسائل دوستی ما را فراهم نمائید با میل ، درخواست شمارا می پذیرم و هر خدمت که از من برآید برای (روکسلان) مضایقه ندارم .

(قزلرآقا) اظهار کرد (روکسلان) توانگرتر از آن هست که از شما، انتظار کمک های مالی داشته باشد چون ، هر چه بخواهد از سلطان میگیرد و نیز با نفوذتر از آن است که از شما بخواهد خویشاوندان او را بکارهای خوب بگمارد چون هر شغل که برای هر کس از سلطان بخواهد درخواستش از طرف پادشاه ما پذیرفته میشود .

ابراهیم پاشا گفت با این وصف ، هر کار را که بمن مراجعه نماید اگر از عهده ام برآید بانجام خواهم رسانید .
 (قزلرآقا) پرسید آیا شما بمن قول میدهید که هر کار از طرف روکسلان بشما مراجعه شود بانجام برسانید .

ابراهیم پاشا گفت این قول را میدهم ولی این را هم تکرار می‌نمایم بشرط این که آن کار از من ساخته باشد .
(قزلقا) گفت کاری که (روکسلان) از شما میخواهد از شما ساخته است .

ابراهیم پرسید آیا شما میدانید آن کار چیست ؟
(قزلقا) گفت ، بلی . وزیر اعظم اظهار کرد بگوئید .
(قزلقا) که معتاد با احتیاط شده بود اطراف را نگرست که بداند آیا کسی صدایش را میشنود یا نه ، و با این که کسی را ندید برخاست و بوزیر اعظم نزدیک شد و دهان را بگوش وی چسباند و گفت (روکسلان) از شما انتظار دارد کمک کنید تا این که پسرش (سلیم) ولیعهد بشود .
آن اولین بار بود که وزیر اعظم بطرزی صریح اطلاع حاصل میکرد که (روکسلان) تصمیم دارد پسرش را بجای مصطفی پسر گل بهار (زن سوگلی دیگر سلیمان خان) ولیعهد کند.

قبل از آن روز وزیر اعظم آن موضوع را بشکل شایعه شنیده بود ولی آن را جزو شایعات عادی حرم سرا میدانست که هر روز در خارج از آن ، بین مردم منتشر میشد .

در حرم سرا بطوری که اشاره شد پانصد خواجه بود غیر از گروه زن‌های خدمتکار و آنها نمیتوانستند زبان خود را نگاه دارند و وقایع حرم سرا را خارج از آن بدیگران می‌گفتند و هر کس که شایعه‌ای از حرم سرا می‌شنید آن را برای دیگری نقل میکرد و او هم بگوش دیگری میرسانید و روزی نبود که شایعه‌ای راجع به حرم سرا بین مردم منتشر نشود . وزیر اعظم قبل از آن روز شنیده بود که (روکسلان) قصد دارد پسرش سلیم را ولیعهد کند .

لیکن آن شایعه برخلاف شایعات عادی حرم سرا ، بقدری غیر منطقی بود که وزیر اعظم کوچکترین توجه بآن نکرد و با خود گفت از نوع شایعاتی است که دیوانگان منتشر می‌کنند زیرا عقل قبول نمیکند که سلیمان پسر ارشد خود را که دارای مزایای علمی و اخلاقی نیز هست از

ولایتعهدی برکنار نماید و پسر کوچکتر خود از بطن (روکسلان) را که دارای مزایای پسر بزرگتر نیست بولایتعهدی منصوب نماید.

با این که گفته (قزلباقا)، از طرف (روکسلان) غیرمنطقی بود و عقل آن را نمی پذیرفت وزیر اعظم دریافت که باید احتیاط نماید.

زیرا آوردن آن پیغام غیرمنطقی و دور از عقل، از طرف (روکسلان) نشان میداد که اولاً آن زن، و ثانیاً (قزلباقا) آن کار را جزو ممکنات میدانند و گر نه آن نظریه غیرعقلانی را بگوش وی نمیرسانیدند و بی شک (قزلباقا) با ولیعهد شدن پسر روکسلان موافق می باشد و گر نه حامل آن پیغام نمی شد و کسی که تمام عمر را در حرم سرا بسر برده و برموز دسیسه های آنجا آشنا می باشد، یک نظریه غیرعقلانی را که ممکن است برای وی خطرناک بشود آشکار نمینماید مگر این که امیدوار به اجرای آن باشد.

این بود که با احتیاط جواب داد (قزلباقا) شما میدانید که پسر (روکسلان) کوچک است.

(قزلباقا) پاسخ داد تمام ولیعهدها، در خردسالی بولایت عهدی انتخاب می شوند و کوچکی پسر (روکسلان) مانع از انتخاب او باین سمت نیست و اینک بگوئید که من چه جواب به (روکسلان) بدهم؟ وزیر اعظم مثل این که با یک دوست صمیمی صحبت میکند و می خواهد آنچه در دل دارد باو بگوید گفت:

(قزلباقا) از شما پنهان نمیکنم که چون تا این موقع انتظار شنیدن این درخواست را نداشتم خود را آماده نکرده بودم که راجع باین مسئله فکر کنم و از طرف من به (روکسلان) بگوئید که بمن قدری مهلت بدهد تا این که من در این خصوص فکر نمایم.

(قزلباقا) گفت (روکسلان) پیش بینی این موضوع را میکرد و بمن گفت که اگر شما درخواست مهلت کردید تا این که در این خصوص فکر کنید باید سوگند یاد نمائید که این درخواست روکسلان را بهیچ کس و بخصوص به سلطان نگوئید.

وزیر اعظم نمیتوانست سوگند یاد نکند.

چون اگر از ادای سوگند خودداری مینمود در يك لحظه دو دشمن نیرومند برای خود بوجود می‌آورد یکی (روکسلان) و دیگری (قزلقا). لذا سوگند یاد کرد که آن موضوع را بهیچ کس و بخصوص به سلیمان - خان قانونی نگوید.

بعد از این که (قزلقا) رفت ابراهیم پاشا مشوش گردید او سوگند یاد کرده بود که تصمیم (روکسلان) را برای ولیعهد کردن سلیم بهیچ کس و بخصوص به سلیمان خان نگوید.

اما میدانست که سلیمان خان باید از آن دسیسه اطلاع حاصل کند تا این که (روکسلان) او را مجبور نماید که پسر ارشدش را از ولایتعهد محروم نماید و سلیم را ولیعهد کند.

گاهی فکر میکرد سوگندی که برای (قزلقا) یاد کرده مربوط است به گفتن و یه نوشتن مربوط نیست.

او سوگند یاد کرد که آن موضوع را بهیچ کس و بخصوص به سلیمان - خان قانونی نگوید اما سوگند یاد نکرد که ننویسد و می‌تواند با نوشتن نامه‌ای سلیمان خان را از آن دسیسه مطلع نماید.

لیکن نمیخواست که نزد نفس خود از دروغ‌گوئی شرمنده شود و می‌فهمید سوگندی که یاد کرده شامل نوشتن و حتی اشاره هم می‌شود و او تعهد کرد که آن موضوع را با اطلاع هیچ کس و بخصوص سلیمان خان قانونی نرساند.

ابراهیم پاشا یقین داشت که سلیمان خان از دسیسه روکسلان در مورد مصطفی اطلاع ندارد و اگر اطلاع میداشت باو می‌گفت چون وی، آن قدر نزد سلیمان خان تقرب داشت که پادشاه عثمانی هیچ يك از مسائل سیاسی را از او پنهان نمی‌نمود و هر مسئله سیاسی را با وی در بین می‌نهاد و از او کسب نظریه میکرد.

در همان روز که قزلقا بملاقات ابراهیم پاشا رفت سلیمان خان که بسیار با وزیر اعظم غذا می‌خورد، برایش پیغام فرستاد که برای خوردن شام نزد او برود.

وقتی وزیر اعظم تر دسلیمان خان رفت مشاهده نمود که مصطفی ولیعهد، و عده‌ای از شاهزادگان آنجا هستند و خوانسalar اطلاع داد که شام حاضر است و سلیمان خان برخاست و دیگران هم برخاستند و پادشاه عثمانی از جلو و دیگران در قفای او وارد تالار غذاخوری شدند.

در آن تالار، هر کس، جائی داشت و پشت میز کوتاه غذاخوری در جای خود نشست.

مصطفی ولیعهد عثمانی در طرف راست سلیمان خان جلوس کرده بود و وزیر اعظم روبروی سلیمان خان قرار داشت و می‌توانست براحتی با پادشاه عثمانی و مصطفی صحبت کند.

بر طبق رسمی که خود سلیمان خان قانونی برقرار کرده بود، هنگام خوردن غذا کسی مجاز نبود جز درباره مسائل مربوط بخوردن و نوشیدن صحبت کند.

سلیمان خان عقیده داشت که انسان دارای تکالیف متعدد و متنوع است که هر يك را بموقع بایستی بانجام برساند از قبیل نماز و روزه و طهارت و صله رحم و غیره و یکی از وظائف انسان تکلیفی است که نسبت به ذائقه و شکم خود دارد و بایستی آن وظیفه را هم بانجام برساند و لازمه بانجام رسانیدن آن وظیفه این است که در موقع خوردن غذا، هیچ چیز، حواس انسان را از اکل و شرب پرت ننماید و هر نوع صحبت در موقع غذاخوردن مربوط بخوردن و نوشیدن باشد تا این که اشتها تقویت شود و آدمی بتواند بیشتر غذا بخورد.

لذا آنهایی که بر خوان سلیمان خان می‌نشستند فقط از اغذیه و نوشیدنیها صحبت میکردند ولی پس از این که غذا باتمام میرسید و سلیمان خان از پشت میز برمیخواست و دیگران هم برمیخواستند و به تالار میرفتند می‌توانستند راجع به مسائل مختلف صحبت نمایند.

در تالار دیگر چند تن از شاهزادگان، سلیمان خان را احاطه کردند، و مصطفی تنها ماند.

باید گفت که وضع اجتماعی که جنبه میهمانی داشت در عثمانی غیر

از امروز بود و در امپراطوری عثمانی در میهمانیها و شب‌نشینی‌ها کسی نمیایستاد و همه می‌نشستند و ایستادن در شب‌نشینی‌ها از (وین) پایتخت امپراطوری اطریش به سایر کشورهای اروپائی سرایت کرد و علتش این بود که در (وین) هنگام شب‌نشینی، مدعوین برای رقص میایستادند و چون انواع رقص‌ها مدتی طول می‌کشید ایستادن مدعوین هم طولانی می‌شد و آن قدر ادامه می‌یافت که میزبان به مدعوین تذکر میداد که برای صرف شب‌چره بتالار بوفه بروند و بعد از خوردن شب‌چره مدعوین از میزبان خداحافظی میکردند که بخانه‌های خود بروند.

در امپراطوری عثمانی هم بعد از خوردن شام، شب‌نشینی برقرار میگردید، اما همه می‌نشستند و آنهایی که با هم مانوس بودند، گردهم قرار میگرفتند.

وزیراعظم خود را به مصطفی رسانید و پرسید چه خبر تازه دارید. مصطفی خنده‌کنان گفت شما وزیراعظم هستید و اخبار تازه نزد شما است و من باید از شما پرسم چه خبر تازه دارید؟

وزیراعظم گفت (بالیوز) سلطان، از تبریز خبری خوش برای ما فرستاده و گفته که (اولمه تکلو) حاکم آذربایجان شد و شما میدانید که این مرد با ما همدست است و چون حاکم آذربایجان شده، ما می‌توانیم امیدوار باشیم که بدون تحمل تلفات و هزینه زیاد خواهیم توانست که آذربایجان را اشغال کنیم. بعد وزیراعظم از مصطفی پرسید تصمیم شما راجع به جنگ آذربایجان چیست و آیا میل دارید در آن جنگ حضور بهم برسانید یا این که ترجیح میدهید در این جا بمانید.

مصطفی گفت چون شما را دوست خود میدانم و مطمئن هستم که آنچه میگویم به پدرم نخواهید گفت میگویم که من از جنگ پدرم در آذربایجان نفرت دارم و نمیخواهم در آن جنگ شرکت کنم و من ایرانیان را شایسته دوستی میدانم و تا امروز هم از طرف شاه طهماسب، پادشاه ایران عملی دیده نشده که دستاویزی برای حمله پدرم به آذربایجان باشد و شاه طهماسب برای ثبوت حسن نیت خود به پدرم اولمه تکلو را بتوصیه او حاکم

آذربایجان کرد و من یقین دارم که اگر اولمه تکللو حاکم پدرم بود و از این کشور میگریخت و به شاه طهماسب پناهنده می شد و بعد از او برای پدرم نامه می آورد که شغل سابقش را بوی بدهد پدرم نمیپذیرفت .
در صورتی که شاه طهماسب توصیه پدرم را پذیرفت و شغل سابق اولمه تکللو را باو برگردانید .

ابراهیم پاشا آهسته لب را گزید چون در باطن گفته مصطفی را تصدیق کرد ولی حرص مال و تحصیل املاک مرغوب ، او را وامیداشت که سلیمان خان قانونی را تحریک بحمله بآذربایجان کند .
بعد از مصطفی پرسید از این قرار شما باسلطان به آذربایجان نخواهید رفت و در این جا خواهید ماند .

مصطفی جواب داد من خود مایلم در این جا بمانم و نمیخواهم در جنگی که آن را وارد نمیدانم شرکت کنم مگر این که پدرم بخواهد که من - و باشم و در آن صورت مجبور برافتن هستم .

ابراهیم پاشا گفت چون میگوئید که میل ندارید بآذربایجان بروید من به سلطان میگویم که شما را بآذربایجان نبرد و رسم سلطنت هم این است که شما در این جا باشید زیرا وقتی سلطان به سفر میرود ولیعهدش بایستی در پایتخت بماند و نایب سلطان در پایتخت باشد اما میل قلبی من این است که شما با سلطان بآذربایجان بروید چون من هم بآذربایجان میروم و اگر شما با سلطان باشید من می توانم در آنجا از دیدار شما همواره مسرور باشم .
مصطفی گفت مسافرت من بآذربایجان اگر يك سفر غیرجنگی بود با میل عازم سفر می شدم زیرا با پدرم بودم و پیوسته شما را میدیدم ، لیکن چون لازمه مسافرت من بآذربایجان شرکت در جنگ است باین سفر تمایل ندارم .

وزیر اعظم اظهار کرد با این که من نسبت بشما احساس مودت زیاد میکنم و میل دارم که بر طبق تمایل شما رفتار نمایم و به سلطان بگویم که شما را بعنوان نایب خود در این جا بگذارد ، مع هذا صلاح شما را در این میدانم که پیوسته یا لا اقل بیش از گذشته با پدرتان باشید و با او گرم بگیرید .

مصطفی پاسخ داد من پدرم را دوست میدارم و میدام دارای صفات نیک است ولی جنک او را با پادشاه ایران نمی‌پسندم و نمی‌خواهم که او با ایران بجنگد و اینک که اصرار دارد بجنگ شاه طهماسب برود نمی‌خواهم که مرا با خود ببرد و مجبور نماید در جنگی که مورد نفرت من است شرکت کنم.

وزیر اعظم گفت من چون با شما دوست هستم و خواهان خیر و صلاح شما می‌باشم توصیه می‌کنم که احساس ایران دوستی خود را از همه بخصوص از پدرتان پنهان کنید و به پدرتان نگوئید که جنک او را با شاه طهماسب نمی‌پسندید و میل ندارید که در آن جنک شرکت نمائید.

در حضور اشخاص دیگر غیر از پدرتان نیز نباید احساس ایران دوستی شما فاش شود چون آنها آنچه از شما بشنوند به پدرتان می‌گویند.

مصطفی گفت پدرم میدانست که من بایران علاقمند هستم. وزیر اعظم اظهار کرد آن موقع شما مثل امروز یک جوان بالغ و کامل نبودید و پدرتان احساس ایران دوستی شما را از هوس‌های کودکانه بشمار می‌آورد.

ولی امروز که جوانی بالغ و کامل شده‌اید اظهارات و احساسات شما را از یک کودک نمیداند و دیگر این که شما در گذشته دشمن نداشتید تا این که اظهارات شما را نزد پدرتان بزرگ کند و بر آن، شاخ و برگ نصب نماید و در صدد برآید آن را نزد پدرتان با مفهومی غیر از آنچه در ضمیر شما هست تفسیر و تعبیر کند و بدانید که یک دشمن می‌تواند همه چیز، حتی نماز و دعای مذهبی شما را نزد پدرتان طوری جلوه بدهد که پدرتان را نسبت بشما بدبین کند.

مصطفی با حیرت و با صدائی بلندتر از صدای عادی پرسید مگر من دشمن دارم؟

ابراهیم پاشا وحشت‌زده گفت بلند حرف نزنید و نظری باطراف انداخت که بداند آیا صدای مصطفی را شنیده‌اند یا نه؟

اما هر کس با دوستان خود مشغول صحبت بود و کسی صدای مصطفی

را نشنید و اگر شنید آن قدر ضبط نفس داشت که رو برنگرداند و نشان ندهد که آن صدا شنیده است.

وزیر اعظم آهسته به مصطفی گفت صدا را بلند نکنید چون کسی نباید بفهمد که ما راجع به چه صحبت می کنیم و ما نمیدانیم در این جمع که همه بظاهر با یکدیگر دوست هستند که با ما دوست واقعی و که دوست ربائی است و آماده است که آنچه از ما می شنود به دشمنان ما بگوید.

مصطفی آهسته پرسید از این قرار شما مرا دارای دشمن میدانید و چرا زودتر این موضوع را بمن نگفتید تا این که من دشمنانم را بشناسم و من تعجب میکنم چگونه دارای دشمن شده ام زیرا از معلم خود شنیدم که می گفت تا بکسی بدی نکنی او با تو دشمن نمیشود و از روزی که من قدم بمرحله عقل نهاده ام به صحت این گفته معلم خود پی برده ام.

ابراهیم پاشا اظهار کرد آنچه معلم شما گفت و خود، بعد از وصول بمرحله عقل بآن پی برده اید صحیح است و انسان تا بکسی بدی نکند، وی با او دشمن نمیشود اما يك استثناء وجود دارد و در این مورد استثنای، انسان بدون این که بکسی بدی کرده باشد دارای دشمن می شود.

مصطفی پرسید این مورد استثنائی چیست؟

وزیر اعظم جواب داد حسد است و اگر انسان، محسود واقع شود با این که بکسی بدی نکرده، حاسد نسبت باو دشمن می شود آنهم دشمنی هولناك، و حکیمان گفته اند که در بین انواع دشمنی ها هیچ خصومت شدیدتر از حسد نیست و خداوند با کلام خود قول حکیمان را تایید کرده است.

مصطفی گفت خداوند راجع بقول حکیمان چه گفته است؟

وزیر اعظم اظهار کرد خداوند گرچه در قرآن، در مورد حسد، نامی از حکیمان نبرده، اما نظریه آنها را مشعر بر این که حسد، شدیدترین دشمنی می باشد، تایید کرده چون در قرآن گفته که از شر حاسد، بخداوند پناه ببرید و اگر این گفته را بشکافیم مفهومی این است که جز خداوند، کسی نمیتواند محسود را از خطر حاسد حفظ نماید.

مصطفی پرسید پس آنهایی که با من دشمن هستند بمن حسد میورزند؟

وزیر اعظم جواب مثبت داد .

مصطفی پرسید آنها که هستند که بمن حسد میورزند ؟
وزیر اعظم ، در صحبت آن قدر جلو رفته بود که نمیتوانست توقف کند و ناگزیر ، بایستی جواب مصطفی را بدهد .

در همان حال نمیتوانست نام روکسلان را بر زبان بیاورد .
زیرا میدانست اگر مصطفی بفهمد که دشمن او که بوی حسد میورزد زن پدرش روکسلان است ، شاید يك فاجعه بزرگ بوجود بیاید و عده ای بهلاکت برسند و خود او هم از گزند مصون نخواهد ماند و اگر بقتل نرسد وزارت اعظم را از دست خواهد داد و املاك و اموالی که بدست آورده از دستش خواهد رفت .

مصطفی چون متوجه شد که ابراهیم پاشا سکوت کرد پرسید آیا نمیخواهید بمن بگوئید که حاسد من کیست ؟

ابراهیم پاشا جواب داد اگر شما پیدرتان نزدیک شوید و با او گرم بگیرید حاسد شما هر کس که باشد نخواهد توانست که به شما لطمه ای بزند .
برای این که وقتی يك پدر ببیند که پسرش نسبت باو مهربان است و دائم میل دارد با وی باشد محال است که بد گوئی دیگری را علیه پسرش بپذیرد ولو آن که بد گوئی میکند يك فرشته آسمانی باشد و در هر زمان که از طرف يك پدر ، نسبت به پسرش تصمیمی گرفته شده که برای پسر ناگوار بوده ، همواره در وضعی آن تصمیم گرفته شده که پسر نسبت پیدر کم اعتناء بوده و از وی دوری میکرده و در نتیجه پدر احساس نموده که آنچه راجع به پسرش میگویند صحیح است .

مصطفی گفت شما اکنون از قرآن صحبت میکردید و می گفتید که در قرآن گفته شده که از خطر حاسد بایستی بخداوند پناه برد زیرا جز خداوند نمیتواند محسود را از نظر حاسد حفظ نماید و اینك میگوئید که من برای اجتناب از خطر حاسد پیدرم نزدیک شوم .

ابراهیم پاشا اظهار کرد آنچه من گفتم با نزدیک شدن شما پیدرتان منافات ندارد و گرچه بایستی از خطر حاسد به خداوند پناه برد ولی باتکای

خداوند بایستی چاره‌جوئی هم کرد و چاره جلوگیری از خطر حاسد از طرف شما این است که پدیرتان نزدیک شوید و با او گرم بگیرید .
 مصطفی اظهار کرد من از پدرم نفرت ندارم و فقط جنک او را با شاه طهماسب نمی‌پسندم و مایل نیستم که پدرم بایران قشون بکشد .
 ابراهیم پاشا اظهار نمود آن که بشما حسد میورزد همین موضوع را مستمسک خواهد کرد تا این که شما را از چشم پدیرتان بیندازد .
 مصطفی اظهار کرد اکنون موقعی است که شما بمن بگوئید آن که بمن حسد میورزد کیست ؟

ابراهیم پاشا جواب داد نمیتوانم نام او را بگویم .
 مصطفی پرسید چرا نمیتوانید اسم او را بگوئید ؟
 ابراهیم پاشا پاسخ داد برای این که شما شنیدن نام او را تحمل نخواهید کرد و معلوم خواهد شد که اسم او را از من شنیده‌اید .
 مصطفی گفت معلوم می‌شود که مرا کودک میدانید .
 ابراهیم پاشا پاسخ داد من شما را یک جوان فاضل و منزله و غیور میدانم و چون غیور هستید ، نخواهید توانست شنیدن اسم او را تحمل نمائید .
 ولی مصطفی اصرار کرد تا این که ابراهیم پاشا اسم او را بگوید .
 تا این که سلیمان خان برخاست و با برخاستن او مجلس شب‌نشینی پایان رسید و ابراهیم پاشا ، آن فرصت را مغتنم شمرد تا این که از مصطفی خداحافظی کند و با سلیمان خان برود .

مصطفی باو گفت که من فردا در (سرای) شما را خواهم دید .
 ابراهیم پاشا تصور میکرد که از ابراز اسم حاسد مصطفی معاف گردیده اما آمدن آن جوان تزد او علتی جز آن نداشت که میخواست اسم حاسد خود را بداند .

ابراهیم پاشا هم می‌ترسید که به مصطفی بگوید حاسد او زن پدرش روکسلان می‌باشد .

ابراهیم پاشا ، حدس میزد که اگر مصطفی بفهمد که زن پدرش نسبت باو حسد میورزد درصدد برمیآید که بداند علت حسادت او چیست ؟

او هم بعد از این که اسم رو کسلان را برد نمیتواند از ذکر علت حسادت آن زن خودداری نماید.

آنگاه مصطفی می فهمد که زن پدرش قصد دارد که پسر خود سلیم را ولیعهد کند و چون جوان است و ولایت عهد عثمانی نیز حق مسلم او می باشد دست بکارهایی خواهد زد که شاید عواقبی وخیم بوجود بیاورد .
 طفره و دفع الوقت هم از طرف ابراهیم پاشا ، فایده ای نداشت و مصطفی که ولیعهد کشور بود ، دست از اصرار نمی کشید .

دیگر این که خود ابراهیم پاشا با تصمیم رو کسلان مخالف بود و نمیخواست که پسرش (سلیم) ولیعهد کشور عثمانی گردد .
 او مصطفی را از هر حیث برای ولایت عهد ، صالح میدانست و مصلحت خود را هم در ولایتعهد مصطفی میدید .

تجربه باو آموخته بود که دوستی صمیمی ولیعهد عثمانی ، برای آینده کسی که با وی دوست می باشد خیلی مفید است و در آغاز این روایات تاریخی دیدیم که ابراهیم پاشا ، هنگامی که سلیمان خان ولیعهد بود با وی دوست شد و آن دوستی بعد از این که سلیمان خان بر تخت نشست ابراهیم پاشا را وزیراعظم کرد .

وزیراعظم علاوه بر این که می ترسید اگر اسم رو کسلان را به مصطفی بگوید عواقب وخیم بوجود بیاید برای (قرلر آقا) سوگند یاد کرد که مسئله رو کسلان و پسرش سلیم را بکسی نگوید .

ابراهیم پاشا وقتی بسوی خانه خود رفت تا بخوابد بخود می گفت
 ایکاش امشب ناخوشی را بهانه میکردم و برای خوردن غذا به (سرای) نمیرفتم تا این که مصطفی را نبینم و ایکاش بعد از دیدن او مسئله رفتن باذربایجان را مطرح نمیکردم تا این که دنباله صحبت بجائی برسد که بتوانم آن را بکلی قطع کنم .

باید تذکر داد که وزیراعظم مردی جوان بود و با سلیمان خان از لحاظ سن زیاد تفاوت نداشت و او شاید بر اثر جوانی آن قدر دارای تجربه نبود که بداند هر صحبت سبب می شود که صحبت دیگر پیش بیاید .

این موضوع را تمام کسانی که در گذشته از متهمان تحقیق میکردند میدانستند و برای این که يك متهم را وادار باقرار کنند صحبت‌های متفرق، و خارج از متن تحقیق میکردند، و با آن صحبت‌ها متهم را وادار می‌نمودند چیزهایی بگویند بدون این که اطلاع حاصل کند که آن گفته‌ها برایش ضرر دارد و یکی یا چند گفته سبب می‌شود که او مجبور باقرار گردد.

در آن شب، مودت ابراهیم پاشا نسبت به مصطفی و رعایت مصالح شخصی، وزیراعظم را وادار نمود که به ولیعهد توصیه نماید که به پدرش نزدیک شود و با وی گرم بگیرد بدون این که متوجه باشد که سرانجام، مجبور خواهد گردید که اسم روکسلان را برزبان بیاورد.

موضوع ولیعهدی در دربار عثمانی

روز بعد ، ابراهیم پاشا با ناراحتی منتظر آمدن مصطفی بود چون بخوبی پیش‌بینی میکرد که مکالمه‌اش با آن جوان دشوار خواهد بود . لیکن قبل از این که مصطفی بیاید (قزلر آقا) آمد و آمدن آن خواجه کوه پیکر ، وزیر اعظم را پیش از آمدن مصطفی ناراحت کرد . (قزلر آقا) بعد از این که نشست گفت من آمده‌ام که از شما بپرسم که نتیجه فکر کردن شما راجع بآنچه دیروز از طرف روکسلان بشما گفتم چه شد ؟

وزیر اعظم گفت من همواره از دیدار شما مسرور می‌شوم و امروز هم مثل دیروز از دیدارتان خوشحال شدم .

اما قدری زودتر برای دریافت جواب مربوط بآن موضوع آمدید و من تصور میکردم که شما چند روز دیگر خواهید آمد .

(قزلر آقا) گفت خود من هم نمی‌خواستم امروز نزد شما بیایم و فکر میکردم که بگذارم يك هفته دیگر بگذرد و بعد بشما برای دریافت جواب مراجعه نمایم .

ولی امروز روکسلان بمن گفت که شما را ببینم و جواب بخواهم .

وزیر اعظم پرسید روکسلان چرا این قدر شتاب دارد ؟

قزلر آقا گفت عجله او برای این است که میداند پادشاه برای جنگ بآذربایجان خواهد رفت .

ابراهیم پاشا گفت مسافرت پادشاه ما به آذربایجان ، خیلی طولانی

نخواهد شد و بعد از چندین ماه پادشاه مراجعت خواهد کرد .
 قزلقا سکوتم نمود و ابراهیم پاشا ، از آن سکوت بیش از آنچه
 ممکن بود قزلقا بگوید ، استنباط معنی کرد .

وزیر اعظم از سکوت خواجه سیام پوست وقوی هیکل فهمید که
 قزلقا می خواهد بگوید که روکسلان میدانند که سلیمان پاشا ، در این سفر
 برای جنگ میرود و کسی که برای پیکار میرود ممکن است که مراجعت
 ننماید و اگر سلیمان خان از جنگ مراجعت نکرد پسرش مصطفی جای او
 را خواهد گرفت و لذا من (یعنی روکسلان) بایستی قبل از این که سلیمان-
 خان باین سفر برود پسر من را از طرف او ولیعهد کنم تا اگر سلیمان خان از
 جنگ مراجعت ننمود پسر من سلیم پادشاه عثمانی شود .

این بود آنچه وزیر اعظم از سکوت قزلقا استنباط کرد .
 وزیر اعظم هم جرئت ننمود که به رئیس خواجگان بگوید که از
 سکوتش چه فهمیده است و زبان باندرز گشود و گفت من عقیده دارم که شما
 بایستی به روکسلان توصیه نمایید صبر کند تا این که پادشاه از سفر به
 آذربایجان مراجعت نماید .

چون در این موقع که پادشاه ما عازم مسافرت می باشد طرح کردن
 مسئله تغییر ولیعهد از طرف روکسلان صورتی خوش ندارد با توجه باین که
 پادشاه ما جوان است و سال های متمادی عمر در پیش دارد .

قزلقا اظهار کرد این گفته شما نشان میدهد که با ولیعهد شدن سلیم
 پسر روکسلان موافق نیستید .

من فکر نمیکنم که اگر پادشاه ما در صدد برآید قبل از عزیمت به
 آذربایجان ولیعهد خود را تغییر بدهد ایرادی داشته باشد و سلیم هم مثل
 مصطفی فرزند سلیمان خان است .

وزیر اعظم گفت این موضوع بدیهی است اما چگونه روکسلان این
 مسئله را نزد پادشاه ما طرح خواهد کرد .

قزلقا گفت او خود میدانند که این مسئله را چگونه طرح نماید
 مشروط بر این که شما موافق با ولیعهدی سلیم باشید و هنگامی که پادشاه ما

در این خصوص با شما مشورت میکند بگوئید که سلیم برای ولیعهدی بهتر از مصطفی است .

وزیر اعظم گفت قزلقر آقا شما مردی هستید که مقامی برجسته دارید و عاقل و با هوش میباشید و اگر پادشاه ما از شما پرسد بچه دلیل سلیم برای ولیعهد شدن بهتر از مصطفی است باو چه جواب میدهید ؟

قزلقر آقا گفت باو میگویم از این جهت سلیم بهتر از مصطفی است که سلیم شما را دوست دارد ولی مصطفی از شما متنفر است و سلیم علاقه باین کشور دارد اما مصطفی علاقمند بکشورهای دیگر است و از بیگانگان حمایت می نماید و رافضی ها را بر مسلمین واقعی ترجیح میدهد .

اگر شما هم طرفدار روکسلان باشید می توانید هنگامی که پادشاه ما راجع بولیعهد شدن سلیم با شما مشورت میکند این ها را باو بگوئید .

وزیر اعظم جواب داد قزلقر آقا از شما سئوالی میکنم و انتظار دارم که با صداقت جواب مرا بدهید و سئوال من این است اگر سلیمان خان از شما راجع به مصطفی پرسد آیا شما همین کلمات را که اکنون راجع باو بر زبان آوردید پیدرش خواهید گفت یا نه ؟

قزلقر آقا گفت من چون يك خواجه حرم هستم شاید نتوانم این گفته را بهمین شکل به پادشاه بگویم ولی شما که وزیر اعظم هستید می توانید بگوئید .

وزیر اعظم جواب داد قزلقر آقا شما چون در حرم مشغول خدمت هستید بیش از من به سلطان محرم می باشید و می توانید چیزهائی بگوئید که من قادر به گفتن آن نیستم .

قزلقر آقا گفت فکر نمیکنم این طور باشد .

وزیر اعظم اظهار کرد همین طور است و شما بقدری در نظر سلطان محترم هستید که وقتی او با یکی از زنان خود نشسته شما بدون خبر ، وارد حجله اش میشوید و آیا ممکن است کسی مثل شما باشد و این قدر جزو محارم سلطان بشمار بیاید و این محرم بودن بشما اجازه میده که باو چیزهائی بگوئید که من از عهده گفتنش بر نمیآیم معذرا بطوری که اکنون

اعتراف کردید نمیتوانید آنچه راجع به مصطفی بمن گفتید تزد او تکرار کنید.

(قزلر آقا) اظهار کرد باید بشما بگویم که سلطان هرگز با من جز راجع به مسائل حرم صحبت نمیکند و محال است که او روزی با من راجع به ولیعهد صحبت نماید و من فکر میکنم که شما میدانید که سلیمان - خان با هر یک از کسانی که در (سرای) هستند فقط راجع به چیزهایی صحبت میکند که مربوط به شغل اوست و چون شما وزیر اعظم هستید با شما راجع به ولیعهد صحبت خواهد نمود.

ابراهیم پاشا گفت اگر روزی سلطان با من راجع به ولیعهد صحبت کرد من باو جواب مقتضی خواهم داد.

قزلر آقا پرسید اکنون جواب روکسلان را بمن بدهید چون بطوری که گفتم او تصمیم دارد قبل از این که سلطان بسوی آذربایجان براه بیفتد پسرش را ولیعهد کند و از شما جواب صریح میخواهد و آیا شما با برکنار شدن مصطفی از ولایتعهد، و ولیعهد شدن سلیم پسر روکسلان موافق هستید یا نه؟

ابراهیم پاشا گفت من با هر تصمیم که از طرف سلطان، در این خصوص اتخاذ شود موافق هستم.

قزلر آقا گفت شما، باز میخواهید از دادن جواب صریح و مستقیم، خودداری کنید.

این موضوع بدیهی است که وقتی سلطان، تصمیمی گرفت ما، همه، با آن موافق خواهیم بود و نمیتوانیم که موافق نباشیم.

آنچه روکسلان میخواهد بفهمد این است که وقتی سلطان با او راجع به ولیعهدی سلیم مشورت کرد آیا شما با ولایتعهد شدن پسر روکسلان موافقت می کنید یا مخالفت.

ابراهیم پاشا گفت (قزلر آقا) من بطوری که شما میدانید در آغاز مسلمان نبودم و کیش مسیحی داشتم.

بعد مسلمان شدم و اسلام من ریائی نبود و نیست و روزی که سلیمان -

خان بر تخت سلطنت نشست و پسرش مصطفی را ولیعهد کرد بکسانی که در پیرامونش بودند گفت هر کس که میل دارد سوگند وفاداری نسبت باو و ولیعهد یاد نماید.

سلیمان خان کسی را مجبور نکرد که باو و ولیعهدش سوگند وفاداری یاد کند و افراد باختیار خود سوگند وفاداری یاد می کردند.

از جمله من نسبت باو و ولیعهدش سوگند وفاداری یاد کردم و مضمون سوگند این بود که او را بیادشاهی و پسرش مصطفی را بولایت عهد بشناسم. من چون مسلمان هستم و مطابق آئین اسلام سوگند وفاداری یاد کرده ام بر عهد خود استوار و مصطفی را ولیعهد سلیمان خان میدانم ولی اگر روزی سلیمان خان ولیعهد خود را تغییر بدهد و پسر دیگرش را بولیعهدی انتخاب نماید من از لحاظ سوگندی که یاد کرده ام بری الذمه خواهم شد چون عهدی که من با مصطفی بسته ام يك عهد تبعی است و من به تبعیت از پدرش او را ولیعهد شناختم و می شناسم و اگر سلیمان خان، مصطفی را از ولایتعهد برکنار کند من دیگر بمناسبت سوگندی که یاد کرده ام تعهدی نسبت باو ندارم.

قزلقا گفت این طور که من می فهمم شما هرگز از ولایتعهد پسر روکسلان طرفداری نخواهید کرد.

وزیر اعظم جواب داد گفتم که وفاداری من نسبت به مصطفی تبعی است و اگر احساس کنم که سلطان، میل دارد پسر دیگرش را ولیعهد کند، دیگر نسبت به مصطفی وفادار نخواهم بود.

قزلقا میخواست باز از وزیر اعظم توضیح بخواهد اما اطلاع دادند که ولیعهد آمده است و چون وزیر اعظم نمیتوانست که مصطفی را در حال انتظار بگذارد و بایستی بیدرنك وی را بپذیرد برخاست تا باستقبال ولیعهد برود و قزلقا هم برخاست و از وزیر اعظم خدا حافظی کرد و ابراهیم پاشا باو گفت از در دیگر خارج شود تا این که در راه با مصطفی برخورد ننماید و قزلقا هم که نمیخواست مصطفی را ببیند با رضایت از آن در خارج شد و رفت.

وزیر اعظم برای استقبال از مصطفی بقول عثمانی‌ها تا لدی‌الباب رفت و این اصطلاح را عثمانیها از اعراب اقتباس کرده بودند و رسم اعراب این بود که هنگام ورود يك میهمان محترم او را تا آستان خانه استقبال میکردند و وقتی آن میهمان میرفت وی را تا آستان خانه بدرقه می‌نمودند و آن استقبال و بدرقه را لدی‌الباب میخواندند یعنی تا نزدیک در . وزیر اعظم ولیعهد را در صدر اطاق نشانید و خود مقابلش ایستاد تا این که مصطفی باو اجازه نشستن داد .

مصطفی بدون مقدمه بر سر موضوعی که او را بآنجا آورده بود رفت و گفت دیشب چون پدرم برخاست و مجلس شب‌نشینی برهم خورد من نتوانستم صحبت خود را با شما تمام کنم و من از شما پرسیدم حاسد من کیست و شما جواب ندادید و گفتید چون من جوانم ، نمیتوانید نام حاسدم را بمن بگوئید .

ولی من از شما توقع دارم که مرا از جوانان دیگر مستثنی کنید و بدانید که بسیاری از چیزها را شما نمیتوانید بجوانان بگوئید ولی آن مطالب بمن باید گفته شود .

وزیر اعظم گفت من همواره شما را از جوانان دیگر برتر دانسته‌ام و در نظر من شما پیوسته يك جوان استثنائی بوده‌اید و من بشما قول میدهم که بعد از این که بآذربایجان رسیدیم نام حاسد شما را خواهم گفت . مصطفی جواب داد من که دیشب بشما گفتم میل ندارم برای جنك عازم آذربایجان بشوم .

ابراهیم پاشا اظهار کرد دیشب بعد از این که مجلس شب‌نشینی بهم خورد من با سلطان رفتم و او بمن گفت که آماده مسافرت باش چون بزودی بطرف آذربایجان حرکت خواهیم کرد و من گفتم همه وقت برای این که در الترام سلطان باشم آماده‌ام .

آنگاه سلطان گفت که میل دارم مصطفی هم با من باشد ولی حس میکنم که او نمیخواهد که با من بسربرد .

من در جواب سلطان گفتم که امشب در تمام مدت شب‌نشینی من را

ولیعهد صحبت میکردم بطوری که صحبت طولانی ما سبب تعجب دیگران شده بود و ولیعهد خیلی نسبت بشما ابراز محبت و علاقه میکرد و می گفت آرزویش این است که همواره با شما باشد ولی بیم دارد که مزاحم کارهای بزرگ شما بشود و سلطان از من پرسید آیا تو یقین داری که مصطفی مایل است همواره با من زندگی کند و من باو گفتم که تردیدی در این قسمت ندارم و سلطان گفت اگر این طور است من فردا باو میگویم که برای سفر با آذربایجان آماده شود.

بعد وزیراعظم پرسید آیا شما امروز سلطان را دیدید؟ و شما گفت که برای سفر با آذربایجان آماده شوید؟

مصطفی جواب داد من امروز، هنوز پدرم را ندیده ام ولی آیا شما دیشب، از طرف من پدرم قول مسافرت با آذربایجان را دادید؟ وزیراعظم گفت بلی، من این قول را دادم چون خیر و صلاح شما را در این میدانستم و میدانم که با پدرتان با آذربایجان بروید و من هم در الترام شما خواهم بود.

مصطفی اظهار نمود دیشب شما گفتم که من پدرم علاقه دارم و لسی از جنگ با ایرانیان متنفرم.

ابراهیم پاشا گفت با پدرتان بروید ولی در جنگ شرکت نکنید. مصطفی گفت فرماندهی یکی از سپاه هائی که با آذربایجان میرود با من است و من اگر به آذربایجان بروم نمیتوانم در جنگ شرکت نکنم. ابراهیم پاشا گفت در موقع جنگ می توانید خود را بناخوشی بزنید تا این که مجبور نشوید در جنگ شرکت نمائید.

آیا شما نمیخواهید که محبت پدر و مرتبه بلندی را که دارید حفظ کنید و چرا با دوری کردن از پدرتان سلطان را نسبت بخود ظنین می نمائید. مصطفی که منظور خود را فراموش نمیکرد اظهار نمود من آدمم از شما نام حاسد خود را بشنوم و بدانم کیست که بمن حسد میورزد.

وزیراعظم جواب داد من به دوستی و وفاداری خود بشما سوگند یاد میکنم که وقتی به آذربایجان رسیدیم نام اورا بشما خواهم گفت ولی اکنون

از گفتن نام او معذورم چون پیش‌بینی می‌کنم که فتنه برخواهد خاست .
 مصطفی پرسید آیا آن که بمن حسد می‌ورزد ساکن این‌جا است یا در
 نقطه‌ای دیگر از کشور بسر میبرد .
 وزیر اعظم جواب داد ساکن این‌جا است .
 مصطفی پرسید آیا جوان است یا پیر .
 وزیر اعظم گفت او جوان است .
 مصطفی پرسید آیا دارای مقامی بزرگ است یا این که مقامش عالی
 نمی‌باشد .

معلوم بود که ولیعهد ، فقط مردان را در نظر دارد و حدس نمی‌زند که
 حاسدش يك زن باشد .

وزیر اعظم جواب داد مقامش از لحاظ شغل بزرگ نیست اما از لحاظ
 نفوذ خیلی بزرگ است و من برای خیرخواهی می‌گویم که هم‌اکنون که
 سلطان در سرای است نزد او بروید و چون دیشب من راجع بشما با او صحبت
 کرده‌ام سلطان بشما خواهد گفت که برای سفر آذربایجان آماده باشید و پس
 از این که شما آن گفته را از پدرتان شنیدید خیلی ابراز شادمانی و تشکر
 نمایید تا سلطان و کسانی که در حضورش هستند بدانند که شما ، با میل و
 صمیمیت می‌خواهید با آذربایجان بروید .

چون مصطفی باز می‌خواست که اصرار کند و نام حاسد خود را بداند
 وزیر اعظم باو گفت من بنام دوستی و وفاداری نسبت بشما و بنام این که
 موجودیت من مولود پدر شما است خواهش می‌کنم که راجع باین موضوع
 اصرار نکنید و بطوری که بشما قول دادم در آذربایجان من اسم آن شخص
 را بشما خواهم گفت و همین ساعت نزد پدرتان بروید که او با شما صحبت
 کند و فراموش ننماید که بعد از این که پدرتان گفت برای سفر به آذربایجان
 آماده بشوید خیلی ابراز مسرت و تشکر کنید و من حتی فکر می‌کنم که اگر
 همین امروز پدر شما ، آثار محبت و علاقه شما را نسبت بخود نبیند ، شاید
 دیر بشود و فردا یا دو روز دیگر شما از چشم پدرتان بیفتید .

مصطفی پرسید چرا با من صریح صحبت نمی‌کنید و همه چیز را در

پس پرده قرار میدهید .

وزیر اعظم جواب داد شما اکنون نزد پدرتان بروید و با او صحبت کنید تا این که پدرتان بفهمد که باو علاقمند هستید و بعد از این که صمیمیت شما بپدرتان ثابت شد چون بحران ، رفع می شود شاید من بتوانم صریحتر با شما صحبت کنم . ولیعهد از جا برخاست و از در خارج شد تا نزد پدر برود.

(قزلق آقاسى) و (روكسلان)

در همان ساعت كه (قزلق آقا) وزير اعظم را ترك كرد به حرم رفت و وارد كوشك روكسلان شد.

در آغاز اين شرح تاريخى گفتيم در حرم سليمان خان قانونى هر زن كه براى سلطان يك پسر مىزائيد داراى عنوان سلطانه مى شد و سليمان خان براى سكونت وى يك كوشك را اختصاص ميداد.

روكسلان هم سلطانه بود و بعلاوه يگانه زن عقدى سليمان خان بشمار مىآمد و در صفحات گذشته گفتيم كه سلاطين عثمانى تا زمان سليمان خان قانونى زن هاى خود را عقد نمىكردند بلكه آنها را خريدارى مى نمودند و آنان كنيز سلطان بشمار مىآمدند و مطابق مقررات شرعى فرزندان شان حلالزاده بودند.

از سيصد سال قبل از آن تاريخ تا زمانى كه روكسلان همسر سليمان - خان شد هيچ يك از زن هاى سلاطين عثمانى ، زن عقدى نبودند و همه كنيز بشمار مىآمدند و ولات عهد ، از بين فرزندان آنها كه همه فرزندان مشروع بودند انتخاب مىگرديدند .

روكسلان بطورى كه شرحش گذشت توانست سليمان خان را وادارد كه او را به عقد در بياورد و صيغه ازدواج جارى گردد و همين موضوع به روكسلان جرئت داد كه درصدد برآيد تا پسرش سليم را وليعهد عثمانى كند .

او مىاندشيد كه (گل بهار) مادر مصطفى يك كنيز است و زن عقدى

نیست .

لذا پسرش مصطفی شایستگی آن را ندارد که ولیعهد کشور شود اما پسر او چون زاده يك زن عقدی می باشد بایستی ولیعهد شود . اما در مصطفی غیر از کبر سن ، مزایائی وجود داشت که در سلیم نبود و روکسلان نمیتوانست د رباطن منکر آن مزایا گردد و چون قادر بانکار باطنی آن مزایا نبود و حس میکرد که مزایا در مصطفی ، مانع از این خواهد شد که سلیم ، ولیعهد بشود ، سخت نسبت به مصطفی حسد میورزید و همین که (قزلباق) بعد از مراجعت از نزد وزیراعظم وارد کوشک روکسلان شد از او پرسید چه نتیجه گرفت ؟

(قزلباق) پاسخ داد نباید بمساعدت ابراهیم پاشا امیدوار بود و امروز او بمن گفت که نسبت به مصطفی سوگند وفاداری یاد کرده و دست از طرفداری اش نخواهد کشید مگر این که خود سلطان او را از ولایتعهدی برکنار نماید .

(روکسلان) گفت اگر این مرد با من کمک نکند من نخواهم توانست پسر مرا ولیعهد کنم زیرا سلطان در تمام کارهای کشوری با این مرد مشاوره می نماید و هرگاه این مرد در باطن با من موافق نباشد نظریه منفی خواهد داد و سلطان هم درخواست مرا بموقع اجرا نخواهد گذاشت و آیا تو که بمن لاف دوستی میزنی نمیخواهی که این مانع را از جلوی پای من برداری . قزلباق پرسید چگونه این مانع را از جلوی پای شما بردارم .

روکسلان اظهار کرد که پانصد خواجه مطیع تو می باشند و هرچه بگوئی بموقع اجرا میگذارند و در خارج از حرم ، تو دارای آشنایان زیاد هستی و بتو احتیاج دارند و هر کاری که بآنها مراجعه کنی بانجام میرسانند . رئیس خواجگان پرسید شما از من چه انتظار دارید و چه میخواهید بکنم .

روکسلان جواب داد انتظار من از تو این است که بدست یکی از خواجگان یا بدست یکی از آشنایانی که در خارج از حرم داری ابراهیم پاشا را بقتل برسان .

قرلر آقا با تعجب آن زن را نگریست و گفت شما تصور می کنید که قتل مردی مثل ابراهیم پاشا با تقریبی که نزد سلطان دارد آسان است؟ و آیا فکر می کنید که قاتل گرفتار نمیشود؟

روکسلان گفت تو اگر به یکی از آشنایان خود مبلغی بدهی و باو بگوئی که بعد از کشتن ابراهیم پاشا از این جابرو د یا در همین جا خود را پنهان نماید کسی قاتل را نخواهد شناخت.

قرلر آقا کمت ابراهیم پاشا هر گز تنها نیست و همواره عده ای مستحفظ با او هستند و بطور دائم از او مواظبت می کنند و قاتل بدون تردید گرفتار خواهد شد.

روکسلان گفت برای من عمده این است که ابراهیم پاشا معدوم شود و برای گرفتار شدن آن شخص قائل باهمیت نیستم.

رئیس خواجگان مرتبه ای دیگر با حیرت آن زن را نگریست و گفت آیا فکر نمی کنید بعد از این که قاتل دستگیر گردید چه خواهد شد؟

روکسلان گفت اورا خواهند کشت. رئیس خواجگان اظهار کرد اورا بدون تحقیق بقصاص نخواهند رسانید و بعد از این که از او تحقیق کردند وی خواهد گفت که من اورا وادار بقتل ابراهیم پاشا کردم.

روکسلان اظهار کرد تو انکار کن و بگو که آن مرد را نمی شناسی تا این که اورا وادار بقتل ابراهیم پاشا کرده باشی.

رئیس خواجگان پاسخ داد انکار من پذیرفته نخواهد شد برای این که دیروز و امروز تمام خدمه و مستحفظین ابراهیم پاشا دیدند که من دو روز متوالی نزد او رفتم در صورتی که هرگز بوی مراجعه نمی کردم و چون شعور دارند که رفتن من نزد ابراهیم پاشا برای درخواست چیزی است و بعد از این که قاتل ابراهیم پاشا گفت که من اورا وادار به قتل وزیر اعظم کرده ام تمام خدمه و مستحفظین ابراهیم پاشا شهادت خواهند داد که من دو روز متوالی نزد وزیر اعظم رفتم و سلطان از من خواهد پرسید که برای چه دو روز متوالی به ابراهیم پاشا مراجعه نمودم و من ناگزیر خواهم شد که حقیقت را بگویم و سلطان اطلاع حاصل خواهد کرد که شما مرا وادار

به قتل کردید.

روکسلان اظهار کرد که اختیار زبانت در دست تو است و تو میتوانی بگوئی در قتل ابراهیم پاشا دخالت نداشتی.
 قزلباشا پاسخ داد بعد از این که مرا شکنجه کردند اختیار زبانت را از دست میدهم.

روکسلان گفت تو که خود را صمیمی ترین دوست من معرفی می نمائی آیا نمیتوانی شکنجه را تحمل کنی؟ مگر تو مرد نیستی؟
 قزلباشا جواب داد من يك خواجه هستم ولی فکر نمیکنم کسانی هم که مرد هستند بتوانند شکنجه را تحمل نمایند و آنچه میدانند نگویند.
 روکسلان گفت من اگر يك زن نيك بخت بودم صمیمی ترین دوست من که تو هستی از کمک کردن بمن نمی ترسید.

قبل از این که قزلباشا جواب بدهد یکی از خواجهها بدون خبر دادن وارد اطاق گردید چون رسم خواجهها این بود که هنگام ورود باطاق زنها در حرم اطلاع نمیدادند.

روکسلان از خواجه پرسید که آیا با من کار داری؟
 خواجه نظری به قزلباشا انداخت و در جواب تردید کرد.
 قزلباشا گفت هر چه میخواهی بگو.

خواجه اظهار کرد ای سلطان، شخصی که اطلاعات مربوط به بارگاه را بما میرساند آمد و گفت که امروز، و در همین ساعت که من از بارگاه میآیم يك واقعه در آنجا اتفاق افتاد که بدون سابقه بود. من از او پرسیدم آن واقعه چه بوده است؟

آن مرد جواب داد امروز سلطان، در بارگاه، در حالی که همه حضور داشتند مصطفی را بسوی خود برد و او را بوسید و گفت اينك بر من محقق شد که مرا دوست میداری؟

روکسلان بعد از شنیدن آن گفته، طوری بخشم و برشك درآمد که لبها را با دندان گزید.

دیدیم که مصطفی باصرار وزیر اعظم ترد سلطان رفت .
 سلیمان خان قانونی در تالار بزرگ بارگاه برمسندی جلوس کرده ،
 درباریان در طرف راست و چپ او در یک نیم دایره بزرگ ایستاده بودند .
 گرچه هوای استانبول بمناسبت مجاورت دریا ، در فصل پائیز و
 زمستان خیلی سرد نمیشود معهذ از ماه سوم پائیز مردم شهر احتیاج بآتش
 پیدا میکردند و اشراف در بخاری‌های دیواری ، آتش میافروختند و دود
 هیزم از راه دودکش بخاری بیرون میرفت و حرارت شعله‌ها اطاق را گرم
 می کرد .

در بعضی از خانه‌های اشراف استانبول هم بخاری بزرگ آهنی قرار
 داشت و عثمانی‌ها آن نوع بخاری را از روسیه اقتباس کرده بودند و ارتفاع
 بخاری آهنی ، مطابق با ارتفاع دیوار اطاق بود و آن را در محل اتصال
 دویا سه اطاق نصب میکردند .

باین ترتیب که هنگام ساختمان خانه به معمار می گفتند که میل دارند
 که یک بخاری آهنی بین دویا سه اطاق نصب نمایند تا این که در فصل
 زمستان وقتی آن بخاری را روشن می کنند دویا سه اطاق گرم شود و معمار
 هم سقف و دیوار اطاقها را طوری می ساخت که برای نصب بخاری ، جا باشد
 و بخاری بزرگ آهنی را هنگام ساختن خانه ، بین دویا سه اطاق قرار
 میدادند و از آن پس دیگر آن بخاری تکان نمیخورد و تا هنگام ویران
 کردن خانه برای تجدید ساختمان در جایش بود و وقتی در آنها هیزم
 میافروختند دویا سه اطاق را بخوبی گرم میکرد .

در (سرای) بخاری‌های بزرگ آهنی نیز بود ولی سلیمان خان
 قانونی مشاهده شعله‌های هیزم را ترجیح میداد و می گفت که آتش افروختن
 در بخاری دیواری را بر آتش بخاری بزرگ آهنی ترجیح میدهد .
 چون وقتی در بخاری بزرگ آهنی هیزم می سوزد نمیتوان شعله‌های
 آن را مشاهده کرد .

اما در بخاری دیواری شعله‌های هیزم مشاهده می شود و تولید نشاط
 می نماید .

آن روز هم در بخاری دیواری در طرف دیگر تالار و مقابل سلیمان خان يك آتش بزرگ در بخاری دیواری شعله‌ور بود.

بعلت سرمای هوا، سلیمان خان جبهه‌ای از شال کرمانی دارای آستر قاقم دربر کرده بود و زیر جبهه، یعنی از وسط دو طرف آن قبای سبز رنگش که برنك یشمی بود بنظر میرسید و طبق معمول تسبیح سنگی‌اش در دست چپ دیده می‌شد.

سلیمان خان آن قدر ثروت داشت که می‌توانست بگوید از گرانبها ترین مرواریدها برای او تسبیح فراهم کنند.

اما ترجیح میداد تسبیحی از دانه‌های سنگی بدست بگیرد و روزهای جمعه با همان تسبیح برای نماز به مسجد میرفت.

در آن روز سلیمان خان با دربارانش راجع به مسافرت باذربایجان صحبت میکرد و می‌گفت که بزودی از استانبول براه خواهد افتاد.

درباریان میدانستند که سلیمان خان در فصل بهار، در آذربایجان مبادرت بجنگ خواهد کرد و آن موقع، بمناسبت فصل سرما، زمان جنگ نبود بخصوص در آذربایجان. آنها اطلاع داشتند که سلیمان خان قبل از جنگ آذربایجان میخواهد سیاحتی در آناتولی غربی و شرقی که قسمت اصلی امپراطوری عثمانی بود بکند و همه میدانند که کشور اصلی سلاطین عثمانی آناتولی بود که کشور ترکیه امروزی است و آنها از آناتولی بسوی کشورهای دیگر رفتند و امپراطوری عثمانی را بوجود آوردند و بخصوص سلیم اول پدر سلیمان خان قانونی خیلی بروسعت امپراطوری عثمانی افزود^۱.

توسعه امپراطوری عثمانی تا زمان سلیمان خان قانونی ادامه یافت و او هم مناطقی را منضم بامپراطوری خود کرد اما (بطوری که خواهد آمد) دسیسه رو کسلان زن سوگلی و عقدی سلیمان خان، با ولیعهد کردن سلیم بجای

۱- تاریخچه دوره جوانی سلیم اول و برنامه‌ای که برای جهانگیری تدوین کرده بود در سرگذشت سلطان سلیم و شاه اسماعیل که بعنوان (شاه جنگ ایرانیان در چالدران) نیز منتشر شد هست - مترجم.

مصطفی، موجبات انحطاط امپراطوری عثمانی را فراهم کرد و همین که سلیمان خان دیده فرو بست و سلیم با اسم سلیم دوم (و بقول مورخین عثمانی سلیم خمار یا دائم الخمر) سلطان شد، مقدمه انحطاط امپراطوری عثمانی بوجود آمد و امپراطوری به تحلیل رفت که از آن غیر از شهر استانبول و حومه اش باقی نماند همانگونه که وقتی سلطان محمد فاتح خواست استانبول را (باسم قسطنطنیه) تسخیر نماید از امپراطوری هزار ساله روم صغیر غیر از استانبول و حومه اش باقی نمانده بود.

اگر سلیمان خان در آن موقع از استانبول براه میافتاد که بسوی آناتولی غربی و آنگاه شرقی برود با تشریفات که مسافرت های سلاطین عثمانی، آن زمان در داخل کشور داشت و در هر شهر، چند روز توقف میکردند در فصل بهار بآذربایجان میرسید.

چون تمام کسانی که بایستی در بارگاه حضور بهم رسانند حضور داشتند ورود مصطفی خیلی جلب توجه کرد و بعد از این که وارد شد، تمنا نمود یعنی دست راست را بر سینه نهاد و قامت را آن قدر خم کرد تا این که سرش به نزدیکی زمین رسید.

سپس سر برداشت و بعد از پیمودن چند گام بسوی پدر، بار دوم، بهمان شکل تمنا کرد.

وقتی سر برداشت خواست بطرف دست راست سلیمان خان برود و در صف درباریان قرار بگیرد اما چون پدرش او را مورد خطاب قرار داد توقف نمود و سلیمان خان پرسید فکر میکنم با من کاری داری که باین جا آمده ای؟ مصطفی گفت ای ظل الله من بقدری شائق دیدار شما هستم که اگر کاری مهم نداشته باشم موضوعی را مستمسک میکنم تا این که بتوانم به حضور شما برسم و چشم های من از مشاهده جمال پدرم روشن بشود ولی امروز، برای يك کار با اهمیت بحضور ظل الله رسیده ام.

سلیمان خان با قدری ابراز علاقه پرسید کارت چیست؟

مصطفی گفت امروز شنیدم که ظل الله قصد دارید بآذربایجان عزیمت کنید و پس از شنیدن این خبر، خیلی اندوهگین شدم چون حس کردم که

ظل الله آن قدر نسبت به پسر خود بی‌مرحمت هستید که مرا از این قصد مطلع نکردید تا این که من سعادت و افتخار الترام شما را نداشته باشم .

سلیمان خان گفت مصطفی من از این جهت قصد خود را بتو نگفتم که فکر کردم که شاید تو مایل نباشی با من بآذربایجان بروی ؟

مصطفی با حیرت مصنوعی زیاد پرسید ای ظل الله چگونه این فکر برای شما پیدا شد که من میل ندارم جزو همراهان شما باشم و با شما بآذربایجان بروم .

سلیمان خان گفت شایعات عمومی این طور بود . مصطفی گفت ای ظل الله میدانید که اگر مرا با خود نبرید اندوه دوری از شما با من چه خواهد کرد .

سلیمان خان گفت ولی من در گذشته تو را در استانبول می‌گذاشتم و بسفر میرفتم و دوری از من تو را ناراحت نمیکرد .

مصطفی گفت ای ظل الله من در گذشته کودک بودم و بازی‌های کودکانه مرا سرگرم میکرد ولی امروز کودک نیستم و می‌فهمم که سایه خدا و سایه پدر بایستی همواره بر سر من باشد و دیگر نمیتوانم دوری از شما را تحمل نمایم .

وقتی درباریان این کلمات را از مصطفی شنیدند نظرهایی معنی‌دار با هم مبادله کردند و سلیمان خان گفت از این قرار آنچه مردم می‌گویند بدون پایه است و تو مرا دوست میداری .

مصطفی گفت ای ظل الله اگر می‌توانستم سینه خود را بشکافم و قلبم را بشما نشان بدهم مشاهده میکردید که در آن قلب ، جز محبت شما نیست . طوری این گفته‌ها در سلیمان خان موثر واقع شد که گفت فرزند عزیز بیا تا تو را ببوسم و مصطفی به پدر نزدیک شد و سلیمان خان او را دربر گرفت و بوسید .

باین ترتیب محبت‌پدیری برسوء ظنی که سلیمان خان نسبت به فرزندش داشت غلبه کرد و مصطفی از نزد پدر رفت تا بطوری که خود گفت وسائل مسافرتش را فراهم نماید و با پدر به آذربایجان برود .

این بود واقعه‌ای که آن خواجه خلاصه‌اش را از فول جاسوس روکسلان (که نمیتوانست وارد حرم شود) با اطلاع آن زن رسانید و روکسلان بعد از رفتن خواجه به قزلب آقا گفت این هم کار ابراهیم پاشا است.

قزلب آقا پرسید ای سلطانه منظور شما چیست؟

روکسلان اظهار کرد منظورم این است که ابراهیم پاشا به مصطفی گفت نزد سلطان برود و آن طور حرف بزند.

قزلب آقا گفت من تصور نمیکنم که این طور باشد.

روکسلان پاسخ داد همین طور است که من میگویم و من اطلاع دارم که دیشب مصطفی و ابراهیم پاشا، مدتی با هم آهسته صحبت میکردند و از نظرهائی که ابراهیم پاشا با طرف میانداخت معلوم بود که موضوع صحبت آن‌ها چیزی است که دیگران نبایستی بشنوند یا ابراهیم پاشا میترسید که بگوش دیگران برسد.

يك بار دیگر همان خواجه که بدون خبر وارد اطاق روکسلان شده بود آمد و گفت ای سلطانه جاسوس شما خبری دیگر آورده است.

روکسلان پرسید آن خبر چیست؟

خواجه گفت جاسوس میگوید که امروز قبل از این که مصطفی نزد پدرش برود و با او صحبت کند و سلطان وی را ببوسد نزد ابراهیم پاشا بود و جاسوس شنید که وقتی ابراهیم پاشا، مصطفی را مشایعت میکرد قبل از این که مصطفی برود گفت مبادا سهل انگاری کنید و بطور حتم بروید.

روکسلان خواجه را مرخص کرد و قزلب آقا گفت جاسوس سلطانه راست میگوید و امروز مصطفی بملاقات ابراهیم پاشا رفت چون خود من آنجا بودم که بابراهیم پاشا اطلاع دادند که مصطفی میآید و من ناچار شدم که از وزیر اعظم خدا حافظی کنم و بروم.

روکسلان پرسید پس چرا این موضوع را بمن نگفتی؟

قزلب آقا جواب داد آن قدر از جواب منفی ابراهیم پاشا خشمگین بودم که فراموش کردم این موضوع را بشما بگویم و تعجب میکنم که جاسوس شما، چرا اول خبر بوسیدن مصطفی را از طرف سلیمان خان با اطلاع

شما رسانید و بعد خبر رفتن او را نزد وزیر اعظم .
 روکسلان جواب داد برای این که دوفرنده و آن که خبر بوسیدن
 مصطفی را داشت توانست زودتر خود را بحرم برساند .
 قزلباش پرسید آیا شما فقط دو جاسوس دارید ؟
 روکسلان گفت شاید جاسوسان دیگر هم داشته باشم .
 قزلباش پرسید شما بمن نگفته اید که جاسوسان شما در خارج از حرم
 چه کسانی هستند و آیا بمن اعتماد ندارید ؟

روکسلان پاسخ داد من بتو اعتماد کامل دارم اما کارهای تو بقدری
 زیاد است که من نمیخواهم کارهای جاسوسی خود را بر کارهای تو بیفزایم
 و دیگر این که تو قدری فراموشکار هستی و دلیل فراموشکاری تو این
 است که امروز شنیدی که خبر دادند مصطفی نزد ابراهیم پاشا میآید و وقتی
 این جا آمدی این خبر با اهمیت را بمن نگفتی .
 رئیس خواجگان در باطن تصدیق کرد که زن عقدی سلطان عثمانی
 درست میگوید .

علت فراموشی قزلباش دو چیز بود اول این که آن قدر ثروت داشت
 که میدانست بی نیاز است و آشنائی که از لحاظ مالی بی نیاز هستند در
 کارهای مربوط بدیگران سهل انگار می شوند چون میدانند که بکسی احتیاج
 ندارند و در آینده هم احتیاج نخواهند داشت .

دوم این که رئیس خواجگان حرم ، دقت میکرد که وسائل رضایت
 خاطر سلطان را فراهم کند و زندگی خود را فقط معلق باراده سلطان
 میدانست و اگر جانب روکسلان را نگاه میداشت از این جهت بود که
 میدانست اوزن سوگلی و یگانه زن عقدی سلطان است و در او نفوذ دارد
 و اگر روز دیگر ، سلطان روکسلان را از حرم طرد میکرد ، رئیس خواجگان
 هر گاه وی را در خارج حرم میدید اظهار آشنائی نمی نمود .

قزلباش طرفدار ولایت عهد سلیم بود ولی نه برای خود سلیم بلکه برای
 این که روکسلان را از خود راضی کند و هر گاه روکسلان و سلیم را از
 حرم طرد میکردند ، قزلباش تا روزی که حیات داشت یادی از آنها نمینمود .

روكسلان پرسید اینك تصدیق میكنی كه گفته من صحیح بود و مصطفی را ابراهیم پاشا نزد سلطان فرستاد تا این كه سلطان با وی آشتی كند . قزلقر آقا جواب داد تصدیق میكنم كه شما بسیار باهوش هستید . روكسلان گفت افسوس كه من يك زن هستم و نمیتوانم از حرم خارج شوم و گر نه بسهولت ابراهیم پاشا را معدوم میكردم و هر گاه این مرد از بین برود . دیگر مانعی در راه ولیعهد شدن پسر من وجود نخواهد داشت . من بتو گفتم كه یكی از آشنایان خود را بگمار تا ابراهیم پاشا را بقتل برساند و تو گفتی از عهده آن كار بر نمیائی و آیا نمیتوانی بطرزی دیگر با من مساعدت كنی ؟

رئیس خواجگان پرسید چطور با شما مساعدت كنم . روكسلان اظهار كرد كه تو می توانی از حرم خارج بشوی و بهمه جا بروی و با عده ای زیاد آشنائی داری و از جمله می توانی یكی از خدمه ابراهیم پاشا را كه عهده دار غذای اوست یا یكی از آشپزهایش را برای كاری اجیر كنی .

قزلقر آقا پرسید برای چه كار اجیر كنم . روكسلان اظهار نمود برای این كه چیزی را در غذای ابراهیم پاشا بریزد .

(روکسلان) گفت آنچه بتو میدهم زهر نیست

رئیس خواجگان وحشتزده گفت ای سلطانه آیا میخواهی بابراهم
پاشا زهر بخورانی؟

روکسلان گفت آنچه من میخواهم باو بخوارانم زهر نیست؟
قزلقا پرسید پس چرا میخواهی من يك نفر را اجیر کنم تا آن را
در غذای ابراهیم پاشا بریزد.

روکسلان پاسخ داد برای این که او بمرک طبیعی بمیرد.
رئیس خواجگان سؤال کرد مرک طبیعی هر کس با خدا است و هر
موقع که خداوند بخواهد آفریده خود را بمرک طبیعی میمیراند.
روکسلان اظهار نمود ولی می توان کمک کرد تا این که مرک طبیعی
زودتر برسد و من بتو چیزی میدهم که تو آن را به شخصی که اجیر شده است
بدهی مشروط بر این که آن را در غذای ابراهیم پاشا بریزد.

قزلقا گفت من می ترسم که زهر باشد و من نمیتوانم وسیله مسموم
کردن ابراهیم پاشا بشوم چون گرفتار خواهم شد.
روکسلان اظهار نمود بتو میگویم که آن زهر نیست بلکه چیز دیگر
است.

قزلقا پرسید اگر من ندانم که آن چیست، نمیتوانم فرمان سلطانه
را بموقع اجرا بگذارم.

روکسلان گفت یکی از خدمتکاران من با سم (ورده) بطوری که تو میدانی بیمار و مبتلا به حصبه است .

قزلقا اظهار کرد میدانم که حالش خیلی بد می باشد .
روکسلان گفت من هم امیدوار نیستم که (ورده) باقی بماند و اینکه که زنده است می تواند کمکی بمن بکند و من قدری از ترشحات او را در شیشه ای میریزم و بتو میدهم و تو آن را بیک نفر بده تا اینکه درغذای ابراهیم پاشا بریزد آنهم غذائی که بداند ابراهیم پاشا ، از آن خواهد خورد نه غذائی که جزو مخلفات سفره بشمار می آید و آن مرد آن را نخورد .

قزلقا پرسید فایده این کار برای شما چیست ؟
روکسلان گفت فایده اش این است که ابراهیم پاشا مبتلا به بیماری حصبه خواهد شد .

قزلقا اظهار نمود هر کس که مبتلا به بیماری حصبه شود نمی میرد و کسانی هستند که از حصبه جان سلامت می برند و زنده میمانند همانطور که من حصبه گرفتم و زنده ماندم .

روکسلان گفت اگر آن مرد از بیماری حصبه نمیرد مدتی بستری خواهد شد و نخواهد توانست که با سلطان باذربایجان برود و این جا میماند و چون بستری است و سلطان هم در این جا نیست ما وسیله ای دیگر برای نابودی او پیدا خواهیم کرد .

اکنون بگو که آیا حاضر هستی بمن کمک کنی و آنچه بتو میدهم، درغذای ابراهیم پاشا بریزی ؟

قزلقا اظهار کرد من اگر بدانم که آنچه شما بمن میدهید زهر نیست دستور شما را بموقع اجرا خواهم گذاشت ولی بفرض این که برای من یقین حاصل شود که آنچه شما بمن میدهید زهر نمی باشد، چگونه شخصی را که اجیر کرده ام قائل نمایم که آنچه باو میدهم که درغذای ابراهیم پاشا بریزد زهر نیست .

روکسلان اظهار نمود باو بگو که اکسیر مهر و محبت است و منظور تو این می باشد که ابراهیم پاشا که نسبت بتو بی مهر است با تو از در محبت

درآید .

قزلقا اظهار کرد او گفته مرا باور نخواهد کرد و تصور خواهد نمود که من باو زهر میدهم تا این که در غذای ابراهیم پاشا بریزد و آن مرد بهلاکت برسد .

روکسلان گفت تو باو ثابت کن که آنچه باو میدهی تا در غذای ابراهیم پاشا بریزد زهر نیست .

قزلقا گفت چگونه من می توانم باو ثابت کنم که آنچه در شیشه می باشد زهر نیست .

روکسلان جواب داد ثابت کردن آسان است و شیشه را باز کن و قدری از آنچه را که در شیشه است مقابل آن شخص بخور .

رخسار رئیس خواجگان حرم ، بعد از شنیدن آن حرف کم رنگ و شبیه برنك قهوه شد . چون وقتی رنگ از صورت سیاه پوستان می پرد ، رنگ رخسارشان قهوه ای می شود و گفت ای سلطانہ آیا تو میخواهی که من آنچه را که در شیشه است بخورم و بمیرم .

روکسلان اظهار کرد مگر تو نگفتی که مبتلا به بیماری حصه شدی . رئیس خواجگان جواب داد همین طور است .

روکسلان گفت تو ، چون يك بار مبتلا به بیماری حصه شدی و جان بدر بردی دیگر مبتلا باین بیماری نخواهی شد .

قزلقا پرسید چگونه اطمینان داشته باشم که دیگر مبتلا به حصه نمیشوم .

روکسلان جواب داد که اگر گفته مرا نمی پذیری از پزشك سلطان سؤال کن و پرس کسی که يك بار مبتلا به بیماری حصه می شود آیا بار دوم نیز مبتلا به حصه میگردد یا نه ؟

قزلقا بعد از این که مدتی فکر کرد گفت آیا شما پیش بینی میکنید که این کار چقدر خرج دارد ؟

روکسلان پاسخ داد هر قدر خرج آن بشود من می پردازم بشرط این که ما از کار خودمان نتیجه بگیریم و ابراهیم پاشا مریض شود .

رئیس خواجهگان گفت برای اجرای دستور شما آماده هستم .
میدانیم که دشمنی روکسلان با ابراهیم پاشا، مربوط باین بود که وزیر اعظم نمیخواست که مصطفی از ولایت عهد برکنار شود و سلیم پسر روکسلان ولیعهد گردد.

اگر وزیر اعظم روی موافقت با ولایت عهد سلیم نشان میداد، زن سوگلی سلیمان خان، با وی دشمن نمی شد و خصومت از این بوجود آمد که روکسلان او را يك مانع بزرگ، در راه برکنار كردن مصطفی از ولایت عهد دانست.

هدف اصلی روکسلان برکنار كردن مصطفی بود نه برکنار كردن ابراهیم پاشا.

با توجه باین موضوع مورخ از خود میپرسد چرا زن عقدی سلیمان خان آنچه را که به قزقر آقاسی^۱ داد، مخصوص مصطفی نکرد و گفت که رئیس خواجهگان آن را به ابراهیم پاشا بخوراند و آیا خوراندن آن به

(قزقر آقاسی صحیح است)

بعد از این که تعدادی از صفحات این کتاب چاپ شد یکی از فضلا بنام آقای فیض نامه ای باین شرح به مترجم نوشتند:

در ترجمه کتاب سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب عنوان سرپرست خواجهگان حرم سلیمان عثمانی (قزقر آقا) نوشته شد که به عقیده این ارادتمند رابطه بی نشانه اضافه در آن حذف شده است و در زبان ترکی بر عکس فارسی مضاف بعد از مضاف الیه ذکر می شود و علامت اضافه بآخر آن علاوه میگردد و با این قیاس عنوان سرپرست خواجهگان (قزقر آقاسی) باید باشد (که همان اعتماد الحرم) معمول در دربار سلاطین ایران بوده است و قرینه برای این کلمه (قزقر آقاسی) است که سرپرست غلامان و مستخدمین دربار بوده و از دربار عثمانی بدستگاه سلاطین صفویه و از آنجا بدربار شاهان قاجار راه یافت.

بطوری که در آغاز سرگذشت سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب ذکر شد برای نوشتن این سرگذشت از چند ماخذ استفاده می شود که آن ماخذها هم ذکر گردید و یکی از آن سه ماخذ کتاب (لردز - اوف - ز - گولدن هورن) یعنی (فرمانروایان شاخ طلا) یا (شاخ زرین) می باشد که همان خلیج معروف استانبول است و این کتاب دارای متن انگلیسی است و نویسنده اش (نوئل - باربر) انگلیسی می باشد و عنوان (قزقر آقا) از طرف مترجم از این کتاب گرفته شده و نوئل باربر انگلیسی بیست و دو کتاب تاریخی نوشته که آخرین آن (فرمانروایان شاخ طلا) یا شاخ زرین است و ما از این به بعد (قزقر آقاسی) خواهیم نوشت.

مصطفی از لحاظ روکسلان منطقی تر نبود؟

(استانلی مایز) انگلیسی در کتاب (یک تند باد برای سلطان)، میگوید که علت این که روکسلان در صدد بر نیامد بوسیله قزلباش آقاسی، مصطفی را از بین برد این بود که نسبت بخود مصطفی کینه نداشت و فقط میخواست که وی از ولایت عهد برکنار شود.

مصطفی کاری نکرده بود که کینه روکسلان را علیه خود برانگیزد. در صورتی که ابراهیم پاشا، با مخالفت با تصمیم روکسلان، کینه آن زن را علیه خود برانگیخت.

بنابر گفته (استانلی مایز) اگر دری که از چوب است بروی انسان بسته باشد و شخص نتواند آن در را بگشاید آیا نسبت بآن کینه پیدا میکند؟ واضح است که نه و با این که شخص می بیند که در بروی او باز نمیشود نسبت بآن که از چوب است کینه پیدا نمیکند ولی نسبت بکسی که آن در را بروی او بسته کینه توز می شود.

مصطفی در نظر روکسلان، مانند همان در چوبی بود که زن حس میکرد برویش بسته اند و نسبت بآن کینه نداشت. اما چون می فهمید که ابراهیم پاشا میل ندارد که آن در را برویش بگشاید نسبت بوی کینه بهم رسانید.

قزلباش آقاسی، دستور روکسلان را بموقع اجرا گذاشت و یکی از خدمه ابراهیم پاشا را اجیر کرد تا آنچه در شیشه است در غذای آقای خود بریزد چون خادم تصور میکرد آنچه درون شیشه می باشد زهر است، قزلباش آقاسی مقداری از آنچه را که در شیشه بود مقابل چشم خادم خورد و شیشه را بدست خادم داد.

خادم باز هم مردد بود و انتظار می کشید که ببیند اثر زهر آیا در رئیس خواجهگان حرم ظاهر می شود یا نه و قزلباش آقاسی باو گفت من جان خود را خیلی دوست دارم برای این که از مال جهان غنی هستم و کسانی که از مال دنیا برخوردارند، برای جان خود بسیار قائل بارزش می باشند و علاقه دارند که بیشتر زنده بمانند تا این که بتوانند زیاده تر از خوشی های

دنیا بهرمند شوند و اگر میدانستم که در این شیشه زهر است محال بود آن را بخورم ولو ده من طلا بمن میدادند.

خادم پرسید شما بمن نگفتید آن کیست که از آقای من بی اعتنائی می بیند و میخواهد مورد محبتش قرار بگیرد.

قزlr آقاسی جواب داد این موضوع یکی از اسرار است. خادم گفت من باید از آن راز اطلاع حاصل کنم تا این که بدانم آنچه درغذای وزیر اعظم میریزم او را بقتل نمیرساند و بشکل دیگربرایش ضرر ندارد.

قزlr آقاسی که اصرار خادم را دید گفت نزدیک بیا تا این که در گوش تو بگویم چون این راز بقدری بزرگ است که نباید غیر از گوش تو کسی آن را بشنود.

خادم برئیس خواجگان حرم نزدیک شد، و قزlr آقاسی در گوش او گفت یکی از زنهای حرم سلیمان خان، عاشق ابراهیم پاشا است اما وزیر اعظم باو اعتنا نمیکند.

خادم با حیرت و وحشت پرسید آیا همان زن این دارو را بشما داده که بمن بدهید.

قزlr آقاسی گفت بلی و اگر وزیر اعظم بعد از خوردن این دارو نسبت بآن زن با محبت شد یا لااقل موافقت کرد که عشق او را بپذیرد، تو از مال دنیا بی نیاز خواهی شد.

خادم پرسید من چگونه می توانم بفهمم که آقای من نسبت بآن زن با محبت شده است ؟

قزlr آقاسی جواب داد من از تمام کارهای حرم مطلع می شوم و از آن گذشته محرم اسرار آن زن هستم.

خادم پرسید اکنون اسم آن زن را بمن بگوئید. رئیس خواجگان حرم جواب داد تو نمیتوانی زبان خود را نگاه داری و اسم او را بروز خواهی داد و سر من برباد خواهد رفت. خادم گفت من آن قدر شعور دارم که بفهمم اگر سرشما برباد برود

کوچکترین مجازات من آن خواهد بود که مرا زنده خواهند سوزانید.
 قزlr آقاسی اظهار کرد من نمیتوانم اسم او را بتو بگویم و گفته اند
 حرفی که از دهان خارج شود چون تیری است که ازخم کمان پرتاب گردد
 و عاقل آن است که دهان را ببندد.

خادم گفت من چون میدانم که اگر اسم آن زن را بگویم کشته خواهم
 شد هرگز نامش را بروز نخواهم داد.

رئیس خواجگان اظهار کرد گوش خود را نزدیک بیاور.
 خادم گوش خود را نزدیک دهان قزlr آقاسی برد و خواجه سیاه
 پوست گفت اسم آن زن روکسلان است.

خادم با شگفت پرسید آیا زن عقدی سلیمان خان عاشق آقای من شده
 است؟

رئیس خواجگان با تشدد گفت آهسته حرف بزن .
 خادم آهسته گفت آیا می توان باور کرد که زنی مثل روکسلان که
 یگانه زن عقدی سلیمان خان است عاشق وزیر اعظم بشود.

خواجه جواب داد می توان باور کرد چون عاشق شده است.
 قزlr آقاسی مردی بی احتیاط نبود و از این جهت اسم روکسلان را
 برد که میدانست خادم از بیم جان خود جرئت نمیکند آن اسم را بروز
 بدهد و روزی هم که وزیر اعظم بیمار شود، خادم نخواهد فهمید که
 بیماری آقایش ناشی از چیزی است که او از قزlr آقاسی گرفت و در غذای
 ابراهیم پاشا ریخت بلکه بیماری او را يك عارضه طبیعی خواهد دانست و
 اگر وزیر اعظم از آن بیماری بمیرد باز خادم نخواهد فهمید که آنچه وی
 در غذای ابراهیم پاشا ریخت او را بدنای دیگر برد.

لذا گفتن اسم روکسلان بخادم، برای او (یعنی قزlr آقاسی) خطری
 نخواهد داشت.

خادم که امیدوار به تحصیل ثروتی بزرگ شده بود گفت بمن بگوئید
 بعد از این که دارو را در غذای آقایم ریختم و او خورد چقدر طول میکشد
 تا اثر داروی محبت آشکار شود؟

روکسلان وقتی آن مایع را به قزقر آقاسی داد با ونگفت بعد از این که ابراهیم پاشا آن را خورد چقدر طول می کشد تا این که مبتلا به حصبه شود و رئیس خواجهگان حرم بدون داشتن اطلاع صحیح، فقط برای این که جوابی به خادم داده باشد گفت از پانزده تا بیست روز و شاید قدری بیشتر تا يك ماه طول می کشد تا این که تاثیر داروی محبت آشکار شود .

خادم گفت من روز شماری خواهم کرد تا این که انعام خود را از آن زن که نامش را نباید بر زبان آورد، دریافت نمایم.

همان شب خادم، آن مایع را در غذای ابراهیم پاشا ریخت و بچشم خود دید که وزیر اعظم از آن غذا خورد و خوشحال گردید که داروی محبت از طرف آقایش خورده شد و روکسلان بعد از این که مورد محبت ابراهیم پاشا قرار گرفت او را از مال جهان بی نیاز خواهد کرد.

ممکن است که پرسیده شود روکسلان چگونه میدانست که هرگاه يك شخص سالم ترشحات يك بیمار حصبه ای را بخورد بیمار می شود.

در جواب میگوئیم که از ازمنه قدیم مردم میدانستند که بیماری حصبه يك بیماری ساری است و بقراط پزشك معروف یونانی ضمن تعریف بیماری حصبه گفت که يك بیماری ساری می باشد .

منتها مردم قدیم فکر میکردند بوی امراض ساری سبب می شود که افراد سالم مبتلا به بیماری شوند .

در آغاز قرن شانزدهم میلادی پزشکان روسیه ، نسبت به پزشکان سایر کشورهای اروپائی این مزیت را داشتند که میدانستند بیماری حصبه از چیزهائی که از بیمار خارج می شود با افراد سالم سرایت می نماید بشرط این که از راه دهان وارد معده افراد سالم شود .

در خارج از روسیه کسی از این موضوع اطلاع نداشت و روکسلان هم چون از لحاظ اصالت روسی بود این موضوع را میدانست .

امروز کسی نیست که از این موضوع اطلاع نداشته باشد که میکروب حصبه بعد از این که از راه دهان وارد جهاز هاضمه شد ، تولید بیماری می کند .

اما بین پزشکان از لحاظ این که يك بار آلودگی، سبب بروز مرض حصبه می شود یا نه، اختلاف وجود دارد. بعضی بر آنند اگر انسان، يك بار میکروب حصبه را بخورد مبتلا بآن می شود.

بعضی دیگر میگویند برای این که میکروب حصبه سبب بروز بیماری در بدن انسان بشود بایستی خوردن میکروب استمرار داشته باشد و فی المثل انسان چندین روز آب آلوده یا سبزی های آلوده (و شسته نشده) بخورد و از يك بار خوردن میکروب، مرض حصبه تولید نمیشود.

آزمایش هایی که برای پی بردن باین موضوع شده در مورد جانوران بوده، و بعضی از پزشکان آن آزمایش ها را برای انسان، حجت نمیدانند و میگویند حصبه با وضع مزاج انسان فرق دارد و گفته پاسنور را تکرار میکروب حصبه با وضع مزاج انسان فرق دارد و گفته پاستور را تکرار می نمایند که (میکروب اهمیت ندارد بلکه استعداد مزاجی مهم است) و بسیار اتفاق افتاده که در يك شهر، سکنه يك محله یا سکنه تمام شهر مدتی آب آلوده به سیکروب حصبه را آشامیده اند اما فقط معدودی از آنها بیمار شدند چون مزاج آنها استعداد پذیرفتن میکروب را داشت^۱.

تاریخ نشان نمیدهد که ابراهیم پاشا چند روز بعد از سیر و سیاحت در آناتولی بآذربایجان میرسید و موقعی که سلیمان خان قصد داشت براه

۱- دکتر (تولوزان) فرانسوی پزشك قاصرالدین شاه که در مدت طولانی اقامتش در تهران تقریباً بصورت دائم مشغول تحقیق در مرض حصبه بود گفت تأثیرات هائی که ایرانی ها می نوشند آلوده به میکروب حصبه است اما سکنه تهران در قبال بیماری حصبه مصونیت پیدا کرده اند و نسل جوان که امروز در تهران و سایر شهرهای این کشور آب تمیز لوله را می آشامند نمیدانند آبی که سکنه تهران در قدیم می نوشیدند چگونه بود و گفته دکتر تولوزان در مورد مصونیت تهرانی های قدیم نبایستی بدون اساس باشد چون، وضع آب تهران طوری بود که هر کس که در شهر زندگی میکرد بایستی از مرض حصبه بمیرد یا لااقل در مدت عمر يك بار باین مرض مبتلا شود در صورتی که بسیاری از تهرانی ها، در همه عمر مبتلا به حصبه نمی شدند و مترجم بخاطر دارد که در قدیم بیماری بومی تمام شهرهای ایران مرض حصبه بود - مترجم.

بیفتد تا این که بعد از سیر و سیاحت در آناتولی با آذربایجان برسد ، ابراهیم پاشا احساس کسالت کرد و بیماری او با سردرد شدید آغاز گردید و بعد بستری شد .

سلیمان خان قانونی پزشك خود را برای درمان وزیراعظم فرستاد و پزشك بیماری او را حصبه تشخیص داد و داروهای آن روز را که برای درمان حصبه بکار میرفت تجویز کرد و نیز دستور داد که يك نی زن ، بر بالین وزیراعظم بنشینند و آهسته نی بنوازند تا این که حواس بیمار، از وضع خود متوجه نوای نی بشود و از التهاب بیماری در رنج نباشد .

پزشکان آن دوره مثل پزشکان امروز ، بیماری خطرناك مریض را باو بروز نمیدادند و می گفتند که ناخوشی اش ، خفیف است و بزودی بهبود خواهد یافت .

اما وقتی ابراهیم پاشا صدای نی را بر بالین خود شنید فهمید که مبتلا به بیماری حصبه شده چون پزشکان در آن عصر، نوای نی را فقط برای مبتلایان به بیماری حصبه تجویز میکردند .

وزیر اعظم و مصطفی

يك روز بعد از این که نزن بر بالین وزیر اعظم شروع بنوازندگی کرد مصطفی بوسیله خادم برای ابراهیم پاشا پیغام فرستاد که میخواهد بیادش بیاید .

ابراهیم پاشا به خادم گفت به ولیعهد بگوید که وی توانائی ندارد که استقبالش کند و خواهش می نماید که وارد اطاق شود بشرط این که بوی نزدیک نگردهد چون او مبتلا به حصه است و کسانی که باو نزدیک شوند شاید از بوی بیماری ، مریض گردند .

بعد از این که مصطفی وارد اطاق شد بیمار به نزن گفت ساعتی از اطاق بیرون برود و بعد از خروج نزن بخادم گفت او هم خارج گردد و در را در قفای خود ببندد و خادم خارج شد و در را در قفای خویش بست ولی گوش را بدر چسبانید .

بعد از خلوت شدن اطاق مصطفی خواست به وزیر اعظم نزدیک شود اما ابراهیم پاشا گفت همانجا که هستید باشید چون من مانند طاعون زده هستم و هر کس که بمن نزدیک شود ممکن است بیمار گردد و من از اینکه قدم رنجه کرده ، بیادش من آمده اید سپاسگزارم و میدانم که ظل الله عازم مسافرت است اما بیماری مرا از پا در آورده و نمیتوانم از ملازمان ظل الله باشم لیکن از شما درخواست میکنم که بطور حتم با پدرتان بروید و همه جا با او باشید .

مصطفی پرسید شما چه خواهید کرد ؟

وزیر اعظم گفت اگر بهبود بیابم با سرعت خود را بشما خواهم رسانید و اگر از این بیماری بهبود نیابم قربانی پدرتان و شما خواهم شد .
اما توصیه مرا بکار بندید و بطور حتم با پدرتان بروید و پیوسته با او باشید چون بعد از این که ظل الله از این جا برود ، توقف شما در این شهر بصلاح شما نیست و ساده تر میگویم که خطرناک است .
مصطفی اظهار کرد شما بمن گفتید که وقتی باذربایجان رسیدیم بمن خواهید گفت که دشمن من کیست .

وزیر اعظم جواب داد همین طور است .
مصطفی گفت ولی اکنون بیمار شده اید و نمیتوانید با ما مسافرت کنید .
وزیر اعظم جواب داد ابن حکم تقدیر است و از اختیار من خارج می باشد .

مصطفی پرسید چون اکنون من و شما از هم جدا می شویم و من با پدرم میروم بهتر آن است که شما اسم دشمن مرا بگوئید .
خادم وزیر اعظم که پشت در ایستاده ، گوش بدر چسبانیده بود دقت مینمود که يك کلمه از گفت و شنود ولیعهد و وزیر اعظم بر او پنهان نماند .
چون وی همان خادم بود که شیشه محتوی آلودگی را از قزقر آقاسی گرفت و در غذای وزیر اعظم ریخت و معلوم است که نمیتوانست بفهمد خوردن آن غذا آقایش را بیمار نموده ولی بعد از این که اطلاع حاصل کرد که ابراهیم پاشا ، دچار بیماری حصبه شده ، برای انعامی بزرگ که امیدوار بدریافتش بود متوحش شد .

زیرا اگر وزیر اعظم بهبود نمی یافت و زندگی را بدرود می گفت امید او ، برای تحصیل يك ثروت کلان ، از بین میرفت .
قبل از بیمار شدن وزیر اعظم ، خادم که نمیتوانست وارد حرم سلیمان - خان شود و قزقر آقاسی را در آنجا ببیند در خارج حرم ، انتظار خروج رئیس خواجهگان را می کشید تا از او پرسد که داروی محبت آیا اثر بخشید یا نه ؟

اما چون بایستی در مسکن آقای خود در (سرای) کار بکند نمیتوانست

همه وقت در خارج از حرم منتظر خروج رئیس خواجگان باشد .
تا این که ابراهیم پاشا بیمار شد و در آغاز آن خادم که (استانلی -
مایز) در کتاب خود نامش را یونس ذکر کرده مثل دیگران نمیدانست که
آقای مبتلا بحصبه شده است و بعد از این که از بیماری سخت ابراهیم پاشا
مطلع شد تصمیم گرفت که هر طور شده قزلباش آقاسی را ببیند و راجع باثر
داروی محبت ، از او پرسش نماید و بخت با یونس مساعدت کرد و هنگام
خروج قزلباش آقاسی از حرم سلیمان خان وی را دید و خود را بر رئیس
خواجگان رسانید و اظهار کرد شما بمن وعده دادید که مرا بدون اطلاع
نگذارید و بگوئید که اثر داروی محبت چه اندازه است .

قزلباش آقاسی بعد از این که اطراف را نگرست و دانست که کسی
صدایش را نمی شنود جواب داد آن کس که نباید اسمش بر زبان آورده شود ،
میگوید که داروی محبت قدری اثر کرده است .

یونس پرسید که آیا انعام موعود را بمن میدهید یا نه ؟
قزلباش آقاسی گفت اکنون نه ، ولی بعد از این که اثر داروی محبت
بیشتر آشکار شد تو انعام موعود را دریافت خواهی کرد .
یونس خواست بگوید اگر ابراهیم پاشا بمیرد آیا انعام مرا خواهید
داد یا نه ؟ ولی جرئت نکرد آن موضوع را بر زبان بیاورد چون می فهمید
که در نظر قزلباش آقاسی بسی خفیف و حقیر خواهد شد .
قزلباش آقاسی هم که میخواست برود ، از یونس جدا گردید و رفت و آن
مرد به مسکن آقای خود در سرای مراجعت نمود .

چون فکر دریافت انعام بزرگ از مخیله یونس دور نمی شد هر کس که
بعیادت ابراهیم پاشا می آمد فکر میکرد که فرستاده روکسلان می باشد زیرا
یونس می فهمید که روکسلان که زن عقدی سلیمان خان است نمیتواند خود
تزد ابراهیم پاشا برود ولو بعنوان عیادت باشد و ابراهیم پاشا هم قادر
نیست که برای دیدن روکسلان وارد حرم گردد و اگر آقای او بخواهد
با روکسلان مربوط شود بوسیله شخص دیگر مربوط خواهد شد و روکسلان
هم هر گاه بخواهد بابراهیم پاشا ارتباط پیدا کند ، شخصی را نزد وی

خواهد فرستاد .

این بود که هر کس که بعیادت ابراهیم پاشا میآمد ، یونس امیدوار بود که فرستاده‌ای از طرف روکسلان باشد و آمده تا پیام آن زن را به ابراهیم پاشا برساند و جواب وزیراعظم را بشنود و برای روکسلان ببرد . کنجکاو یونس فقط برای نفع شخصی بود و گر نه نمیخواست بداند آنهایی که نزد وزیراعظم میروند چه میگویند و چه می‌شنوند و افراد آدمی این طور بوجود آمده‌اند که اکثر ، تمام وقایع را از دریچه نفع و مصلحت شخصی مورد قضاوت قرار میدهند و بندرت کسانی یافت می‌شوند که وقایع را از دریچه سود و مصلحت همگانی مورد قضاوت قرار دهند .

علاقه‌ای که یونس به شنیدن گفت و شنود مصطفی و ابراهیم پاشا داشت ناشی از این بود چه موقع صحبتی پیش می‌آید که مربوط به انعام او می‌شود .

آنچه مصطفی بابراهیم پاشا گفت این معنی را داشت که ممکن است ولیعهد عثمانی دیگر وزیراعظم را نبیند و لذا ابراهیم پاشا بایستی اسم حاسد مصطفی را بگوید و بیش از آن ، وی را در انتظار نگذارد .

ابراهیم پاشا ، کنایه گفتار مصطفی را که احتمال مردن او را میرسانید فهمید ولی از آن گفته نرنجید .

چون ، اگر او هم مثل مصطفی جوان و سالم بود ، و يك بیمار حصبه‌ای را مقابل خود میدید فکر میکرد که شاید وی بمیرد و آنچه باید بگوید هرگز از دهانش خارج نشود و گفت من از این جهت گفتم که در آذربایجان اسم آن شخص را بشما خواهم گفت که در این جا نام او را از من نشنوید .

مصطفی اظهار کرد يك بار بمن گفتید که در این جا نام او را بروز نمیدهید که مبادا من دست به کارهایی علیه او بزنم .

ابراهیم پاشا گفت اکنون هم بیم دارم که اسم او را بشما بگویم چون شما ممکن است که از غیرت و شجاعت دست با اقداماتی بزنید که به صلاح شما نباشد .

مصطفی گفت تصدیق کنید که وضع امروز غیر از وضع گذشته است

چون من از شما جدا می‌شوم و باتفاق پدرم می‌روم و نمیدانم که آیا خواهم توانست بعد از این شما را ببینم یا نه زیرا ما بجنک می‌رویم و کسانی که بجنک می‌روند ممکن است مراجعت نمایند.

وزیراعظم دریافت که مصطفی آن گفته را برای تسلائی او بر زبان می‌آورد تا وی گمان نکند که مصطفی مرگ او را محتمل میداند چون وزیر اعظم میدانست که مصطفی بعد از وصول بآذربایجان در جنک شرکت نخواهد کرد تا این که باحتمال کشته شود و در باطن بر تراکت^۱ آن جوان آفرین گفت که با آن گفته اثر نامطلوب گفته سابق خود را که بکنایه احتمال مرگ او را در برداشت زائل کرد.

وزیراعظم گفت امیدوارم که شما، از گزند روزگار محفوظ بمانید و در آینده بمرتب‌های بلندتر از آنچه امروز دارید برسید ولی باز مرده‌هستم و می‌ترسم بعد از این که اسم او را بر زبان آوردم شما دست با اقداماتی بزنید که برای شما تولید خطری بزرگ بکند.

مصطفی اظهار کرد اگر من برای شما سوگند یاد کنم که بعد از وقوف بر اسم آن شخص، دست به اقداماتی نخواهم زد که برای آن شخص یا برای من تولید خطر نماید آیا شما اسم او را بروز خواهید داد.

وزیراعظم گفت کسی منکر استحکام قول یا سوگند جوانی چون شما نیست اما کیفیت نفس الامر طوری است که من بعید میدانم شما بعد از این که از اسمش اطلاع حاصل کردید، در صدد بر نیائید اقدامی علیه او بکنید. مصطفی گفت برای شما سوگند یاد میکنم که آن شخص اگر اکنون شمشیری در دست داشته باشد و بخواهد مرا بقتل برساند من بعد از این که شما نامش را گفتید، اقدامی علیه وی نخواهم کرد ولو برای دفاع از

۱- تراکت از ریشه کلمه نازک در زبان فارسی صحیح نیست برای اینکه دستور زبان فارسی اجازه نمیدهد که از يك صفت فارسی يك فعل عربی بسازند اما این کلمه که تمام استادان زبان فارسی آنرا نادرست میدانند متداول شده و تا آنجا که مترجم بیاد دارد مرحوم ملک‌الشعراى بهار با این که میدانست تراکت از لحاظ دستور زبان فارسی صحیح نیست آن را در نوشته‌هایش بکار میبرد - مترجم.

جانم باشد .

ابراهیم پاشا گفت من میل ندارم که شما يك چنین سوگند را یاد کنید و با ایراد آن ، خود را دست و پا بسته تسلیم حاسد نمائید و آرزوی من این است که شما زنده بمانید و از آن شخص بشما گزندی نرسد و با کامرانی زندگی کنید .

آنچه من از شما میخواهم این است که سوگند یاد کنید بعد از این که اسم او را از من شنیدید مسافرت خود را باتفاق پدرتان بآذربایجان بتأخیر نیندازید و قبل از مسافرت ، بدست خود یا بدست دیگری اقدامی علیه آن شخص نکنید و بگذارید در سفر بزرگ و طولانی که باتفاق پدر در پیش دارید بطور کامل مورد اعتماد و محبت ظل الله قرار بگیرید و از آن بعد ، حاسد شما ، نخواهد توانست گزندی بشما برساند .

مصطفی گفت موافقت میکنم و همانطور که وزیر اعظم گفت سوگند یاد کرد و اظهار نمود اینک اسم او را بمن بگوئید .

وزیر اعظم اظهار کرد اسم او روکسلان زن عقدی پدر شما است . وقتی مصطفی آن نام را شنید از تعجب ، ساکت و بی حرکت شد و سپس پرسید چرا آن زن بمن حسد میورزد ؟

وزیر اعظم گفت برای این که شما ، پسر ارشد پدرتان و ولیعهد عثمانی هستید و روکسلان چون زن عقدی ظل الله می باشد تصمیم گرفته است که پسر خود سلیم را ولیعهد عثمانی کند .

مصطفی خیلی از اظهارات وزیر اعظم حیران شد و گفت من افسوس میخورم که در این موقع شما بیمار هستید و نمیتوانید بمن کمکی بکنید . ابراهیم پاشا پاسخ داد اگر من بیمار هم نبودم نمیتوانستم کمکی بشما بکنم .

مصطفی پرسید که تکلیف من با دشمنی این زن چیست ؟ وزیر اعظم جواب داد اگر شما پیوسته به پدرتان نزدیک باشید و او احساس کند که شما وی را دوست میدارید هرگز از این زن ، بشما گزندی نخواهد رسید و این زن ، در زندگی شما زهری است که پاد زهر آن ،

محبوبیت شما نزد پدرتان می باشد تا روزی که مرور زمان وضعی دیگر بوجود بیاورد .

مصطفی پرسید منظور شما از مرور زمان چیست ؟
وزیر اعظم جواب داد که اوضاع زمان پیوسته بیک حال باقی نمی ماند و گذشتن سال ها ، بسیاری از اوضاع را تغییر می دهد .
امروز پدر شما این زن را دوست دارد زیرا جوان و زیبا است .
اما این زن همواره جوان و زیبا نخواهد ماند و بعد از این که مدتی گذشت جوانی و زیبایی خود را از دست می دهد .

حتی مردانی که فقط يك زن دارند ، وقتی آن زن جوانی را از دست داد و سالخورده شد ، دیگر وی را دوست ندارند تا چه رسد به پدر شما که زن های متعدد در حرم خود دارد و بدون تردید بعد از این که زمانی گذشت و این زن طراوت جوانی را از دست داد دیگر پدرتان او را دوست نخواهد داشت و بگفته اش اعتنا نخواهد کرد .

لیکن از امروز تا آن موقع شما بایستی از این زن بر حذر باشید سعی کنید که پدرتان همواره احساس نماید که شما باو محبت دارید و اینك هم با ظل الله بآناطولی و آنگاه آذربایجان بروید و من اگر زنده ماندم و از این بستر برخاستم بشما ملحق خواهم شد .

مصطفی گفت من چون سوگند یاد کرده ام اقدامی علیه این زن نخواهم کرد و با پدرم خواهم رفت و اگر سوگند یاد نکرده بودم این زن را معدوم می کردم .

وزیر اعظم جواب داد این فکر را از سر بیرون کنید زیرا هر اقدام که علیه این زن بکنید ، بضرر شما خواهد بود و علاوه بر ضرر جسمی ضرر معنوی هم برای شما خواهد داشت .

مصطفی پرسید چه ضرر معنوی برای من دارد ؟
وزیر اعظم گفت شما امروز كودك نیستید و يك نوجوان بشمار می آئید و اگر اقدامی علیه (روکسلان) که زن پدر شما است بکنید در مظان این اتهام قرار خواهید گرفت که عاشق زن پدر خود شدید و چون او يك زن

عفیف بود و عشق شما را نپذیرفت شما از فرط ناامیدی در صدد برآمدید که او را معدوم نمائید.

مصطفی با شگفت پرسید که آیا این اتهام بی پایه را به من وارد میآورند؟

وزیر اعظم جواب داد اگر شما اقدامی علیه روکسلان بکنید من تردید ندارم که در مظان این اتهام قرار خواهید گرفت و آیا شرح زندگی جد شما، مراد اول را برای شما نقل نکرده اند؟

مصطفی پاسخ داد میدانم که او سلطانی مقتدر بود.

وزیر اعظم اظهار کرد آیا بشما نگفته اند که او دو پسر خود را، یکی بعد از دیگری اما در فاصله چند سال بقتل رسانید.

مصطفی گفت این را هم شنیده ام.

وزیر اعظم پرسید که آیا میدانید برای چه جد شما، دو پسر خود را یکی بعد از دیگری بقتل رسانید؟

مصطفی جواب داد می توان حدس زد که آنها طمع به سلطنت وی کرده بودند.

وزیر اعظم گفت مراد آن قدر مقتدر بود که پسرانش نمیتوانستند که چشم طمع به سلطنت او بدوزند بلکه آنها در مظان اتهام دیگر قرار گرفتند.

مصطفی سکوت کرد چون فهمید که آن اتهام چه بوده است.

وزیر اعظم گفت من در آن زمان نبودم. اما می توانم بجرئت بگویم که هیچ يك از آن دو پسر از لحاظ این که خواهان یکی از زن های مراد بودند گناه نداشتند.

چون هر دو، در دوره ای از عمر بسر می بردند که هنوز مرد دارای آن جرئت نشده که بتواند نسبت بزنی ابراز عشق کند.

لیکن دشمنان، آنها را نزد مراد متهم کردند و او هم که مردی متعصب بود بدون این که صبر کند و چند نفر از مردان بی غرض را مامور تحقیق نماید آن دو نوجوان را در فاصله چند سال، یکی بعد از دیگری بقتل رسانید.

مصطفی گفت ولی امروز، غیر از آن روز است و آن روز، مراد جد من در يك قصبه زندگی میکرد و امروز ما در استانبول بزرگترین شهر جهان زندگی می‌کنیم و پدر من چیزهائی میداند که مراد نمیدانست. وزیراعظم گفت تصدیق میکنم که وضع مادی سلاطین آل عثمان، امروز، خیلی با گذشته فرق دارد و امروز، خزانه پدر شما، از زر و سیم پر است و ظل الله دارای سپاهی است که نظیر آن را در دنیا نمیتوان یافت. اما طبایع انسانی بر اثر گذشتن اعصار، تغییر نمیکند و امروز هم مانند هزار سال قبل، کسی که گرسنه است احتیاج به خوردن غذا دارد و آن که تشنه می‌باشد بایستی آب بیاشامد و امروز هم مثل هزار سال قبل، هیچ مرد نمیتواند در عشق، وجود رقیب را تحمل نماید، و هر مرد، نسبت برقیب، کینه‌توز می‌شود و لذا همان وقایع که در دوره جد شما مراد اتفاق افتاد امروز هم ممکن است اتفاق بیفتد.

این است که من بشما سفارش میکنم که اقدامی علیه زن پدر خود نکنید تا این که در مظان این اتهام که باو چشم طمع دوخته بودید قرار نگیرید و سعی نمائید که پیوسته با پدرتان بسر ببرید تا روزی که مرور زمان کار را اصلاح کند و شما دیگر از حسد رو کسلان بیم نداشته باشید.

مصطفی از وزیراعظم خدا حافظی کرد و یونس که تا آن موقع گوش را بدر چسبانیده، اظهارات آن دو نفر را می‌شنید از در، فاصله گرفت و بعد از این که مصطفی از اطاق خارج گردید برسم عثمانیها، مقابل وی تمنا کرد و آنگاه در را بست و بفکر فرو رفت.

چون مغز کوچک و محدود یونس نمیتوانست بعضی از چیزهائی را که شنیده بود تحلیل کند.

او وقتی شنید که مراد، نسبت به دو پسر خود ظنین شد که یکی از زن‌های حرم او چشم دوخته‌اند، فهمید که وزیراعظم چه گفت.

چون او هم اگر زنی را دوست میداشت و مردی بآن زن چشم طمع میدوخت، نسبت بآن مرد کینه بهم میرسانید.

اما نمیتوانست بچگونگی رابطه رو کسلان با وزیراعظم پی ببرد.

قزلباشی گفت که روکسلان عاشق وزیر اعظم است و انتظار دارد که داروی محبت اثر ببخشد و وزیر اعظم، عشق وی را بپذیرد. دیگر این که قزلباشی گفت که داروی محبت قدری موثر واقع شده است.

اما آنچه یونس از وزیر اعظم شنید، نشان میداد که ابراهیم پاشا، نه فقط روکسلان را دوست نمیدارد بلکه دشمن او هم هست. چون مصطفی را از دشمنی وی بر حذر می نمود و مردی که زنی را دوست داشته باشد آن طور راجع باو صحبت نمیکند. یونس به مسئله تغییر ولیعهد توجه نداشت. برای اوفرق نمیکرد که مصطفی ولیعهد عثمانی باشد یا سلیم پسر روکسلان.

یونس بعد از ناامیدی، امیدوار شد

گفتیم که بسیاری از مردم تمام وقایع زندگی را از دریچه منافع و مصالح خود مینگرند و به تاثیر عمومی آن وقایع توجه ندارند . یونس میدانست که اگر مصطفی از ولایتعهد عثمانی برکنار شود و سلیم بجای او ولیعهد گردد دروضع زندگی وی تغییری حاصل نخواهدشد. مغز كوچك او نمیتوانست به مصلحت اندرز وزیر اعظم به مصطفی پی ببرد و نمیخواست بفهمد چرا روکسلان قصد دارد که پسرش را ولیعهد نماید .

آنچه یونس بخوبی می فهمید این بود که امیدواری اش برای دریافت يك انعام بزرگ از روکسلان ، مبدل به یاس می شود . او خود را امیدوار کرد که بعد از دریافت انعام بزرگ روکسلان، بآرزوی خویش که گشودن يك دکان بزرگ کبابی بود خواهد رسید . پدر یونس کباب پز بود که در کشور عثمانی و بالاخص در استانبول يك هنر بشمار می آمد چون هر کس نمیتوانست کباب پز باشد .

کباب پز مردی بود که میدانست چه گوشت را برای پختن کباب بایستی انتخاب کرد و چگونه رگهای گوشت را بایستی از آن خارج نمود و چه مدت گوشت را خوابانید تا این که زیر دندان نرم باشد و چه موقع بایستی بآن پیاز زد تا این که طعم گوشت ، دلچسب شود و چه مدت بایستی آن را روی آتش قرار داد که نه بسوزد و نه خام باشد وعده ای از رجال عثمانی در باب عالی ، در آغاز کباب پز بودند و ترقی آنها ، در دربار

سلاطین عثمانی از پختن کباب شروع شد .

پدر یونس ، دکان کبابی نداشت و درخانه یکی از بزرگان ، کار میکرد و کباب می پخت ولی بجائی نرسید .

ژنرال ماكماهون فرانسوی که رئیس جمهوری آن کشور شد میگفت که هر سرباز فرانسوی يك عصای مارشالی در كوله پشتی خود دارد اما لازمه رفتن بمیدان جنگ این است که عده ای قربانی شوند و نتوانند عصای مارشالی را بدست بگیرند .

در میدان زندگی هم عده ای از کباب پزها قربانی می شدند و همه نمیتوانستند از رجال باب عالی بشوند و پدر یونس یکی از آنها بود و یونس نمیخواست چون پدر بشود و میاندیشید که اگر حرفه کباب پختن را پیش بگیرد طوری باشد که بتواند روی دو پای خود بایستد و پیش بینی میکرد که هر گاه ، بتواند يك دکان کبابی بگشاید ترقی خواهد کرد و از سرشناسان استانبول خواهد شد .

در استانبول خوردن کباب فقط يك برنامه تغذیه نبود بلکه می توان گفت که یکی از شعائر ملی بشمار می آمد و عثمانیها و بخصوص سکنه استانبول بخوردن کباب خیلی علاقه داشتند و يك دکان کبابی خوب ، در استانبول، بطور حتم صاحب خود را به ثروت میرسانید .

اما بعد از آنچه یونس از وزیر اعظم شنید ، امیدش برای دریافت يك انعام بزرگ از روکسلان از بین رفت و چون آن امید را از دست داد ، تو گوئی زندگی اش از دست رفته است چون بسیاری از مردم آن اندازه که بامید آینده زنده هستند در زمان حال زندگی نمی کنند و بندرت کسانی یافت می شوند که صحت و فراغت روحی زمان حال را مغتنم بدانند و خود را فقط بامید آینده ای که معلوم نیست يك آینده روشن یا تیره خواهد بود دلخوش نکنند .

ناگهان ، در حال ناامیدی برقی بخاطر یونس قایید و فکر کرد که باز می توان برای دریافت يك انعام بزرگ راهی پیدا کرد و بزودی آن راه را یافت .

یونس اندیشید که اگر آنچه از وزیر اعظم و مصطفی شنیده به رو کسلان برساند آن زن ، قدر خدمت او را خواهد شناخت و انعامی شایسته بوی خواهد داد .

این بود که در اولین فرصت راه حرم سلیمان خان را پیش گرفت اما هنگامی که بسوی حرم میرفت بیم داشت که آنچه از وزیر اعظم و مصطفی شنیده به قزلباش آقاسی بگوید که مبادا آن خواجه نیرومند آن خدمت را نزد رو کسلان بحساب خود بگذارد و او ، از پاداش ، محروم شود.

یونس میدانست که برای دریافت پاداش بزرگ ، بهترین راه این است که خود را به رو کسلان برساند و آنچه شنیده است باو بگوید و واسطه‌ای در بین نباشد تا آن خدمت را بحساب خود بگذارد .

وقتی که یوس به جائی رسید که مدخل حرم سلیمان خان نمایان گردید تصمیم خود را گرفت و عزم کرد که آنچه شنیده به قزلباش آقاسی بگوید بلکه برای خود رو کسلان آن راز را فاش نماید تا این که بتواند آنچه را که از داروی محبت بدست نیاورده بود بدست بیاورد .

یوس با این که در (سرای) بسر می برد زیرا آقایش ابراهیم پاشا در سرای بود و حرم سلیمان خان هم در سرای قرار داشت ، نمیتوانست که برای مربوط شدن با رو کسلان بخواجه‌ها و زن‌های خدمتکار که از حرم خارج می شدند مراجعه نماید .

او عده‌ای از خواجهگان را از قیافه می شناخت ولی با هیچ يك از آنها آشنائی نداشت تا این که بتواند از وی بخواد که او را با رو کسلان مربوط نماید و میدانست که جز با آشنائی کامل با يك خواجه نمیتوان برای مربوط شدن با رو کسلان باو مراجعه کرد .

زیرا همین که از يك خواجه تقاضا کند که او را با رو کسلان مربوط نماید او به قزلباش آقاسی خواهد گفت و رئیس خواجهگان خواهد توانست اتهامی بر او وارد بیاورد که منتهی به هلاکش گردد .

وقتی صحبت از حرم سرای سلاطین عثمانی می شود بعضی تصور میکنند که زن‌های حرم ، در تمام عمر مانند محبوس ، در زندان بودند و تا پایان

زندگی نمیتوانستند از آنجا خارج بشوند .
واقعیت این است که هر موقع که سلطان در حرم نبود خروج زن‌ها
از آنجا مانع نداشت .

حتی موقعی که سلطان در حرم بود ، فقط زن‌های سوگلی که پیش‌بینی
میکردند ممکن است از طرف سلطان احضار شوند ، نمیتوانستند خارج
گردند و زن‌های دیگر خارج می‌شدند و هرگز در مدخل حرم کسی جلوی
زنی را که میخواست از آن خارج شود و بشهر برود نمیگرفت و عده‌ای
زیاد زن‌های خدمتکار در حرم بودند که بدستور خانم‌هایشان یا برای
کارهای خصوصی از حرم خارج می‌شدند .

اما در مواقع عادی فقط يك مرد می‌توانست وارد حرم شود و آنهم
سلطان بود و هرکس غیر از وی اگر میخواست وارد حرم شود نه فقط از
ورودش ممانعت میکردند بلکه مورد مجازات شدید هم قرار میگرفت که
چرا قصد دخول در حرم را داشته است .

معهدا در مواقع غیر عادی ، مثل موقعی که بایستی عمارات حرم مورد
تعمیر قرار بگیرد یا مجاری آب مرمت شود یا این که قسمتی از حرم را
کاشی کاری کنند و غیره ، مردان وارد حرم می‌شدند و گاهی هفته‌ها ، هر
روز بحرم می‌رفتند و از بام تا شام بکار مشغول بودند و کسی هم از ورود
آنها ممانعت نمیکرد .

حرم را تذکره نویسان و بعضی از نویسندگان ادبی اروپائی بشکل
زندان میدیدند در صورتیکه در زمان شکاکترین سلاطین عثمانی ، زن‌ها
میتوانستند از حرم سلطان خارج شوند و نه فقط ساعاتی را در شهر بگذرانند
بلکه بخانه خویشاوندان بروند و چند روز در منزل آنها باشند و بعد بحرم
مراجعت نمایند و طبیعی‌است زن‌هایی که مدت چند روز در منزل
خویشاوندان خود بسر می‌بردند و آنگاه بحرم مراجعت میکردند از زن‌های
سوگلی سلطان نبودند مگر زمانی که سلطان بمسافرت میرفت و در آن موقع
زن‌های سوگلی هم می‌توانستند برای رفتن بخانه خویشاوندان چند روز
از حرم غیبت نمایند .

یونس که در سرای میزیست این نکات را میدانست و می فهمید که مقررات حرم سلطان، فقط برای مردانی که بخواهند وارد حرم شوند شدید است و گاهی بیهای جان آنها تمام میشود و نیز میدانست که مراجعه به يك خواجه که از حرم خارج می شود یا يك زن خدمتکار که از حرم خارج می گردد بدون آشنائی کامل و اطمینان از این که خواجه یا زن خدمتکار راز نگاهداری است خطرناک می باشد.

در حالی که یونس نزدیک مدخل حرم از طرفی بطرف دیگر میرفت و نمیدانست که چگونه با روکسلان مربوط شود و نمیخواست که راز مذاکره مصطفی و ابراهیم پاشا را به قزلباش آقاسی بگوید ناگهان بیاد آورد که پسر عموی او متصدی کفش کنی مسجد ایاصوفیه است.

مسجد ایاصوفیه در جنوب سرای واقع شده بود و بین سرای و آن مسجد بمقیاس امروز بیش از نیم کیلومتر فاصله وجود نداشت و بعضی از خانمهای حرم که بمسجد ایاصوفیه میرفتند، بمناسبت نزدیکی راه، پیاده آن فاصله را می پیمودند و بعضی هم ترجیح میدادند که سوار برالاغ بشوند و به مسجد بروند و همواره يك جلودار دهانه الاغی را که زنی سوارش شده بود میگرفت و زن را به مسجد می برد.

خانمهای حرم برای دو منظور به مسجد ایاصوفیه میرفتند یکی عبادت و دیگری خرید کالاهائی که جلوی مسجد از طرف فروشندگان عرضه می شد و در شبهای جمعه و شب عید رمضان و شب عید اضحی و شب ولادت پیغمبر اسلام (ص) بازاری که مقابل مسجد ایاصوفیه بوجود می آمد رونقی بیشتر پیدا میکرد.

یونس یقین داشت که روکسلان مانند سایر خانمهای حرم سلیمان خان بمسجد ایاصوفیه میرود و بعد از کندن کفش وارد قسمت زنانه مسجد میشود و نیز احتمال میداد که روکسلان شبهای جمعه به مسجد میرود.

او میدانست که مسجد دارای دو کفش کن است و زن و مرد بعد از این که وارد مسجد شدند، بسوی کفش کن خود میروند و در کفش کن زنانه، زن پسر عموی او متصدی نگاهداری کفش زن ها می باشد و او میتواند

بوسیله پسر عمویش و در واقع بوسیله همسر او با روکسلان مربوط شود . اما یونس نمیتوانست بفهمد که در کدام يك از شب‌های جمعه روکسلان به مسجد ایا صوفیه می‌رود .

اگر در سرای ، يك مسجد بود شاید بانوان حرم به مسجد ایا صوفیه نمی‌رفتند و آنهایی که فقط بقصد گردش و خرید راه مسجد را پیش می‌گرفتند نمیتوانستند بدست‌آویز عبادت بسوی مسجد ایا صوفیه بروند .

نقشه دقیق سرای ، اکنون موجود است و می‌بینیم که در آن مسجد وجود نداشت و تا زمان سلطنت سلطان عبدالحمید اول ، (سرای) فاقد مسجد بود و آن سلطان که در سال ۱۷۷۳ میلادی بر تخت سلطنت نشست در صدد برآمد که در سرای يك مسجد بسازد .

اما يك بیمارستان بزرگ و به نسبت زمان ، مجهز ، در سرای (خارج از حرم) بود و در آن بیماران خارجی یعنی بیمارانی را که ساکن سرای نبودند ، نیز می‌پذیرفتند و پسر بچه‌های سکنه سرای را در همان بیمارستان ختنه می‌کردند و واضح است که آنها فرزندان کسانی بشمار می‌آمدند که بطور دائم ب خانواده خود در سرای سکونت داشتند .

عبدالحمید اول مردی مومن بود و می‌خواست که در سرای ، شبانه روزی سه بار نماز جماعت اقامه شود و تمام کسانی که توانائی خروج از خانه را دارند ، در بامداد و ظهر و آغاز شب ، در نماز جماعت شرکت نمایند و لازمه اقامه نماز جماعت ، شبانه روزی سه بار این بود که در سرای ، مسجدی وجود داشته باشد .

معهذا باز هم زن‌های حرم سلطان برای رفتن بمسجد ایا صوفیه از حرم خارج می‌شدند زیرا آن مسجد در نظر مردم احترام و تقدس مخصوص داشت زیرا اولین مسجد بود که در قسطنطنیه بوجود آمد^۱ .

۱- در شرح تاریخی که در سال‌های ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ خورشیدی راجع به سقوط قسطنطنیه بقلم (میکاوالتاری) نویسنده فنلاندی و بترجمه نویسنده این سطور بعنوان (من غلام سلطان محمد فاتح بودم) در یکی از مجلات تهران منتشر گردید نوشته شد که مسلمین در شهر قسطنطنیه پایتخت رومیه الصغری (و بقول اروپائیان بیزانس) مسجد داشتند

یونس بعد از این که پسر عموی خود را بیاد آورد از این که در جلوی حرم وسیله ای برای مربوط شدن با روکسلان بدست بیاورد صرف نظر کرد و بفکر افتاد که بوسیله پسر عمویش و همسر او با روکسلان مربوط شود و نزد آقای خود مراجعت کرد و آنگاه در ساعتی که میدانست کفش کن مسجد خلوت است و پسر عمویش فراغت دارد بسوی مسجد ایاصوفیه که گفتیم نزدیک سرای بود رفت .

بعد از دیدن پسر عمو و احوال پرسی گفت من نزد تو آمده ام و از تو انتظار مساعدتی را نسبت بخود دارم .

پسر عمو جواب داد اگر کاری از او بر آید مضایقه نخواهد کرد .
یونس گفت من دوچار یک مشکل شده ام و برای نجات از آن بایستی متوسل به روکسلان بشوم .

روکسلان در استانبول معروف تر از آن بود که او را نشناسند و متصدی کفش کن بعد از شنیدن اسم روکسلان پرسید تو آقای چون وزیر اعظم داری که بعد از سلطان ، بزرگترین مرد این کشور است و هر چه بخواهد میکند و تو چرا برای رفع اشکال خود به آقای متوسل نمیشوی و میخواهی به روکسلان متوسل گردی ؟

یونس گفت آقای من بیمار است و معلوم نیست چه موقع بهبود خواهد یافت .

→
و لذا مسجد ایاصوفیه اولین مسجد نیست که در قسطنطنیه بوجود آمد منتهی مسجد مسلمین در قسمت آسیائی آن شهر قرار داشت که امروز باسم اسکوتاری یا اسکوداری خوانده می شود و مسلمین هم در قسمت آسیائی شهر قسطنطنیه واقع در مشرق بغار بوسفور سکونت داشتند و بهمین جهت در محاصره قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳ میلادی دوچار خطر قتل عام نشدند و اگر در قسمت اروپائی قسطنطنیه بودند بدست مدافعین شهر بقتل میرسیدند و در ماههائی که قسطنطنیه تحت محاصره سلطان محمد فاتح بود قسمت آسیائی پایتخت روم صغیر را ارتش عثمانی تحت اشغال داشت و در هر حال مسجد ایاصوفیه که کلیسا بود و بدست سلطان محمد فاتح مسجد شد اولین مسجد مسلمین در قسطنطنیه نیست اما در قسمت اروپائی پایتخت روم صغیر اولین مسجد بشمار می آمد و تا امروز نیز احترام و تقدس این مرتبه را حفظ کرده است - مترجم .

ولی اگر سالم هم بود، نمیتوانست که اشکال مرا رفع کند و گره اشکال من فقط با انگشتان روکسلان گشوده می شود.

متصدی کفش کن گفت تو میدانی که من در سرای غیر از تو که پسر عموی من هستی آشنائی ندارم و نمیتوانم که برای مربوط کردن تو به روکسلان، کاری بکنم.

یونس گفت تو می توانی بمن کمک کنی چون همسر تو متصدی کفش کنی زنانه است.

پسر عموی یونس که نمیتوانست بفهمد آن مرد چه منظور دارد پرسید، زن من چه کمک می تواند بگویند.

یونس اظهار کرد که آیا روکسلان باین مسجد می آید یا نه؟
متصدی کفش کنی جواب داد از زخم شنیده ام که گاهی باین حمام می آید.
یونس پرسید چه مواقع بمسجد می آید؟

متصدی کفش کنی پاسخ داد بطور معمول شب های جمعه می آید.
یونس گفت من نیز همین حدس را میزدم خون زن ها، شب های جمعه را برای آمدن باین مسجد انتخاب می کنند که بتوانند چیزهائی بخرند و آیا تومی توانی بمن بگوئی در کدام يك از شب های جمعه بمسجد می آید و آیا آمدن او بمسجد، منظم است و هر شب جمعه، زنت او را در مسجد می بیند یا این که هر پانزده روز يك مرتبه، شب جمعه بمسجد می آید.

متصدی کفش کنی پاسخ داد زن من نتوانسته است باین موضوع پی برد و همین قدر فهمیده که روکسلان بعضی از شب های جمعه به مسجد می آید.

یونس پرسید آیا بتازگی بمسجد آمده است.

متصدی کفش کنی جواب داد بتازگی نیامده چون هر يك از زن های برجسته سلطان که بمسجد بیایند زخم همان شب آمدن آنها را بمن می گوید و در دو هفته اخیر بمن نگفت که روکسلان به مسجد آمده است.

یونس با مسرت گفت اگر چنین است خیلی احتمال داده می شود که این شب جمعه بمسجد بیاید و چون امروز چهارشنبه می باشد فردا شب بمسجد

خواهد آمد .

متصدی کفش کنی اظهار کرد من یقین ندارم که او بیاید اما اگر بیاید من چه باید بکنم .

یونس گفت تو نباید کاری بکنی اما زن تو هنگامی که روکسلان کفش خود رامی پوشد تا از مسجد خارج شود بایستی باو بگوید پس از این که از مسجد خارج شد با من تماس بگیرد .

متصدی کفش کنی گفت معلوم نیست که او فردا شب به مسجد بیاید . یونس اظهار کرد تو امشب بعد از این که بخانه رفتی بزنت بگو و سفارش کن که فراموش ننماید و همین که روکسلان از مسجد خارج شد ، هنگام پوشیدن کفش باو بگوید که مردی در خارج از مسجد برای یک کار بسیار با اهمیت منتظر او می باشد و نشانی های مرا باو بده تا این که مرا بشناسد .

متصدی کفش کنی گفت یونس ، مگر تو نمیدانی که روکسلان زن سلطان عثمانی است و خیال میکنی که اگر باو بگویم که مردی برای یک کار بسیار مهم در خارج از مسجد منتظر او می باشد ، با تو تماس خواهد گرفت .

تو با این که خادم وزیر اعظم هستی گویا هنوز بزرگان را نشناخته ای و نمیدانی که کارهای بسیار مهم کوچکان ، برای بزرگان باندازه یک پر کاه دارای جلوه و اهمیت نیست .

یونس جواب داد ای پسر عموزنت بگو که بزن سلطان بگوید کاری که من با او دارم برای خود روکسلان خیلی مهم است نه برای من . پسر عمو اظهار نمود ، حتی اگر زن سلطان سفارش زن مرا بگوش پذیرد و موافقت نماید که در خارج از مسجد با تو تماس بگیرد باز تو نمیتوانی با او براحتی صحبت کنی برای این که روکسلان همواره با یک زن خدمتکار به مسجد می آید .

یونس جواب داد او می تواند بخدمتکار خود بگوید دور شود تا این که من بتوانم بدون حضور دیگری با او حرف بزنم .

پسر عمو پرسید کاری که تو با روکسلان داری چیست و باو چه میخواهی بگوئی؟

یونس اظهار کرد کار من با او کاری است که نمیتوانم بکسی بگویم . پسر عمو گفت آیا مرا هم چون بیگانگان میدانی و بمن نمیگوئی که با روکسلان چه کار داری؟

یونس جواب داد پسر عمو از من گله نکن که این موضوع را بتو نمیگویم و در عوض فول میدهم بعد از این که با روکسلان مذاکره کردم ، هدیه ای بتو خواهم داد .

پسر عمو پرسید آن هدیه چیست؟

یونس جواب داد مبلغی پول است .

پسر عمو خندید و اظهار کرد تو که میخواهی مبلغی بمن بدهی چرا اکنون نمیدهی؟

یونس پاسخ داد برای این که اکنون پول ندارم اما بعد از این که با روکسلان صحبت کردم پولدار خواهم شد چون آنچه من به روکسلان خواهم گفت آن قدر برای او اهمیت دارد که او بمن انعام خواهد داد و من از آن انعام ، مبلغی بتو میدهم .

متصدی کفش کنی گفت یونس بدان که بزرگان فراموشکارند و اگر امیدی بدریافت انعام داری فوری از او انعام دریافت کن و گرنه او ، تر را فراموش خواهد کرد و چون از یادش میروی ، هرگز بانعام نخواهی رسید .

یونس جواب داد وقتی من به روکسلان رسیدم میدانم چگونه با او صحبت کنم که بطور نقد بانعام برسم .

پسر عمو گفت اگر فردا شب ، روکسلان به مسجد نیاید تو چه خواهی کرد .

یونس جواب داد چون بگفته تو ، مدتی است که به مسجد نیامده خیلی احتمال دارد که فردا شب بیاید ، و اگر نیامد من چاره ندارم جز این که تا شب جمعه دیگر صبر کنم .

متصدی کفش کی اظهار کرد که فردا شب، مقابل مسجد، خیلی شلوغ خواهد شد و برای روکسلان پیدا کردن تو دشوار خواهد گردید و او کسی نیست که مدتی بین مردم بگردد تا این که تو را پیدا کند و بعد از خروج از مسجد نظری به مردم خواهد انداخت و همین که تو را ندید خواهد رفت و قاعده دنیا این است که همواره آنهایی که کوچک هستند بایستی انتظار بزرگان را بکشند و هرگز يك بزرگ، منتظر يك کوچک نمی شود.

یونس گفت این قدر شعور دارم که بدانم روکسلان کسی نیست که برای پیدا کردن من مدتی بین مردم بگردد و بهمین جهت من فردا درحالی که يك شال سبز در دست دارم، مقابل دروازه مسجد قرار میگیرم تا این که روکسلان همین که از مسجد خارج شد مرا ببیند و بزنت بگو که علاوه بر نشانیهای من این موضوع را هم به روکسلان بگوید که اگر زن سلطان، از لباس و قیافه مرا شناخت از شال سبز بشناسد.

عصر روز دیگر دو ساعت قبل از غروب آفتاب روکسلان باتفاق زن خدمتکار بمسجد رفت و هنگام خروج از آنجا، در کفش کن زنی که متصدی کفش کنی بود، بدون این که زن خدمتکار بشنود به روکسلان گفت در خارج از مسجد مردی برای يك کار بسیار مهم که مربوط بخود روکسلان است میخواست وی را ببیند و نشانیهای یونس را گفت و شال سبز را هم ذکر کرد. اگر زن دیگر آن پیغام را می شنید متحیر میگردید و با تشویش از خود می پرسید این مرد کیست که برای يك کار با اهمیت، مربوط بخود من، میخواست با من حرف بزند.

اما زنی چون روکسلان که میدانیم چند جاسوس داشت از آن پیغام حیرت نکرد.

وی تصور نمود که یکی از جاسوسان او میخواست در خارج از مسجد با وی تماس بگیرد و بی شك آنچه آن جاسوس میخواست بگوید آن قدر با اهمیت است که صلاح ندانسته از راه معمولی بوسیله خواجه، با اطلاع من برساند.

روکسلان از این که آن پیغام را از دهان زنی که متصدی کفش کنی بود شنید زیاد تعجب نکرد.

چون میدانست که همه میدانند که او به مسجد ایا صوفیه میرود وزمانی که میخواست از مسجد خارج شود بخود گفت لابد، آن زن خویشاوند یکی از جاسوسان است و جاسوس، رسانیدن پیغام را بوسیله آن زن سهل تر یافته است.

روکسلان، هنگام خروج از مسجد، یونس را با شال سبز دید و بدون تردید بسوی او رفت.

زن ها مقابل مسجد، مشغول خرید انواع کالاها و بخصوص پارچه بودند و رفتن روکسلان بسوی يك مرد دست فروش که میخواست شال سبز خود را بفروشد توجه هیچکس را جلب نمیکرد تا این که سبب کنجکاوی شود.

حتی اگر یونس، بظاهر يك دست فروش نبود و روکسلان بسوی او میرفت، تولید کنجکاوی نمیکرد.

مورخین مغرب زمینی که راجع به حرم سلاطین عثمانی چیزهائی نوشته اند زنهای ساکن حرم را چون زنهایی که طبق روایات اروپائی در قلاع و کاخهای اشراف قرون وسطی، کمر بند عفت بر کمر داشتند، جلوه داده اند^۱.

با این تفاوت که زنهای اروپائی، که مقید بکمر بند عفت بودند می توانستند از قلعه یا کاخ خارج شوند و با مردها صحبت نمایند اما زنهای

۱- رایان اروپائی گفته اند که شوالیه های قرون وسطی هنگامی که میخواستند به سفر جنگی بروند و قلاع یا کاخهای خود را ترك کنند يك کمر بند مخصوص از آهن که قفل داشت بکمر همسر خود می بستند و قفل میکردند و کلید را با خود می بردند تا این که همسرشان در غیاب آنها نتواند با مردی معاشرت نماید و آن را کمر بند عفت میخواندند اما (آندره موروا) نویسنده با ذوق فرانسوی که چند سال قبل زندگی را بدرود گفت بطوری که نوشته، نه فقط نتوانست نمونه آن کمر بند را در موزه ها پیدا کند بلکه در تواریخ معتبر هم اثری از آن کمر بند ندید و معتقد شد که کمر بند عفت، افسانه ایست که رایان ساخته اند - مترجم.

حرم سلاطین عثمانی ، نمیتوانستند و در همه عمر با مردی غیر از سلطان صحبت نمیکردند .

این يك معرفي نادرست از وضع زندگی زنهای حرم سلاطین عثمانی است و همانطور که گفتیم در مواقع عادی هیچ مرد نمیتوانست وارد حرم شود اما زنهای می توانستند از حرم خارج شوند و بعد از خروج از حرم با تجار و سوداگران و مردانی که سوداگر نبودند صحبت نمایند .
وقتی روکسلان خواست بطرف یونس برود، فقط از این حیرت کرد که او را نمی شناخت .

معهدنا باز مشوش نشد چون اندیشید که شاید یکی از جاسوسان او نتوانسته بیاید و دیگری را برای ایصال يك موضوع با اهمیت از طرف خود فرستاده است .

در همان موقع که روکسلان خواست بسوی یونس برود بخدمتکارش گفت که عقب بماند چون میدانست که آن که شال سبز در دست دارد میخواهد يك موضوع با اهمیت را بگوشش برساند و زن خدمتکار نبایستی آن را بشنود .

طوری روکسلان مسلط بر نفس خود بود که وقتی به یونس رسید قبل از این که آن مرد دهان بگشاید و چیزی بگوید روکسلان پرسید اسمت چیست و چه شغل داری ؟

یونس که انتظار نداشت که بدون مقدمه با آن صراحت مورد خطاب قرار بگیرد گفت اسم من یونس است و نوکر ابراهیم پاشا وزیر اعظم هستم . شنیدن اسم ابراهیم پاشا ، حس کنجکاوی روکسلان را برانگیخت چون پیش بینی کرد آنچه یونس میخواهد باو بگوید اهمیت دارد و گفت : شنیده ام که تو میخواهی برای يك موضوع که برای من خیلی اهمیت دارد با من حرف بزنی .

یونس گفت بلی ای سلطانه و موضوعی که من میخواهم بشما بگویم برای شما خیلی اهمیت دارد .

روکسلان پرسید تو چگونه از آن موضوع مطلع شدی ؟

یونس جواب داد برحسب اتفاق مطلع شدم .
 سلطانه پرسید در کجا از آن اطلاع حاصل کردی ؟
 یونس جواب داد در خانه ابراهیم پاشا .
 سلطانه پرسید لابد در همان خانه که در آن نوکر هستی ؟
 یونس جواب مثبت داد .

روکسلان دریافت که یونس مردی خائن است چون نوکری که آنچه در خانه آقای خود دیده یا شنیده بروز بدهد مرتکب خیانت می شود و نیز فهمید که یونس برای پول یا یک تحصیل سود دیگر میخواهد مرتکب آن خیانت بشود .

بعد نظری باطراف انداخت و با لحن تحکم گفت هر چه میخواهی بگو .
 یونس گفت ای سلطانه چون من میدانم که آنچه میگویم برای شما خیلی اهمیت دارد انتظارم این است که شما مرا بدون پاداش مرخص نکنید چون در زندگی مردی چون من فقط یک بار اتفاق میافتد که بتواند یک خدمت بزرگ به سلطانه ای چون شما بکند و اگر بعد از این خدمت از پاداش محروم بماند از اندوه و ناامیدی خواهد مرد .

روکسلان گفت من هنوز نمیدانم این خدمت که تو میخواهی بمن بکنی تا چه اندازه برای من ارزش دارد اما اگر من بدانم که دارای ارزش است تا هزار سلیمانی بتو پاداش خواهم داد .
 صورت یونس از شادی گلگون شد و روکسلان با دیده دقیقی که طبیعت بزن ها داده اثر شادمانی را در چهره آن مرد دید و یونس پرسید این پاداش را چه موقع بمن میدهید .

سلطانه جواب داد گفتم اگر خدمت تو در نظر من دارای ارزش باشد بتو هزار سلیمانی خواهم داد و دوست سلیمانی را هم اکنون بتو میدهم چون با خود دارم و ۸۰۰ سلیمانی دیگر را بعد از این که به سرای مراجعت کردیم بتو میدهم .

یونس اظهار کرد که بعد از این که شما به سرای مراجعت کردید و به حرم رفتید چطور من ممکن است بحضور شما برسم و بقیه انعام را دریافت

نمایم ؟

سلطانہ گفت بہ قزقر آقاسی میدہم کہ بتو بدهد .

یونس وحشتزده گفت باو ندهید و بخواجه دیگر بدهید کہ بمن برساند .

سلطانہ گفت بخواجه دیگر خواہم داد تا بتو برساند و اکنون بگو کہ بدانم خدمت تو چیست ؟
یونس گفت آقای من ابراہیم پاشا ناخوش است و ولیعهد برای عیادت نزد ابراہیم پاشا آمد .
سلطانہ گفت این را میدانم .

یونس با تعجب روکسلان را یعنی آنچه می‌توانست از وی ببیند نگرست و پرسید آیا شما میدانید بعد از این کہ ولیعهد نزد ابراہیم پاشا آمد آن دو چہ گفتند ؟

روکسلان جواب داد این را نمیدانم .
یونس گفت خدمتی کہ من می‌خواہم بشما بکنم همین است کہ گفتگوی آنها را باطلاع شما برسانم .

روکسلان گفت برای شنیدن حاضرم .
یونس اظهار نمود بطوری کہ گفتم ولیعهد برای عیادت آقای من آمد و من از مقدمہ صحبت آنها فهمیدم کہ ولیعهد از وزیراعظم می‌خواست کہ اسم شخصی را ببرد و آقای من اسم او را نمی‌برد و همچنین از مقدمہ صحبت فهمیدم کہ آقای من درگذشتہ ولیعهد گفته بود کہ آن شخص ، دشمن بزرگش می‌باشد بدون این کہ نامش را بگوید و ولیعهد می‌خواست نام دشمن خود را بشنود .

روکسلان پرسید آیا وزیراعظم اسم دشمن مصطفی را برد .
یونس گفت بلی ای سلطانہ و ولیعهد آن قدر اصرار کرد تا آقای من اسم او را برد و من بعد از شنیدن آن اسم خیلی حیرت کردم .
روکسلان پرسید بگو آن اسم چیست و تو چرا از شنیدن آن اسم حیرت کردی ؟

یونس گفت اسمی که آقای من بر زبان آورد نام شما بود و به مصطفی گفت که سلطانه رو کسلان دشمن تو می باشد .

رو کسلان از آن گفته خیلی تعجب نکرد ، چون بعد از این که قزلر آقاسی را نزد وزیراعظم فرستاد و از او جواب مثبت نشنید فهمید که ابراهیم پاشا میل ندارد که سلیم پسر او ، ولیعهد شود و لذا اگر به مصطفی بگوید که رو کسلان دشمن وی می باشد ، يك گفته بعید نیست .

سلطانه از یونس پرسید آیا مصطفی از ابراهیم پاشا نپرسید چرا من با او دشمن هستم ؟

یونس پاسخ داد : ولیعهد این موضوع را از آقای من پرسید و آقام جواب داد که از این جهت با شما دشمن است که میخواهد پسرش سلیم را بجای شما ولیعهد کند .

رو کسلان پرسید بعد از آن مصطفی چه گفت ؟

یونس جواب داد ولیعهد در این خصوص دیگر چیزی نگفت و وزیر اعظم تا آخرین لحظه که ولیعهد او را ترك میکرد باو توصیه می نمود که از پسرش جدا نشود و با وی باذربایجان برود چون فقط باهمین وسیله می تواند مانع از این شود که دشمنی سلطانه ، علیه او بشمر برسد .

سلطانه بعد از شنیدن آن حرف لب را گزید ولی یونس گریدن لب را از ظرف او ندید چون صورتش پوشیده بود .

چند لحظه سکوت برقرار شد و آنگاه رو کسلان پرسید تو گفتی وقتی ابراهیم پاشا اسم مرا بر زبان آورد حیرت کردی و بگو که علت حیرت تو چه بود ؟

یونس سکوت کرد .

سلطانه با تحکم گفت چرا سکوت کرده ای و من از تو می پرسم که علت حیرت تو بعد از شنیدن اسم من چه بود ؟

یونس گفت ای سلطانه من مردی ناتوان هستم و باین قصد خواهان شدم بحضور شما برسم که خدمتی بکنم .

سلطانه اظهار کرد تو که قصد خدمتگزاری داری باید هرچه میدانی

بگوئی نه این که گفته را ناتمام و مرا در انتظار بگذاری .
یونس اظهار نمود ای سلطانه من می ترسم آنچه میدانم بگویم .
روکسلان پرسید از که می ترسی ؟
یونس جواب داد از شما که بعد از سلطان عثمانی ، در این کشور ،
از همه نیرومندتر هستید می ترسم .

روکسلان پرسید برای چه از من می ترسی ؟
یونس پاسخ داد می ترسم که بگوئید مرا تازیانه بزنند یا به قتلم برسانند .
روکسلان گفت تو اگر حقایق را بمن بگوئی آزار من بتو نخواهد
رسید بلکه انعامی خوب از من دریافت خواهی کرد .
یونس سخت پشیمان شده بود که چرا گفت وقتی اسم سلطانه را از
دهان آقای خود شنید ، متعجب گردید .

اما نمیتوانست حرفی را که بر زبان آورده بود ، پس بگیرد و همانطور
که گفته اند سخنی که از دهان خارج گردد چون تیری است که از خم کمان
پرتاب شود و همانگونه که تیر ، بسوی تیرانداز برنمیگردد ، سخن هم
بدهان گوینده مراجعت نمینماید .

یونس گفت ای سلطانه اگر من نمیخواستم حقیقت را بشما بگویم
خواهش نمی کردم بحضور شما برسم ولی می ترسم بعد از این که حقیقت را
گفتم شما باور نکنید و تصور نمائید دروغ میگویم .
روکسلان پاسخ داد راستی ، خود را معرفی میکند و کسی که حرفی
را می شنود می فهمد که آیا راست هست یا نیست ؟

یونس گفت ای سلطانه من از این جهت حیرت کردم که قزلباش آقاسی از
طرف شما داروی محبت آورده بود که من با قایم بخورام و گفت آن دارو
را شما فرستاده اید تا این که من به وزیر اعظم بخورام تا این که او نسبت
بشما محبت پیدا کند و حتی بمن گفت که از شما شنیده است که آن دارو ،
قدری اثر کرده و من می توانم امیدوار باشم که شما بمن انعامی خوب
خواهید داد .

روکسلان در باطن برسادگی یونس خندید و فهمید که موضوع داروی

محبت را قزقرآقاسی بمیان آورده تا این که یونس، ظنین نشود و آنچه باو داده شده، باقای خود بخوراند و فکر نکند که آن زهر است و ابراهیم پاشا را خواهد کشت و گفت آه، آن که داروی محبت را به ابراهیم پاشا خورانید تو بودی؟

یونس گفت بلی ای سلطانه و من برای این که اثر داروی محبت آشکار شود روزشماری میکردم و بعد از این که قزقرآقاسی بمن گفت که دارو، قدری موثر واقع گردیده بسیار خوشحال شدم چون بمن امیدواری میداد که بانعامی که قزقرآقاسی از طرف شما، بمن وعده داده بود خواهم رسید. سلطانه اظهار کرد بتو گفتم که حرف راست، خود را معرفی میکند و آنچه تو گفتی چون راست است در من اثر کرد و قدر خدمت تو را میدانم و تصدیق میکنم که با نقل گفت و شنود مصطفی و وزیراعظم، بمن، خدمتی شایسته کردی و پاداش تو هزار سلیمانی است و دویست سلیمانی را که با خود دارم اکنون بتو میدهم و بقیه را بعد از مراجعت بهسرای بتو خواهم داد. روکسلان، بعد از این گفته، کیسه‌ای را که زن‌های عثمانی با خود حمل میکردند و مثل کیفی بود که امروز بانوان بدست میگیرند و احتیاجات خود را در آن می‌گذاشتند زیر چادر گشود و دویست سلیمانی از کیسه خارج کرد و به یونس داد و یونس با شادمانی و سرعت پول را در جیب خود نهاد و لب بدعا گشود.

روکسلان گفت بجای دعا کردن باز هم بمن خدمت کن تا این که از مال، بی نیاز بشوی و دیگر مجبور نباشی، برای لقمه‌ای نان نوکری ابراهیم پاشا را بکنی.

یونس گفت ای سلطانه خدمتگزاری بشما، آن قدر برای من میمون و مبارک است که من جرئت نمیکردم بخود بگویم که روزی بآن مرتبه خواهم رسید.

سلطانه گفت امروز بعد از این که من به سرای مراجعت کردم شب فرود خواهد آمد و نمیتوانم برای این که بقیه انعام تو را بدهم، خواجه‌ای را با پول بخارج بفرستم.

لذا فردا ، بعد از این که مقداری آفتاب بالا آمد ، نزد يك حرم حاضر باش و من خواهجهای را با بقیه انعامت بیرون خواهم فرستاد و او هشتصد سلیمانی بتو خواهد داد و اگر بخواهی باز بمن خدمت کنی ، بهمین اندازه از من انعام دریافت خواهی کرد .

یونس گفت از امروز تا روزی که زنده هستم آماده برای خدمتگزاری به سلطان می باشم .

رو کسلان اظهار کرد با این که آقای تو به مصطفی گفت که من دشمن بزرگش هستم من هنوز از جلب محبت وزیر اعظم ناامید نشده ام و می خواهم مرتبه ای دیگر بتوسط تو ، باو داروی محبت بخورانم .

چون همان طور که تو از قزقر آقاسی شنیدی داروی محبت که تو بآقای خورائیدی قدری موثر واقع شد و او ، بمن ابراز دوستی کرد ولی نمیدانم بعد چه شد ، که دوستی اش بمن از بین رفت .

این است که می خواهم بار دیگر بتوسط تو و این بار بدون مداخله قزقر آقاسی ، بآقای داروی محبت بخورانم .

یونس گفت ، ای سلطان شما می توانید داروی محبت را بوسیله خواهجهای که فردا بقیه انعام مرا می آورد بفرستید تا من بآقای خود بخورانم .

رو کسلان جواب داد تو فردا بقیه انعام خود را دریافت خواهی کرد اما چون داروی محبت تا فردا آماده نمیشود من آن را فردا نخواهم فرستاد .

دیگر این که من این مرتبه میل ندارم که کسی بفهمد که من داروی محبت به وزیر اعظم می خورانم و هیچ کس غیر از من و تو نبایستی از این موضوع مطلع شود و تو بایستی داروی محبت را طوری بآقای خود بخورانی که کسی نبیند و نفهمد که تو داروی محبت باو خورائیده ای .

یونس گفت اگر مرتبه اول کسی دید یا فهمید که من داروی محبت را بآقای خود خورائیده ام مرتبه دوم هم خواهد دید یا خواهد فهمید .

رو کسلان گفت آفرین بر تو و من نمی خواهم که قزقر آقاسی یا خواهج دیگر بفهمد که من بتو داروی محبت داده ام تا این که بآقای خود بخورانی و لذا خود من داروی محبت را بتو خواهم داد .

یونس با خوشحالی گفت اگر این طور بشود بهتر از این است که شخصی دیگر، از طرف شما، داروی محبت را برای من بیاورد.

زن‌های عثمانی، در جلوی چادر خود، روی صورت، يك پارچه مشبك قرار میدادند که از پشت آن، همه‌کس از جمله مردها را بخوبی میدیدند ولی مردان نمیتوانستند آنها را ببینند و روکسلان دید وقتی یونس آن حرف را میزد بسیار شادمان بود و از آن مرد پرسید چرا بهتر این است که داروی محبت را خود من بتو بدهم و بوسیله دیگری برایت نفرسم.

یونس گفت ای سلطان، اگر شما داروی محبت را بوسیله دیگری برای من بفرستید همان‌طور که بار اول بوسیله قزلباش آقاسی فرستادید بعد از این که انعامی بمن دادید من مجبور خواهم شد که قسمتی از آن پاداش را بآورنده داروی محبت بدهم و اگر داروی محبتی که قزلباش آقاسی آورد بخوبی اثر میکرد و وزیر اعظم با شما دوست می‌شد و شما پاداش خدمتی که کردم انعامی بمن میدادید بطور حتم قزلباش آقاسی قسمتی از آن انعام را از من میگرفت.

اما وقتی بین شما و من، کسی نباشد، من مجبور نخواهم شد قسمتی از انعامی را که شما بمن میدهید بدیگری بدهم.

روکسلان فهمید که آن مرد با این که ساده است، بکلی بیهوش نیست و بهمین جهت بتوسط زنی که در مسجد بحضورش برسد و مطلبی با اهمیت را باو بگوید. او می‌توانست که آن مطلب را بوسیله قزلباش آقاسی باطالعش برساند اما بعد از این که هزار سلیمانی انعام میگرفت، مجبور می‌شد که قسمتی از آن را برئیس خواجگان بدهد و روکسلان که از رسم خدمات، در سرای، مطلع بود میدانست که محال بود قزلباش آقاسی سهم خود را از انعامی که یونس دریافت میکرد نگیرد خاصه آنکه اگر جاسوسی یونس، بوسیله رئیس خواجگان بگوش وی میرسید انعام آن مرد هم بتوسط قزلباش آقاسی فرستاده می‌شد و او قبل از این که انعام یونس را بدهد، سهم خود را برمیداشت و شاید نیمی از انعام را خود تصاحب میکرد و بقیه را بآن مرد میپرداخت.

رو کسلان امیدوار بود ابراهیم پاشا از بیماری حصبه بمیرد و در خانه وزیر اعظم جاسوسی داشت که او را از وضع حال ابراهیم پاشا مطلع میکرد. ولی این احتمال را هم در نظر میگرفت که آن مرد از آن بیماری نمیرد که در آن صورت، بطوری که بکنایه به قزلر آقاسی هم گفت میخواست از بستری بودن ابراهیم پاشا و این که قادر نخواهد بود با سلطان برود استفاده نماید و وسیله مرگش را فراهم کند.

آشنائی او با یونس آن وسیله را در دسترس رو کسلان می گذاشت. این بود که به یونس گفت من مثل تو فکر میکنم که کسی نباید اطلاع حاصل کند که من برای بار دوم بتو داروی محبت میرسانم تا این که با قای خود بخورانی و تو هم تصور میکنم که آن قدر عقل داری که بدانی که نباید این موضوع را بکسی بروز بدهی و دیگری بداند که من بتوسط تو، مرتبه‌ای دیگر، بابراهیم پاشا داروی محبت خورانیده‌ام.

بعد رو کسلان گفت شب جمعه آینده در همین ساعت که تو امروز مقابل این مسجد مرا دیدی در این جا حاضر باش و من قبل از رفتن به مسجد، داروی محبت را که در شیشه‌ایست بدست تو میدهم لیکن با تو حرف نمیزنم و تو هم نباید با من حرف بزنی و بعد از این که شیشه را از من دریافت کردی برو.

در آن موقع رو کسلان نظری به چپ و راست انداخت که مطمئن شود کسی گفته‌اش را نمی‌شنود و گفت طرز بکاربردن این دارو، قدری با داروی محبت سابق فرق دارد و تو آن دارو را روی غذای آقای خود ریختی اما این دارو بایستی با حلوی غذای آقای مخلوط شود^۱ و تو باید آن را بخوبی با حلوا مخلوط کنی و بعد حلوا را در ظرف با دست و قاشق

۱- مقصود حلوائی است که بزرگان و طبقه با بضاعت عثمانی بعد از غذا، بعنوان دسر می‌خوردند و بیشتر در فصولی که میوه نبود آن حلوا بعد از غذا خورده می‌شد و رسم خوردن حلوا بعد از غذا (به رسم خوردن دسر که در ایران قدیم بود) از عثمانی بایران سرایت کرد و تا هفتاد سال قبل هم در وطن ما در خانه افراد با بضاعت رائج بود و آنرا تر حلوا (یعنی حلوی تازه) می‌خواندند و بعد از غذا بخصوص در زمستان و آغاز بهار که میوه نبود برسم دسر می‌خوردند - مترجم .

صاف نمائی تا این که آقایت نبیند که حلوا بهم خورده است و بعد از این که اثر داروی محبت آشکار شد و آقایت با من دوست گردید من هزار سلیمانی دیگر بتو خواهم داد و بدون واسطه آن انعام را بتو میدهم و مثل يك چنین شب، مقابل همین مسجد تو انعامت را دریافت خواهی کرد.

وقتی روکسلان از یونس جدا شد و خدمتکار خود را فراخواند تا این که به سرای مراجعت نماید نسبت به مصطفی هم کینه بهم رسانیده بود در صورتی که تا آن روز، بطوری که در صفحات گذشته گفته شد نسبت به مصطفی کینه نداشت و او را طبق قضاوت خود بی گناه میدانست.

از همان روز، همان طور که کمر را برای نابودی ابراهیم پاشا بسته بود کمر را برای نابودی مصطفی هم بست و با آنچه روکسلان بانجام رسانید و چگونگی آن خواهد آمد مسیر تاریخ عثمانی را عوض کرد و اگر مصطفی زنده میماند و سلیم پسر روکسلان بعد از سلیمان خان پادشاه عثمانی نمیشد، چگونگی تاریخ عثمانی با آنچه امروز میدانیم تفاوت پیدا میکرد.

یونس بعد از این که از روکسلان جدا شد بسیار خوشحال بود چون نه فقط دو بیست سلیمانی در جیب داشت بلکه روز بعد هشتصد سلیمانی دریافت کرد و پولش هزار سلیمانی شد.

آن مرد در تمام عمر، هرگز، هزار سلیمانی، در يك بار، بدست نیاورده بود و فکر میکرد که آن پول گزاف را چگونه حفظ نماید که از دستبرد سارق محفوظ بماند.

او هم مثل کسانی که در همه عمر، جز لقمه‌ای نان بدست نمی‌آورند، در زمان نداشتن از تهی‌دستی ناراحت بود و بعد از این که دارا شد، از دارائی ناراحت و حتی وحشت‌زده گردید.

یونس میدانست که نمیتواند هزار سلیمانی را همواره با خود حمل کند.

زیرا سنگینی پول نه فقط وی را بطور دائم ناراحت خواهد کرد بلکه برآمدگی پول در جیب او توجه دیگران را جلب خواهد نمود و اگر پول را از جیبش نربایند توقع خواهند داشت که از او بقرض بگیرند و یونس

نمیخواست پول عزیز و گران قدر خود را بدیگران وام بدهد و نتواند آن را مسترد بدارد .

از لحظه‌ای که یونس دارای هزار سلیمانی شد ، فکر این که روزی ممکن است آن هزار سلیمانی مال او نباشد ، برایش غیر قابل تحمل گردید . اما در همان حال که مشوش بود پول خود را چگونه حفظ نماید يك حال اطمینان و ثبات و آرامش را در خویش احساس می نمود . تا آن روز ، یونس ، پیوسته فکر فردا را میکرد و از خود می پرسید که فردا چه خواهد شد .

اما از ساعتی که یونس دارای هزار سلیمانی شد تشویش فردا از بین رفت و جای آن را اطمینان نسبت بآینده گرفت .

همان روز ، یونس برای خرید چیزی که جهت حفظ پول ضروری میدانست و عنقریب از آن نام می بریم عازم بازار استانبول که در آن زمان رنگین ترین و زیباترین بازار شرق بود شد .

در ایام دیگر وقتی یونس بی بازار میرفت ، و چشمش به بعضی از اجناس و حتی بعضی از خوراکیها می افتاد آرزو میکرد که ای کاش پول میداشت و آن ها را خریداری می نمود .

ولی در آن روز ، حیرت زده ، حس کرد که هیچ تمایل بخريدن آن اجناس یا آن خوراکیها ندارد .

بعد متوجه شد علت عدم تمایل او بآن اجناس و خوراکیها این است که خود را ثروتمند می بیند و مثل تمام ثروتمندان ، اجناس و خوراکیهای معمول را تحصیل حاصل میداند .

یونس که میدانست که نمیتواند ثروت خود را پیوسته با خویش حمل کند بفکر افتاد که آن را در خانه اش بگذارد .

ولی خانه او خانه آقایش ابراهیم پاشا بود و عده ای از خدمه همواره در آن خانه بودند و او در آن منزل ، مکانی مخصوص بخود نداشت که بتواند پولش را در آنجا بگذارد .

چون هرگز یونس ، در يك بار ، دارای هزار سلیمانی نشده بود آن

مبلغ را خیلی گزاف تر از این میدانست که بتوان نزد کسی و حتی نزد صراف بودیعه گذاشت و فکر میکرد که آن پول آن قدر زیاد است که بدمت هر کس که بسپارد، آن شخص، تملک خواهد کرد و پولش را پس نخواهد داد. این بود که عاقبت مصمم شد که پول را پیوسته با خود حمل کند اما نه در جیب، بلکه بوسیله همیان در کمر^۱.

چون یونس در اطاقی میخواست که سایر خدمه ابراهیم پاشا نیز در آن اطاق میخواستند میدانست که شب بایستی سنگینی پول را روی کمر و شکم تحمل نماید و با همیان بخوابد چون اگر آن را بگشاید همقطارانش خواهند دید و پولش از دست خواهد رفت.

او هرگز همیان بر کمر نبسته بود. چون هرگز پولی نصیب وی نشد که آن قدر در نظرش اهمیت داشته باشد که برای حفظ آن نیازمند همیان شود.

امادید که دیگران همیان داشتند و بعد از این که بیک سراجی رسید خواست که يك همیان باو بفروشد و بهای آن را پرداخت و همیان را گرفت و چون در راهش مسجدی بود داخل مسجد شد و در گوشه‌ای در صدبرآم، که پول را وارد همیان نماید ولی بزودی دریافت که همیان او برای جا دادن آنهمه پول، ظرفیت ندارد.

پول را در جیب نهاد و از مسجد خارج شد و راه دکان سراجی را پیش گرفت و سراج گفت این همیان کوچک است و يك همیان بزرگتر بده.

سراج پرسید چقدر پول میخواهی در همیان جا بدهی. یونس ترسید که بگوید قصد دارد پول خود را در همیان جا بدهد و گفت من پولی ندارم که در همیان بگذارم و آقايم مرا فرستاده که برای او يك همیان بخرم و او میگوید که این همیان کوچک است.

سراج پرسید آقای تو میخواهد چقدر پول در همیان بگذارد.

یونس جواب داد راجع به پولی که میخواهد در همیان بگذارد

۱- همیان يك کمر بند چرمی مجوف بود که در قدیم در آن پول میریختند و زیر پیراهن بکمر می‌بستند و کسی نمیتوانست بفهمد که پیوسته با خود پول حمل می‌کنند - مترجم.

چیزی بمن نگفت ولی تصور میکنم که میخواهد هزار سلیمانی در آن بگذارد .

سراج گفت اگر چنین است این همیان کوچک می باشد و باید همیانی خریداری کنی که پهنایش دو برابر باشد .

آنگاه همیانی عریض را به یونس داد و تفاوت قیمت را از او گرفت و هنگامی که یونس میرفت گفت از طرف من به آقاقت بگو که پول اگر صد سال در همیان بماند يك پشیز بر آن افزوده نمی شود اما اگر زمینی خریداری کند و در آن کشاورزی نماید هر سال پول او دو برابر می شود .

يك فروشنده اروپائی آن توصیه را به خریدار نمیکرد چون فروشنده اروپائی بزندگی خصوصی خریدار کاری نداشت و ندارد .

ولی آنجا بازار استانبول بود و در آن بازار همواره بین خریدار و فروشنده صحبت هائی پیش می آمد که ربطی به مسئله خرید و فروش کالا نداشت .

حتی امروز با این که بر اثر ارتباط های بین المللی فروشندگان بازار استانبول ، تا اندازه ای شبیه به فروشندگان اروپائی شده اند هر کس که از بازار استانبول عبور کند و گوش به صحبت خریداران و فروشندگان بدهد می شنود که آنها صحبت هائی می کنند که ربط به موضوع معامله ندارد از اوضاع عمومی و وضع هوا گرفته تا پیش بینی های مربوط بآینده و این از مختصات بازارهای مشرق زمین است و هر فروشنده شرقی درصدد برمی آید که با صحبت های متفرقه خشکی برخورد بین خریدار و خود را زائل کند و دوستی وی را جلب نماید تا این که مجبور بخريد کالا شود و مرتبه ای دیگر هم اگر احتیاج به چیزی داشت باو مراجعه نماید .

یونس به مسجد رفت و پول خود را در همیان جا داد و آن را زیر پیراهن بر کمر بست و آن زمان تشویش مربوط بپول هم در او از بین رفت . تا این موقع تشویش مربوط به پول مانع از این بود که یونس از ثروتمند شدن احساس سعادت نماید .

اما بعد از این که آن تشویش از بین رفت برای اولین بار ، در زندگی

احساس نمود که مردی سعادتمند است و آفتاب در نظرش روشن تر از روزهای قبل جلوه کرد.

در روزهای گذشته وقتی که از معابر شهر میگذشت هر عابر را بچشم يك دشمن احتمالی مینگریست.

امادر آن روز، در قلب خود، خصوصیتی نسبت به هیچ کس احساس نمیکرد و هر عابر را چون يك دوست احتمالی میدید و اگر یونس سواد میداشت و تاریخ میخواند به علت تغییر حال خود پی می برد چون (اوگوست) امپراطور روم گفته است که ثروت، ماهیت انسان را تغییر میدهد.

سراج گفت با قایت بگو که کشاورزی کند.

امایونس میل به کشاورزی نداشت چون میدانست که بدون کشاورزی ثروت او دوبرابر خواهد شد و بعد از آن هم، باز ممکن است که مضاعف شود.

چون روکسلان با و وعده داده بود که هرگاه عهده دار خدماتش بشود و از دستورهایش اطاعت نماید او را از مال، بی نیاز خواهد کرد.

یونس روز پنجشنبه بعد، در جائی که روکسلان مقرر کرده بود حضور یافت و شیشه ای را از او گرفت و بدون این که کلمه ای حرف بزند از آن زن جدا شد و بخانه اش که همان خانه ابراهیم پاشا بود مراجعت

۱- (اوگوست) که در سال ۶۳ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۱۴ بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت پسر برادرزاده (ژولیوس سزار) قیصر روم بود و در آغاز جوانی با تنک دستی زندگی میکرد و مستمری حکومت روم را که از طرف آن حکومت بهر رومی داده میشد (بدون این که کاری بکند) مادرش تصاحب می نمود و (ژولیوس سزار) بدون این که (اوگوست) اطلاع داشته باشد وی را جانشین خود نمود و بعد از این که اوگوست قیصر روم شد، اصلاحاتی کرد که نامش را به عنوان یکی از مملوچترین پادشاهان اروپا در تاریخ نوشتند و هم اوست که در سال سی و يك قبل از میلاد، ارتش (کلئوپاتر) ملکه مصر و عاشقی (آنتوان) رومی را شکست داد و شرح آن جنگ و سایر وقایع مربوط به (کلئوپاتر) در بیش از پانزده سال قبل، در سرگذشت (من کنیز ملکه کلئوپاتر بودم) به تفصیل بترجمه این بی مقدار در یکی از مجلات تهران منتشر گردید ولی مانند تواریخ مفصل دیگر بشکل کتاب در نیامده است - مترجم.

کرد.

در راه فرصت نیافت تا این که ببیند در شیشه چیست و پس از این که بخانه رسید شیشه را که در بسته بود از جیب بیرون آورد و بدقت از نظر گذرانید و دید که درون شیشه يك مایع زرد رنگ وجود دارد در صورتی که داروی محبت اول ، بی رنگ بود .

یونس شیشه را با احتیاط گشود و بوئید اما رایحه‌ای مخصوص به مشامش نرسید و شیشه را بست و در جیب نهاد و از آن ساعت بیعد منتظر بود که فرصتی بدست بیاورد و آن داروی محبت را با حلوا مخلوط نماید. ولی ناگهان نکته‌ای را بخاطر آورد که فراموش کرده بود به رو کسلان بگوید و این که آقايش وزیر اعظم بسبب بیماری غذاهای معمولی را نمیخورد تا این که بعد از غذا حلوا بخورد و برای ابراهیم پاشا ، بدستور پزشك غذا می‌پختند و بین غذاهایش حلوا وجود نداشت تا این که وی بتواند داروی محبت را با حلوا مخلوط نماید .

یونس بفکر افتاد که از رو کسلان راجع بآن دارو دستور دیگر بگیرد و بگوید که چون آقايش بعلت ناخوشی حلوا نمیخورد ، آن دارو را در کدام غذا بریزد .

ولی آن مرد به رو کسلان دسترسی نداشت و حتی روز پنجشنبه بعد هم نمیتوانست باو برسد چون آن زن وعده نداده بود که عصر روز پنجشنبه بعد ، وی را مقابل مسجد ایاصوفیه ببیند .

عاقبت یونس که دسترسی به رو کسلان نداشت تصمیم گرفت که مطابق عقل خود رفتار نماید و بخود گفت منظور رو کسلان این است که این دارو را آقای من بخورد تا این که نسبت بوی محبت پیدا کند و هر طور که من بتوانم این دارو را باو بخورانم خوب است .

در آن روز ، بدستور پزشك برای بیمار ، آبگوشت رقیق پخته بودند و پس از این که شب فرود آمد و خواستند ظرفی از آبگوشت رقیق را برای بیمار ببرند یونس از فرصتی که کسی او را نمیدید استفاده کرد و آنچه در شیشه بود در آبگوشت رقیق ریخت و برهم زد و چند دقیقه دیگر ظرف

آبگوشت را با طاق بیمار بردند .

ناگهان یونس از اطاق ابراهیم پاشا صدائی چون فریاد شنید و سراسیمه به اطاق او دوید و مشاهده کرد که آقای او چهره درهم کشیده آنچه را بدهان برده بود بر سفره ریخته است .

یونس پرسید شما را چه می شود و چرا حال شما ناگهان برهم خورد وزیر اعظم گفت بیدرنك آشپزی که این آبگوشت را پخته است نزد من بیاور .

یونس دوید و بزودی طباخ آبگوشت رقیق را وارد اطاق ابراهیم پاشا کرد و وزیر اعظم اشاره بطرف آبگوشت و خطاب به طباخ پرسید آیا میدانی چه پخته ای ؟

طباخ گفت بمن دستور دادند که آبگوشت رقیق و بدون چربی برای شما پیزم و من هم پختم .

وزیر اعظم گفت آیا بتو دستور دادند که در این غذا حنظل و سم الفار هم بریزی .

رنك از روی آشپز پرید و گفت مگر در این آبگوشت چیزی غیر از گوشت و قدری نخود وجود دارد ؟

ابراهیم پاشا گفت قدری بخور تا بدانی که در آن چه ریخته ای . آشپز ، قاشقی را وارد ظرف آبگوشت کرد و بدهان برد ولی طوری آن غذا تلخ بود که نتوانست فرو ببرد و چون نمیتوانست آنچه بدهان برده بر سفره ابراهیم پاشا بریزد از اطاق خارج شد و آنچه در دهان داشت بیرون ریخت و با طاق مراجعت کرد و وزیر اعظم گفت آیا اکنون بخاطر آوردی که در غذای من چه ریخته ای ؟

آشپز گفت آیا بمن فرصت میدهید که بی گناهی خود را ثابت کنم .

وزیر اعظم پرسید چگونه بی گناهی خود را ثابت میکنی ؟

آشپز گفت دو نفر را که مورد اعتماد شما است با من بفرستید تا این که با آشپزخانه برویم و من ديك آبگوشت را از اجاق بردارم و باتفاق آن دو نزد شما بیاورم که شما از آن بخورید تا بدانید که تلخ نیست .

وزیر اعظم گفت شاید دیک دیگر را بیاوری؟
آشپز گفت امروز در آشپزخانه فقط یک آبگوشت رقیق پخته شد
آنهم برای شما و آبگوشت رقیق دیگر وجود ندارد و من قبل از این که
برای شما در ظرف آبگوشت بریزم آن را چشیدم که بدانم کم نمک یا شور
نباشد و آبگوشت رقیق، خوش طعم بود و اکنون هم آنچه در دیک میباشد
خوش طعم است.

وزیر اعظم دو نفر از ملازمان خود را فرا خواند و گفت با آشپز
باشپزخانه بروند و دیک آبگوشت را بیاورند.

چندین دقیقه دیگر آشپز دیک آبگوشت را روی سفره ابراهیم پاشا
نهاد و ظرف و قاشقی دیگر مقابلش نهاد خود وزیر اعظم مقداری از آبگوشت
رقیق را در ظرف ریخت و چند قاشق خورد و گفت خوش طعم است.
آشپز پرسید آیا آبگوشتی که وزیر اعظم میخورد همان است که
تلفخ شد.

وزیر اعظم گفت بلی همان است.

آشپز گفت من دیک غذا را بحضور شما آوردم تا این که بشما ثابت
بشود غذائی که من از آشپزخانه بیرون دادم بدون عیب بود و هر عیب
که بر این غذا وارد آمده در بیرون آشپزخانه بوده است.
وزیر اعظم پرسید تو که آبگوشت این ظرف را چشیدی بگو برای چه
این قدر تلفخ است و شما آشپزها بهتر میدانید چه چیز، غذا را این طور
تلفخ میکند.

آشپز گفت من هیچ نوع سبزی یا ادویه را نمی شناسم که بعد از این
که در غذا ریخته شد این طور تلفخ کند و در همه عمر من یک طعم تلفخ باین
شدت نچشیده ام و دهان من از تلفخی میسوزد.

وزیر اعظم گفت من میدانم اگر دیک های مسین را سفید نکرده باشند
غذائی که در آن دیک ها پخته شود تلفخ میگردد.

آشپز دیک آبگوشت را بابراهیم پاشا نشان داد و گفت بطوری که
می بینید دیک سفید است و اگر سفید نبود آبگوشتی که اکنون در دیک است

تلخ می‌شد و شما نمیتوانستید آن را بخورید.

وزیر اعظم گفت راست است و آبگوشتی که تو برای من پخته‌ای تلخ نیست و بمن لذت میدهد و شاید چون گرسنه هستم از آن لذت می‌برم. نمیدانیم آنچه روکسلان به یونس داد که با حلوای ابراهیم پاشا مخلوط نماید، چه نوع زهر بود ولی حدس می‌زنیم که استریکنین بوده که سم الفار هم می‌خواندند و چون تلخی استریکنین را کسی نمی‌توانست تحمل نماید، هنگامی که میخواستند آن را بکسی بخوراند با یک شیرینی و بخصوص عسل یا حلوای می‌خورانیدند تا این که خورنده، تلخی شدید را احساس ننماید و چون روکسلان به یونس گفت که آن (داروی محبت) را با حلوای مخلوط کند می‌توان گفت که فرض ما دایر بر این که داروی محبت چیزی غیر از استریکنین نبوده نبایستی بدون اساس باشد.

یونس گرچه ساده و نادان بود اما بعد از این که وزیر اعظم و آشپز از آن آبگوشت خوردند و هیچ‌یک نتوانستند آنچه بدهان برده بودند ببلعند، آن مرد فهمید که داروی دوم روکسلان داروی محبت نیست و اگر هست از نوع تلخ آن می‌باشد نه از نوع شیرینش چون بار اول که ابراهیم پاشا داروی محبت را خورد نگفت که تلخ است.

روز بعد، ابراهیم پاشا در صدد بر نیامد که مسئله تلخ بودن غذای خود را تعقیب نماید و شاید چون بسوی بهبود میرفت آن مسئله را تعقیب نکرد و بهمین اکتفا نمود که گفت غذای تلخ را دور بریزید و ظرفش را بشویند و انعامی هم بآشپز که وی را مورد تشدد قرار داد و بعد معلوم شد که گناه ندارد داد.

اما جاسوسی که روکسلان در منزل ابراهیم پاشا داشت موضوع غذای تلخ وزیر اعظم را به اطلاع روکسلان رسانید و آن زن از این که یونس (داروی محبت) را در آبگوشت رقیق بیمار ریخت خشمگین شد.

روز بعد، وقتی یونس از خانه ابراهیم پاشا خارج گردید که چیزی برای خانه آقای خود خریداری نماید خواهجای بلو نزدیک گردید و گفت آیا تو یونس هستی؟

آن مرد جواب مثبت داد .

خواجه گفت سلطانه رو کسلان بمن امر کرد که بتو بگویم که بایسنی عصر پنجشنبه در همان موقع ، همانجا ، حاضر باشی .
خواجه این را گفت و از یونس جدا گردید .
یونس تا عصر پنجشنبه آرام نداشت .

چون حدس میزد که احضار او از طرف رو کسلان برای دادن انعام نیست و با احتمال زیاد آن زن میخواهد ابراز عدم رضایت نماید زیرا ابراهیم پاشا (داروی محبت) را نخورد و گفت دور بریزید .

بعد از این که روز پنجشنبه رسید ، در ساعت مقرر ، هنگام عصر ، یونس مقابل مسجد ایاصوفیه حضور بهم رسانید و بزودی رو کسلان آمد و بخیمتکار خود دستور داد دور شود و بعد از این که توانست حرف بزند گفت یونس مگر من نگفتم که داروی محبت را با حلوی آقای خود مخلوط کن و تو چرا با آبگوشت او مخلوط کردی .

یونس علت تصمیم خود را بیان کرد و رو کسلان گرچه در باطن از حماقت آن مرد خشمگین شد اما بظاهر عذرش را پذیرفت و گفت چون آقای تو بزودی بهبود خواهد یافت غذاهای معمولی را خواهد خورد و دیگر پزشک او را از خوردن غذاهای معمولی منع نخواهد نمود و من یک داروی محبت دیگر بتو میدهم و تاکید میکنم که تو این دارو را بایستی با حلوی ابراهیم پاشا مخلوط کنی و اگر آقای تو تا چند روز دیگر هم نتوانست غذاهای عادی را بخورد دارو را نزد خود نگاه دار و همین که برای او غذاهای عادی را پختند این داروی محبت را با حلوایش مخلوط کن مشروط براین که کسی اطلاع حاصل نکند که من این دارو را بتو داده‌ام و هنگام مخلوط کردن دارو با حلوا ، کسی تو را نبیند و اگر این کار را بر طبق دستور من بانجام برسانی از من هزار سلیمانی انعام دریافت خواهی کرد و برای این که بدانی که انعام من بتو خواهد رسید ، دوست سلیمانی از انعام تو را هم اکنون میدهم و ۸۰۰ سلیمانی دیگر را بعد از این که آقایت داروی محبت را خورد بتو خواهم داد .

یونس گفت ای سلطانه آیا قبل از این که اثر دارو آشکار شود و وزیر اعظم نسبت بشما محبت پیدا کند آن ۸۰۰ سلیمانی را خواهید داد یا بعد از آن .

روکسلان جواب داد همین که آقای تو داروی محبت را خورد تو ۸۰۰ سلیمانی دیگر از من دریافت خواهی کرد و همان خواجه که مرتبه اول از طرف من بتو ۸۰۰ سلیمانی داد و پیغام مرا بتو رسانید که امروز در این جا حاضر باشی ۸۰۰ سلیمانی دیگر از طرف من برای تو خواهد آورد . یونس بعد از این که از مسجد مراجعت کرد تا این که بخانه آقای خود برگردد خود را یکی از خوشبخت ترین افراد بشر میدید .

چون سرمایه او به هزار و دویست سلیمانی رسیده بود و میدانست که بزودی دارای دوهزار سلیمانی خواهد شد و خواهد توانست بآرزوی خود برسد و یک دکان بزرگ و زیبای کباب پزی بگشاید که از روز اول مشتریان را جلب کند .

با همان هزار و دویست سلیمانی که یونس داشت می توانست یک دکان کباب پزی بگشاید .

اما میل داشت که دکانش زیبا و وسیع باشد و شاگردان متعددی در آن دکان بکار مشغول شوند تا این که بتوان با سرعت و خوبی از مشتری ها پذیرائی کرد .

روکسلان تادیه ۸۰۰ سلیمانی دیگر را موکول باین نکرد که اثر داروی محبت آشکار شود و وزیر اعظم نسبت باو با محبت گردد . بلکه گفت همین که آقایت داروی محبت را خورد ، ۸۰۰ سلیمانی بتو پرداخته خواهد شد .

این بود که یونس شتاب داشت که زودتر داروی محبت را با حلوای ابراهیم پاشا مخلوط کند و بوی بخوراند .

آشپز ابراهیم پاشا که او را با عنوان (اچی باشی) طرف خطاب قرار میدادند همان شب که آبگوشت رقیق را چشید حدس زد که در غذای آقای او زهر ریخته اند .

(اچی باشی) عنوان آشپز نبود بلکه یکی از درجات سپاه بزرگ (ینی چری) بشمار میآمد و در سپاه (ینی چری) درجات افسران، دارای اسامی انواع آشپزی بود و در استانبول و سایر شهرهای بزرگ عثمانی آشپزی را که در خانه یکی از بزرگان کار میکرد برای احترام (اچی باشی) میخواندند همانگونه که امروز برای احترام آشپزها را با عنوان چیف^۱ میخوانند.

ولی چون اچی باشی مردی آزموده بود به آقای خود نگفت که در آبگوشت رقیق وی زهر ریخته اند چون میدانست که اگر آن موضوع را بر زبان بیاورد مجبور خواهد شد که توضیحات بدهد از قبیل این که آیا زهرها را می شناسد یا نه و اگر نمی شناسد چگونه فهمید که در آبگوشت زهر ریخته اند و آیا نسبت به کسی ظنین می باشد یا نه؟ اچی باشی زهرشناس نبود اما میدانست که حتی تریاک هم به تلخی آبگوشتی که وی بدهان برد نیست و آن تلخی سوزندگی داشت و وقتی اچی باشی قاشق آبگوشت را بدهان برد تو گوئی که يك آتش تلخ را بدهان برده است.

این بود که نهמיד که آن تلخی فوق العاده و سوزنده از زهر است. وی میدانست که در آشپزخانه کسی مبادرت بر ریختن زهر در غذای ابراهیم پاشا نکرده چون اگر در آنجا در غذای وزیر اعظم عثمانی زهر میریختند دیک آبگوشت آلوده بزهر می شد. این بود که کارکنان آشپزخانه را تحت نظر قرار نداد و در عوض کسانی که از خارج به آشپزخانه میآمدند تحت مراقبت اچی باشی قرار گرفتند.

دو نفر خدمه وزیر اعظم با آشپزخانه میآمدند تا این که ظروف غذا را از آنجا بر سفره خانه ببرند و در موقع سلامت، وزیر اعظم در سفره خانه

۱- این عنوان از کلمه فرانسوی شف با کسر حرف اول و سکون ثانی گرفته شده و (شف) بمعنای رئیس است و در اصطلاح فرانسویها رئیس آشپزخانه اطلاق می شود و انگلیسی ها این کلمه را از فرانسویها اقتباس کرده اند. و با لهجه خودشان (چیف) میخوانند ولی در تهران رئیس آشپزخانه را بیشتر با اصطلاح فرانسوی (شف) خطاب می کنند - مترجم.

خود غذا میخورد و گفتیم که بزرگان عثمانی در سفره‌خانه پشت میز غذا میخوردند ولی میز غذاخوری آنها کوتاه بود و روی چهارپایه‌های دوشک‌دار، پشت میز می‌نشستند.

رسم غذاخوردن در منازل بزرگان عثمانی این بود که قبل از این که اهل خانه (و در میهمانی‌ها میهمانان) وارد سفره‌خانه می‌شوند مقداری از اغذیه و بخصوص مخلفات را بر میز می‌چیدند.

اما حتی در فصل تابستان که میدانستند غذاها سرد نمیشود تمام اغذیه را بر میز نمی‌چیدند چون میزهای غذاخوری در منزل بزرگان عثمانی کم عرض بود^۱.

بمناسبت کم عرص بودن میز غذا، بخصوص در میهمانیها، مجبور بودند که حتی در فصل تابستان، اغذیه را بتدریج از آشپزخانه بیاورند و بر میز بگذارند و این نوع غذا خوردن در خانه بزرگان عثمانی، روشی بود که از روم صغیر وارد خانه بزرگان عثمانی در استانبول شد، و از آن شهر بولایات سرایت کرد و روم صغیر هم آن رسم را از روم کبیر اقتباس کرده بود.

چون عرض میز غذاخوری در منازل بزرگان عثمانی کم بود دست هر کس که پشت میز می‌نشست بهر غذا که روی آن نهاده بودند میرسید^۲. در آن موقع زمستان بود و غذاها را فقط موقع خوردن از آشپزخانه

۱- غذاخوردن پشت میز از مختصات ایرانیان باستانی بود و کلمات میز و میزبان فارسی اصیل است و حتی روستائیان ایران در خانه خود پشت میز می‌نشستند و غذا میخوردند و فقط در صحرا مجبور می‌شدند بر زمین بنشینند و غذا بخورند و غذا خوردن ایرانیان بر زمین از زمان تهاجم اقوام دیگر متداول شد - مترجم.

۲- همان موقع در ایران، هنگام میهمانی، در هر سفره چند راهرو احداث میکردند و پیشخدمتها در مدت خوردن غذا، در آن راهروها حرکت می‌نمودند تا هر غذا را که بر سفره هست در دسترس هر میهمان بگذارند چون تمام غذاها، قبل از این که میهمانان بر سفره بنشینند، بر خوان نهاده می‌شد و منظره سفره غذا، در میهمانیهای قدیم مادران و پدران ما منظره‌ای بود که آنهایی که دیده‌اند از یاد نمی‌برند نه از لحاظ اکول بودن آنها، بلکه از لحاظ شکوه و زیبایی و رنگین بودن سفره و ایرانیان در گذشته در میهمانیها سعی میکردند که غذاها از حیث رنگ هم متنوع باشد تا این که سفره را بجلوه درآورد - مترجم.

برمیز ابراهیم پاشا می بردند تا این که سرد نشود .

در میهمانیها ، چندین نفر از خدمه عهده دار بردن غذا از آشپزخانه به سفره خانه می شدند ولی وقتی ابراهیم پاشا به تنهایی در خارج از حرم خود در سفره خانه غذا می خورد دو نفر ، آنهم بنوبت عهده دار بردن غذا به سفره خانه می شدند یکی یونس و دیگری خادمی باسم احمد و اچی باشی بخاطر داشت در شبی که زهر در غذای ابراهیم پاشا ریختند یونس آبگوشت رقیق بیمار را باطاقش برد .

برای اچی باشی تردیدی وجود نداشت که ریختن زهر در غذای آقای او کار یونس است یا احمد ، چون در آن شب احمد هم در خانه ابراهیم پاشا بود اما ظرف آبگوشت را از آشپزخانه خارج نکرد و (اچی باشی) بخود گفت شاید بعد از این که یونس ظرف غذا را از آشپزخانه خارج کرد، بلافاصله آن را باطاق بیمار نبرد و در جایی گذاشت و احمد از فرصت استفاده کرد و زهر در غذا ریخت .

بهيچ يك از آن دو هم نمیتوانست بگوید که آیا تو ظرف آبگوشت را باطاق وزیر اعظم بردی یا نه ؟ و گرچه وزیر اعظم صحبت از ریختن زهر در غذایش نکرد و نحوه استنباط او نشان میداد که تصور کرده است کسی از روی غفلت يك ماده غذائی تلخ را در آبگوشت ریخته اما اگر (اچی باشی) از آن دو نفر می پرسید که کدام يك ظرف غذا را باطاق ابراهیم پاشا برده اند، آنها می فهمیدند که مورد سوء ظن قرار گرفته اند و اچی باشی آنها را با خود دشمن میکرد و آن مرد آزموده نمیخواست آن دو را با خود دشمن کند چون میدانست که هر گاه پیشخدمت ، با آشپز دشمن شود ، او را نزد آقا ، مقصر جلوه خواهد داد و (اچی باشی) ، واقعه ای را که در خانه یکی از بزرگان استانبول برای یکی از همکاران او یعنی یکی از آشپرها پیش آمد فراموش نمیکرد .

بین آن آشپز ، و پیشخدمتی که غذا را از آشپزخانه دریافت میکرد و به سفره خانه می برد ، اختلاف بوجود آمد و مبدل به خصومت شد و پیشخدمت تصمیم گرفت که وسیله اخراج آشپز را فراهم نماید و بدون این

که آشپز ببیند در دیگی که در آن برنج طبخ کرده بودند روغن زمینی ریخت و وقتی آن غذا را پیشخدمت به سفره‌خانه برد، تمام کسانی که پشت میز غذاخوری بودند، با دهان بردن اولین لقمه منقلب شدند.

هرقدر آشپز خواست بی گناهی خود را به ثبوت برساند نتوانست چون روغن زمینی را در دیک غذا ریخته بودند و هرچه در دیک بود، بشدت بوی روغن زمینی میداد و پیشخدمت به مقصود رسید و آشپز بی گناه را از آن خانه اخراج کردند و با استفاده از آزمایش آشپز بی گناه بود که اچی‌باشی توانست بی گناهی خود را نزد ابراهیم پاشا به ثبوت برساند و در باطن، شکر خدا را بجا آورد که یونس یا احمد، زهر را در ظرف غذا ریختند نه در دیک آبگوشت و هرگاه زهر را در دیک میریختند شاید محال بود که اچی‌باشی بتواند بی گناهی خود را به ثبوت برساند.

با توجه با آنچه گفته شد اچی‌باشی نمیخواست چیزی بگوید که یونس یا احمد با او دشمن بشوند لیکن، تصمیم گرفته بود تا آنجا که برایش امکان دارد آن دو را تحت نظارت قرار بدهد.

اچی‌باشی چون مردی تجربه آموخته بود متوجه شد که احمد یا یونس که زهر در غذای آقای خود ریختند، با وی دشمنی ندارند.

زیرا گذشته از این که ابراهیم پاشا نسبت به هیچ یک از آن دو خوشوتی بخرج نداده بود تا این که سبب دشمنی آنها بشود هیچ یک از آنها در وضع و پایه‌ای نبودند که با مردی چون ابراهیم پاشا دشمن بشوند و کسانی ممکن بود که کمر خصومت آن مرد را بر میان بیندند که از حیث وضع اجتماعی هم طراز ابراهیم پاشا یا یکی دو مرتبه پائین‌تر از او باشند و بین وزیر اعظم و احمد و یونس آن قدر تفاوت وجود داشت که محال می‌نمود که آن دو نفر، بوزیر اعظم حسد بورزند یا بعلمتی دیگر با او دشمن شوند.

۱- روغن زمینی یعنی نفت و گرچه اقوام قدیم از نفت برای تحصیل انرژی استفاده نمیکردند اما آن را می‌شناختند و با سم روغن زمینی در مداوای زخم‌ها مورد استفاده قرار میگرفت و بهمین جهت در دارو فروشی‌ها که میدانیم در کشورهای اسلامی شرق موسوم به حشاشین بودند فروخته می‌شد - مترجم.

آزمایش زندگی و بسر بردن در خانه بزرگان بسمت آشپزی به اچی باشی آموخته بودند که دشمنی بزرگان با هم ناشی از تصادم منافع و تصادم مرتبه و مقام است که آنهم وابستگی به تصادم منافع پیدا میکند و یونس و احمد، بسی کوچکتر از آن هستند که با مردی چون وزیر اعظم تصادم منافع، یا تصادم مرتبه و مقام پیدا کنند.

لذا، با احتمال نزدیک یقین یکی از بزرگان یا عده‌ای از آنها، که با ابراهیم پاشا دشمن هستند یکی از آن دو را اجیر کرده‌اند تا این که زهر در غذای ابراهیم پاشا بریزند و او را بقتل برسانند.

اچی باشی فکر نمی‌کرد که دشمن یا دشمنان ابراهیم پاشا، یونس و احمد، یعنی هر دو را برای آن کار اجیر کرده باشند چون میدانند وقتی دو نفر را برای آن کار خطرناک اجیر نمایند، راز زهر دادن، فاش خواهد شد مگر این که هریک از آن دو را بدون اطلاع دیگری برای آن کار اجیر کرده باشند.

اچی باشی دانست آنچه در آبگوشت رقیق ابراهیم پاشا ریختند زهر بود اما نتوانست آن را تشخیص بدهد و در حالی که مواظب یونس و احمد بود بفکر افتاد شاید زهری که در غذای آقای او ریخته‌اند تاتوره^۱ باشد.

او شنیده بود که در بعضی از نقاط کسانی هستند که جمع می‌شوند و تاتوره می‌خورند و باو گفته بودند که تاتوره تلخ است و اگر از آن زیاد بخورند سبب هلاکت می‌گردد و مقدار کم آن حالی چون مستی بوجود می‌آورد.

طوری اچی باشی تحت تلقین فکر خود قرار گرفت، که روزی هنگام عبور از بازار استانبول از يك عطار پرسید که آیا تاتوره دارد یا نه؟

۱- تاتوره یا داتوره بدون این که وارد طبقه بندی علمی آن از لحاظ گیاه شناسی بشویم گیاهی است که بطور طبیعی در مناطق گرم آسیا و افریقا می‌روید و بیشتر کنار مزارع دیده می‌شود و ساقه‌ای باریک و برگ‌هایی شبیه به برگ شمشاد دارد و در طب قدیم ریشه و برگ آن را صلایه می‌کردند و شکل ضما د برای درمان بعضی از بیماریهای پوستی بکار می‌بردند و دم کرده برگ‌های خشک تاتوره در گذشته از مواد مخدر بود - مترجم.

عطار جواب مثبت داد و اچی باشی قدری از او تاتوره خریداری کرد و مشاهده نمود که چون برگهای خشك است و عطار باو گفت باید این را که بتو دادم بخوبی صلایه و نرم کنی و بشکل ضماض روی قسمتی از بدنت که درد میکند قرار بدهی ولی مواظب باش که صلایه شده آن وارد چشم هایت نشود و وارد دهانت نگرده چون برای چشم و داخل بدن خطر دارد .

اچی باشی بدستور عطار عمل کرد و بعد از این که برگهای خشك را صلایه نمود قدری از آن را بلب برد تا این که بجشد و حس کرد که تلخ است ولی نه مانند تلخی غذای ابراهیم پاشا و متوجه شد آنچه در غذای آقای او ریختند تاتوره نبوده است و تلخی آن نشان میداد که چیزی بدتر از تاتوره می باشد .

در شبی که روز بعد از آن ابراهیم پاشا ، میخواست از استانبول عزیمت کند ، اچی باشی طبق معمول مخلفات سفره را به یونس داد تا این که به سفره خانه ببرد و بعد از آن غذاهای دیگر داده شود .

از جمله مخلفات سفره حلوا بود که بر میز می نهادند ولی بعد از غذا بشکل دسر می خوردند و بعد از این که یونس چند نوع از مخلفات سفره از جمله حلوا را که در يك مجموعه نهاده شده بود برد ، اچی باشی متوجه شد که در مورد ترشی اشتباه کرده و بجای این که ترشی بادنجان را برای آقای خود بفرستد ترشی یارالماسی را فرستاده است و برای این که ظرف ترشی را عوض نماید ترشی بادنجان را با خود برداشت و بسوی سفره خانه رفت تا بادنجان را بر میز بگذارد و ظرف یارالماسی را بردارد و حیرت زده دید که یونس مشغول بر هم زدن ظرف حلوا می باشد و شیشه ای در دست دیگر دارد و از آن شیشه چیزی در ظرف حلوا میریزد .

اچی باشی که گفتیم مردی تجربه آموخته بود بخاطر داشت که چندی پیش در منطقه (پرا) واقع در استانبول کنار دریا قتلی واقع شد و عابری قاتل را بالای جسد مقتول غافلگیر کرد اما قاتل همین که عابرا در کنار خود دید گفت با من کمک کن تا این که جسد را بدریا بیندازیم و جریان آب کنار

دریا آن را ببرد^۱ و گرنه من خواهم گفت که تو در قتل این مرد شریک من بودی.

امروز يك قاتل که غافل گیر شود نمیتواند با این تهدید، غافلگیرکننده را وادارد که باو کمک نماید زیرا تحقیقات دقیق، گناهکاری قاتل و بی گناهی دیگری را به ثبوت میرساند.

اما در پنج یا چهار قرن قبل از این، مردم ساده بودند و زود تحت تاثیر قرار میگرفتند و عابر هم از بیم آن که متهم به شرکت در قتل نشود، با قاتل کمک کرد و جسد را در آب انداختند و جریان ساحل آن را برد. اچی باشی همین که یونس را دید دانست که او مشغول ریختن زهر در غذای آقایش میباشد و دریافت که اگر خود را نشان بدهد و صدائی برآورد، یونس هم مثل آن قاتل شاید بگوید که تو شریک من در ریختن زهر بودی یا این که ممکن است بگوید که من بدستور تو، زهر را در غذای ابراهیم پاشا ریختم، این بود که بدون این که صدائی برآورد با سرعت آشپزخانه مراجعت کرد.

اهل اطلاع میدانند که در خانه بزرگان عثمانی، تمام خدمه، کفشی از چرم نازک بدون تخت و پاشنه می پوشیدند که چون جورابی پا را در بر میگرفت و آن کفش را (چومیش) میخواندند.

فایده آن کفش این بود که وقتی خدمه، در خانه آقای خود کار میکردند و از يك طرف بطرف دیگر میرفتند صدای پاهایشان شنیده نمیشد. اچی باشی دو تن از کارکنان آشپزخانه را که مثل او چومیش در پا داشتند، با سرعت از آشپزخانه خارج کرد و بجائی رسانید که بتوانند سفره خانه را ببینند و آنها با چشم خود شیشه را در يك دست یونس دیدند

۱- در استانبول که میدانیم در دو طرف بغاز بوسفور قرار گرفته دو جریان دریائی در طول دو ساحل شرقی و غربی در تمام فصول سال هست و يك جریان از دریای سیاه در طول ساحل بسوی دریای مرمره میرود و جریان دیگر همچنان در طول ساحل، از دریای مرمره، بسوی دریای سیاه روان است و هرگز این دو جریان دریائی در طول دو ساحل، قطع نمیشود - مترجم.

و مشاهده کردند که با دست دیگر مشغول برهم زدن حلوا می باشد .
 بدستور اچی باشی آن دو نفر بدون این که یونس متوجه شود بوی
 نزدیک گردیدند و یکی دست راست و دیگری دست چپش را گرفت و
 اچی باشی فریاد زد که آدم کش دستگیر شد .. آن که در غذای آقای ما
 زهر میریخت بدام افتاد .

فریاد زدن اچی باشی هم از تعمد بود .
 او می توانست صدا برنیاورد و آهسته بایراهم پاشا اطلاع بدهد که
 زهر دهنده مکشوف گردید .

اما فکر میکرد که اگر یونس در حال ارتکاب جنایت دستگیر نشود و
 جنایت او یک تبه کاری مشهود نباشد ممکن است انکار کند و بگوید چون
 اچی باشی در کارکنان آشپزخانه نفوذ دارد آنها را واداشته که علیه او
 شهادت بدهند .

لیکن وقتی در حال ارتکاب جنایت ، بطور مشهود ، دستگیر شود ،
 نمیتواند انکار نماید . فریادهای اچی باشی نه فقط تمام خدمه را بطرف
 سفره خانه روانه ساخت بلکه ابراهیم پاشا هم که از آن فریادها ، در خانه ای
 چون خانه خود ، متعجب شده بود بسوی سفره خانه براه افتاد .

وزیر اعظم صدای اچی باشی را شناخت و قبل از این که وارد سفره خانه
 شود حدس زد آنچه آن مرد را وادار به فریاد زدن کرده واقعه ایست که
 مربوط بکار اوست .

و گرنه مردی جا افتاده و آزموده چون اچی باشی ، برای کارهای
 مربوط بدیگران فریاد نمیزند ولو وخیم باشد .

وقتی ابراهیم پاشا وارد سفره خانه شد خدمه که میز غذا را دربر گرفته
 بودند ، کوچه بوجود آوردند و عقب رفتند تا این که وزیر اعظم بگذرد .
 ابراهیم پاشا دید که دو نفر ، از دو طرف دو دست یونس را گرفته اند
 و مقابل یونس یک ظرف حلوای ژولیده دیده میشود و شیشه ای هم روی
 حلوا بنظر میرسد و اچی باشی وقتی آقای خود را دید به یونس اشاره کرد و
 گفت این است کسی که با ریختن زهر در آبگوشت رقیق شما میخواست

بجان شما سوء قصد نماید و این طور جلوه بدهد که من مرتکب آن کار شده‌ام .

ابراهیم پاشا با شگفت پرسید آیا زهر در آبگوشت رقیق من ریخته است ؟

اچی باشی جواب داد بلی و من خدا را شکر میکنم که آن شب تلخی زهر مانع از این شد که شما آن آبگوشت را بخورید و این مرد وقتی دید اولین جنایت او به نتیجه‌ای که میخواست نرسید امشب ، جنایت خود را تجدید کرد و من دو نفر را از آشپزخانه باین جا آوردم که ببینند این مرد مشغول زهر ریختن در غذای شما بود و او را در حال ارتکاب جنایت دستگیر نمایند تا این که نتواند جنایت خود را انکار نماید و بعد از این که دستگیر شد شیشه‌ای که در آن زهر بود از دستش روی حلوا افتاد و بطوری که می‌بینید هنوز قدری از زهر در شیشه هست .

وزیر اعظم خطاب به یونس گفت ای نمک بحرام آیا از من جز خوبی دیده بودی که میخواهی زهر در غذای من بریزی و مرا بقتل برسانی ؟ یونس گفت بخدا سوگند یاد میکنم که من نمیخواستم زهر در غذای شما بریزم .

وزیر اعظم پرسید آیا این‌ها که تو را دستگیر کرده‌اند دروغ میگویند و اگر آنها دروغگو هستند چرا این شیشه روی حلوا دیده میشود و چرا حلوا در این ظرف ، برهم خورده است . یونس گفت بخدا این زهر نیست .

ابراهیم پاشا گفت آیا تو اعتراف میکنی که میخواستی آنچه را که در این شیشه بود و قدری از آن در ته شیشه دیده میشود در این حلوا بریزی ؟ یونس جواب داد بلی این را اعتراف میکنم ولی باز بخداوند سوگند یاد مینمایم که آنچه در این شیشه بود زهر نمی‌باشد .

وزیر اعظم پرسید پس چیست ؟

یونس جواب داد داروی محبت است .

وزیر اعظم پرسید آیا تو بودی که آن شب در آبگوشت من آن ماده

تلخ را ریختی؟

یونس جواب داد آنهم داروی محبت بود.

ابراهیم پاشا خطاب به اچی باشی پرسید تو امشب چه دیدی؟
آشپز گفت آن شب که در آبگوشت شما چیزی تلخ ریختند و من آن را چشیدم فهمیدم که زهر است.

اما میترسیدم بشما بگویم که در غذایتان زهر ریخته‌اند که مبادا شما تصور کنید که من میخواهم دیگران را دچار بهتان ناحق کنم و چون فقط دو نفر از خدمه، غذا را در آشپزخانه از من میگرفتند و برای شما می‌بردند و غیر از آنها کسی غذا را از آشپزخانه برای شما نمی‌برد بهردو ظنین شدم و تصمیم گرفتم که مواظب هر دو باشم و از خدا میخواهم که مرا بمناسبت این که نسبت به احمد هم سوء ظن پیدا کردم ببخشاید.

آنگاه اچی باشی بمناسبت حضور احمد در سفره‌خانه رو سوی او کرد و گفت احمد مرا حلال کن ولی اگر تو هم بجای من بودی نسبت بهردو ظنین میشدی.

بعد خطاب به آقای خود گفت چون من اطلاع حاصل کردم که بحمدالله حال شما بطور کامل خوب شده و فردا عزیمت میکنید خواستم که برای شما ترشی بفرستم چون میدانستم که ترشی را دوست دارید و بعد از این که ترشی به سفره‌خانه فرستادم متوجه شدم که بایستی ترشی بادنجان بفرستم در صورتی که ترشی یارالماسی فرستاده بودم.

این بود که ظرف ترشی بادنجان را برداشتم که به سفره‌خانه ببرم و وقتی باین جا نزدیک شدم دیدم که یونس شیشه‌ای در یک دست دارد و با دست دیگر مشغول برهم زدن حلوا است.

من تا او را دیدم فهمیدم بچه کار مشغول است و اگر به تنهایی غافل گیرش میکردم ممکن بود حاشا کند و لذا این دو نفر را که می‌بینید از آشپزخانه باین جا آوردم تا این که شاهد باشند و ببینند که این مرد مشغول ریختن زهر در حلوا می‌باشد.

ابراهیم پاشا چند لحظه بدون این که چیزی بگوید یونس را از نظر

گذرانید .

بعد گفت دست از او بردارند .

آن دو نفر که دو دست یونس را گرفته بودند آزادش کردند و وزیر اعظم گفت این چیست که امشب در این حلوا ریختی و از برهم خوردگی حلوا پیداست که با آن مخلوط کردی ؟

یونس گفت این داروی محبت است .

وزیر اعظم پرسید آیا این داروی محبت را با حلوا مخلوط کردی که من بخورم و نسبت بتو محبت پیدا کنم .

یونس گفت من نمیخواستم که نسبت بمن محبت پیدا کنید برای این که میدانم آن قدر کوچک هستم که هرگز شخصی چون شما نسبت بمن محبت پیدا نخواهد کرد .

وزیر اعظم پرسید آیا دیگری این را بتو داد که در غذای من بریزی تا من نسبت باو محبت پیدا کنم .

یونس جواب مثبت داد .

وزیر اعظم پرسید او کیست ؟

یونس پاسخ داد نمیتوانم در این جا اسمش را بگویم .

آنهايي که بعضی از افراد را محکوم به بلاهت میکنند متوجه نیستند که ابله واقعی وجود ندارد و آنچه سبب میگردد که بعضی از افراد ابله جلوه نمایند این است که آنها از محیط افکار و تجربه های خود برکنار میمانند .

باهوش ترین افراد را وارد محیطی نمائید که برای او بدون سابقه است و از الفبای آن اطلاع ندارد و او ، در آنجا ، ابله جلوه میکند .

همان یونس که آن قدر هوش نداشت که بفهمد داروئی تلخ که زن سلیمان خان باو داد نباید داروی محبت باشد در آن موقع فهمید که نباید اسم زن سلیمان خان را در اطاق سفره خانه با حضور اچی باشی و خدمه برزبان بیاورد چون خدمت کردن در خانه ابراهیم پاشا ، این را باو آموخته بود که بایستی راز نگاه دار بود و در گذشته ، خانه بزرگان ، برای خدمه ای

که در آن خانه کار میکردند يك نوع مكتب بشمار میآمد و در آن مكتب يك چیز را بیش از چیزهای دیگر فرا میگرفتند و آن این بود که می فهمیدند بایستی راز نگاهدار باشند و یکی از واجبات زندگی بزرگان، در گذشته، حفظ اسرار بود و گر نه نمیتوانستند به رندگی ادامه بدهند و گاهی کفاره افشاء کردن يك راز، جان آنها بود.

ابراهیم پاشا، خطاب به اچی باشی و خدمه گفت در این جا هر چه روی میز است، بهمین وضع بماند و من به خوابگاه خود میروم و یونس هم بایستی با من به خوابگاه بیاید.

بعد به اچی باشی گفت تو خود غذای مرا یکساعت دیگر بخوابگاه بیاور.

اچی باشی گفت اطاعت میکنم ولی شما به تنهایی با یونس بخوابگاه نروید چون این مرد که در غذای شما زهر ریخته ممکن است که بطرز دیگر بشما سوء قصد نماید.

ابراهیم پاشا گفت من بی دست و پا نیستم که این مرد بمن سوء قصد کند. اچی باشی گفت لااقل خنجری با خود بردارید که اگر این مرد خواست بشما سوء قصد کند بتوانید او را بقتل برسانید.

ابراهیم پاشا جواب داد احتیاج به خنجر ندارم و آنگاه با یونس رفت. بعد از رفتن وزیر اعظم اچی باشی به احمد گفت که نزدیک خوابگاه باش و اگر صدائی غیر عادی شنیدی فوری بکمک آقای ما برو و من هم میروم تا این که غذایش را آماده کنم.

ابراهیم پاشا با یونس به خوابگاه خود رفت و روی بسترش، نشست و بآن مرد گفت در را ببند تا این که صدا خارج نشود.

یونس در را بست و مقابل آقای خود ایستاد و ابراهیم پاشا گفت این دارو که آن شب و امشب در آبگوشت و حلوا ریختی چیست؟

یونس جواب داد داروی محبت است.

ابراهیم پاشا پرسید اگر داروی محبت است چرا این قدر تلخ می باشد. یونس گفت من از طعم آن اطلاع ندارم.

ابراهیم پاشا پرسید این دارو را که بتو داد تا این که در غذای من بریزی؟

یونس گفت روکسلان زن سلیمان خان، عاشق شماسست و چون از شما بی اعتنائی می بیند این دارو را بمن داد که در غذای شما بریزم تا این که شما نسبت باو محبت پیدا کنید.

وقتی که ابراهیم پاشا اسم روکسلان را شنید از فرط حیرت از بستر نیم خیز کرد و بعد نشست.

آنچه یونس به آقای خود گفت آن قدر برای ابراهیم پاشا عجیب بود که تا چند لحظه نتوانست مفهوم گفته آن مرد را ادراک کند و از او خواست که آنچه گفته است تکرار نماید.

یونس گفته خود را قدری مفصل تر تکرار کرد تا این که آقای او بخوبی بفهمد.

مردان این طور خلق شده اند که وقتی از زبان دیگری می شنوند که زنی آنها را دوست میدارد احساس غرور می کنند ولی ابراهیم پاشا بعد از این که از زبان یونس شنید که روکسلان عاشق اوست احساس غرور نکرد و وحشت بر او مستولی شد.

او با این که نزد سلیمان خان خیلی تقرب داشت میدانست که اگر وی بفهمد که بین یکی از زن های حرم و او، رابطه ای وجود دارد، فرمان قتلش را صادر خواهد کرد ولو آن رابطه يك طرفی باشد و او سوگند یاد نماید که از علاقه یکی از زن های حرم نسبت بخود بدون اطلاع بوده است. حتی رابطه وی با يك کنیز حرم سرش را برباد خواهد داد تا چه رسد بر رابطه اش با سلطان روکسلان یگانه زن عقدی سلیمان خان و یگانه زن عقدی سلاطین عثمانی از سیصد سال قبل تا آن روز.

کافی بود که یونس بگوید که از روکسلان شنیده است که وی وزیر اعظم را دوست دارد و آن گفته بگوش سلیمان خان برسد تا این که فرمان قتلش صادر شود و تعصب سلاطین عثمانی در مورد آن موضوع بقدری بود که وقتی يك مرد متهم می شد که نظری نسبت بیکی از زنان حرم دارد

هر گاه یکی از رجال نزدیک به سلطان بود ، تحقیق نمیکردند که آیا اتهام وارده بر او صحت دارد یا نه ؟

مگر این که خود سلطان با شم خود بفهمد که آن اتهام ، صحت ندارد و در غیر آن صورت فرمان قتل متهم ، صادر میگردید .

اما اگر یکی از مردان عادی یعنی کسانی که جزو رجال و مربوط به (سرای) نبودند متهم می شدند که با یکی از زن های حرم ارتباط دارند مورد تحقیق قرار می گرفتند و تا اتهام وارد بر آنها به ثبوت نمیرسید حکم مجازاتشان صادر نمیگردید و سلاطین عثمانی در مورد افراد عادی که وابسته به (سرای) نبودند تعصب نداشتند .

این بود که ابراهیم پاشا از گفته یونس خیلی وحشت کرد .

اوفهمید که موضوع عاشق شدن روکسلان ، صحت ندارد .

چون روکسلان زنی نبود که عاشق مردی بیگانه بشود و هرگز ابراهیم پاشا نشنید که وی به مردی غیر از شوهرش سلیمان خان نظر داشته باشد .

گفتیم که چون هر روز، عده ای زیاد از کارکنان حرم مثل خواجه ها و زنان خدمتکار ، از حرم خارج می شدند وقایع حرم را در خارج نقل میکردند و در بین آن وقایع رابطه زن های حرم با مردان بیگانه اهمیت مخصوص داشت و برجسته ترین خبرهای حرم بود و آنهایی که از آن رابطه اطلاع حاصل میکردند نمیتوانستند زبان خود را نگاه دارند خاصه آنکه جزو مردان و زنان برجسته نبودند و افرادی عادی وبدون عمق وقتی از يك رسوائی راجع ب دیگران اطلاع حاصل می کنند با شتاب آن را بگوش هر کس که در راهشان قرار میگیرد می رسانند تا این که بتصور خود اهمیتشان را برخ دیگران بکشند و چون عمق و مغز ندارند از نقل شایعات مربوط به رسوائی دیگران لذت می برند و این موضوع جزو فطرت افراد سطحی است و همواره این طور بوده وبعد از این هم چنین خواهد بود .

ابراهیم پاشا میدانست که اگر روکسلان زنی بود که با مردان بیگانه مربوط شود شایعه اش بگوش او میرسید .

دیگر این که هرگاه روکسلان خواهان او بود می توانست که بوسیله قزلباش آقاسی، رئیس خواجگان و محرم خود، عشق خویش را با اطلاع وی برساند.

ابراهیم پاشا بخوبی میدانست که قزلباش آقاسی طوری محرم و مورد اعتماد روکسلان می باشد که آن زن بوسیله او، تقاضای ولیعهد شدن پسرش را با وی دربین گذاشت و اگر عاشق او بود، قزلباش آقاسی را مامور ابلاغ پیام عشق میکرد و راز خود را به خادمی چون یونس که هر لحظه ممکن است آن راز را فاش کند نمی سپرد.

ابراهیم پاشا بعد از قدری سکوت گفت یونس، تو دو بار در غذای من داروی محبت ریختی و بگو که داروی محبت را که بتو داد. یونس پاسخ داد مرتبه اول قزلباش آقاسی داروی محبت را بمن داد و بعد روکسلان.

حیرت ابراهیم پاشا و وحشت او بیشتر شد و پرسید تو چطور توانستی روکسلان را ببینی و داروی محبت را از او دریافت کنی. یونس گفت من مقابل مسجد ایاصوفیه روکسلان را دیدم و او داروی محبت را بمن داد و گفت آن را در حلوا بریزم و با آن مخلوط کنم ولی دفعه اول داروی محبت را در غذای معمولی شما ریختم. ابراهیم پاشا پرسید بخاطر دارم که آبگوشت من بسیار تلخ بود و نتوانستم آن را بخورم.

یونس اظهار کرد منظورم آبگوشت نیست و چون بایستی حقیقت را بگویم من سه مرتبه در غذای شما داروی محبت ریختم. ابراهیم پاشا گفت آیا من آن دارو را خوردم؟

یونس جواب داد دفعه اول داروی محبت را خوردید و اثر هم کرد و من از قزلباش آقاسی شنیدم که روکسلان گفت که شما قدری نسبت باو محبت پیدا کرده اید.

اگر يك مرد بدون تجربه اظهارات یونس را می شنید فکر میکرد که آن مرد دیوانه است و حرف های نامعقول میزند.

اما ابراهیم پاشا میدانست که مردم عوام، ساده هستند و باید با شکبیائی از آنها حقایق را استنباط کرد و گفت یونس، مرتبه اول داروی محبت را که بتو داد و آورنده دارو بتو چه گفت؟

یونس جواب داد مرتبه اول قزlr آقاسی داروی محبت را آورد و بمن گفت روکسلان عاشق شما است و این دارو را فرستاده که شما بخورید و نسبت باو محبت پیدا کنید.

ابراهیم پاشا گفت آیا تو فکر نکردی که ممکن است آن دارو زهر باشد و مرا بقتل برساند؟

یونس گفت من این فکر را کردم و به قزlr آقاسی گفتم که دارو را در غذای شما نخواهم ریخت ولی او قدری از آن دارو را خورد و من مطمئن شدم که زهر نیست.

ابراهیم پاشا پرسید داروئی که رئیس خواجهگان خورد آیا همان بود که بتو داد یا این که داروئی دیگر را خورد.

یونس گفت از همان شیشه‌ای که داروی محبت در آن بود و من آن را در غذای شما ریختم خورد.

ابراهیم پاشا گفت آیا تو بچشم خود دیدی که من از غذائی که تو داروی محبت را در آن ریختی خوردم؟

یونس گفت من با چشم خود دیدم که شما آن غذا را خوردید و بعد هم قزlr آقاسی از کار من قدری اظهار رضایت کرد و گفت که داروی محبت که شما خوردید بدون اثر نبوده است.

ابراهیم پاشا پرسید قزlr آقاسی چقدر پول بتو داد.

یونس گفت او خیلی بمن پول نداد ولی گفت که اگر داروی محبت اثر کند، روکسلان مرا از مال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد و بعد از این که داروی محبت موثر واقع شد من درصدد برآمدم که پاداش خود را دریافت کنم ولی نخواستم که بوسیله قزlr آقاسی آن پاداش را دریافت نمایم چون میدانستم که او قسمتی از پولی را که بایستی بمن برسد برخواهد داشت و لذا بخود روکسلان مراجعه کردم.

ابراهیم پاشا گفت من که وزیر اعظم این کشور هستم نمیتوانم بدون واسطه قزقرآقاسی یا خواجه‌های دیگر به روکسلان مراجعه کنم و توچگونه توانستی بخود او مراجعه کنی .

یونس گفت بوسیله یکی از خویشاوندانم که خود و زنش متصدی کفش کنی مسجد ایاصوفیه هستند با روکسلان آشنا شدم .

آنگاه به تفصیل چگونگی آشنائی خود را با روکسلان برای وزیر اعظم بیان کرد .

در آن موقع صدای احمد از پشت در شنیده شد و گفت آیا وزیر اعظم اجازه میدهد که در خوابگاه سفره بگسترانند و برایش غذا بیاورند .

وزیر اعظم اجازه داد و احمد با سفره وارد اطاق شد و آن را مقابل بستر وزیر اعظم گسترانید و اچی‌باشی با مجموعه‌ای که چند ظرف غذا بر آن گذاشته بودند وارد اطاق گردید و اغذیه را بر سفره نهاد و گفت قدری از حلوای آلوده بزهر را مقابل گربه‌ها گذاشت ولی آن جانوران بعد از بوئیدن حلوا، آن را نخوردند در صورتی که در روزهای دیگر وقتی ته مانده ظرف حلوا را به گربه‌ها میدادند با میل می‌خوردند .

ابراهیم پاشا گفت آن ظرف حلوا برای من لازم است و آن را دور نریزید .

اچی‌باشی گفت دور نخواهیم ریخت .

وبعد از این که غذاها را بر سفره نهادند وزیر اعظم به احمد و اچی‌باشی گفت از اطاق خارج شوید .

بعد از رفتن آنها ابراهیم پاشا مشغول خوردن غذا شد اما با یونس صحبت میکرد و از او پرسید تو گفتی از این جهت مستقیم به روکسلان مراجعه کردی که قزقرآقاسی قسمتی از انعام تو را تصرف ننماید .

یونس گفت بلی همین طور است .

وزیر اعظم پرسید آیا بعد از این که مستقیم به روکسلان مراجعه کردی او بتو انعام داد .

یونس گفت بلی .

وزیر اعظم پرسید چقدر از او دریافت کردی ؟

یونس جواب داد هزار سلیمانی .

ابراهیم پاشا حیرت کرد و گفت من تصور نمی کردم که یکی از زن های حرم ولو سلطاناه رو کسلان ، این قدر با سخاوت باشد .
یونس گفت خود من باو گفتم که اگر میخواهد چیزی بمن بدهد چیزی باشد که خدمت مرا جبران کند .

وزیر اعظم پرسید مگر تو چه خدمت باو کرده بودی ؟

یونس جواب داد همین خدمت که داروی محبت را در غذای شما ریختم تا بخورید و نسبت باو محبت پیدا کنید .

وزیر اعظم پرسید تو گفتی که سه مرتبه دارو در غذای من ریختی .
مرتبه اول بچشم خود دیدی که من خوردم و آیا مرتبه دوم هم مشاهده کردی که من دارو را خورده باشم .

یونس پاسخ داد مرتبه دوم من داروی محبت را در آبگوشت رقیق شما ریختم و شما آن را نخوردید .

وزیر اعظم پرسید رو کسلان هزار سلیمانی را چه موقع بتوداد .
یونس گفت وقتی دومین داروی محبت بمن داده شد او هزار سلیمانی بمن انعام داد .

وزیر اعظم پرسید برای سومین داروی محبت که امشب در غذای من ریختی چقدر دریافت کردی ؟
یونس جواب داد دویست سلیمانی .

وزیر اعظم گفت چطور شد که این مرتبه بتو دویست سلیمانی داد در صورتی که مرتبه دوم ، هزار سلیمانی انعام دریافت کردی ؟
یونس گفت رو کسلان وعده داد که هرگاه داروی محبت موثر واقع شود او هشتصد سلیمانی دیگر بمن خواهد داد .

وزیر اعظم پرسید چه شد که این مرتبه ، تو داروی محبت را در حلوا ریختی ؟

یونس جواب داد خود رو کسلان بمن گفت که دارو را در حلوا

بریزم و با آن مخلوط کنم .

اگر تا آن موقع ابراهیم پاشا در سمی بودن آنچه آن مرد در حلوا ریخت تردید داشت بعد از آن گفته تردیدش رفع شد و براو محقق گردید آنچه یونس در حلوا ریخته زهر است و دانست که روکسلان پس از این که اطلاع حاصل کرد که وی ، آبگوشت آلوده بزهر را بسبب این که تلخ بوده نخورده ، به یونس گفت زهر را با حلوا مخلوط نماید که هنگام خوردن ، تلخی آن کمتر محسوس شود و تصور نمایند که قدری طعم تلخ حلوا ناشی از این است که آرد مخصوص طبخ حلوا را بیش از حد معمول سرخ کرده اند و در نتیجه ، حلوا لب تلخ شده است .

وزیر اعظم پرسید آیا تو یقین داری این دارو که در حلوا ریختی داروی محبت و بدون خطر است ؟

یونس جواب داد در این قسمت تردید ندارم .

ابراهیم پاشا بانك زد و احمد را طلبید و باو گفت به اچی باشی بگوید که ظرف حلوا را بیاورد .

دقیقاً این دیگر ، اچی باشی با ظرف حلوا وارد اطاق شد و وزیر اعظم دستور داد که ظرف را بر سفره بگذارد .

بعد از این که ظرف حلوا بر سفره نهاده شد ابراهیم پاشا به یونس گفت کنار سفره بنشین .

یونس جرات نکرد بنشیند و ابراهیم پاشا گفت وقتی من بتو اجازه میدهم که کنار سفره بنشینی تو نبایستی نافرمانی کنی .

آن مرد کنار سفره نشست و وزیر اعظم گفت باز از تو می پرسم که آیا یقین داری داروئی که در این حلوا ریخته ای بدون خطر است ؟

یونس گفت بلی یقین دارم .

وزیر اعظم گفت از این حلوا بخور .

یونس اظهار کرد من چگونه می توانم در حضور شما از این حلوا بخورم .

ابراهیم پاشا گفت همان طور که من بتو اجازه دادم که بنشینی

اجازه میدهم که در حضور من از این حلوا بخوری .
یونس بدون این که دوچار تردید شود، دست را بسوی حلوا برد و در انگشت سبابه و وسطی را در حلوا فرو کرد چون افراد عادی که مثل بزرگان با قاشق و بقول پیشینیان با کچه^۱ غذا نمیخوردند برای خوردن حلوا از دو انگشت سبابه و وسطی استفاده می نمودند .
یونس دو انگشت خود را بدهان برد و حلوا را خورد و آنگاه از خوردن دست کشید .

وزیر اعظم گفت باز هم بخور .
یونس بار دیگر دو انگشت را وارد حلوا کرد و بدهان برد و خورد . وزیر اعظم که دید یونس بدون بیم ، حلوا میخورد از (اچی باشی) پرسید که آیا همان ظرف حلوا است که تو دیدی یونس در آن دارو ریخت یا این که ظرف دیگر است و شاید ظرف حلوای دیگر را آورده ای ؟
اچی باشی گفت همان ظرف است و ظروف غذای شما اختصاصی می باشد و با ظروف دیگر اشتباه نمیشود .

وزیر اعظم از یونس پرسید طعم حلوا چگونه است ؟
آن مرد جواب داد قدری تلخ می باشد .
طوبی آن جواب بسادگی ادا شد که وزیر اعظم در مورد گناهکاری یونس مردد گردید .

چون اگر او از ماهیت آن دارو اطلاع داشت و میدانست که زهر است آن حلوا را بآن سادگی نمیخورد و بعد هم نمی گفت که تلخ میباشد .
واقعیت این است که یونس بعد از این که يك بار داروئی را که از طرف روکسلان فرستاده شده بود ، در مورد قزله آقاسی آزمود و دانست که زهر نیست و گرنه قزله آقاسی آن دارو را مقابل او نمیخورد اطمینان حاصل کرد که داروی دوم و داروی سوم زهر نیست .

وزیر اعظم آبگوشتی را که داروی دوم در آن ریخته شده بود فخور اما یونس فکر نکرد که طعم تلخ آبگوشت ناشی از داروئی است که

۱- این کلمه بایستی با تشدید حرف (چ) و با فتح اول و کسر حرف دوم تلفظ شود - مترجم .

او در آن ریخت و فکر کرد که علتی دیگر آن را تلخ کرده است .
 زیرا وی فکر نمی‌کرد که روکسلان قصد قتل آقای اورا دارد و
 نمیتوانست به علل دسیسه‌هایی که بزرگان علیه هم می‌کنند پی ببرد .
 نباید روحیه مردم عادی را در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و نیمه
 اول قرن دهم هجری که دوره وقوع حوادث این تاریخ است مانند روحیه
 مردم عادی در این دوره دانست .

در این دوره بر اثر وسعت وسائل ارتباطات و رادیو و تلویزیون و
 روزنامه و کتاب ، مردم عادی از تمام وقایع مربوط بدولت‌ها اطلاع حاصل
 می‌کنند و می‌توانند بعلل اقدام دولت‌ها علیه یکدیگر پی ببرند .
 اما در آن دوره بین بزرگان ، و مردم عادی ، يك حائل بزرگ وجود
 داشت که از دو چیز متشکل می‌شد یکی جهل مردم عادی و دیگری تفاوت
 طبقاتی .

مردم عادی چون بزرگان سواد نداشتند و از علم برخوردار نبودند که
 بتوانند مسائل را از زاویه دید بزرگان مورد قضاوت قرار بدهند .
 از این گذشته ، تفاوت طبقاتی ، بین بزرگان و مردم عادی حائل
 می‌شد و نمی‌گذاشت که مردم عادی بطرز فکر بزرگان پی ببرند و بفهمند که
 امیال و آرزوهای آنها (البته در خارج از حدود احتیاجات زندگی عادی)
 چیست ؟

طرز فکر بزرگان و آرزوهای آنها برای افراد عادی قابل توجیه
 نبود و یونس نمیتوانست بفهمد چرا زنی چون روکسلان درصدد برمی‌آید
 که مردی چون ابراهیم پاشا را بهلاکت برساند و اگر بار اول که قزلباشی
 برای او داروی محبت آورد مردد شد برای این بود که در طول مدت
 خدمت کردن در خانه ابراهیم پاشا شنید که کسانی هستند که بدیگران
 زهر می‌خورانند و اگر در آن خانه که یکی از منازل بزرگان درجه اول
 بود خدمت نمی‌کرد آن موضوع بگوشش نمیرسید .

اما وقتی قزلباشی باو گفت که روکسلان خواهان وزیر اعظم است
 و چون از او بی‌اعتنائی می‌بیند می‌خواهد بوسیله داروی محبت ، اورا بسوی

خود جلب نماید اینرا یونس، خوب میفهمید چون در حدود اطلاعات و اندیشه او بود و میدانست در استانبول کسانی هستند که طالع مردم را میبینند و اگر مردی عاشق زنی باشد و بداند که باو دسترسی ندارد، برای مرد عاشق مشکل گشا می نویسد و باو میگویند که آن را در راه معشوق بگذارد تا این که قلب معشوق نسبت باو نرم شود.

یونس میدانست که بعضی از زنهای عاشق برای جلب محبت مردی که خواهانش هستند از طالع بین مشکل گشا میگیرند و در راه آن مرد میگذارند یا این که داروی محبت دریافت می نمایند و آن را به مرد میخورانند.

او که مثل تمام مردم عادی آن دوره و دوره های بعد، (تا وقتی که مردم با اطلاع و هوشیار شدند) خرافی بود تاثیر داروی محبت را در زن یا مرد، یک پدیده عادی میدانست و فکر میکرد همان طور که هنگام بیماری وقتی به مریض دارو میخورانند، وی شفا می یابد و از بستر بیماری برمیخیزد و انواع داروهای شفا دهنده وجود دارد، داروهائی نیز هست که اگر به مرد یا زنی خورانیده شود وی عاشق میگردد.

اما موضوعی در روابط روکسلان و ابراهیم پاشا وجود داشت که عقل کوچک و اطلاعات سطحی و قواعد اخلاقی یونس بآن پی می برد و آن اینکه زنی چون روکسلان، با داشتن همسر نیایستی به مردی بیگانه داروی محبت بخوراند تا این که وی عاشقش بشود.

قواعد اخلاقی یونس آن اقدام را تصویب نمیکرد اما دو چیز سبب شده بود که وی پیشنهاد قزلر آقاسی را بپذیرد.

اول این که خود او نه عاشق بود نه معشوق، و در روابط عاشقانه روکسلان و ابراهیم پاشا بی طرف بشمار می آمد و چون بکسی عشق نداشت و نمیخواست کسی را عاشق خود کند، خویش را در آن کار، یعنی خوراندن داروی محبت به ابراهیم پاشا، بری الذمه میدید.

دوم این که میدانست که با آن کار به بزرگترین آرزوی زندگی خود خواهد رسید و دکان کبابی خواهد گشود.

چون میدانست که بعد از بوجود آمدن محبت روکسلان در قلب ابراهیم پاشا، او بآرزوی خود خواهد رسید زیاد از این که روکسلان نباید عاشق مردی بیگانه چون ابراهیم پاشا بشود ناراحت نبود و بخوبی میدانست بعد از این که از روکسلان پاداشی خوب دریافت کرد و بآرزوی رسید بزودی ناراحتی باطنی را که بر اثر عشق روکسلان نسبت به آقايش حاصل شده فراموش خواهد کرد.

اما هرگز فکر نکرد داروئی که روکسلان بار دوم و آنگاه بار سوم باو داد تا این که در غذای آقای خود بریزد زهر است و سبب هلاکت او خواهد گردید.

ابراهیم پاشا هم بعد از این که دید که یونس بدون ترس و تردید حلوا را خورد و گفت که قدری تلخ است دانست که آن مرد از لحاظ اقدام بقتل او بیگناه است و از لحاظ این که سه بار، در غذای او بگمان خود داروی محبت ریخته گناهکار است و او نباید داروئی را در غذای وی بریزد ولو بداند که برای جانش ضرر ندارد.

با این که ابراهیم پاشا از زبان یونس شنید که وی گفت برای ریختن آن دارو در غذای او یک بار هزار سلیمانی و مرتبه‌ای دیگر دوست سلیمانی دریافت کرده و باو مزد دادند تا این که در غذایش زهر بریزد پس از این که دانست که آن مرد از مسئله زهر قتال بدون اطلاع بوده، دلش بر حال او سوخت و بخود می‌گفت که ایکاش آن مقدار از زهری که خورده در او تاثیر ننماید و جان بدر ببرد زیرا بر ابراهیم پاشا بعد از آنچه یونس گفت مسلم بود که آنچه بدست آن مرد در حلوا ریخته شده زهر است.

ناگهان رنگ صورت یونس تغییر کرد و دوچار التهاب گردید و زبان را از دهان بیرون آورد و دست را بطرف گلو برد و مثل این بود که میخواهد مانعی را که در گلوئی او وجود دارد بردارد و ابراهیم پاشا که بدقت او را می‌نگریست پرسید یونس تو را چه می‌شود؟

مرد تیره بخت بر اثر تنگی نفس نمیتوانست حرف بزند و جویده و

بریده گفت نزدیک است که خفه بشوم .

ابراهیم پاشا ، به احمد و اچی باشی گفت بیدرنك بروند و پزشك (سرای) را بیاورند و باو بگویند که عجله کند .

آن دو برای آوردن پزشك رفتند و چون بطوری که گفتیم منزل ابراهیم پاشا در سرای بود بزودی پزشك را آوردند .

ابراهیم پاشا به پزشك گفت نزدیک شود و درگوشش گفت این مرد که می بینی خادم من است و بر اثر خوردن زهر مسموم شده و زهر در حلوائی است که بر سفره مشاهده میکنی .

پزشك با تعجب بیمار و ظرف حلوا و وزیر اعظم را نگریست و سر برگوش ابراهیم پاشا نهاد و گفت شما که میخواستید خادم خطا کار خود را مجازات کنید چرا باو زهر خورانیدید و چرا بطرز دیگر مجازاتش نکردید و نکند که شما رومی باشید .

پزشك جمله آخر را با لحن شوخی بر زبان آورد که به وزیر اعظم برنخورد .

ابراهیم پاشا گفت من رومی نیستم تا به غلامان خطا کار زهر بخورانم و آنها را با زهر بهلاکت برسانم و شما ای حکیم بزرگ با همه علم و احاطه ای که دارید اشتباه کردید و این حلوا را با زهر آلودند که بمن بخوراند و مرا به هلاکت برسانند و این مرد که می بینی بر خود می پیچد زهر را در حلوا ریخت و با آن مخلوط کرد .

اما خود او نمیدانست آنچه با حلوا مخلوط میکند زهر است و باو گفته بودند که داروی محبت میباشد و بر من ثابت شد که این مرد از لحاظ مخلوط کردن زهر با حلوا گناهکار نیست چون همین که من باو گفتم حلوا را بخورد بدون درنك و تردید خورد و اگر میدانست که این حلوا را با زهر مخلوط کرده است نمیخورد .

پزشك ظرف حلوا را برداشت و بوئید و چون از بوی حلوا نتوانست بزهر پی ببرد قدری از آن را در دهان نهاد و چشید و آنچه در دهان داشت

دور ریخت و پرسید خادم شما چقدر از این حلوا را خورده است .
وزیر اعظم گفت دوبار با انگشتان خود حلوا خورد و می توان گفت
دو لقمه خورده است .

پزشك یکی از خدمه وزیر اعظم را بخانه خود (همچنان در سرای)
فرستاد تا این که از آنجا قدری داروی مهوع از خادم پزشك بگیرد و با
نیشتر بیاورد و بعد از این که داروی مهوع آورده شد بزور آن را به یونس
خورانید و يك لگن خواست و نیشتر را در رك دست یونس فرو کرد و
مقداری خون از او گرفت و آنگاه دستور داد که مسموم را برای تنقیه از
اطاق خارج کنند .

اگر زهری که با حلوا مخلوط کردند استریکنین بوده مداوای
پزشك ، براساس روش پزشکی امروزی ، اثر نداشته است چون علم پزشکی
امروز میگوید که استریکنین در اعصاب اثر زیاد دارد و آن تاثیر سبب
می شود که دستگاه نفس کشیدن و دستگاه قلب از کار بیفتند .

امروز هیچ پزشك با مداوای پزشك سرای ، در صدد برنمی آید که
يك مسموم را که بر اثر استریکنین ، از پا درآمده درمان کند .

اما باید بخاطر آورد که در گذشته ، پزشکان ، برای درمان بعضی
از بیماری ها و مسمومیت ها داروهائی تجویز میکردند و روش هائی بکار
می بردند که امروز ، در نظر ما نه فقط بی فایده بلکه زیان بخش جلوه میکند
اما يك قسمت از بیمارانی که آن داروها و روش ها در آنها بکار رفته بود
شفا می یافتند و امروز با این که روش درمان ، علمی شده باز بعضی از بیماران
نجات پیدا نمی کنند و زندگی را بدرود میگویند و داروهای امروزی هنوز
نتوانسته بیماری ها را از بین ببرد و روزی هم که تمام بیماری ها از بین
برود باز آدمی خواهد مرد^۱ .

۱- از پروفیسور (ناتان - کالووی) استاد رشته سلول شناسی (سلول جاندار) در
دانشگاه (ویس کون سین) آمریکا در مجله سین تی فیک آمریکن (مجله علمی امریکا)
مقاله ای خواندم که سبب حیرت و عبرت این ناتوان شد و آن استاد نوشته است در سلول جاندار
←

داروی مهوع و فصد و تنقیه که پزشك سرای برای یونس تجویز کرد داروئی بود که پزشكان برای درمان هر نوع مسمومیت تجویز میکردند و می گفتند که بقراط پزشك یونانی (و پدر طب) آن روش را برای درمان مسمومیت در نظر گرفته است ولی نمیدانیم این شایعه صحت دارد یا نه، چون در گذشته پزشكان برای كسب آبرو، هر دارو یا روشی را که تجویز میکردند به بقراط نسبت میدادند.

فایده آن روش بنابر نظریه پزشكان گذشته در آن بود که زهر را از بدن خارج میکرد و برای هر نوع مسمومیت غیر از مسمومیت ناشی از نیش خزندگان یا حشرات آن روش را بکار می بردند و یقین داشتند که زهر از بدن مسموم خارج می شود.

امروز علم پزشکی میگوید که بعضی از سموم را بخصوص پس از این که مدتی از خوردن آن گذشت نمیتوان با داروی مهوع و شستن معده و امعاء از بدن خارج کرد و گرفتن خون بدن، بعد از مسموم شدن از طرف پزشكان تجویز نمیشود.

علم پزشکی میگوید امروز زهرهائی وجود دارد که آن قدر سرعت انسان را بهلاکت میرساند که آن کس که زهر را خورده نمیتواند ظرف زهر

→ بدن آدمی حداقل هزار و پانصد عمل صورت میگیرد که هر يك از آنها ممکن است که منتهی به مرك سلول بشود و حداکثر اعمالی که در يك سلول بدن آدمی صورت میگیرد و هريك از آن اعمال ممکن است که سبب مرك سلول بشود بشماره (هزار و پانصد است. بتوان هزار و پانصد) یعنی بایستی هزار و پانصد بار در خود آن ضرب کرد و بتول پروفسور (ناتان کالووی) عددی بدست میآید که بیست و دو هزار صفر (!) در طرف راست آن است و باز در همان مقاله بقلم آن استاد خواندم که محال است که سلولهای بدن آدمی بیش از پنجاه بار تجدید شود و در آغاز تولد تجدید سلولهای بدن سریع است و هر قدر سن زیادتر میشود بر طول مدت تجدید سلولها افزوده میگردد و بهمین جهت است که استخوان سالخوردگان بعد از شکستن بزودی جوش نمیکشود. پروفسور (ناتان کالووی) میگوید در بین سلولهای جاندار بدن انسان فقط يك سلول است که تجدید آن الی غیرالنهایه می باشد و اگر غذا داشته باشد میلیاردها میلیارد مرتبه تجدید می شود و آن سلول نسج سرطانی بدن است اما سلول سرطانی بعد از این که تمام سلولهای سالم بدن را خورد چون دیگر غذا ندارد که بخورد از گرسنگی، میمیرد مشروط براین که تا آن موقع مریض را بهلاکت نرسانیده باشد - مترجم .

را از خود دور کند و قبل از این که آن زهر را دور نماید بحال اغما درمی آید و با هیچ نوع درمان قادر نیستند که این گونه مسمومین را از مرگ برهاند . در هر حال با این که علم طب امروزی روش درمان پزشکان گذشته را در مورد مسمومین یا قسمتی از مسمومین نمی پذیرد پزشکان قدیم با روش مذکور عده ای از مسموم شدگان را از مرگ میرهانیدند همان گونه که در آن شب پزشک سرای توانست یونس را از مرگ برهاند .

ابراهیم پاشا بعد از این که مطمئن شد که یونس نخواهد مرد به پزشک گفت من می توانم با حضور تمام خدمه خود از یونس اعتراف بگیرم که او بدستور یکی از زنان حرم سلطان در حلوا زهر ریخت تا این که من بخورم و بهلاکت برسم .

اما اگر خدمه من برگشته یونس شهادت بدهند خواهند گفت که چون آنها خدمه من هستند ، به تلقین من شهادت دادند .

لیکن شما پزشک سرای هستید و خود یونس را که از حلوا خورده بود معالجه کردید و او را از مرگ رهانیدید و من می خواهم که شما اظهارات یونس را راجع بزنی که باو زهر داده تا در غذای من بریزد بشنوید و در موقع ضرورت شهادت بدهید که خود یونس را که از آن زهر خورده بود از مرگ نجات دادید .

پزشک سرای گفت چون خود یونس زنده می ماند در هر موقع که ضروری باشد خواهد گفت که کدام يك از زن های حرم باو زهر داد که در غذای شما بریزد و شهادت من لازم نیست .

وزیر اعظم گفت شهادت شما از این جهت لازم است که ریختن زهر در غذای من مسجل می شود زیرا شما خود یونس را که از آن غذا خورد و مسموم شد معالجه کردید .

پزشک موافقت کرد و گفت فردا خواهد آمد تا این که علاوه بر دیدن بیمار اظهاراتش را بشنود .

ابراهیم پاشا گفت من فردا میروم و فرصت ندارم که شما فردا اظهارات یونس را بشنوید .

پزشك اظهار کرد امشب بیمار خیلی ضعیف است و نمیتواند بخوبی حرف بزند اما فردا حالش بهتر خواهد شد و خواهد توانست بر راحتی صحبت کند .

ولی وزیر اعظم که می گفت روز بعد بایستی برود اصرار کرد که پزشك اظهارات یونس را در همان شب بشنود و چون باز پزشك نمیخواست در آن شب بیمار را زحمت بدهد ابراهیم پاشا اظهار کرد این مرد زهر خورده و گرچه شما او را بطور موقت از مرك رهانیدید اما شاید تا فردا بمیرد و بایستی شما همین امشب اظهارات او را بشنوید .

آنگاه وزیر اعظم و پزشك سرای باطاقی که یونس را در آنجا خوابانیده بودند وارد شدند و وزیر اعظم خود در را بست که کسی وارد نشود و او ، و پزشك سرای کنار یونس نشستند و وزیر اعظم گفت یونس ، پزشك سرای میخواهد قدری با تو صحبت کند و من از طرف او پرسش هایی از تو میکنم و تو جواب بده .

یونس با صدائی ضعیف گفت برای جواب دادن آماده هستم .
وزیر اعظم پرسید چند مرتبه بتو داروی محبت دادند که در غذای من بریزی ؟

یونس جواب داد سه مرتبه .

وزیر اعظم پرسید زنی که مرتبه سوم بتو داروی محبت داد و گفت که آن را با حلوائی که من میخورم مخلوط کن کیست ؟
یونس گفت روکسلان زن عقدی سلطان .

وزیر اعظم پرسید آیا اکنون تصدیق میکنی آنچه روکسلان بتو داد که با حلوا مخلوط نمائی زهر بود نه داروی محبت .

یونس گفت بلی تصدیق میکنم و همان زهر مرا دچار این وضع کرد .
تا آن موقع ، یونس نگفته بود آنچه باو داده اند در غذای ابراهیم پاشا بریزد زهر بوده است و بطوری که خواندیم فقط صحبت از داروی محبت می کرد .

اما در آن موقع تصدیق کرد آنچه با حلوا مخلوط کرد زهر بود و گر نه

او را دچار آن حال نمی نمود .

پزشك باو گفت تو از خطر رسته ای چون از آن حلوا کم خوردی و اگر زیاد تر خورده بودی اکنون حیات نداشتی .

ابراهیم پاشا پزشك سرای را از این جهت بر بالین یونس برد که وی نام روکسلان را از دهان آن مرد بشنود و لذا از یونس پرسید آیا همان کس که زهر را بتو داد سفارش کرد که آن را با حلوا مخلوط کنی ؟ یونس جواب مثبت داد .

ابراهیم پاشا گفت اکنون موقعی است که تو اسم آن شخص را بگوئی و پزشك سرای که در این جا حضور دارد آن نام را از تو بشنود .

یونس گفت آن شخص روکسلان زن عقدی سلطان ما سلیمان خان است . پزشك از شنیدن آن نام خیلی تعجب کرد ، و از یونس پرسید تو را با روکسلان چکار ؟ و چطور می توان پذیرفت که او بتو زهر داده باشد تا با حلوی وزیر اعظم مخلوط کنی ؟

یونس با صداقت چگونگی برخورد خود را با روکسلان مقابل مسجد ایاصوفیه گفت و اظهار کرد که از او مزد دریافت نمود تا این که زهر را که روکسلان می گفت داروی محبت است در غذای وزیر اعظم بریزد .

چون منظور وزیر اعظم این بود که پزشك سرای اسم روکسلان را از زبان یونس بشنود بیش از آن بر بالین یونس درنگ نکرد و باتفاق پزشك مراجعت نمود و وقتی باطاق خود رسید گفت شما بگوش خود از زبان یونی شنیدید که روکسلان او را مامور کرد که در غذای من زهر بریزد و مرا بقتل برساند و اگر دقت آشپز من نبود من مرده بودم و شما در موقع ضرورت بایستی شهادت بدهید که روکسلان میخواست مرا با زهر بقتل برساند .

پزشك سرای گفت من از کجا بدانم این مرد که میگوید روکسلان باو زهر داد که با حلوی شما مخلوط نماید راست گفته است .

ابراهیم پاشا اظهار کرد این مرد که تا ساعتی پیش ، در خطر مرك بود و باز هم بعید نیست دچار خطر مرك شود ، دروغ نمیگوید .

پزشك اظهار کرد آنچه او میگوید مانند يك افسانه است و چطور می توان پذیرفت زنی چون روکسلان برای این که شما را مسموم کند با آن ترتیب که یونس میگوید مقابل مسجد ایاصوفیه شیشه زهر را بوی بسپارد و بفرض این که زنی مقابل مسجد ایاصوفیه شیشه ای حاوی زهر به یونس داده باشد ، نمیتوان گفت که آن زن روکسلان بوده است ولو آن زن گفته باشد که وی روکسلان است .

شما میدانید که روکسلان چون یگانه زن عقدی سلطان است محسود همه می باشد و اگر گفته یونس افسانه نباشد و زنی مقابل مسجد ایاصوفیه وی را دوبار دیده ، می توان گفت برای دشمنی با روکسلان خود را زن عقدی سلطان معرفی کرده و شما که وزیر اعظم و اعقل عقلای این کشور هستید نباید باور کنید که زنی چون روکسلان با شما دشمنی کند و بفرض این که دشمنی کند بدست خادمی چون یونس درصدد برآید شما را مسموم نماید .

ابراهیم پاشا گفت از این قرار شما نمیخواهید شهادت بدهید که روکسلان درصدد برآمد که بدست یونس مرا مسموم نماید .
پزشك جواب داد شما ، خود را بجای من بگذارید و بگوئید اگر بجای من بودید آیا می توانستید با گفته يك خادم که حتی نمیتوانسته صورت روکسلان را زیر حجاب ببیند ، زنی چون او را متهم به زهر دادن کنید ؟ و آیا در موضوعی این قدر با اهمیت می توان ، اظهارات يك نفر ! نهم يك خادم که بقول خودش با مبلغی می توان او را خریداری کرد ، به سلطانه ای چون روکسلان تهمت زهر دادن زد ؟

در این مورد لااقل د و نفر بایستی شهادت بدهند که روکسلان را دیدند و مشاهده کردند که او زهر در غذای شما ریخت یا آنها را وادار نمود که زهر در غذای شما بریزند و شما که وزیر اعظم هستید میدانید که در اتهامات مربوط به قتل که زهر دادن هم در ردیف آن می باشد شهادت يك نفر کان لم یکن است و هیچ مفتی با شهادت يك نفر ، اتهام قتل یا زهر دادن را نمی پذیرد و من که پزشك سرای هستم و پیوسته نان سلطان

را میخورم چگونه می توانم با شنیدن اظهارات يك خادم آنهم چیزهایی که بافسانه بیش از گفته عادی شبیه است تصدیق کنم و شهادت بدهم که سلطانه روکسلان برای این که شما را بقتل برساند در غذای شما زهر ریخت . وزیراعظم متوجه شد که گفته پزشك از لحاظ منطقی صحیح است . ولی می فهمید که پزشك برای این متوسل بآن منطق می شود که مجبور نباشد روزی علیه روکسلان شهادت بدهد .

چون قبل از این که خشم آن زن را علیه خود برانگیزد مورد خشم سلطان قرار خواهد گرفت و سلیمان خان نمیتواند تحمل کند که پزشك او، علیه یگانه زن عقدی اش شهادت بدهد و اگر سلطان عثمانی فرمان قتلش را صادر نمیکرد او را از سرای میراند و پزشك از مزایای بزرگ شغل خود در سرای محروم میگردد .

ابراهیم پاشا برای این که پزشك را قائل نماید که علیه روکسلان شهادت بدهد بایستی تمام سوابق روابط خود را با آن زن برای پزشك نقل نماید تا این که وی بداند که علت دشمنی روکسلان با او مربوط بولایت عهد پسرش سلیم می باشد .

اما وزیراعظم نمیتوانست سوابق رابطه خود را با روکسلان برای پزشك سرای نقل نماید و آن سابقه ، يك راز بزرگ دولتی بود و اگر ابراهیم پاشا آن راز را برای پزشك افشاء میکرد خود را در معرض خطر قرار میداد .

حتی بعد از این که ابراهیم پاشا راز بزرگ دولتی را برای پزشك افشاء میکرد و طبیب سرای می فهمید که چرا روکسلان کمر بقتل ابراهیم پاشا بسته باز معلوم نبود که پزشك حاضر باشد جانب روکسلان را رها نماید و جانب وزیراعظم را رعایت کند و تاریخ گذشته آل عثمان باو می فهمانید که نفوذ و قدرت سلطانه ها يك قدرت و نفوذ دائمی است در صورتی که قدرت و نفوذ کسانی چون ابراهیم پاشا جنبه دائمی ندارد ، سلطانه های گذشته با این که زن عقدی نبودند و از کنیزان سلطان بشمار می آمدند قدرت و نفوذ دائمی داشتند تا چه رسد به روکسلان که یگانه زن عقدی سلطان ، در طول

مدت سه فرن بشمار میآمد و ابراهیم پاشا امیدوار نبود که بعد از افشاء کردن راز بزرگ مربوط به ولایت عهد عثمانی، پزشک سرای، حاضر باشد شهادت علیه روکسلان بدهد.

آیا پزشک سرای متوجه شد که گفته یونس راجع به روکسلان حقیقت دارد؟

این سؤال از این جهت بذهن میرسد که پزشکان سرای، اگر بیش از دیگران از اسرار آنجا اطلاع نداشتند باندازه آنها از اسرار، مطلع بودند و شاید آن پزشک میدانسته که روکسلان قصد دارد که فرزندش سلیم را ولیعهد عثمانی کند و یحتمل اطلاع داشته که اقدام روکسلان نزد ابراهیم پاشا، برای ولیعهد شدن سلیم، به نتیجه نرسیده است.

اگر از آن موضوع اطلاع داشته میدانسته که علت دشمنی یگانه زن عقدی سلطان با ابراهیم پاشا چیست؟ و باوقوف بر آن موضوع زهر خوراندن بابر ابراهیم پاشا، از طرف آن زن، در نظرش چون واقعه ای متعارف جلوه می نمود.

باری اگر پزشک سرای، از راز بزرگ دولتی اطلاع داشته، صلاح خود را در تجاehl دانست و حاضر نشد که علیه روکسلان شهادت بدهد و چون دریافت که امتناع او در وزیر اعظم اثری سوء بوجود آورد گفت: من در هر جا که لازم باشد شهادت میدهم که در حلوائی که بر سفره شما نهاده بودند زهر ریختند و هر کس که آن زهر را با حلوائی شما مخلوط کرد، قصدش کشتن شما بوده ولی خدا نخواست که شما با خوردن زهر بهلاکت برسید و خادم شما یونس از آن زهر خورد و مسموم شد و من امشب، در این جا او را از مرگ رهانیدم.

اما نمیتوانم آنچه را که خادم شما راجع به روکسلان گفت تصدیق کنم.

وزیر اعظم پرسید آیا می توانید نقل قول کنید و آنچه را که امشب از یونس راجع به روکسلان شنیدید بازگو نمائید.

پزشک گفت نمیتوانم بازگو کنم چون بازگو کردن يك گفته، تصدیق

آن است و اگر بازگوکننده بطور کامل آن گفته را تصدیق نکند بطور نسبی آن را تصدیق می نماید و گر نه زحمت بازگو کردن آن را نمی کشد. وزیراعظم گفت با این که شما نمیخواهید آنچه را که از یونس راجع بزره دهنده شنیدید بازگو نمائید من از شما بمناسبت این که امشب این جا آمدید و خادم مرا درمان کردید و او را از مرك رهانیدید سپاسگزارم. آنگاه وزیراعظم هدیه ای فراخور مرتبه پزشك سرای باو داد و پزشك رفت.

روز بعد، تمام وقایع شب گذشته که در مسکن وزیراعظم اتفاق افتاده بود بوسیله جاسوسی که روکسلان در منزل، ابراهیم پاشا داشت به اطلاعش رسید.

جاسوسی که روکسلان در منزل ابراهیم پاشا داشت تمام اطلاعاتی را که کسب کرده بود به قزلباش آقاسی هم داد زیرا نمیدانست که نباید بگوش رئیس خواجگان برسد چون خود روکسلان، در آن مورد، قدغنی نکرده بود.

زیرا زن عقدی سلیمان خان پیش بینی نمیکرد که حلوای آلوده بزره را ابراهیم پاشا نخواهد خورد بلکه نوکرش با خوردن آن حلوا مسموم خواهد شد.

روکسلان پیش بینی میکرد که وزیراعظم هنگام خوردن غذا، آن حلوا را خواهد خورد و خواهد مرد و مرك او باطالع همه خواهد رسید و ضرورت ندارد که او بجاسوس خود سفارش کند که خبر مرك او را بدیگران ندهد.

دروازه حرم سلیمان خان در شب، بسته بود و کسی وارد و خارج نمی شد مگر خود سلیمان خان و لذا در موقع شب خبری از خارج بحرم نمیرسید و نیز از حرم خبری بخارج نمیرفت.

و لئى بعد از این که ابراهیم پاشا زهر را میخورد و میمرد، خبر مرك او، نه فقط هنگام شب در تمام سرای (غیر از حرم) منتشر می شد بلکه شاید همان شب، خبر مرك او بعده ای از بزرگان در خارج از سرای میرسید و

مسکنی که ابراهیم پاشا در سرای داشت مسکن دولتی او بود و او در خارج از سرای در استانبول، دارای خانه بود و خبر مرگش را در شب، بخانه‌اش می‌رسانیدند و از آن خانه بخانه‌های دیگر سرایت میکرد.

این بود که روکسلان ضروری نمیدانست به جاسوسی که در خانه ابراهیم پاشا داشت سفارش کند که وقایعی را که آن شب در خانه وزیراعظم اتفاق می‌افتد فقط باطلاع او برساند و از گفتن آنها به قزلباش خود - داری نماید.

غافل از این که در آن شب، ابراهیم پاشا زهر را نخواهد خورد تا این که با مرگش مسئله زهر خوراندن باو، برای همیشه مسکوت بماند. چون میدانیم فقط يك نفر پی میبرد که ابراهیم پاشا با خوردن زهر مرده و آنهم یونس بود و چون خود او زهر را با حلوا مخلوط کرد جرئت نداشت که بگوید آقای وی بر اثر خوردن زهر مرده است.

اما پزشك سرای فهمید که ابراهیم پاشا مسموم شده و بفرض این که حلوائ آلوده بزهر را کشف می‌نمود نمیتوانست زهردهنده را بشناسد و بتصور روکسلان وزیراعظم می‌مرد بدون این که هرگز معلوم شود که او زهر خورانیده است.

جان بدر بردن ابراهیم پاشا و مسموم شدن یونس، نقشه روکسلان را برهم زد و خبر مسموم شدن یونس، در بامداد که دروازه حرم گشوده شد بوسیله جاسوس روکسلان بگوش قزلباش آقاسی رسید و رئیس خواجگان از آن خبر ناراحت شد.

چون زهری که شب گذشته با حلوائ وزیراعظم مخلوط گردیده و یونس را مسموم کرد بوسیله او به یونس داده نشده بود و رئیس خواجگان که می‌فهمید زهر، بوسیله دیگری به یونس رسیده، حس میکرد که روکسلان دیگر بوی اعتماد ندارد و گرنه زهر را بتوسط او برای یونس می‌فرستاد. رئیس خواجگان که خود را محرم تمام اسرار روکسلان میدانست و یقین داشت که در زندگی آن زن چیزی وجود ندارد که از او پنهان باشد. - وقوف بر این که دیگر محرم اسرار زن عقدی، سلیمان خان نیست خیلی

مکدر گردید و مثل تمام افرادی که روزی محرم اسرار بودند و بعد، حس می کنند که نامحرم شده اند، آن را نسبت بخود حق ناشناسی میدانست و برای این که بداند چرا روکسلان، اعتماد خود را از او سلب کرده، همان روز ترد زوجه عقدی سلیمان خان رفت و زبان به گله گشود.

روکسلان بطوری که در برخوردش با یونس دیدیم زنی با اراده بود و میدانست چه میخواهد و چه باید بکند.

آن زن می فهمید تا روزی که از محبت و حمایت سلیمان خان سلطان عثمانی برخوردار است هیچکس نمیتواند با او دشمنی کند و روزی که دیگر مورد محبت و حمایت سلیمان خان نبود يك كنیز حرم هم ممکن است نسبت باو دشمنی نماید.

معهدنا چون مسئله زهر خوراندن به ابراهیم پاشا در بین بود با این که میدانست اگر قزلق آقاسی آن موضوع را فاش کند خود گرفتار خواهد شد زیرا در آن کار دخالت داشته بهتر آن دانست که سوء تفاهم رئیس خواجگان را رفع نماید و چگونگی وقایع را از روزی که یونس مقابل مسجد ایاصوفیه بشکل يك دستنروش باو برخورد کرد تا روزی که خود او بآن مرد گفت که زهر را با حلوائ ابراهیم پاشا مخلوط کند برایش حکایت کرد و گفت تنها چیزی که یونس را واداشت که مستقیم باو مراجعه کند این است که می ترسید اگر من بوسیله رئیس خواجگان انعامی برایش بفرستم رئیس خواجگان طبق معمول قسمتی از آن را تصاحب نماید و اگر قزلق آقاسی در این مورد تردید دارد می تواند همان روز یا روز دیگر یونس را ببیند و از او پرسد که بچه علت، خود را بوی رسانید.

روکسلان مبلغی را هم که در سه نوبت به یونس پرداخت به قزلق آقاسی گفت و توضیح داد که اگر ابراهیم پاشا زهر را می خورد و می مرد، او هشتصد سلیمانی دیگر برای یونس میفرستاد.

قزلق آقاسی بعد از توضیحات روکسلان قائل شد که او همچنان مورد اعتماد و محرم اسرار سلطانه است و گفت معلوم می شود که عمر ابراهیم پاشا در دنیا باقی است.

روکسلان گفت اگر این یونس احمق مقابل چشم (اچی باشی) زهر را با حلوا مخلوط نمیکرد عمر ابراهیم پاشا باتمام میرسید، و آنچه او را زنده نگاه داشت حماقت یونس است نه دوام عمر آن مرد و ایکاش که یونس احمق بکیفر حماقت خود میرسید و بعد از خوردن حلوا میمرد و متاسفانه چون امروز صبح ابراهیم پاشا رفته، بطور موقت، دیگر دست من باو نمیرسد.

در سپاه سلیمان خان قانونی

ما در آینده باز به روکسلان خواهیم رسید و اینک بطور موقت او را ترك میکنیم و خود را به اردوی سلیمان خان قانونی میرسانیم .
 اردوی سلیمان خان قانونی سی و پنج روز قبل از آغاز بهار کنار رودخانه نیسه یعنی در ساحل چپ آن رود بچشم میرسید^۱ .

سلیمان خان همین که برودخانه (نیسه) رسید ترجیح داد که قبل از طغیان آن رودخانه در فصل بهار، اردوگاه خود را در ساحل چپ رود ، برقرار کند. تا این که در روزهای بعد که در طول آن رود حرکت میکند دچار اشکال نشود زیرا بهار نزدیک بود و در آن فصل رود (نیسه) مانند رودهای دیگر طغیان میکرد و اگر اردوی سلیمان خان در ساحل راست رود (ساحل غربی) بجا میماند ممکن بود که در روزهای بعد ، برای عبور از آن رود و رسیدن به ساحل چپ ، دچار اشکال شود .

اردوگاه سلیمان خان قانونی، کنار رودخانه (نیسه) نمونه ای بود از یک اردوگاه منظم و هر کس در آن اردوگاه بزرگ بسهولت ، بواحد نظامی خود دست داشت و عبور پیادگان و سواران برای کسی تولید مزاحمت نمیکرد و هیچ کس راه خود را گم نمی نمود .

اگر امروز يك مهندس شهرسازی آن اردوگاه را میدید تصور مینمود

۱- رود (نیسه) امروز هم در مشرق آسیای صغیر (ترکیه کنونی) جاری است و از کودهای (توروس) سرچشمه میگردد و به خلیج اسکندرونه میریزد و چون رود (نیسه) از شمال به جنوب جاری است ساحل چپ رودخانه ساحل شرقی آن میشود - مترجم.

که یکی از مهندسين شهرسازی امروزی نقشه آن اردوگاه را طرح کرده است .

ما نمیدانیم که سلیمان خان و پدرش سلیم و بازماندگانش نقشه آن نوع اردوگاه را از کجا اقتباس کرده بودند .

ولی میتوانیم بگوئیم که بعد از گذشتن تقریباً پنج قرن ، حتی امروز ، آن نوع اردوگاه ، جالب توجه است .

نقشه کلی اردوگاه بشکل يك دایره بزرگ بود و درون آن دایره دواير دیگر را به موازات دایره بزرگ محیط ، ترسیم کرده بودند و هر قدر به مرکز اردوگاه نزديک می شدند دواير کوچکتر میشد و آن دایره ها ، درون دایره بزرگ ، خیابان هائی بود که در اردوگاه ایجاد کردند .

سلیمان خان و سرداران او میدانستند که درون يك اردوگا . مدور ، خیابان های بزرگ سرتاسری هم بایستی مدور باشد چون اگر خیابان های مستقیم بوجود بیاورند ، گوشه های مرده که نمیتوان از آنها برای جادادن واحدهای نظامی استفاده کرد احداث میشود .

اما اگر خیابان های سرتاسری ، بموازات محیط خارجی اردوگاه بوجود بیاید حتی يك گوشه مرده ، احداث نخواهد شد .

از چهار جهت اصلی و چهار جهت فرعی اردوگاه ، هشت خیابان ، مانند هشت شعاع ، در دایره بسوی مرکز اردوگاه کشیده شده بود و آن هشت شعاع تمام دواير را که درون دایره بزرگ ترسیم کرده بودند قطع می نمود .

لذا هريك از آن خیابان های هشت گانه بهريك از خیابان های مدور که میرسید يك چهارراه بوجود می آورد و چون هشت خیابان از هشت جهت اصلی و فرعی تمام خیابان های مدور را درون اردوگاه قطع میکرد ، لذا هر خیابان مدور هشت چهار راه داشت .

(نوئل باربر) نویسنده کتاب (فرمانروایان شاخ طلا) . (باشخ زرین) میگوید امروز اگر بنخواهند شهری بسازند که در آن گوشه مرده وجود نداشته باشد و تمام قسمت های شهر بهسولت مرتبط شود باید آن را از روی

نقشه اردوگاه‌های سلاطین عثمانی بخصوص سلطان سلیمان خان قانونی ساخت جز این که چون جمعیت شهر زیادتر از يك اردوگاه است بایستی، دوائر کوچکتر، درون دایره بزرگ بیشتر باشد و بجای هشت خیابان که از چهار جهت اصلی و فرعی به مرکز شهر متصل میشود، شانزده یا سی و دو یا شصت و چهار خیابان، احداث کرد که هر يك تمام دواير یعنی خیابان‌های مدور را قطع نماید و بمرکز شهر متصل شود.

از اولین روز که يك سپاه، برای سفر جنگی یا برای منظور دیگر براه میافتاد تا روزی که بمقصد میرسید، مکان واحدهای نظامی در داخل اردوگاه تغییر نمیکرد.

این بود که سربازان، مکان هر واحد نظامی را بخاطر می‌سپردند.

در اردوگاه‌های روم قدیم و آنگاه اردوگاه‌های روم جدید یاروم صغیر (که مقررات نظامی را از روم قدیم اقتباس کرده بود) در داخل اردوگاه برای تعیین مکان لژیون‌ها (واحدهای نظامی و بزرگ روم) فلش (پیکان) ترسیم میکردند و علامت هر لژیون را کنار پیکان رسم می‌نمودند تا این که سربازان مکان واحد خود را بشناسند و از روی اشتباه بسوی پیکان دیگر نروند و نوشتن اسم لژیونها در اردوگاه‌های روم صغیر مرسوم نبود چون سربازان رومی سواد نداشتند تا این که بتوانند اسم واحد نظامی خود را کنار فلش بخوانند ولی علامت واحد نظامی خود را می‌شناختند.

عثمانی‌ها که وارث روم صغیر شدند در اردوگاه‌های خود فلش (پیکان) نصب نمیکردند چون تصور مینمودند که سبب جلب شیطان خواهند شد و چیزی هم نمی‌نوشتند چون سربازان عثمانی مثل سربازان رومی سواد نداشتند.

لیکن در هر چهار راه يك سرباز بلد نگهبانی میکرد و او مکان تمام واحدهای نظامی را در داخل اردوگاه می‌شناخت و سربازانی را که نمی‌توانستند واحد خود را پیدا کنند راهنمایی مینمود و با این که بعد از چند روز، تمام سربازان نقشه اردوگاه را از لحاظ مکان واحدها بخاطر می‌سپردند باز تا پایان مسافرت هر وقت که اردوگاه بوجود می‌آمد در هر

چهار راه ، يك سرباز بلد ، آماده برای راهنمایی سربازان بود .
 اردوگاه سلیمان خان آن قدر وسعت داشت که سربازان محتاج نبودند
 که برای بعضی از حوائج تمام عرض اردوگاه را طی نمایند و بخارج بروند
 و آن کار بخصوص در شب ، دشوارتر میشد زیرا بعد از این که ساعت
 استراحت فرا میرسید دیگر بکسی اجازه داده نمیشد که از اردوگاه خارج
 شود یا وارد اردوگاه گردد.

چون اردوگاه سلیمان خان وسیع بود در کنار هر واحد نظامی ، در
 داخل اردوگاه ، به تناسب شماره سربازان آن ، خندق های بهداشتی حفر
 میکردند و آن خندقها ، در فواصل منظم ، با يك طبقه از خاک پوشانیده
 میشد و سلیمان خان میدانست که خندق های بهداشتی برای يك اردوگاه مثل
 آب از واجبات است و چون در فواصل منظم ، خندق را با طبقه ای از خاک
 می پوشانیدند ، وقتی که اردوگاه برچیده میشد و سربازان میرفتند هیچ
 نوع اثر نامطلوب در زمین باقی نمی ماند و اگر مدت توقف يك سپاه ، در يك
 اردوگاه^۱ طولانی بود از آغاز خندق ها را عمیق تر حفر میکردند .

ما در آغاز این تاریخ گفتیم که در استانبول و بطور کلی در عثمانی
 قدیم عمامه چقدر اهمیت داشت و معرف مرتبه اجتماعی اشخاص در دربار
 سلیمان خان قانونی بشمار می آمد و نیز گفتیم که تمام افسران عالی رتبه
 سپاه در مواقع رسمی عمامه بر سر می نهادند و با توجه بآنچه گفته شد این
 فکر بذهن میرسید که در اردوگاه سلیمان خان تمام درباریان و افسران و
 حتی افسران جزء عمامه های بزرگ و رنگارنگ بر سر داشتند.

اما همین که سفر جنگی یا سفری دیگر آغاز میشد درباریان و
 افسران عمامه ها را از سر برمیداشتند و کلاهائی از نمند بر سر می نهادند
 و از آن پس تا روزی که مسافرت با تمام میرسید کسی بر سرشان عمامه
 نمیدید مگر این که در سفر یعنی در شهرها مراسمی بانجام میرسید که

۱- اردو يك کلمه هندی است که وارد زبان فارسی شده و بمعنای محل توقف سپاه
 می باشد و بهتر آنکه ننویسند اردوگاه و بهمان اردو اکتفا نمایند ولی بیم آن میرود که خواننده
 اردو را بجای سپاه بگیرد نه محل توقف آن - مترجم.

لازمه‌اش بر سر نهادن عمامه بود.

سلیمان خان متوجه شده بود که البسه بلند در مسافرت و میدان جنگ دست و پا گیر است و در صدد برآمد که يك نوع لباس کوتاه را متداول کند اما در پایان عمر آن فکر بخاطرش رسید و نوعی لباس کوتاه را برای ارتش ابداع کرد که در دوره‌های بعد موسوم به استانبولی گردید^۱ و مبتکر آن لباس سلیمان خان قانونی شد اما چون در آخر عمر آن را ابتکار نمود عمرش کفاف نداد تا آن لباس را رایج کند و بعد از مرگ وی آن لباس فراموش شد اما در دوره‌های بعد استانبولی در عثمانی متداول شد بی آنکه عثمانیها متوجه گردند که خود مخترع آن لباس بوده‌اند چون استانبولی را از اروپائیها و بخصوص از اطریشی‌ها و آلمانیها اقتباس کردند.

در وسط اردوگاه ساہمان خان، يك میدان وسیع، وجود داشت که مخصوص سلیمان خان و درباریانش بود.

سلاطین عثمانی کمتر بساختن ابنیه بزرگ توجه داشتند و بناهایی که از آنها مانده، غیر از مساجد، معدود است و چون دوران سلطنت سلاطین عثمانی طولانی بود، بایستی بناهای بسیار از آنها مانده باشد و این طور نیست.

آنها بساختن ابنیه بزرگ چندان رغبت نداشتند و در عوض، به خیمه‌های بزرگ و باشکوه علاقمند بودند و آیا علاقه آنها را به خیمه‌های بزرگ و باشکوه بایستی ناشی از این دانست که اجداد قدیم آنها صحرائشین بودند و تمام عمر را در خیمه بسر می‌بردند؟

خیمه‌های سلیمان خان قانونی در اردوگاه از حیث وسعت و زیبایی و شکوه، نمونه بود.

در فصل تابستان دامن خیمه را از چهار طرف بالا میزدند ولی در آن فصل، خنکی هوا مانع از این بود که دامن خیمه را بالا بزنند و هنگام بروود منقل‌های بزرگ پر از آتش را در خیمه می‌نهادند.

۱- استانبولی از عثمانی در دوره ناصرالدین شاه وارد ایران گردید و در وطن ما

موسوم بسرداری شد - مترجم.

چهار خیمه که سه تای آنها وسیع و یکی کوچک بود منزل اختصاصی سلیمان خان بشمار میآمد و در یکی از آن خیمهها می نشست و خیمه دیگر سفرهخانه اش محسوب میشد و از خیمه سوم برای حمام استفاده مینمود و در خیمه چهارم و کوچک میخوابید.

خیمه مخصوص نشستن دارای هفت دیرك بود و چون يك تالار وسیع بنظر میرسید و جلسه مشاوره های جنگی در همان خیمه تشکیل میشد و کسانی که میخواستند بحضور سلطان برسند در همان خیمه حضور مییافتند همان گونه که در تمام اردوگاه، انتظام برقرار بود در وسط آن، خیمه هر يك از درباریان جای مخصوص داشت و هرگز مکان آن تغییر نمیکرد. وسط اردوگاه خندق بهداشتی نداشت و در عوض در آنجا چاله هایی عمیق حفر میکردند و روی چاله يك خیمه نصب مینمودند و از خارج، درون آن خیمهها دیده نمیشد و آن خیمهها را دردآقاج میخواندند که بمعنای چهارچوب میباشد.

اسلحه سربازان سلیمان خان اسلحه کلاسیک چون شمشیر و نیزه و گرز و تیروکمان بود یا اسلحه جدید آن زمان چون توپ و شمشال و بندقه واسم اخیر به تفنگ هائی اطلاق میشد که در (ونیز) می ساختند و چون در قدیم، و نیز در شرق موسوم به بندق بود تفنگ های و نیزی را بندقه میخواندند و پس از این که صنعتگران عثمانی، توانستند تفنگ هائی چون تفنگ های و نیزی بسازند. کماکان آن تفنگها با اسم بندقه خوانده میشد^۱.

در جنگها، ارتش سلیمان خان قانونی سنگر حفر نمیکرد اما در بعضی از جنگها که پیش بینی مینمود که مدت جنگ طولانی میشود برجهای

۱- احمد کسروی در تحقیقی که راجع به لغات توپ و تفنگ و فشنگ کرده نشان داده که لغت توپ از عثمانی وارد زبان فارسی شده ولی معلوم نیست که دو لغت تفنگ و فشنگ که در آغاز (توفک) و (فی شک) بوده آیا از زبان عثمانی وارد زبان فارسی شده یا لغاتی است که در زبان فارسی وضع گردید و در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی که زمان وقایع این تاریخ است در عثمانی و ایران، تفنگ، موسوم به بندقه یا بندق بوده است و خواهیم دید که ایرانیان در دوران سلطنت شاه طهماسب اول معاصر با سلیمان خان قانونی، توپ و تفنگ می ساختند - مترجم.

کم ارتفاع میساخت که در زبان‌های ملل اروپای غربی موسوم به (ردوت) بود و عثمانی‌ها آن را برج میخواندند.

برج، که در میدان جنگ از طرف سربازان سلیمان خان ساخته میشد بیش از دو متر ارتفاع نداشت و گاهی مدور بود و زمانی مربع یا مستطیل و در واقع خانه‌ای بود دارای سقف و در هر طرف دارای مزغل برای این که سربازانی که در برج هستند بتوانند تیراندازی کنند.

دیوار برج‌های کم ارتفاع، ضخیم ساخته میشد تا این که در قبال ضربات گلوله توپ و شمشال مقاومت نماید.

ارتش سلیمان خان قانونی آن برج‌ها را در میدان جنگ نمی‌ساختند مگر وقتی که می‌فهمیدند که دشمن از لحاظ توپخانه قوی است یا این که دارای تعدادی زیاد تفنگ و شمشال می‌باشد و برج‌هایی که از طرف ارتش سلیمان خان قانونی ساخته میشد، اولین سنگر و دژ می‌باشد که در قبال توپ و شمشال و تفنگ بوجود آمد و سه قرن دیگر گذشت تا این که حفر سنگر در میدان جنگ برای محافظت در قبال گلوله توپ و تفنگ متداول گردید.

در ارتش سلیمان خان آنهایی که با تیر و کمان و گرز و نیزه بمیدان جنگ میرفتند، تفنگ و بطریق اولی شمشال حمل نمی‌کردند و تفنگداران و شمشال‌چیان صنف‌های جداگانه بودند.

لیکن تمام سربازانی که بمیدان جنگ میرفتند شمشیر داشتند. علت این که تفنگداران و شمشال‌چیان را دو صنف جداگانه کردند این بود که آنها نمی‌توانستند در حالی که تیر و کمان و نیزه و گرز دارند تفنگ را حمل کنند تا چه رسد به شمشال.

بندقه یا بندق، خیلی از تفنگ‌های امروز سنگین‌تر نبود اما حمل مهمات آن سرباز را خسته میکرد.

سلیمان خان قانونی در جنگ‌ها بطور متوسط بهر سرباز تفنگدار، هشتاد گلوله تفنگ میداد و او یک دبه بزرگ را نیز حمل میکرد که در آن برای هشتاد تیر بندق باروت وجود داشت و سرباز بایستی علاوه بر هشتاد

گلوله سربی و باروت آن، شمشیر و کوله پستی و یغلاوی خود را نیز حمل کنند مگر در بعضی از جنگ‌ها که وسائل خصوصی زندگی سرباز به قسمت بنه واگذار میشد و سرباز بدون کوله پستی و یغلاوی در جنگ شرکت می‌کرد.

اگر میدان جنگ مسطح بود و ارابه‌ها می‌توانستند در آن حرکت کنند ارتش سلیمان، در میدان جنگ، عقب سپاه، ارابه‌هایی را برای حمل مجروحین می‌گماشت و آنهایی که مامور انتقال مجروحین به عقب جبهه بودند، آنها را بارابه‌ها میرسانیدند و مجروحین برای درمان بعقب جبهه منتقل میشدند.

اگر میدان جنگ مسطح نبود و نمیتوانستند ارابه‌ها را در آن حرکت درآورند مجروحین را بوسیله چیزی چون کجاوه به عقب جبهه منتقل مینمودند و با هر اسب یا قاطر دو مجروح به عقب منتقل میشدند و بندرت اتفاق می‌افتاد که وضع میدان جنگ طوری باشد که نتوانند مجروحین را با اسب یا قاطر به عقب جبهه منتقل کنند و فقط در موارد استثنائی که وضع جنگ طوری میشد که نمیتوانستند مجروحین را به عقب جبهه منتقل نمایند آنها را بحال خود می‌گذاشتند و سرنوشت آن مجروحین وابسته باین بود که دشمن با آنها چگونه رفتار کند.

در سفری که سلیمان خان قانونی برای رسیدن به مرز آذربایجان کرد اردوگاه‌های او، در راه، همواره، عظمت اردوگاه کنار رود (نی‌سه) را نداشت اما از لحاظ منظم بودن، مثل اردوگاه کنار رود نی‌سه بود. ما در فصول قبل گفتیم که سلیمان خان کدام یک از سپاه‌های ارتش عثمانی را برای جنگ با ایران انتخاب کرده بود و تکرار نام آنها کسالت آور است.

در این جا می‌گوئیم واحدهای ارتش عثمانی که در اردوگاه نی‌سه جمع شدند دویست هزار سرباز بودند و سلیمان خان در آن اردوگاه سبیل و پنجاه توپ نیز داشت.

بعد از آن، ارتش دویست هزار نفری سلیمان خان برای این که

بتواند با آسانی راه پیمائی کند ، با قسمت های جدا گانه براه افتاد .
 چون اگر تمام واحدهای آن ارتش يك باره براه میافتاد و در طول راه با هم بود ، از لحاظ راه پیمائی ، و هم منازل دچار اشکالات بزرگ میشد .
 جاده های اناطولی شرقی که آن ارتش بایستی از آن بگذرد تا این که به مرز ایران برسد ، همه کم عرض بود و يك ارتش دویست هزار نفری دارای سبند و پنجاه ارا به توپ ، در آن جاده ها و در آن فصل که هر روز ممکن بود باران بیارد ، بیش از ده و شاید پانزده فرسنگ جاده ها را اشغال مینمود و سلیمان خان میدانست که بعد از نزول باران چون جاده گل آلود میشود راه پیمائی پیادگان و سواران و ارا به ها و توپها دشوارتر میگردد و بین افراد و واحدهای نظامی فاصله بیشتر بوجود میآید و اگر باران دو یا سه روز طول بکشد ، ایجاد اردوگاه برای يك ارتش دویست هزار نفری و توپخانه اش تقریباً غیر ممکن میشود .

مسئله تهیه خوار بار و علیق برای آن ارتش در اناطولی شرقی با توجه باین که در قصبات و روستاهای اناطولی شرقی غلات و علیق فراوان بود اشکال نداشت و طبق معمول دسته های تهیه خواربار و علیق با سم دسته های سیورسات پیشاپیش میرفتند و از روستائیان خواربار و علیق خریداری مینمودند و در نقاطی که میدانستند محل توقف سربازان خواهد بود ذخیره میکردند و بهر نسبت که واحدهای ارتش به توقفگاه میرسیدند از آذوقه استفاده می کردند و بقیه ، برای دسته های میماند که از عقب میآمدند .

رسم ذخیره کردن آذوقه و علیق در توقفگاه ها فقط در راه پیمائی ها مراعات میشد و در میدان جنگ ، سربازان سلیمان خان جیره غذای خود را برای يك یا دو یا سه روز یا بیشتر ، يك باره ، دریافت میکردند و میزان جیره آنها در میدان جنگ وابسته باین بود که سلیمان خان ، مدت جنگ را چقدر پیش بینی نماید .

هنگام فراوانی انواع خواربار به سربازان جیره خوب میدادند اما وقتی خواربار متنوع بدست نمیآمد بدادن نان اکتفا میکردند و يك بار مدت ده روز ، غذای سربازان سلیمان خان نان خشك بود ولی نه نان های خشك

معمولی بلکه يك نوع نان خشك باسم نان خشك دریائی که برای بحرپیمايان عثمانی پخته میشد تا این که در دریا بر اثر رطوبت فاسد نشود و آن نان بعدری خشك بود که وقتی میخواستند آن را خرد کنند تا این که در آب بیندازند نمیتوانستند با دست خرد نمایند و بایستی با تبر آن را به قطعات کوچک قسمت کنند و آنگاه در آب بیندازند و بطور متوسط نصف روز در آب میماند تا این که نرم میشد و می توانستند آن را بخورند و سربازان سلیمان خان هم در آن ده روز، که غذائی غیر از آن نان نداشتند بهمان ترتیب عمل میکردند و بعد از خرد کردن نان خشك آن را در آب قرار میدادند و صبر میکردند تا این که نرم شود .

گفتم که سلیمان خان دو نقطه ضعف داشت و یکی از آنها این که اکول بود و نیز اشاره کردیم که امروز ، اکول بودن را (آنهم نه در تمام کشورها) از نقاط ضعف اشخاص میداند و در آغاز قرن شانزدهم میلادی اکول بودن از صفات خوب مردان بشمار میآمد .

چون سلیمان خان اکول بود ، بعد از هر پیروزی ، ولیمه های بزرگ سربازان خود میداد و بجزیران سختی میدان جنك اطعمه زیاد در دستریشان میگذاشت زیرا فکر میکرد همان طور که خود غذای زیاد و متنوع را دوست دارد، سربازانش هم غذای زیاد و متنوع را دوست دارند و با این که سلیمان خان زیاد غذا میخورد هرگز فربه نشد و تا پایان عمر تناسب اندام خود را حفظ کرد در صورتی که کارهای سنگین جسمی نداشت تا این که فکر کنند با کارهای سنگین جسمی ، کالوری زیاد اغذیه را به مصرف میرسانید و آن

۱- این نان در کشورهای اسپانیا و پرتغال که در آن دوره دریایمیانشان برای اکتشافات یا سفرهای دور میرفتند باسم (پیسکویت - دریائی) خوانده میشد و در سفرهای دریائی آن نان خشك را در ظروف فلزی بزرگ قرار میدادند و آن ظروف را لحیم مینمودند و گرنه رطوبت دریا بعد از مدتی حتی آن نان سخت را فاسد میکرد و تا همین اواخر که مواد پلاستیکی اختراع نشده بود و ظروف پلاستیکی نمی ساختند مسافران و محققانی که در آمریکای جنوبی از جنگل وسیع آمازون عبور مینمودند نان و برنج و نمک و قند و چای و قهوه و آرد خود را در ظروف حلبی لحیم شده قرار میدادند چون در آن جنگل وسیع هم رطوبت آن قدر زیاد است که حتی در فصل تابستان خواربار فوق را فاسد میکند - مترجم .

کارها مانع از این میشد که فربه گردد.

در تمام واحدهای ارتش عثمانی، انضباط برقرار بود و آن انضباط دو وجه داشت یکی انضباط درونی خود سپاه و دیگری انضباط روابط سپاهیان با مردم کشوری.

در دوره سلیمان خان هرگاه يك سپاه مدت چند ماه در داخل کشور عثمانی یا در کشورهای خارجی راه پیمانی میکرد، هیچ سرباز جرئت نمی نمود کالائی را از يك روستائی یا از يك سوداگر خریداری نماید بدون این که بهای آن را به نرخ بازار بپردازد و اگر سربازی مبادرت بآن کار میکرد، اعدام میشد.

آن انضباط دقیق در مورد رابطه سربازان با مردم کشوری از زمان سلطان محمد فاتح در ارتش عثمانی بطور ثابت برقرار شد و قبل از آن، در بعضی از ادوار، آن انضباط سست میشد و وقتی يك قشون بحرکت درمیآمد روستائیان آنچه را که میتوانستند بفروشد پنهان میکردند و سوداگران، دکانها را می بستند.

بایزید اول سلطان عثمانی هم که قبل از سلطان محمد فاتح قسطنطنیه را مورد محاصره قرار داد و اگر تیمور لنگ از مشرق باو حمله نمیکرد بعید نبود که قسطنطنیه پایتخت روم شرقی (یا روم صغیر) را اشغال نماید در مورد روابط سربازان خود با مردم کشوری دقیق بود و اگر سربازی از يك روستائی یا سوداگر کالائی میخرید و بهای آن را نمی پرداخت به مجازات سخت میرسید و بایزید اول مدت چهارده سال سلطنت کرد و در سال ۱۴۰۲ میلادی از تیمور لنگ شکست خورد و بدستش اسیر شد و شایعه مربوط باین که تیمور لنگ بعد از اسارت او را در يك قفس آهنی جا داد صحت ندارد.

بایزید دوم هم مثل سلف خود علاقه داشت که انضباط در ارتش عثمانی، چه در داخل، و چه در مورد روابط سربازان با مردم کشوری بدقت محفوظ بماند.

بطور کلی، از ۹ سلطان عثمانی که قبل از سلیمان خان قانونی در آن

کشور سلطنت کردند پنج تن از آنها علاقه به انضباط در ارتش، از جمله در مورد روابط سربازان با مردم کشوری داشتند و چهار تن دیگر بدون علاقه بودند^۱.

آزمایش‌های گذشته به سلیمان خان آموخته بود که هرگز با خود توپ‌های بزرگ را بسوی میدان جنگ نبرد چون علاوه بر این که حمل توپ‌های بزرگ کاری بود بسیار دشوار، در میدان جنگ توپ بزرگ بکار نمی‌آمد و فقط هنگام گشودن يك قلعه جنگی میتوان از توپ بزرگ استفاده کرد.

۱- در سرگذشت تاریخی شاه اسماعیل اول بنیان‌گذار صفویه که در کتاب عارف دیهیم‌دار منتشر گردید دیدیم چه انضباط دقیق در ارتش او حکمفرما بود و در تمام مدت سلطنت شاه اسماعیل اول، با این که وی تقریباً همواره با ارتش خود از يك طرف بسوی دیگر میرفت اتفاق نیفتاد که یکی از سربازانش بیکى از مردم کشوری هنگام خرید کالا، تعدی نماید و خواندیم که سربازان شاه اسماعیل اول، علاوه بر رعایت مقررات ارتش، او را پیشوای روحانی خود میدانستند - مترجم.

سلیمان خان بایران رسید

سلیمان خان ، با اطلاعاتی که بدست آورده بود میدانست که بعد از این که بایران رسید در راهش قلعه‌ای وجود ندارد تا این که مجبور شود که برای گشودن آن توپهای سنگین را بکار ببرد و اگر تبریز که دارای حصار بود مقاومت کرد و او نتوانست با توپهایی که با خود دارد حصار آن شهر را بگشاید در پشت حصار آن شهر توپهای بزرگ خواهد ساخت و اگر مس و قلعه و سرب برای ساختن توپهای بزرگ بدست نیاید تعدادی از توپهای کوچک را که با خود دارد ذوب خواهد کرد و مبدل به توپ بزرگ خواهد نمود .

سلیمان خان ، از گزارش‌هایی که بالیوز او در تبریز برایش میفرستاد میدانست که شهر (اور - میه) واقع در کنار دریاچه‌ای بهمین نام و همان منطقه که ابراهیم پاشا علاقه داشت که در آنجا املاک خریداری کند حصار ندارد .

امروز این موضوع برای شنونده و خواننده تولید حیرت میکند که چگونه شهری چون اورمیه در نیمه اول قرن دهم هجری در صورتی که در قدیم ، محصور کردن شهر ، در کشورهای شرق ، از واجبات حیاتی بشمار میآمده حصار نداشته است.

علت این که شهر اورمیه در آن دوره حصار نداشته این بود که کردهای ایرانی که در آذربایجان غربی زندگی میکردند میدانستند با ابراز دلیری بهتر میتوان از يك شهر دفاع کرد .

کردهای آذربایجان غربی میدانستند که دیوار شهر هر قدر محکم باشد، بعد از يك محاصره طولانی قادر به حفظ شهر نخواهد بود. زیرا وقتی مدت محاصره طولانی شد مردم شهر از فرط گرسنگی از پا در می آیند و چاره‌ای جز تسلیم ندارند و اگر تسلیم نشوند وقتی که گرسنگی آنها را از پا در آورد قادر بدفاع از شهر نخواهند شد و محاصره کننده که می‌فهمد که دیگر مردم محصور نمیتوانند از خود دفاع کنند از راه دیوار، سربازان خود را بشهر می‌فرستد و آن را اشغال میکند و بطور کلی شهری نیست که بعد از يك محاصره طولانی نتوان آن را اشغال کرد زیرا هر قدر ذخیره آذوقه در شهر زیاد باشد، عاقبت، تا آخرین لقمه بمصرف خواهد رسید و سکنه شهر نیز هر قدر توانائی تحمل گرسنگی را داشته باشند وقتی چیزی برای خوردن وجود نداشت، عاقبت از پا در می‌آیند اما وقتی يك عده از افراد دلیر تصمیم بگیرند از شهری دفاع نمایند دشمن را عقب میرانند.

کردهای آذربایجان غربی، از تاریخ بعضی از سرداران گذشته اطلاع نداشتند و نمیدانستند که در قدیم کدام يك از سرداران جنگی، نسبت به حصار بدون اعتناء بودند و هرگز برای دفاع از خود به درون يك قلعه پناه نمی‌بردند و میدانستند که اگر دشمن دیوار قلعه را ویران نکند و آن را نگشاید، بعد از مدتی گرسنگی او را از پا در خواهد آورد.

کردهای آذربایجان غربی نمیدانستند که سرداران کارتاژ (بقول اعراب قرطاجنه - مترجم) تا روزی که به قلعه پناهنده نشدند فاتح بودند و روزی که به قلعه پناهنده شدند شکست خوردند و کارتاژ طوری ویران گردید که دیگر نشانی از آبادی در آن بوجود نیامد.

۱- برای این که شبهه بوجود نیاید می‌گوئیم که شهر کارتاژ در ۱۴۸ قبل از میلاد بدست رومیها ویران شد اما نه بطوری که هرگز در آن نشانی از آبادی بوجود نیاید و در دوره‌های بعد از میلاد شهری در محل شهر کارتاژ ساخته شد که خرابه‌های آن اکنون در تونس هست و باستان شناسان در آن حفاری کرده‌اند و این شهر تا سال ۷۶ هجری قمری باقی بود و در آن سال، اعراب ضمن پیشرفت در شمال آفریقا آن را اشغال کردند و بکلی ویران نمودند و از آن بی‌بعد، دیگر آن شهر آباد نشد - مترجم.

چنگیز و تیمورلنک و هلاکو، هرگز پناه به قلعه نمی بردند چون میدانستند که اگر به قلعه پناه ببرند دشمن، حصار را خواهد گشود یا این که پس از مدتی از گرسنگی خواهند مرد.

در این قرن هم پناه بردن ارتش فرانسه به قلاع خط (ماژینو) که استحکاماتی بود در مشرق فرانسه بتصدیق تمام خبرنگاران نظامی یکی از علل بزرگ شکست خوردن ارتش فرانسه در سال ۱۹۴۰ میلادی بود.

این واقعیت جنگی را کردهای آذربایجان که طوائف آنها از کنار رود ارس تا کارامیسین قدیم و باختران امروز، سکونت داشتند و به اقتضای فصل از قشلاق به ییلاق و برعکس میرفتند، میدانستند و بهمین جهت، برای شهر اورمیه در نیمه اول قرن دهم هجری دیوار و برج نساختند چون میدانستند که اگر روزی آن شهر، که در آن زمان، بزرگترین بازار طوائف کرد، در آذربایجان غربی بود مورد حمله قرار گیرد آنها قبل از این که دشمن بشهر برسد از آن دفاع خواهند کرد و چون در موقع حمله دشمن، عزم جنگ را داشتند شهر اورمیه را نیازمند دیوار نمیدانستند و فقط یک چیز امکان داشت که عزم جنگ آنها را سست کند و آن همان بود که (اولمه - تکلو) به ابراهیم پاشا، وزیر اعظم سلطان سلیمان خان گفت یعنی بوجود آمدن نفاق بین طوائف کرد.

اما تبریز، شهر بزرگ آذربایجان و یکی از قدیم ترین بلاد جهان دارای حصار بود.^۲

۱- استحکامات جنگی سبب شکست خوردن نمیشود و خیلی کمک بدفاع مینماید و در بعضی از مناطق بدون وجود سنگ و دژ نمیتوان دفاع کرد و منظور نویسنده این است که یک ارتش اگر طوری در دژها جا بگیرد که محکوم برکود شود ممکن است شکست بخورد همان طور که قسمتی از ارتش فرانسه (نه تمام آن) در استحکامات خط ماژینو، راکد شد و در سال ۱۹۴۰ شکست خورد - مترجم.

۲- گرچه قزوین پایتخت ایران بود اما تبریز بزرگترین و آبادترین و پرجمعیت ترین شهر ایران بشمار می آمد و فقط بعد از این که اصفهان از طرف شاه عباس اول پایتخت شد و آباد گردید تبریز چون شهر درجه دوم ایران جلوه کرد معهذا از لحاظ اهمیت بازرگانی بر تمام شهرهای ایران مزیت داشت - مترجم.

در دوره سلطنت شاه اسماعیل اول تبریز، با این که دارای حصار بود از طرف سلطان سلیم پدر سلیمان خان قانونی اشغال شد و شاه اسماعیل اول در صدد بر نیامد که از آن دفاع کند.

در آن دوره رسم نبود که حکومت‌ها در موقع جنگ، وقتی نخواهند از شهری دفاع کنند اعلام نمایند که آن شهر بلاد دفاع است و همین قدر که در صدد بر نمی‌آمدند از آن شهر دفاع نمایند معلوم میشد که شهر بلاد دفاع میباشد و باز بر رسم قدیم وقتی دشمن بیک شهر بلاد دفاع نزدیک میشد وجوه شهر، خارج میشدند و باستقبال فرمانده سپاه مهاجم می‌رفتند و آن استقبال، جنبه تخفیف برای سکنه شهر نداشت بلکه تعارف بمعنای آشنائی بهم رسانیدن بود.

علت این که شاه اسماعیل اول از تبریز با این که حصار داشت دفاع نکرد این بود که تمام سرداران و سربازانش در جنگ چالدران کشته شدند و برای او سرباز باقی نماند تا این که بتواند از تبریز دفاع کند و بسیج کردن یک سپاه جدید لااقل احتیاج به یک ماه وقت داشت و شاه اسماعیل اول بعد از جنگ چالدران فرصت نداشت که یک سپاه جدید را بطوری بسا سرعت بسیج نماید که بتواند از تبریز دفاع کند و سلطان سلیم همین که در چالدران بر شاه اسماعیل اول غلبه کرد حتی برای تدفین اموات خود صبر ننمود و با سرعت راه تبریز را پیش گرفت چون جنگ چالدران باو فهمانید که اگر به شاه اسماعیل فرصت بدهد که وی یک سپاه جدید بسیج نماید، و از تبریز دفاع کند، گشودن آن شهر از طرف وی غیر ممکن خواهد شد. وقتی سلطان سلیم به تبریز نزدیک شد وجوه شهر، خارج شدند و باستقبال سلیم رفتند و یکی از آنها قطعه شعری بزبان فارسی مبنی بر خیر مقدم خواند و سلیم چند بیت شعر فارسی فی البدایه سرود و در آن اشعار آبادی شهر تبریز و فراوانی نعمت آن را ستود.

با این که سلیم بدون جنگ تبریز را اشغال کرد بیش از یک هفته در آن شهر توقف ننمود و تاشنید که شاه اسماعیل اول مشغول بسیج کردن عسایر آذربایجان میباشد تبریز را تخلیه کرد و با سرعت از آذربایجان خارج شد

و به اناطولی (که از آنجا باذربایجان رفته بود) مراجعت نمود .
 بعضی گفته‌اند که توقف کوتاه سلیم در تبریز ، و آنگاه شتاب او برای رجعت به اناطولی برای این بود که باو اطلاع دادند که سپاه ینی‌چری در استانبول شوریده است .

اما این گفته بدو دلیل قابل قبول نیست .
 اول این که سلیم در آن موقع بدرجه‌ای از قدرت رسیده بود که سپاه ینی‌چری جرئت نمی‌کرد شورش نماید .

دلیل دوم این است که جز معدودی از افسران و سربازان سپاه ینی‌چری در استانبول نبودند و سلیم تقریباً تمام آن سپاه را با خود بایران برده بود و در جنگ چالدران سپاه ینی‌چری از عوامل موثر پیروزی سلطان سلیم بود .

آن قسمت از سپاه ینی‌چری که در استانبول ماند دارای افسران برجسته نبود و تمام افسران برجسته سپاه ینی‌چری با سلطان سلیم در آذربایجان بودند و آنهایی که در استانبول بجا ماندند چون افسران برجسته نداشتند ، نمیتوانستند شورش کنند و در تمام دوره طولانی سپاه ینی‌چری ، هر بار که آن سپاه شورید با پیشقدمی يك افسر برجسته بود و انضباط ، در سپاه ینی‌چری طوری دقیق و بسیط بود که يك افسر متوسط نمیتوانست پیشقدم برای شورش شود تا چه رسد يك افسر جزء .

بفرض این که يك قسمت كوچك از سپاه ینی‌چری که در استانبول بود می‌شورید ، سلطان سلیم که تمام سپاه ینی‌چری را با چند سپاه دیگر با خود داشت خیلی سهولت ، شورش افسران و سربازان ینی‌چری را در استانبول خاموش میکرد .

بعضی از مورخین نوشته‌اند که سلطان سلیم در چالدران چهارصد هزار سرباز داشت و از لحاظ عقلائی این رقم درست نیست ولی رقم دویست هزار سرباز که مورخین دیگر نوشته‌اند صحیح بنظر میرسد و سلیم در آذربایجان يك ارتش نیرومند دارای دویست هزار افسر و سرباز ، از جمله سپاه ینی‌چری ، داشت که افسران و سربازانش روحیه‌ای قوی داشتند چون فتح کرده

بودند و مردی که يك ارتش نیرومند دویست هزار نفری با خود دارد و میتواند آن ارتش را با خویش برگرداند چه بیم از شورش معدودی افسر و سرباز (اگر شوریده باشند) دارد که با آن سرعت تبریز را تخلیه کند و با شتاب از آذربایجان خارج شود؟

این است که بایستی نظریه آن دسته از مورخین را که گفته‌اند سلطان سلیم از بیم شاه اسماعیل اول تبریز را تخلیه کرد و با عجله از آذربایجان خارج شد پذیرفت و همین که سلیم فهمید که شاه اسماعیل، با سرعت عشاير آذربایجان را بسیج میکند، بشتاب با ناطولی مراجعت نمود.

در حالی که ارتش سلیمان خان قانونی به آذربایجان نزدیک میشد شاه طهماسب بعد از ورود به تبریز (که شرح آن گذشت) اولمه تكلو را حاکم آذربایجان کرد.

آیا شاه طهماسب و مشاوران او، بالاخص چوه سلطان پیشکارش که نسبت به اولمه تكلو ظنین بود آن قدر ساده بودند که گفته آن مرد را مبنی بر این که او برای خدمتگزاری آذربایجان را ترك کرد و نزد سلیمان خان و وزیرش ابراهیم پاشا رفت باور کردند؟

شاه طهماسب ساده نبود که نفهمد که رفتن اولمه تكلو نزد سلیمان خان و ابراهیم پاشا برای خدمتگزاری باو نبوده است.

اما پس از آنچه از اولمه تكلو شنید، اندیشید که وی پشیمان شده و قصد دارد جبران کند.

وقتی چوه سلطان پیشکار شاه طهماسب دریافت که وی قصد دارد اولمه تكلو را حاکم آذربایجان کند گفت چطور شما به شخصی چون این مرد که به بیگانه پناهنده شد اعتماد میکنید و او را حکمران آذربایجان مینمائید در صورتی که میدانید بیگانه‌ای که این مرد باو پناهنده شد با شما سرجنك دارد؟

شاه طهماسب گفت این مرد بطوری که از گفته‌هایش فهمیده میشود از عمل خود توبه کرده است و گناه توبه کار را باید بخشود.

چوه سلطان گفت از این قرار اگر کسی مرتکب قتل شود و بعد توبه

نماید که دیگر مرتکب قتل نخواهد شد آیا باید او را ببخشایند و بقصاص نرسانند ؟

شاه طهماسب جواب داد مسئله ارتکاب قتل غیر از عمل این مرد است چون مردی که مرتکب قتل میشود عملش غیر قابل جبران است .

اما این مرد گناهی نکرده که غیر قابل جبران باشد و اینک که توبه کار شده و قصد جبران دارد بایستی توبه اش را پذیرفت و سلاطین که در زمین ، مجری احکام الهی هستند بایستی به پیروی از صفات خداوند ، عفو داشته باشند و بخشایش گناهکاران توبه کار ، که پشیمان شده اند و قصد دارند گناه خود را جبران نمایند از مختصات پادشاهان میباشد .

آنچه در آن روز شاه طهماسب اول به چوه سلطان گفت دویست سال بعد از طرف يك حقوق دان فرانسوی باسم (مونتسکیو) جزو اصول قوانین تثبیت شد^۱ .

وقتی چوه سلطان متوجه شد که شاه طهماسب نسبت به اولمه تکلو اعتماد پیدا کرده دیگر در صدد پرنیامد که علنی با حکومت آن مرد مخالفت نماید ولی چون بوی سوء ظن داشت ، او را تا زمانی که در تبریز بود تحت نظر گرفت .

ابراهیم پاشا وزیر اعظم، از استانبول براه افتاد و خود را به سلیمان خان رسانید . سرعسکر (لطیف گویون) بطوری که میدانیم از طرف سلیمان -

۱- مونتسکیو که در سال ۱۶۸۹ میلادی متولد شد و در سال ۱۷۵۵ میلادی زندگی را بدرود گفت از اشراف کشور فرانسه بود و او را (بارون - دو - مونتسکیو) میخواندند و سمت مستشار پارلمان شهر (بردو) - از شهرهای فرانسه - را داشت و پارلمان در آن موقع در کشور فرانسه چون دادگستری بود در این زمان و ما هم عنوان مستشار را برای قضات عالی رتبه دیوان کشور از فرانسوی ها اقتباس کرده ایم و مونتسکیو چند کتاب نوشته که مهم تر از همه کتاب روح القوانین اوست که حقوق تطبیقی است و این کتاب در قوانین اساسی يك عده از کشورها که دارای رژیم حکومت دموکراسی میباشند مثل فرانسه و بلژیک و کشور ایالات متحده امریکا اثر کرده است و مونتسکیو در کتاب روح القوانین يك فصل مخصوص راجع به عفو گناهکاران توبه کار از طرف پادشاهان دارد و آن را از مختصات و مزایای پادشاهان میداند و فواید آن را ذکر می نماید - مترجم .

خان برای اداره کردن ارتش عثمانی در راه پیمائی و آنگاه در میدان جنك انتخاب شده بود .

او در نقشه‌ای که برای جنك باطلاع سلیمان خان رسانید میخواست از همان راه که سلیم پدر سلیمان خان وارد آذربایجان شد و رفت تا به تبریز رسید برود و میگفت آن راه ، بهترین راه برای وصول به تبریز است و ارتش عثمانی در آن راه دچار هیچ اشکال بزرگ نخواهد شد و در آن راه ، همه جا برای مصرف ارتش عثمانی آب هست .

ابراهیم پاشا وزیر اعظم که نسبت به منطقه (اور-میه) توجه مخصوص داشت و میخواست که در آن منطقه ، املاك زیاد بدست بیاورد به لطیف - گویون میگفت که طرح خود را برای جنك تغییر بدهد و اظهار میکرد که آبادترین مناطق آذربایجان منطقه اورمیه است و بهتر آن که ارتش عثمانی اول منطقه اورمیه را اشغال کند و بعد در صدد اشغال سایر مناطق آذربایجان برآید .

اما لطیف گویون که خود را مسئول جنك میدانست نمیخواست که نقشه جنك را تغییر بدهد و بوزیر اعظم میگفت که عدم‌ای از عشایر کرد ، ساکن منطقه اورمیه هستند و اگر ما بآن منطقه حمله کنیم دچار عشایر کرد خواهیم شد و جنگی طولانی را در پیش خواهیم داشت .

اما اگر مستقیم بسوی تبریز برویم دچار عشایر کرد منطقه اورمیه نخواهیم گردید .

شاه طهماسب و رؤسای عشایر کرد

چوهه سلطان پیشکار شاه طهماسب ، برای تمام روسای عشایر آذربایجان نامه نوشت که بیدرنگ خود را به تبریز برسانند و بحضور شاه طهماسب برسند .

روسای عشایر در تبریز مجتمع شدند و شاه طهماسب در مجمع آنها حضور رسانید.

در آن مجمع تختی برای شاه طهماسب نهاده بودند تا این که محل جلوس او مرتفع باشد و همه بتوانند وی را ببینند و صدایش را بشنوند . بعد از این که شاه طهماسب جلوس کرد خطاب بروسای طوائف آذربایجان چنین گفت :

از زمانی که من بعد از فوت پدرم بر تخت سلطنت ایران نشسته‌ام بین ما و پادشاه عثمانی صلح برقرار بود و قبل از آن هم در آخرین سال‌های عمر پدرم چیزی که وضع صلح را بین ما و پادشاه عثمانی برهم بزند وجود نداشت .

اما از چندی باین طرف بطوری که بمن اطلاع میرسد سلیمان خان قصد دارد که باین کشور دست بیندازد و بطوری که شیوع دارد وزیراعظم او ابراهیم پاشا ، از هر فرصت استفاده مینماید تا این که سلیمان خان را وادار به تهاجم باین کشور بکند و اهل اطلاع میگویند که اگر تحریک ابراهیم - پاشا نباشد سلیمان خان بفکر نیافتاد که با ما بجنگد .

من چون میدانستم که سلیمان خان برای جنگ با ما دستاویزی ندارد

تصور نمی‌کردم که تحریک‌های ابراهیم پاشا موثر واقع شود و سلیمان خان بما حمله کند .

ولی اکنون می‌شنوم سلیمان خان مسئله علف‌چرگوسفندان عشایری را که در مرز ایران و عثمانی هستند بهانه کرده و بدست‌آویز این که گوسفندان عشایر ما از مرز عثمانی می‌گذرند و در مراتع آن کشور می‌چرند قصد دارد که بما حمله نماید .

روسای عشایر وقتی آن گفته را از دهان شاه طهماسب شنیدند نظرهایی از روی حیرت بهم انداختند و شاه طهماسب بسخن ادامه داد و گفت :
من میدانم که در بین شما روسای عشایر آذربایجان که در این‌جا حضور دارید کسانی هستند که مسکن ایل آنها نزدیک مرز عثمانی است و از آنهایی که نزدیک مرز عثمانی سکونت دارند می‌پرسم که آیا گوسفندان کسانی که در خاک عثمانی هستند برای چریدن در مراتع ایران از مرز نمی‌گذرند و بایران می‌آیند .

یکی از روسای عشایر اجازه خواست که جواب شاه طهماسب را بدهد و بعد از دریافت اجازه برخاست و گفت من از زمان قره‌قوینلو اجداد خود را می‌شناسم و هر یک از پدران من ، به فرزندان خود و آخرین آنها که پدرم باشد بمن گفتند که گوسفندان از داخل خاک عثمانی وارد خاک ایران میشدند و در مراتع این کشور می‌چریدند و هرگز اتفاق نیفتاده که سلاطین قره‌قوینلو ، و بعد از آنها سلاطین آق‌قوینلو و پس از آنها پدر جنت‌مکان شما ، شاه اسماعیل ، ایراد بگیرند چرا گوسفندان از خاک عثمانی وارد خاک ایران میشوند و در مراتع این کشور می‌چرند و پدران من هم در موقع ضرورت گوسفندان خود را از مرز می‌گذرانیدند و وارد خاک عثمانی می‌کردند و در مراتع آن کشور می‌چرانیدند و هرگز سلاطین عثمانی ایراد نگرفتند چرا گوسفندان یک ایل ایرانی ، در مراتع خاک عثمانی می‌چرند و پدران من می‌گفتند که این حق هرایی است که در مرز کشور دیگر سکونت دارد و میتواند گوسفندان خود را از مرز بگذراند و در مراتع آن طرف مرز بچراند .

بعد از این که گفته آن مرد با تمام رسیدنشست و شاه طهماسب چنین گفت:
ولی امروز، موضوع گذشتن گوسفندان ایل‌های ما از مرز، و چریدن
در مراعاتی که آن طرف مرز قرار گرفته، دستاویزی برای سلیمان خان شده
که خود را برای جنگ با ما آماده کند.

گرچه او بما اخطار نکرده که با ما خواهد جنگید اما اطلاع صحیح
داریم که برای جنگ کردن با ما با يك سپاه نیرومند براه افتاده است و من از
شما دعوت کردم که به تبریز بیایید تا این که من این خبر را با اطلاع شما
برسانم و بگویم که این کشور در معرض خطر تهاجم است و شما که پسر بعد
از پدر ساکن این سرزمین بودید و هستید و با پدرم برای دفاع از این جا
و سایر قسمت‌های ایران همراهی کردید اینک بایستی با من نیز همراهی کنید
تا این که من بتوانم جلوی تهاجم را بگیرم و خود شما هم بر اثر تهاجم دچار
آسیب‌های جانی و ضررهای مالی نشوید.

آنچه من از شما می‌خواهم مرد و مرکب و سلاح است و انتظار ندارم
که شما هزینه جنگ را تقبل نمایید و بحمدالله خزانه پادشاه ایران معمور
میباشد و من میتوانم که هزینه جنگ را متقبل بشوم و هر يك از مزدان که
شما برای جنگ نامزد کنید از روزی که نامزد شود تا روزی که جنگ با تمام
برسد بقدر کافی از من مستمری خواهد گرفت و اگر سوار باشد هزینه
علیق اسب خود را هم دریافت خواهد کرد.

چند نفر از روسای عشایر نظرهایی مبادله کردند، و شاه طهماسب آن
نگاه‌ها را دید و گفت:

از روزی که يك مرد برای شرکت در جنگ نامزد شود و در محلی
که برای او تعیین میشود حضور بهم رساند تا پایان جنگ در هر ماه پانزده
طهماسبی^۱ دریافت میکند، و اگر سرباز عشایر اسب داشته باشد و با اسب

۱- بنابر نوشته (نوئل باربر) انگلیسی نویسنده اثر تاریخی موسوم به (فرمانروایان شاخ
طلا) - یا شاخ زرین - يك طهماسبی يك سکه نقره بوده، بوزن بیست و پنج گرم و اگر وزن
طهماسبی این اندازه بوده، سربازان عشایر، حقوقی می‌پرداختند که با توجه بتوانائی خرید
پول در نیمه اول قرن دهم، يك مستمری جالب توجه بوده است - مترجم.

آماده برای خدمت شود هر ماه ده طهماسبی هم برای علیق اسب خود دریافت خواهد کرد .

از نظرهای مساعد حاکی از خوش بینی که روسای عشایر بهم انداختند معلوم شد که ذکر مبلغ از طرف شاه طهماسب در همه اثر نیکو کرده است . شاه طهماسب گفت آنچه گفتم مستمری افرادی است که از هر طائفه برای شرکت در جنگ آماده بشوند و پاداش روسای عشایر جدا است و من برای هر یک از روسای عشایر، که عده ای از مردان ایل خود را برای جنگ میفرستد پاداشی در نظر خواهم گرفت و بعد از خاتمه جنگ ، بهر یک از روسای عشایر داده خواهد شد و از امروز تمام کارهای مربوط بجمع آوری سربازان عشایر و دادن مقرری بآنها با اولمه تکلو حاکم آذربایجان است و روسای عشایر و افراد باو مراجعه نمایند .

چوهه سلطان وقتی شنید که شاه طهماسب کارهای مربوط به سرباز - گیری از عشایر را به اولمه تکلو محول کرده ، لب را گرید . شاه طهماسب بعد گفت :

من انتظار دارم که هر یک از روسای عشایر که در این مجلس حضور دارند بگویند که چند سرباز میتوانند بدهند و از آنها چند تن پیاده ، و چند تن سوار خواهند بود و اینک از شما میپرسم که آیا حاضر هستید که برای دفاع از این کشور با من کمک کنید ؟ و هر کس که حاضر است قیام کند .

تمام روسای عشایر که در آن مجلس حضور داشتند برپا خاستند و شاه طهماسب پس از این که همه را از نظر گذرانید بآنان اجازه نشستن داد و گفت من دیگر حرفی ندارم که با شما بزنم و میروم تا این که خود را برای جنگ آماده کنم و اولمه تکلو بعد از رفتن من از هر یک از شما خواهد پرسید که چند سرباز میتوانید بدهید .

هنگام خروج شاه طهماسب از مجلس همه قیام کردند و دقیقه ای بعد اولمه تکلو با یک کاتب که کاغذی بردست و قلمدانی بر کمر داشت وارد مجلس شد و از روسای عشایر دعوت کرد که بنشینند .

سپس اولمه تکلو با کاتب ، از جلوی روسای عشایر، حرکت در آمد

تا این که از هریک از آنها بپرسد چند سرباز، برای شرکت در جنگ میتوانند بفرستند و بآنها میگفت بدانید که ظل الله (یعنی شاه طهماسب) از شما نمیخواهد که تعهدی بیش از توانائی خود بکنید و برای خودستائی شماره‌ای را بر زبان بیاورید که بعد متوجه بشوید که نمیتوانید آن اندازه سرباز به ظل الله بدهید و این جا مجلس شایب عروسی یکی از روستائیان آذربایجان نیست تا این که برای تازه داماد پول جمع کنند و کسانی که در مجلس هستند برای خودنمائی و هم چشمی مبلغی زیاده‌تر از دیگران بدهند و خوب فکر کنید و شماره مردان جوان و کاری ایل خود را در نظر بگیرید تا بدانید که چند نفر از آنها دعوت ظل الله را برای شرکت در جنگ میتوانند بپذیرند.

هریک از روسای عشایر رقیمی را بر زبان می‌آورد و بعضی از آنها فقط رقم پیاده را ذکر میکردند و میگفتند نمیتوانند سوار بدهند و برخی رقم پیاده و سوار را ذکر مینمودند و کاتب مینوشت.

سؤالی بذهن میرسد که باید به آن پاسخ گفت و آن سؤال این است که آیا شاه طهماسب از لحاظ نیروی جنگی آن قدر ناتوان بود که وقتی احساس کرد آذربایجان ممکن است مورد حمله قرار بگیرد، برای دفاع از آنجا چاره‌ای نداشت جز این که از عشایر آذربایجان کمک بخواهد.

آیا شاه طهماسب دارای یک نیروی جنگی دائمی نبود تا این که در موقع خطر از آن برای دفاع از قسمتی از کشور خود استفاده نماید؟

پاسخ این سؤال این است که شاه طهماسب، مانند پدرش شاه اسماعیل همواره یک نیروی جنگی داشت که با اصطلاح قدیم نیروی پایتختی بشمار می‌آمد یعنی هر جا که شاه طهماسب بود، آن نیرو نیز در آنجا دیده میشد ولی نه به آن معنی که ولایات ایران بکلی بدون پادگان باشد.

بعضی از حکام ایرانی در ولایات، خود عده‌ای سرباز داشتند و گرچه اسم آنها سرباز نبود ولی وظیفه سربازی را بانجام میرسانیدند و بعد از این که حکومت ولایات بروسای طوائف رسید داشتن یک عده از مردان مسلح، از طرف هر حاکم، یک پدیده همیشگی شد.

اما بطور کلی نیروی شاه طهماسب در ولایات وجود نداشت جز در چند موضع که بایستی يك پادگان در آنجا وجود داشته باشد و آن پادگان اوامر شاه طهماسب را بموقع اجرا بگذارد نه اوامر حاکم محل را . چون حکام محلی ، در حوزه حکومت خود ، اختیارات وسیع داشتند و میتوان گفت که مستقل بودند و اتفاق میافتاد که گاهی برخلاف میل شاه طهماسب عمل میکردند و همین که جان خود را در خطر میدیدند ، میکوشیدند که خویش را به خانقاه اردبیل برسانند و خانقاه اردبیل بستی بود که هر کسی بآنجا پناهنده میشد ، مصون بود و کسی نمیتوانست وی را از آنجا خارج کند مشروط بر این که متولی خانقاه مانع از ورود وی نشود یا بعد از این که وارد شد او را اخراج ننماید .

تبه کاران عادی ، چون آدمکشها و سارقین ، راه بخانقاه اردبیل نداشتند و آنها را از آنجا می راندند و فقط کسانی در خانقاه اردبیل پذیرفته میشدند که از بزرگان بشمار میآمدند و مورد قهر شاه طهماسب قرار میگرفتند .

این نکته را هم باید دانست که در بین سلاطین صفوی هیچ پادشاه چون شاه طهماسب اول ، احترام خانقاه اردبیل را از لحاظ بست بودن رعایت نمیکرد .

میتوان تقریباً بدون تردید گفت احترامی که شاه طهماسب برای خانقاه اردبیل قائل بود از نظریه او راجع به عفو گناهکاران که به (چوه سلطان) گفت مایه میگرفت و آن نظریه هم مانع از این میشد که یکی از حکام گناهکار که خود را مورد قهر شاه طهماسب میدید طوری ناامید شود که مبادرت به طغیان نماید و تا آخرین نفس پایداری کند و شاه طهماسب در دوره طولانی سلطنتش که از پنجاه سال گذشت هرگز مجبور نشد که برای سرکوب کردن يك حاکم طاغی يك جنك بزرگ و طولانی را پیش بگیرد .

چون حاکم طاغی که میدانست اگر به خانقاه اردبیل برود از مجازات مصون است ، دست از مقاومت برمیداشت و خود را به اردبیل میرسانید و از

مجازات میرست^۱.

بعد از شاه طهماسب اول، دیگر خانقاه اردبیل از لحاظ بست بودن احترام گذشته را نداشت و وضع خانقاه در زمان سام میرزا که با اسم شاه صفی^۲ پادشاهی کرد بجائی رسید که اگر يك مقصر بخانقاه پناهنده میشد بطور حتم مجازات میگردید و از سال سوم سلطنت شاه صفی هیچ مقصر را برای بست نشستن در خانقاه اردبیل نمی پذیرفتند چون متولی خانقاه میدانست که اگر يك مقصر را در آنجا بپذیرد خود به مجازات میرسد و شاه صفی حتی عارفان خانقاه اردبیل را از مجازات معاف نمیکرد.

خلاصه، با این که شاه طهماسب مقتدر بود گاهی بین او و حکام ولایات تصادم بوجود میآمد و در هر نقطه از ایران که شاه طهماسب يك پادگان داشت، آن پادگان از سلطان اطاعت میکرد نه از حاکم محل.

شاه طهماسب، هنگامی که سلیمان خان میخواست به آذربایجان حمله کند دارای سپاه بود اما آن سپاه در مشرق ایران با غائله همیشگی دوران صفوی یعنی اوزبکها دست و پنجه نرم میکرد.

شاه طهماسب نمیتوانست نیروئی را که مقابل اوزبکها داشت بآذربایجان احضار کند چون اگر آن نیرو بآذربایجان احضار میشد، اوزبکها نه فقط تمام مشرق ایران را میگرفتند بلکه ممکن بود که ولایات مرکزی ایران و قزوین را بگیرند.

با این که سلیمان خان قانونی، از لحاظ داشتن يك ارتش نیرومند

۱- در سرگذشت شاه اسماعیل اول بانی سلسله صفوی که در کتاب عارف دیهیم دار بچاپ رسید دیدیم که شاه طهماسب اول در فواصل معین به خانقاه اردبیل میرفت و در آنجا کسانی که بست تشسته بودند خود را به شاه طهماسب میرسانیدند و درخواست بخشایش میکردند و او هم آنان را مورد عفو قرار میداد و آنها از بست خارج میشدند - مترجم.

۲- شاه صفی، بنام اصلی سام میرزا و پسرفی میرزا بود و صفی میرزا پسر بزرگ و ولیعهد شاه عباس اول بشمار میآمد. و میدانیم که شاه عباس اول، فرمان قتل صفی میرزا را صادر کرد و بعد از این که او را کشت پسرش سام میرزا را ولیعهد خود کرد و همین پسر است که بعد از فوت شاه عباس اول، به اسم شاه صفی، پادشاه شد و تا سال ۱۰۵۲ سلطنت نمود و در آن سال زندگی را بدرود گفت - مترجم.

در شرق و حتی در اروپا هم طراز نداشت شاه طهماسب خطر اوزبک‌ها را بزرگتر از خطر سلیمان خان قانونی میدانست.

چون ارتش سلیمان خان قانونی يك ارتش منظم و دارای انضباط بود و سربازانش وقتی منطقه‌ای را اشغال میکردند آنجا را مورد غارت قرار نمیدادند و مردمش را قتل عام نمیکردند مگر بحکم سلیمان خان و مواردی که معامله متقابل پیش می‌آمد.

ولی اوزبک‌ها انضباط يك ارتش منظم را نداشتند و وقتی وارد منطقه‌ای میشدند، در آنجا آبادی باقی نمی‌ماند و فقط آنهایی که پای گریز داشتند زنده می‌ماندند و بقیه از دم تیغ می‌گذشتند و مرد و زن جوان را باسارت می‌بردند و اگر خویشاوندان اسیر میتوانستند که فدیهای برای آزادی او بپردازند اسیر آزاد میشد و گرنه او را در یکی از بازارهای برده فروشی، بفروش می‌رسانیدند و هنگامی که شماره اسیران بقدری بود که نمیتوانستند تمام آنها را بیازارهای برده فروشی برسانند اسیران زائد را بقتل میرسانیدند و زن‌ها را هم مثل مردها میکشتند.

تجربه با آنها آموخته بود که بکوشند کسانی را اسیر نمایند که از طبقه ثروتمند باشند تا این که کسانشان برای آزادی آنها، فدیهای گزاف بپردازند.

آنها وقتی منطقه‌ای از ایران را می‌گرفتند هر چه گوسفند و گاو در آن بود می‌بردند و آنچه را که نمیتوانستند بخورند و ببرند، تلف میکردند فقط برای این که از بین ببرند و بعد از رفتن آنها دیگر در آن منطقه دامی^۱ باقی نماند.

۱- فرهنگستان ایران در دوره اول کارهایش بین سنوات ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ خورشیدی کلمه (دام) را بجای جانوران اهلی که از شیر و گوشت آنها استفاده میشود وضع کرد و کلمه (دد) را بجای جانوران وحشی اما بعضی از فضلا دام و دد را دارای يك مفهوم دانسته‌اند و گرچه هرگاه دام بمعنای جانور وحشی باشد و فرهنگستان اشتباه کرده، آسمان بزمین نمی‌آید اما اگر اشتباه است خود فرهنگستان میتواند آن را اصلاح کند و مترجم ناتوان در فقه اللغة زبان فارسی ضعیف‌تر از آن است که بتواند در این مورد اظهار نظر کند و کسی که میخواهد در فقه اللغة

این بود که شاه طهماسب میدانست اگر نیروئی را که مقابل اوزبك‌ها دارد بآذربایجان منتقل نماید اوزبك‌ها ممکن است که حتی پایتخت را هم تصرف کنند و در تمام مناطقی که مورد تهاجم آنها قرار بگیرد مردم از دست خواهند رفت لذا برای جلوگیری از سلیمان خان تصمیم گرفت که نیروی موجود و باصطلاح نیروی پایتختی را با عشایر آذربایجان که عده‌ای از آنها از طوائف قزلباش بودند تقویت نماید و بعضی از طوائف قزلباش بطور دائم در آذربایجان سکونت داشتند.

آیا سلیمان خان که آن موقع را برای حمله به شاه طهماسب انتخاب کرد میدانست که اوسرگرم جلوگیری از اوزبك‌ها میباشد و نمیتواند تمام نیروی خود را مقابل او متمرکز نماید؟

در تاریخ، اثری از این وقوف دیده نمیشود و نوشته نشده که چون سلیمان خان میدانست که شاه طهماسب، با اوزبك‌ها درگیر است تصمیم گرفت که باو حمله‌ور شود.

فارسی اظهار نظر نماید بایستی علاوه بردانستن زبانهای فارسی و عربی و زبانهای پهلوی هخامنشی و پهلوی ساسانی و سنسکریت، یکی دوزبان اروپائی بخصوص زبان آلمانی را بداند چون، تا آنجا که من اطلاع دارم عده‌ای زیاد از محققان آلمانی زبان اعم از آلمانی و اطریشی در مورد ادب و لغات فارسی تحقیق کرده‌اند و ما هم از تحقیقات بعضی از آنها استفاده کرده‌ایم و یکی از آنها (وولف) است که لغات شاهنامه فردوسی را معنی کرد و اگر لغت فامه او نبود امروز ما نمیتوانستیم بعضی از لغات شاهنامه را معنی کنیم در صورتی که آن لغات در زمان فردوسی از لغات متداول بود و آن مرد لغات نامانوس را وارد اشعار نمیکرد و در هر حال بنظر من هر کسی که بخواهد راجع بلغات فارسی تحقیق کند بایستی علاوه بر زبانهای فارسی و عربی و پهلوی هخامنشی و ساسانی و سنسکریت، زبان آلمانی را بداند تا اینکه بتواند در مورد لغات فارسی تحقیق کند و محققان آلمان زبان، خیلی بر ادب و فقه اللغة ما حق دارند و در بیش از بیست و پنج سال قبل، در یکی از کتابفروشی‌های تهران يك كتاب آلمانی در سه جلد، بقطع خیلی بزرگ یعنی شصت در چهل سانتی متر، و هر جلد دارای دو هزار صفحه، با حروف ریز، دیدم که راجع به سی و دو حرف الفبای زبان فارسی، تحقیق کرده بود و بطور متوسط تحقیق راجع به هر حرف، دویست صفحه از آن کتاب آلمانی را اشغال میکرد و من که کارم ترجمه است، فکر کردم که ترجمه مطالبی که در آن کتاب راجع به هر حرف الفبای فارسی نوشته شده اگر بزبان فارسی ترجمه شود کتابی خواهد شد بقطع و زبری دارای چهارصد صفحه و این نمونه‌ای بود از کارهایی که محققین آلمانی، در مورد زبان فارسی کرده‌اند — مترجم.

اما بعید مینماید که وی از آن موضوع اطلاع نداشته است . چون سلیمان خان از اوضاع ایران مطلع بود و با احتمال قوی میدانست اوزبک‌ها که در گذشته در فصل بهار برای غارت براه میافتادند و در پائیز بوطن مراجعت مینمودند که زمستان را در آنجا بسر ببرند ، عادت خود را تغییر داده ، در مناطق اشغالی توقف کرده بودند و شاه طهماسب ناگزیر بود که جلوی آنها را بگیرد .

واقعۀ درگیر شدن شاه طهماسب را با اوزبک‌ها ، در آذربایجان و ولایات شمالی و مرکزی ایران همه میدانستند برای این که کاروانیان بطور دائم بین ولایات شرقی و مرکزی و غربی ایران حرکت میکردند و اخبار ولایات شرقی را برای مردم ولایات مرکزی و غربی و برعکس میبردند و با این که وسیله ارتباطات امروزی وجود نداشت ، خبرهای مهم با تاخیر بگوش مردم ایران میرسید مگر مردم بعضی از مناطق ایران که در راه کاروان‌های بازرگانی نبودند .

در زمان شاه طهماسب در ایران چاپارخانه برای بردن نامه و مرسوله‌های دیگر و مسافر وجود نداشت ولی پیک‌هایی بودند که بین شهرها حرکت میکردند و نامه و مرسوله‌های سبک وزن را حمل مینمودند . آنها مامور حکومت بشمار نمیآمدند بلکه مثل چهارپاداران مزد میگرفتند و کار میکردند و هر کس که نامه یا مرسوله‌ای سبک وزن را بآنها می‌سپرد ، که بشهری دیگر ببرند ، مزدی به آنها میداد و آن قدر امین بودند که مردم طلا بآنها می‌سپردند که به مقصد برسانند و نامه‌هایی که بوسیله پیک‌ها از شهری بشهر دیگر برده میشد نیز وسیله انتقال اخبار بود و با توجه باین که در ولایات شرقی و مرکزی و غربی ایران همه از جنگ شاه طهماسب و اوزبک‌ها اطلاع داشتند . بعید مینمود که سلیمان خان قانونی از آن جنگ اطلاع نداشته باشد و فرصت را برای حمله بشاه طهماسب در آذربایجان مغتنم نداند .

شاه طهماسب بعد از این که دانست که مسئله کمک خواستن از عشایر آذربایجان سرگرفته بمناسبت این که از وضع جنگ در مشرق ایران آسوده

خاطر نبود چوهه سلطان پیشکار خود را در تبریز گذاشت و بدون اطلاع (اولمه تکلو) او را فرمانده نیروی عشایر آذربایجان کرد و خود به قزوین مراجعت نمود.

میگویند که چوهه سلطان که به اولمه تکلو اعتماد نداشت از شاه طهماسب خواست که با توقف وی در تبریز موافقت نماید تا او بتواند حاکم آذربایجان را تحت نظر داشته باشد.

اولمه تکلو در تبریز، با بالیوز سلیمان خان، تماس دائمی پیدا کرد و از اطلاعاتی که از وی کسب مینمود میدانست که سلیمان خان در کجا است و بتقریب چه موقع بآذربایجان خواهد رسید.

حاکم آذربایجان از اللهوردی بیگ روملو مالک روستای (قره د ش) خواست که با او بسر ببرد و بجبران مساعدتی که باو کرد، در تبریز میهمانش باشد.

اما اللهوردی بیگ روملو بعذر این که مدتی در تبریز نبوده و اینک که در آن شهر است بایستی کارهای معوق خود را در آنجا بانجام برساند از قبول دعوت اولمه تکلو امتناع کرد.

میگویند که به اللهوردی بیگ روملو الهام شد که از قبول دعوت آن مرد امتناع کند تا این که دوچار خشم شاه طهماسب نشود.

زیرا بطوری که خواهد آمد، اولمه تکلو مرتبه‌ای دیگر خیانت کرد و اگر اللهوردی بیگ روملو میهمان وی بود، در آتش آن مرد می سوخت و اگر مورد کیفر شاه طهماسب قرار نمیگرفت بطور حتم از چشم چوهه سلطان میافتاد و دیگر پیشکار شاه طهماسب نمیتوانست نسبت به اللهوردی بیگ روملو اعتماد داشته باشد.

لیکن آنچه سبب شد که اللهوردی بیگ روملو دعوت اولمه تکلو را نپذیرفت این بود که نخواست هنوز نان او از گلولی اولمه تکلو پائین نرفته، لقمه‌ای را که داده است پس بگیرد و نان فروشی کند.

شاید اگر سالی از توقف اولمه تکلو در روستای قره داش میگذشت و اللهوردی بیگ روملو، وارد تبریز میشد و مورد دعوت اولمه تکلو قرار

میگرفت دعوتش را میپذیرفت .

اما وقتی اللهوردی بیك روملو بطوری که ذکر شد باتفاق شاه طهماسب و چوهه سلطان وارد تبریز گردید بیش از چند روز از وقایع روستای قره‌داش که شرحش را دادیم نمیگذشت و شرافت و جوانمردی اللهوردی بیك روملو مانع از این بود که او بعد از چند روز که از ورودش به تبریز گذشت و اولمه‌تکلو حاکم آذربایجان شد، دعوت وی را بپذیرد و اولمه‌تکلو فکر کند که او در انتظار پاداش بوده است .

اولمه‌تکلو برای اجتماع سربازان عشایر سه مرکز را که تبریز و اورمیه و ماکو بود ، تعیین کرد و تعیین این سه نقطه برای تسهیل اجتماع سربازان بود .

هر سرباز عشایر قبل از این که بسوی یکی از این سه مرکز براه بیفتد حقوق شش ماه را از رئیس طائفه دریافت کرد تا این که قسمتی را برای زن و فرزندان بگذارد و آن پول‌ها بدستور شاه طهماسب بروسای طوائف داده شده بود .

همین شاه طهماسب است که در آخر عمر مدت چهارده سال (وبروایتی بیست سال) حقوق کارکنان لشکری و کشوری را نپرداخت . هنگامی که سربازان عشایر در سه مرکز مذکور ، جمع می‌شدند اولمه‌تکلو که ترتیب سربازگیری را داده بود یقین داشت که فرماندهی سپاه عشایر با او خواهد بود .

ولی بعد از این که تمام سربازانی که بایستی در تبریز حضور بهم رسانند در آنجا جمع شدند ، چوهه سلطان فرمان شاه طهماسب را مشعر براین که او فرمانده سپاه عشایر آذربایجان میباشد بروسای طوائف که در تبریز حضور داشتند نشان داد و رونوشت فرمان را برای روسای عشایر به اورمیه و ماکو فرستاد .

اولمه‌تکلو که فرماندهی سپاه عشایر آذربایجان را حق خود میدانست از این که چوهه سلطان فرمانده سپاه گردید بسیار خشمگین شد . شاید اگر دیگری فرمانده سپاه عشایر میشد اولمه‌تکلو آنطور

خشمگین نمیگردید .

چون بطور محسوس می فهمید که چوهه سلطان نسبت باو سوء ظن دارد و دو بار که می خواست به خانه بالیوز سلیمان خان برود جاسوس چوهه سلطان را در قفای خود دید و فهمید که وی را تعقیب مینماید و هر دو بار ، راه خود را تغییر داد تا این که بگمان خویش توانست خود را در نظر تعقیب کننده گم کند .

وقتی که شاه طهماسب وظیفه سرباز گیری ازبین عشایر را به اولمه تکلو سپرد او که یقین داشت فرمانده سپاه عشایر خواهد شد گمان میکرد که تقدیر هم با آنچه او میخواهد بکند مساعد است و گر نه شاه طهماسب وی را مامور سرباز گیری نمینمود .

اولمه تکلو امیدوار نبود تا آن اندازه تقدیر با وی مساعدت نماید که او بتواند بهسولت خیانت کند .

چون یقین داشت که فرمانده سپاه عشایر و شاید فرمانده کل سپاه شاه طهماسب خواهد شد بخود گفت که میتواند بعد از این که طرفین به یکدیگر رسیدند فرمان ترك مقاومت را برای سپاه شاه طهماسب صادر نماید و جنك بدون این که در گیر شود با پیروزی سلیمان خان خاتمه یابد .

اگر هم فقط فرمانده سپاه عشایر آذربایجان شود، بعد از شروع جنك، فرمان ترك مقاومت را برای واحدهائی که تحت فرماندهی او هستند صادر خواهد کرد و چون نیروی عشایر آذربایجان قسمتی مهم از سپاه شاه طهماسب را تشکیل میدهد سربازان عشایر در هر قسمت از جبهه جنك که باشند بعد از این که بدستور او مقاومت را ترك کردند ، سپاه شاه طهماسب شکست خواهد خورد .

چون اگر در قلب جبهه یا در یکی از دو جناح باشند بعد از ترك مقاومت جای آنها خالی میماند و سپاه سلیمان خان با سهولت باز مانده نیروی شاه طهماسب را محاصره خواهد کرد و آن را از پا در خواهد آورد یا وادار به تسلیم خواهد نمود و ترك مقاومت سربازان عشایر بدستور او ، آن قدر در سپاه شاه طهماسب تاثیر معنوی منفی خواهد داشت که دیگر

بازمانده سپاه شاه طهماسب شاید نتواند بجنک ادامه بدهد و ناگزیر به عقب نشینی یا تسلیم باشد.

اما بعد از این که معلوم شد که شاه طهماسب چوه سلطان روملو را فرمانده سپاه عشایر آذربایجان کرده پیش‌بینی اولمه‌تکلو برای خیانتی که می‌خواست بکند نقش بر آب گردید^۱.

شك نیست که صدور فرمان ریاست سپاه عشایر آذربایجان از طرف شاه طهماسب با سم چوه سلطان بر حسب تمایل آن مرد بوده و او نمی‌خواست که اولمه‌تکلو فرمانده سپاه عشایر بشود.

معهدنا نباید فکر کرد که سوء ظن شاه طهماسب نسبت به اولمه‌تکلو سبب شد که او را فرمانده سپاه عشایر نکرد.

چون بعد از این که اولمه‌تکلو از عمل گذشته ابراز پشیمانی و در واقع توبه کرد و وعده داد که با خدمات خود نسبت به شاه طهماسب آن عمل را جبران خواهد کرد، دیگر شاه طهماسب نسبت به اولمه‌تکلو سوء ظن نداشت و جوانی او، در رفع سوء ظن بدون اثر نبود ولی ده سال بعد، شاه طهماسب گناهکارانی را که تقصیر آنها، کوچکتر از گناه اولمه‌تکلو

۱- چون در این سرگذشت نام (روملو) بچشم میرسد برای بعضی از خوانندگان کتاب این فکر پیدا میشود که شاید روملوهای این سرگذشت، همان‌ها هستند که در سرگذشت تاریخی شاه اسماعیل اول بنیان‌گزار سلسله صفوی (که در کتاب عارف دیهیم‌دار بچاپ رسید) از آنها نام برده شد و لذا می‌گوئیم که از آغاز تا پایان دوران صفوی عدم‌ای زیاده از رجسالتشکری و کشوری ایران با سم روملو خوانده می‌شدند و روملو یکی از هفت طائفه اولیه قزلباش بود که بعد شمار آنها افزایش یافت زیرا قزلباش بودن در دوره سلاطین اولیه صفوی دارای مزایا بود و روسای طوائف دیگر سعی میکردند که جزو قزلباش بشمار بیایند و همین که رئیس یک طائفه قزلباش میشد افراد طائفه‌اش هم قزلباش میشدند و چون ما در سرگذشت شاه اسماعیل اول اسامی طوائف قزلباش را گفتیم و ذکر کردیم که چرا یکی از آن طوائف موسوم به روملو شد در این جا تکرار نمینمائیم و باختصار می‌گوئیم که روملو فرزندان اسیرانی بودند که تهمور لنگ آنها را از روم (یعنی عثمانی قدیم) باذربایجان آورد و به شفاعت مرشد خانقاه اردبیل (و جد شاه اسماعیل اول) همه را آزاد کرد و از آن پس اسیران آزاد شده خود را مرهون مرشدان خانقاه اردبیل دانستند و یکی از هفت طائفه، قزلباش شدند - مترجم.

بود مجازات میکرد و توبه آنها را نمی پذیرفت .

شاه طهماسب فکر میکرد که شغل حکومت آذربایجان که به اولمه تکلو داده شده شغلی است برای این که وی را همواره مشغول کند کافی میباشد و وی با دارا بودن آن شغل نمیتواند فرماندهی سپاه عشایر را هم برعهده بگیرد .

همان روز که (چوهه سلطان) فرمان شاه طهماسب را علنی کرد و در تبریز و آنگاه در اوزمیه و ماکو همه دانستند که وی فرمانده سپاه عشایر می باشد اولمه تکلو بخانه بالیوز سلیمان خان رفت و باو گفت که وی برخلاف تصورش ، فرمانده سپاه عشایر نیست و نمیتواند بطور مستقیم عهده دار يك خدمت بزرگ به سلیمان خان بشود .

اما چون حاکم آذربایجان میباشد میتواند همان گونه که به ابراهیم پاشا هم گفت بطور دیگر به سلیمان خان خدمت نماید و آن ایجاد نفاق بین روسای طوائف و در نتیجه تفرقه سپاهی است که از عشایر آذربایجان متشکل شده است .

بالیوز اظهار کرد آیا تصور نمیکنی که موقع این کار گذشته است ؟
موقع این کار زمانی بود که شاه طهماسب تو را مامور گرفتن سرباز از عشایر کرد و تو در عوض این که بقولی که بابرهمیم پاشا و بخصوص ظل الله دادی وفا کنی سعی می نمودی که سربازگیری از عشایر بدون عدم رضایت هیچ يك از طوائف ، صورت بگیرد .

حاکم آذر بايجان پول خواست

اولمه تكلو جواب داد در آن موقع فكر ميكردم كه فرمانده سپاه
عشاير خواهم شد و بعد از آن ، خواهم توانست بهتر بوعده‌اي كه داده‌ام
وفا كنم .

ولي امروز هم كه فرمانده سپاه عشاير نيستم باز بوعده‌اي كه داده‌ام
وفا خواهم كرد و فقط مبلغی پول لازم دارم تا بكسانی كه بايد بدهم
داده شود .

باليزو گفت من بخاطر دارم كه در گذشته مبلغی پول بتو دادند و
اكنون هم ميتواني از پولی كه در اختيار داری ، استفاده كنی .
اولمه تكلو با تعجب پرسيد از كدام پول استفاده كنم ؟
باليزو گفت از پول گراف مخصوص عشاير كه بتو سپرده شده تا اين
كه بآنها بدهی .

اولمه تكلو جواب داد از پولی كه به عشاير دادند حتی يك پشيز بمن
سپرده نشد .

باليزو پرسيد آيا متصدي دادن پول به عشاير چوهه سلطان بود ؟
اولمه تكلو جواب داد اوهم نبود . پول را به احمد سلطان صوفي اوغلی
سپرده بودند و او ، پولی را كه بايستی به سربازان داده شود بروسای عشاير
می داد .

باليزو پرسيد احمد سلطان صوفي اوغلی از كدام طائفه است ؟
اولمه تكلو جواب داد از طائفه استاجلو ميباشد .

بالیوز گفت امرای این طائفه در گذشته مورد اعتماد شاه اسماعیل بودند و امروز هم در مسائل مالی مورد اعتماد پسرش شاه طهماسب هستند. آنگاه از اولمه تکللو پرسید چقدر پول میخواهد و بچه اشخاص میخواهد بدهد و مگر خود او در گذشته نگفته بود که روسای عشایر آذربایجان را نمیتوان با پول خریداری کرد و چه شد که اکنون درصدد برآمده که بعضی از آنها را با پول با خود همدست کند.

اولمه تکللو گفت امروز هم من میگویم که نمیتوان روسای عشایر آذربایجان را با پول وادار به همدست شدن با ما کرد ولی بطوری که در گذشته گفتم بین بعضی از عشایر کدورت‌ها یا کینه‌هایی هست که میتوان آن‌ها را تغلیظ کرد و کدورت را مبدل به کینه و کینه را مبدل به آتش جنگ برادر کشی نمود و برای تغلیظ کدورت و کینه بایستی بکسانی که گفته آنها یا اشعارشان سبب تشدید کینه میشود پول داد.

بالیوز گفت آنها که هستند؟

اولمه تکللو پاسخ داد که آنها نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد میباشند که کلام و اشعار و آهنگ‌هایشان در مردم اثر دارد و اگر عده‌ای از آنها مامور بشوند که به مسکن عشایر بروند و با نقل و شعر و آواز کینه‌های دیرین را تحریک و تازه کند، بطور حتم نفاق و بعد تفرقه بوجود می‌آید.

بالیوز پرسید من نمیدانستم که نقال و خواننده دوره گرد، آن قدر در عشایر آذربایجان نفوذ دارد.

اولمه تکللو جواب داد خود آنها نفوذ ندارند بلکه کلام نقال و شعر و آواز خواننده که در بعضی از قسمت‌های آذربایجان و اورا عاشق مینامند موثر است.

بالیوز اظهار کرد نقال‌های شما داستان‌های شاهنامه را نقل میکنند و با نقل آن داستان‌ها نمی‌توان عشایر را وادار به ستیزه با یکدیگر کرد. اولمه تکللو جواب داد نقال‌ها فقط داستان‌های شاهنامه را نقل نمیکنند بلکه از خودشان هم چیزهایی بر آن داستان‌ها می‌افزایند و اسم بعضی از

قبایل را که در شاهنامه نیست می‌برند و دقت مینمایند که اسم دو قبیله را که میدانند از هم کدورت دارند ببرند و با تفصیل جنایات هر يك از آن دو قبیله را علیه قبیله دیگر شرح میدهند یعنی جعل می‌نمایند در صورتی که شاید هیچ يك از آن دو قبیله در قدیم و در تاریخی که نقال از آن صحبت میکند وجود نداشته‌اند.

بالیوز پرسید آیا مستمعین، آنچه را که نقال میگوید باور میکنند و آیا نمی‌فهمند که اظهاراتش مجعول است؟

اولمه‌تکلو گفت نقال میدانند که وقتی به مسکن قبیله‌ها یعنی تکلو آمد نباید داستانی را جعل کند برای این که دروغش آشکار خواهد شد همچنین وقتی به مسکن قبیله‌های استاجلو یا روملو یا ذوالقدر میرود نباید داستانی را بعنوان این که از شاهنامه است جعل نماید.

زیرا در آن قبایل مردی نیست که شاهنامه را شنیده باشد و آنهایی که سواد دارند شاهنامه را خوانده‌اند و افراد بی‌سواد هم داستان‌های شاهنامه را شنیده‌اند و اگر نقال داستانی مجعول را نقل کند به خدعه‌اش پی می‌برند و لذا جاعل در قبایلی داستان جعل میکند که میدانند مردان قبیله بدستانهای شاهنامه آشنا نیستند و با داستان‌های جعلی کینه فراموش شده دو قبیله را تازه میکند و آنها را بجان هم میاندازد.

بالیوز گفت ولی خوانندگان دوره گرد نمیتوانند این کار را بکنند برای این که اشعار آنها عاشقانه است و سبب تجدید کینه نمیشود. اولمه‌تکلو گفت آنها اشعاری میخوانند که در آنها اسم قبایل مورد نظر برده میشود و نشان میدهد که آنها در گذشته، علیه یکدیگر مرتکب جنایات فجیع شدند.

بالیوز پرسید خوانندگان آن اشعار را از کجا می‌آورند.

اولمه‌تکلو جواب داد که خودشان می‌سرایند و عاشقی نیست که شاعر نباشد^۱.

۱- خوانندگان دوره گرد قدیم که موسوم به عاشق بودند سه هنر داشتند که شاعری

بالیوز اظهار کرد من این را نمیدانستم و برای اولین مرتبه می شنوم که هر خواننده و نوازنده دوره گرد یک شاعر است و در کشور ما خوانندگان نمیتوانند شعر بسرایند .
اولمه تکللو گفت ولی در این جا هر عاشق که میخواند و مینوازد شاعر نیز هست .

بالیوز پرسید من اطمینان ندارم آنچه تو میگوئی اثر داشته باشد و بتواند عشایر آذربایجان را متفرق کند و آنها را بجان هم بیندازد .
اولمه تکللو اظهار کرد من بتو اطمینان میدهم که موثر واقع خواهد شد .
بالیوز اظهار کرد ظل الله نزد من پولی ندارد تا این که من بتو بدهم .
اگر هم پولی نزد من داشت ، من نمیتوانستم بدون اجازه او آن پول را بکسی بدهم .

ولی میتوانم باعتبار خود حواله بدهم که مبلغی از تجارتخانه (بر اگادینو)^۱ دریافت کنی .
اینک بگو که چند نقال و خواننده و نوازنده به مسکن عشایر میفرستی .
اولمه تکللو گفت بایستی در حدود یکصد نفر نقال و خواننده را نزد عشایر فرستاد .
بالیوز با تعجب پرسید مگر در آذربایجان چند قبیله وجود دارد که

→ و نوازندگی و خوانندگی بود و در قدیم عاشقی یافت نمیشد که ذوق عرفانی ، نداشته باشد و ذوق عرفانی سبب می شد که عاشق یعنی خواننده و نوازنده دوره گرد میشدند و شك نیست که اشعار بعضی از عارفان مثل جلال الدین رومی سراینده مثنوی و تلقین به نفس در تعبیر وضع زندگی عاشقان موثر بوده و آنها را و امید داشت که زندگی عادی را رها کنند و دوره گرد بشوند و برای معاش بخوانند و بنوازند ، میدانیم تلقین بنفس در هر کس خیلی اثر دارد و یک قسمت از اعمال اشخاص ، ناشی از تلقین به نفس است - مترجم .

۱- (بر اگادینو) یک خانواده معروف ونیزی بود که عده ای از رجال سیاسی و جنگی و اقتصادی از آن برخاستند و از زمان (آق قوینلو) در تبریز دارای تجارتخانه بودند و یک بار گفتیم که تبریز در آن زمان بزرگترین شهر بازرگانی ایران بشمار می آمد و حتی آبادی و رواج اصفهان پس از این که پایتخت شد نتوانست رواج بازرگانی تبریز را از بین ببرد - مترجم .

تو میخواهی یکصد نقال و خواننده را نزد آنها بفرستی .
 اولمه تکللو گفت آیا تصور میکنی که بهر قبیله باید یک نقال یا یک
 خواننده فرستاد .
 بالیوز جواب داد من یک نقال یا یک خواننده را برای هر قبیله کافی
 میدانم .

اولمه تکللو گفت این گفته تو نشان میدهد که از وسعت منطقه سکونت
 بعضی از قبایل ما اطلاع نداری و وسعت منطقه سکونت بعضی از قبایل از پانزده
 وحتى بیست فرسنگ هم تجاوز میکند و اگر تو یک نقال یا یک خواننده را
 بآن قبایل بفرستی آنها بایستی ماهها در هریک از آن قبایل باشند و از یک
 نقطه به نقطه دیگر بروند و داستان بگویند و آواز بخوانند و ما فرصت این
 کار را نداریم چون سلیمان خان در راه است و عنقریب بآذربایجان میرسد
 و وقتی باین جا رسید بایستی بین عشایر تفرقه بوجود آمده باشد .
 این است که ما بایستی بهر قبیله چندین نقال و چندین خواننده بفرستیم
 که آنها در یک موقع در چندین نقطه از آن قبیله داستان بگویند و آواز
 بخوانند و من که گفتم یکصد نفر را بفرستیم ، حداقل را در نظر گرفتم .
 بالیوز پرسید آیا میتوان یکصد نفر نقال و خواننده پیدا کرد ؟
 اولمه تکللو جواب داد من پیدا کردن آنها را بر عهده میگیرم .
 بالیوز پرسید چه مبلغ را در حواله بنویسم تا تجارتخانه براگادینو
 بتو بدهد .

اولمه تکللو پاسخ داد بنویس یکصد هزار طهماسبی .
 طوری بالیوز از شنیدن آن مبلغ حیرت کرد که تکان خورد و گفت
 تو این پول را میخواهی چه کنی ؟
 اولمه تکللو پاسخ داد ما میخواهیم یکصد نفر نقال و خواننده را اجیر
 کنیم که نیمی از آنها نقال و نیمی خواننده خواهند بود .
 ما از این یکصد نفر توقع داریم که طوری آتش کینه را بین عشایر
 آذربایجان تند و تیز کنند که آنها در عوض این که با سلیمان خان قانونی
 بجنگند بجان یکدیگر بیفتند و جنگ خانگی و برادر کشی بین آنها شروع

شود و سلیمان خان قانونی با سهولت آذربایجان را تصرف نماید و آیا یکصد هزار طهماسبی برای این کار بزرگ خیلی زیاد است ؟

بالیوز گفت من که این مبلغ را خیلی زیاد میدانم .

اولمه تکللو جواب داد اگر تو بمن یکصد هزار طهماسبی بدهی من بهر يك از نقال‌ها و خوانندگان بطور متوسط میتوانم فقط هزار طهماسبی بدهم و این که میگویم بطور متوسط از این جهت است که بخوانندگان دوره گرد باید بیشتر داد .

بالیوز گفت من فقط امروز می‌شنوم که اجرت يك نقال یا يك خواننده دوره گرد هزار طهماسبی است .

اولمه تکللو اظهار نمود تو تصور میکنی که نقال‌ها و خوانندگان که ما ترد عشایر می‌فرستیم فقط يك ساعت نقل می‌گویند یا نیم ساعت خوانندگی می‌کنند ؟

ما این‌ها را می‌فرستیم که هر يك مدت چندین روز در يك قبیله باشند و در تمام آن مدت بایستی به گفتن داستان یا خواندن و نواختن کینه يك قبیله را علیه قبیله دیگر تحریک کنند و بعد به قبیله دیگر بروند و آن قبیله را علیه قبیله اول تحریک نمایند و آیا برای مردی که مدت چند شبانه روز، در هر قبیله باید مشغول این کار باشد هزار طهماسبی خیلی زیاد است ؟

بالیوز چند لحظه اولمه تکللو را نگرست و سکوت کرد .

او با نگاه خود خواست به حاکم آذربایجان بگوید تو مردی نیستی که بهر نقال و خواننده هزار طهماسبی بدهی بلکه شاید بیش از دو سوم این مبلغ را خود تصاحب خواهی کرد و يك سوم آن را به نقالان و خوانندگان خواهی داد .

اولمه تکللو گفت در این مبلغ که من گفتم برای اجرت نقالان و خوانندگان ضرورت دارد حق الزحمه خود من منظور نمیشود .

بالیوز گفت حق الزحمه تو را بعد از خاتمه کار ، خود ظل‌الله خواهد داد .

اولمه تکللو گفت اگر مبلغی از آن را اکنون بمن بدهید ممنون خواهم

شد زیرا بطوری که میدانی من مدتی متواری بودم و مقام و مرتبه‌ای نداشتم و خیلی ضرر دیده‌ام .

بالیوز گفت شاید ظل‌الله پاداش تو را بشکل دیگر بدهد و يك منصب بزرگ که بزرگتر از حکومت آذربایجان باشد بتو اعطا نماید .

اگر اولمه تكلو از روی فطرت يك خائن نبود بعد از این که آن گفته را از بالیوز شنید بایستی بخود بیاید و بفهمد که از خیانت سودی نخواهد برد . زیرا اگر سلیمان خان قانونی فاتح میشد و آذربایجان را اشغال میکرد به اولمه تكلو مرتبه‌ای برتر از حکومت آذربایجان نمیداد که آن مرتبه را آن مرد همان موقع و قبل از خیانت داشت و حکومت آذربایجان در دوره شاه طهماسب و سلاطین دیگر صفوی از بزرگترین مشاغل ایران بود و کسی که حاکم آذربایجان میشد ، در واقع ، بر تخت سلطنت پادشاهان آق‌قوینلو می‌نشست .

عقل قبول نمیکرد که بعد از این که سلیمان خان فاتح شد و آذربایجان را اشغال کرد به اولمه تكلو شغلی بدهد که برتر از حکومت آذربایجان باشد . این احتمال هم وجود داشت که سلیمان خان قانونی اولمه تكلو را بکلی از نظر بیندازد .

رومیهای قدیم میگفتند از خائن استفاده نکنید و لی باو اعتماد نداشته باشید .

آن اندرز از روم قدیم یا روم کبیر به روم صغیر که پایتختش قسطنطنیه بود رسید و سلیمان خان قانونی ، وارث روم صغیر ، از آن اندرز اطلاع داشت و میدانست که اولمه تكلو که پادشاه خود خیانت کرد از خیانت کردن باو که برایش يك پادشاه بیگانه است ، ابا ندارد .

لذا برای این که از خیانت آن مرد زیان نبیند ممکن بود مرتبه و منصبی باو ندهد .

اولمه تكلو که میدانست سر که نقد بهتر از حلوای نسیه است گفت آیا تو نمیتوانی به ظل‌الله بگوئی که اکنون مبلغی بمن بدهد و بقیه پاداش مرا بگذارد برای بعد از تسخیر آذربایجان .

بالیوز پرسید مگر تو قبل از حرکت از استانبول مبلغی نگرفتی ؟
اولمه تکلو پاسخ داد آن مبلغ صرف هزینه سفر شد و برای من چیری
باقی نماند .

بالیوز گفت من به ظل الله خواهم نوشت که تو مبلغی پول میخواهی
ولی نمیتوانم بتو اطمینان بدهم که آیا ظل الله خواهد داد یا نه ؟
اولمه تکلو گفت من می فهمم که تو این حرف را برای رفع تکلیف
میزنی زیرا چگونه ممکن است تو که بالیوز پادشاه عثمانی هستی باو سفارش
یکنی که مبلغی بمن بدهد و او ندهد زیرا يك بالیوز نه فقط به منزله زبان
بلکه به منزله عقل آن کسی است که او را بنمایندگی خود بکشور دیگر
می فرستد و هر چه او بگوید پذیرفته میشود و اگر تو در نامه ای که به
پادشاه عثمانی مینویسی بگوئی که من احتیاج مبرم بیول دارم و بایستی بطور
حتم ، پول بمن برسد ، ظل الله خواهد داد .

بالیوز که از مشاجره با اولمه تکلو خسته شده بود گفت چون تو
میگوئی که سفارش من موثر است من به ظل الله خواهم نوشت که مبلغی
بتو بدهد و امیدوارم آنچه بتو خواهد داد کمتر از آنچه نباشد که در
استانبول دریافت کردی .

بعد از این که اولمه تکلو اطمینان حاصل کرد که قسمتی از پاداش
خود را نقد از سلیمان خان دریافت خواهد نمود موضوع یکصد هزار
طهماسبی را برای دادن به نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد
پیش کشید اما بالیوز می گفت که پول ندارد و حداکثر اعتبارش در تجارتخانه
(برآگادینو) در تبریز بیست هزار طهماسبی می باشد .

ولی اولمه تکلو گفته بالیوز را نمی پذیرفت و باو گفت من میدانم که
اعتبار تو در تجارتخانه (برآگادینو) بیش از بیست هزار طهماسبی است .
اما بفرض این که در آنجا زیاده تر از این مبلغ اعتبار نداشتی چون
بالیوز سلطان سلیمان خان هستی آن تجارتخانه ، خیلی بیش از این مبلغ
بتو پول خواهد داد .

همان طور که اولمه تکلو دریافت کرده بود بالیوز در تجارتخانه برآگادینو

در تبریز بیش از بیست هزار طهماسبی، اعتبار داشت.

اما آن قسمت از گفته اولمه تکلومبنی برای این که چون آن مرد بالیوز سلیمان خان هست لذا می تواند مبالغ زیاد از تجارتخانه ونیزی دریافت نماید صحت نداشت و تجارتخانه ها، به بالیوز و سایر رجال عثمانی، فقط در حدودی که بآنها دستور داده شده بود اعتبار میدادند ولو میدانستند که بالیوز و سایر رجال عثمانی دارای ثروت شخصی هستند.

چون وضع اداره امور از طرف سلاطین عثمانی طوری بود که هر يك از رجال آن کشور که مرتبه و منصبی داشتند ممکن بود که در يك روز نه فقط مرتبه و منصب و مال بلکه جان خود را از دست بدهند و هر کس که بجرم قصور یا خیانت از طرف سلطان محکوم بمړه می شد، اموالش بتصرف سلطان در می آمد و تجارتخانه ای که بمناسبت ثروت یکی از رجال باو اعتبار زیاد داده بود بعد از مجازات آن شخص، به پولی که پرداخته بود نمیرسید چون تمام دارائی آن شخص از طرف سلطان ضبط میگردد.

نظایر آن وقایع در دوران سلاطین عثمانی چه قبل از سلیمان خان قانونی و چه در زمان سلطنت او و چه بعد از وی، بارها اتفاق افتاد که یکی از آنها قتل ابراهیم پاشا، وزیر اعظم، بامر سلیمان خان قانونی بود که در فصول آینده بآن خواهیم رسید و یکی دیگر از این موارد صدور فرمان قتل وزیر اعظم، قره مصطفی از طرف سلطان محمد رابع (سلطان محمد چهارم) سلطان عثمانی در سال ۱۶۸۳ میلادی است.

قره مصطفی از بزرگترین وزیران اعظم آل عثمان بود و در همان سال ۱۶۸۳ میلادی که بقتل رسید با دویست و پنجاه هزار سرباز برای تصرف (وین) پایتخت اتریش رفت و نباید این حمله عثمانی را به وین با حمله سلیمان خان قانونی بآن شهر و محاصره آنجا در سال ۱۵۲۹ میلادی که شرحش در صفحات قبل گذشت اشتباه کرد و حمله قره مصطفی به وین بامر سلطان محمد رابع ۱۵۸ سال بعد از حمله سلیمان خان قانونی بهمان شهر صورت گرفت و قره مصطفی هم مانند سلیمان خان قانونی شهر وین را محاصره کرد اما نتوانست آن را مسخر نماید زیرا سلاطین مسیحی اروپا و

بخصوص (سویسکی) سلطان لهستان بكمك وین برخاستند و به سپاه قره مصطفی حمله ور شدند و قره مصطفی را مجبور کردند که دست از محاصره بردارد و مراجعت کند و بعد از رجعت گزارشی برای سلطان محمد رابع نوشت و در آن گفت سلطان بمن امر کرد که بروم و (وین) را بتصرف درآورم ولی بمن امر نکرد که تمام سربازان او را بکشتن بندهم بدون این که (وین) بتصرف درآمده باشد و من چون تمام سربازان سلطان را در معرض هلاکت یا اسارت دیدم و میدانستم که نابودشدن آنها از لحاظ تسخیر وین بدون فایده است دست از محاصره وین کشیدم.

قره مصطفی بعد از بازگشت روز بیست و چهارم ماه دسامبر سال ۱۶۸۳ میلادی به اسانبول رسید و همان روز رئیس سپاه (ینی چری) از طرف سلطان محمد رابع مامور قتل او شد در صورتی که قره مصطفی خیانت نکرده بود اما محمد رابع، انصراف او را از محاصره وین چون خیانت دانست و فرمانده سپاه ینی چری فرمان سلطان را مشعر براین که وی بایستی بقتل برسد به قره مصطفی نشان داد و گفت بمن اجازه داده بتو بگویم که هرطور مایل باشی بقتل خواهی رسید.

قره مصطفی پرسید آیا بتو نگفته اند که بمن مهلت بدهی که بحضور سلطان برسم یا این که نامه ای باو بنویسم و بعد از وصول جواب، حکم را اجرا کنی؟

فرمانده سپاه ینی چری پاسخ داد من مامور هستم همین امشب در همین ساعت حکم سلطان را در مورد تو اجرا کنم و بعد از این که مهر وزارت اعظم را از تو گرفتم تو را بدست جلاد بقتل برسانم.

قره مصطفی يك دسته مهر را از جیب بیرون آورد و به فرمانده سپاه ینی چری داد و آن مرد مهرها را واری کرد و بعد از این که مهر بزرگ و كوچك وزارت اعظم را در آن یافت گفت اينك بگو که چگونه تو را بقتل برسانند؟

قره مصطفی جواب داد من مردی جنگی هستم و از تیغ بیم ندارم اما نمیخواهم که سر از بدنم جدا شود و میل دارم بدون این که سرم جدا باشد

مرا بخاک بسپارند .

فرمانده سپاه ینی چری پرسید آیا میل داری که تو را خفه کنند .
قره مصطفی پاسخ داد که عیب ندارد .

آنگاه بدستور فرمانده سپاه ینی چری جلاد و شاگردش وارد شدند و دو دست قره مصطفی را از پشت بستند و سپس طنابی را دور گردنش گره زدند و دو طرف طناب را از دو جهت کشیدند تا این که قره مصطفی خفه شد و بعد از این که محقق گردید که وی زندگی را بدرود گفته طناب را از گردنش گشودند و همه رفتند و از روز بعد تمام اموال غیر منقول و وجوه نقد و جواهر قره مصطفی ، بتملك سلطان درآمد و اگر کسانی بپا داشتند یا کارهای مربوط به کشاورزی از او طلبکار بودند بدون حق شدند برای این که بعد از مرگ قره مصطفی ، چیزی از وی باقی نماند تا این که بمصرف پرداخت حساب طلبکاران برسد .

در هر حال ، بالیوز سلیمان خان در تبریز ، در تجارتخانه ونیزی (برآگادینو) اعتبار داشت اما در حدودی که حکومت عثمانی تعیین کرده بود و آن تجارتخانه بیش از اعتبار مقرر، پول به بالیوز نمیداد و لو میدانست که وی دارای ثروت است و تجارتخانه و صرافخانه‌های (وینز) خیلی با عثمانی‌ها معامله میکردند همانگونه که با ایرانیان بخصوص در آذربایجان معامله مینمودند اما بعد از سلیمان خان قانونی که سلیم دوم سلطان شد و به جزیره قبرس (متعلق به ونیز در آن زمان) حمله کرد و آن را تصرف نمود رابطه عثمانی و ونیز تیره گردید و تجارتخانه‌ها و صراف - خانه‌های ونیز در عثمانی تعطیل گردید .

اولمه تکلو مدتی راجع به پولی که میخواست از بالیوز دریافت کند چانه زد .

عاقبت بالیوز موافقت کرد که پنجاه هزار طهماسبی به اولمه تکلو بپردازد و از او رسید بگیرد .

حاکم آذربایجان نمیخواست رسید بدهد و گفت این پول که تو میخواهی بمن بدهی وام نیست که من بتو رسید بدهم و در آینده از من

مطالبه کنی .

بالیوز گفت نوشته‌ای که من از تو می‌خواهم بگیرم برای این نیست که در آینده این پول را از تو مطالبه نمایم بلکه برای این است که حساب این پول را به ظل‌الله پس بدهم و او قبول کند که من این مبلغ را از طرف او بتو پرداخته‌ام و اگر رسید تو در دست من نباشد ظل‌الله نمی‌پذیرد که این پول بحساب او بتو پرداخته شده است .

اولمه تکلو رسید داد و حواله‌ای بمبلغ پنجاه هزار طهماسبی برعهده تجارتخانه براگادینو دریافت کرد .

در حواله نوشته شده بود که تجارتخانه براگادینو عندالرویت آن حواله را بپردازد یعنی همین که حواله به تجارتخانه ارائه داده شد ، وجه آن پرداخته شود و در قدیم بندرت اتفاق می‌افتاد که حواله‌ای را بخصوص اگر مبلغی با اهمیت باشد عندالرویت بنویسند .

اما چون تجارتخانه براگادینو يك موسسه بازرگانی معتبر بود و اولمه تکلو هم برای فرستادن نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد به مسکن عشایر ، پول می‌خواست و نایستی فرستادن آنها بتأخیر بیفتد ، بالیوز ، حواله را عندالرویت نوشت^۱

۱- رسم تعیین مدت برای پرداخت حواله‌ها حتی تا پیش از شصت سال قبل در تمام ایران متداول بود و برای پرداخت يك حواله یکصد تومانی (هزار ریال امروز) که از تهران فی‌المثل برای يك تجارتخانه یا صرافی واقع در اصفهان صادر می‌کردند پانزده روز مدت تعیین می‌نمودند و شخصی که حواله را در دست داشت بعد از این که به تجارتخانه یا صرافی اصفهان مراجعه میکرد تاجر یا صراف در پشت حواله می‌نوشت رویت شد و تاریخ می‌گذاشت و دارنده حواله بایستی پانزده روز دیگر مراجعه کند تا یکصد تومان را دریافت نماید و در تمام حواله‌ها، دو اصطلاح (رایج) یا (چرخ) هم قید میکردید یعنی حواله را با پول رایج بپردازند یا با پول چرخ و پول رایج، قران‌های نقره بشکل ذودنقه یا کثیرالاضلاع و (همیشه کثیرالاضلاع نامنظم) بود که در ضراب‌خانه‌های محلی ولایات با ابزارهای دستی ضرب می‌کردند و چون اضلاع منظم نداشت سائیدن گوشه‌های آن برای استفاده از نقره قران بسیار آسان بود اما پول (چرخ) را در ضراب‌خانه جدید که از زمان ناصرالدین شاه در تهران بکار افتاد ضرب میکردند و محیط قران و دو قران و پنج قران که در تهران ضرب میشد کنگره داشت و نمیتوانستند آن را بسایند و مترجم بیاد دارد که مسئله پول (رایج) که

چوهه سلطان ، حاکم آذربایجان را از نظر دور نمیداشت و بوسیله گماشتگان خود میدید که آن مرد زیاد بخانه بالیوز میرود اما اطلاع حاصل نکرد که حاکم آذربایجان از بالیوز، حواله‌ای برعهده تجارتخانه براگادینو دریافت کرد چون خود اولمه تکلو ، برای دریافت آن حواله بآن تجارتخانه رفت بلکه یکی از اطرافیان خود را برای دریافت وجه فرستاد .

یک روز هم چوهه سلطان اطلاع حاصل کرد که اولمه تکلو عده‌ای از نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد را به دارالحکومه فراخوانده است .

چوهه سلطان ، هرچه اندیشید که منظور آن مرد از احضار عده‌ای خواننده و نوازنده چیست ، نتوانست بمنظورش پی ببرد ؟

آیا برآستی اولمه تکلو امیدوار بود بوسیله نقالان و خوانندگان و نوازندگان ، دوره گرد بین عشایر آذربایجان جنک داخلی را مشتعل نماید؟ یا این که آن موضوع را دستاویز قرارداد تا این که پنجاه هزار طهماسبی پول دریافت کند .

چون المه تکلو جز بآن دستاویز، نمی‌توانست باز از سلیمان خان قانونی (یا نماینده‌اش) پول دریافت نماید چون در گذشته گفته بود که نمیتوان با دادن پول روسای عشایر آذربایجان را وادار کرد که بوطن خود خیانت کنند و علیه شاه طهماسب و بنفع دشمن وی وارد جنک شوند .

راهی دیگر هم برای دریافت پول نداشت چون خود او دارای سپاهی نبود که بتواند بگوید برای هزینه آن سپاه که بایستی به نفع سلیمان خان قانونی وارد جنک شود احتیاج به پول دارد .

اگر شاه طهماسب وی را فرمانده سپاه عشایر آذربایجان میکرد، برای

در حواله‌ها نوشته می‌شد پیوسته برای کسی که حواله را در دست داشت تولید زحمت میکرد و او بایستی مبلغی بهره به تاجر یا صراف بپردازد تا این که پول چرخه یعنی پول جدید ضرابخانه تهران را دریافت کند و همه میدادند بعد از این که اسکناس در زمان ناصرالدین شاه متداول گردید بطریقی دیگر دوچار وضع پول رایج و چرخه شد و اسکناس تهران را در مشهد یا اصفهان و سایر شهرهای ایران بر نمیداشتند. — مترجم.

دریافت پول دستاویزی قابل پذیرفتن داشت و همان طور که در گذشته وعده داد، تعهد می نمود که در ازای دریافت مبلغی گزاف، در روز جنگ، دستور تسلیم سپاه عشایر را صادر نماید.

لیکن چون فرمانده سپاه نبود، متوسل به آن دستاویز گردید. چوه سلطان نتوانست در دارالحکومه تبریز بفهمد که اولمه تکللو نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد را برای چه احضار کرده است. چون اولمه تکللو آن افراد را یکایک در اطاق خود می پذیرفت و با آنها صحبت میکرد و توصیه می نمود که بعد از این که خارج شدند از آنچه از وی شنیده اند چیزی نگویند و هریک از نقالان و نوازندگان دوره گرد مبلغی از (اولمه تکللو) دریافت میکردند و خوشحال از دارالحکومه خارج می شدند.

در خارج از دارالحکومه گماشتگان چوه سلطان با نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد تماس می گرفتند و از آنها می پرسیدند که حاکم با شما چه کار داشت؟

نقالان می گفتند چون حاکم می خواهد که مجموعه ای از شیرین ترین نقل ها غیر از داستان های شاهنامه فراهم نماید از ما خواست شیرین ترین نقل خود را که مربوط به داستان شاهنامه نباشد بگوئیم و این جواب قابل قبول جلوه میکرد و در آن دوران در ایران و بخصوص آذربایجان کسانی علاقه پیدا کرده بودند که شیرین ترین قصه ها را جمع آوری کنند و بدون این که خود بدانند عهده دار جمع آوری قسمتی از آثار فولکلور کشور باشند و کسانی در صدد برمی آمدند که معماهای دشوار را جمع آوری نمایند و نام چیستان بر مجموعه خود می گذاشتند و کسانی هم علاقمند به جمع آوری اشعار آوازاها و آهنگ آنها بودند و آهنگ ها را با نت موسیقی ثبت میکردند تا برای آیندگان باقی بماند.

۱- امروز برای رمزی مشکل است قبول کنند که در دوره صفویه، در ایران، نت موسیقی نوشته می شد و مورد استفاده قرار میگرفت ولی سند این روایت را مجله ماهانه بلدیه که در تهران از طرف شهرداری (بلدیه سابق) منتشر می شد در سال ۱۳۱۱ خورشیدی منتشر

خوانندگان و نوازندگان دوره گرد هم بعد از خروج از دارالحکومه همان جواب را میدادند و می گفتند که حاکم میخواست بهترین اشعار آواز، و آهنگ آن‌ها را بشنود و ثبت نماید.

اما چوهه سلطان آن جواب‌ها را درست ندانست چون معقول نبود که حاکم آذربایجان، تمام کارهای خود را رها کند و در يك روز عده‌ای زیاد از نقال‌ها و خوانندگان را برای شنیدن قصه و آواز بپذیرد.

حتی بعد از این که نقالان و خوانندگان در مسکن عشایر دستور اولمه تکلو را بموقع اجرا گذاشتند (چوهه سلطان) نفهمید که آنها از طرف حاکم آذربایجان مامور شده‌اند که در عشایر تفرقه ایجاد کنند.

اما از اجتماع نقال‌ها و خوانندگان و نوازندگان دوره گرد در عشایر حیرت کرد.

نقال‌ها، هرگز به مسکن عشایر نمی‌رفتند برای این که میدانستند که عشایر از خود شاهنامه خوان دارند و نیازمند نقالان نیستند و دیگر این که قصه گفتن در شهرها برای نقالان بیش از رفتن به مسکن عشایر برای قصه گوئی فایده داشت.

خوانندگان و نوازندگان دوره گرد هم فقط يك موقع به عشایر می‌رفتند و آنهم در موقع عروسی بود لیکن نه در تمام عشایر و فقط بعضی از عشایر آذربایجان که می‌توان گفت متجدد بودند در موقع عروسی از خوانندگان و نوازندگان دوره گرد شهری دعوت میکردند که نزد آنها بروند و روزها و شب‌های جشن عروسی نوازندگی و خوانندگی کنند.

عشایر دیگر ساز و آواز شهری‌ها را نمی‌پسندیدند و از خودشان سرنا و دهل و دف و نی لبك داشتند و در عروسی‌ها از نوازندگان و خوانندگان خودشان استفاده میکردند.

چوهه سلطان مثل دیگران میدانست که آنچه نقالان در قصه‌های

کرد و به احتمال زیاد دوره‌های مجله بلدییه در کتابخانه شهرداری کنونی تهران هست و میتواند بآن مراجعه نمایند — مترجم.

خود میگویند تاریخ ایران از روی شاهنامه است که عشایر آذربایجان اگر از همه تاریخ آگاه نباشند از قسمتهای برجسته و معروف آن آگاه هستند. تا این که يك روز (اغزیواریك) رئیس طائفه شاملو بملاقات چوه سلطان رفت و گفت آمده‌ام که شما را از يك توطئه بزرگ آگاه کنم و وظیفه خود میدانم که این توطئه باطلاع شما برسد چون شما با داشتن سمت فرمانده عشایر آذربایجان، رئیس من هستید و تکلیف من این است که این موضوع را باطلاع رئیس خود برسانم.

چوه سلطان آماده برای شنیدن اظهارات (اغزیواریك) شاملوشد و آن مرد گفت:

نقالی ترد ما آمد و گفت که میخواهد برای ما نقل بگوید و اظهار کرد که من برای داستان‌هایی که میگویم از شما چیزی نمیخواهم و برای این که بدانید که توقع دریافت چیزی را از شما ندارم میگویم که لعنت خدا و رسول او، بر کسی باد که در این جا بمن چیزی بدهد.

مردان ما که فهمیدند آن نقال چیزی نمیخواهد موافقت کردند که او داستان سرائی کند و مرد نقال که می‌گفت قرۃ‌الیه‌الله قصه می‌گوید شروع به داستان سرائی کرد و من هم مثل سایر مردان طائفه به قصه‌اش گوش دادم.

۱- یکی از فضلاء ایران مقیم فرانسه در یکی از مجلات چاپ تهران نوشته بودند که تاریخ حقیقی ایران قدیم را شاهنامه فردوسی میداند و تاریخی که در مدارس با نام تاریخ ایران قدیم تدریس میشود بی‌اساس و مجعول است و در همان نوشته تصریح کرده‌اند که برای اثبات این موضوع دو کتاب نوشته‌اند یکی با نام (تفکیک تاریخ از افسانه و افسون) و دیگری با نام (دورنمای تاریخ ایران) و از مفاد مقاله ایشان در این مجله چنین فهمیده می‌شود که دو کتاب آماده برای چاپ است و نوشته از لحاظ تاریخ قدیم ایران خیلی حائز اهمیت است چون، مردی فاضل اگر ادعائی بکند آنهم با این صراحت لابد از عهده‌اش برمی‌آید چون میدانند که انسان نباید در علم، دعوی بکند و اگر کرد بایستی از عهده‌اش برآید ولی کتیبیه‌هایی که از دوره هخامنشیان در خود ایران هست و مفصل‌تر از همه کتیبیه بیستون (بهستون) می‌باشد نشان میدهد که تاریخ هخامنشیان که در درجه اول بوسیله مورخین قدیم یونان بما رسیده نباید مجعول باشد و اگر نظریه نویسنده صحیح باشد (کوروش) همان است که در شاهنامه با نام کیومرث خوانده شده و داریوش بزرگ صاحب کتیبیه بیستون کیخسرو شاهنامه می‌باشد - مترجم.

قصه او یکی از داستان‌های کم شهرت شاهنامه بود و من با تعجب شنیدم که ضمن داستان اسم طائفه ما را برد در صورتی که من میدانم که در شاهنامه اسم شاملو وجود ندارد و بعد شرحی مفصل بیان کرد که خلاصه‌اش این است که طائفه موسیلو، بما حمله‌ور شده‌اند و عده‌ای زیاد از مردان جوان و پیر ما را کشتند و زن‌های ما را مورد بی‌احترامی قرار دادند و چون در آن موقع طائفه شاملو ضعیف بود نتوانست که از طائفه موسیلو انتقام بگیرد.

اما آن قسمت از مردان ما که زنده ماندند سوگند یاد کردند که قبل از آخرالزمان و پیش از این که صاحب ولایت ظهور کند، از طائفه موسیلو انتقام بگیرند و مردان جوان و پیر آن طائفه را بقتل برسانند و به زن‌هایشان بی‌احترامی کنند.

نقال قصه طولانی خود را باتمام رسانید و گفت که دنباله داستان را شب بعد برای ما نقل خواهد کرد.

بعد از این که قصه باتمام رسید من که میدانستم در شاهنامه اسامی شاملو و موسیلو وجود ندارد تصمیم گرفتم که نقال را بخانه خود ببرم و از او توضیح بخواهم.

گرچه در قدیم دو بار بین ما و طائفه موسیلو، اختلاف بوجود آمده بود و بار دوم بزد و خورد هم منتهی شد ولی نه‌بطوری که آنها مردان جوان و پیر ما را بقتل برسانند و زن‌های ما بی‌احترامی کنند.

در خانه بمرد نقال گفتم که من امشب نخواستم در حضور مردان طائفه تو را دروغگو بخوانم و آبرویت را بر خاک بریزم چون بزرگان ما گفته‌اند: (تا توانی پرده کس را مدر - تا ندرد پرده‌ات را پرده‌در) ولی اکنون که در این جا غیر از من و تو کسی نیست بتو می‌گویم که دروغ گفתי و در داستان خود اسم طائفه شاملو و طائفه موسیلو را جعل کردی و بدروغ گفתי که طائفه موسیلو بما حمله‌ور شدند و مردان ما را کشتند و به نوامیس ما بی‌احترامی کردند در صورتی که در قدیم نه طائفه شاملو وجود داشت و نه طائفه موسیلو که شرح جنگ آنها در شاهنامه بیاید

و من که خواننده شاهنامه هستم میدانم که اسم این دوطائفه در شاهنامه نیست .

دیگر این که تو گفתי که مردان طائفه شاملو عهد کردند که قبل از آخرالزمان و پیش از اینکه صاحب ولایت ظهور کند انتقام خود را از طائفه موسیلو بگیرند و از چندی باین طرف راجع باین که آخرالزمان نزدیک است خیلی صحبت می شود و بمن بگو که منظور تو از این که دشمنی و جنگ دو طائفه شاملو و موسیلو را که در شاهنامه نیست وارد داستان کردی چیست و چرا بدروغ گفתי که مردان طائفه ما عهد کردند که قبل از آخرالزمان از طائفه موسیلو انتقام بگیرند .

مرد نقال منکر دروغگوئی شد و اظهار کرد هر چه گفتم در کتاب نوشته شده است .

باو گفتم من رئیس این طائفه هستم و مردان این طائفه طوری از من اطاعت میکنند که من اگر بگویم تو را بقتل برسانند يك لحظه هم دوچار تردید نمی شوند و تو را بهلاکت میرسانند .

ولی من دستور کشتن تو را نمیدهم و میگویم که تو را چوب بزنند نا این که بدروغگوئی خود اعتراف کنی و بگوئی دروغی که امشب گفתי بچه منظور است .

آن مرد وقتی فهمید که تهدید من بدون اساس نیست و اگر بدروغگوئی خود اعتراف نکند او را بچوب خواهم بست اعتراف نمود که دروغ گفته است . گفتم من از این جهت تو را وادار کردم که بدروغگوئی اعتراف کنی که بدانم منظور چیست و گر نه ، برای پی بردن بدروغ تو احتیاج به اعتراف نداشتم و میدانستم که آنچه گفתי دروغ بود و اینک بگو که از این دروغگوئی چه منظور داری ؟

باز آن مرد نمیخواست حقیقت را بگوید و من مرتبه ای دیگر او را تهدید بچوب زدن کردم و مرد نقال گفت منظور من این است که بین دو طائفه شاملو و موسیلو جنگ در بگیرد .

از گفته مرد نقال تعجب کردم و پرسیدم که اگر بین ما و طائفه موسیلو

جنگ در بگیرد تو چه سود می‌بری؟

آن مرد گفت جنگ شما با موسیلو برای من فایده ندارد اما برای (اولمه‌تکلو) حاکم آذربایجان مفید است.

از او پرسیدم که جنگ ما با طائفه موسیلو چه فایده برای (اولمه‌تکلو) دارد؟

مرد نقال گفت نمیدانم و فقط از این اطلاع دارم که او به من و سایر نقال‌ها گفت تا آنجا که بتوانید باید بین طوائف آذربایجان کینه بوجود بیاورید و آنها را وادارید که یکدیگر حمله‌ور شوند و جنگ‌ها هم بایستی بزودی درگیر بشود.

از مرد نقال پرسیدم مگر نقال‌های دیگر هم مامور شده‌اند که بین طوائف آذربایجان آتش جنگ را شعله‌ور کنند؟

او گفت تمام نقال‌هایی که اولمه‌تکلو به عشایر فرستاده همین تکلیف را دارند.

چوهه سلطان که بدقت سخنان اغزیواریک رامی‌شنید گفت من میدانستم که اولمه‌تکلو عده‌ای از نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره‌گرد را بدارالحکومه احضار کرد و نیز فهمیدم که اظهارات نقال‌ها و آوازخوانها مبنی بر این که حاکم آذربایجان خواسته قصه‌ها و آوازهای آنان را بشنود بدون اساس است.

این مرد، نقال‌ها و آوازخوان‌ها را برای فتنه‌انگیزی احضار کرده و تردید ندارم که گرم گرفتن اوبا بالیوز نماینده سلیمان خان نیز بهمین منظور است و این عمل اولمه‌تکلو در این موقع که جنگ بین پادشاه ما و سلیمان خان نزدیک است یک خیانت بزرگ می‌باشد و از تو که این موضوع را با اطلاع من رسانیدی متشکرم زیرا می‌توانم زودتر جلوی خیانت اولمه‌تکلو را قبل از اینکه به نتیجه‌ای که در نظر دارد برسد بگیرم.

چوهه سلطان چون فرمانده سپاه عشایر بود (و حاکم آذربایجان در حوزه عشایر قدرتی نداشت) دستور داد که تمام نقالان و خوانندگان و نوازندگان دوره‌گرد، که در عشایر بدستور اولمه‌تکلو مشغول فتنه‌انگیزی

بودند به تبریز بروند و بروسای عشایر گفت که هر نقال و خواننده که نخواست دستور او را بموقع اجرا بگذارد با جبار او را به تبریز منتقل نمایند بعد از این که نقالان و خوانندگان به تبریز منتقل شدند چوه سلطان با حضور عده‌ای از روسای عشایر آنها را مورد تحقیق قرار داد و همه اعتراف کردند که اولمه تکللو با آنها پول داد تا این که به مسکن عشایر بروند و کدورت‌های قدیم آنها را تازه کنند و بکوشند که عشایر را وادار بجنک داخلی نمایند.

چوه سلطان نتیجه تحقیق از نقالان و خوانندگان دوره گرد را بشکل يك گزارش بوسیله کاتب نوشت و روسای عشایر که هنگام تحقیق حضور داشتند صحت آن گزارش را تصدیق کردند و چوه سلطان با پیک سریع السیر گزارش را برای شاه طهماسب به قزوین فرستاد.

گزارشی که از طرف چوه سلطان برای شاه طهماسب فرستاده شد طوری روشن بود که شاه طهماسب بعد از خواندن گزارش و مشاهده گواهی روسای عشایر آذربایجان امر کرد که چوه سلطان اولمه تکللو را دستگیر کند و نزد او بفرستد و در صورتی که مقاومت نماید، سرش را بفرستد.

بالیوز سلیمان خان در تبریز، بر حسب وظیفه‌ای که از طرف او داشت، در حدود وسائل و توانائی خود کسب اطلاع می‌کرد و اطلاع حاصل نمود که نقال‌ها و خوانندگان دوره گرد که به مسکن عشایر رفته بودند بحکم چوه سلطان به تبریز احضار شدند و به اولمه تکللو گفت چوه سلطان با تو مخالفت میکند و کسانی را که تو نزد عشایر فرستاده بودی به تبریز برگردانیده است. بالیوز فکر نمی‌کرد بعد از آن واقعه اولمه تکللو ممکن است دوچار خطر شود.

او در فکر وعده‌ای بود که اولمه تکللو با دریافت پول باو داد و گفت بین عشایر آذربایجان جنک داخلی برپا خواهد کرد و میدید که بر اثر احضار نقالان و خوانندگان دوره گرد از طرف چوه سلطان، وعده‌ای که اولمه تکللو داد صورت عمل نخواهد یافت.

اولمه تکللو اظهار کرد میتوان دسته‌ای دیگر از نقالان و خوانندگان

دوره گرد را به عشایر فرستاد و اگر من برای اجیر کردن نقالان و خوانندگان دیگر پول داشته باشم، فرستادن دسته‌ای دیگر از آنها به عشایر آسان است. بالیوز که متوجه شد اولمه تکللو باز می‌خواهد از او پول بگیرد گفت من حتی يك پشیز نمیتوانم بتو بدهم و فکر میکنم که چوهه سلطان فهمیده که منظور تو از فرستادن نقالان و خوانندگان بمسکن عشایر چیست و اگر دسته‌ای دیگر از آنها را بفرستی باز چوهه سلطان آنها را احضار خواهد کرد و آیا تو که حاکم آذربایجان هستی نمیتوانی مانع از مداخله چوهه سلطان در کارت بشوی.

اولمه تکللو جواب داد مداخله چوهه سلطان در کارهای عشایر ناشی از این است که او فرمانده سپاه عشایر شده و من نمیتوانم جلوی مداخله او را در کارهای عشایر بگیرم.

بالیوز گفت وعده‌ای که در استانبول به ابراهیم پاشا و در این جا بمن دادی چه میشود؟ و من براساس وعده تو به ظل الله^۱ نامه نوشتم و گفتم تو قول داده‌ای که در آذربایجان بین عشایر جنگ برادر کشی ایجاد کنی و از این بعد من به ظل الله چه بگویم و آیا میدانی که اگر تو بوعده‌ای که داده‌ای وفا نکنی، ظل الله، پنجاه هزار طهماسبی را که تو از من گرفته‌ای بحساب دیوان منظور نخواهد کرد چون من این پول را بدون اجازه او بتو دادم تا عشایر آذربایجان را بجان هم بیندازی و اینک که بوعده عمل نکرده‌ای ظل الله پرداخت این پول را بحساب دیوان نخواهد پذیرفت و من هم بضاعت تحمل پرداخت این پول را ندارم.

اولمه تکللو جواب داد اولاً من هنوز بوعده خود وفادارم و اگر نتوانم

۱- سلیم اول پدر سلیمان خان قانونی بعد از این که امپراتوری عثمانی را بسط داد خود را ملقب به امیرالمومنین کرد و بعد از او این عنوان به پسرش سلیمان خان قانونی رسید و سلاطین عثمانی بعد از سلیم اول چون خود را پیشوای مذهبی عثمانی‌ها نیز میدانستند، خویش را شایسته عنوان یا لقب امیرالمومنین دانستند اما این لقب در مواقع رسمی مذهبی بکار میرفت و فی‌المثل وقتی سلطان عثمانی برای نماز روز جمعه به مسجد میرفت، در آنجا لقبش امیرالمومنین بود و در مواقع غیر مذهبی این لقب بکار برده نمیشد و سلاطین عثمانی را ظل الله میخواندند - مترجم.

بوسیله نقالان و خوانندگان دوره گرد بین عشایر اختلاف بیندازم ، بوسیله دیگر اختلاف بوجود خواهم آورد .

ثانیا هزینه قشون سلطان عثمانی درروز از پانصد هزار طهماسبی کمتر نیست و شاید بیش از این مبلغ است و برای او پنجاه هزار طهماسبی چه اهمیت دارد که از منظور کردن آن امتناع نماید.

بالیوز پرسید اکنون که نقالان و خوانندگان در عشایر نیستند تو بچه وسیله بین آنها اختلاف می اندازی ؟

اولمه تکلو گفت برای ایجاد اختلاف بین عشایر آذربایجان راه های دیگر نیز هست ومن نقالان و خوانندگان را به مسکن عشایر فرستادم که زودتر نتیجه بگیرم.

بالیوز اظهار نمود یکی از آن راه ها را بگو تا این که من بدانم تو چه میخواهی بکنی و در نامه ای که به ظل الله می نویسم آن را ذکر نمایم .

اولمه تکلو گفت یکی از راه های موثر بوجود آوردن تبعیض بین عشایر است و تو که تجربه بسیار داری میدانی که وقتی تبعیض بوجود آمد بین افراد دشمنی ایجاد مینماید و دل ها سرد و دست ها کند میگردد .

بالیوز پرسید تو که فرمانده سپاه عشایر نیستی چگونه بین آنها تبعیض بوجود میآوری ؟

اولمه تکلو جواب داد ولی من حاکم هستم و دریافت مالیات ، زیر نظر من است .

بالیوز گفت آیا تو از عشایر مالیات میگیری ؟

حاکم پاسخ داد عشایر آذربایجان هیچ نوع مالیات غیر از مالیات علفچر نمیپردازند .

در زمان آق قوینلو عشایر آذربایجان مالیات آبچر هم میپرداختند ولی شاه اسماعیل پدر شاه کنونی ایران مالیات آبچر را لغو کرد و فقط مالیات علفچر باقی ماند .

بالیوز گفت من می فهمم که علفچر یعنی علفی که گوسفند میخورد و آبچر ، یعنی آبی که گوسفند می نوشد امانمی فهمم که چرا برای علف

و آب از عشایر مالیات میگیرند .

اولمه تکللو پاسخ داد این مالیات یک رسم قدیم است و بر این اساس وضع شده که مراتعی که عشایر ، گوسفندان خود را در آن می چرانند متعلق بخودشان نیست بلکه متعلق به کشور است که آنها متعلق به سلطان میباشد و لذا عشایر ، گوسفندان خود را در مراتعی می چرانند که به سلطان تعلق دارد چه در بیلاق چه در قشلاق و قبل از شاه اسماعیل آب هم مشمول همین نظریه میشد ولی شاه اسماعیل مالیات آب چر را لغو نمود و فقط مالیات علف چر باقی ماند و از این بابت عشایر آذربایجان هر سال ، چیزی بدیوان میدهند و در زمان شاه اسماعیل بر اثر خشکسالی چند بار مالیات علف چر بخشوده شد^۱.

بالیوز پرسید تو چه میخواهی بکنی ؟

اولمه تکللو پاسخ داد فرض کن که تو یک رئیس طائفه هستی و طائفه ات گوسفندان را در مراتع بیلاقی و قشلاقی می چرانند و شماره گوسفندان طائفه تو باندازه شماره گوسفندان طائفه دیگر میباشد و مدت توقف گله های گوسفند دو طائفه ، در مراتع بیلاقی و قشلاقی یکی است ولی من از طائفه دیگر در سال ، فی المثل ، ده طهماسبی مالیات علف چر میگیرم اما از طائفه تو در هر سال یکصد طهماسبی و تو بعد از این که دریافتی که من از تو ده برابر دیگری مالیات علف چر میگیرم در صورتی که گوسفندان بیشتر از او نیست و زیاده تر از او هم گله های خود را در بیلاق و قشلاق نگاه نمیداری آیا نسبت بدیگری احساس خصومت میکنی یا نه ؟

بالیوز جواب داد اگر احساس خصومت نکنم ، بطور حتم احساس کدورت خواهم کرد .

اولمه تکللو پرسید بعد از این که این طور مورد تبعیض قرار گرفتی آیا دل و دست تو برای کار آماده میشود ؟
بالیوز جواب منفی داد .

۱- زارعین هم بر اثر خشکسالی از پرداخت مالیات معاف شده و چگونگی این موضوع در کتاب (شاه جنگ ایرانیان در چالدران) بترجمه همین مترجم منتشر گردیده است - مترجم.

اولمه تكلو اظهار كرد من نيز بهمين ترتيب بين عشائر آذربايجان اختلاف بوجود مياورم .

باليز تصديق كرد كه آن روش براي بوجود آمدن اختلاف موثر است اما گفت : ما خواهان نتيجه فوري هستيم و اين روش كه تو مبخواهي پيش بگيري نتيجه خواهد داد اما نه با سرعت و تو بايد فكري بكني كه نتيجه فوري بدهد چون بطوري كه ميداني بزودي ظل الله باين جا خواهد رسيد و زماني كه او آمد بايستي بين طوائف آذربايجان زد و خورد شروع شود يا بطوري خصومت بين آنها قوت بگيرد كه نخواهند باتفاق ، وارد جنگ شوند .

اولمه تكلو جواب داد فكر مرا بي اثر ميندار چون عشائر اين جا در مورد ماليات علف چرخيلي حساس هستند و يك تبعيض ولو كوچك باشد آنها را طوري بخشم درمياورد كه ديگر دل و دستشان دنبال كاري براي ديوان نميرود .

باليز گفت من از تو نتيجه بنفع ظل الله ميخواهم و بوسايلي كه تو براي بدست آوردن نتيجه بكار مياندازي علاقه ندارم و همين قدر بتو ميگويم كه ظل الله بزودي به مرز ميرسد و تا آن موقع تو بايد كاري بكني كه سپاه عشائر عليه سپاه ظل الله وارد جنگ نشود .

وقتي اولمه تكلو باليز را ترك كرد در صدد برآمد كه بفهمد كه چوه سلطان چرا نقالان و خوانندگان دوره گرد را از عشائر فراخوانده است .

پس از اين كه در صدد كنجكاوي برآمد دريافت كه چوه سلطان مشغول تهيه يك گزارش ميباشد تا اين كه براي شاه طهماسب بفرستد و هنگامي كه از نقالان و خوانندگان دوره گرد تحقيق مينمايد عده اي از روساي عشائر حضور دارند .

اولمه تكلو ، دريافت كه بعد از اين كه گزارش چوه سلطان به شاه طهماسب برسد كشته شدن او قطعي است .

اگر ميتوانست بي درنگ چوه سلطان را دستگير ميكرد و يا معدوم

مینمود اما چوه سلطان در آن موقع تمام سربازان عشایر را که بایستی در تبریز مستقر شوند تحت فرمان داشت و اولمه تکلو جز فراشان دارالحکومه و معدودی سرباز دارای نیروی اجرایی نبود و نمیتوانست با چوه سلطان در بیفتد خاصه آنکه بخوبی می فهمید که چوه سلطان را نمیتوان غافلگیر کرد زیرا وی بتوطئه اش پی برده و آماده برای واکنش میباشد .

چون میدانست که رابطه اللهوردی بیگ روملو صاحب قریه قره داش با چوه سلطان خوب است بفکر افتاد که مرتبه ای دیگر از اللهوردی بیگ بخواند که واسطه بشود و مانع از این گردد که چوه سلطان گزارشی راجع باو، برای شاه طهماسب بفرستد .

اما اللهوردی بیگ برخلاف دفعه اول ، حاضر نشد که با اولمه تکلو مساعدت نماید .

زیرا خود او، هنگامی که چوه سلطان نقالان و خوانندگان را مورد تحقیق قرار میداد حضور مییافت و فهمید که اولمه تکلو بدون تردید قصد خیانت داشته و سابقه او نشان میدهد که میخواست بنفع سلیمان خان قانونی خیانت نماید و به اولمه تکلو گفت من اگر شفیع بشوم که چوه سلطان از تهیه گزارش راجع بتو صرف نظر نماید او مرا مستوجب مجازات خواهد دانست و حق خواهد داشت که مرا بهلاکت برساند .

اولمه تکلو گفت مثل این است که من چاره ای ندارم جز این که از آذربایجان بروم .

اللهوردی بیگ اظهار کرد با این که من نمیتوانم از تو نزد چوه سلطان شفاعت کنم بتو میگویم که اگر خواستی از آذربایجان بروی بروم نرو (مقصود از روم ، کشور عثمانی بود) .

اولمه تکلو پرسید برای چه نروم ؟

اللهوردی بیگ جواب داد برای این که راه نداری که بروم بروی و چوه سلطان مرز روم را بسته است .

اولمه تکلو از شنیدن آن حرف متحیر شد چون انتظار نداشت که چوه سلطان با آن سرعت ، خود را برای جنگ آماده نماید و پرسید چطور

مرز روم را بسته است .

اللهوردی بیك پاسخ داد اوبا آن قسمت از نیروی عشایر که درماکو و اورمیه متمرکز شدند مرز روم را بست و تو نمیتوانی بروم بروی و اگر مشاهده کنند که تو قصد داری از مرز عبور کنی نسبت بتو ظنین خواهند شدو شاید چوهه سلطان دستور داده کهاگر بخواهی از مرزعبور کنی تو را دستگیر نمایند .

در فصول قبل دیدیم کهاللهوردی بیك ، وقتی درروستای خود باسم قره داش ، از اولمه تکلو پذیرائی میکرد چگونه وی رامورد احترام قرار میداد و با عنوان عالیجاه وی را مخاطب میساخت .

ولی در آن روز ، با این که اولمه تکلو هنوز ، حاکم آذربایجان بود طوری با آن مرد صحبت میکرد که گوئی یکی از افراد عادی است .

زیرا ، اللهوردی بیك دانست او مردی است خائن و قلبس راضی نمیشد که با احترامی که در خور يك حاکم آذربایجان است با يك مرد خائن صحبت کند .

اما چون مردی سلیم النفس بود نمیخواست که وسیله نابودی اولمه تکلو بشود و به چوهه سلطان بگوید که آن مرد قصد دارد بگریزد .

اولمه تکلو يك بار باو پناهنده شده بود و اللهوردی بیك ، هنوز اورا چون کسی که بوی پناه آورده میدید و گرچه میدانست که مردی است خائن ، اما روحیه جوانمردی اش مانع از این بود که خود وسیله نابودی حاکم آذربایجان شود .

اولمه تکلو گفت من اگر بروم ودر آیین جا بمانم دوچار خطر خواهم شد وبه عراق هم نمیتوانم بروم (مقصود ایالات مرکزی ایران است که در گذشته موسوم به عراق هم بود) .

اللهوردی بیك روملو که دریافته بود آن مرد بهرجا که برود خیانت خواهد کرد فکری به خاطرش رسید کهاگر اولمه تکلو می پذیرفت دیگر نمیتوانست خیانت کند و خود اوهم از خطر کشته شدن میرست وبهحاکم آذربایجان گفت بخانقاه برو .

اولمه تكلو كه متوجه نبود اگر بخانقاه اردبیل برود از مرك خواهد رست گفت فكري خوب كردي .

الله وردی بيك روملو اظهار كرد من هرگز حاكم نبودام و نمیدانم راه و رسم حكومت چگونه است و مردی هستم كشاورز و مالك ولی هر وقت كه میخواهم از قره داش بروم شخصی را میگمارم كه از طرف من بكارهای روستائیان رسیدگی كند و بعد از رفتن من كارهای قره داش تعطیل نشود و شاید در يك دارالحكومه هم باید همین كار را كرد تا این كه پانشاه بتو بیشتر خشمگین نشود كه چرا كارهای حكومت را رها كردي و رفتی .

اولمه تكلو گفت من قبل از این كه بروم يك نفر را برای گذرانیدن كارها تعیین خواهم كرد ولی نمیدانم كه را تعیین كنم .

الله وردی بيك گفت من میگویم كه بهترین كس برای این كه بعد از رفتن تو كارهای حكومت را برعهده بگیرد چوه سلطان است چون مورد اعتماد پادشاه میباشد و امروز برجسته تر از او در تبریز وجود ندارد و اگر تو او را برای گذرانیدن كارهای حكومت انتخاب كنی يك فایده هم بدست میآوری و آن این است كه از بدینی چوه سلطان نسبت بخود میكاهی . اولمه تكلو گفته اخیر آن مزد را تصدیق كرد و گفت من نامه ای به چوه سلطان می نویسم و از او تقاضا میكنم كه چون میخواهم بروم ، بعد از رفتن من كارهای حكومت را برعهده بگیرد و نامه را بتو میدهم و آنرا به چوه سلطان برسان .

الله وردی بيك جواب داد من این كار را نمیكنم چون اگر چوه سلطان بفهمد كه من با تو مربوط شده ام ، كوچكترین مجازات من این خواهد شد كه تا روزی كه من زنده هستم مرا بخود راه نخواهد داد و با من تكلم نخواهد كرد و این احتمال هست كه بعد از اطلاع از رابطه من و تو ، مرا بجرم این كه شريك اعمال تو شده ام مجازات نماید و من بتو سفارش میكنم در نامه ای كه برای چوه سلطان مینویسی از من نام نبر و نامه را بیکی از كاركنان دارالحكومه بده كه برای چوه سلطان ببرد .

اولمه تكلو همان كار را كرد و بدون این كه به بالیوز بگوید بعد از

نوشتن نامه‌ای برای چوهه سلطان و فرستادن آن بوسیله یکی از کارکنان دارالحکومه راه اردبیل را پیش گرفت .

حاکم آذربایجان در نامه خود خطاب به چوهه سلطان ننوشت که بکجا میرود .

زیرا بیم داشت که اگر چوهه سلطان بفهمد که او قصد دارد به اردبیل و خانقاه بروند مانع از رفتنش شود و فقط نوشت که چون برای يك کار ضروری ناچار است که از تبریز برود و در آن شهر لایق‌تر از او ، کسی نیست که در غیاب وی ، کارهای حکومت را برعهده بگیرد ، لذا بموجب آن نوشته تمام کارهای حکومت آذربایجان را باو وامیگذارد و او میتواند با دارا بودن اختیارات يك حاکم ، کارها را بگذراند .

وقتی آن نامه به چوهه سلطان رسید ، اولمه تکلو از تبریز رفته بود و چوهه سلطان که یقین داشت آن مرد بسوی مرز عثمانی میرود تا این که از کشور خارج شود عده‌ای از سپاهیان عشایر را برای تعقیبش فرستاد و گفت درهرجا و هر حال که هست او را دستگیر نمایند و به تبریز برگردانند. آنها که مامور تعقیب اولمه تکلو شدند چون بنا بر گفته چوهه سلطان فکر میکردند که او بسوی مرز عثمانی میرود راه مغرب را پیش گرفتند . ولی اولمه تکلو که میخواست به اردبیل برود بعد از خروج از تبریز راه مشرق را پیش گرفت .

لذا کسانی که مامور دستگیری اولمه تکلو بودند تا مرز عثمانی رفتند و او را نیافتند و در آنجا از نیروی عشایر که در مرز بودند شنیدند که اولمه تکلو از مرز خارج نشده است .

فرمان دستگیری اولمه تکلو که از طرف شاه طهماسب فرستاده شد موقعی به چوهه سلطان رسید که اولمه تکلو در خانقاه اردبیل بسر میبرد . پناهنده شدن حاکم آذربایجان به خانقاه اردبیل ، چون اعتراف او بخیانیت بود و اگر خود را خائن نمیدانست برای نجات از کیفر ، بخانقاه پناهنده نمیشد .

گفتیم که در خانقاه اردبیل ، کسانی را که باصطلاح امروز ، از لحاظ

قوانین جزای عمومی گناهکار بودند راه نمیدادند و قاتلان و دزدان و راهزنان بخانقاه راه نداشتند .

چون اولمه تکلو از مردان محترم بود و متولی خانقاه دانست که از خشم شاه طهماسب به خانقاه پناه آورده ، او را پذیرفت و گفت اطاقی را برای سکونت وی آماده کنند و غذای او را از آشپزخانه خانقاه بدهند مگر این که خود ترجیح بدهد که از خارج برایش غذا بیاورند .
اولمه تکلو در همان روز که از تبریز خارج شد و راه اردبیل را پیش گرفت نمیخواست همیشه در خانقاه بماند .

آن مرد ، فقط میخواست بطور موقت در خانقاه بسر ببرد تا این که بتواند وسیله خروج خود را از مرز فراهم نماید .

اولمه تکلو میدانست بعد از این که وی در خانقاه جا گرفت کسی در صدد جستجوی او برنمیآید تا این که دستگیرش کند و نزد شاه طهماسب ببرد و مرز را بروی او نمی بندند تا این که نگذارند از کشور خارج شود و او خواهد توانست که با آزادی از آذربایجان خارج گردد .

روزی که او در تبریز به بالیوز قول داد که با ایجاد تبعیض عشایر آذربایجان را بجان هم بیندازد نمیدانست که چوهه سلطان علیه او مشغول بچه کار است و چگونه ، با حضور عده ای از روسای عشایر از بعلان و خوانندگان تحقیق مینماید تا این که گزارشی راجع باو برای شاه طهماسب بفرستد .

اولمه تکلو که تردید نداشت بعد از وصول آن گزارش به شاه طهماسب فرمان قتلش صادر خواهد شد خود را ناگزیر به گریختن دید و بعد از این که دانست که مرز عثمانی بسته است با یادآوری الله وردی بیگ عازم خانقاه اردبیل گردید و چون از حکومت آذربایجان صرف نظر میکرد طبیعی است که نمیتوانست بوعده ای که به بالیوز داده بود وفا نماید و بالیوز هم بعد از این که اطلاع حاصل میکرد که وی مقیم خانقاه شده می فهمید که دیگر نباید امیدی باو داشته باشد و پنجاه هزار طهماسبی که بوی پرداخت بکلی از بین رفته است در واقع بالیوز مردی ساده نبود که آن مبلغ را از جیب

خود به اولمه تكلو بپردازد و بحساب دیوان پرداخت ولی بعد از این که مطلع شد که اولمه تكلو رفته پرداخت آن پول را از طرف خود اسفانگیز میدانست و خود را سرزنش مینمود که چرا آنقدر ساده بود که بعنوان اجیر - کردن عده‌ای نقال و خواننده و نوازنده دوره گرد پنجاه هزار طهماسبی از پول دیوان را وارد جیب اولمه تكلو کرد.

اگر بالیوز یقین داشت که اندیشه اولمه تكلو برای ایجاد نزاع بین طوائف آذربایجان وارد مرحله عمل خواهد شد آماده بود که خیلی بیش از پنجاه هزار طهماسبی بحاکم آذربایجان بدهد.

او میدانست برای سلطانی چون سلیمان خان قانونی پول بدون ارزش است چون هر قدر بخواهد بدست می‌آورد و اگر کارهای او در آذربایجان برای سلیمان خان نتیجه مثبت داشته باشد از خرج کردن يك کرویر طهماسبی مضایقه نخواهد کرد تا چه رسد به پنجاه هزار طهماسبی.

اما چون اولمه تكلو نتوانست بوعده وفا نماید بالیوز هم داست که نزد سلیمان خان مقصر یا نالایق جلوه مینماید که چرا پنجاه هزار طهماسبی از پول دیوان را برایگان از دست داد.

وقتی بالیوز شنید که اولمه تكلو بخانقاه اردبیل رفته تا در آنجا بست بنشیند اندیشید که شاید آن مرد، در همان روز که حواله پنجاه هزار طهماسبی را از او، برعهده تجارتخانه براگادینو گرفت قصد کلاه برداری داشته است.

لیکن بعد، آن فکر را از خود دور کرد زیرا براو محقق شد که اولمه تكلو با آن پول عده‌ای از نقالان و خوانندگان را اجیر کرد و به مسکن عشایر فرستاد و آنها هم شروع به تحریک و فتنه انگیزی کردند و خود بالیوز به اولمه تكلو گفته بود که چوه سلطان آنان را احضار کرده است.

اما عده‌ای از روسای عشایر به چوه سلطان شکایت کردند و او نقالان و خوانندگان را احضار نمود و مورد تحقیق قرار داد.

وقتی بر بالیوز محقق شد که اولمه تكلو کلاه او را برنداشته بلکه

در کار خود شکست خورده از غضب و نفرتش در مورد حاکم سابق آذربایجان کاسته شد و معلوم است که گزارش واقعه را برای سلیمان خان قانونی نوشت و گرچه مرز ایران و روم بسته بود ولی پیکها از مرز عبور میکردند چون هنوز بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب حال صلح برقرار بود.

سلیمان خان در مرز آذربایجان

سلیمان خان قانونی باتفاق پسرش مصطفی و ابراهیم پاشا وزیراعظم به مرز ایران نزدیک میشد و ابراهیم پاشا مسرور بود که بزودی یکی از آرزوهای خود خواهد رسید و در قسمت‌های مختلف آذربایجان و بخصوص در منطقه (اورمیه) املاک وسیع بدست خواهد آورد.

دیدیم که وقتی سلیمان خان قانونی براه افتاد زمستان بود و او میخواست در کشور اصلی خود یعنی اناطولی سیاحت کند و طوری راه پیماید که در بهار در مرز ایران باشد و در راه بهر شهر بزرگ که میرسید توقف مینمود و اگر مقتضی می‌دانست دستور میداد که در آن شهر یک مسجد بسازند چون علاقه‌ای زیاد بساختن مساجد داشت و میخواست که نمای مساجد جدید از کاشی باشد و بدین منظور، هراستاد کاشی کار برجسته ایرانی را که باو می‌گفتند با هر مزد که شده بود اجیر مینمود تا این که برای مساجد جدید کاشی بسازد (روبرمان تران) استاد دانشگاه فرانسوی و نویسنده تاریخ عثمانی نوشته است که یکی از علل کدورت سلیمان خان قانونی نسبت به شاه طهماسب پادشاه ایران این بود که سلیمان خان از شاه طهماسب خواست که عده‌ای از استادان کاشی کار ایرانی را به عثمانی بفرستد تا این که برای مساجد آنجا کاشی بسازند و شاه طهماسب درخواست سلطان عثمانی را نپذیرفت.

این نوشته، درست نیست و سلیمان خان، در این مورد درخواستی از شاه طهماسب نکرد مگر بعد از این که پیمان صلح بین طرفین منعقد شد

(که خواهد آمد) و در آن زمان شاه طهماسب بدون مضایقه استادان کاشی کار ایرانی را (مشروط بر این که خودشان راضی می شدند) به عثمانی میفرستاد.

اما بعد از این که جنک بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب شروع شد خود استادان کاشی کار ایرانی به عثمانی رفتند و از آن زمان تا پایان قرن هیجدهم میلادی (یعنی در دوره صلح) هر وقت که يك مسجد بزرگ در عثمانی ساخته شد برای کاشی کاری در نمای مسجد از کاشی کاران ایرانی استفاده کردند.

با رونق ترین دوره مسجد سازی در کشور عثمانی دوره سلطنت سلیمان خان قانونی بود و تا زمانی که (سنان) معمار بزرگ و معروف مساجد عثمانی حیات داشت نقشه هر مسجد بزرگ که باید ساخته شود از طرف او طرح میگردید و در تمام آن نقشه ها از نقشه ساختمان کلیسای سن صوفی (که بعد مبدل به مسجد ایاصوفیه شد) الهام گرفت و بهمین جهت است که هر مسجد که سنان نقشه اش را کشید بطور کلی به ایاصوفیه شباهت دارد.

سنان معماری بود که در مکتب معماری روم صغیر پرورش یافت که آنهم مقتبس از مکتب معماری روم کبیر بود.

گرچه وقتی سنان چشم بدنیا گشود دیگر روم صغیر وجود نداشت و سلطان محمد فاتح استقلال روم صغیر را از بین برد و پایتختش قسطنطنیه را با اسم استانبول پایتخت خود کرد.

ولی مکتب معماری روم صغیر در استانبول باقی بود و سنان معماری را در آن مکتب فراگرفت و از پدیده های آن مکتب جزوهای بلند بود و طاق های رومی کوچک و درهم که بالای جزوهای مرتفع قرار می گرفت و رومیها در ساختن آن طاقها، استاد بودند و هیچ يك از اقوام قدیم نتوانستند با مصالح آن عهد که غیر از سنگ و آجر و خاک و گچ و آهک نبود طاقهائی بسازند که ظریف تر و محکم تر از طاقهای رومی باشد و طوری طاقها را درهم میکردند که گوئی نقاش خطوط مستقیم و منحنی را درهم کرد و آن طاقهای درهم طوری استحکام داشت که اگر لرزش زمین یا

حریق یا يك سيل بزرگ و استثنائی (که جرزه‌ها را ویران میکرد) سبب ویرانی آن نمیشد هزار سال دوام مینمود برای این که در طاق رومی هرسنگ یا هر آجر نگاه دارنده سنگ یا آجر دیگر میشد و مجموع سنگ‌ها یا آجرها بيك تخته سنگ شباهت پیدا میکردند که روی جرزه‌ها گذاشته شده و اگر جرزه‌ها ویران نمیگردید، انهدام تخته سنگ غیر ممکن بود مگر آنکه با کلنگ بآن حمله‌ور شوند و ویرانش نمایند.

در تهام مساجدی که از طرف سنان بدستور سلیمان خان قانونی ساخته شد، طاق‌های رومی وجود دارد و در بعضی از مساجد طاق‌های رومی کوچکتر است و در بعضی بزرگتر و تقریباً در تمام مساجدی که از طرف سنان ساخته شده ایوان بزرگ با شبستان بزرگ مسجد به شبستان مسجد ایاصوفیه شباهت دارد که در دوره روم صغیر تالار بزرگ کلیسای سن‌صوفی بوده است.

(روبر - مان‌تران) فرانسوی در کتاب خود راجع بتاریخ عثمانی مینویسد اگر بگوئیم که سنان، معمار معروف دوره سلیمان خان قانونی، سرمشقی غیر از سبک معماری روم صغیر نداشته، از حقیقت دور میشویم. مقصود مورخ فرانسوی از سبک معماری روم صغیر، اسلوب مسجد ایاصوفیه است که يك نمونه کامل از سبک معماری روم صغیر میباشد.

روبرمان تران که استاد انستیتوی باستان‌شناسی فرانسه است و از لحاظ شناسائی سبک‌های معماری بصیرت دارد راجع به مساجدی که در دوره سلیمان خان قانونی با نقشه سنان ساخته شد چنین میگوید:

در مساجدی که سنان ساخته اثری از سبک معماری کلیساهای اروپا دیده نمیشود در صورتی که سنان کلیساهای اروپا را دیده بود و محال است که کسی معمار باشد و بعد از دیدن يك بنای بزرگ که (برای او تازگی دارد) در صدد بر نیاید در مورد اسلوب معماری آن بنا، مطالعه کند.

سنان باتفاق ملازمان سلیمان خان قانونی، در مسافرت‌های جنگی سلیمان خان با اروپا رفت و با احتمال نزدیک یقین، اسلوب معماری کلیساهای اروپا را مورد مطالعه قرار داد اما در مساجدی که بدستور سلیمان خان

ساخت از اسلوب معماری کلیساهای اروپا تقلید نکرد. شاید فکر میکنیم که اسلوب معماری کلیساهای اروپا مورد علاقه سنان نشد و گرنه از آن تقلید میکرد.

اما بنا بر نظریه روبر - مان تران فرانسوی چنین نیست و سنان از این جهت از اسلوب معماری کلیساهای اروپا تقلید نکرد که آن کلیساهای به عقیده او، ابنیه مذهبی کفار بود و او که کیش اسلام را داشت نخواست که در نقشه‌های معماری خود چیزی را بگنجانند که کفار در ابنیه مذهبی خود بکار برده‌اند.

گرچه ایاصوفیه هم قبل از سال ۱۴۵۳ میلادی کلیسا بود اما روزی که سنان چشم بجهان گشود ایاصوفیه يك مسجد بشمار می‌آمد آنهم مسجدی که در دنیای اسلام، بیش از کلیسای سن پتر^۱ در دنیای مسیحیان، مرکزیت داشت.

کلیسای سن پتر مورد احترام فرقه‌های مختلف کیش مسیحی (غیر از فرقه کاتولیکی) نبود در صورتی که تمام فرقه‌های اسلامی مسجد ایاصوفیه را محترم می‌شمردند و با توجه باین که استانبول مرکز امپراطوری عثمانی بشمار می‌آمد مسجد ایاصوفیه در آن شهر، برجسته‌ترین مسجد در دنیای اسلام، یا لااقل در امپراطوری عثمانی بنظر میرسید.

مسجد ایاصوفیه آن قدر در امپراطوری عثمانی احترام داشت که کلید خانه کعبه را در زمان سلیمان خان قانونی در آن مسجد نگاهداری میکردند لیکن بعد از سلیمان خان قانونی، سلاطین دیگر عثمانی کلید خانه کعبه را از مسجد ایاصوفیه خارج کردند و آن کلید را یکی از رجال برجسته کشور می‌سپردند و کلیدداری خانه کعبه در امپراطوری عثمانی

۱- کلیسای (سن پتر) کلیسای بزرگ روم است که از بدایع هنر معماری جهان بشمار می‌آید و عده‌ای از برجسته‌ترین نقاشان و مجسمه سازان دنیا، تصاویر آن را طرح کردند و مجسمه‌های آن را تراشیدند و این کلیسا از روزی که ساخته شد تا امروز بطور دائم در دست تعمیر است و بهمین جهت هر کس که قدم به کلیسای سن پتر می‌گذارد تصور میکند که همین دیروز بنای آن باتمام رسیده است و در تحقیق مذهبی و فرهنگی که در کتاب (مغز متفکر جهان شیعه) بچاپ رسیده است بطور مفصل راجع به این کلیسا بحث گردیده - مترجم.

يك مزیت بزرگ بود که از طرف سلاطین برجال برجسته کشور اعطا میشد و نباید آن را با شغل شریف مکه که شغلی بود موروثی و از پدر به پسر میرسید اشتباه کرد.

سلاطین عثمانی نسبت بکشورهای شرق و کشورهای غربی غیر از کشورهای واقع در اناطولی (که خاک ترکیه امروزی است) توجه نداشتند و هم آنها صرف تسخیر کشورهای غرب مثل بلغارستان و مجارستان و یونان و آلبانی و غیره میشد و کشور گشائی در امتداد مشرق و کشورهای عربی را سلیم اول امپراطور عثمانی ملقب به یاووز (یعنی وحشت‌انگیز) آغاز کرد و هم او بود که عربستان را منضم بامپراطوری عثمانی نمود ولی برای تصرف مدینه و مکه نجنگید.

چون شریف مکه وقتی دید که سلیم خیلی قوی است آماده برای تسلیم شد و موافقت کرد که مدینه و مکه جزو کشورهای امپراطوری عثمانی باشد و تعهد نمود که در خطبه‌های خود نام سلیم را بعنوان امیرالمومنین ببرد مشروط بر این که حکومت حرمین یعنی مکه و مدینه در خاندان شریف باقی بماند و سلیم هم تقاضای شریف مکه را پذیرفت و بعد از مرگ سلیم اول که پسرش سلیمان خان قانونی امپراطور عثمانی شد حکومت مکه و مدینه همچنان برای خاندان شریف ماند و در دوره سلطنت پادشاهان دیگر عثمانی هم آن روش ادامه یافت.

در هر حال، منصب کلیدداری خانه کعبه، در امپراطوری عثمانی، غیر از شغل شریف مکه بود و یکی از کسانی که کلید خانه کعبه را داشت وزیراعظم قره مصطفی بود که گفتیم در سال ۱۶۸۳ میلادی بامر سلطان محمد چهارم پادشاه عثمانی بقتل رسید.

تا روزی که سلیمان خان سلطنت میکرد کلید خانه کعبه در مسجد ایاصوفیه نگاه داشته میشد و این هم از عواملی بود که سنان را تشویق میکرد نقشه مساجد جدید را از نقشه ساختمان ایاصوفیه اقتباس کند.

علاوه بر مسجد ایاصوفیه، سنان، مقابل چشم خود يك اسلوب معماری دیگر هم داشت که میتوانست از آن اقتباس کند بدون این که مانع مذهبی

داشته باشد و آن اسلوب معماری مساجدی بود که سلاطین سلجوقی (ولی سلاطین سلجوقی اناطولی) در پایتخت‌های خود ساخته بودند^۱ اکثر سلاطین سلجوقی اناطولی بدین اسلام علاقه داشتند و بهزینه خود در پایتخت‌هایشان مسجد می‌ساختند و نیز اکثر آنها بتاریخ ایران و زبان و ادب فارسی علاقمند بودند و اسم فرزندان‌شان را ازین اسامی پادشاهان و دلیران ایران چون جمشید و کیخسرو و کیکاو و گیلو و بیژن و سیاوش و سهراب و غیره انتخاب می‌کردند و علما و شعرا و فیلسوفانی را که بزبان فارسی می‌گفتند و می‌سرودند و می‌نوشتند مورد تشویق قرار می‌دادند و یکی از آنها ملک کیکاو ملقب به علاءالدین است که موفقیت‌های جلال‌الدین رومی سراینده کتاب مثنوی مدیون کمک‌های اوست و او بود که جلال‌الدین رومی را تشویق کرد که بعد از مرگ پدرش (بهاءالدین ولد) جای پدرش را بگیرد و مردم را ارشاد کند و اگر کمک‌ها و تشویق‌های ملک کیکاو، در آغاز جوانی سراینده مثنوی نبود شاید جلال‌الدین رومی در فلسفه و عرفان، بمرتبه‌ای که بعد بآن رسید، نمی‌رسید و ملک کیکاو در آغاز جوانی جلال‌الدین رومی، فکر او را از لحاظ معاش، آسوده کرد و در نتیجه جلال‌الدین توانست نیروی خود را صرف آموختن و آموزاندن

۱- تاریخ کشورهای سلجوقی اناطولی نزد ما معروف نیست و توجه ما نسبت به تاریخ سلاطین سلجوقی خاورمیانه مانع از این شده که نسبت به تاریخ کشورها و سلاطین سلجوقی اناطولی ابراز علاقه کنیم و سلاطین عثمانی بتدریج تمام سلسله‌های سلجوقی اناطولی را منقرض کردند و کشورهایشان را به‌میمه امپراطوری خود نمودند و ذکر این نکته را ضروری میدانیم که سلاطین عثمانی از فرزندان سلاطین سلجوقی اناطولی بودند چون می‌بینیم که بعضی از اشخاص که حرفه آنها تدریس تاریخ است در این مورد اشتباه میکنند و تصور می‌مایند که سلاطین عثمانی از فرزندان سلاطین سلجوقی اناطولی بشمار می‌آمدند و حال آنکه سلاطین اولیه عثمانی از طائفه (اویغوز) بودند که گرچه مثل طائفه (سلجوق) (مونگول‌وید) یعنی وابسته به نژاد مغول بود اما (اویغوز) و (سلجوق) دو طائفه متمایز بشمار می‌آمدند و بعضی از محققین روسی در قرن گذشته و آغاز این قرن در تاریخ ایران تتبع کرده‌اند می‌گویند که سلجوق با فتح حرف سین بر وزن سنتور غلط است و باید آن را با کسر حرف سین بر وزن بهروز تلفظ کرد و بنظر همان محققین سلجوق با کسر حرف سین یعنی تند آب یا سیل خفیف - مترجم.

و علم و عرفان بکند و اثری چون مثنوی را بوجود بیاورد .
 سلاطین سلجوقی اناطولی در مناطق بالیک شیر^۱ و صاروخان (یا صاروخان - مترجم) و (ایدین) و صاحب عطا (یا صاحب اتا - و اتا بمعنای پدر) و جاهای دیگر، مساجدی ساختند که بعضی از آنها ویران شد و بعضی دیگر هنوز هست .

متأسفانه سلاطین محلی اناطولی از نژاد (سلجوق) یا از نژاد عثمانی، زیاد با هم اختلاف داشتند و دوره‌های جنگ در زندگی آنها بیش از دوره‌های صلح بود و هنگام جنگ نه فقط شهرها ویران میگردید بلکه مساجد هم با این که ابنیه مذهبی بود ویران میشد .

در قرون وسطی در اناطولی، سه نژاد، در اکثر کشورهای کوچک اناطولی حکومت میکردند اول نژاد سلجوق دوم نژاد عثمانی و سوم نژاد مغول یعنی مغول اصیل و بطوری که گفتیم دو نژاد سلجوق و عثمانی هم وابسته به نژاد مغول بودند .

یکی از سلاطین مغول اناطولی تیمورتاش است که در نیمه اول قرن چهاردهم میلادی سلطنت میکرد و پایتختش شهر (سیواس) بود که هم اکنون در ترکیه هست و بعد پایتخت تیمورتاش به شهر قیصری منتقل گردید که آن هم امروز در ترکیه وجود دارد .

تیمورتاش مسلمانی متعصب بود و یک مسجد در سیواس ساخت که دو کرور دینار هزینه ساختمان آن گردید و میگویند که صحن آن مسجد آن قدر وسعت داشت که اگر کسی در یک ضلع آن صحن بود نمیتوانست شخصی را که در ضلع دیگر صحن مسجد قرار داشت بشناسد و لئو از خویشاوندان نردیکش باشد .

۱- در مورد تلفظ و رسم الخط این نام تردید دارم و در متن انگلیسی به همین شکل نوشته شده، و شاید قسمت اول این (بالیک) بمعنای ماهی باشد و قسمت دوم (شهر) بمعنای آنچه امروز باسم شهر میخوانیم و در گذشته بمعنای کشور بوده است و بالیک شیر یحتمل معنای (شهر ماهی) یا (ماهی شهر) را میدهد و در هر حال مترجم نمیداند که این کلمه چگونه تلفظ و نوشته میشود و در اطلس جغرافیائی و لغت نامه‌هایی که در دسترس دارد توضیح قانع کننده راجع باین نام نوشته نشده است - مترجم .

از آن مسجد عظیم که شاید از حیث وسعت صحن، در دنیای امروز نظیرش را نمیتوان یافت، اثری وجود ندارد و بر اثر جنگ‌ها، از بین رفته است.

در بالا گفتیم سه نژاد در اکثر کشورهای اناطولی حکومت میکردند و (اکثر) را از این جهت ذکر کردیم که دانسته شود غیر از سه نژاد مذکور، سلاطین دیگر هم در اناطولی زمامدار بوده‌اند و آنها هم مسجد ساختند و بمناسبت این که سبک ساختمان سلجوقی در تمام اناطولی، مورد قبول بود مساجدی که از طرف سلاطین دیگر از سلسله کرمانی^۱ و رضانی و ذوالقدر ساخته شد نیز دارای سبک معماری سلجوقی بوده است.

روبر - مان تران فرانسوی نویسنده تاریخ عثمانی نقل میکند که فتح‌الدین کرمانی از سلاطین کرمانی اناطولی در شهر (بهسنی) از شهرهای مشرق اناطولی مسجدی بزرگ و باشکوه ساخت که خود او برای ثواب در کار ساختمان آن شرکت مینمود و بعضی از روزها به مسجد میرفت و مثل يك کارگر بنائی عادی آجر و گچ حمل میکرد و میگفت در این کار از پیغمبر اسلام که در بنای اولین مسجد مسلمین در مدینه شرکت کرد تقلید مینمایم.

چون فتح‌الدین کرمانی در بنای مسجد شرکت میکرد بعضی از بزرگان شهر از سلطان تبعیت کردند و آنها نیز بعضی از روزها به مسجد میرفتند و مانند کارگران بنائی بکار مشغول میشدند و بعد از این که مسجد باتمام رسید نامش را مسجد جامع گذاشتند برای این که غیر از کارگران بنائی، عده‌ای از وجوه شهر برای ساختن آن همکاری کردند.

آن مسجد هم که با احتمال قوی با اسلوب معماری سلجوقی ساخته شد امروز وجود ندارد اما بر اثر جنگ از بین نرفت بلکه زلزله‌ای که شهر بهسنی را ویران کرد آن مسجد را هم ویران نمود.

۱- این کلمه را نباید بشکل کرمان که یکی از استانهای معروف وطن ما است تلفظ کرد بلکه بایستی با فتح دو حرف بر وزن (همگانی) تلفظ نمود و در بعضی از تواریخ این کلمه را که نام يك سلسله از سلاطین محلی اناطولی بوده بشکل (قره‌مانی) نوشته‌اند - مترجم.

اسلوب معماری مساجد اناطولی در دوره سلجوقیان اناطولی و بقول مورخین گذشته شرق، سلجوقیان روم، اسلوبی است که از معماری ایران در دوره سلجوقیان اقتباس شده است و همانطور که سلاطین سلجوقی اناطولی بزبان و ادب فارسی وفادار ماندند، اسلوب معماری ایران را نیز اقتباس کردند.

وقتی میگوئیم اسلوب معماری ایران منظورمان، اسلوب ساختن مساجد و مدارس در دوره سلجوقیان است نه ساختن خانه‌ها که دارای سبک نبود و امروز هم ساختن خانه‌ها در کشورهای شرق دارای سبک نیست. اسلوب معماری در ایران در دوره سلجوقیان (و در دوره‌های بعد) در درجه اول در مورد ساختن مسجد رعایت میشد و در درجه دوم در مورد ساختن مدرسه، برای این که ایرانیان در گذشته بنای مدرسه را هم يك بنای مذهبی میدانستند چون علوم دین در آن تدریس میشد.

در درجه سوم اسلوب ساختمان، در کشور ایران، در مورد پل و کاروانسرا رعایت میگردید.

پروفسور (گودار) فرانسوی که سال‌ها در ایران بسر برد گفته که در ایران ساختن خانه‌ها هم دارای اسلوب معماری خاص و اصیل بوده است و خانه‌های دو شهر یزد و طبس را دلیل وجود اسلوب خاص و اصیل خانه سازی میدانند و شاهد می‌آورد.

اما باین نکته توجه نکرده که طرز ساختن خانه در شهرهای یزد و طبس و سایر شهرهای گرمسیری ایران ناشی از وضع هوا بوده نه رعایت يك اسلوب معماری خاص که از لحاظ ملی و هنری اصیل باشد.

اگر بادگیرهای مرتفع شهر یزد را از روی خانه‌ها برمیداشتند میدیدند که اسلوب معماری خانه‌های آن شهر فرقی با اسلوب معماری سایر شهرهای ایران در منطقه گرمسیری ندارد و اگر سرداب‌های عمیق خانه‌های طبس را مشاهده نکنند اسلوب معماری خانه‌های طبس فرقی با اسلوب معماری خانه‌هایی که در ری ساخته میشد نداشت و اگر سرداب‌های منازل طبس را کم عمق تر می ساختند شبیه به زیرزمین‌های منازل ری و سایر

شهرهای ایران که تابستان گرم داشتند میشد و پروفیسور گودار فرانسوی الزامات ناشی از وضع هوا را بجای اسلوب، خاص معماری گرفته است. بطور کلی در تمام شهرهای ایران که تابستانها، گرم میشد درخانهها زیرزمین وجود داشت، با این تفاوت که در شهرهای گرمسیری مثل طبس زیرزمینها خیلی عمیق بود و در شهرهای دیگر کم عمق. همچنین در تمام شهرهای ایران که باد منظم از نوع باد موسمی داشت بالای خانهها بادگیر میساختند که در بعضی از شهرها مرتفعتر از شهرهای دیگر بود.

اما اسلوب معماری دوره سلجوقیان در مساجد و مدارس يك اسلوب معماری اصیل ایرانی بود که سلجوقیان اناطولی اقتباس کردند و سنان هم اقتباس نمود، بطوری که آن اسلوب در تمام مساجدی که در دوره سلیمان - خان قانونی بدست سنان در عثمانی ساخته شد دیده میشود و هر مسجد که سنان ساخته مخلوطی است از اسلوب معماری مسجد ایاصوفیه و سبك معماری دوره سلجوقیان در ایران با رونما و تزیینات کاشی.

بزرگترین و باشکوهترین دوره معماری عثمانی دوره سلطنت سلیمان - خان قانونی و برجستهترین معمار آن دوره سنان بود که صاحب سبك بشمار میآمد و مکتبی در معماری عثمانی گشود که بعد از مرک او، دیگران از آن پیروی کردند و مساجدی که در ادوار سلاطین بعد در عثمانی ساخته شد، بطور کلی شباهتی به نقشههای سنان داشت.

سلیمان خان برای ساختن مسجد و مدرسه بدون صرفهجویی خرج میکرد و با این که با شاه طهماسب پادشاه ایران می جنگید بزبان و ادب فارسی علاقه داشت و در اعیاد بروش پادشاهان ایران اشعار فارسی را می شنید و در موارد دیگر اگر اشعار فارسی شاعری را می پسندید، بهسراینده صله میداد.

شگفت آنکه روکسلان زن عقدی سلیمان خان یکی از گناهان مصطفی را نزد پدر این میدانست که وی بزبان فارسی علاقمند و بطور طبیعی طرفدار دشمن سلیمان خان (یعنی شاه طهماسب) است.

سلیمان خان هم گفته رو کسلان را تصدیق می نمود در صورتی که خود او بزبان و ادب فارسی علاقه داشت .

خواندیم که ابراهیم پاشا قبل از این که از استانبول خارج شود و به سلیمان خان ملحق گردد به مصطفی توصیه کرده بود که در آن سفر با پدرش گرم بگیرد .

مصطفی به توصیه وزیراعظم عمل کرد و با پدرش گرم گرفت و وقتی ابراهیم پاشا بسلیمان خان ملحق گردید مشاهده نمود که رابطه پدر و پسر خیلی خوب است و رو کسلان حضور نداشت تا این که با سعایت دائمی ، پدر را نسبت به پسر ظنین نماید .

ابراهیم پاشا به مصطفی گفت که اگر با پدرش بهمان ترتیب رفتار نماید بعد از مراجعت با استانبول هم رو کسلان نمیتواند ذهن پدرش را نسبت باو مشوب کند .

سلیمان خان با همراهان از دیار بکر که قبل از صفویه قسمتی از خااک ایران بود گذشت و به مرز آذربایجان رسید .

در اردبیل ، اولمه تکلو در خانقاه بسر میبرد اما نمیخواست که پیوسته در آنجا باشد و قصدش این بود که او را فراموش کنند تا این که بتواند از آذربایجان خارج شود و خود را به سلیمان خان برساند و تحت حمایت او قرار بگیرد .

خانقاه اردبیل برای کسانی که در آنجا بست می نشستند زندان نبود و کسی از خروج آنها از خانقاه ممانعت نمیکرد اما اگر کسی از خارج برای مزاحمت بستی ها میخواست وارد خانقاه شود ممانعت میکردند .

بزرگانی که در خانقاه اردبیل بست می نشستند و خرجشان با خودشان بود میتوانستند که يك یا دو تن از نوکران خود را بخانقاه ببرند تا این که در آنجا عهده دار خدمتشان بشوند و نوکران روزها برای خرید مایحتاج یا برای اجرای دستورهای که آقایشان میداد از خانقاه خارج میشدند و کسی مزاحم نوکران نمیشد و بی مناسبت نیست که گفته شود که در قرون وسطی در قلاع اروپا که زندان های دولتی بود نیز بهمان ترتیب رفتار میشد

و وقتی پادشاه یکی از بزرگان را در یکی از قلاع دولتی محبوس مینمود او میتوانست يك یا دو تن از نوکران را با خود ببرد تا این که در آن قلعه عهده‌دار خدمتش بشوند و این رسم حتی در قلعه معروف باستیل واقع در فرانسه ، دایر بود و بسیاری از بزرگان کشور فرانسه که بامر سلاطین آن مملکت در قلعه باستیل محبوس می‌شدند لااقل با یکی از نوکران خود بآن قلعه میرفتند .

موضوع خروج (اولمه تكلو) از خانقاه

اولمه تكلو با دو نفر از نوكران خود به خانقاه اردبیل رفته بود بعضی از مورخین گفته‌اند پس از این كه سلیمان خان قانونی از عزل مجدد اولمه تكلو اطلاع حاصل كرد و مطلع شد كه وی در خانقاه اردبیل بست نشسته و اگر از آنجا خارج شود وی را دستگیر خواهند كرد و نزد شاه طهماسب خواهند برد یکی از افسران برجسته بكتاشی را باسم حمید کوتلی^۱ بآذربایجان فرستاد تا این كه با همکاری بالیوز، وسیله رهائی اولمه تكلو را فراهم نماید.

از این شخص در تاریخ نام برده شده ولی از افسران بكتاشی نبوده، برای این كه در زمان سلیمان خان قانونی بكتاشی بشکل يك واحد شبیه نظامی وجود نداشته است.

بر کسی پوشیده نیست كه بكتاشی در كشور عثمانی نام يك فرقه از صوفیان بود و صوفیان آن فرقه در خارج از خانقاه خود فعالیت^۲ نداشتند. آنها در خانقاه خود مجالس سماع - بقول خودشان - (یعنی خواندن و شنیدن آواز و موسیقی) و گاهی مجلس رقص منعقد می‌كردند و دارای

۱- این نام با رسم الخط انگلیسی نوشته شده و شاید (حمید کوتلی) باشد - مترجم.

۲- مترجم از بكار بردن این كلمه نادرست از خوانندگان كتاب كه همه اهل فضل و عده‌ای از آنها از دانشمندان هستند معذرت می‌خواهد و تصدیق می‌كند كه این كلمه نه مطابق با دستور زبان فارسی است نه برطبق دستور زبان عربی و كلمه‌ایست كه در آغاز مشروطیت از زبان تركی عثمانی وارد زبان فارسی شد ولی متداول گردیده و دارای مفهوم خاص شده و خواننده سهولت می‌فهمد كه منظور نویسنده چیست - مترجم.

سازمان شبیه نظامی نبودند تا این که افسر داشته باشند .
ولی در دوره های بعد ، بکتاشی ها دارای سازمانی شبیه نظامی شدند
و در شورش تابستان سال ۱۸۲۶ میلادی که سپاه معروف (ینی چری) شورید
دست داشتند و امپراطور عثمانی ، در آن موقع ، شورش سپاه ینی چری را
درهم کویید و آن سپاه را منحل کرد و سازمان شبیه نظامی بکتاشی نیز همان
موقع منحل شد .

لذا در دوره سلیمان خان قانونی فرقه تصوف بکتاشی دارای یک
سازمان شبیه نظامی نبوده که یکی از افسران عالی رتبه آن از طرف سلیمان
خان بآذربایجان فرستاده شده باشد .

اما میتوان احتمال داد که (حمید کوتلی) دارای تمایل تصوف بوده
و وضع زمان طوری بود که عده ای از بزرگان عثمانی مایل بفرقه های
تصوف میشدند و بعضی از روی عقیده باطنی بیک فرقه تصوف می پیوستند
و برخی برای تظاهر، خود را وابسته بیک فرقه تصوف نشان میدادند چون
مد روز ، اقتضا میکرد که بزرگان وابسته بیک فرقه تصوف باشند .

ورود حمید کوتلی، بآذربایجان برای این که با کمک بالیوز ، اولمه
تکلو را از خانقاه خارج کند بدون مانع بود .

چون هنوز ، وضع جنگ بین شاه طهماسب و سلیمان خان وجود نداشت
و اتباع دو پادشاه ، بآزادی از یک کشور به کشور دیگر میرفتند و در آن
زمان گذرنامه نبود و کسی در مرز، از مسافران گذرنامه نمیخواست و گرچه
یک قسمت از بیروی عشایر آذربایجان در مرز بودند ولی آنها بدستور
چوّه سلطان فقط از عبور اولمه تکلو ممانعت می کردند و از عبور دیگران،
چه کسانی که از اناطولی وارد آذربایجان میشدند، چه آنها که از آذربایجان
بیرون میرفتند ، ممانعت نمی نمودند .

این بود که حمید کوتلی توانست بدون اشکال با همراهان خود وارد
آذربایجان شود و از آن بیعد برای وی اشکال نداشت که با اولمه تکلو
در خانقاه اردبیل مربوط گردد چون گفتیم که نوکران آن مرد از خانقاه
خارج میشدند و خود او هم میتوانست از خانقاه خارج شود اما بیم داشت که

بعد از خروج از خانقاه دستگیرش نمایند .

حمید کوتلی از طرف بالیوز نامه‌ای برای اولمه تکلو به خانقاه فرستاد مشعر براین که وی میتواند باو یعنی حمید کوتلی اعتماد کامل داشته باشد و با کمک وی از خانقاه و اردبیل و آذربایجان خارج شود

اولمه تکلو مثل تمام یا اکثر افراد خائن که از سایه خود هم بیم دارند خیلی احتیاط میکرد که او را فریب ندهند اما چون خط بالیوز را میشناخت اطمینان حاصل کرد که نامه از خود اوست .

بالیوز در آن نامه به اولمه تکلو سفارش کرد که هرچه حمید کوتلی برای خارج کردن وی از خانقاه بگوید بپذیرد .

بعد حمید کوتلی ، بوسیله یکی از نوکران اولمه تکلو برای او پیغام فرستاد در شب جمعه از خانقاه خارج شود و بچند نفر شمع فروش که در میدان مقابل خانقاه هستند نزدیک گردد و آهسته به یکی از آنها که دارای قبای خرمائی رنگ و پیراهن سفید و دستار زرد می باشد نزدیک شود و بگوید حمید کوتلی و آن شمع فروش ، بعد از شنیدن آن نام بساط خود را جمع خواهد کرد و براه خواهد افتاد و او بایستی در قفای شمع فروش برود تا این که وارد خانه‌ای شود و در آنجا لباس مبدل برای پوشانیدن باو آماده است و بعد از پوشیدن لباس و بجا نهادن لباسی که دربر دارد باتفاق شمع - فروش از خانه خارج گردد و براهنمائی شمع فروش از شهر بیرون برود و در خارج شهر برای سواری او و شمع فروش ، اسب آماده است و او سوار خواهد شد و خود را به تبریز خواهد رسانید و همچنان براهنمائی شمع - فروش در خارج از شهر تبریز به حمید کوتلی ملحق خواهد گردید و آنگاه با او ، بعنوان این که یکی از همراهان کوتلی است از آذربایجان خارج خواهد شد .

اولمه تکلو میدانست که شب‌های جمعه چند شمع فروش در میدانی که مقابل خانقاه است شمع میفروشند و مردم از آنها شمع خریداری مینمایند و وارد خانقاه میشوند و شمع را روشن میکنند .

اولمه تکلو اطلاع داشت که هنگام خروج وی از خانقاه ، کسی

ممانعت نمی‌نماید و او میتواند خارج شود اما خروج او را بیدرنك باطلاع حاكم اردبیل میرسانند چون حاكم اردبیل در آن شهر نماینده قدرت شاه طهماسب میباشد.

ممکن است پرسیده شود که اگر پناه بردن مقصرین دولتی به خانقاه اردبیل مجاز بود و کسی آنها را از آنجا خارج نمی‌کرد، چرا بعد از این که خارج می‌شدند خروجشان را باطلاع حاكم اردبیل میرسانیدند؟ آیا این عمل مغایر با پناه دادن مقصرین دولتی در خانقاه نبود؟ و اگر می‌خواستند که مقصری دستگیر شود چرا او را در خانقاه پناه میدادند و از ورودش بخانقاه ممانعت نمی‌کردند تا این که حاكم اردبیل مطلع شود و او را دستگیر نماید؟

جواب این ایراد این است که رئیس اصلی خانقاه اردبیل، شاه طهماسب بود که او را مرشد بزرگ میخواندند و در دوره بعد، عنوان مرشد بزرگ، مبدل به مرشد کامل شد.

چون شاه طهماسب رئیس اصلی خانقاه اردبیل بود بایستی از تمام وقایع خانقاه (و معلوم است که وقایع قابل ذکر) اطلاع حاصل نماید. يك قسمت از آن وقایع مثل پناه آوردن مقصرین به خانقاه و خروجشان از آنجا جنبه دولتی داشت و قسمتی دیگر از وقایع جنبه مذهبی یا عرفانی. وقایعی که جنبه مذهبی یا عرفانی داشت باطلاع شخصی که از طرف شاه طهماسب عهده دار اداره امور خانقاه بود و همواره یکی از عارفان باین سمت انتخاب میشدند، میرسید و او بوسیله پيك آن وقایع را باطلاع شاه طهماسب میرسانید و ضرورت نداشت که آن وقایع باطلاع حاكم اردبیل برسد چون وی مردی بود اهل دیوان نه اهل مذهب و عرفان.

وقایع مربوط بورود و خروج مقصرین نیز بایستی باطلاع رئیس اصلی یعنی شاه طهماسب برسد اما چون حاكم اردبیل نماینده دیوانی شاه طهماسب در آن شهر بود آن اخبار را بدون درنك باطلاع حاكم شهر میرسانیدند و بعد هم مسئول خانقاه آن وقایع را ضمن گزارش خود که بوسیله پيك میفرستاد باطلاع شاه طهماسب میرسانید.

بین خانقاه و دارالحکومه اردبیل فاصله‌ای زیاد وجود نداشت و همین که اولمه تکلو از خانقاه خارج میشد، بحاکم شهر اطلاع میدادند که وی خارج شده و شاید قبل از این که اولمه تکلو بخانه‌ای که حمید کوتلی گفته بود میرسید، او را دستگیر میکردند و اگر قبل از رسیدن بآن خانه دستگیرش نمیکردند هنگامی که میخواست از شهر بیرون برود دستگیر میشد و بعد از این که خروج او از خانقاه با اطلاع حاکم رسید، لباس مبدل نمیتوانست مانع از دستگیری وی شود.

اولمه تکلو متوجه شد که بایستی طوری از خانقاه خارج شود که نتوانند بیدرنك خروج او را با اطلاع حاکم شهر برسانند و برای این که خروجش با اطلاع حاکم نرسد بایستی در موقع خروج از خانقاه او را نبینند.

اولمه تکلو میدانست که روز بعد، متوجه خواهند شد که او در خانقاه نیست و بحاکم اردبیل اطلاع خواهند داد اما حاکم سابق آذربایجان از آن بیم نداشت که روز بعد حاکم اردبیل از خروجش اطلاع حاصل کند. زیرا با آنچه از پیغام کوتلی فهمیده میشد او بعد از خروج از خانقاه، شاید در مدتی کمتر از یکساعت از اردبیل خارج میگردید و اگر روز بعد متوجه می‌شدند که وی در خانقاه نیست، نمیتوانستند او را دستگیر نمایند چون خیلی از اردبیل دور شده بود.

در آن موقع عده‌ای از کارگران بنائی، در خانقاه مشغول کار بودند و قسمتی از آن را مرمت میکردند و با این که خانقاه دارای آشپزخانه بود آنها هنگام روز از خارج غذا می‌آوردند و می‌خوردند و بعد از خاتمه کار روزانه هم بدون این که غذای خانقاه را بخورند بخانه‌های خود میرفتند.

ولی خانقاه در شب جمعه از کارگران بنائی دعوت میکرد که بعد از

۱- درسرگنشت تاریخی شاه اسماعیل اول بانی سلسله صفوی که در کتاب عارف دیهیم‌دار بچاپ رسید دیدیم که مردم اردبیل که عزت نفس داشتند غذای رایگان خانقاه را نمی‌خوردند و ترجیح میدادند که غذای خود را بخورند - مترجم.

خاتمه کار روزانه، شام را در خانقاه بخورند و بعد بخانه بروند و روز پنجشنبه برای این که کارگران بتوانند قبل از فرود آمدن شب بخانه‌های خود بروند کار بنائی یکساعت زودتر تعطیل میشد و کارگران، هنگام غروب آفتاب، بعد از خوردن شام از خانقاه خارج میشدند و روز دیگر که جمعه بود، کار را تعطیل میکردند.

اولمه تكلو فکر کرد برای این که متوجه خروج وی از خانقاه نشوند، بایستی خود را بشکل یکی از کارگران بنائی درآورد، و مثل بعضی از آنها چیزی را بدست بگیرد یا بردوش بگذارد. او دیده بود که بعضی از کارگران لاوکی را که در آن گچ میسازند بردوش میگذارند و از خانقاه خارج می‌شوند و هنگام خروج از آنجا، آن لاوکی نیمی از صورت آنها را از چشم کسانی که خروج کارگران بنائی را می‌بینند می‌پوشاند.

این بود که اولمه تكلو بنوکران خود سپرد که برای او یکدست لباس و کلاه و پای افزار مانند لباس و پای افزار کارگران بنائی بیاورند و لاوکی هم تهیه نمایند و طوری وارد خانقاه کنند که کسی نبیند. ولی از اظهارات نوکران معلوم شد که خود خانقاه چند لاوکی دارد و اولمه تكلو میتواند از یکی از آنها استفاده نماید.

اولمه تكلو خود خائن بود ولی بنوکرانش اعتماد داشت و میدانست که آنها راز وی را بروز نخواهند داد و عده‌ای از اشراف گذشته، آن قدر که بنوکران خود اعتماد داشتند بفرزندانشان مطمئن نبودند.

لباس و کلاه و پای افزاری که نوکران برای آقای خود آوردند، نو بود و جلب توجه میکرد و برای این که هنگام خروج کارگران بنائی از خانقاه، توجه خانقاهیان و خود کارگران بنائی را جلب نکند بایستی آلوده به گچ و خاک و گل باشد و این کار را هم نوکران اولمه تكلو برعهده گرفتند. اولمه تكلو بنوکران گفت همین که اواز خانقاه خارج شد آنها هم خارج شوند و از اردبیل بروند و خود را بخانه‌هایشان برسانند تا این که خبری از او بآنها برسد و بآنها گفت که بزودی خبر از وی، بآنان خواهد

رسید .

فصل بهار شروع شده بود و هوای اردبیل دیگر برودت شدید زمستان آن را نداشت .

در روز پنجشنبه ، هنگام عصر ، کارگران بنائی بدستور خانقاه کار را تعطیل کردند و بعد از این که دست ها و پاها را شستند برای خوردن غذا وارد سفره خانه شدند .

حاکم سابق آذربایجان ، در مدتی که کارگران بنائی در خانقاه کار میکردند آنها را از روی قیافه شناخته بود و میدانست که همه اهل یکی از روستاهای نزدیک اردبیل هستند و با این که خویشاوند نمی باشند پیوند آنها با یکدیگر بیش از خویشاوندان است و هرچه یکی از آنها بخواهد ، دیگران نیز میخواهند و تو گوئی که در وجود تمام آنها يك قلب هست یا این که يك روح هستند در بدن های متعدد .

اولمه تكلو کارگران بنائی را چون مرغاییهائی میدید که در فصل پاییز از آسمان اردبیل می گذشتند تا این که بسوی دریابروند و فصل زمستان را در نیزارهای کنار دریا بگذرانند .

وقتی مرغاییهای مهاجر پرواز میکردند اگر یکی از آنها بطرف چپ یا راست میرفت همه از او تبعیت مینمودند و يك لحظه هم در مرغاییها برای تبعیت از آن که بسوی چپ یا راست رفته بود ، تردید بوجود نمی آمد .

اولمه تكلو کارگران بنائی را نیز همچنان میدید و میدانست هنگام خروج با آنها از خانقاه بایستی خیلی دقت نماید تا این که وی را نشناسند یعنی به بیگانه بودنش پی نبرند چون آنها طوری باهم مالوف بودند که پنداری مثل جانوران از بوی یکدیگر می فهمند که آیا دیگری آشنا است یا بیگانه و ضرورت ندارد که نظر باو بیندازند تا این که به هویتش از لحاظ آشنا یا بیگانه بودن پی ببرند و اگر هنگام خروج از خانقاه می فهمیدند که وی بیگانه است از فرط سادگی ، بیدرفك از او می پرسیدند کیست و اهل کجا است و در آنجا چه میکند و چرا تا آنروز او را ندیده اند و اگر از او پرسش کنند توجه اهل خانقاه بسوی جلب میشود و وی را خواهند شناخت

و بسیار تعجب خواهند کرد که چرا حاکم سابق آذربایجان دارای کسوت کارگران بنائی شده است و در همان لحظه تغییر کسوت او را با اطلاع مسئول خانقاه میرسانند و در نتیجه فرار او از خانقاه واردیل منتفی میشود و از آن پس، اگر مسئول خانقاه با ادامه سکونت وی در آنجا موافقت نماید پیوسته نسبت بوی ظنین خواهد بود چون اولمه تكلو نمیتوانست با هیچ توضیح منطقی و قابل قبول، عمل خود را از لحاظ تغییر کسوت و پوشیدن لباس کارگران بنائی موجه جلوه بدهد.

اولمه تكلو میتواندست هنگامی که کارگران در سفره خانه خانقاه مشغول خوردن غذا بودند لاوڪ را بردوش بگیرد و از خانقاه خارج شود اما می فهمید که بطور حتم توجه اهل خانقاه را جلب خواهد کرد چون اهل خانقاه، بهتر از او، میدانستند که کارگران بنائی اقدام انفرادی نمیکند و در حالی که در سفره خانه مشغول خوردن غذا هستند یکی از آنها براه نمیافتد تا از خانقاه خارج شود و بخانه برود و تمام کارهایی که کارگران بنائی میکنند دسته جمعی است و در يك موقع همه غذا میخورند و در يك زمان، همه وضو میگیرند که نماز بخوانند و هر روز بعد از خاتمه کار، در يك موقع دست و پای خود را می شویند و در يك زمان از خانقاه خارج می شوند و در بامداد هم در يك موقع بر سر کار می آیند.

برای اهل خانقاه قابل قبول نبود که تمام کارگران در سفره خانه باشند و یکی از آنها برای رفتن بخانه از خانقاه خارج شود و اولمه تكلو ناگزیر بود که با کارگران از خانقاه خارج گردد تا این که توجه اهل خانقاه را جلب ننماید و برای این که کارگران هنگام خروج از خانقاه او را شناسند بایستی آنها را سرگرم کرد تا این که بسوی او توجه نکنند و اولمه تكلو سرگرم کردن کارگران را بدو نوکر خود واگذار نمود.

او بنو کرانش گفت وقتی کارگران از سفره برخاستند و دستها را شستند و کفشها را پوشیدند تا این که از خانقاه خارج شوند شما دو نفر بمیان آنها بروید ولی توقف نکنید بلکه با آنها از خانقاه خارج شوید و هنگامی که برای خروج از خانقاه با کارگران میروید بآنها بگوئید که

فردا که کار نمی‌کنند و استراحت می‌نمایند قبل از نماز ظهر در مسجد جامع شهر حضور بهم برسانند و معلوم است که کارگران خواهند پرسید که برای چه آنها فردا قبل از نماز ظهر در مسجد حضور بهم برسانند و نوکران باید بگویند که چندی قبل پسر اولمه تکلو در تبریز بیمار شد و آن قدر بیماری‌اش سخت بود که کسی امید نداشت وی بهبود یابد و زنده بماند و آقای آنها نذر کرده که اگر خداوند فرزندش را شفا بدهد، در مسجد جامع اردبیل به پنجاه نفر، هریک پنج طهماسبی بپردازد و از این جهت مسجد جامع اردبیل را در نظر گرفت که بطوری که میدانید نمیتواند از این جا خارج شود و به تبریز برود و خداوند درخواست آقای ما را اجابت کرد و فرزندش را شفا داد و اکنون او میخواهد به نذر خود وفا نماید و چون از خانقاه خارج نمیشود ما فردا در مسجد جامع، حاضر خواهیم شد و بهریک از شما پنج طهماسبی خواهیم داد و آقای ما گفته بهترین افراد برای دریافت آنچه وی نذر کرده کارگرانی هستند که در خانقاه کار میکنند زیرا کار آنها نزد خداوند ماجور است و تعمیر خانقاه با تعمیر خانه کعبه زیاد تفاوت ندارد^۱.

گفتیم کارگرانی که در خانقاه کار میکردند از روی عزت نفس، غذای خانقاه را نمی‌خوردند مگر در شب جمعه که خانقاه از آنها دعوت به غذا خوردن میکرد و فکر میکردیم که آنها بعد از شنیدن اظهارات دونوکر اولمه تکلو، دعوت آنها را نمی‌پذیرفتند و روز بعد برای دریافت طهماسبی بمسجد جامع می‌رفتند.

اما دریافت نذری در معتقدات مردم اردبیل غیر از خوردن غذای

۱- باید متوجه بود که در زمان سلاطین اولیه صفوی و بخصوص در زمان شاه اسماعیل اول و پسرش شاه طهماسب، خانقاه اردبیل، از انبیه مقدس مذهبی بشمار می‌آمد و در سرگذشت تاریخی شاه اسماعیل اول که در کتاب عارف دیهیم‌دار چاپ شد دیدیم که در گیلان عارفانی آنچنان متعصب (در مورد خانقاه اردبیل) بودند که چندی هنگام نماز بسوی خانقاه اردبیل می‌ایستادند و شاه اسماعیل آنها را از آن کار منع کرد و گفت گرچه خدا در همه جا هست و بهر طرف که رو کنیم، رو بسوی خدا کرده‌ایم اما چون خود او امر داده که مسلمانها بسوی کعبه نماز بخوانند شما هم بایستی بسوی کعبه نماز بخوانید - مترجم.

رایگان بود و کسی از دریافت نذری، پیش نفس خود احساس خفت نمیکرد، و دیگران هم با نظر تحقیر او را نمی‌نگریستند که چرا نذری دریافت کرده است.

آن کس که نذری دریافت میکرد نزد نفس خود راضی بود چون میدانست يك کار ثواب کرده و بهمین جهت اولمه تكلو میدانست که آن مردان ساده و بی‌آلایش دعوت نوکران او را خواهند پذیرفت و روز بعد در مسجد جامع حضور خواهند یافت اما نوکرانش را نخواهند دید زیرا بعد از این که وی از اردبیل رفت نوکرانش نیز خواهند رفت. فریب دادن آن کارگران ساده کاری ناپسند بود چون اولمه تكلو میدانست که روز بعد نوکرانش به مسجد نخواهند رفت.

لیکن این را باید برای تخفیف جرم او در آن خدعه گفت که وی از پرداخت پنج طهماسبی بهريك از کارگران، امتناع نداشت. زیرا برای او پنج طهماسبی پولی نبود که قابل توجه باشد و شماره کارگران بنائی هم از پانزده نفر تجاوز نمیکرد و هرگاه بهريك از آنها پنج طهماسبی میپرداخت در مجموع از ۷۵ طهماسبی تجاوز نمیکرد لیکن، روز بعد نوکرانش در اردبیل نبودند تا به مسجد بروند و آن وجه را بکارگران بدهند و اولمه تكلو برای سرگرم کردن کارگران هنگام خروج از خانقاه دست‌آویز دیگر نداشت.

کارگران بنائی غذا خوردند و دست‌ها را شستند و کفش‌ها را پوشیدند تا این که از خانقاه خارج شوند و نوکران اولمه تكلو خود را با آنها رسانیدند و صحبتشان شروع شد و بطوری که حاکم سابق آذربایجان پیش‌بینی میکرد توانستند که کارگران را بدون این که توقف نمایند سرگرم کنند و اولمه تكلو در حالی که لاوڪ بنائی را برشانه داشت که لااقل يك طرف صورتش دیده نشود عقب کارگران بدون این که با آنها زیاد فاصله داشته باشد براه افتاد ولی دل دربرش می‌طپید و هر لحظه منتظر بود که یکی از اهل خانقاه از او پرسد کیست و در آنجا چه میکند یا این که یکی از کارگران که به صحبت نوکرانش گوش میداد روبرو گرداند و او را ببیند و از مشاهده آن کارگر

ناشناس حیرت کند.

لیکن صحبت دو نوکر اولمه تکللو آن قدر برای کارگران جالب توجه بود که هیچ يك از آنها رو برنگردانید و اولمه تکللو با آنها از دروازه خانقاه خارج شد.

نوکرانش مامور بودند که همچنان، کارگران را سرگرم کنند و با آنها بروند تا این که وی بتواند بد شمع فروش نزدیک گردد و خود را بوی معرفی نماید.

شناختن شمع فروشی که قبای خرمائی و عمامه زرد و پیراهن سفید داشت از طرف اولمه تکللو اشکال نداشت و با آن مشخصات، حاکم سابق آذربایجان در نظر او ز شمع فروش را شناخت و بسوی او رفت و گفت من همانم که تو در انتظارش هستی؟

اما شمع فروش حاکم سابق آذربایجان را نشناخت.

باو گفته بودند که اولمه تکللو حکمران سابق آذربایجان و مقصر دولتی که شاه طهماسب بر او غضب کرده از خانقاه خارج خواهد شد و باو نزدیک خواهد گردید.

ولی وی مردی را دید دارای لباس گچ آلود و گل آلود کارگران بنائی که لاوکی هم بردوش دارد و گفت من تو را نمی شناسم.

کارگر بنائی ساختگی اظهار کرد من اولمه تکللو حکمران سابق آذربایجان هستم و میدانم که تو از طرف حمید کوتلی مامور شده ای که بمن کمک نمائی.

مرد شمع فروش اظهار کرد اگر تو اولمه تکللو هستی بگو که اسم من

چیست؟

حاکم سابق آذربایجان گفت اسم تو را بمن نگفته اند و فقط نشانی لباس تو را داده اند و گفتند که قبای خرمائی و عمامه زرد و پیراهن سفید داری و تو را بخدا سوگند میدهم که مرا در این جا معطل نکن چون وضع من خطرناک است و براه بیفت که برویم.

مرد شمع فروش از طرز تکلم اولمه تکللو دریافت که او دروغ

نمیگویند و يك كارگر بنائی با آن لحن صحبت نمیکنند و گفت من میروم و شما در قفای من بیایید و شمع فروش براه افتاد.

كارگران بنائی با نوكران اولمه تكلو دور شده بودند و بعد از این كه شمع فروش و آنگاه اولمه تكلو براه افتادند، اضطراب اولمه تكلو کاهش یافت خاصه آنكه آفتاب هم غروب كرد و گرچه هنوز فضا روشن بود اما نه مثل روز و مردم قیافه اورا بخوبی نمیدیدند و لاو ك بنائی هم وسیله ای بود برای این كه قسمتی از صورت اواز نظر عابری پنهان بماند.

در حالی كه شمع فروش راهنمایی اولمه تكلورا برعهده گرفته بود چندین بار روی خود را برگردانید كه اطمینان حاصل كند کسی آن دورا تعقیب نمی نماید.

تا این كه بخانه ای رسیدند و شمع فروش با کلیدی كه از جیب بیرون آورد كلون چوبی خانه را از درون گشود و وارد خانه شد و به اولمه تكلو گفت داخل شود و گفت ما این جا خواهیم ماند تا اینکه قدری از شب بگذرد و قبل از این كه طبل شب بصدا درآید ما از شهر خارج خواهیم شد و شما نباید دیگر این لباس را بپوشید و من در خورجین خود لباسی دیگر دارم و شما می دهم كه بپوشید و با آن لباس از شهر خارج شویم و طبل شب طبلی بود كه در اردبیل و سایر شهرهای آذربایجان نواخته میشد و سه بار آن طبل را مینواختند و بعد از طبل سوم اگر کسی در معابر شهر دیده میشد دستگیرش میکردند و نزد داروغه می بردند.

قبل از این كه طبل سوم نواخته شود. شمع فروش كه باید اورا راهنمای حاكم سابق آذربایجان نامید اورا از شهر خارج كرد و قدری در جاده راه پیمودند و در تاریکی بدستور راهنما توقف كردند و آن مرد صدای جغد را برآورد و طولی نكشید كه صدای سم اسب ها شنیده شد و مردی كه سوار بر يك اسب بود و اسب دیگر را یدك میکشید نمایان گردید و براهنما رسید و از اسب پیاده شد.

راهنما بزبان متداول در اردبیل یعنی زبان تركی از آن مرد پرسید آیا واقعه ای اتفاق نیفتاد.

آن مرد جواب داد نه و بعد رکاب یك اسب را گرفت تا این که راهنما سوار شود .

ولی راهنما به اولمه تكلو گفت که او سوار گردد و خود سوار اسب دیگر شد و از مردی که اسب ها را آورده بود پرسید آیا تو میتوانی در این موقع بخانه خود بروی ؟

آن مرد گفت شما برای من مشوش نباشید و خانه من دور نیست و اکنون این جا امن است .

راهنما از جیب خود بدره ای بدر آورد و در دست آن مرد نهاد و گفت پس در این صورت خدا حافظ و به اولمه تكلو گفت برویم .

اولمه تكلو رکاب کشید و راهنما گفت من شما را شناختم ولی شما مرا نشناختید و از من نپرسیدید که نامم چیست .

اولمه تكلو گفت نخواستم تصور کنی که قصد کنجکاوی دارم و صبر کردم تا این که خود بگوئی که کیستی ؟

راهنما اظهار کرد اسم من فرج محرابی است و اهل تبریز هستم ولی در جوانی به عثمانی رفتم و مدتی در طرابوزان بودم و بعد هوس کردم که بروم و استانبول را ببینم زیرا می شنیدم که خیلی وسعت دارد و تمام کسب ها در آنجا رایج است .

اولمه تكلو اظهار کرد بهتر این است که سریع تر برویم و تو هم به صحبت ادامه بده و صلاح ما یا من ، در این است که تا بامداد فردا ، بین خود و اردبیل تا آنجا که ممکن است بیشتر فاصله بوجود بیاوریم .

زیرا اگر ما را تعقیب کنند و بما برسند با تو کسی کاری نخواهد داشت ولی مرا دستگیر خواهند کرد و من نمیخواهم دستگیر شوم زیرا اگر دستگیرم نمایند ، زنده نخواهم ماند .

فرج محرابی گفت اسب های ما راهوار است و ما میتوانیم بدون این که اسب ها را خیلی خسته کنیم ساعتی دو فرسنگ راه بپیمائیم .

اولمه تكلو اظهار نمود اما حاكم اردبيل در اصطبل^۱ خود چند اسب تركمنی دارد و هر گاه بمردان خود بگويد كه با آن اسبها ما را تعقيب نمايند ما نخواهيم توانست با طی ساعتی دو فرسنگ از آنها بگريزيم .

فرج محرابی موافقت كرد كه بر سرعت اسبها بيفزايند و اولمه تكلو گفت اگر ما بتوانيم ساعتی سه فرسنگ طی كنيم ، اگر حاكم اردبيل ، كسانی را برای دستگیری من بفرستد بما نخواهند رسيد .

فرج محرابی اظهار نمود من مطيع دستور شما هستم چون آقای من (حميد کوتلی) بمن دستور داده بعد از اين كه شما را ديدم رعايت احترام شما را بنمايم .

ولی اگر ساعتی سه فرسنگ برويم اسبها بعد از چند ساعت از حرکت باز ميمانند و ممكن است كه تلف شوند .

اولمه تكلو جواب داد من بيش از تو سواری كرده ام و زيادتر از تو اسب شناس هستم و ميدانم چگونه راه بپيمايم كه اسبها از فرط خستگی پا درنيايند و اسب اگر با حرکت يورتمه سريع حرکت كند ، بعد از چند ساعت از پا درنيايد اما حرکت چهار نعل سريع بعد از يك ساعت و در بعضی از اسبها بعد از نيم ساعت حيوان را از پا درمياورد .

از آن بپعد آن دونفر با يورتمه سريع اسبها براه ادامه دادند و سرعت حرکت اسب ، به فرج محرابی مجال نמידاد كه راجع بخود صحبت كند و خويش را زيادتر به اولمه تكلو بشناساند و حاكم سابق آذربايجان ، علاقه به شناسائی بيشتر نداشت و برايش كافي بود كه بداند آن مرد از خادمان حميد کوتلی ميباشد .

پس از اين كه مدتی سكوت برقرار شد اولمه تكلو بدون اين كه از سرعت اسب بكاهد پرسيد آقای تو ، راجع بمن ، بتو چه دستور داده است ؟

فرج محرابی جواب داد دستور داده كه شما را به تبريز برسانم چون

۱- اصطبل چون ريشه فارسی دارد بايستی بدون صاد و طای عربی نوشته شود و مترجم برای رعايت رسم املاي معروف و متداول آن را باين شكل می نويسد - مترجم .

آقای من در آنجا منتظر شما است .

اولمه تکلو بطوری که در نامه بالیوز نوشته شده بود میدانست که حمید کوتلی ، او را بعنوان این که یکی از همراهانش میباشد از مرز آذربایجان خارج خواهد کرد اما فرج محرابی نمیدانست که بعد از این که اولمه تکلو با قایش رسید ، وی او را چگونه از مرز آذربایجان خارج خواهد کرد .

لیکن این را میدانست که کسی نباید بهویت اولمه تکلو پی ببرد و اطلاع حاصل کند که وی در خانقاه اردبیل در بست بود و از آنجا خارج شده است .

اولمه تکلو وقتی که حس میکرد که اسبها احتیاج به نفس نازه کردن دارند از سرعت حرکت میکاست و اسبها ، چندی با قدم حرکت میکردند و آنگاه ، حاکم سابق آذربایجان حرکت یورتمه سریع را تجدید مینمود تا این که در بامداد بعد از این که آفتاب ، مقداری بالا آمد به شهر سراب رسیدند و اولمه تکلو به فرج گفت ما در این جا صبحانه میخوریم و اسبها هم قدری استراحت خواهند کرد و علیق خواهند خورد و بعد ، براه میافتیم . اولمه تکلو که نمیخواست در سراب کسی او را بشناسد به فرج گفت به کاروانسرا بروند و اسبها را در اصطبل کاروانسرا با خور بیندند و چون فصل هریسه (حلیم) سراب پایان نرسیده بود برای خوردن صبحانه از هریسه آن شهر که در آذربایجان معروف بود استفاده نمایند .

بعد از این که وارد کاروانسرا شدند اولمه تکلو که پول خود را از خانقاه با خویش آورده بود کاروانسرا دار را احضار کرد و گفت ما اسبهای خود را در اصطبل می بندیم و تو مقابل هر یک از اسبهای ما يك من یونجه خشك بریز و بعد از این که یونجه را خوردند نیم من جو بآنها بخوران . در حالی که اولمه تکلو به کاروانسرا دار دستور دادن علیق را با اسبها میداد متوجه شد که آن مرد با کنجکاوای زیاد او را از نظر میگذراند و خود او نیز حس کرد که مرد کاروانسرا دار را در جائی دیده ولی نتوانست بخاطر بیاورد که در کجا او را دیده است .

طوری کاروانسرا دار با کنجکاوی اولمه تكلو را می‌نگریست که حاکم سابق آذربایجان ناراحت شد و گفت ای مرد ، طرز نگاه کردن تو ، عادی نیست ؟

کاروانسرا دار نظری به فرج محرابی انداخت و پرسید آیا این مرد نوکر شماست ؟

اولمه تكلو گفت نه ، و او رفیق راه من است و ما همسفر هستیم .
معهدا کاروانسرا دار متوجه شد که اولمه تكلو از حیث مرتبه اجتماعی برتر از آن مرد است و به فرج محرابی گفت تو اسبها را باصطبل ببر و ببند تا من راجع به قیمت بیده و جو با این مرد صحبت کنم .

فرج محرابی متوجه شد که منظور کاروانسرا دار این است که او را دور کند و بدون این که چیزی بگوید اسبها را بطرف اصطبل برد و اولمه تكلو از کاروانسرا دار پرسید مثل این است که تو میخواهی چیزی غیر از قیمت بیده و جو بمن بگوئی .

کاروانسرا دار گفت شما مرا نمی‌شناسید ، ولی من شما را می‌شناسم و بخاطر شما تازیانه خوردم و باز بخاطر شما ، يك شغل خوب را که داشتم از دست دادم و با قدری سرمایه که فراهم کرده بودم به زادگاه خود مراجعت کردم و کاروانسرا دار شدم .

اولمه تكلو پرسید آیا من دستور دادم که تو را تازیانه بزنند ؟

کاروانسرا دار جواب داد نه ولی بخاطر شما مرا تازیانه زدند .

اولمه تكلو پرسید آیا من شغل تو را از دستت گرفتم ؟

کاروانسرا دار جواب داد نه ولی بعد از این که شما در تبریز برای مرتبه دوم حاکم آذربایجان شدید و مصطفی کرمی از تبریز رفت من هم شغل خود را از دست دادم و اگر مصطفی کرمی که حاکم آذربایجان بود شغل خود را حفظ میکرد من هم که در دستگاه او کار میکردم شغل خود را حفظ مینمودم و یقین دارم که بعد از چند سال یکی از ثروتمندان میشدم .

اولمه تكلو پرسید اسم تو چیست ؟

آن مرد جواب داد اسم من قلیچ است و در تبریز مرا قلیچ سرابی

میخواندند ولی در این جا مرا قلیچ صدا میزنند .

اولمه تکلو از این که کاروانسرا داری در سراب، او را شناخت خیلی ناراحت شد و بدتر آن که میگفت من بخاطر تو تازیانه خوردم و شغلم را از دست دادم .

اولمه تکلو پرسید برای چه تو را تازیانه زدند ؟

قلیچ سرابی گفت برای این که مصطفی کرمی عده ای از سواران را مامور دستگیری شما کرد .

اما نه فرمانده سواران شما را می شناخت و نه هیچ یک از سواران او و مصطفی کرمی که میدانست من شما را می شناسم (و شما در آن موقع دارای لباس عثمانی ها بودید) مرا با آن سواران فرستاد که شما را بآنها نشان بدهم و بعد از مدتی راه پیمائی من چون قصد نداشتم شما را بآن سواران بشناسانم فرمانده سواران که مردی با سم شفیع بود مرا تازیانه زد. اولمه تکلو گفت مصطفی کرمی از کجا میدانست که تو مرا می شناسی؟ قلیچ سرابی جواب داد من خود این موضوع را باو گفتم .

اولمه تکلو گفت تصدیق کن که تقصیر از خود تو است و هر گاه تو به مصطفی کرمی نمیگفتی که مرا می شناسی او تو را با سوارانی که مامور دستگیر کردن من بودند نمیفرستاد و فرمانده سواران تو را تازیانه نسزد و خود شیرین کردن تو نزد مصطفی کرمی سبب شد که فرمانده سواران تو را تازیانه بزند و من نه در مورد تازیانه خوردن تو دخالتی داشتم نه در مورد این که شغل خود را در دستگاه مصطفی کرمی از دست دادی .

کاروانسرا دار اظهار کرد مورد اول را تصدیق میکنم و شما دخالتی در تازیانه خوردن من نداشتید اما مورد دوم را تصدیق نمینمایم .

چون اگر شما بار دیگر حاکم آذربایجان نمی شدید و مصطفی کرمی از حکومت برکنار نمیشد من شغل خود را از دست نمیدادم .

اولمه تکلو گفت اولاً من بحکم پادشاه ایران دوباره حاکم آذربایجان شدم و وقتی باز به تبریز رسیدم نمیتوانستم پیش بینی کنم که تو بر اثر تجدید حکومت من شغل خود را از دست میدهی .

ثانیا گرچه مصطفی کرمی از حکومت آذربایجان معزول شد اما شاه طهماسب، يك شغل خوب دیگر باو داد و تو چرا با مصطفی کرمی نرفتی که همچنان در دستگاه او مشغول بکار باشی ؟
قلیچ سرابی گفت او از آذربایجان میرفت و من نمیخواستم که از آذربایجان بروم .

اولمه تكلو اظهار کرد پس در مورد این که تو شغل خود را از دست دادی باز من تقصیری ندارم و تو میتوانستی در خارج از آذربایجان در دستگاه مصطفی کرمی مشغول کار باشی .
گنشته از این ها اکنون تو در این شهر که میگوئی زادگاه تو میباشد کاروانسرا دار هستی و درآمد يك کاروانسرا دار در شهری مثل سراب کمتر از درآمد يك نوکر حاکم نیست .

فرج محرابی اسبها را در اصطبل بسته ، مراجعت کرده بود و اولمه تكلو آهسته به قلیچ سرابی گفت این مرد اسم مرا میداند ولی تو آنچه را بمن گفتی در حضور او نگو و اسم مرا بر زبان نیاور چون من در این موقع نمیخواهم که در این شهر کسی مرا بشناسد و من قبل از این که از این جا بروم با تو صحبت خواهم کرد و اکنون علیق اسبهای ما را فراموش مکن و تو هر گاه زبان خود را نگاهداری از من پاداش دریافت خواهی کرد .
آنگاه اولمه تكلو و فرج محرابی از کاروانسرا خارج شدند تا بدکان هریسه فروش بروند و صبحانه بخورند .
با این که اولمه تكلو به قلیچ سرابی سپرده بود که او را بروز ندهد اضطراب داشت .

چون اگر وی را تعقیب میکردند و به سراب میرسیدند بطور مسلم از کاروانسرا دارها راجع به عبور او از آن شهر تحقیق مینمودند و معرفی قلیچ سرابی سبب دستگیری اش میگردد و اولمه تكلو میدانست که اگر دستگیر شود بحکم شاه طهماسب بقتل خواهد رسید و شاه طهماسب که يك بار با وساطت الله وردی بيك روملو که او را به چوه سلطان روملو رسانید وی را مورد بخشایش فرار داد دیگر نخواهد بخشود .

بعد از خوردن هریسه چون شب تا صبح راه پیموده بودند فرج محرابی پیشنهاد کرد برای این که خودشان و اسب‌ها از خستگی درآیند، قدری بخوابند.

اما اولمه تكلو گفت ما هنوز خیلی از اردبیل دور نشده‌ایم و برای این که بتوانیم قدری استراحت کنیم بایستی بین ما و اردبیل بیشتر فاصله بوجود بیاید.

قبل از این که اولمه تكلو و راهنمایش از آن کاروانسرا خارج شوند قلیچ سرابی را بکناری کشید و باو گفت اگر توزبان خود را نگاهداری من بزودی دارای يك مرتبه بزرگ خواهم شد و بتو قول میدهم که بعد از رسیدن بآن مرتبه بزرگ بتو شغلی خواهم داد خیلی بزرگتر از شغلی که در دستگاه مصطفی کرمی داشتی و باز بتو میگویم که این مرتبه بزرگ تا دو یا سه ماه دیگر نصیب من خواهد شد و من این بیست طهماسبی را هم علاوه بر قیمت بیده و جو بتو میدهم که بدانی نسبت بتو توجه دارم و وعده من و تو، دو یا سه ماه دیگر.

با این که قلیچ سرابی، اولمه تكلو را آسوده خاطر کرد که ورود او را به سراب بکسی نخواهد گفت حاکم سابق آذربایجان می‌ترسید که اگر او را تعقیب کرده باشند، قلیچ سرابی ورودش را بآن شهر بروز بدهد و بهمین جهت هنگام خداحافظی از قلیچ، باو گفت که عازم اردبیل میباشد و پس از خروج از شهر باتفاق راهنمای خود شهر را دور زد و راه تبریز را پیش گرفت و به فرج محرابی گفت هرچه زودتر به تبریز برسیم بهتر است و من تا به حمید کوتلی نرسم، خود را در امنیت نمی‌بینم.

از ذکر راه‌پیمائی اولمه تكلو از سرآب تا تبریز صرف‌نظر میکنیم چون متضمن چیزی قابل ذکر نیست.

وقتی به تبریز رسیدند شب بود و فرج محرابی بدون این که وارد شهر شود، اولمه تكلو را از تبریز گذرانید و او را به محلی برد که میدانست حمید کوتلی در آنجاست.

حمید کوتلی خوابیده بود و فرج محرابی او را از خواب بیدار نکرد

و به اولمه تكلو گفتم من فردا صبح ورود شما را با اطلاع آقای خود خواهم رسانید .

اولمه تكلو به فرج محرابی گفت در این جا کسی نباید اسم مرا بماند غیر از تو و آقاییت و فردا صبح که ورود مرا با اطلاع آقای خود میرسانی بایستی بدون حضور شخص ثالث این موضوع را با اطلاعش برسانی و باو هم از طرف من سفارش کن که نباید اسم مرا بروز بدهد و هر گاه در این جا اطرافیان حمید کوتلی اطلاع حاصل کنند که من که هستم ، من گرفتار خواهم شد .

آنگاه فرج محرابی برای اولمه تكلو بستر خواب آورد و آن مرد خوابید .

در بامداد حمید کوتلی بیدار اولمه تكلو آمد و باو گفت متاسفم که شب گذشته وقتی شما آمدید من در خواب بودم و مرا بیدار نکردند تا این که شما را به بینم در صورتی که بایستی مرا بیدار مینمودند . اولمه تكلو برای ادب گفت خود من نخواستم که شما را بیدار کنند و گفتم که فردا صبح شما را خواهم دید .

حمید کوتلی اظهار نمود که ظل الله (یعنی سلیمان خان قانونی) اکنون در دیار بکر است و آماده حمله بآذربایجان میباشد و بطوری که ابراهیم پاشا وزیر اعظم بمن گفت او ، خیلی از شما انتظار خدمت را داشت و من بعد از دیدن بالیوز از عمل شما حیرت کردم .

اولمه تكلو پرسید کدام عمل من سبب حیرت شما شد ؟

حمید کوتلی جواب داد شما میخواستید بوسیله يك عده نقال و نوازنده و خواننده دوره گرد بین طوائف آذربایجان جنگ داخلی بوجود بیاورید و فکر نکردید که این کار پنهان نیماند و بگوش شاه طهماسب میرسد و چرا راه سهل و ساده را پیش نگرفتید ؟

اولمه تكلو پرسید راه سهل و ساده چه بود ؟

حمید کوتلی جواب داد راه آسان این بود که شما بچند نفر از روسای قبایل مبلغی میدادید و آنها را وادار میکردید که بقبایل دیگر حمله کنند .

اولمه تكلو گفت معلوم میشود که بالیوز فرصت نداشته که راجع به روسای قبایل بشما توضیح بدهد تا بدانید که نمیتوان روسای قبایل آذربایجان را آنهم در این موقع که شاه طهماسب از قبایل آذربایجان يك سپاه بوجود آورده با پول اجیر کرد و آنها را واداشت که بقبایل دیگر حمله کنند و فقط تحریک کینه‌های دیرین میتوانست قبایل آذربایجان را وادار بجنک داخلی کند و شما اگر به میزان علاقه روسای قبایل آذربایجان به شاه طهماسب پی‌پیرید متوجه میشوید راهی که من برای ایجاد اختلاف و جنک بین قبایل آذربایجان انتخاب کردم بهترین راه‌ها بود .

حمید کوتلی گفت متأسفانه کاری که شما پیش گرفتید بدون فایده شد و اکنون هم شما مغضوب شاه طهماسب هستید و دیگر در این‌جا ، و منظورم آذربایجان است ، از شما کاری برای ظل‌الله ساخته نیست معهذا ظل‌الله بوسیله ابراهیم پاشا بمن دستور داد که شما را از بست اردبیل بیرون بیاورم و به دیار بکر برسانم که در آنجا برای ظل‌الله مفید واقع شوید .

اولمه تكلو گفت امیدوارم که بتوانم با خدمات آینده‌ام موجبات رضایت خاطر ظل‌الله را فراهم نمایم .

ولی آن مرد در باطن ، از خود پرسید من چه خدمت میتوانم به سلیمان خان بکنم ؟

حمید کوتلی اظهار کرد آفرین بر شما و گویا میدانید که به‌شاه طهماسب نمیتوان تکیه کرد چون او ، از خود اراده‌ای ندارد و عده‌ای از روملوه‌ها که در راس آنها چوهه سلطان قرار گرفته دور شاه طهماسب را گرفته‌اند و هرچه را که مربوط بمنافع آنها باشد بوی تلقین میکنند و وادارش مینمایند که برای اجرای آنها فرمان صادر کند و از روزی که شاه اسماعیل نایب سلطان روملو را پیشکار پسرش طهماسب کرد و تربیت او را به دیو - سلطان سپرد ، روملوه‌ها در دربار این کشور دارای نفوذ شدند .

اولمه تكلو گفت من این موضوع را بهتر از شما میدانم .

حمید کوتلی اظهار کرد بنابراین شما نباید امیدوار به شاه طهماسب باشید و بایستی هم خود را مصروف جلب رضایت ظل‌الله نمائید .

اولمه تكلو جواب داد من با اين كه تا امروز جان خود را از طرف شاه طهماسب در معرض خطر نيميديدم هم خود را مصروف خدمت ظل الله ميكردم و بطريق اولی از اين ببعده كه جانم در معرض خطر است و ميدانم كه شاه طهماسب مرا خواهد كشت ، بيش از پيش سعی خواهم نمود كه رسائل رضایت ظل الله از من ، فراهم شود و ديگر اين كه شما بايد هر چه زودتر مرا از آذربايجان خارج كنيد چون ، اکنون ميدانند كه من از خانقاه اردبيل خارج شده ام و بطور حتم در جستجوی من هستند و هيچ جای آذربايجان بقدر تبريز برای من خطرناك نيست و اگر در اين جا بمانم دستگير خواهم شد خاصه آنكه چوه سلطان روملو ، علاوه بر دشمنی طائفگی ، نسبت بمن دشمنی مخصوص دارد .

حميدكوتلی گفت ما فردا از اين جا براه خواهيم افتاد و من شما را از آذربايجان خارج خواهم كرد .

اولمه تكلو جواب داد اگر تا فردا در اين جا بمانيم من ممكن است دستگير شوم چون گفتم كه اکنون ميدانند كه من از خانقاه خارج شده ام . حميدكوتلی گفت ولی ، هنوز خبر خروج شما از خانقاه باين جا نرسيده ، و هيچ پيك نتوانسته است سريع تر از شما راه پيمايد .

اولمه تكلو اظهار كرد بين اردبيل و تبريز كبوتر قاصد رفت و آمد ميكند و مسئول خانقاه خبر خروج مرا از بست با اطلاع حاكم اردبيل مي رساند و او هم بي درنگ به تبريز خبر مي دهد چون بين اردبيل و قزوین ، هنوز رابطه مستقيم با كبوتر قاصد برقرار نشده چون كوه های بلند مانع است .

حميدكوتلی مثل مردی بی اطلاع ، پرسيد كوه های بلند مانع از چيست ؟

اولمه تكلو جواب داد كبوتر ميتواند از كوه های كم ارتفاع بگذرد ولی نمیتواند از كوه های خیلی مرتفع عبور نمايد و ديگر اين كه كبوتر اگر بتواند از كوه های خیلی مرتفع عبور نمايد گرفتار شاهين خواهد شد زیرا لانه شاهين در كوه های خیلی مرتفع است .

حمید کوتلی گفت من از این موضوع اطلاع نداشتم .

اولمه تكلو اظهار كرد دوره اول كه من حاكم آذربایجان بودم بین اردبیل و تبریز و قزوین کبوتر قاصد نبود و نزدیکی جنگ سبب شد كه شاه طهماسب کبوترخانه‌هایی را كه بعد از مرگ پدرش متروك شده بود دایر كرد .

حمید کوتلی اظهار نمود چه خوب شد كه تو این موضوع را بمن گفنی زیرا ظل الله و ابراهیم پاشا بایستی اطلاع داشته باشند كه بین تبریز و قزوین کبوتر قاصد رفت و آمد میکند و آیا بین تبریز و قزوین كوه مرتفع نیست . اولمه تكلو جواب داد هست اما در راه ، کبوترخانه‌های دیگر وجود دارد بطوری كه کبوتر از كوه‌های كم ارتفاع میگذرد و وقتی به کبوتر-خانه‌های وسط راه رسید نامه را از پایش می‌گشایند و به پای کبوتر دیگر كه فی‌المثل کبوترخانه‌اش در قزوین است می‌بندند و آزادش میکنند و در هر حال شما باید همین امروز مرا از این‌جا ببرد چون بعید نمیدانم كه هم‌اکنون چوه سلطان روملو در این‌جا در جستجوی من باشد .

اظهارات اولمه تكلو حمید کوتلی را بیمناك كرد و دریافت كه اگر چوه سلطان در صدد برآید كه اولمه تكلو را دستگیر نماید او با چند تن از نوكران خود نمیتواند مانع از دستگیری آن مرد شود و بالیوز هم قادر به جلوگیری از آن كار نیست .

این بود كه فرج محرابی را احضار كرد و باو گفت بهمه اطلاع بده كه برای حرکت آماده شوند چون ما ، همین امروز ، از این‌جا میرویم و يك نفر را بشهر بفرست تا این كه محرمانه به بالیوز اطلاع بدهد كه عالی‌بام اولمه تكلو از خانقاه خارج شد و اکنون با من است و ما امروز از این‌جا برای رسیدن به مرز براه خواهیم افتاد .

بعد از این كه فرج محرابی رفت حمید کوتلی از حاكم سابق آذربایجان پرسید آیا بین تبریز و مرز آذربایجان و اناطولی کبوتر قاصد هست . اولمه تكلو گفت تا موقعی كه من حاكم آذربایجان بودم بین تبریز و هیچ يك از نقاط مرز آذربایجان و اناطولی کبوتر قاصد رفت و آمد

نمیکرد و در خانقاه هم نشنیدم که بین تبریز و مرز اناطولی و آذربایجان، کبوتر قاصد رفت و آمد کند ولی شما برای چه این سؤال را از من کردید؟ حمید کوتلی گفت برای این که اگر کبوتر قاصد، بین تبریز و مرز آذربایجان و اناطولی رابط باشد خروج شما از خانقاه، از طرف چوهه - سلطان به قشون عشایر که اکنون در مرز است اطلاع داده میشود زیرا چوهه سلطان میدانده که شما بعد از خروج از خانقاه در هیچ نقطه از ایران نمیتوانید سکونت کنید و چاره ندارید جز این که خود را با اناطولی برسانید و تحت حمایت مستقیم ظل الله قرار بگیرید و لذا به نیروی عشایر که اینک در مرز هستند دستور میدهد که از عبور شما ممانعت کنند و برای من عبور دادن شما از مرز، بعنوان یکی از همراهانم دشوار میشود مگر این که شما را با پالکی عبور بدهم.

اولمه تكلو گفت اگر نیروی عشایر، در مرز، در صدد کنجکاوی برآمد داخل پالکی را هم واریسی خواهد کرد.

حمید کوتلی جواب داد من بشما لباس زنانه خواهم پوشانید و این طور نشان میدهم که شما زن من هستید و چون زن من بایستی لا اقل يك خدمتکار داشته باشد، یکی از نوکران خود را هم لباس زنانه خواهم پوشانید و در لنگه دیگر پالکی جا خواهم داد و پرده هر دو لنگه را هم بالا میرنیم تا این که سربازان عشایر دو زن را در دو لنگه پالکی ببینند و دیگر کنجکاوی نخواهند کرد.

امروز اگر این راه حل را بیک مرد پیشنهاد بکنند، نزد نفس خود خجل نمیشود چون امروز فکر مردان در بسیاری از کشورها، در مورد رجحان مرد بر زن، و این که مرد هرگز نباید خود را در وضعی قرار بدهد که برابر با زن باشد، عوض شده است و دیگر مرد، از این که با زن برابر شود نزد نفس خویش شرمند نمیشود.

اما در نیمه اول قرن دهم هجری عقیده بر رجحان مرد نسبت بر زن، بخصوص در کشورهای شرقی، آن قدر محکم بود، که حتی مردان بی نام و نشان، در باطن راضی نمیشدند که لباس زنانه بپوشند و حجاب زنانه را

روی صورت قرار بدهند تا چه رسد بمردی چون اولمه تکللو .
آن مرد که بوطن خود و بطوائف قزلباش که خود یکی از روسای
آن بود خیانت میکرد بدون این که احساس کوچکترین ناراحتی باطنی نماید
وقتی شنید که حمید کوتلی میخواهد برای عبور دادن او از مرز ، لباس
زنانه بر تنش بپوشاند ، نزد وجدان خود شرمنده شد .

او میدانست که ناگزیر حمید کوتلی و نوکران او اطلاع حاصل
میکنند که او ، حکمران سابق آذربایجان و از بزرگان طائفه تکللو ، روزی
لباس زنانه دربر کرد و حجاب زنانه بر صورت انداخت و این واقعه را
بدیگران خواهند گفت .

چون این واقعه ، عجیب تر از آن است که در پس پرده بماند و هیچ
کسی قادر نیست در همه عمر راز این واقعه را حفظ کند ولو از بزرگان
باشد و نوکران حمید کوتلی از بزرگان نبودند .

بفرض این که حمید کوتلی و نوکرانش تا پایان عمر زبان خود را
نگاه میداشتند و آن راز را بکسی بروز نمیدادند ، اولمه تکللو هر زمان که
بخاطر میآورد او روزی لباس زنانه پوشید و حجاب زنانه بر صورت نهاد
شرمنده میشد و شاید عرق خجلت بر ناصیه اش می نشست .

خیانت بوطن و طائفه و شاه طهماسب در نظر اولمه تکللو اهمیت
نداشت و برای او قابل نکوهش نبود ولی وجدانش باو میگفت که زن شدن
یک مرد ، ننگین میباشد و این است نیروی رسوم و آداب و مقررات عرف
که در بعضی از موارد از هر قانونی محکمتر و ثابت تر است .

اگر آن خجلت ادامه مییافت ، اولمه تکللو شاید از خروج از آذربایجان
صرف نظر میکرد و آماده میشد که حلقوم خود را زیر تیغ جلاد شاه طهماسب
قرار بدهد ولی لباس زنانه نپوشد ولی آن شرمساری باطنی ادامه نیافت .
با این که وجدان حاکم سابق آذربایجان بر اثر پیشنهاد حمید کوتلی
بیدار شد ، آن بیداری طولانی نگردید .

چون فطرت اولمه تکللو فاسد شده ، معتاد به خیانت گردیده بود .
وقتی فطرت انسان فاسد شود و قانقاریای فساد ، تمام اوتار قلب را

از کار انداخته باشد بیدار شدن وجدان ، طولانی نمیشود و بیش از چند لحظه نمیپاید و باز بخواب میرود و بیدار شدن وجدان ، در کسانی که فطریشان فاسد گردیده مانند نمکی است که بعد از گندیدن ، بگوشت بزنند و فساد گوشت بر اثر آن نمک ، زائل نمیشود .

این بود که اولمه تكلو برای این که بتواند از مرز آذربایجان و اناتولی بگذرد موافقت کرد که لباس زنانه بپوشد و روی خود را با حجاب بپوشاند و در پالکی بنشیند مشروط بر این که آن کار ضروری باشد و اگر وضع مرز طوری بود که وی توانست بدون پوشیدن لباس زنانه از مرز عبور نماید ، لباس خود را تغییر نخواهد داد .

اولمه تكلو خود میدانست که دیگر از او در آذربایجان ، کاری برای سلیمان خان قانونی ساخته نیست چون در آنجا ، مرتبه‌ای رسمی ندارد تا این که بتواند از قدرت و اختیارش استفاده نماید و خدمتی برجسته به سلیمان خان قانونی بکند .

سلیمان خان و وزیرش ابراهیم پاشا مطلع‌تر از آن بودند که ندانند او بعد از این که مقام خود را از دست داد و جانش هم در معرض خطر قرار گرفت دیگر برای آنها ، در آذربایجان ، مفید نمیتواند شد . پس چرا حمید کوتلی را مامور کردند که او را از آذربایجان خارج کند .

در حالی که فرج محرابی و سایر همراهان کوتلی مشغول جمع‌آوری برای عزیمت بودند اولمه تكلو در صدد برآمد که از حمید کوتلی تحقیق کند که چرا پادشاه عثمانی وسائل خروج او را از آذربایجان فراهم کرد و انتظار چه خدمت را از او ، بعد از رسیدن به اناتولی دارد ؟

حمید کوتلی گفت باو دستور داده‌اند که با احترام وسائل خروج وی را از آذربایجان فراهم نماید ولی نمیدانند بعد از این که با اناتولی رسید ، ظل‌الله چه خدمت را باو ارجاع خواهد کرد .

اولمه تكلو پرسید که آیا بالیوز پادشاه عثمانی در تبریز راجع باو گزارش نامساعا، برای ظل‌الله فرستاده است .

حمید کوتلی جواب داد تصور نمیکند که این طور باشد چون بالیوز نسبت باو حسن نیت دارد و سفارش کرد که او را از آذربایجان خارج نماید و نوشته بالیوز بود که وسائل ارتباط او را با وی فراهم نمود.

معهدا اولمه تکللو از این فکر خارج نمیشد که سلیمان خان قانونی که میداند دیگر او حاکم آذربایجان نیست و مقامی دیگر ندارد تا این که بتواند در آذربایجان خدمتی باو بکند. برای چه وسیله خروج او را از آذربایجان فراهم مینماید و چون اولمه تکللو در باطن میل نداشت که خدمتگزار سلیمان خان قانونی باشد و فقط میخواست از وابستگی باو استفاده کند گاهی فکر میکرد که شاید سلیمان خان از این جهت وسیله خروج او را از آذربایجان فراهم مینماید که بعد از رسیدنش به اناطولی او را بقتل برساند.

لحظه‌ای وجدان (اولمه تكلو) بیدار شد

در راه فیما بین تبریز و مرز آذربایجان و اناطولی، روزی اولمه تكلو به حمید کوتلی گفت شما، از بزرگان دربار پادشاه عثمانی هستید و کسی که دارای مقام شما می‌باشد و به ماموریتی می‌رود میدانند که برای چه او را بآن ماموریت می‌فرستند و یکی از واجبات کارهایی که باشخاص بزرگوار گذار میشود این است که بآنها می‌گویند که فایده کاری که میکنند چیست تا این که هنگام اجرای دستور پادشاه، اگر باشکال برخوردند بدانند که آن اشکال را چگونه باید رفع کرد که مغایر با نیت مخدوم آنها نباشد.

حمید کوتلی پرسید منظور شما از این صحبت چیست؟
اولمه تكلو گفت منظورم این است که اگر میدانید که ظل‌الله مرا از آذربایجان خارج میکند تا این که در اناطولی بقتل برساند بمن بگوئید.
حمید کوتلی، از گفته آن مرد تعجب کرد چون انتظار نداشت که از مردی عاقل که دارای مقام‌های بزرگ بوده، و بسیار تجربه اندوخته آن گفته کودکانه را بشنود و جواب داد:

حیرت میکنم مردی مثل شما چرا باید این طور فکر کند و اگر ظل‌الله خواهان کشتن شما بود چرا مرا باین جا می‌فرستاد که شما را از آذربایجان خارج کنم و شما را بحال خود می‌گذاشت تا روزی گرفتار مامورین شاه طهماسب بشوید و بقتل برسید.

دیگر این که مگر شما کاری کرده‌اید که بیمناک شده‌اید و تصور مینمائید که ظل‌الله شما را از آذربایجان خارج میکند تا این که در اناطولی

بقتل برساند .

اولمه تكلو جواب داد من جز خدمت كاری نكرده ام و اگر دشمنی چوه سلطان نبود من در این جا بین عشایر آذربایجان جنك داخلی را شعله ور می کردم و ظل الله میتواندست بدون این كه يك سرباز خود را بكشتن بدهد آذربایجان را اشغال نماید .

حمید کوتلی گفت اگر شما كاری نكرده اید كه برخلاف صداقت خدمتگزاری بوده ، بدانید كه مثل گذشته مورد توجه ظل الله هستید .

اولمه تكلو گفت من تردید ندارم كه شما میدانید كه ظل الله ، برای چه مرا از آذربایجان خارج میکند و چرا این موضوع را بمن نمیگوئید ؟ حمید کوتلی جواب داد آنچه من میدانم این است كه شما مثل گذشته مورد توجه ظل الله هستید و او ، وسائل خروج شما را از آذربایجان فراهم میکند ، تا این كه در اناطولی منصبی بشما بدهد .

اولمه تكلو كه در باطن میدانست در اناطولی كاری از او برای سلیمان خان ساخته نیست پرسید : چه منصب میخواهد بمن بدهد ؟ و آیا منصبی كه میخواهد بمن اعطا كند كشوری است یا لشكری ؟

حمید کوتلی جواب داد نمیدانم و آنچه میدانم این است كه ظل الله در اناطولی بشما منصبی خواهد داد تا این كه عهده دار خدمتش بشوید و برای او مفید واقع گردید .

اظهارات حمید کوتلی گرچه سربسته بود اما اولمه تكلو را آسوده خاطر كرد كه بعد از رسیدن به اناطولی بحكم سلیمان خان قانونی كشته نخواهد شد و به حبس نخواهد افتاد .

بعد از این كه از خوی گذشتند ، شماره سربازان عشایر كه بسوی مغرب میرفتند زیاد شد و حمید کوتلی به اولمه تكلو گفت صلاح در این نیست كه شما لباس زنانه دربر كنید .

لباس های زنانه برای دو نفر و هم يك جفت پالکی از طرف حمید کوتلی آماده شده بود و چون اولمه تكلو برای این كه با لباس زنانه سفر كند احتیاج به يك هم پالکی داشت كه در لنگه دیگر از پالکی بنشینند ،

حمید کوتلی، فرج محرابی را برای آن کار در نظر گرفت چون بین همراهان حمید کوتلی آن مرد بیش از همه به اولمه تكلو نزدیک و با او محشور بود و حمید کوتلی برای این که وی را راضی کند که لباس زنانه بپوشد و حجاب بر صورت بگذارد و در لنگه دیگر پالکی بنشیند در صدد برآمد که از ترحم وی استفاده کند و گفت تو میدانی که این مرد در معرض خطر مرگ است و اگر سربازان عشایر در مرز آذربایجان و اناطولی او را بشناسند دستگیرش خواهند کرد و اگر بیدرنک بقتلش نرسانند برمیگردانند و او در تبریز بحکم چوه سلطان کشته میشود یا این که در قزوین بقتل میرسد و تصدیق میکنی که اولمه تكلو از لحاظ معاشرت و مشرب، مربی نیک است و تو اگر کمک بکنی که این مرد از مرز بگذرد و وارد اناطولی شود دو پاداش دریافت خواهی کرد یکی از خداوند و او پاداشی بزرگ بتو خواهد داد و دیگری از من، و شاید ابراهیم پاشا وزیر اعظم هم بعد از این که اطلاع حاصل کرد که تو برای عبور این مرد از مرز کمک کرده‌ای پاداشی بتو بدهد و من گزارش عبور این مرد را از مرز، با کمک تو، با ابراهیم پاشا خواهم داد و ممکن است که از او هم پاداشی دریافت کنی.

با این که در گذشته، نوکران، مطیع آقایان خود بودند و هر دستور که از طرف آقا صادر میشد، از طرف نوکر اجرا میکردید پوشیدن لباس زنانه از طرف مرد، و خود را بشکل ظاهری زن درآوردن آن قدر مغایر با سنت و رسوم و آداب بود که حمید کوتلی برای این که نوگرش فرج محرابی را وادارد لباس زنانه بپوشد و در لنگه دیگر پالکی جا بگیرد مجبور شد که متوسل با احساسات وی شود و حس ترحم آن مرد را برانگیزد تا باین وسیله او را وادارد که لباس زنانه بپوشد و در لنگه دیگر پالکی بنشیند.

بسیاری از زنان عشایر در آذربایجان قسمت پایین صورت خود را می پوشانیدند و اولمه تكلو و فرج محرابی که ریش می تراشیدند قسمت پایین صورت خود را بستند تا این که اگر پرده پالکی کنار رفت، سبیل

۱- تصور میشود آنچه برای ادامه مسافرت اولمه تكلو در نظر گرفته شد کجاوه بود نه پالکی چون پالکی پرده نداشت اما جلوی کجاوه مسقف پرده می آویختند - مترجم.

آنها دیده نشود.

با این که اولمه تكلو میدانست که کسی به پالکی نزدیک نمیشود تا این که پرده آن را کنار بزند و ببیند درون آن کیست، باز می ترسید. وقتی جاده خلوت بود و سربازان عشایر دیده نمیشدند پرده را کنار میزدند اما همین که سربازان عشایر بچشم میرسیدند پرده را میآویختند و آنها بدون نشان دادن کنجکاوی از کنار پالکی میگذشتند. باین ترتیب، اولمه تكلو از مرز آذربایجان و اناطولی گذشت و وارد خاك اناطولی گردید و فقط بعد از این که يك فرسنگ از مرز دور شدند از پالکی فرود آمد و لباس زنانه را از تن بدر کرد و لباس مردانه پوشید و سوار براسب، براه ادامه داد تا این که در محل قریه آلبك^۱ به سپاه سلیمان خان قانونی رسیدند.

اولمه تكلو هنگام ظهر به آلبك رسید و عصر آن روز از طرف ابراهیم پاشا پذیرفته شد و وزیر اعظم از دیدار آن مرد ابراز خرسندی کرد و گفت گرچه، نقشه‌ای که میخواستی برای ایجاد جنگ داخلی در آذربایجان بموقع اجرا بگذاری وارد مرحله عمل نشد ولی از این که توانستی خود را از خطر برهانی و سلامت باین جا برسی خوشوقت شدم و گرچه تا امروز، از تو خدمتی که قابل توجه باشد نسبت به ظل الله بظهور نرسیده ولی میتوانی، از این ببعد قصور گذشته را جبران کنی.

اولمه تكلو جواب داد تا آنجا که توانائی داشته باشم سعی میکنم که جبران گذشته بشود.

وزیر اعظم گفت تا کنون تو با این که خدمتگزار ظل الله هستی خود را منسوب به شاه طهماسب میدانستی و نمیتوانستی رشته‌ای که تو را به شاه طهماسب مربوط مینمود قطع کنی.

اولمه تكلو جواب داد من از این جهت نمی خواستم آن رشته قطع شود که بتوانم به ظل الله خدمت کنم.

وزیر اعظم اظهار کرد اکنون رشته‌ای که تو را به شاه طهماسب مربوط

۱- شاید این قریه علی بيك بوده که در انگلیسی پایین شکل نوشته شده است - مترجم.

میکرد قطع شد و تو باید بدانی که از این ببعد فقط خدمتگزار ظل‌الله هستی و اگر شاه طهماسب تو را بدست بیاورد بقتلت خواهد رسانید .

اولمه تكلو گفته وزیر اعظم را تصدیق کرد و در باطن از خود پرسید منظور این مرد از این مقدمه چینی چیست و از من چه میخواهد .

ابراهیم پاشا گفت چون برای تو، وسیله و توفیق خدمتگزاری نسبت به ظل‌الله در آذربایجان حاصل نشد، در سپاه ظل‌الله مشغول خدمتگزاری باش . اولمه تكلو پاسخ داد در هر جا که ظل‌الله بگوید من مشغول خدمت خواهم شد ولی میل دارم بدانم بچه ترتیب بایستی در سپاه ظل‌الله خدمت کنم .

وزیر اعظم گفت تو میدانی که طائفه تكلو فقط در آذربایجان نیست و در اناتولی هم چندین هزار خانوار از طائفه تكلو زندگی میکنند و میتوان بین هفت تا ده هزار مرد از آن طائفه را وارد خدمت ارتش کرد و تو چون یکی از روسای تكلو هستی میتوانی فرماندهی سربازان تكلوی این جا را برعهده بگیری و پیشاپیش سپاه ظل‌الله با آذربایجان حمله‌ور شوی .

در آن ساعت، باردیگر، وجدان خفته (المه تكلو) بیدار شد . چون جنك با طائفه خود یکی از اعمال ننگین بشمار می‌آمد و بدان میمانست که شخصی بروی برادر یا پدر خود شمشیر بکشد .

گاهی اتفاق می‌افتاد که افراد يك طائفه باهم می‌جنگیدند ولی آن جنك برادر کشی، همواره، زمانی آغاز میشد که يك طائفه بدو یا چند قسمت تقسیم شده بود و در آن صورت هريك از آن قسمتها طائفه‌ای جداگانه بشمار می‌آمد و تا وقتی يك طائفه تجزیه نمیشد هیچ يك از سران طائفه بروی دیگری شمشیر نمی‌کشید چون میدانست که اگر بادیگری بجنگد حریم امنیت طائفه خود را از بین میبرد و در دوره‌های ملوك الطوائفی^۱ حریم امنیت هر کس طائفه او بود و تا وقتی با طائفه می‌زیست و خود را در پناه آن میدید در امنیت بسر میبرد و اگر بروی آن شمشیر می‌کشید، امنیت خود او از بین

۱- ملوك الطوائفی دو تعریف و دو مفهوم دارد یکی شرقی و دیگری غربی یا اروپائی و در این جا، منظور ملوك الطوائفی شرقی است - مترجم .

می‌رفت .

در آن موقع ، در طائفه تكلو وحدت وجود داشت و با این که قسمتی از آن طائفه در اناطولی و قسمتی در آذربایجان بسر میبرد ، بین تكلوها اختلاف وجود نداشت و بدان میمانست که در يك خانواده ، چند برادر و خواهر باشند که هر يك در شهری بسر ببرند و دوری آنها از یکدیگر ، دلیل برو وجود اختلاف بین آنها نیست .

اولمه تكلو وقتی پیشنهاد وزیر اعظم را شنید خیلی متنفر شد اما میدانست که آن قدر رفته ، که نمیتواند برگردد و با این که وجدانش او را از پذیرفتن پیشنهاد ابراهیم پاشا منع میکرد ، بامید این که در آینده راهی پیدا بشود که بتواند از جنگ با تكلوهای آذربایجان پرهیزد ، پیشنهاد وزیر اعظم را پذیرفت .

ولی این را گفت که تكلوهای اناطولی نباید اطلاع حاصل کنند که ما بجنگ تكلوهای آذربایجان میرویم . وزیر اعظم اظهار کرد ولی آنها می‌فهمند که بجنگ شاه طهماسب میروند .

اولمه تكلو جواب داد مسئله رفتن بجنگ شاه طهماسب با مسئله رفتن بجنگ تكلوهای آذربایجان فرق دارد و اگر تكلوهای این جا بفهمند که بایستی بجنگ تكلوهای آذربایجان بروند ، شاید از من اطاعت ننمایند .

بعد از این که اولمه تكلو موافقت کرد که ریاست تكلوهای اناطولی را برای جنگ با شاه طهماسب برعهده بگیرد ابراهیم پاشا باو گفت که روز دیگر آماده باشد تا این که وی را بحضور سلیمان خان قانونی ببرد .

روز بعد ، وقتی اولمه تكلو باتفاق وزیر اعظم بحضور سلیمان خان رفت مصطفی و لعیعهد و عده‌ای از رجال کشوری و لشکری در حضور پادشاه عثمانی بودند ، ما چون در آغاز این سرگذشت تاریخی يك بار قیافه و اندام سلیمان خان را وصف کرده‌ایم ، توصیف او را تکرار نمینمائیم ولی ضروری است که چند کلمه راجع به خیمه‌ای بزرگ که در آن روز بارگاه سلیمان خان بود بگوئیم .

خیمه بزرگ سلیمان خان قانونی و بنام دیگر پوش با خیمه‌های بزرگ شاه طهماسب، تفاوت داشت.

خیمه‌های بزرگ شاه طهماسب دارای استیل (اسلوب) شرقی بود اما پوش سلیمان خان قانونی مخلوطی از استیل شرقی و غربی بنظر میرسید. در پوش شاه طهماسب پادشاه ایران تمام دیرک‌ها در وسط و در یک ردیف قرار داشت اما در پوش سلیمان خان قانونی، در وسط فقط یک دیرک برپا کرده بودند و در عوض دیرک‌های متعدد اطراف پوش، بچشم میرسید و کسی که آن پوش‌ها را از نزدیک میدید مگر میکرد که عمارتی است مدور، دارای ستون‌هایی اطراف ساختمان، و چون هر دیرک روپوشی از پارچه‌های منقوش بشکل کاشیکاری داشت، فکر این که آن پوش یک عمارت مدور است بیشتر در ذهن جا میگرفت.

سقف پوش سلیمان خان را با پارچه‌های منقوش و رنگارنگ طوری پوشانیده بودند که مانند سقف مساجدی که پادشاه عثمانی میساخت، مقرر بنظر میرسید.

قالی‌هایی گرانبها که به کف پوش گسترده بودند، بیش از چیزهای دیگر، خیمه بزرگ پادشاه عثمانی را مزین و زیبا میکرد و در وسط خیمه، نزدیک دیرک وسطی، میزی دارای پایه‌های کوتاه نهاده، روی آن چند نوع آشامیدنی قرار داده بودند و گاهی سلیمان خان برای رفع تشنگی یا تغییر ذائقه، دستور میداد که جامی شربت باو بدهند.

در طرف راست سلیمان خان، پسرش مصطفی و آنگاه چند تن از رجال کشوری و لشکری برجسته قرار داشتند و در طرف چپ، دیگران ایستاده بودند.

وزیر اعظم، بعد از رسیدن به خیمه بزرگ، دست راست را بر سینه نهاد و سر را تا نزدیک زانو خم کرد و اولمه تكلو نیز بهمان ترتیب، تمنا نمود. بعد از ورود به خیمه، وزیر اعظم، تمنا را تکرار کرد تا این که اولمه تكلو بداند چگونه احترام سلیمان خان را بجا بیاورد و یک بار گفتیم که ابراهیم پاشا طوری به سلیمان خان قانونی نزدیک بود که در مواقع

غیررسمی و خصوصی با او مثل يك دوست رفتار میکرد .

وقتی بجایی رسیدند که بدون این که صدا بلند شود سلیمان خان میتواندست با وزیر اعظم صحبت کند پادشاه عثمانی گفت صبحکم الله بالخیر و وزیر اعظم جواب داد صبحکم الله بالخیر والعافیه و با این که زبان محلی مردم عثمانی ترکی بود در بامداد هر کس بدیگری میرسید ، با جمله های عربی فوق ، باو خوش آمد میگفت.

بعد ، وزیر اعظم اظهار کرد :

این مرد اولمه تكلو است که در گذشته ، يك مرتبه بحضور ظل الله بار یافت و اینك آمده است تا این که آمادگی خود را برای خدمت و جان - نثاری با اطلاع شما برساند .

سلیمان خان ، گفت اولمه تكلو خوش آمدی و امیدوارم که بتوانی با خدمات خود وسائل رضایت خاطر ما را فراهم کنی و آیا شاه طهماسب در آذربایجان است ؟

اولمه تكلو گفت نه ای ظل الله و وقتی من از آذربایجان خارج میشدم شاه طهماسب در قزوین بود .

سلیمان خان پرسید اکنون حاکم آذربایجان کیست ؟
اولمه تكلو گفت اکنون همه کاره آذربایجان (چوهه سلطان روملو) است .

سلیمان خان قانونی گفت بمن اطلاع دادند که فرمانده عشایر آذربایجان هم اوست .

اولمه تكلو جواب داد بلی ای ظل الله .

سلیمان خان پرسید شماره سربازان قشون عشایر آذربایجان چقدر است ؟

اولمه تكلو جواب داد قدری کمتر از پنجاه هزار نفر .

سلیمان خان پرسید آیا سربازان عشایر فقط از قزلباش ها هستند ؟

اونمه تكلو گفت عشایر غیر قزلباش هم در آن قشون هست .

سلیمان خان پرسید آیا توپ دارند ؟

اولمه تكلو گفت قبل از این که من برای بست نشستن به خانقاه اردبیل بروم در آذربایجان دوازده توپ بود و یکصد و پنجاه شمشال و از میزان توپ و شمشال آذربایجان در این موقع اطلاع ندارم ولی فکر نمیکنم که چیزی بر آن افزوده شده باشد.

سلیمان خان به (لطیف گویون) که گفتیم سرعسکر بود و طرف راست سلطان عثمانی قرار داشت گفت بطوری که شنیدی در آذربایجان بیش از دوازده توپ و صد و پنجاه شمشال نیست، و میتوان گفت که توپ و شمشال در آذربایجان وجود ندارد.

آنگاه از اولمه تكلو پرسید وضع توپسازی شاه طهماسب چگونه است؟ و من شنیدم که قصد داشت توپ و شمشال و بندقه بسازد^۱.
اولمه تكلو گفت استادان این کار تازه از خارج وارد ایران شده‌اند و هنوز وسائل کار آنها فراهم نشده است.

سلیمان خان به سرعسکر گفت من در يك فرصت خوب بآذربایجان حمله خواهم کرد چون هنوز شاه طهماسب اسلحه آتشین ندارد.
سرعسکر جواب داد که بر ظل الله پوشیده نیست که تنها داشتن اسلحه آتشین کافی نمیباشد و بایستی آن را بکار برد و اسلحه آتشین بکار برده نمیشود مگر این که صاحب آن اسلحه، عقیده داشته باشد که اسلحه آتشین در میدان جنگ موثر واقع میشود و تا آنجا که من اطلاع دارم هنوز ایرانیان عقیده به تأثیر اسلحه گرم، در میدان جنگ ندارند.

سلیمان خان خطاب به اولمه تكلو گفت دیشب وزیر اعظم بمن گفت که تو پیشنهاد او را برای خدمتگزاری بما پذیرفته‌ای و چون قشون ما بزودی حرکت میکند بایستی از همین امروز، وسائل کار خود را فراهم کنی و بدانی که ما چون بتو اعتماد داریم، تو را بفرماندهی طلایه قشون خودمان انتخاب کرده‌ایم و تو با سربازان تكلو طلایه سپاه ما را تشکیل خواهی داد زیرا اهل محل هستی و همه جای آذربایجان و همچنین همه

۱- در زمان شاه طهماسب، در ایران توپ و شمشال ساخته شد و هم بندقه یا بندقی یعنی تفنگ از اسم بندقه که در کشورهای شرق نام (ونیز) بود - مترجم.

کس را در آذربایجان می‌شناسی و یک فرمانده طلایه هر قدر بیشتر بوضع محلی آشنا باشد و سکنه محل را بشناسد بهتر می‌تواند وظیفه‌اش را بانجام برساند و تو بعد از این که سر بازان خود را مجهز کردی تحت فرماندهی سرعسکر لطیف گویون که فرمانده سپاه ما است قرار خواهی گرفت و بایستی در مسائل مربوط بجنک دستورهای او را بموقع اجرا بگذاری و برو با او آشنا شو.

وقتی سلیمان خان گفت برو و با او آشنا شو، سرعسکر، دو قدم جلو رفت اما پیش از آن گام برنداشت.

چون او فرمانده کل سپاه بود و اولمه‌تکلو بایستی بوی نزدیک شود. اولمه‌تکلو به لطیف گویون نزدیک شد و چون در سفر قبل که به عثمانی رفت دیده بود که نظامیان عثمانی هنگام ادای احترام دست بر سر می‌گذارند او نیز دست بر سر گذاشت و لطیف گویون نیز بهمان ترتیب جواب او را داد و گفت امیدوارم که بتوانیم بخوبی و باتفاق عهده‌دار خدمت بشویم.

اولمه‌تکلو که میدانست که مجاز نیست در بارگاه سلیمان خان پیش از آن با سرعسکر صحبت کند بجای خود برگشت اما بخوبی احساس نمود که سرعسکر با برودت با وی برخورد کرد و گرچه او نمیتوانست در آنجا ریاد با وی صحبت کند اما میتوانست با لحنی گرم اظهار آشنائی نماید و اثری از بسم در لب‌هایش نمایان شود.

اولمه‌تکلو که نمیتوانست بعزت برودت سرعسکر پی ببرد فکر کرد که چون سلطان او را برای فرماندهی طلایه انتخاب کرده، و آن انتخاب، بدون مشورت با سرعسکر صورت گرفته آن مرد، نسبت باو حسد میورزد. اما برودت سرعسکر نسبت به اولمه‌تکلو ناشی از این بود که فرمانده کل سپاه میدانست که آن مرد خائن است.

او هم مثل دیگران می‌فهمید که در موقع جنک بایستی از خائن برای تحصیل پیروزی استفاده کرد ولی نمیتوان باو اعتماد داشت و بایستی برایش قائل باحترام شد مگر در حدودی که ناگزیر باشند.

بعد از این که اولمه‌تکلو بجای خود برگشت سلیمان خان باو گفت

میدانم که برای بسیج سربازان احتیاج بیول داری و وزیر اعظم پول مورد نیاز تو را خواهد پرداخت و به تكلوها هم از طرف من دستور خواهد داد که ریاست تو را بپذیرند و اینک تو را مرخص میکنم تا بروی و مشغول کار شوی.

وزیر اعظم و اولمه تكلو تمنا کردند و با حرکت قهقرائی از سلیمان - خان دور شدند و وقتی بجایی رسیدند که اگر صحبت میکردند صدایشان بگوش سلیمان خان نمیرسید و از منطقه صدارس دور شده بودند پشت نمودند و از خیمه بزرگ خارج شدند.

در همان روز، وزیر اعظم، وسائل انتقال اولمه تكلو را به محل طائفه تكلو فراهم نمود و چون اولمه تكلو در آن کشور نابلد بود و کسی را نمی‌شناخت و مردم هم او را نمی‌شناختند وزیر اعظم حمید کوتلی را با اولمه تكلو فرستاد تا این که روابط او را با تكلوها تسهیل نماید.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که اولمه تكلو پنجاه هزار مرد، از طائفه تكلو را بسیج کرد و این رقم، عراق است آنهم يك اغراق فاحش، و تكلو - های اناطولی آن قدر نبودند که بتوان پنجاه هزار مرد کاری، از آنها برای بردن به میدان جنگ انتخاب کرد.

آنچه منطبق با عقل میباشد این است که اولمه تكلو با كمك حمید کوتلی توانست هفت یا هشت هزار نفر را بسیج نماید و این رقمی است که ما در صفحات قبل گفته بودیم.

سلیمان خان در بهار سال ۱۵۳۱ بعد از میلاد مطابق با ۹۳۸ هجری قمری از آلبك بطرف آذربایجان حرکت کرد و همین که بمرز آذربایجان رسید اولمه تكلو را با نیروئی که گفتیم بسیج کرده بود بجلو فرستاد. نیروی اولمه تكلو بیش از نیروئی بود که برای جلوداری يك سپاه داشت و او را قوی که ده بودند تا اگر به نیروی شاه طهماسب برخورد کرد بتواند بجنگد.

اولمه تكلو سه وظیفه داشت اول فراهم کردن خواربار و علیق برای سپاه سلیمان خان و دوم گزارش دادن به سرعسكر لطیف گویون از آنچه در

راه می‌بیند و می‌شنود و سوم جنگ با سپاه شاه طهماسب بعد از برخورد با آن.

اولمه تکلو تصمیم داشت که وظیفه اول و دوم را بانجام برساند ولی نمیخواست که با سپاه شاه طهماسب بجنگد ولی نه از روی وطن پرستی بلکه از آن جهت که نمیخواست خود را دچار خطر جنگ نماید.

وی میدانست که در جنگ خطر زخمی شدن و بقتل رسیدن وجود دارد و سومین خطر، در هر جنگ اسیر شدن است.

کسی که در جنگ اسیر شود بقتل نمیرسد و بعد از مدتی، او را آزاد مینمایند ولی او، اگر از طرف سپاه شاه طهماسب اسیر میشد چون خیانت کرده بود بقتل میرسید.

لذا اولمه تکلو در باطن مصمم بود که نجنگد تا این که دچار هیچ یک از سه خطر نشود.

لطیف گویون فرمانده سپاه که گفتیم نسبت به اولمه تکلو اعتماد نداشت يك افسردارای درجه مین باشی را باسم (جمال - ایواز) بسمت نایب فرمانده طلایه و باصطلاح امروز بسمت معاون، با اولمه تکلو فرستاد.

علاوه بر آن حمید کوتلی نیز با اولمه تکلو بود و گرچه آن مرد نسبت به فرمانده طلایه ابراز دوستی میکرد اما اولمه تکلو میدانست که وی گماشته ابراهیم پاشا وزیر اعظم است و اولمه تکلو می‌فهمید که هر نوی آنها، مامور شده اند که اعمال وی را تحت نظر بگیرند و اگر دیدند از او، عملی برخلاف مصالح سلیمان خان سرزد، گزارش بدهند.

خط سیر سپاه سلیمان خان در آذربایجان بطوری که در فصول قبل ذکر کردیم از طرف سرعسكر لطیف گویون تعیین شده بود و هرگاه سپاه سلطان عثمانی وارد آذربایجان میشد بایستی از آن راه بگذرد و آن راهی بود که پدر سلیمان خان موسوم به سلطان سلیم در دوره سلطنت شاه اسماعیل بانی سلسله صفوی از آن راه گذشت و بعد از جنگ (چالدران) به تبریز رسید.

آن قدر ابراهیم پاشا وزیر اعظم، برای تحصیل املاک در منطقه

(اورمیه) آرزو و اصرار داشت که سلیمان خان قانونی را وادار کرد که برای اشغال منطقه اورمیه، قول مشروط بدهد و قول سلیمان خان این بود که به وزیراعظم گفت اگر بعد از این که به خوی رسیدیم، دانستیم که تسخیر تبریز آسان است و مقابل ما برای رسیدن به کرسی آذربایجان، نیروئی با اهمیت وجود ندارد يك قسمت از نیروی خود را از راه سلماس به اورمیه خواهیم فرستاد که آنجا را اشغال کند اما اگر در راه تبریز يك نیروی مهم وجود داشت من نمیتوانم سپاه خود را بدو قسمت کنم و بایستی اول تبریز را اشغال نمایم و پس از این که تبریز را اشغال کردم، اشغال اورمیه برای من اشکال نخواهد داشت و آنگاه این مصراع فارسی را خواند (چونکه صد آمد بود هم پیش ما است).

اولمه تكلو بعد از این که بار دوم به عثمانی رفت، نیروی سلیمان - خان قانونی را خیلی قوی دید و فکر کرد بعد از این که سلیمان خان به آذربایجان حمله نمود فاتح خواهد شد.

اما او نباید در جنگ شرکت کند، و خود را در معرض خطر بگذارد و بایستی ترتیبی بدهد که بعد از پیروزی سلیمان خان قانونی، او را شریک پیروزی بدانند تا این که بتواند سهم خود را از آنچه به فاتحین میرسد دریافت نماید.

چوهه سلطان روملو علاوه بر این که حاکم آذربایجان بود فرماندهی سپاه عشایر را داشت و لذا دفاع از آذربایجان بر عهده او قرار گرفت. وی نمیتوانست پیشبینی کند که نیروی سلیمان خان قانونی از کدام راه بآذربایجان نزدیک میشود و راههایی که از آذربایجان باناطولی میرفت، معلوم بود و هر کس هم که از اناطولی بآذربایجان میآمد بایستی از یکی از آن راهها عبور نماید.

هریک از آن راهها بر اثر جریان آبها بوجود آمده بود و بتدریج، سکنه آذربایجان هم از ازمه خیلی قدیم، در معبری که آب گشوده بود راههایی احداث کردند که اکثراً از کنار رودها یا نهرها میگنشت.

چوهه سلطان روملو علاوه بر این که در هریک از معبری که از

آذربایجان به اناطولی منتهی میشد از سربازان عشایر آذربایجان دیدبان گماشت که پیوسته مواظب باشند بروسای عشایر سپرد که از شبانان که گوسفندهای خود را در کوه‌ها می‌چرانند نیز بخواهند که اگر دیدند از طرف اناطولی سپاهی نزدیک میشود اطلاع بدهند .

شبانان در آن فصل که بهار بود کمتر گوسفندان خود را در قسمت‌های علیای کوه‌ها می‌چرانیدند زیرا قسمت‌های تحتانی کوه‌ها علف داشت معه‌ذا چون در رشته کوهی که بین آذربایجان و اناطولی قرار داشت گوسفندهای خود را می‌چرانیدند میتوانستند زودتر از دیدبان‌های عشایر که فقط در معبرها حضور داشتند سپاه سلیمان خان قانونی را ببینند .

شبان‌ها وقتی در فصل بهار بکوه میرفتند چندین نفر بودند و چندین سگ هم داشتند .

آنها از این جهت متعدد میشدند که می‌دانستند نمیتوانند بزودی به روستای خود مراجعت نمایند و دیگر این که اگر در کوه مورد حمله دزد گوسفندان قرار گرفتند بتوانند دفاع کنند و گرچه در آذربایجان امنیت وجود داشت معه‌ذا گاهی اتفاق می‌افتاد که دزدها در نقاطی که حکام را دور می‌دیدند به گله‌ها که گمان میکردند بدون دفاع هستند حمله‌ور میشدند .

یک شب از شب‌های آغاز ماه دوم بهار که از تاریخ دقیق آن اطلاع نداریم چند چوپان که با گله خود بالای کوهی بودند و سگ‌ها را اطراف گله گماشته می‌خواستند استراحت کنند از دور در امتداد مغرب آتشی‌های زیاد دیدند و تعدد آتشی‌ها نشان میداد که نه از چوپانان است نه از مسافران. آنجا که چوپانان برای استراحت انتخاب کردند جزو کوه‌های قطور بود و با معبر قطور که امروز نیز هست ، فاصله‌ای زیاد نداشت .

چوپان‌ها اگر میتوانستند همان شب یکی از خود را به معبر قطور می‌فرستادند و به دیدبان‌های عشایر که در آن معبر بودند میگفتند که یک سپاه در مغرب ، در حال اتراق دیده میشود و آتشی‌های آن نشان میدهد که یک سپاه است .

اما چون در شب تاریک، راه‌پیمائی در کوه ، حتی برای چوپان‌های

كار كشته خطرناك است و پرت ميشوند يا دچار پلنك ميگردند ، چوپانها نرجيج دادند همين كه فضا در بامداد آن قدر روشن شد كه بتوان راه مسطح را از پرتگاه تشخيص داد يكي از خود را به معبر قطور بفرستند كه نزديك شدن سپاه را با اطلاع ديده بان ها برسانند .

اگر سكنه شهرها كه عادت به بيابان گردی و كوه پيمائی ندارند آن آتش ها را ميديدند ، نمیتوانستند بفهمند كه با كوه های قطور چقدر فاصله دارد .

اما چوپان ها از نور آتش ها و چشمك زدن آنها می فهميدند كه بين آنها تا كوه های قطور ، بطور تخمين ، پنج يا شش فرسنگ فاصله است . چوپان ها همين كه هوا قدری روشن شد از بين خود جوانی را كه قوی و راه پيما بود انتخاب كردند و او را بسوی معبر قطور فرستادند تا اين كه به ديدبان ها اطلاع بدهد كه يك سپاه ، در اناطولی ديده شد كه پنج تا شش فرسنگ با كوه های قطور فاصله داشت .

جوان چوپان براه افتاد و از راه كوه كه در بسياری از مناطق كشور - های كوهستاني نزديك تر از راه جلگه بود خود را به معبر قطور رسانيد و در قبال سؤالات ديده بان ها آنچه ديده بود يا می توانست بفهمد جواب داد و مراجعت كرد .

مرکز كار و باصطلاح امروز محل ستاد چوه سلطان روملو در قريه ای بود باسم (پاتيكا) كه امروز وجود ندارد . در پاتيكا يك كبوترخانه وجود داشت و كبوترهایی كه از معبرها پرواز ميكردند بآن كبوترخانه ميرسيدند .

در هر معبر نيز يك كبوترخانه موقتي بوجود آورده بودند و كبوتري كه از پاتيكا رها ميشد بسوی آن كبوترخانه ها ميرفت و همه ميدانند كه كبوتر قاصد بسوی كبوترخانه خود پرواز مينمايد .

ديدبان های معبر قطور بوسيله كبوتر قاصد كه بسوی قريه پاتيكا فرستادند به چوه سلطان روملو اطلاع دادند كه يك سپاه از اناطولی به

کوه‌های قطور نزدیک میشود.

چوهه سلطان روملو به دیدبان‌های معبر قطور جواب داد سپاه را بهتر در نظر بگیرید و متوجه باشید که آیا قصد سپاه، ورود بآذربایجان از راه معبر قطور است یا این که قصد دارد که از معبر دیگر هم وارد آذربایجان شود.

دیدبان‌های معبر قطور عصر همان روز که سپاه سلیمان خان دیده شد اطلاع دادند که خط سیر آن سپاه بسوی شمال است و معلوم شد که سپاه سلیمان خان قانونی قصد ندارد از معبر قطور وارد آذربایجان شود. در آذربایجان اگر از قطور بسوی شمال میرفتند در مناطق کوهستانی، سه معبر دیگر وجود داشت که میتوانستند از آن راه‌ها وارد آذربایجان شوند یا از آذربایجان باناطولی بروند.

اما هیچ يك از معابر دارای وسعت معبر قطور نبود و از آن گذشته، آن سپاه که از آن معابر وارد آذربایجان میشد در بعضی از مناطق دچار بی‌آبی هم میگردد چون جوی آب باریکی که احتیاج يك قریه کوچک را رفع میکرد نمیتوانست احتیاج يك سپاه را رفع کند.

چوهه سلطان از تغییر خط سیر سپاه سلیمان خان حیرت کرد و یقین حاصل نمود که سلیمان خان قانونی قصد غافلگیری دارد زیرا شاهراه را رها نموده میخواهد از یکی از راه‌های باریک که یکی از آنها کوره راه است وارد آذربایجان شود.

چوهه سلطان روملو افسران ارتش سلیمان خان را مطلع‌تر از آن میدانست که ندانند يك ارتش را نمیتوان از يك کوره راه کوهستانی عبور داد.

در آذربایجان غربی از شاهراه قطور گذشته، برای رفتن باناطولی یا ورود از اناطولی بآذربایجان يك شاهراه دیگر وجود داشت که کاروانیان از آن استفاده میکردند و از آذربایجان به اناطولی و بنادر شمالی آن و بخصوص طرابوزان میرفتند یا از آن بنادر راه آذربایجان را پیش میگرفتند و این شاهراه امروز وجود دارد و راه عبور وسائل نقلیه موتوری است.

اما ارتشی که میخواست از آن راه وارد آذربایجان شود نایستی در امتداد کوه‌های قطور حرکت کند چون راه خود را خیلی دور میکرد و بدان میمانست کسی که میخواهد از مرکز یک دایره بیکی از نقاط محیط دایره برود، بجای این که مستقیم از مرکز، بسوی آن نقطه از محیط براه بیفتد اطراف دایره را بپیماید تا این که بآن نقطه برسد.

چوهه سلطان روملو چون نمیتوانست بمنظور باطنی سلیمان خان قانونی پی برد فکر کرد که پادشاه عثمانی قصد دارد از چند نقطه بآذربایجان حمله‌ور شود تا این که نیروی دفاعی را وادارد که سربازان خود را متفرق نماید.

قاعده کلی این بود که وقتی خصم از چند نقطه مبادرت به حمله میکرد فقط یکی از آن حملات حمله اصلی بشمار میآمد و حمله‌های دیگر بیشتر برای تظاهر، و متفرق کردن نیروی مدافع، صورت میگرفت. ولی تا نیروی مدافع بتواند بفهمد که حمله اصلی کدام و حملات فرعی کدام است سربازانش متفرق و شاید متلاشی شده بودند.

چوهه سلطان به دیدبان‌هایی که در معابر آذربایجان بودند اطلاع داد که برای جنگ آماده باشند و سلیمان خان قصد دارد از چند موضع حمله‌ور شود و شاید حمله اصلی خود را از معبر آینه و طرابوزان شروع نماید.

اما این طور نبود ولطیف گویون فرمانده ارتش سلیمان خان نیروی شاه طهماسب را آن قدر قوی نمیدانست که برای متلاشی کردن آن، حمله از چند مبداء، ضرورت داشته باشد تا این که نیروی مدافع متفرق شود. او قصد داشت که ارتش سلیمان خان قانونی را از معبر قطور بگذرانند و بعد از این که به مرند رسید فکر کند که آیا صلاح است که قسمتی از ارتش را به اورمیه بفرستد یا این که بایستی، با تمام نیروی خود بسوی تبریز برود. لطیف گویون میدانست بهترین راه برای رسیدن به تبریز راه قطور و مرند است که سلطان سلیم از آن راه رفت و آن راه در همه جا عریض میباشد و در تمام مناطق آن آب و آذوقه و علیق یافت میشود.

اما اولمه تكلو كه قصد جنك كردن نداشت وقتى به معبر قطور نزديك شد براى لطيف گويون گزارش فرستاد كه پنجاه هزار پياده و سوار عشاير در معبر قطور هستند و عبور ما از آنجا بيهاي كشته شدن همه سربازان طلايه تمام خواهد شد و من ميروم تا يك معبر بدون دفاع را پيدا كنم و از آنجا وارد آذربايجان شوم .

حميد کوتلى كه از آذربايجان با اولمه تكلو به اناطولى رفته بود ميدانست كه نظريه آن مرد مبنى براين كه پنجاه هزار سرباز عشاير در معبر قطور هستند صحت ندارد و به مين باشى (جمال - ايواز) گفت من نميدانم كه منظور اولمه تكلو از بردن ما بطرف شمال چيست ؟ وما وقتى از آذربايجان خارج مى شديم ، صحبت از اين نبود كه پنجاه هزار سرباز عشاير در معبر قطور متمرکز شده باشد .

مين باشى جمال ايواز گفت ما بموجب گزارش هاى كه از آذربايجان دريافت كرده ايم اطمينان داريم كه قسمتى از سربازان عشاير در اورميه هستند و قسمتى از آنها در تبريز مى باشند و شايد فقط سربازانى كه درماكو بودند به معبر قطور منتقل شدند و چون مجموع سربازان عشاير آذربايجان پنجاه هزار نفر است ، ن ميتوان قبول كرد كه همه آنها در معبر قطور باشند . مين باشى گزارشى بهمان مضمون تهيه كرد و براى سرعسكر لطيف گويون فرستاد .

سرعسكر كه بهتر از مين باشى ميدانست كه در معبر قطور پنجاه هزار سرباز عشاير نيست بعد از دريافت گزارش مين باشى تزد سليمان خان رفت و گفت افسرى كه از طرف ما تزد اولمه تكلو است تا اين كه مواظب اعمال او باشد گزارش ميدهد كه آن مرد بدون اين كه حتى يك سرباز را براى اكتشاف به معبر قطور بفرستد تا اين كه بفهمد وضع آنجا چگونه است از ورود بآن خوددارى كرد و گفت پنجاه هزار سرباز عشاير آنجاست و اين يك عمل غير منطقى است و بفرض اين كه پنجاه هزار سرباز عشاير در معبر قطور باشند اين مرد نبايستى بدون دستور ما ، خودش ، از ورود به معبر قطور خوددارى كند و طلايه را بطرف شمال ببرد .

سليمان خان قانونی پرسيد نظريه تو راجع باين عمل چيست ؟
 سرعسكر جواب داد من نسبت باين مرد ظنين هستم و فكر ميكنم كه
 تظاهرات او ، بعنوان اين كه از ييم شاه طهماسب به ظل الله پناهنده شده نعل
 وارونه است و شايد شاه طهماسب باو دستور داده كه با اين شكل خود را
 وارد خدمت ظل الله كند تا اين كه ارتش شما را به كمين گاه بكشاند تا در
 آنجا معدوم شود .

سليمان خان گفت ييم اين مرد از شاه طهماسب خدعه نيست و باليوز
 من از تبريز گزارش داده كه اين مرد مغضوب شاه طهماسب است و اگر او را
 دستگير كنند بطور حتم بحكم شاه طهماسب كشته خواهد شد .

سرعسكر گفت ولي از عملی كه اين مرد كرده بوي خدعه و خيانت
 به مشام ميرسد و اگر او قصد خدعه و خيانت نداشت چرا قبل از اين كه معبر
 قطور را در عقب بگذارد از ظل الله كسب اجازه نكرد .

سليمان خان قانونی گفت آيا فكر نميكني كه عمل اين شخص ناشي
 از اين بود كه پرورش نظامی ندارد و متوجه نشده قبل از اين كه معبر قطور
 را در عقب بگذارد بايستی كسب تكليف كند .

سرعسكر گفت اين مرد در همه عمر در دستگاه حكومتي كار كرده
 و بارها حاكم بوده و چگونه ميتوان قبول كرد كه به عقلش نرسيده كه
 بايستی كسب تكليف نمايد .

ولي سليمان خان نسبت به اولمه تكلو نيك بين بود و بر مبنای گزارشهای
 باليوز ، كه از تبريز فرستاده ميشد او را اهل خدعه و خيانت نميدانست
 و به سرعسكر گفت كه به اولمه تكلو دستور بدهد كه مراجعت نمايد .

عذرهایی برای خودداری

از پیش آهنگ شدن

اولمه تكلو كه تصور ميكرد از خطر جلوداری بسته و ديگر مجبور نخواهد شد كه قبل از ديگران و مقدم بر آنها وارد ميدان جنگ شود وقتی دستور اكيد سرعسكر را دريافت نمود كه با سربازان خود مقابل معبر قطور به سپاه ظل الله ملحق شود خیلی متاسف گرديد ولی چاره‌ای غير از اطاعت نداشت چون اگر اطاعت نميكرد مجرم ميشد و بموجب فرمان سليمان خان بقتل ميرسيد و او خوب می دانست كه تمرديك افسر از دستور فرمانده در موقع جنگ چه جرم بزرگ ميباشد .

لذا از روی اکراه مراجعت کرد و نزد سرعسكر رفت و لطيف گويون باو گفت بعد از اين كه من باين جا رسيدم عده‌ای را برای اكتشاف فرستادم نا اين كه از شماره سربازان عشاير در اين معبر اطلاع حاصل كنم و آنها گفتند كه شماره سربازان عشاير در اين معبر سه هزار نفر و حداكثر چهار هزار نفر است .

اولمه تكلو اظهار كرد كه آيا از شماره سربازان عشاير در پشت معبر هم اطلاع حاصل كرديد ؟

سرعسكر پاسخ داد تا آنجا كه ممكن بود ، مامورين اكتشاف ما قسمت‌های پشت معبر را از نظر گذرانيدند و سرباز نديدند و منظورم اين است كه اردوگاه آنها را مشاهده نكردند .

اولمه تكلو گفت وقتی كه من از آذربايجان خارج شدم ، مشغول

تمرکز سربازان عشایر در این جا یعنی در قطور بودند و همه میگفتند که پادشاه عثمانی از این راه بآذربایجان حمله خواهد کرد چون پدرش نیز از همین راه حمله کرده بود.

سرعسکر جواب داد بفرض این که پنجاه هزار سرباز عشایر در این جا باشد ما باید حمله خودمان را شروع کنیم و پنجاه هزار سرباز، در قبال نیروی ما بدون اهمیت است و من تصور میکنم که ظل الله فرمان حمله را برای فردا یا پس فردا صادر خواهد کرد و چون شما فرمانده طلایه هستید، زودتر از قسمت‌های دیگر سپاه حمله خواهید کرد.

اولمه تکلو میدانست که اگر مقرر باشد ارتش سلیمان خان روز دیگر حمله کند، در آن شب، فرمان حمله را بروسای واحدهای نظامی ابلاغ خواهند کرد و چون ابلاغ نکردند اولمه تکلو که از شرکت در جنگ سخت میترسید، آن شب را بدون خواب آشفته خوابید.

لیکن روز بعد فرمان حمله از طرف سلیمان خان صادر شد و در تمام ارتش، افسران و سربازان دانستند که بامداد روز دیگر روز آغاز جنگ است.

اولمه تکلو برای این که مجبور نشود پیشاپیش ارتش سلیمان خان حمله نماید و بقتل برسد یا مجروح و یا اسیر گردد بعد از این که فرمان حمله برای بامداد روز بعد بروسای واحدها ابلاغ شد در اردوگاه بزرگ سلیمان خان که در صفحات قبل نظم و ترتیب آن را بیان کردیم وارد خیمه سرعسکر لطیف گویون شد.

خیمه سرعسکر وسعت و شکوه خیمه سلیمان خان را نداشت اما مثل آن خیمه دارای دیرک‌هایی در اطراف بود و بطور مبهم، بیک گوشه میمانست که اطراف آن ستون احداث کرده باشند.

سرعسکر، اولمه تکلو را نشانید و پرسید برای چه کار آمده است؟
اولمه تکلو گفت آمده‌ام که نظریه‌ام را در خصوص حمله فردا بشما بگویم.

سرعسکر پرسید نظریه شما چیست؟

اولمه تكلو اظهار كرد شما دارای يك توپخانه قوی هستيد و سربازان
عشایر توپ ندارند و اگر شما توپخانه را جلودار سپاه بكنيد دو مزيت بدست
خواهيد آورد اول اين كه تلفات سربازان شما بحد اقل ميرسد و ديگر اين
كه ممكن است با توپخانه، طوری سربازان عشایر را متلاشی نمائيد كه ديگر
آنها نیروی پایداری نداشته باشند و جنگ، در این منطقه با پیروزی شما
نا تمام برسد.

سر عسكر گفت ما از توپخانه در موقع مقتضی استفاده خواهیم كرد
ولی فردا نمیتوان توپخانه را پیشاهنگ حمله كرد چون برای استفاده از
توپخانه، باید توپها را در يك منطقه قرار داد و ما نمیتوانیم در حالی كه
مشغول حرکت هستیم با توپخانه تیراندازی نمائیم و من همواره از توپهای
ثابت برای تیراندازی استفاده میکنم و دستور میدهم كه سه در میان تیراندازی
كنند.

اولمه تكلو پرسید چرا سه در میان تیراندازی كنند؟

سر عسكر جواب داد برای این كه واقعه چالدران تکرار نشود و دشمن
تواند توپهای ما را از كار بیندازد و فایده تیراندازی سه در میان این است
كه توپها همیشه پر است و سرد و اگر دشمن برای از كار انداختن توپها
حمله كند، دهانه توپها را متوجه او خواهیم كرد و نابودش خواهیم نمود
ولی اگر تمام توپها، در يك موقع تیراندازی كنند، همه آنها در يك موقع
گرم میشوند و خالی میمانند.

اولمه تكلو در باطن، صحت گفته سر عسكر را تصدیق كرد ولی چون
نمیخواست بجنك برود گفت چرا توپها را در خود معبر قطور متمرکز
نمیکنید تا این كه نیروی عشایر را از بین ببرید؟

سر عسكر لطیف گویون با این كه افسری آزموده بود گفت این كار
بدون سابقه است و اگر من این كار را بكنم ممكن است كه مورد بازخواست
ظل الله قرار بگیرم و او بگوید كه فایده این كار چه بود كه تو سپاه را در
دهانه معبر قطور معطل كردی و مقداری باروت و سرب را هدر دادی.

اولمه تكلو همچنان برای این كه جلودار قشون نشود و مجبور نباشد

که جان را بخطر بیندازد گفت آیا شما معبر قطور را دیده‌اید؟
سرعسکر پاسخ داد که معبر قطور را ندیده اما میدانم چگونه است
چون، بطور دائم مسافران از آن معبر عبور میکنند و از اناطولی با آذربایجان
میروند یا از آنجا باین جا می‌آیند.

اولمه‌تکلو گفت معه‌ذا اگر خود شما این معبر را میدیدید متوجه
می‌شدید که برای از بین بردن سربازان عشایر توپهای شما خیلی مفید
خواهد شد. این را باید تذکر داد که تا آن موقع در هیچ جای دنیا، در
آغاز جنگ، توپ بکار نیفتاده بود.

توپهای ارتش عثمانی و سایر کشورهای که توپ داشتند در دو موقع
بکار می‌افتاد.

اول در موقع قلعه‌گیری برای فرو ریختن دیوارهای قلعه و مستاصل
کردن قلعه‌گیان.

دوم موقعی که توپخانه عثمانی یا هر کشور دیگر که دارای توپ
بود یکی از سه رکن اصل سپاه دشمن را مقابل خود میدید و سه رکن اصلی
هر سپاه، عبارت بود از قلب و جناح راست و جناح چپ، و رکن چهارم را
که يك رکن فرعی بشمار می‌آمد ذخیره سپاه تشکیل میداد و در تمام دنیا،
آرایش سپاه در موقع جنگ، همین بود که يك قلب و دو جناح و يك ذخیره
داشته باشد و سرداران جنگی غیر از این، از آرایش جنگی دیگر اطلاع
نداشتند.

در این قرن، در هر جنگ، هر حمله با تیراندازی شدید توپخانه
شروع میشود اما در گذشته، در هیچ جنگ، حمله با تیراندازی توپخانه
شروع نمیشد و توپخانه را در وسط جنگ یا پایان آن مورد استفاده قرار
میدادند و شاید چون در قدیم دژهای جنگی بشکل آنچه امروز هست وجود
نداشت، ضروری نمیدانستند که در آغاز جنگ باروت و سرب خود را با
تیراندازی بدون فایده هدر بدهند.

اما امروز، دژهای جنگی طوری راه را بر حمله کنندگان مسدود
میکند که جز با تیراندازی شدید توپخانه (یا اسلحه دیگر که جای توپخانه

را بگیرد) نمیتوان آن دژها را از کار انداخت و راه را برای عبور حمله کنندگان گشود.

سرعسکر لطیف گویون سردار جنگی زمان خود بود و مثل سایر سرداران جنگی آن عصر، تیراندازی توپخانه را در آغاز جنگ کاری بدون فایده میدانست و حتی آن را مضر تشخیص میداد چون فکر مینمود که در آغاز جنگ، مدتی وقت را میگیرد و حمله را بتاخیر میاندازد بدون این که سودمند شود.

اولمه تکللو که میخواست سرعسکر را وادارد که توپخانه خود را بکار اندازد تا این که وی از پیشاهنگ حمله شدن معاف گردد گفت اگر شما معبر قطور را میدیدید، مشاهده میکردید که در دو طرف معبر تپه‌های کم ارتفاع وجود دارد و سربازان عشایر بالای تپه‌ها قرار میگیرند و با کمان بطرف شما تیراندازی میکنند. سرعسکر گفت بگوئید بطرف ما تیراندازی میکنند چون امروز شما هم جزو ما هستید.

اولمه تکللو جواب داد همین طور است و آنها بطرف ما تیراندازی میکنند و بطوری که به ظل الله گفتم وقتی من حاکم آذربایجان بودم در آنجا بیش از دوازده توپ و صد و پنجاه شمشال وجود نداشت و از وضع اسلحه آتشین آذربایجان در این موقع اطلاع ندارم اما تصور نمیکنم که خیلی بر آن افزوده شده باشد و در هر حال، سربازان عشایر، از دو طرف معبر قطور، با کمان‌های خود بطرف ما تیراندازی خواهند کرد و چون آنها روی تپه‌ها هستند، با این که ارتفاع تپه‌ها زیاد نیست، برای ما خیلی تولید مزاحمت خواهند کرد.

سرعسکر گفت چون يك طلايه دلیر مثل شما و سربازان تکللو داریم از تیراندازی سربازان عشایر آذربایجان بیم نداریم و شما چون برك‌های درختان در فصل پائیز آنها را فرو خواهید ریخت و راه عبور پیادگان و سواران ما را خواهید گشود.

با این که اولمه تکللو حس کرد که تجلیل سرعسکر، توام با قدری

تمسخر است بروی خود نیاورد و گفت من لایق این تمجید شما نیستم و همین قدر میتوانم بگویم که ما تکلوها از کشته شدن در میدان جنگ بیم نداریم ولی آنهایی که کشته میشوند سربازان ظل الله هستند و اگر زنده بمانند باز هم میتوانند با دشمنان او پیکار کنند و آنها را از بین ببرند و لذا من میگویم وقتی بتوان با باروت و سرب، خطر سربازان عشایر را که روی تپهها موضع میگیرند از بین برد چرا جان سربازان ظل الله فدا شود. با این که سرعسکر نسبت به اولمه تکلو ظنین بود اظهارات او طوری منطقی جلوه میکرد که سرعسکر سکوت کرد.

او میدانست که اگر سربازان عشایر آذربایجان در تپههای دو طرف معبر قطور موضع بگیرند و با کمان تیراندازی کنند رفع مزاحمت آنها دشوار است و همواره رفع مزاحمت تیراندازی که ارتفاعات را اشغال نمایند دشوار میباشد.

اما سرعسکر فکر میکرد که با فدا کردن عدهای از سربازان تکلو میتوان مزاحمت آنهایی را که فردا در ارتفاعات موضع میگیرند رفع کرد. بعد از اظهارات اولمه تکلو و قدری سکوت سرعسکر پرسید اینک بگوئید منظور شما چیست؟

اولمه تکلو جواب داد من میگویم که ما توپ داریم و دارای توپچیهای ماهر هستیم و فردا شما میتوانید بگوئید که توپچیهای ما، يك قسمت از توپها را در دهانه معبر طوری قرار بدهند که لوله توپها بسوی تپههای دست راست باشد و لوله توپهای دیگر بسوی تپههای دست چپ و با چند بار تیراندازی میتوانند تمام سربازان عشایر را که روی تپهها هستند از بین ببرند بدون این که عدهای از سربازان ظل الله بقتل برسند.

سرعسکر جواب داد بشما گفتم که در حال راه پیمائی نمیتوان با توپ تیراندازی کرد.

اولمه تکلو گفت توپها در حالی که ثابت هستند تیراندازی خواهند کرد و بعد از این که تپههای جلو، در دو طرف راه سپاه، از وجود سربازان عشایر مصفی شد توپها را بحرکت درمیآورند تا این که تپههای عقب را

هم مصفی کنند .

سرعسكر ، نظريه اولمه تكلو را پذيرفت و گفت خود من موافقت ميكنم كه فردا ، جنگ ، با استفاده از توپخانه شروع شود ولي چون اين يك عمل جنگي بدون سابقه است بايستي با اطلاع ظل الله برسد و اگر او موافقت كرد ، فردا جنگ را با استفاده از توپخانه شروع خواهيم نمود .

اولمه تكلو گفت چون شما فرمانده قشون هستيد مصلحت جنگ را بخوبي تشخيص ميدهيد و اگر ظل الله از شما بشنود كه صلاح جنگ در اين است كه براي عبور از معبر قطور از توپ استفاده شود بطور حتم موافقت خواهد كرد .

سرعسكر بيدرنك نزد سليمان خان رفت و نظريه اولمه تكلو را با اطلاع رسانيد و با اين كه آن كار در نظر سليمان خان هم يك بدعت جلوه كرد موافقت نمود كه روز بعد ، جنگ با استفاده از توپخانه شروع شود .

تمام واحدهاي نظامي سپاه سليمان خان اطلاع حاصل كردند كه بامداد روز ديگر ، جنگ آغاز خواهد گرديد .

ما از آن واحدها نام برديم و گفتيم كه سپاه سليمان خان براي حمله باذربايجان از چه لشكرها متشكل گرديد و تكرر آنچه گفته شد ، بي مورد است و نيز گفتيم كه آرايش جنگي در تمام جنگهاي گذشته بر مبناي آراستن يك قلب و دو جناح و يك ذخيره بود .

اما سپاه سليمان خان ، رور بعد نميتوانست آن صفوف را بيارايد مگر اين كه از معبر قطور خارج شود و تنگي آن معبر مانع از اين بود كه سرعسكر لطيف گويون بتواند با آرايش جنگي از آن معبر بگذرد .

دستوري كه سرعسكر در شب جنگ براي واحدهاي جنگي صادر كرد اين بود كه بامداد روز بعد توپخانه ، جنگ را آغاز خواهد نمود و اولمه تكلو با نيروئي كه تحت فرماندهي خود دارد طلايه را تشكيل خواهد داد و هم عهده دار دفاع از توپخانه در صورت حمله سربازان عشاير خواهد بود و سرعسكر كه ميدانست يك بار ايرانيان توپهاي سلطان سليم را از كار انداختند احتمال داد كه شايد بار ديگر ، ايرانيان در صدد برآيند به توپخانه

حمله‌ور شوند تا توپها را از کار بیندازند .

اولمه تکلوه که پیش‌بینی میکرد که سربازان عشایر درصدد حمله بتوپها برنخواهند آمد مسئولیت دفاع از توپخانه را برعهده گرفت چون میدانست اگر باز شانه خالی کند مورد سوء ظن خود سلیمان خان قرار خواهد گرفت .

سرعسکر با این که اولمه تکلوه را مسئول دفاع از توپخانه کرد دوهزار نفر از سربازان سپاه (ینی‌چری) را بعنوان کمک به اولمه تکلوه مستحفظ توپخانه نمود و اعتمادش بآن دوهزار تن ، بیش از اعتمادی بود که به اولمه تکلوه داشت و سربازان سپاه ینی‌چری در دوره سلطان سلیم و پسرش سلیمان خان قانونی برجسته‌ترین سربازان ارتش عثمانی بودند اما در دوره‌های بعد ، بر اثر سستی انضباط ، و مداخله سپاه ینی‌چری در امور کشوری ، سربازان آن سپاه ارزش جنگی را از دست دادند .

روسای واحدها بعد از دریافت دستور سرعسکر ، میدانستند که روز بعد بایستی با آرایش راه پیمائی ، در قفای توپخانه و طلایه از معبر قطور بگذرند و پس از عبور از آنجا آماده برای آرایش صفوف جنگی باشند .

اولمه تکلوه به سرعسکر گفته بود که او خواهد توانست که با استفاده از توپخانه نیروی جنگی سپاه عشایر آذربایجان را درهم بشکند ولی سرعسکر ، که آزمایش‌های جنگی داشت میدانست که فقط با آتش توپخانه نمیتوان نیروی جنگی سپاه عشایر را درهم شکست ممکن است آتش توپخانه بعد از این که تپه‌های کم ارتفاع دو طرف معبر قطور را هدف قرارداد ، سربازان عشایر را از آنجا براند اما نمیتواند نیروی مقاومت سپاه عشایر را درهم بشکند .

زیرا فرماندهی عشایر آذربایجان تمام سربازان خود را بالای تپه‌های کم ارتفاع دو طرف معبر قطور جمع نمینماید زیرا میداند که در معبر تنک قطور توانائی بکار انداختن تمام نیروی خود را ندارد .

واضح است که چوهه سلطان روملو فرمانده سپاه عشایر ، تا آنجا که بتواند مانع از این میشود که قشون سلیمان خان از معبر قطور بگذرد اما

نه با تمرکز تمام سپاهیان خود بالای تپه‌های دو طرف معبر .
چون هرگاه روی هر تپه بطور مفروض ، پانصد نفر را متمرکز نماید
از آن عده ، معدودی می‌توانند درون معبر با سربازان سلیمان خان قانونی
مصاف بدهند .

مگر این که چوهه سلطان روملو تمام سربازان عشایر را مجهز به تیر
و کمان و فلاخن و در صورت امکان شمشال و بندقه نماید و آنها را بالای
تپه‌ها وادارد که با تیر و سنک و گلوله مانع از عبور قشون ظل‌الله از معبر
بشوند .

در غیر این صورت فقط قسمتی از نیروی عشایر آذربایجان بالای
تپه‌های دو طرف معبر خواهد بود و بقیه در خارج از معبر مستقر میشوند
تا این که بعد از خروج قشون سلیمان خان ، از معبر ، مصاف بدهند .
سرعسکر ، اشکال ورود قشون سلیمان خان را با آذربایجان فقط ، در
عبور از معبر قطور می‌دانست و آزموده بود که همواره ، عبور یک سپاه
از معبر و تنگه‌ای که دو طرف آن را سربازان دشمن اشغال کرده کاری
است که کم یا زیاد دشوار میباشد و بندرت اتفاق افتاده که یک قشون توانسته
باشد بدون تحمل تلفات از معبر و تنگه‌ای که دو طرف آن را سربازان
دشمن اشغال کرده‌اند عبور نماید بخصوص اگر در دو طرف معبر تپه‌های
خاکی یا سنگی وجود داشته باشد که دشمن در آنجا انتظار عبور سپاه مهاجم
را بکشد .

اما سرعسکر میدانست که بعد از عبور از معبر قطور میتواند نیروی
مقاومت سپاه عشایر آذربایجان را درهم بشکند زیرا نیروی او ، بر نیروی
سپاه عشایر برتری دارد .

شب جنک که شبی کوتاه بود گذشت و طلیعه بامداد عیان شد .
ما نمیدانیم آن روز ، کدام یک از ایام ماه دوم بهار سال ۱۵۳۱ میلادی
و ۹۳۸ هجری قمری بود اما جزو ایام نیمه اول ماه دوم بهار بشمار می‌آید .
(نوئل باربر) انگلیسی نویسنده کتاب (فرمانروایان شاخ طلا)
می‌گوید در آن بامداد صفوف نماز جماعت در اردوگاه سلیمان خان قانونی

آراسته شد و بعد از نماز، سربازان آن ارتش آماده برای جنگ شدند.

بدون این که دین داری سربازان سلیمان سلیمان خان قانونی را انکار کنیم میگوئیم که معلوم میشود نوئل باربر، هرگز در اردوگاهی که سربازانش همان روز (و طبق معمول صبح زود) بایستی شروع بجنگ کنند از خواب بیدار نشده و گرنه متوجه میشد که آن روز آراستن صفوف نماز جماعت در اردوگاه سلیمان خان امکان نداشته مگر این که ساعت حمله را بتاخیر بیندازند اما ساعت حمله را بتاخیر نینداختند و هنوز اولین شعاع خورشید معبر قطور را روشن نکرده بود که حمله قشون سلیمان خان شروع شد.

در يك اردوگاه بزرگ، مثل اردوگاه سلیمان خان، برچیدن اردوگاه و آماده شدن سربازان برای جنگ، کاری بود دقیق و مدتی وقت می گرفت. اگر میخواستند بعد از برخاستن سربازان از خواب، در اردوگاه صفوف نماز جماعت را بیارایند جائی برای آراستن صفوف وجود نداشت چون سراسر اردوگاه مستور از خیمه و بنه و توپخانه و محل چهارپایان و چیزهای دیگر بود و ناگزیر بودند که اول اردوگاه را برچینند و بعد صفوف نماز جماعت را بیارایند اما اگر اردوگاه برچیده میشد دیگر قشون سلیمان خان وسیله دفاع در مقابل حمله ناگهانی دشمن نداشت.

چون هر اردوگاه (بطور کلی) و اردوگاه قشون سلیمان خان (بالاخص) همان طور که محل استراحت سربازان بود يك دژ جنگی هم بشمار میآمد و اگر سربازان مورد شبیخون قرار میگرفتند باتکای سازمان اردوگاه و نظم و ترتیب آن (که شرحش گذشت) از خود دفاع مینمودند.

اما بعد از این که اردوگاه برچیده میشد، بایستی بیدرنك آماده برای جنگ شوند مگر در جائی که دشمن، در نزدیکی نبود و هیچ سردار جنگی موافقت نمیکرد در حالی که دشمن نزدیک است، بعد از برچیدن اردوگاه، صفوف نماز جماعت را بیارایند چون اگر دشمن حمله میکرد نمی توانستند از خود دفاع کنند.

واقعیت این است که وقتی دشمن نزدیک نبود، بعضی از سپاههای اسلامی، پس از برچیدن اردوگاه، در بامداد، صفوف نماز جماعت را

می‌آراستند اما در میدان جنگ، یا در تردیکی دشمن، ولو جنگ هنوز شروع نشده بود، صفوف نماز جماعت آراسته نمی‌شد.

از این گذشته، سلیمان خان قانونی در مورد نماز خواندن سربازانش پافشاری نمی‌کرد و هر سرباز بعد از برخاستن از خواب، اگر میخواست نماز میخواند، و گرنه مورد مواخذه قرار نمیگرفت چرا نماز نخوانده است.

شاید نوئل باربر انگلیسی که این موضوع را گفته، از وضع بعضی از سربازخانه‌های عثمانی در سال‌های آخر عمر سلیمان خان اتخاذ سند کرده است.

چون سلیمان خان قانونی در سال‌های آخر عمر دستور داده بود که سربازانش در سربازخانه‌ها، در بامداد نماز جماعت بخوانند.

اما آن دستور فقط در سربازخانه‌ها بموقع اجرا گذاشته میشد نه در اردوگاه‌های صحرایی بخصوص در میدان جنگ بدلیل مذکور در فوق.

ثانیا دستور سلیمان خان قانونی در سنوات آخر عمر شامل سربازان مسلمان میشد و در قشون سلیمان خان سربازانی بودند که کیش مسیحی داشتند و آن دستور شامل آنها نمیشد و شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران هم در سالهای آخر عمر دستور داده بود که سربازانش در سربازخانه‌ها نماز جماعت بخوانند.

در ارتش سلیمان خان هنگام بامداد در میدان جنگ موزیک مینواختند و آن روز نیز هنگامی که سربازان مشغول برچیدن اردوگاه بودند، نغمه‌های مهیج موسیقی ادامه مییافت و بعد از این که در هر واحد نظامی جیره غذا به سربازان داده شد، قشون سلیمان خان طبق دستوری که از طرف سرعسکر، بروسای نظامی داده شد بحرکت درآمد.

معبّر قطور بطوری که گفتیم منطقه‌ای بود که در دو طرف آن تپه‌های کم ارتفاع قرار داشت.

عرض آن معبر بیک اندازه نبود و در بعضی از نقاط یکصد و پنجاه ذرع (قدری بیش از یکصد و پنجاه متر) پهنا داشت و در برخی از مناطق

پهنای آن بدویست و پنجاه ذرع میرسید.

کف معبر، مسطح و دارای شیب ملایم بود بطوری که وقتی باران متوالی می‌بارید و آب جاری میشد در يك قسمت از معبر که نزدیک اناطولی بود آب بسوی اناطولی میرفت^۱.

عرض یکصد و پنجاه یا دویست یا دویست و پنجاه ذرع معبر قطور، برای عبور پیادگان حتی سواران يك راه بالنسبه وسیع بشمار می‌آمد ولی برای عبور توپها در حال جنگ و تیراندازی وسعت نداشت.

طبق آنچه روز قبل بین سرعسکر و اولمه‌تکلو گذشت، توپها، در داخل معبر، بایستی بطرف راست و چپ تیراندازی کند و بعد از هر شلیک قدری پیش برود و باز تیراندازی نماید. در ارتش سلاطین عثمانی، طبق روشی که سلطان محمد فاتح در محاصره قسطنطنیه پیادگار گذاشته بود توپهای سنگین را با چندین جفت گاوانر بحرکت درمی‌آوردند اما توپهای سبك با اسب، بحرکت درآورده میشد و نوپهائی که در آن روز بایستی بسوی عشایر آذربایجان تیراندازی کند از نوع تزیهای سبك بود.

لیکن بعد از این که توپها را بدهانه معبر رسانیدند بایستی اسبها را بکشایند و از آن ببعد، توپ را با زور بازوی توپچی‌ها و سربازان دیگر بحرکت درآورند چون مال‌بند توپها طوری بود که توپ از طرف عقب با سبها بسته میشد و اگر از طرف جلو، و در آنجا که لوله توپ قرار گرفته اسبها را بتوپ می‌بستند لوله توپ، مزاحم اسبهای ردیف عقب میشد و آنها رم میکردند.

دیگر این که در حال تیراندازی و پیشرفت باز کردن اسبها از توپ، و بستن آنها چند دقیقه دیگر بتوپ، باعث تضییع وقت میگردد و با زور بازوی توپچی‌ها و سربازان دیگر، سریع‌تر توپها را بجلو می‌بردند. با این که اولمه‌تکلو موضوع استفاده از توپها را پیش کشیده بود تا

۱- باید توجه داشته باشیم که در این سرگذشت تاریخی، دیار بکر هم جزو اناطولی قلمداد شده است و میدانیم که در قسمتی از مرز جنوب غربی آذربایجان، دیار بکر قرار داشت - مترجم.

این که مجبور نشود با سمت جلودار در جنگ شرکت نماید سرعسكر باور گفت عده‌ای از سربازان خود را، برای اکتشاف در تپه‌های راست و چپ آن معبر، بحرکت درآورد و اطلاعاتی که از آنها دریافت مینماید گزارش بدهد چون، هیچ سردار جنگی مستغنی از گزارش‌های مامورین اکتشاف نبود و امروز نیز هیچ سردار جنگی از گزارش مامورین اکتشاف بی‌نیاز نیست.

چیزی که هست امروز اکتشاف با انواع وسائل مونسوری و بخصوص انواع هواپیماها و هلیکوپترها و ماهواره‌ها صورت می‌گیرد و در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و نیمه اول قرن دهم هجری سربازان پیاده یا سوار مامور اکتشاف می‌شدند.

اولمه‌تکلو چندین نفر از سربازان خود را به تپه‌های راست و چپ فرستاد و گفت هرچه دیدند و شنیدند بدون درنگ بوسیله یکی از افرادشان که او را برمیگردانند گزارش بدهند و بگویند که شماره افراد دشمن چقدر است و آیا اسلحه آتشین دارند یا نه؟

بعد از رفتن مامورین اکتشاف اولمه‌تکلو منتظر گزارش آنها ماند اما يك ربع ساعت گذشت و کسی مراجعت نکرد که بگوید که شماره سربازان عشایر بالای تپه‌ها چقدر است و اسلحه آنها چیست؟

اولمه‌تکلو از سکوت کسانی که برای اکتشاف رفته بودند متعجب و بعد مشوش شد چون فکر میکرد که عشایر آذربایجان آنها را کشته‌اند و چند نفر دیگر را برای اکتشاف به تپه‌های دو طرف فرستاد و تاکید کرد که بزودی خبر بدهند و آنها خبر دادند که بالای تپه‌ها و پشت آنها کسی دیده نمیشود.

اولمه‌تکلو برای سرعسكر گزارش فرستاد که در طرفین معبر قطور کسی نیست.

سرعسكر باور نکرد که يك چنان معبر، در روز جنگ بدون مدافع باشد و برای اولمه‌تکلو پیغام فرستاد که بیشتر دقت کند.

فرمانده طلایه جواب داد من دقت کرده‌ام و میدانم که روی تپه‌ها

و پشت آنها کسی نیست و سرعسكر امر کرد که توپخانه و طلایه به پیشروی ادامه بدهد تا از معبر خارج شود دستور سرعسكر اجرا شد و توپخانه و طلایه براه افتادند و سرعسكر دوباره برای اولمه تكلو پیغام فرستاد بعد از این که طلایه و توپخانه از معبر خارج شد، توپخانه توقف کند و طلایه براه ادامه دهد.

از طرف سرعسكر بسایر قسمت‌های سپاه هم دستور داده شد بعد از این که از معبر خارج شدند صفوف جنگی را بیارایند یعنی قلب و دو جناح و ذخیره را بوجود بیاورند.

جنگ با توپ

بعضی از مورخین نوشته‌اند که اندکی بعد از این که سپاه سلیمان خان قانونی براه افتاد از معبر خارج گردید .

اما این طور نبود و سپاه سلیمان خان ، دو تیزه بعد از ظهر از معبر خارج گردید^۱ و حتی اگر توپها را با دست بحرکت در نمیآوردند باز سپاه سلیمان خان نمیتوانست اندکی بعد از براه افتادن از معبر خارج شود .

حتی امروز که وسائل نقلیه تمام ارتشها موتوری است ، يك سپاه نمیتواند بلافاصله بعد از حرکت ، به مقصد برسد تا چه رسد بآن موقع که ارتشها وسیله نقلیه‌ای غیر از چهارپایان نداشتند .

وقتی میگوئیم که سپاه سلیمان خان ، دو تیزه بعد از ظهر از معبر خارج شد مقصود این است که آخرین قسمت قشون در آن موقع از معبر خارج گردید و عنقریب خواهیم دید که فرار سربازان طلايه ، خروج سپاه سلیمان خان را از معبر کندتر کرد .

علت این که عشایر آذربایجان در معبر قطور موضع نگرفتند این بود که سوار بودند .

در بین عشایر آذربایجان ، طائفه شاملو خیلی علاقمند باسب بود و مردان آن طائفه ، در جنگ سوار بودند و بدون این که قدم بزمین بگذارند می‌جنگیدند .

۱- تیزه (ت-ی-ز-ه) یا تیزك علائم ساعت آفتابی بود که با شمردن آنها

در روزهای آفتابی، وقت را می‌شناختند - مترجم

بعد از این که معلوم شد که قشون سلیمان خان خیلی با آذربایجان نزدیک گردیده (اغزیواریک) که از او نام برده ایم به چوه سلطان گفت که اگر باو، یک سپاه از سواران عشایر بدهند، میتواند که در قطور جلوی قشون سلیمان خان را بگیرد.

شاملوها، همه سوار بودند و چوه سلطان موافقت کرد که عده ای از سواران عشایر دیگر به شاملوها ملحق شوند و یک سپاه سوار بوجود بیاید که تحت فرماندهی اغزیواریک باشد.

شاملوها اغزیواریک را اغزیواریوک یعنی اغزیوار بزرگ میخواندند اما نه باین مناسبت که او رئیس طائفه بود بلکه از این جهت که قامتی بلند و سینه و شانتهائی عریض داشت و هنگام سواری اسب را خسته میکرد و در راه پیمائی های طولانی و جنگ ها همواره یکی از ملازمانش یک اسب را یدک میکشید تا اغزیواریک بعد از این که اسبش خسته شد، سوار اسب دیگر شود و اسب خسته نفس تازه نماید.

عده ای از افراد سپاه اغزیواریک، نه فقط بامداد آن روز، بلکه از شب قبل، قشون سلیمان خان قانونی را تحت نظر داشتند.

آنها شب قبل را بدون اینکه اسب داشته باشند بالای تپه ها بسربردند و در بامداد دیدند که توپخانه قشون عثمانی پیشاپیش سپاه سلیمان خان براه افتاد و به اغزیواریک گزارش دادند و فرمانده سواران عشایر گفت معبر را تخلیه کنید چون ما در معبر نخواهیم جنگید.

دو چیز سبب شد که فرمانده سواران عشایر از جنگ در آن معبر خودداری کند.

اول این که اغزیواریک نمیخواست که عده ای زیاد از سواران خود را برائر تیراندازی توپخانه سلیمان خان از دست بدهد و دوم این که معبر، برای بکار انداختن سواران تنگ بود و یک سپاه سوار بایستی در منطقه ای بکار بیفتد که وسعت داشته باشد.

اغزیواریک میدانست که در معبر، بکار انداختن سواران، سبب میشود که آنها به تپه ها کشیده شوند و اسب ها بزودی از نفس بیفتند و تصمیم

گرفت بعد از این که سپاه سلیمان خان از معبر خارج شد قبل از این که بتواند صفوف جنگی را بیاراید بآن حمله‌ور شود.

اغزبواریک به سواران خود گفت همین که توپها از معبر خارج شد ما به توپخانه حمله‌ور میشویم تا توپچی‌ها را بقتل برسانیم و شما میدانید که توپ جسمی است بی‌جان و بی‌حرکت و آنچه آن را بحرکت و صدا درمی‌آورد توپچی‌ها هستند و ما اگر توپچی‌ها را بقتل برسانیم توپها از کار خواهد افتاد و اغزبواریک نمیدانست که بجای توپها نیروی طلایه بفرماندهی اولمه تکلو از معبر خارج میشود.

اغزبواریک سواران خود را که بیش از دو هزار و پانصد نفر نبودند بدو دسته کرد و دسته‌ای از آنها را در طرف راست و قسمتی دیگر را در طرف چپ معبر قرارداد تا این که از دو طرف به توپچی‌ها حمله‌ور شوند. فرمانده سواران به سربازان خود گفت خطری که ما را تهدید مینماید یک‌بار و حداکثر دوبار، شلیک توپها است و ما اگر با چابکی بجنگیم و توپچی‌ها را با شمشیر و تیر از پا در آوریم آنها نخواهند توانست برای مرتبه سوم توپها را پر کنند.

اغزبواریک شاملو چون از جنگ با توپ سر رشته نداشت نمیدانست که فرمانده توپخانه، توپهای خود را یک مرتبه خالی نمیکند بلکه بنوبت آنها را خالی مینماید که پیوسته یک عده از توپهایش پرباشد و اگر توپخانه بعد از خروج از معبر بسوی سوازان عشایر تیراندازی میکرد، سواران نمی‌توانستند با آن سرعت که اغزبواریک انتظار داشت، توپچی‌ها را معدوم کنند و توپها را بر اثر قتل توپچیها ساکت نمایند.

از بخت بد اولمه تکلو و اقبال سواران عشایر، اولین واحد ارتش سلیمان خان که از معبر خارج گردید طلایه بفرماندهی اولمه تکلو بود. در سپاه طلایه، غیر از افسران، کسی اسب نداشت و تمام سربازان آن، پیاده بودند.

معبر قطور در قسمت انتهایش بسوی خاک ایران یک پیچ داشت و سربازان اکتشاف اولمه تکلو که بالای تپه‌ها حرکت میکردند بمناسبت

وجود آن پیچ که دیدبانی را منحرف میکرد ، سواران عشایر را ندیدند و از معبر خارج شدند .

حرکت سربازان پیاده ، جالب توجه بود و آنها برای این که قسمتی کمتر از جاده را اشغال کنند بیست به بیست حرکت میکردند و قدم برداشتن آنها قدم نظامی بود و هر فرد یا دسته که وارد ارتش عثمانی میشد مشق نظامی میکرد و تحت انضباط آن ارتش درمیآمد .

قسمت‌های اول سربازان پیاده نیزه‌های بلند داشتند و نیزه‌های خود را راست بسوی آسمان گرفته بودند تا این که مزاحم سربازانی که جلو یا عقب آنها حرکت میکردند نشوند .

حرکت آنها با جنگلی از نیزه‌های بلند که مستقیم ، بسوی آسمان رفته بود ، و با قدمهای يك نواخت و منظم نظامی بدون شکوه نبود .

اغزیواریك وقتی خروج سربازان پیاده را دید چون انتظار خروج توپخانه را داشت بآنها حمله‌ور نشد و تصور کرد که بعد از آنها ، توپخانه خارج خواهد شد و فرمان حمله صادر ننمود .

سربازان پیاده بعد از این که از معبر خارج شدند سواران را در دو طرف دیدند اما چون از آنها واکنشی بظهور نرسید پیادگان براه ادامه دادند .

فوج اول پیادگان در پنجاه صف بیست نفری در حالی که همه نیزه داشتند گذشت و فوج دوم ، همچنان در صف بیست نفری از معبر خارج گردید و هريك از سربازان آن فوج علاوه برشمشیر و کارد يك کمان و يك ترکش پر از تیر داشتند و اغزیواریك که خروج توپخانه را از معبر ندید دیگر صبر نکرد و قبل از این که عبور فوج دوم بانتهای برسد ، فرمان حمله را صادر نمود و سواران عشایر از دو طرف بحرکت درآمدند . تا آن لحظه ، منظره آن منطقه شبیه به منظره يك رژه بود و گویی که سواران ، در دو طرف ، برای رعایت تشریفات قرار گرفته‌اند تا این که ناظر رژه پیادگان باشند .

سربازان پیاده هم که خطری را از طرف سواران احساس نمی‌نمودند،

تصور میکردند که سواران عشایر بتماشا قرار گرفته‌اند و قصدشان تماشای عبور آنها میباشد.

لذا حمله سواران عشایر پیادگان طلایه را غافلگیر کرد و سواران اسب برانگیختند و با تبر بجان سربازان پیاده افتادند.

وضع سربازان پیاده در حال راه‌پیمائی طوری بود که نمیتوانستند از خود دفاع کنند و يك فرمانده لایق هم نداشتند تا این که بدون درنگ، آرایش راه‌پیمائی سربازان را برهم بزند و بآنها دستور بدهد که برای مقابله با خصم، اصابع^۱ تشکیل بدهند.

اگر سربازان پیاده دارای يك فرمانده لایق بودند چون نیزه‌های بلند و تیر کمان داشتند با تشکیل دادن اصابع، میتوانستند سواران عشایر را دفع کنند.

اما چون دارای فرمانده لایق نبودند نتوانستند که آرایش راه‌پیمائی را مبدل به آرایش جنگی و تشکیل اصابع نمایند.

اما در خارج از معبر، سواران عشایر با تبر (تبرزین) پیادگان طلایه را قطعه قطعه میکردند و هنوز اولمه تکلوه از معبر خارج نشده بود میدانست که بر سربازان او چه میگردد.

تا این که فریادهای جگرخراش سربازان مضروب، عاقبت به اولمه تکلوه فهمانید که واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده و اسب را بتاخت درآورد و از معبر خارج شد.

در نظر اول چشم‌های فرمانده طلایه بر اثر غبار فراوان که منطقه جنگ و بهتر آنکه بگوئیم قتلگاه را دربر گرفته بود، بخوبی نمیدید و بعد از چند ثانیه دریافت که پیادگان او، گرفتار عده‌ای از سواران شده‌اند و همین که شکافی در ابر غبار بوجود می‌آمد، اولمه تکلوه مقتولین یا مجروحین

۱- اصابع ترجمه کلمه فال‌اثر است و سربازان مثل انگشتان دست کنار هم، روی اضلاع يك مربع یا مستطیل یا محیط يك دایره می‌ایستادند بطوری که پشت آنها بسوی داخل مربع یا مستطیل یا دایره و روی آنها بسوی خارج باشد و دشمن از هر طرف که حمله میکرد با روی سربازان مدافع مواجه میشد - مترجم.

خون آلود را بر زمین میدید .

تا زمانی که اولمه تکلو از معبر خارج شد چهار فوج از پیادگان طلایه از معبر خارج شده بودند و سه فوج دیگر ، میخواستند خارج شوند . گفتیم که قسمتی از مورخین شرق سربازان اولمه تکلو را پنجاه هزار تن نوشته اند و آن اغراق است و سربازان او ، از هفت یا هشت هزار نفر بیشتر نبود .

آن مرد که بارها حکومت کرده بود ، از ترس جان ، طوری روحیه را از دست داد که کوچکترین اقدام برای نجات دادن سربازان خود نکرد و فقط گفت سربازانی که هنوز از معبر خارج نشده اند ، توقف کنند . پیادگان طلایه ، راهی برای گریز نداشتند چون جلو ، و طرفین آنها بسته بود و فقط از يك راه می توانستند بگریزند و آن این که خود را به مبداء برسانند و از جائی که خارج شده اند بآنجا برگردند .

این بود که در حال فرار راه بازگشت را پیش گرفتند و هرچه را که سنگین وزن بود می انداختند که سبك شوند و بتوانند جان بدر ببرند .

رجعت سربازان طلایه در حال فرار در داخل معبر رشته نظم را گسیخت و سربازان فراری از توپخانه گذشتند و خود را به دسته ای از سربازان سلیمان خان که از عقب توپخانه می آمدند رسانیدند و در بین آن سربازان هم تولید بی نظمی کردند و آنها تصور نمودند که دشمن در داخل معبر ، دست به حمله زده است .

با این که توپچی ها و سربازانی که در قفای آنها میخواستند از معبر خارج شوند ، سربازان تازه کار نبودند وحشت سربازان فراری آنها را متزلزل کرد .

توپچی ها بدون این که دستوری بآنها داده شده باشد اول متوقف شدند و آنگاه مراجعت کردند و برای این که سریع تر برگردند اسبها را به توپها بستند و پس از مراجعت بدسته ای از پیادگان سپاه (بودروم) که در قفای آنها بودند پیوستند و آنان را نیز برگردانیدند .

ولی راه برای بازگشت نیروی قسمتی از سپاه بودروم و توپخانه

بسته بود .

به سرعسکر که وسط قشون بود اطلاع دادند که سرbazان طلايه درحال گريختن مراجعت کرده اند و قسمتی از سپاه بودروم و توپخانه نیز مراجعت کرده است .

سرعسکر برای این که از وضع آنها اطلاع حاصل کند با چند نفر از افسران سپاه خود اسب تاخت و خود را به جلو رسانید و از آنچه دید و شنید بسیار متعجب شد و فرمان توقف تمام واحدهای قشون را صادر کرد تا این که از چگونگی موضوع بخوبی مطلع شود و بعد از این که از چندین نفر از فراریان تحقیق کرد دانست که سرbazان طلايه بعد از این که از معبر خارج شدند مورد حمله سواران عشایر آذربایجان قرار گرفتند و آن حمله آن قدر غیرمنتظره بود که نتوانستند دفاع نمایند .

سرعسکر گفت بروند و اولمه تكلو را نزد او بیاورند و بعد از این که فرمانده طلايه آمد سرعسکر از او پرسید برای چه سرbazان شما ، بعد از خروج از معبر نتوانستند از خود دفاع کنند .

اولمه تكلو با صورت حق بجانب گفت من بشما گفتم که در معبر قطور بك بیروی قوی از عشایر حضور دارد و من نمیخواستم وارد این معبر بشوم و شما مرا وادار کردید که از این جا بگذرم و فرماندهی طلايه را برعهده بگیرم .

سرعسکر که بخشم آمده بود گفت اولمه تكلو آیا شما وقتی که میخواستید از معبر خارج شوید نمیدانستید که سواران عشایر در خارج از معبر هستند .

اولمه تكلو گفت من بطور کلی اطلاع داشتم که عشایر آذربایجان يك بیروی قوی را در این جا متمرکز کرده اند ولی طلايه من ، هنگامی که میخواستیم از معبر خارج شویم ، سواران دشمن را ندیدند .

سرعسکر اظهار کرد من نمیتوانم این موضوع را باور کنم .
اولمه تكلو گفت مخرج این معبر در خاک ایران کج است و طلايه ای که از بالای تپه ها به آنجا نزدیک میشود صحرا را بخوبی نمی بیند و اگر

نیروئی در مخرج گذرگاه باشد بچشم طلایه نمیرسد .

سرعسکر اظهار نمود فرض میکنیم که اینطور باشد و طلایه شما نتوانسته در انتهای گذرگاه صحرا را ببیند چرا شما که بقول خودتان میدانستید عشایر آذربایجان در این جا يك نیروی قوی دارند پیش بینی نکردید که سربازان شما بعد از خروج از این گذرگاه مورد حمله قرار خواهند گرفت و چرا ترتیبی ندادید که بتوانند بلافاصله بعد از خروج از گذرگاه دارای آرایش جنگی شوند و اگر مورد حمله قرار گرفتند از خود دفاع نمایند .

اولمه تکلو که برای دفاع از خود جوابی منطقی نداشت متوسل به مغالطه شد و گفت من بشما گفتم که در این جا يك نیروی قوی از عشایر هست و برای این که سربازان ظل الله را بکشتن ندهم میخواستم از این جا بگذرم و از یکی از معبرهای شمال وارد آذربایجان شوم ولی شما مرا مجبور به رجعت کردید و من میگویم که عبور قشون ظل الله از این معبر ، صلاح بود و نیست و شما میگوئید چرا سربازان خود را با آرایش جنگی خارج نکردم که از خود دفاع کنند و شما که سردار بزرگ قشون ظل الله هستید قشون او را اکنون با آرایش جنگی از این جا خارج کنید تا این که من ببینم و از شما سرمشق و تعلیم بگیرم .

سرعسکر بخوبی می فهمید که آن مرد مغالطه میکند و چون نسبت باو ظنین بود فکر کرد که وی از روی عمد سربازان طلایه را بدون داشتن سرپرست و بی آرایش جنگی از گذرگاه خارج کرده تا این که مورد حمله سواران عشایر قرار بگیرند و متلاشی بشوند و گفت شما امروز نقشه مرا برای جنگ بکلی برهم زدید و من که میخواستم امروز با دشمن بجنگم مجبورم که عقب نشینی کنم چون در این گذرگاه ، نمیتوان اردوگاه بوجود آورد و در این جا آب نیست و اگر هم آب بود چون دشمن نزدیک است و موفقیت او در مورد سربازان طلایه وی را جسور کرده بعید نیست که بما شبیخون بزند و لذا من مراجعت میکنم .

عقب نشینی موقت سرعسكر

آنگاه دستور بازگشت قشون صادر گردید و چون سلیمان خان قانونی از آن دستور حیرت میکرد ، سرعسكر بوسیله یکی از افسران خود (و باصطلاح امروز یکی از افسران ستادش) برای سلیمان خان گزارش فرستاد تا این که وی از عقب نشینی قشون حیرت ننماید و گفت بعد از این که قشون از معبر خارج شد و اردوگاه بوجود آمد خود برای توضیح بحضور خواهد رسید ولی اینک نمیتواند بحضور برسد چون ممکن است دشمن که چیره شده و دارای روحیه قوی گردیده در داخل گذرگاه بما حمله نماید و من باید این جا باشم تا حمله اش را دفع کنم .

این عقب نشینی در بعضی از تواریخ شرق ، بشکل شکست خوردن قشون سلیمان خان نوشته شده است .

در این که طلایه نیروی سلیمان خان به فرماندهی اولمه تکلو شکست خورد و چهار فوج آن متلاشی گردید شکی نیست .

اما قسمت اصلی نیروی سلیمان خان قانونی شکست نخورد و چون گذرگاه قطور برای بوجود آمدن اردوگاه مناسب نبود از آنجا خارج گردید .

با این که روز بهار طولانی بود وقتی قشون از گذرگاه خارج شد ، و اردوگاه برپا شد شب فرا رسیده بود و سرعسكر پس از تمشیت کارهای اردوگاه نزد سلیمان خان رفت و گفت من آمده ام که از ظل الله تقاضا کنم که اولمه تکلو را به مجازات برسانند چون این مرد امروز بما خیانت کرد

و چهار فوج از سربازان طلايه را نابود نمود و من يقين دارم كه عمل امروز اين مرد عمدی و از روی خيانت بود خاصه آنكه خود او ميگويد كه من ميدانستم يك نيروی قوی از عشایر آذربايجان در اين حدود است و با وقوف بر اين موضوع سربازان طلايه را بدون آرايش جنگی بخارج گذرگاه فرستاد و خود با فوجهای طلايه بيرون رفت كه سرپرست آنها باشد و حتی دستوری بآنها نداد كه اگر مورد حمله قرار گرفتند چه كنند.

سليمان خان پرسيد آيا تو او را مورد بازخواست قرار دادی ؟
سرعسكر جواب مثبت داد .

پادشاه عثمانی پرسيد بتو چه گفت ؟

سرعسكر اظهار نمود بمن گفت كه من ميدانستم عشایر آذربايجان در اين جا يك نيروی قوی دارند و نميخواستم از گذرگاه قطور وارد آذربايجان شوم و شما (يعنی من) مرا مجبور كرديد كه از گذرگاه بگذرم .

سليمان خان گفت اين را بايد تصديق كرد كه او ، گفت كه عشایر آذربايجان در اين جا نيرویی قوی دارند و اگر اين موضوع را بما نميگفت و اين واقعه پيش میآمد ما ميتوانستيم او را خائن بدانيم .

اما چون، ما را از وجود يك نيروی قوی از عشایر در اين جا مطلع كرد و خود نميخواست از معبر قطور بگذرد و ما او را واداشتيم كه بسمت طلايه از آنجا عبور نمايد نميتوانيم بگوئيم كه بما خيانت كرده است و قرينه هم نشان ميدهد كه اگر بما خيانت ميكرد چهار فوج از سربازانش متلاشی نميشدند و بعد از متلاشی شدن، سربازان فراری ، بسوی ما برنميگشتند.

سرعسكر سكوت نمود و سليمان خان گفت :

اگر اين مرد با عشایر ساخته بود و قصد خيانت بما را داشت جنگی كه تو ميگوئی بين سواران عشایر و سربازان او درگير شد ، در نمی گرفت و عدهای از سربازان طلايه ، مقتول و مجروح نمی شدند و بقيه ، فرار كنان بسوی ما برنميگشتند .

بلكه بعد از خروج سربازان طلايه از گذرگاه يك جنگ زير گري بين سواران عشایر آذربايجان و سربازان طلايه ما درميگرفت و افواج سربازان

طلایه متلاشی میشد و سربازان میگریختند ولی نه بسوی ما ، بلکه بطرف آذربایجان و اولمه تکللو اگر قصد خیانت داشت نمیگذاشت که سربازان وی بسوی ما بگریزند و هریک از آنها گواه خیانت او علیه ما باشند و شهادت بدهند که چگونه اولمه تکللو بما خیانت کرد و این مرد ، سربازان فراری را بسوی آذربایجان میفرستاد و نمیگذاشت که حتی يك نفر از آنها خود را بما برسانند و نبودن او در خارج از گذرگاه قرینه دیگر است که نشان میدهد وی قصد نداشته بما خیانت کند و گر نه با سربازان خود از گذرگاه خارج میشد و با آنها راه فرار را بسوی آذربایجان پیش میگرفت و بخاطر بیاور که آن مرد از بیم شاه طهماسب بمن پناهنده شده و گزارش بالیوزمن در تبریز حاکی از این است که اگر شاه طهماسب این مرد را بدست بیاورد شاید ساعتی هم او را زنده نگاه ندارد و فرمان قتلش را صادر کند .

سرعسکر گفت قلب ظل الله آن قدر صاف و پاک است که هرگز در آن چیزی انعکاس پیدا نمیکند که حاکی از کدورت باشد و من هر دفعه که نظر به چشم های این مرد دوخته ام بخوبی احساس کردم که در چشم او آثار خدعه و خیانت هست .

من عدم خروج این مرد را از گذرگاه ناشی از این نمیدانم که قصد خیانت نداشته و حتی بکشتن دادن سربازانش را هم نشانه بی گناهی او نمیدانم و فکر میکنم که این کارها نعل های وارونه است و این مرد میخواهد بماند تا این که بتواند خیانتی بزرگتر به ظل الله بکند و امروز طلایه شما را از پا درآورد و فردا تمام قشون شما را با خیانت ، از پا درخواهد آورد و نگذارید که این مرد باز ، فرصتی برای خیانت بدست بیاورد .

سرعسکر که فرمانده قشون و مسئول نیروی جنگی سلیمان خان بود چون يك سردار جنگی قضاوت مینمود و فقط مسائل مادی و مشهود را مورد توجه و ملاک قضاوت قرار میداد .

او فکر میکرد امروز اگر يك برزگر یا يك درودگر فرماندهی نیروی طلایه را داشت با آن سهل انگاری و غفلت چهار فوج از نیروی طلایه را در وضعی قرار نمیداد که متلاشی شود و چگونه مردی چون

اولمه تكلو كه بارها حكرمان بوده با آن بي فكري و سهل انگاري سربازان طلايه را در معرض خطر قتل و انهدام فوج ها قرار داد .

سرعسكر ، اولمه تكلو را خائن ميديد و اگر هم او را خائن نميدانست بي فكري و سهل انگاري اش را مستوجب مجازات قرار ميداد و فكر ميكرد كه كوچكترين مجازات يك فرمانده بي فكر كه چهار فوج را در معرض متلاشي شدن قرار داده اعدام است .

اما سليمان خان ، كه مسئوليت مستقيم اداره امور جنگ را نداشت ، هنگام قضاوت در مورد اولمه تكلو به جنبه آنچه امروز موسوم به روانشناسي مي باشد نيز توجه ميكرد و ميانديشيد كه اگر اولمه تكلو قصد خيانت داشت چگونه عمل نميكرد و استنباط سليمان خان درست بود و ما ميدانيم كه اولمه تكلو نميخواست كه براي خيانت كردن سربازان طلايه را به كشتن بدهد .

گرچه او در باطن قصد خدمت كردن به سليمان خان را نداشت و فقط ميخواست استفاده كند و بعد از غلبه سليمان خان بر شاه طهماسب ، پاداش بگيرد .

ليكن در آن روز آنچه او را از توجه بوضع سربازان طلايه بازداشت ترس بود و بس .

هاكم سابق آذربايجان ، از جنگ ميترسيد چون ميدانست كه در جنگ آدمي ممكن است كشته شود يا مجروح گردد .

او قبل از جنگ خود را دلير نشان ميداد و ديديم كه چگونه وسائل بسيج عشاير آذربايجان را فراهم كرد و خود را در نظر شاه طهماسب ، مردی سلحشور و خواهان جنگ بشمار آورد .

ليكن ميل نداشت در هيچ جنگ شركت نمايد و در عوض ماييل بود كه از ثمرات پيروزي بهره مند گردد .

سليمان خان ، از لحاظ روان شناسي ، با اين دقت بروحيه اولمه تكلو بي نبرده بود و نميدانست كه وي مردی است كه از جنگ ميترسد اما می فهميد كه نحوه عمل آن روز وی نشانه خيانت نيست .

پادشاه عثمانی از سرعسکر پرسید اینك تو راجع باین مرد چه میگوئی و میخواهی که من چه تصمیم در مورد او بگیرم .
 سرعسکر گفت من که از طرف ظل الله مسئول امور جنك هستم میگویم که این مرد بایستی بمجازات برسد .

چون اولمه تكلو هرگاه از روی اراده و عمد به ظل الله خیانت نکرده باشد بی فکری و لاابالی گری امروز او فرقی با خیانت عمدی ندارد و فرماندهی که در روز جنك بیروی ابواب جمع خود را اداره نکند و در میدان جنك حضور نداشته باشد خائن است .

سلیمان خان سکوت کرد و سرعسکر از سکوت سلطان حیران گردید و بخود گفت مگر کشتن مردی خائن چون اولمه تكلو اهمیت دارد که شخصی مثل ظل الله از آن می پرهیزد .

این سلطان که من در حضورش ایستاده ام کشته شدن پنجاه هزار سرباز خود را می بیند بدون این که يك لحظه ناراحت شود و در جنك (وین) صدها سر از بزرگان اطیش را بنظرش رسانیدند . بی آنکه خم بر ابرو بیاورد و اینك از کشتن مردی که سراپا خیانت است بیم دارد .

سلاطین عثمانی مستبد بودند و کسی نمی توانست در حضور آنها چیزی بگوید که مغایر با رای سلطان باشد اما هر وقت که مجلسی برای مشورت بدستور سلطان منعقد میشد، هر کس که در آن مجلس بود، میتواند هر چه به عقلش میرسید بگوید ولو مغایر با رای و سلیقه سلطان باشد .

در موقع جنك هم سرداران جنگی می توانستند هر چه را که صلاح میدانستند بگویند ولو مخالف با رای سلطان بود و حتی (سلیم - یاووز) بدر سلیمان خان که همواره با جلال حرکت میکرد ، در مجالس مشاوره و هنگام جنك نظریه های مخالفین و سرداران جنگی را تحمل مینمود و اگر می فهمید که مقرون به صواب است ، می پذیرفت .

این بود که سرعسکر با قوت قلب گفت ای ظل الله من حس میکنم که شما ، از این مرد ملاحظه ای دارید ؟

سلیمان خان گفت تا پریشب ملاحظه ای نداشتم ولی از آن موقع

همان طور که تو فهمیده‌ای ملاحظه دارم .

سرعسکر اظهار کرد شما از سلاطین اروپا و شاه طهماسب ملاحظه نکردید و نمی‌کنید و چگونه از این مرد که نه پادشاه است و نه خزانه و قشون دارد ملاحظه مینمائید .

سلیمان خان گفت ملاحظه من از این مرد ، از قدرت او نیست و با يك اشاره من وی معدوم خواهد شد و من از چیز دیگر او ملاحظه میکنم ؟
سرعسکر گفت آیا ممکن است از ظل‌الله پیرسم که از چه چیز او ملاحظه میکنید ؟

سلیمان خان جواب داد من پریشب خوابی دیده‌ام .
سرعسکر اظهار کرد که من در گذشته از ظل‌الله شنیدم که گفتید که خواب عقیده ندارید .

سلیمان خان جواب داد آری ای لطیف و من بخواب عقیده نداشتم و امروز هم عقیده ندارم اما خوابی که پریشب دیدم استثنائی بود برای این که در همان حال خواب بمن گفتند که این رویای صادق است و اگر این گفته که نمیدانم گوینده‌اش که بود بگوשמ نمیرسید بخواب پریشب خود هم عقیده نمیداشتم .

سرعسکر گفت آیا میتوانم از ظل‌الله پیرسم که این خواب چه بود که این طور در شما تاثیر کرده است ؟

سلیمان خان گفت پریشب ، بعد از این که نامه‌هایی را که از اسلامبول^۱ رسیده بود خواندم خوابیدم و بیدار نشدم مگر بعد از این که خواب دیدم و از خواب بیدار شدم و بعد از بیداری از بستر برخاستم و از خیمه خارج شدم و نظر بآسمان انداختم و از وضع ستارگان دانستم که صبح نزدیک است و تو میدانی که گذشتگان میگفتند خوابی که نزدیک صبح دیده شود ممکن است رویای صادق باشد زیرا در آن ساعت دیگر ، معده مثل آغاز شب سنگین نیست تا این که سبب شود انسان خواب آشفته ببیند .

۱- اسم این شهر استانبول بود نه اسلامبول ولی سلاطین عثمانی برای این که نشان بدهند که آن شهر مرکز اسلام است آن را اسلامبول میخواندند - مترجم.

سرعسکر گفت در گذشته ظل الله بخواب عقیده نداشتند و اکنون می شنوم که می خواهید خواب خودتان را موجه بکنید .

سلیمان خان گفت من عقیده گذشتگان را در خصوص موقع خواب دیدن گفتم و اما خواب پریشب من این بود که دیدم برای جنگ سپاه آراسته ام و اولمه تکلو را بشکل يك قلعه بزرگ می بینم و گرچه انسان است و دارای سر و گوش و چشم و بینی و دهان میباشد اما در همان حال يك قلعه بزرگ میباشد و من میخواهم آن قلعه را بگشایم و در حال رویا اسم اولمه تکلو بشکل اولمه بگو شم میرسد و کسانی که آن نام را بر زبان می آورند کلمه تکلو را تلفظ نمی نمایند و فقط میگویند : اولمه ... اولمه ...

من آن قلعه را محاصره کردم ولی اولمه بشدت مقاومت مینمود و هر قدر که سربازان من تلاش میکردند که بر قلعه غلبه کنند ، از عهده گشودن آن بر نمی آمدند .

بعد از این که پانزده روز از محاصره قلعه گذشت اولمه بمن گفت که از قصد تسخیر این قلعه منصرف شو .

لیکن من از آن قصد منصرف نشدم و بافسران سپاه خود گفتم که با شدت هر چه بیشتر قلعه را مورد حمله قرار بدهند تا آن را بگشایند .

بعد از این که بیست روز از محاصره قلعه گذشت باز اولمه بسخن درآمد و گفت از قصد تسخیر این قلعه منصرف شو و گر نه بهلاکت خواهی رسید .

ولی من که در جنگ های متعدد تهدید دشمن را شنیده بودم و فکر میکردم آن کس که قدرت دارد و میتواند ، خصم را از پا در آورد ، تهدید نمی نماید بگفته اولمه اعتنا نکردم و به محاصره ادامه دادم تا این که سی و دو روز از آغاز محاصره گذشت باز قلعه که گفتم بشکل انسان بود بصدا درآمد و گفت چون تو اندرز مرا بکار نسبتی آماده برای مردن باش .

باز هم من تهدید قلعه را بی اعتنایی تلقی کردم تا این که روز سی و دوم پس از آغاز محاصره قلعه گذشت و روز سی و سوم فرا رسید .

در آن روز ، من از اولین ساعت طلوع بامداد حمله شدید را علیه

قلعه آغاز نمودم و به سردار انم گفتم هر طور که شد بایستی امروز قلعه بتصرف من درآید ولو، تا آخرین سرباز سپاه مرا بکشتن بدهند.

بعد از این که چند ساعت از روز گذشت، سربازان من در شمال قلعه يك پایگاه بزرگ در حصار آن بوجود آوردند و از آنجا وارد قلعه شدند و چون دستور دادم بودم که اسیر نپذیرند و تمام کسلانی را که در قلعه هستند بهلاکت برسانند قتل عام قلعه گیان از طرف سربازانم شروع شد و فریادهائی که از درون قلعه بگوش میرسید شبیه به فریادهائی بود که من از مردم اطیش و مجارستان شنیده بودم و حیرت میکردم که اولمه تکللو که ترکی صحبت میکند با مردم اطیش و مجارستان چه سروکار دارد.

ترديك ظهر، پرچم خود را بالای دروازه قلعه دیدم و نشانه این بود که قلعه بتصرف من درآمده است.

در همان موقع که از مشاهده پرچم خود بالای سر در قلعه خوشحال شده بودم حال بهم خورد بطوری که نتوانستم بایستم و نه بنشینم و بعد يك سستی زياد قوام با خفگی بر من غلبه کرد و هر چه خواستم فریاد بزنم و کمک بخواهم صدائى از دهانم خارج نشد و با وضوح می فهمیدم که در حال احتضار هستم و بعد، حس کرده ام که مرده ام و مشاهده کردم که مرا غسل میدهند و کفن می پوشانند و آنگاه عده ای بر من نماز میت را خواندند و خواستند که مرا در قبر بگذارند و همان موقع ندائی که گوینده آن را ندیدم بگوشم رسید که گفت (این رویای صادق است) و از خواب بیدار شدم و تنم از عرق مرطوب شده بود و تا چند لحظه از مشاهده آن خواب شکفت آور و وحشت انگیز بی حرکت بودم و آنگاه برخاستم و از خیمه خارج شدم و نظر با آسمان انداختم و دیدم که صبح ترديك است.

سرعسكر لطیف گویون وقتی که از سلیمان خواست که خواب خود را برایش حکایت نماید قصد داشت که بعد از شنیدن آن خواب آن را تردید نماید.

اما آنچه سلیمان خان گفت و بخصوص آخرین گفته اش مشعر بر این که (این رویای صادق است) سرعسكر را وادار به تفکر نمود.

نه از آن جهت که او بخواب عقیده داشت چون سرعسکر مردی بود جنگی و مانند تمام مردان جنگی، واقعیت‌ها و جنبه‌های جدی زندگی را مورد توجه قرار میداد و برای مردی چون لطیف گویون حکایت کردن يك خواب با حکایت کردن يك افسانه فرق نداشت و هرگز برای خواب‌های خود قائل بارزش نمیشد و آن‌ها را برای کسی نقل نمیکرد.

خواب سلیمان خان هم برای سرعسکر چیزی شبیه افسانه بود. اما بعد از شنیدن آن تفصیل متوجه شد که آن خواب، در ذهن سلیمان خان قانونی اثری عمیق کرده و او نمیتواند آن اثر را بزودی از بین ببرد و بایستی چندی بگذرد تا این که سلیمان خان آن خواب را فراموش نماید. سلطان عثمانی گفت اینك تصدیق میکنی که من نبایستی فرمان قتل اولمه‌تکلو را صادر نمایم؟

چون خوابی که من پریشب دیدم، بطوری واضح و بدون ابهام نشان میدهد که من اگر فرمان قتل اولمه‌تکلو را صادر نمایم یا بلافاصله خواهم مرد یا این که سی و سه روز بعد از مرگ او، زندگی را بدرود خواهم گفت. سرعسکر اظهار کرد که من نمیتوانم بعد از آنچه ظل‌الله گفتند بگویم که بخواب نمیتوان اعتماد کرد.

ولی اگر صدور فرمان قتل اولمه‌تکلو امکان ندارد آیا ظل‌الله نمیخواهد که فرمان حبس وی را صادر کنند تا این که دیگر این مرد در قشون شما نباشد و با خدعه و خیانت لطمه‌های دیگر بقشون نزنند.

سلیمان خان اظهار کرد که حبس هم بعد از این خواب که من دیدم ممکن است که برایم منحوس باشد و شاید من از این جهت این مرد را در حواب بشکل يك قلعه دیدم که قصد دارم او را محبوس نمایم چون اگر دستور حبس او را صادر کنم در يك قلعه محبوس خواهد شد.

سرعسکر پرسید پس من با این شخص چه بکنم؟

سلیمان خان گفت او را از فرماندهی طلایه و هر فرماندهی دیگر که دارای اهمیت است برکنار کن و در قسمت ذخیره کاری باو بده تا این که جنگی که در پیش داریم تمام شود و در آن موقع چون دیگر کاری با این

مرد نداریم میتوانیم رهایش کنیم ولی اکنون میتوانیم ، لااقل ، مانند يك راهنما از وی استفاده نمائیم چون تمام آذربایجان را می‌شناسد .
سرعسكر مجبور شد که سر اطاعت فرود بیاورد و از کشتن اولمه‌تکلو منصرف گردد .

ما بدون این که خوانندگان را در انتظار بگذاریم تا پایان دوره زندگی سلیمان خان قانونی برسیم می‌گوئیم خوابی که وی دیده همان طور که در حال رویا باو گفتند يك رویای صادقه بود و سلیمان خان قانونی سی و سه روز بعد از این که قلعه موسوم به اولمه را در مجارستان ، محاصره کرد ، زندگی را بدرود گفت ولی در روز سی و سوم قلعه اولمه (و این اسم يك نام مجاری و غیر از نام اولمه‌تکلو بود) گشوده نشد و بعد از این که سلیمان خان قانونی در روز سی و سوم بعد از آغاز محاصره آن قلعه زندگی را بدرود گفت ، سردار قشونش ، مرك اورا پنهان نگاه داشت و به محاصره و جنگ ادامه داد تا این که قلعه گشوده شد و بعضی برآند که سلیمان خان قانونی بعد از سقوط آن قلعه در مجارستان بخاك سپرده شد و خوابی که سلیمان خان دید و مرگش در خواب بر او آشکار گردید از خواب‌های تاریخی است بدون این که بخواهیم وارد در ماهیت تعبیر خواب بشویم و آن را تصدیق یا انکار نمائیم و چون اسم قلعه‌ای که سلیمان خان در آینده مورد محاصره قرار میداد شبیه با اسم اولمه تکلو بود سلیمان خان آن قلعه را بشکل حاکم سابق و اسبق آذربایجان دید و آن خواب ، جان اولمه‌تکلو را خرید و گرنه چون آن مرد در آن روز بر اثر بی‌لیاقتی و ترس و سستی چهار فوج از سربازان سلطان عثمانی را معدوم و متلاشی کرد بقتل میرسید و باز بدون این که خوانندگان را در انتظار پایان دوره زندگی سلیمان خان بگذاریم می‌گوئیم که خواب وحشت‌انگیز سلیمان خان از زبان لطیف‌گویون بگوش سرداران دیگر سلیمان خان رسید و آنها که میدانستند که سلیمان خان هرگز رضایت نخواهد داد که سپاهش به قلعه موسوم به اولمه حمله‌ور شود اسم بزرگ قلعه مذکور واقع در مجارستان را که (سیجت‌وار) بود بگوش سلیمان خان رسانیدند و در مدت سی و سه روز که آن قلعه تحت

محصره قشون عثمانی بود سلیمان خان اسم كوچك قلعه را بشكل اولمه نشنید و فقط نام (سیجت‌وار) را میشنید.

در آن جنگ که سلیمان خان بعد از سی و سه روز، زندگی را بدرود گفت، فرمانده سپاه (محمد سوکولی) بود که مقام وزیراعظم را داشت و سلیمان خان چون میدانست که محمد سوکولی مرد کشوری و هم لشکری است فرماندهی قشون خود را باو واگذاشت و محمد سوکولی بعد از مرگ سلیمان خان در زمان سلطنت پسرش سلیم دوم نیز وزیر اعظم بود و تا آخرین روز سلطنت سلیم دوم آن مقام را داشت و هم اوست که تدارك جنگ جزیره قبرس را دید و بفرمان سلیم دوم به قبرس حمله کرد اما فرماندهی قشون مهاجم را به سرعسكر مصطفى واگذاشت و آن جزیره را از جمهوری (ونیز) گرفت و منضم بامپراطوری عثمانی نمود و همین محمد سوکولی است که بعد از جنگ دریائی (لپانت)^۱ به نمایندگی حکومت (ونیز) گفت شما در این جنگ نیروی دریائی ما را شکست دادید اما از بین بردن غلوه‌های ما مثل تراشیدن ریش است و بعد از آن ریش خواهد روئید، ولی ما که جزیره قبرس را از شما گرفتیم مثل این است که يك دست شما را قطع کرده باشیم و دست مقطوع شما هرگز تجدید نخواهد شد و هیجده ماه بعد از جنگ دریائی لپانت که در آن نیروی دریائی عثمانی شکست خورد همین محمد سوکولی برای آن کشور يك نیروی دریائی جدید مجهز کرد.

آیا محمد سوکولی از خوابی که سلیمان خان دیده بود اطلاع نداشت و نمیدانست که وی از حمله کردن به قلعه‌ای که نام آن اولمه باشد بیم دارد؟ اگر اطلاع نداشت چرا فقط اسم بزرگ قلعه (سیجت‌وار) را بر زبان‌ها انداخت و نگذاشت که اسم اولمه بگوش سلطان برسد؟

این موضوع میرساند که وی از خواب سلطان مطلع بود و میدانست که اگر سلیمان خان بداند که آن قلعه موسوم به اولمه میباشد، محال است

۱- شرح جنگ دریائی (لپانت) بعنوان (بزرگترین جنگ دریائی مسلمان و مسیحیان)

در سنوات ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ ترجمه نویسنده این سطور در یکی از مجلات چاپ تهران منتشر شد - مترجم.

که بآن حمله‌ور شود و چون قرینه نشان می‌دهد که محمد سوکولی میدانست که نام اولمه تکلو نبایستی بگوش سلطان برسد، و دستور محاصره کردن قلعه سیج‌ت‌وار را صادر کرد میتوان گفت که نسبت به سلیمان خان که مخدوم او بود بیوفائی نمود.

ممکن است بگویند که محمد سوکولی مصلحت سلیمان خان را بهتر از خود او تشخیص میداد و میدانست که آن قلعه بایستی مسخر گردد و بیم سلیمان خان از اسم قلعه‌ای موسوم به اولمه ناشی از خرافات است.

لیکن در کشوری مثل عثمانی با توجه به نحوه زمامداران سلاطین آن کشور محمد سوکولی نمیتوانست دعوی کند که مصلحت سلیمان خان را بهتر از خود او تشخیص می‌دهد و دایه‌ایست که از مادر نسبت به فرزند دلسوزتر می‌باشد.

بر گردنیم باردو گام سلیمان خان قانونی و گذرگاه قطور.

يك روز توقف

سر عسکر لطیف ، بدستور سلیمان خان ، اولمه تكلو را از فرماندهی طلايه ، معزول کرد و در قسمت ذخیره شغلی باو داد و از سلیمان خان برای جنگ روز بعد ، کسب تکلیف کرد و سلیمان خان گفت من امروز ، تحت تاثیر تلقین اولمه تكلو قرار گرفتم و تصور کردم آنچه او پیشنهاد کرده برای تحصیل پیروزی فوری مفید است .

اما اکنون با تجربه‌ای که امروز بدست آمده می‌فهمم که جلو انداختن توپخانه دور از عقل است و با این عمل ما اگر توپخانه خودمان را از دست ندهیم نتیجه‌ای مفید بدست نخواهیم آورد و من می‌گویم که برای پی بردن بوضع دشمن و نیروئی که در این حدود دارد میتوانیم فردا توقف کنیم تا این که تو بتوانی بطور دقیق ، از وضع دشمن کسب اطلاع نمائی .

سر عسکر جواب داد از قضا من هم می‌خواستم همین موضوع را پیشنهاد کنم و بگویم که سربازان ما فردا در این جا توقف و استراحت کنند و ما بعد از کسب اطلاع کافی شروع بجنگ کنیم .

سر عسکر بعد از این که از خیمه بزرگ سلیمان خان خارج شد به روسای واحدها اطلاع داد که روز بعد ، روز استراحت است و ظل الله گفتند که سربازان فردا را استراحت کنند تا این که پس فردا بهتر برای جنگ آماده باشند .

روز بعد ، همین که فضا بقدری روشن شد که مامورین اکتشاف میتوانستند بین سیاه و سفید را تمیز بدهند سر عسکر ، دو دسته از سربازان

چابك را كه دارای بینائی قوی بودند برای اکتشاف انتخاب کرد و يك دسته آنها را مامور نمود كه تپه‌های طرف راست یعنی تپه‌های جنوبی را مورد اکتشاف قرار بدهد و دسته دیگر تپه‌های طرف چپ یعنی تپه‌های شمالی را. فرمانده قشون به سربازان اکتشاف گفت در طول گذرگاه قطور ، پشت تپه‌ها را نیز از نظر بگذرانند و اگر از قله تپه‌ها ، مشاهده پشت آنها بخوبی ممکن نیست پائین بروند تا این كه یقین حاصل نمایند دشمن پشت تپه‌ها هست یا نیست ؟ و اکتشاف را تا ظهر ادامه بدهند و بتدریج خبر بفرستند و ادامه اکتشاف از این جهت تا ظهر ضروری است كه دشمن ، شاید وضع خود را تغییر بدهد .

سربازان براه افتادند و بدستور سرعسكر لطیف گویون تا ظهر مشغول اکتشاف بودند و بتدریج گزارش میدادند اما معلوم شد كه سربازان عشایر آذربایجان نه در تپه‌های راست موضع گرفته‌اند نه در تپه‌های چپ و نه در پس تپه‌ها .

اما در خارج از گذرگاه ، سواران عشایر از دور ، در طول نهری كه از آذربایجان بسوی اناطولی میرفت دیده می‌شدند و وضع سواران عشایر نشان میداد كه آماده برای جنگ هستند چون در غیر آن صورت ، اردوگاه بوجود می‌آوردند و زین از پشت اسبها برمیداشتند .

ماموران اکتشاف به سرعسكر لطیف گزارش دادند كه حتی يك تن از سربازان دشمن را بالای تپه‌ها ندیدند كه تصور كنند بقصد اکتشاف آمده است .

با این كه تا ظهر آن روز ، از طرف عشایر آذربایجان ، اثری بظهور نرسید كه نشان بدهد آنها قصد دارند گذرگاه را اشغال نمایند ، سرعسكر لطیف هنگام ظهر ، دو دسته دیگر از سربازان را برای اکتشاف فرستاد و سربازانی را كه از بامداد تا ظهر مشغول اکتشاف بودند احضار كرد . سرعسكر ، احتمال نمیداد كه سربازان عشایر از گذرگاه عبور كنند و در اناطولی به اردوگاه وی حمله‌ور شوند .

چون گزارش‌هایی كه بتدریج از ماموران اکتشاف میرسید حاکی

از این بود که سواران عشایر دو هزار و پانصد تا سه هزار سوار هستند و با آن نیرو نمیتوانستند که قشون سلیمان خان را در خاک لانا طولی مورد حمله قرار بدهند.

ولی این احتمال وجود داشت که گذرگاه را اشغال نمایند تا مانع از عبور سپاه سلیمان خان بشوند.

ماموران اکتشاف سرعسکر لطیف، در تپه‌های راست و چپ گذرگاه حتی يك سرباز عشایر آذربایجان را ندیدند که فکر کنند برای اکتشاف آمده است چون اغزیواریك رئیس سواران عشایر در آن روز، سربازان خود را برای اکتشاف به گذرگاه نفرستاد.

اما شب قبل سربازان او، برقله‌های مرتفع، ناظر اردوگاه سلیمان - خان، در آن گذرگاه بودند و تا وقتی که آتش‌های اردوگاه ادامه داشت، آن را از نظر میگذراندند و بعد از این که آتش‌ها خاموش شد، عده‌ای مراجعت کردند و چندین نفر نا بامداد برقله‌ها مشغول دیدبانی بودند که شاید سلیمان خان تصمیم بگیرد در موقع شب تمام یا قسمتی از سپاه خود را از گذرگاه بگذرانند.

بعد از این که روز دمید اغزیواریك در خارج از گذرگاه منتظر خروج سپاه سلیمان خان شد تا این که مثل روز قبل آن را مورد حمله قرار بدهد.

چون بطوری که گفتیم و روز قبل هم اغزیواریك عمل کرد، درون گذرگاه بسبب تنگی مکان، و وجود تپه‌ها در دو طرف معبر، يك فضای مناسب برای بکار انداختن سواران نبود و در گذشته، از شروط اصلی بکار انداختن سواران، وسعت و مسطح بودن زمین بوده است، اما گاهی سواران را برای مدتی کوتاه در تپه‌ها بچنگ و امیداشتند و میدانستند که اسب‌هایشان بزودی خسته میشوند و اگر بر آنها فشار بیاورند همه از رفتار باز میمانند یا بهلاکت میرسند.

اما اغزیواریك نمیخواست در تپه‌های دو طرف گذرگاه بچنگد و نه در داخل معبر، سواران و اسب‌های آنان را در معرض خطر تیرکمان یا

تیراندازی توپهای سلیمان خان فرار بدهد و بهتر آن میدانست که در خارج از گذرگاه منتظر خروج سپاه مهاجم باشد.

هنگام عصر بعد از این که ماموران اکتشاف به سرعسکر خبر دادند که کسی در گذرگاه و پشت تپه‌ها دیده نمی‌شود و سرعسکر آن خبر را با اطلاع سلیمان خان رسانید سلطان عثمانی دستور احضار سرعسکر و سایر سران سپاه را داد تا این که برنامه جنگ روز بعد، تعیین شود.

سرعسکر میل نداشت که اولمه تكلو بعنوان یکی از افسران ارشد سپاه در آن شورای جنگی شرکت نماید اما بخاطر سلطان باو نیز اطلاع داد که در جلسه مشورت حضور بهم برساند.

اولمه تكلو بدون این که بظاهر از قنزل مرتبه مکدر باشد در جلسه مشاوره حضور بهم رسانید و سلیمان خان گفت آخرین گزارشی که از ماموران اکتشاف ما رسیده حکایت از این میکند که تا این موقع دشمن در صدد برنیامده در گذرگاه مکان بگیرد و آنجا را اشغال کند و حتی سربازان اکتشاف او هم در معبر دیده نشده است و تصور نمی‌شود که از این بیعد در صدد اشغال گذرگاه برآید چون امروز، موقع جنگ گذشته است و اگر در صدد برآید از این ساعت بیعد گذرگاه را اشغال کند، ماموران اکتشاف ما که در آنجا هستند بما اطلاع خواهند داد.

بعد سلیمان خان گفت در بیرون این گذرگاه بیش از دو هزار و پانصد تا سه هزار سوار نیست و اولمه تكلو در مورد نیروی عشایری آذربایجان که این جا است، غلو کرد و این دو هزار و پانصد تا سه هزار سوار ضعیف‌تر از آن است که ما از عزم خود برای ورود به آذربایجان از این گذرگاه منصرف شویم و از راه دیگر آنجا را مورد حمله قرار بدهیم.

آنگاه خطاب به سرعسکر پرسید نظریه تو چیست؟

سرعسکر گفت من هم مثل ظل‌الله عقیده دارم که دو هزار و پانصد تا سه هزار سوار ضعیف‌تر از آن است که از مقصد ما جلوگیری کند اما چون دیروز قسمتی از طلایه ما آسیب دید و احتمال حمله دشمن، بداخل گذرگاه بوجود آمد من صلاح را در این می‌بینم که گذرگاه همین امروز از

طرف ما اشغال شود و فایده‌اش این است که اگر دشمن قصد داشته باشد آنجا را اشغال کند، عقب خواهد افتاد و چون ما گذرگاه را تحت اشغال خواهیم داشت فردا نیروی ظل‌الله با آسودگی خاطر از این معبر خواهد گذشت و وارد آذربایجان خواهد گردید و گرچه در گذرگاه آب نیست اما يك شب، خواهد گذشت و ما میتوانیم امروز و امشب عده‌ای را بنوبت مامور کنیم که بطور مسلسل آب بگذرگاه برسانند.

سلیمان خان پرسید برنامه جنگ فردا چگونه خواهد بود.

سرعسکر اظهار کرد آرایش دیروز نشان داده که نیروی ما همین که از گذرگاه گذشت مورد حمله نیروی عشایر آذربایجان قرار خواهد گرفت و چون نیروی عشایر سوار است ما شاید بایستی يك طلایه سوار را از گذرگاه عبور بدهیم که بعد از خروج از معبر، با عشایر شروع بجنگ کند و سواران ما بایستی زره داشته باشند و اگر گرمای هوا آنها را معذب نکند خود بر سر بگذارند که بتوانند نیروی سواران عشایر را متلاشی کنند و بطوری که دیروز دیده شد و ماموران اکتشاف ما امروز گزارش دادند سواران عشایر آذربایجان خود ندارند و بندرت برتن آنها زره دیده میشود. چون تاخیر جایز نبود سرعسکر، گفت که قسمتی از پیادگان در همان ساعت گذرگاه را اشغال کنند و بالای تپه‌ها موضع بگیرند و عده‌ای از خود آنها، مامور شدند که بنوبت به تپه‌ها آب برسانند تا این که چالمه‌های بزرگ نظامی که حوض‌های قابل انتقال بود پراز آب شود و آنهایی که در گذرگاه هستند نه فقط برای آن شب، بلکه برای روز بعد نیز آب داشته باشند و هروقت که بآب آن حوض‌ها احتیاج نداشتند چماله را خالی و آنگاه تا میکردند و بر پشت دواب یا بردوش یکی از پیادگان حمل مینمودند.

اغزیواریك فرمانده سواران عشایر از اشغال گذرگاه از طرف سربازان سلیمان خان اطلاع حاصل کرد و به سربازان خود گفت چون من نمیخواستم گذرگاه را اشغال کنیم، اشغال آنجا از طرف سربازان رومی برای ما بدون اهمیت است و اغزیواریك و سربازانش برسم پدران خود،

سربازان عثمانی را سربازان رومی میخواندند .

اما من پیش‌بینی میکنم که فردا روز جنگ خواهد بود و چون ما دیروز سربازان پیاده را که از گذرگاه خارج شدند غافلگیر کردیم، رومیها، فردا با احتیاط زیاد از گذرگاه خارج خواهند شد و من امیدوار نیستم که ما بتوانیم فردا، مثل دیروز، آنها را غافلگیر کنیم و فکر میکنم بهتر این است که بگذاریم آنها قدری پیشرفت نمایند .

سهراب ایزان (یعنی سهراب باهوش) که یکی از سربازان عشایر بود گفت اگر ما بگذاریم که آنها پیشرفت کنند، زمین‌های ما را اشغال و تصرف خواهند کرد .

اغزیواربیک اظهار کرد اشغال قدری از زمین از طرف آنها، بشرط این که ما بتوانیم آنها را شکست بدهیم بدون اهمیت است و در جنگ، آنچه اهمیت دارد این است که بتوانند نیروی حریف را بزانو درآورند و بعد از این که از پا درآمد، هرچه را که اشغال کرده باشد از او خواهند گرفت . سهراب ایزان گفت اگر ما نتوانیم رومیها را هنگام خروج از گذرگاه از پا درآوریم چه موقع خواهیم توانست که آنها را شکست بدهیم و آیا بعد از این که از گذرگاه خارج شدند و صفوف جنگی خود را آراستند میتوانیم آنها را متلاشی کنیم ؟

اغزیواربیک اظهار کرد من خیلی میل دارم که آنها مثل دیروز، و بدون حفاظ، از گذرگاه خارج شوند تا این که ما بتوانیم نابودشان کنیم . اما سرعسکر لطیف فرمانده سپاه روم يك مرد جنگی و با تجربه است و غیر از او هم سرداران دیگر در سپاه سلیمان خان هستند که لیاقت و تجربه دارند و آنها از جنگ دیروز، پند گرفته‌اند و اگر تو ای سهراب ایزان میخواهی بدانی که فردا رومیها، چگونه از گذرگاه خارج میشوند خود را بجای سرعسکر لطیف و سایر سرداران سلیمان خان بگذار و اگر واقعه‌ای که دیروز برای رومیها پیش آمد برای تو پیش می‌آید آیا روز به‌یگر، باز سربازان خود را مثل دیروز از گذرگاه خارج می‌کردی و با آنها می‌گفتی مثل کسانی که میخواهند برای تفرج به صحرا بروند، قدم‌زنان از گذرگاه

خارج شوند و حتی نظر بچپ و راست هم نیندازند همچنانکه دیروز ، سربازان رومی ، بعد از این که از گذرگاه خارج شدند با این که ما در راهشلین بودیم ما را ندیدند .

سهراب - ایزان تصدیق کرد که هر گاه واقعه دیروز برای سربازان او پیش میآید ، روز بعد ، سربازان خود را با احتیاط زیاد از گذرگاه بیرون میفرستاد .

اغزیوار بیک گفت یکی از احتیاطهایی که سرعسکر لطیف کرده این است که گذرگاه را اشغال نموده که ما نتوانیم در داخل آنجا برای او تولید زحمت کنیم و بطوری که گفتم روز دیگر ، سرعسکر لطیف ، سربازان خود را از گذرگاه خارج نخواهد کرد یا این که با احتیاط زیاد خارج خواهد نمود .

سهراب - ایزان پرسید آیا میخواهی بگوئی که چون سرعسکر ، سربازان خود را با احتیاط از گذرگاه خارج خواهد کرد ما نباید بآنها حمله کنیم .

اغزیوار بیک جواب داد موقعی باید حمله کنیم که مکان مناسب و نیروی کافی برای حمله داشته باشیم و من میخواهم به چووه سلطان اطلاع بدهم که برای ما نیروی امدادی بفرستد .

سهراب - ایزان مردی بود جوان و غیور و دلیر اما کم تجربه و خواستن کمک را از چووه سلطان نپسندید و گفت وقتی چووه سلطان بروملو اطلاع حاصل کند که ما از لو کمک میخواهیم در نظرش کوچک خواهیم شد و تصور خواهد کرد که از رومیها وحشت داریم .

اغزیوار بیک جواب داد که چووه سلطان ما را می شناسد و من گزارش جنگ دیروز را بار دادم و او میداند که ما از رومیها نمی ترسیم .

اما تو میدانی که رومیها قوی هستند و ما بیش از دو هزار و پانصد نفر نیستیم و اگر آنها فردا با آرایش جنگی از گذرگاه خارج شوند (و من یقین دارم همین طور خارج خواهند شد) ما نمیتوانیم آنها را شکست بدهیم و گرچه ، همه دلیر و بی باک هستیم و از کشته شدن بیم نداریم اما

به کشته شدن ما جلوی پیشرفت قشون سلیمان خان گرفته نمیشود در صورتی که با دریافت کمک و جنگ کردن با سلیمان خان در جای مناسب، او را شکست خواهیم داد.

سهراب - ایزان گفت آیا تصور میکنی که چوهه سلطان تمام سربازان عشایر را بکمک ما خواهد فرستاد.

اغزیواریک گفت عشایر آذربایجان برای این بسیج شده‌اند که جلوی سلیمان خان را بگیرند و او را واپس بزنند تا بجائی که از آن مکان آمده است مراجعت نماید و بسیج کردن عشایر آذربایجان علت دیگر ندارد و وقتی چوهه سلطان بداند که ما بایستی با مجموع قشون سلیمان خان بجنگیم تمام سربازان عشایر را بکمک ما خواهد فرستاد.

سهراب - ایزان گفت باین ترتیب ما بقول تو نیروی کافی برای جنگ خواهیم داشت ولی مکان جنگ کجا خواهد بود.

اغزیواریک گفت من فکر کرده‌ام که بهترین نقطه برای حمله کردن ما به نیروی سلیمان خان (چالی) است.

چالی در زبان محلی آذربایجان یعنی بیشه (جنگل کوچک) ۱.

چالی در ازمنه قدیم جنگلی بود که بعد کوچک و مبدل به بیشه شد اما در آن موقع، غیر از بوته نداشت و اغزیواریک بطوری که به سهراب - ایزان و سایر بزرگان عشایر گفت میخواست که قشون سلیمان خان را بآنجا بکشاند.

سهراب - ایزان گفت اگر قشون سلیمان خان بآنجا رفت در کجا با رومیها خواهیم جنگید.

اغزیواریک جواب داد من تقریباً یقین دارم که قشون سلیمان خان،

۱- مترجم تصور میکند که میدان جنگ شاه اسماعیل اول و سلطان سلیم اول هم (چارلی‌دران) بوده و بر اثر کثرت تلفظ (چالدران) شده و این يك فرض است که فقط متکی به قرینه میباشد و برای اظهار نظر در ریشه لغات فارسی از جمله زبان آذری قدیم آذربایجان بایستی زبان‌های سنسکریت و پهلوی هخامنشی و پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی و زبان آلمانی را دانست و مترجم هیچ يك را نمیداند - مترجم.

به چالی خواهد رفت چون سپاهی که بخواهد از این جابطرف تبریز برود از چالی خواهد گذشت مگر اینکه سلیمان خان نخواهد به تبریز برود که من این را بعید میدانم و هرگاه بسوی تبریز رفت ما در نقطه‌ای دیگر باو حمله‌ور خواهیم شد .

سهراب ایزان پرسید از این قرار ما فردا با کسی جنگ نداریم .
اغریواریک جواب داد این بسته بچگونگی خروج قشون سلیمان خان از گذرگاه است و اگر دیدیم که طرز خروج آن طوری است که ما نمی‌توانیم حمله کنیم از این جا دور خواهیم شد و قشون سلیمان خان را در عقب خودمان به چالی خواهیم کشانید و تا آن موقع نیروی امدادی بما خواهد رسید .

خروج سربازان عثمانی از گذرگاه

بامداد روز بعد ، پس از این که قدری از طلوع آفتاب گذشت ، طلعه سپاه سلیمان خان از گذرگاه خارج شد .

اغزیواریک فکر میکرد که اگر سپاه سلیمان خان از گذرگاه خارج شود سواران خود را پیشاپیش سپاه خارج خواهد کرد .

ولی آنهایی که از گذرگاه خارج شدند مثل دفعه اول پیاده بودند اما پیادگانی مسلح به شمشال و بندفه و تیرکمان در پنج صف و صفها بقدری طولانی بود که تمام معبر را از شمال تا جنوب دربر میگرفت و روی تپه‌های مخرج گذرگاه ، عده‌ای دیگر از سربازان سلیمان خان با شمشال و بندقه و تیرکمان قرار گرفته بودند .

حرکت سربازان هنگام خروج از گذرگاه منظم بود بدون این که شتاب زده باشد و سرعسكر به افسران گفت که سربازانی که پیشاپیش سپاه از گذرگاه خارج می‌شوند بگویند که فقط مردان را بالای اسبها ، هدف گلوله یا تیر قرار بدهند و گلوله و تیر خود را بمصرف کشتن اسبها نرسانند .

چون بعد از این که اسب کشته شد سوار بی‌اسب میتواند بجنگ ادامه بدهد اما اگر سوار گلوله یا تیر بخورد دیگر قادر بادامه جنگ نیست . در جلوی هر صف يك افسر حرکت میکرد که با پرچم فرمان تیراندازی را صادر مینمود و برنامه تیراندازان از طرف صفوف پنجگانه طوری تنظیم شده بود که همواره دو صف از سربازان شمشالها و بندقه‌های پر داشتند .

در عقب آن پنج صف ، صفوف دیگر از سربازان پیاده میآمدند که فاقد اسلحه آتشین بودند و در عوض نیزه‌های بلند و تیر کمان و طبق معمول شمشیر داشتند و سرعسکر ، سربازان نیزه‌دار را مأمور مبارزه با سواران عشایر کرده بود تا اگر سربازان صفوف جلو نتوانستند با اسلحه آتشین جلوی حمله سواران عشایر را بگیرند نیزه‌داران ، حمله سواران را درهم بشکنند .

طوری حرکات سربازان منظم بود که پنداری آنها میخواستند رژه بروند و قصد جنگ ندارند و باید دانست که ارتش عثمانی در دوره پادشاهان نیرومند آن کشور ، مثل سلیم و پسرش سلیمان و حتی سلیم دوم معروف به خمار یا دائم‌الخمر ، منظم‌ترین ارتش جهان بود و انضباطی آهنین ، در تمام واحدهای ارتش دائمی حکمفرمائی میکرد چون سلاطین عثمانی میدانستند که انضباط رکن اصلی هر ارتش است .

اما در دسته‌های چریک که گاهی ملحق به ارتش دائمی میشدند (مثل چریک‌های تکللو) آن انضباط وجود نداشت و سربازان سپاه هم انتظار نداشتند که سربازان چریک ، دارای انضباط سربازان واحدهای ارتش دائمی باشند .

ولی آن انضباط آهنین بعد از سلیم دوم ، سست شد و شیرازه انضباط در دوره سلاطین عثمانی در قرن هیجدهم میلادی طوری سست گردید که دیگر سربازان هنگام دیدن افسران ، برای احترام دست را بطرف سر نمی‌بردند و اگر افسری بسرباز زیردست خود دستوری میداد آن سرباز اگر مایل با اجرای دستور نبود ، امر مافوق خود را مهمل میگذاشت و آن وضع در ارتش عثمانی ادامه داشت تا این که در قرن نوزدهم نظام اروپائی در ارتش عثمانی راه یافت و آن را دارای انضباط کرد .

لیکن در دوره سلطنت سلیمان خان قانونی ارتش عثمانی از انضباط کامل برخوردار بود و نمونه آن ، در آن روز ، هنگام خروج سپاهیان پیاده از گذرگاه نمایان گردید .

اغزیواریک وقتی مشاهده کرد که سپاهیان که از گذرگاه خارج

میشوند پیاده هستند و نمی‌توانند که با سرعت او را تعقیب نمایند در صدد برآمد که تظاهر بحمله کند تا این که پیادگان را وادار به تیراندازی نماید تا این که شمشال‌ها و بندقه‌ها خالی شود و او بدون تحمل تلفات زیاد آنها را مورد تهاجم قرار بدهد و مثل دو روز قبل متلاشی نماید .

اما تظاهرات سواران عشایر در پیادگان سلیمان خان اثر نکرد و آنها را وادار به تیراندازی ننمود .

زیرا صفوف پیاده ، جز بفرمان افسری که پیشاپیش صف حرکت میکرد تیراندازی نمینمودند و هر وقت پرچم خمیده آن افسر بلند میشد، سربازان از روی نوبت ، مبادرت به تیراندازی میکردند .

فرماندهان صف‌ها ، هنوز نمیخواستند پرچم خود را بلند کنند چون تیررس شمشال‌ها و بندقه‌ها کوتاه بود و افسران میدانستند تا وقتی به تیررس فرسیده‌اند نبایستی تیراندازی کرد و شمشال‌ها و بندقه‌های پر را خالی نمود و برای افسران ، مهمات ارزش نداشت و مجاز بودند که سرب و باروت را تفریط نمایند چون هر دو بمقدار زیاد بدست می‌آمد اما نمیخواستند که مقابل یک دشمن مهاجم ، اسلحه آتشین خالی داشته باشند .

اغزیواریک وقتی دریافت که تظاهرات سوارانش در پیادگان سلیمان خان اثر نکرد و آنها بر اثر ترس یا هیجان گلوله‌های خود را هدر ندادند دست از تظاهر برداشت و فرمان داد که سوارانش از مخرج گذرگاه دور شوند .

عصر روز قبل ، وقتی سرعسکر راجع به برنامه جنگ روز بعد با سلیمان خان مذاکره میکرد گفت که چون عشایر آذربایجان که آن طرف گذرگاه در کمین سپاه آنها هستند ، سوار میباشند بهتر آن است که سواران را بجلو بفرستند ولی بامداد روز بعد ، پیادگان از گذرگاه خارج شدند زیرا در آخرین ساعت سلیمان خان به فره‌انده قشون خود گفت از فرستادن سواران ، بشکل طلایه سپاه ، خودداری نماید و پیادگان را جلو بفرستد چون وی از لحاظ پیاده غنی است اما از لحاظ سوار ، توانا نمیباشد . و چون سربازان عشایر آذربایجان سوار هستند پیادگان را با سلاح نیرومند

از گذرگاه خارج کند تا این که بتوانند سواران را دفع نمایند .
سرعسکر ، دستور سلیمان قانونی را پذیرفت خاصه آنکه منطق او را قوی یافت و سلیمان خان گفت که ما در آینده هم با سواران قزلباش سروکار خواهیم داشت و بهتر این است که سواران خود را برای آینده حفظ نمائیم و اگر عده‌ای از پیادگان ما در این جا ، از بین بروند ، لطمه‌ای به ما وارد نمی‌آید اما اگر سواران ما از بین بروند ، بر ما لطمه وارد می‌آید .

این نکته بذهن میرسد که چگونه در يك ارتش نیرومند مثل ارتش سلیمان خان ، وضع سواران طوری بوده که سلیمان خان قانونی بیم داشته سواران خود را هنگام خروج از گذرگاه بکار بیندازد که مبادا در آنجا از بین بروند و او ، در نبردهای آینده سوار نداشته باشد .

علتش این بود که ارتش سلاطین عثمانی تا وقتی که سلیمان خان قانونی بر گرجستان دست نیافت از لحاظ سوار نقصان داشت و در آن موقع که سلیمان خان میخواست با شاه طهماسب بجنگد هنوز بر گرجستان دست نیافته بود .

ضعف ارتش سلاطین عثمانی ، از لحاظ سوار ، تقریباً يك قرن قبل از آن هم در جنگ معروف آنقره (آنکارا) در تابستان سال ۱۴۰۲ میلادی محسوس بود و در آن جنگ تیمورلنك با سواران خود توانست سپاه بایزید پادشاه عثمانی را شکست بدهد .

بعد از سلیمان خان ، جانشین‌های او که توانستند روی جنوب روسیه و مناطق سکونت قزاقها دست بگذارند، دارای سوار نظام بهتر شدند اما تا زمان سلیمان خان ، سلاطین عثمانی دارای سواران کاری و زیاد نبودند و در عوض پیادگان برجسته داشتند و در سیزده جنگ بزرگ دوران سلطنت سلیمان خان، که وی در آن شرکت کرد (در جنگ‌های کوچک شرکت ننمیدود) هر بار که نائل بموفقیت شد بر اثر همت پیادگانیش بود و گرچه در جنگ، از توپخانه هم مدد می‌گرفت ، اما آنچه او را نائل به پیروزی میکرد ، سعی پیادگانیش بود که بعضی از آنها از نخبه‌ترین سربازان پیاده جهان آن روز بودند .
جلوداران سپاه سلیمان خان از گذرگاه خارج شدند بدون این که

تیراندازی کنند و بعد از آنها ، قسمتی از واحدهای دیگر سپاه خارج گردیدند .

نقشه‌ای که روز قبل از طرف سرعسکر برای جنك طرح شد این بود که بعد از این که سپاه از گذرگاه خارج شد ، دارای آرایش جنگی شود و طبق معمول ، صفوف دو جناح و يك قلب در آن آراسته گردد .

اما بعد از این که قسمتی از سپاه از گذرگاه خارج شد دشمنی درمقابل دیده نشد تا اینکه صفوف جنگی بیارایند و آرایش جنگی نیاراستند چون فرمانده واحدها به سرعسکر اطلاع دادند که دشمن دیده نمی‌شود و آیا بایستی آرایش راه‌پیمائی برهم بخورد و صفوف جنگی آراسته گردد یا براه ادامه بدهیم .

سرعسکر برای روسای آن واحدها و واحدهای دیگر که بایستی از گذرگاه خارج شوند دستور صادر کرد که چون کسی مقابل آنها نیست بعد از این که از گذرگاه خارج شدند از آراستن صفوف جنگی خودداری نمایند و در محل پیچ نهر قطور اردوگاه بوجود بیاورند تا دستور دیگر بآنها ابلاغ بشود .

تا آن موقع سپاه سلیمان خان در خاک اناطولی که جزو کشور عثمانی بود حرکت میکرد و از طرف آن سپاه ، احتیاط ضرورت نداشت اما بعد از این که سپاه از گذرگاه خارج شد وارد آذربایجان گردید ، یعنی سرزمینی که فرمانده سپاه سلیمان خان فکر میکرد که در هر فرسنگ از آن منطقه ، ممکن است که سپاه آنها مورد حمله قرار بگیرد و بایستی لااقل دو دسته اکتشاف جلو برود ، و در مسیر سپاه همه جا مورد بازرسی قرار بگیرد که قسمتی از سپاه شاه طهماسب در کمین نباشد و علاوه برلزوم فرستادن دسته‌های اکتشاف ، سپاه سلیمان خان وارد منطقه‌ای میگردد که در آنجا مخازن سیورسات نداشت و سرعسکر نمیتوانست که امیدوار باشد قشون آنها بهر جا که رسید ، خواربار و علیق بدست بیاورد .

وی میدانست همان طور که دسته‌های اکتشاف را بجلو میفرستد بایستی يك دسته از سربازان را برای فراهم کردن خواربار و علیق بجلو بفرستد

و احتمال میداد که شاید فراهم کردن خواربار و علیق مواجه با اشکال شود چون اگر خود او فرماندهی سپاه عشایر آذربایجان را برعهده داشت و مامور بود که از پیشرفت یک قشون خارجی در آنجا جلوگیری کند هر چه غلات و جانور اهلی و علوفه در راه آن سپاه بود، به عقب منتقل میکرد تا این که سپاه مهاجم، برای سربازان خود آذوقه، و برای چهارپایان، علیق بدست نیاورد.

از این گذشته سرعسکر میدانست در آن فصل در روستاهای دو طرف معبر سپاه، آذوقه و علیق فراوان نیست چون روستائیان، آذوقه و علیق خود را در پائیز و زمستان بمصرف رسانیده بودند و غله و علوفه جدید بمناسبت این که بطور متوسط بیش از چهل روز از بهار نمیگذشت، بدست نیامده بود خاصه آنکه آن منطقه جزو مناطق سردسیر بشمار میآمد و در نقاط سرد آذربایجان مناطقی وجود داشت که سبزیهای بهاری چون خیار و بادنجان بر اثر برودت در پنجمین ماه سال بدست میآمد.

چوهه سلطان فرمانده سپاه عشایر چون می دانست که روستائیان در آن فصل ذخیره ای قابل ملاحظه از غلات و علوفه ندارند دستور انتقال ذخائر آذوقه و علوفه را بجاهائی که دور از دسترس سپاه سلیمان خان باشد داد ولی امر کرد که تمام جانوران اهلی بمناطقی منتقل شود که دست سربازان سپاه سلیمان خان بآنها نرسد و اقتضای فصل هم با اجرای دستور چوهه سلطان فرمانده سپاه عشایر در آذربایجان کمک کرد و چون دشتهای آذربایجان در آن فصل علف داشت میتوانستند که دام را از راه سپاه سلیمان خان دور کنند و بامر چوهه سلطان مقررات دوره صلح مربوط به حق علف چر بطور موقت ملغی شد و دامدارانی که مجبور بودند جانوران اهلی خود را از راه سپاه سلیمان خان دور کنند میتوانستند بهر منطقه که وارد میشدند جانوران خود را در علفزارهای آنجا بچرانند و کسی از آنها حق چرا مطالبه نمیکرد. اما علت این که سرعسکر لطیف، بافسران خود دستور داد که در پیچ نهر قطور اردوگاه برپا کنند این بود که اگر از آنجا میگذشتند و نهر قطور را در عقب می گذاشتند دیگر بزودی بجائی نمی رسیدند که آب بقدر

کافی برای سپاه موجود باشد و سرعسکر چون دید که در آن روز ، کسی مقابل سپاهش نیست و نخواهد جنگید بهتر آن دید که سپاهش کنار نهر آب اردوگاه برپا کنند .

سرعسکر با شتاب خود را به پیچ نهر قطور رسانید و در حالی که واحدهای نظامی مشغول بوجود آوردن اردوگاه بودند او عده‌ای از سربازان را برای اکتشاف تعیین کرد و به مسئولیت يك فرمانده آنها را فرستاد تا این که از وضع قشون عشایر کسب اطلاع نمایند .

در گذشته ، بسیار اتفاق میافتاد که دسته اکتشاف ، دسته سیورسات هم بودند و برای سپاهی که از عقب میآمد ، خواربار و علیق فراهم میکرد . اما سرعسکر ، دسته‌ای را که انتخاب کرد فقط برای اکتشاف انتخاب نمود و دسته سیورسات را روز بعد انتخاب کرد .

او ، دسته اکتشاف را با اسلحه آتشین فرستاد چون میدانست که ممکن است سربازان عشایر به سربازان اکتشاف حمله‌ور شوند .

موقع عصر ، سلیمان خان وارد اردوگاه شد و به خیمه خود رفت و چون وضع اردوگاه ارتش او را يك بار شرح دادیم تکرار نمی‌نمائیم .

سرعسکر بحضور سلیمان خان رسید و گفت ما اطمینان داریم که در این نزدیکی ، از قشون شاه طهماسب کسی نیست اما تحقیقات اولین مامورین اکتشاف ما حاکی از این میباشد که چهار روز قبل ، يك فرنگی باین حدود آمد و مثل این بود که این نقاط را مورد تحقیق قرار میداد و میخواست بداند که اگر در این جا جنگی در گیر شود چه وضع خواهد داشت .

سلیمان خان پرسید این فرنگی از کجا باین جا آمد چون اگر از اناطولی باین جا میآمد ما او را میدیدیم .

سرعسکر جواب داد که این فرنگی در آذربایجان بود و شاید از قزوین برای دیدن این مناطق آمده است .

سلیمان خان پرسید تو فکر میکنی که این فرنگی که بوده است . سرعسکر جواب داد من تصور میکنم که او يك مجارستانی بوده است یا يك اطریشی .

سلیمان خان، وزیر اعظم خود ابراهیم پاشا را احضار کرد و چگونگی آمدن يك فرنگی را چند روز قبل بآن حدود باطلاعی رسانید و از او پرسید که آیا میدانی این شخص از کجاست و کیست؟ وزیر اعظم گفت این مرد (ارنست - فرایو) میباید که از طرف پادشاه مجارستان بایران فرستاده شده و شما میدانید که شاه طهماسب قصد دارد که با پادشاه مجارستان علیه ظل الله متحد شود.

ارنست - فرایو فرستاده پادشاه مجارستان نزد شاه طهماسب پادشاه ایران مردی بود باهوش و دانای چند زبان و هم اوست که گفت علم سیاست عبارت از آن است که هر سال در روز تولد يك زن باو تبریک بگوئید ولی هرگز بروی خود نیاورید که چند سال از عمرش گذشته است. ارنست فرایو علاوه براین که مردی زباندان و به نسبت آن عصر دانشمند بشمار میآمد مرد شمشیر نیز بود و بخوبی شمشیر میزد و هم او بود که اولین بار فن شمشیر زدن را برسم فرنگیها بایرانیان آموخت و تا وقتی که در ایران بود شاگردان زیاد پیدا کرد و شمشیر زدن برسم اروپائی، و از نوك شمشیر حمله کردن در ایران رایج گردید اما بعد از این که ارنست فرایو از ایران رفت آن رسم، متروک شد و بمناسبت کلام قصار آن مرد بیمناسبت نیست که بگوئیم، تبریک گفتن باشخاص، در روز تولد آنها از مجارستان بسایر کشورهای اروپائی سرایت کرد و مردم تصور میکنند که این رسم از فرانسه بسایر جاها سرایت نمود در صورتی که منشاء آن کشور مجارستان است.

ارنست فرایو که برای اتحاد نظامی مجارستان و ایران بدربار شاه طهماسب میرفت میدانست که هرگاه از راه استانبول و طرابوزان (راه معمولی مسافرت از اروپا بایران در آن زمان) مسافرت کند دستگیر خواهد شد و لذا از مجارستان به بندری که امروز باسم (کنستانترا) خوانده میشود و در ساحل رومانی است رفت و از آنجا با کشتی عازم باطوم شد و از راه خشکی خود را بایران و قزوین رسانید و آن مرد بعد از این که شاه طهماسب را برای داشتن توپ و شمشال و بندقه، شائق دید، آماده شد که

درایران کارخانه‌های توپ‌سازی و بندقه‌سازی دایر کند و استادان مجارستانی را که در آن زمان بهترین استادان توپ‌ساز اروپا بودند بایران جلب نماید .

ابراهیم پاشا ، با دریافت گزارش بالیوز ساکن تبریز از آمدن ارنست فرایو بایران اطلاع داشت و بعد از این که سلیمان خان راجع بآن میرد با وی صحبت کرد گفت این مرد که نماینده پادشاه مجارستان میباشد آمده که از شاه طهماسب بخواهد که وقتی پادشاه مجارستان به ظل‌الله حمله‌ور میشود شاه طهماسب هم باناطولی حمله نماید تا این که بگمان چادشاه مجارستان ، ظل‌الله بین دو تیغ متقاطع قرار بگیرد و چون ارنست - فرایو يك مرد جنگی نیز هست در این موقع مشاور جنگی شاه طهماسب شده و آمدن او باین حدود برای این است که افسران و سربازان شاه طهماسب را برای جنگ با ما راهنمایی نماید .

سلیمان خان قانونی گفت ابراهیم پاشا نمیگویم که تو مرا مجبور کردی که بآذربایجان قشون بکشم ولی تصدیق کن که اصرار داشتی که من زودتر بشاه طهماسب حمله کنم و گر نه من کار پادشاه مجارستان را میساختم و طوری او را از پا درمیآوردم که نتواند ، برای دشمنی با من ، سفیر بکشورهای دیگر بفرستد و سلاطین را برای جنگ با من با خود همدست کند .

ابراهیم پاشا گفت ای ظل‌الله من امروز هم میگویم که شما بایستی شاه طهماسب را مقهور کنید زیرا رقیب بزرگ شما ، شاه طهماسب است نه پادشاه مجارستان .

پادشاه مجارستان اگر درصدد برمیآید که با شاه طهماسب متحد شود ازبیم شما است و میترسد که شما باو حمله‌ور شوید و امیدوار است که وقتی شما باو حمله‌ور شدید شاه طهماسب هم بشما حمله‌ور شود و گر نه پادشاه مجارستان جرئت آن را ندارد که بشما حمله‌ور گردد ولو دارای قشونی بشود که از حیث شماره سربازان و توپخانه دو برابر قشون کنونی‌اش باشد و شما در هر موقع که فرصت داشته باشید میتوانید که پادشاه مجارستان را

بزانو درآورید .

اما شاه طهماسب غیر از پادشاه مجارستان است و وسعت کشورش پائزده برابر و شاید بیست برابر وسعت کشور مجارستان می باشد و آن قدر نفوس در کشور وسیع او زندگی میکند که اگر پول خرج نماید می تواند يك قشون بسیج کند که شماره سربازانش به پانصد هزار نفر برسد . این است که امروز هم که ما در آذربایجان هستیم بشما میگویم که رقیب بزرگ شما شاه طهماسب می باشد و اگر او را بزانو درآورید دیگر در جهان رقیب نخواهید داشت و پادشاهی بقدرت و عظمت شما موجود نخواهد بود .

سلیمان خان گفت خاقان چین را چه میگوئی ؟

ابراهیم پاشا گفت خاقان چین برای ما پادشاهی است مانند پادشاه جن ها و میتوان گفت که جنبه افسانه دارد و ما او را نمی شناسیم و او هم ما را نمی شناسد و فقط اجناس کشور او گاهی بچشم ما میرسد اما شاه طهماسب پادشاهی است واقعی و ثروتمند و قوی و خطرش برای شما، جزو افسانه نیست . امروز یگانه مانعی که مقابل شما برای رسیدن به هندوستان وجود دارد شاه طهماسب است و اگر این مانع را از پیش پا بردارید مثل اسکندر و محمود غزنوی و تیمورلنک ، هندوستان را مسخر خواهید کرد و پادشاه خاور و باختر خواهید شد^۱ .

با این که رابطه مصطفی با ابراهیم پاشا وزیر اعظم خوب بود از سخنان او احساس عدم رضایت میکرد و میدانست که ابراهیم پاشا در مورد خطر شاه طهماسب برای پدرش غلو میکند .

علاقه مصطفی نسبت بزبان و ادب فارسی او را نسبت بایران و شاه طهماسب علاقمند کرده بود و از يك لحظه سکوت استفاده کرد و گفت تردیدی وجود ندارد که اظهارات وزیر اعظم ، از روی خدمتگزاری و

۱- باختر از لحاظ لغوی بمعنای سرزمینی است که در قدیم باکتریا یا باختریا نام داشت و چون در شمال خراسان بود مردم خراسان شمال را باختر میخواندند ولی بمرور باختر در اصطلاح عرف معنای مغرب را پیدا کرد - مترجم .

علاقه او به ظل الله است ولی من از روزی که خود را شناختم تا امروز ندیدم و نشنیدم که شاه طهماسب بکشور پدرم تجاوز کند و اگر آن مرد برای ظل الله خطر داشت لا اقل يك بار ، آثار خطرناك بودن آن آشکار میشد .

وزیر اعظم نظری تند به مصطفی انداخت نه برای اینکه با گفته او مخالفت کرد بلکه برای این که در حضور پدرش ، چیزی گفت که نباید بگوید و بخاطر داریم که وزیر اعظم قبل از عزیمت مصطفی از استانبول باتفاق پدرش ، باو گفت که نظریه خود را راجع به شاه طهماسب و ایران پنهان نگاه دارد تا این که پدرش یقین حاصل کند که او نسبت به شاه طهماسب و ایران علاقمند نیست چون تهمتی بزرگ که رو کسلان زن عقدی پدرش باو زده همین است که از يك پادشاه اجنبی طرفداری مینماید .

آنگاه ابراهیم پاشا در جواب مصطفی چنین گفت :

اگر شما دیدید که تا امروز شاه طهماسب در صدد بر نیامد که بما حمله کند بسبب این بود که قدرت حمله کردن بما را نداشت اما میکوشید که خود را نیرومند نماید و امروز ، دارای قدرت گردیده و در آینده از این هم نیرومندتر خواهد شد و بنابراین شاه طهماسب بالتقوه برای ظل الله خطر دارد و باید این خطر را دفع کرد .

آنگاه وزیر اعظم بطور مستقیم ، مصطفی را طرف خطاب قرار داد و گفت شما که همواره خواهان سلامتی و طول عمر و مزید قدرت ظل الله هستید باید برای دفع این خطر باو کمک کنید .

سلیمان خان گفت من او را آورده ام تا این که در جنگ شرکت کند و تجربه بیاموزد و اجداد من و خود من جنگی بودیم و هستیم و مصطفی هم بایستی يك مرد جنگی شود .

سلیمان خان خطاب به سرعسکر لطیف گفت چون دشمن نزدیک نیست فرماندهی نیروی طلایه را به مصطفی بده و يك پیشکار هم برای او انتخاب کن و بعد از این که تجربه های جنگی پیدا کرد دیگر احتیاج به پیشکار نخواهد داشت .

سرعسکر جواب داد اطاعت میکنم اما نامرئی بودن دشمن دلیل بر این نیست که نباشد و شاید فردا که براه افتادیم، دشمن خود را نشان بدهد. سلیمان خان گفت حتی اگر جنگ در بگیرد بهتر آنکه مصطفی فرمانده طلایه باشد تا این که تجربه حاصل کند و بدون شرکت در جنگ نمیتوان تجربه‌های جنگی بدست آورد.

مصطفی که نمیخواست با شاه طهماسب بجنگد مایل نبود که فرماندهی هیچ يك از قسمت‌های قشون پدرش را بر عهده بگیرد. اما نگاه معنی‌دار وزیر اعظم باو فهمانید که هرگاه از قبول فرماندهی طلایه امتناع کند، پدرش نسبت باو ظنین خواهد گردید. مامورین اکتشاف خبر دادند که در سه فرسنگی روستائی است که دارای آب جاری فراوان میباشد و برای توقف سپاه مناسب است.

سلیمان خان موافقت کرد که روز بعد سپاه او بسوی آن قریه برود و پسرش با سمت فرماندهی نیروی طلایه (که پیاده خواهد بود) پیشاپیش سپاه حرکت نماید.

سرعسکر روز بعد، همین که هوا روشن شد يك واحد نیرومند از سواران سپاه را برای فراهم کردن خواربار و علیق بجلو فرستاد. سرعسکر آذوقه و علیق را برای رفع حاجت فوری نمیخواست اما برای احتیاجات آینده بوجود آمدن ذخائر آذوقه و علیق ضرورت قطعی داشت.

سرعسکر به فرمانده دسته سیورسات گفت: گرفتن خواربار و علیق، بزور از سکنه محلی يك روش ناپسند است چون وقتی تو بزور از مردم آذوقه و علیق بگیری دو روز دیگر، خواربار و علوفه نایاب خواهد شد. لذا بهر جا که رسیدی آذوقه و علیق را خریداری کن و بهای آنها را به فروشندگان بپرداز اما اگر متوجه شدی که سکنه محلی حاضر نیستند خواربار و علیق مورد احتیاج ما را بفروشند، بزور، آذوقه و علیق موجود را تصاحب کن.

سلیمان خان، به سرعسکر گفته بود که ما نباید دفع‌الوقت کنیم و

گزارش‌هایی که از طرف بالیوز بمن رسیده نشان می‌دهد که در حال حاضر در آذربایجان غیر از قشون عشایر نیست و آن قشون، ممکن است که برای ما تولید قدری زحمت بکند لیکن ما که قوی هستیم سهولت مزاحمت سپاه عشایر را دفع خواهیم کرد.

لیکن اگر مدتی بگذرد شاه طهماسب با سپاهی که شاید از تمام ایران گرد خواهد آورد بآذربایجان خواهد رسید و در آن موقع، تصرف آذربایجان برای ما مشکل خواهد شد.

سرعسکر گفت تا آنجا که وضع ما اجازه بدهد من سعی خواهیم کرد که زودتر به تبریز بدسیم.

از آنچه در فصول گذشته راجع بواحدهای ارتش سلیمان خان گفتیم، و متکی به نوشته مورخین معتبر میباشد سلیمان خان وقتی وارد آذربایجان شد، دویست هزار سرباز پیاده و سوار غیر از توپخانه داشت و بخوبی نمیدانیم که آیا سربازان توپخانه هم جزو آن دویست هزار سرباز بودند یا این که واحدی دیگر بشمار می‌آمد که در آن صورت شماره سربازان سلیمان خان از دویست هزار نفر بیشتر بود.

نوئل باربر نویسنده کتاب (فرمانروایان شاخ طلا) - یا شاخ زرین - در مورد رقم دویست هزار تردید دارد و نوشته است گرچه این رقم در تواریخ دیده میشود ولی مورخین گذشته، ممکن است که اغراق گفته باشند اما چون سلیمان خان قبل از حمله بآذربایجان، در جنگ‌های اروپا، با ارتش‌های دویست هزار نفری شرکت کرده بود، میتواند قبول کرد که هنگام حمله بآذربایجان دویست هزار سرباز داشته با توجه باین که سلیمان خان، شاه طهماسب را قوی‌تر از سلاطین اطیش و مجارستان که با آنها جنگید میدانسته و طبیعی است که فکر می‌کرده بایستی با یک ارتش قوی بجنگ شاه طهماسب برود. سرعسکر به پادشاه عثمانی گفت که با توجه بوضع قشون خواهد کوشید که آن ارتش زودتر به مقصد برسد و منظورش از وضع چیزی بود که در قدیم باسم سوق‌الجیشی خوانده میشد یعنی علم عبور دادن قشون از مناطق مختلف و رسانیدن آن بمیدان جنگ.

برای این که فقط اشاره‌ای باشکال سوق‌الجیشی در آن عهد بکنیم نمونه‌ای را ارائه می‌دهیم و آن حرکت ارتش سلیمان خان در جاده‌ها بود. اگر قبول کنیم که ارتش سلیمان خان متشکل از دویست هزار سرباز (آنهم پیاده) بوده و فرض کنیم که در آن ارتش سوار و توپخانه و ارابه و چهارپایان حامل بنه وجود نداشته و پیادگان با صفوف ده نفری در یک جاده عرض و شوسه حرکت می‌کردند و بین هر صف و صف دیگر فقط یک متر فاصله وجود داشته و هر صف هم فقط نیم متر، از جاده را اشغال می‌کرده، در موقع عبور آن ارتش سی کیلومتر از قسمت‌های مختلف جاده، بطور دائم از طرف آن ارتش اشغال می‌شده است که به مقیاس قدیم پنج فرسنگ می‌شد. ولی ارتش سلیمان خان توپخانه و سوار و ارابه و بنه داشت که از سواران گذشته، سایر قسمت‌ها، حرکت ارتش را بطئی می‌کرد و سربازان هم نمیتوانستند که در تمام جاده‌ها با صفوف ده نفری حرکت کنند و در دوره سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب دیگر (شاهراه)^۱ بین اناطولی و ایران وجود نداشت.

در بعضی از نقاط، راه عبور قشون سلیمان خان بقدری تنگ می‌شد که فقط یک ارابه توپ می‌توانست از آن عبور کند و ساعت‌ها طول میکشید تا تمام توپها و بعد از آن تمام ارابه‌های حامل خواربار و علیق از آن‌ها بگذرند.

این بود که حتی اگر احتمال آغاز جنگ وجود نمیداشت و کسی جلوی ارتش سلیمان خان را نمیگرفت سرعسر نمیتوانست در مدتی کم قشون سلیمان خان را به تبریز برساند.

۱- کلمه (شاهراه) در دوره هخامنشیان بر جاده‌ای شوسه اطلاق میشد که بدستور داریوش بزرگ بین ساحل بغاز، بسفور و تخت جمشید ساخته بودند و آن شاهراه از تمام آسیای صغیر و اناطولی و آذربایجان می‌گذشت و به شوش و از آنجا به تخت جمشید متصل می‌گردید و در چند سال پیش (ویکتور - فن - هاکس) باستان‌شناس امریکائی در طول آن شاهراه مشغول تحقیق و اکتشاف بود و قسمت‌هایی از آن شاهراه را که در دنیای قدیم شاهکار جاده سازی بود کشف نموده و آن جاده را طوری محکم ساخته بودند که بعد از دو هزار و پانصد سال قسمت‌هایی که کشف شده هم اکنون برای عبور وسائط نقلیه مناسب است - مترجم.

در همان روز که دسته سیورسات، در اولین طلیعه بامداد برای فراهم کردن آذوقه و علیق براه افتاد ارتش سلیمان خان هم بحرکت درآمد. يك دسته پیاده ولی قوی و مجهز باسلحه آتشین بفرماندهی مصطفی پیشاپیش قشون بحرکت درآمد و افسری سالخورده موسوم به (صولت) را که دارای مرتبه نظامی بش یوزباشی بود به پیشکاری مصطفی انتخاب کردند تا این که در کارهای جنگی راهنمای مصطفی باشد و برای این که آن جوان از داشتن آن آموزگار مکدر نشود سلیمان خان باو گفت وقتی برای اولین مرتبه فرماندهی يك واحد نظامی را بمن وا گذاشتند من هم دارای پیشکار بودم و همان طور که تو امروز يك پیشکار سالخورده داری، من هم پیشکاری داشتم که موهای ریش و سرش سفید بود و هر وقت که یادی از او میکنم برای آمرزش وی جمله توحید را بر زبان می آورم^۱ چون او مرا از يك عمل که سبب از بین رفتن تمام سربازان ابواب جمعی من میشد بازداشت و اگر اندرز او نمی بود من که میخواستم سربازان خود را از آب رودخانه قزلایرماق بگذرانم آنها و هم خود را بهلاکت میرسانیدم.

من مشاهده کردم که آب رودخانه قزلایرماق آرام است و طوری جریان دارد که روی آب حتی يك چین بچشم نمیرسد و فصل هم فصل طغیان رودخانه نبود و فکر کردم که سربازانم سهولت از آن آب عبور خواهند کرد و خواستم فرمان عبور سربازان را از آن رودخانه صادر نمایم که پیشکارم گفت اگر این فرمان را صادر کنی از سربازان تو حتی يك نفر زنده نخواهد ماند و همه را آب خواهد برد و گول آرامی جریان آب را در این جا نخور و در این جا رودخانه خیلی عمیق است و این آب آرام دارای فشار زیاد میباشد و هر کس که وارد آب شود خواهد برد.

پادشاه عثمانی بعد، به پسرش گفت این واقعه را برای تو ذکر کردم که اگر پیشکارت روزی رای و دستور تو را نپسندید و تو را از آن بازداشت نسبت باو خشمگین نشوی و تصدیق کنی که او چون سالخورده تر از تو میباشد و عمرش را در جنگ ها بسر برده چیزهایی می فهمد که تو هنوز

قادر به فهم آن نیستی اما بعد از دو یا سه جنگ تو نیز تجربه آموخته می شوی و میتوانی ، راهنمای کسانی باشی که آزمایش جنگی ندارند .

چوهه سلطان بعد از دریافت پیام اغزیواربیک ، مجموع سوارانی را که آن موقع ، با خود داشت برای اغزیواربیک فرستاد و چون نیروئی که چوهه سلطان فرستاد ۲۷۵۰۰ سوار بود اغزیواربیک دارای سی هزار سوار شد .

چوهه سلطان بشاه طهماسب نیز اطلاع داد که برای فرستادن نیرو آذربایجان تعجیل کند و اگر خود نمیتواند بآذربایجان بیاید نیروی جنگی را بفرماندهی دیگری بفرستد .

شاه طهماسب بنا بر نوشته مورخین در آن موقع در قزوین و زنجان دارای هفتاد هزار سرباز پیاده و سوار تحت سلاح بود و بطوری که ابراهیم پاشا به سلیمان خان گفت اگر پول میداشت می توانست ، سربازان بیشتر را بسیج نماید .

اولین پیشکار شاه طهماسب ، بعد از مرگ پدرش شاه اسماعیل (اول) دیوسلطان روملو بود که از سرسپردگان شاه اسماعیل محسوب میشد و دیوسلطان روملو به شاه طهماسب نوجوان گفت قدرت پدر شما برشمشیر افسران و سربازان ارتش او استوار بود و شما هم اگر میخواهید مثل پدرتان دارای قدرت باشید از تمشیت امور ارتش خود غفلت نکنید و برای این که همواره ارتش شما قوی باشد بایستی جیره و مستمری سربازان و مستمری افسران را بطور مرتب تادیه کنید و دقت نمائید که سربازان و افسران شما ، همواره مشغول تمرین جنگی باشند تا این که بر اثر بیکاری و خوردن و خفتن ، استعداد جنگی آنها بتدریج از بین نرود .

بعد از مرگ دیوسلطان روملو ، شاه طهماسب اندرز او را فراموش نکرد و دقت داشت که مستمری افسران و سربازانش بموقع پرداخته شود و آنها را وادار به تمرین های جنگی مینمود تا بر اثر بیکاری سست نشوند . دیوسلطان روملو که شاه اسماعیل اول قبل از مرگ پدرش طهماسب را باو سپرد میدانست که یکی از عوامل موثر پرورش پسران این است که

اعمال برجسته پدرانشان را برای آنها حکایت کنند .
 دیوسلطان برای این که شاه طهماسب را سوارکار و تیرانداز و شمشیر-
 زن بیار بیاورد از هر فرصت برای ذکر صفات سلحشوری شاه اسماعیل اول
 استفاده میکرد و از جمله باو میگفت پدر شما ، در تیراندازی از نوادر
 روزگار بود و میتوانست با دو دست ، تیراندازی کند و شما هم بایستی چون
 پدرتان یک تیرانداز زیر دست بشوید و مثل او شمشیر بزنید .
 روزی که شاه طهماسب بعد از مرگ پدر ، پادشاه ایران شد ده ساله
 بود و نمیتوانست با کمان شاه اسماعیل تیراندازی کند و با شمشیر او تیغ -
 بازی نماید و دیوسلطان برای وی کمان ها و شمشیرهایی فراهم کرد که
 متناسب با جثه و زور بازوانش باشد .

هر قدر که شاه طهماسب بیشتر مشق میکرد و مچ های دست و بازوانش
 قوی تر میشد دیو سلطان کمان ها و شمشیرهای دیگر را بدستش میداد و
 وقتی شاه طهماسب بمرحله ای رسید که بتواند میل ورزشی را ب حرکت درآورد
 دیوسلطان روملو ، میل های ورزش را بدو دستش داد تا این که رفته رفته
 شانه های شاه طهماسب قدرت بگیرد و سینه اش وسعت پیدا نماید تا این که
 ریه های او در سینه ، بیشتر در موقع تنفس دارای وسعت شود .

دیوسلطان و معاصرین او از آنچه امروز مربیان ورزش در مورد
 ریه های انسان میدانند اطلاع نداشتند و نمیدانستند که حجره های دو ریه
 استعداد آن را دارد که چهار برابر بلکه پنج برابر وسعت پیدا کند و هر کس
 اگر بخواهد میتواند بعد از یک دوره تمرین پنج برابر هوایی را که قبل از
 تمرین ، وارد ریه های خود میکرد به ریتین برساند یعنی در هر نفس ،
 پنج برابر گذشته به ریتین ، او کسیرن برساند .

اما قدما میدانستند که اگر سینه وسعت بهم برساند ، ریه ها هم وسیع
 میشود و کسی که سینه وسیع دارد در موقع کشتی و شمشیرزدن و تیراندازی،
 بزودی دچار خستگی نمیشود و از نفس نمیافتد .

در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و قرن دهم هجری کسی نمیدانست
 که فایده تنفس رسیدن او کسیرن بدن است و اطلاع نداشتند که او کسیرن

مایه حیات انسان و در میدان جنگ مایه قوت او ، و جلوگیری از خستگی است .

ولی تجربه بآنها آموخته بود که آن کسی که با ورزش سینه خود را وسیع میکند در موقع کشتی و هنگام جنگ ، نفس دارد و بزودی خسته نمیشود .

بعد از مرگ دیوسلطان روملو ، شاه طهماسب يك مربی دیگر بدلسوزی و علاقمندی او نداشت اما خود وی تشویق شده بود که به میل گرفتن و تیراندازی و شمشیرزدن ادامه بدهد چون قبل از این که دیوسلطان بمیرد ، شاه طهماسب ، احساس کرده بود که پیشرفت میکند و میدید که سینه اش برجسته تر از گذشته شده و عضلات شانه و بازوانش قوی گردیده است و همان طور که يك سوداگر ، از اولین سود که از سوداگری بدست میآورد تشویق میشود که سود دوم و آنگاه سوم و چهارم را تحصیل نماید مرد ورزشکار و شمشیرزن و تیرانداز هم از اولین نتیجه مفید که بدست میآورد و حس میکند که قوی تر و مسلط تر از گذشته شده تشویق میشود که نتایج بیشتر تحصیل نماید .

این بود که شاه طهماسب بعد از مرگ دیوسلطان روملو ، به تمرین بدنی و جنگی ادامه داد و دارای سینه ای برجسته و شانه و بازوان قوی گردید و در شمشیرزدن و تیراندازی مهارت پیدا کرد و مثل پدرش ، مراقبت میکرد که سربازان او ، بیکار نمانند و همواره مشغول تمرین جنگی باشند تا این که استعداد و ارزش جنگی خود را حفظ کنند و آنهایی که شاه طهماسب اول را از روی دوران پیری اش و بخصوص پاترده سال یا چهارده سال آخر عمرش مورد قضاوت قرار میدهند و تصور مینمایند در زمان جوانی همان طور بوده اشتباه میکنند .

در زمان جوانی شاه طهماسب از لحاظ دلیری و شمشیرزدن و تیراندازی مردی برجسته بود و قامتی بلندتر از قامت پدرش شاه اسماعیل داشت و گرچه نمیتوانست مثل پدرش با دو دست تیراندازی کند اما بندرت اتفاق میافتاد که تیرش خطا کند و ما او را در جنگ های بزرگ دوره سلطنتی

خواهیم دید و مشاهده خواهیم کرد که سرداری بزرگ بود و چندین بار توانست کشور خود را از تهاجم دیگران حفظ نماید .
او در میدان جنگ هیجان و شور پدرش را نداشت و چون اوسر داران و سربازان خود را تشجیع و تشویق بفداکاری نمیکرد .
اما در زیر ظاهری خون سرد و آرام ، اندیشه‌ای عقلانی و منطقی داشت .
شاه اسماعیل علاقمند بادب بود و خود شعر میسرود اما پسرش شاه طهماسب بادب علاقه نداشت و خواندن شاهنامه فردوسی را فقط از لحاظ رعایت سنت و چون پدرش به شاهنامه علاقمند بود تشویق میکرد آنهم نه چندان^۱ .

در هر حال شاه طهماسب در زمان جوانی مردی بود قوی و خوش اندام و ورزشکار و دور از خرافاتی که در آخر عمر، بر او چیره شد و ورزش را تشویق مینمود و خود بعضی از روزها به ورزش خانه موسوم به (ورزش-خانه شاهی) در قزوین میرفت و در آنجا مربی و رهبر ورزش و باصلاح ورزشکاران ایرانی می‌اندار میشد و بعضی از رسوم ورزش را او بنا گذاشت . ورزش خانه شاهی در قزوین دارای می‌اندار بود ولی هر وقت که شاه طهماسب

۱- میگویند که شاه طهماسب اول شعر میسروده ولی مترجم جز این شعر را از او ندیده است:

(ناخن از انگشت یکشنبه نشان دولت است)

در دوشنبه سعد باشد در سه‌شنبه نکبت است

چهارشنبه گر بگیری قطع نسلت می‌شود

پنجشنبه خوب، جمعه خوب، شنبه نکبت است)

و اگر این شعر از شاه طهماسب باشد با احتمال قوی در سال‌های آخر عمر که برای هر کار کوچک ولو رفتن به حمام از روی قواعد منسوب به نجوم ، تعیین وقت میکرد ، سروده است و رباعی معروف:

يك چند پی زمرد سوده شدیم

يك چند پی عقیق پالوده شدیم

آلودگی بود بهر نحو که بود

شتیم بآب توبه آسوده شدیم

بر خلاف شهرت از شاه طهماسب نیست - مترجم.

بآن ورزشخانه میرفت میاندار باحترام او، از وسط ورزشگاه کنار میرفت و آن مکان را به شاه طهماسب وامیگذاشت و ذکر مخصوص شنا کردن در ورزشگاه‌های ایران از شاه طهماسب است و او، آن ذکر را متداول کرد تا این که ورزشکاران هنگام شنا کردن خسته نشوند و شماره شنا از دستشان بدر نرود.

در هر حال، وقتی چوهه سلطان به شاه طهماسب اطلاع داد که سپاه خود را با آذربایجان بفرستد، شاه طهماسب دارای هفتاد هزار سرباز پیاده و سوار بود که همه تعلیم یافته بودند و چون بار دیگر اوزبک‌ها، خراسان را مورد تهدید قرار دادند شاه طهماسب، بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را برای جلوگیری از اوزبک‌ها بسوی خراسان فرستاد و خود با پنجاه هزار سرباز پیاده و سوار بقول بعضی از مورخین اروپائی از راه دروازه پارس، عازم آذربایجان گردید و مورخینی که گفته‌اند که شاه طهماسب که در قزوین بود از راه دروازه پارس عازم خراسان گردید اشتباهی بزرگ کرده‌اند چون (دروازه پارس) در قزوین و بطور کلی در شمال ایران نیست بلکه در جنوب ایران قرار دارد و مکان آنهم معلوم میباشد و امروز هست و رودخانه‌ای باسم فهلپان از نزدیکی آن میگذرد و آن راهی است باریک که از وسط یک کوه سنگی میگذرد و میگویند که سپاه داریوش سوم پادشاه ایران در آنجا جلوی اسکندر را گرفت و از این جهت مورخین قدیم یونان آن را (دروازه پارس) خوانده‌اند که اگر از آنجا میگذشتند میتوانستند وارد پارس بشوند و به تخت جمشید بروند و گویا مورخین اروپائی (دروازه قزوین) را با دروازه پارس اشتباه کرده‌اند و تازه دروازه قزوین هم که اینک هست و دهانه‌ایست که فلات مرکزی ایران را بسوی مازندران می‌گشاید در راه شاه طهماسب قرار نداشت که برای رفتن با آذربایجان از آنجا بگذرد و آن دروازه، در مشرق قزوین است نه در مغرب آن تا این که شاه طهماسب برای رسیدن به آذربایجان از آنجا بگذرد.

همین که چوهه سلطان شنید که شاه طهماسب عازم آذربایجان گردیده راه تبریز را پیش گرفت و هنگام رسیدن شاه طهماسب تا ده فرسنگ باستقبال

او شتافت و شاه طهماسب به چوهه سلطان گفت من هربار که بآذربایجان میآمدم ، باردییل میرفتم و برخاک پدر و اجدادم فاتحه میخواندم ولی در این سفر نتوانستم باردییل بروم .

چوهه سلطان گفت بعد از جنك و پیروزی میتوانید با فراغت خاطر بیشتر باردییل بروید و فاتحه بخوانید .

آنگاه گزارش وقایع مرز را به شاه طهماسب داد و پادشاه ایران پرسید که شماره سربازان سلیمان خان چقدر است ؟

چوهه سلطان گفت دویست هزار نفر و او توپخانه هم دارد و دارای تعدادی زیاد شمشال و بندقه میباشد .

شاه طهماسب پرسید برنامه جنگی تو چیست ؟

چوهه سلطان جواب داد اکنون اغزیواریک سی هزار سوار دارد که اگر بتواند از آنها بخوبی استفاده کند با همین نیرو قادر خواهد بود که جلوی قشون سلیمان خان را بگیرد همان طور که پدر شما با بیست و هفت هزار سرباز جلوی قشون دویست هزار نفری پدر سلیمان خان را گرفت و برنامه جنك اغزیواریک این است که قشون سلیمان خان را به (چالی) نزدیک کند و عنقریب آن قشون وارد چالی خواهد شد .

شاه طهماسب پرسید کدام چالی را میگوئی ؟

چوهه سلطان جواب داد (چالی گوبك) .

در زبان محلی آذربایجان گوبك بمعنای وسط بود و معنای ناف را هم میداد و چالی گوبك یعنی بیشه ای که در وسط است .

شاه طهماسب اظهار کرد من (چالی گوبك) را ندیده ام و اغزیوار - یك وسط درخت های آنجا چگونه از سواران خود استفاده خواهد کرد . چوهه سلطان پاسخ داد امروز چالی گوبك حتی يك درخت ندارد و

فقط بوتزار است و بوته ها مانع از حرکت سواران نیست و وضع چالی طوری میباشد که شباهت يك کاسه با لبه بلند دارد و سربازان سلیمان خان ، بعد از این که در آنجا مورد حمله قرار گرفتند ، نمیتوانند بگریزند .

شاه طهماسب گفت من بهتر آن میدانم که اغزیواریک يك یا دو راه

فرار برای سربازان سلیمان خان باز بگذارد که آنها بتوانند از چالی خارج شوند و آیا بهتر نیست آن يك یا دو راه فرار هم بسوی اناطولی باشد تا این که فراریان به مبداء خود برگردند و برای ما تولید زحمت نکنند. چوهه سلطان گفت قشونی که فراری شد نمیتواند برای ما تولید زحمت کند چون سازمان جنگی و صفوف و فرمانده ندارد و فقط ممکن است که برای سکنه روستاها تولید مزاحمت نماید و سربازان فراری مردم روستاها را مورد چپاول قرار بدهند.

شاه طهماسب گفت من میل ندارم که روستا نشینان ما مورد چپاول قرار بگیرند و باغز یواریك بگو که راههای فرار چالی را بسوی اناطولی باز بگذارد تا سربازان فراری (اگر فرار کنند) بکشور خود برگردند و روستائیان خودشان را مورد غارت قرار بدهند و این که میگویم (اگر فرار کنند) برای این است که سربازان سلیمان خان تازه کار نیستند که اگر مورد حمله غیرمنتظره قرار گرفتند از فرط وحشت و بلا تکلیفی خود را گم کنند و فرار را بر جنك ترجیح بدهند.

چوهه سلطان جواب داد اگر آنها مقاومت کردند ما با نیروی قوی تر آنها را مورد حمله قرار خواهیم داد و اکنون غیر از سواران اغزیواریك، هفتاد هزار پیاده و سوار در آذربایجان هست و ما اگر نیروی سلیمان خان را نابود نکنیم میتوانیم آن را بجائی که از آنجا آمده است برگردانیم. در همان موقع که شاه طهماسب با چوهه سلطان مشغول صحبت بود اطلاع دادند که نماینده پادشاه مجارستان آمده است و میخواهد بحضور سلطان برسد.

شاه طهماسب برای نمایندگان سلاطین دیگر قائل بل احترام زیاد بود و بیدرنك ارنست فرایو نماینده مجارستان را بحضور پذیرفت و چون آن مرد زبان ترکی را میدانست شاه طهماسب بدون واسطه دیلماج با او شروع به صحبت کرد و چون او را دوست خود میدانست نقشه جنگی چوهه سلطان و اغزیواریك را برایش بیان کرد.

ارنست فرایو بعد از درخواست بخشایش از این که میخواهد با اجرای

آن نقشه مخالفت کند اظهار کرد که ما مجارستانی‌ها از لحاظ جنگ با قشون سلیمان خان بیش از شما تجربه داریم و محض خیر خواهی بشما می‌گوییم که از حمله به قشون سلیمان خان در چالی، نتیجه‌ای مفید نخواهید گرفت و ممکن است که سواران شما، نابود شوند.

چوهه سلطان که انتظار آن گفته را از نماینده مجارستان نداشت پرسید برای چه شما این حرف را می‌زنید.

ارنست فرایو جواب داد شما در چالی، هنگامی که قشون سلیمان خان مشغول راه‌پیمائی است بآن حمله خواهید کرد یا وقتی که اردوگاه بوجود آورده است؟

چوهه سلطان گفت وقتی اردوگاه بوجود آورد بآن حمله خواهیم کرد و در حال راه‌پیمائی طلایه آن قشون ما را خواهد دید و تردید شدن ما را باطلاع سلیمان خان یا کسی که از طرف او فرمانده سپاه است خواهد رسانید. نماینده مجارستان گفت اردوگاه سپاه سلیمان خان در خود کشورش مانند یک قلعه می‌باشد و در خارج از کشور، آن اردوگاه محکم‌تر می‌شود چون در کشورهای دیگر که سلیمان خان می‌خواهد در آنجا بجنگد علاوه بر احتیاط‌های معمولی، اطراف اردوگاه، توپ قرار می‌دهد و سواران شما از هر طرف که حمله کنند دچار گلوله‌ها یا ساچمه‌ها و چهارپاره‌های توپ خواهند شد.

چوهه سلطان گفت سواران ما از گلوله و ساچمه و چهارپاره توپ‌های سلیمان خان نمی‌ترسند.

ارنست فرایو گفت در شجاعت سواران شما و سایر سربازان تردید ندارم ولی عده‌ای از سواران شما، قبل از این که بتوانند وارد اردوگاه بشوند بقتل می‌رسند.

چوهه سلطان گفت لازمه هر حمله این است که عده‌ای از سربازان بقتل برسند و ما انتظار نداریم که بدون دادن کشته، به پیروزی برسیم.

نماینده مجارستان گفت اردوگاه سلیمان خان، منظم است و در داخل آن، هر واحد نظامی جای مخصوص دارد و در کشورهای بیگانه، در

هر موقع آماده برای جنگ میباشد و واحدهای نظامی سپاه سلیمان خان در کسورهای خارجی، هنگام شب، آتشهای اردوگاه را تا صبح روشن نگاه میدارند که اگر در شب، مورد حمله قرار گرفتند، بیدارنگ مشعلها را با آتشهای اردوگاه روشن کنند و برای روشن کردن آنها احتیاج به سنگ آتشزنه نداشته باشند^۱.

اگر شما بخواهید در موقع روز به اردوگاه سلیمان خان حمله کنید دچار تلفات سنگین تر خواهید شد.

چوهه سلطان گفت بفرض این که ما تا آخرین سوار خود را قربانی کنیم بایستی نیروی سلیمان خان را ازین ببریم یا لااقل آن را متلاشی نمائیم و دیگر شکل یک سپاه منظم را نداشته باشد و بنابراین شما، برای تلفات ما دغدغه نداشته باشید.

ارنست فرایو گفت ما و شما متحد هستیم و پیروزی شما پیروزی ما است و اگر شکست بخورید ما شکست خورده ایم و من میگویم کاری نکنید که سواران خود را فدا نمائید و هم شکست بخورید و فدا کردن سواران، تا آخرین نفر، وقتی مفید است که منتهی به پیروزی شود و من میگویم که شما نخواهید توانست با سی هزار سوار اردوگاه دویست هزار نفری سلیمان خان را که اطرافش توپ نیز هست متلاشی کنید چه در چالی چه در نقطه ای دیگر.

شاه طهماسب پرسید پس چه کنیم؟

نماینده مجارستان اظهار داشت، در موقع راه پیمائی در همان چالی حمله کنید و قبل از این که قشون سلیمان خان در چالی اردوگاه بوجود بیاورد، جنگ را آغاز نمائید و باین ترتیب برای شما این امکان وجود دارد که اگر نتوانید تمام سپاه دشمن را متلاشی کنید، قسمتی از سپاه او را متلاشی خواهید کرد.

۱- سنگ آتش زنه به تنهایی آتش نمی افروخت و یک قطعه فولاد را بسنگ میزدند تا جرقه تولید شود و در دوره کودکی مترجم بطوری که خود او دیده در تمام ولایات غربی ایران وسیله افروختن آتش، سنگ آتشزنه بود و کبریت وجود نداشت مگر در شهرها مترجم.

شاه طهماسب پرسید چوه سلطان چه میگوئی ؟

فرمانده سپاه عشایر آذربایجان گفت همین کار را میکنیم و قشون دشمن را در حال راه پیمائی، ولی در چالی مورد حمله قرار میدهم گواين که طلايه اش، ما را قبل از حمله خواهد دید و حضور ما را اطلاع خواهد داد. نماینده مجارستان اظهار داشت شما فقط بیک ترتیب میتوانید سواران خود را از چشم سربازان طلايه سلیمان خان پنهان بدارید و آن این است که سواران خود را بزیر زمین یا باوج آسمان بفرستید و در غیراین دو صورت بهرحيله که متوسل شوید طلايه سپاه دشمن سواران شما را خواهد دید و سی هزار سوار را نمیتوان از چشم طلايه دشمن پنهان نمود چه در موقع راه پیمائی و چه در حال توقف و هنگام توقف هم مال بند سی هرا ر اسب ولو در چندین ردیف یکی در داخل دیگری باشد يك فضای وسیع را اشغال مینماید.

شاه طهماسب خطاب به چوه سلطان گفت فرایو مردی فهم است و آنچه میگوید مقرون به عقل میباشد.

ارنست فرایو گفت اگر پادشاه اجازه بدهد من همچنان از روی خیرخواهی نظریه دیگر خود را بگویم.

شاه طهماسب اجازه داد و ارنست فرایو گفت :

این سی هزار سوار که به قشون سلیمان خان در حال راه پیمائی حمله میکنند، گرچه از طرف طلايه دیده میشوند اما چون سوار هستند، میتوانند قبل از این که سلیمان خان فرصت بدست بیاورد تا صفوف جنگی خود را بیاراید به سپاهش حمله ور شوند مع الوصف نمیتوانند تمام سپاه سلیمان خان را از بین ببرند یا متلاشی نمایند برای این که قسمتی از سپاه (و قسمت بزرگتر آن) در عقب است.

چوه سلطان گفت بعد از این که قسمت جلوی سپاه دشمن را از بین بردیم به قسمت عقب آن حمله خواهیم کرد.

نماینده پادشاه مجارستان اظهار کرد نظریه ای که من میخواهم ابراز کنم، مربوط به حمله شما به قسمت عقب سپاه سلیمان خان است.

ارنست فرایو گفت شما میتوانید با سواران خود، قسمت جلوی سپاه دشمن را غافلگیر کنید و آن را نابود یا متلاشی نمایید.

ولی نمیتوانید قسمت عقب آن سپاه را غافلگیر کنید چون همین که شما بآن قسمت از سپاه دشمن، که مقابل سواران شما است حمله کردید سلیمان خان قسمت عقب سپاه را دارای صفوف جنگی میکند و وقتی سواران شما به قسمت عقب سپاه حمله ور میشوند به صفوف جنگی برخورد خواهند کرد و آیا اگر شما سردار سپاه باشید و در حال راه پیمائی به قسمتی از نیروی شما حمله کنند، قسمت های دیگر را با آراستن صفوف جنگی آماده برای جنگ نمیکند؟

چوهه سلطان جواب داد همان کار را میکند.

ارنست فرایو گفت بهمین جهت من میگویم که نیروی بزرگ امدادی شما، بایستی نزدیک بآن سی هزار سوار باشد تا بعد از این که صفوف جنگی دشمن آراسته شد بتوانید نیروی امدادی خود را وارد جنگ کنید و با فشار زیاد، صفوف جنگی سلیمان خان را متلاشی نمایید.

آنگاه نماینده پادشاه مجارستان از چوهه سلطان پرسید که شماره سربازان امدادی شما چقدر است؟

چوهه سلطان نظری به شاه طهماسب انداخت و با نگاه خود از او پرسید که آیا شماره حقیقی سربازان را بگوید یا نه؟

شاه طهماسب گفت فرایو از دوستان ما است و تو میتوانی حقیقت را باو بگوئی.

چوهه سلطان گفت ما غیر از این سی هزار نفر، در آذربایجان هفتاد هزار سرباز دیگر، از پیاده و سوار داریم و پادشاه ما که خداوند عمرش را دراز و شمشیرش را برنده کند میتواند بیش از این سرباز بسیج نماید ولی چون بسیج سربازان زیاد مستلزم هزینه است در حال حاضر بهمین عده اکتفا کرده است.

نماینده پادشاه مجارستان پرسید چقدر توپ و شمشال و بندقه دارید؟ شاه طهماسب گفت شماره توپ و شمشال و بندقه ما قابل توجه نیست

و ما منتظریم که استادان شما برای ما توپ و شمشال و بندقه بسازند .
 فرایو گفت ما برای خدمت پادشاه ایران از هیچ کوششی فروگراری
 نمیکنیم و پادشاه مجارستان بعد خود وفا کرد و برای ساختن اسلحه آتشین
 خیلی به شاه طهماسب کمک نمود^۱ .

بعد شاه طهماسب گفت با این که ما توپ و شمشال و بندقه ، بقدر کافی
 نداریم از نداشتن آنها متاسف نیستیم چون، اسلحه‌ای نیست که در جنگ
 قاطع باشد .

نماینده پادشاه مجارستان گفت اگر از توپ و شمشال و بندقه
 بخوبی استفاده کنند ، اسلحه قاطع خواهد شد .

آنگاه شاه طهماسب که حس کرده بود نماینده پادشاه مجارستان در
 مسائل مربوط به جنگ مردی وارد است گفت صحبت متفرقه کافی است و
 اکنون صحبت اصلی را پیش بکشیم تا بدانیم چگونه باید جنگید و از نماینده
 پادشاه مجارستان پرسید نظریه شما راجع به برنامه جنگ ما چیست ؟
 فرایو گفت من چون چالی را ندیده‌ام نمی‌توانم در خصوص میدان
 جنگ چیزی بگویم .

اما حمله سواران شما به قسمتی از قشون سلیمان حان در حال راه پیمائی
 يك کار خوب است و اگر از گردن توپخانه سلیمان خان هم مصون هستید و رسم
 او این است که در راه پیمائی پیوسته توپخانه خود را در عقب قشون بحرکت
 درمیاورد ولی بعد از این که صفوف جنگی سپاه خود را آراست با احتمال
 قوی توپها را مقابل قسمت‌های سپاه قرار خواهد داد و نظریه من این است
 که اگر وضع چالی طوری است که شما بتوانید در عقب سپاه سلیمان خان
 حمله کنید احتمال دارد که به پیروزی برسید و از توپهای او هم در امان
 خواهید بود چون گفتم که او توپهای خود را در جلوی صفوف جنگی یعنی
 قلب و دو جناح قرار میدهد .

پیشنهاد نماینده پادشاه مجارستان برای شاه طهماسب و چوهه سلطان

۱- در دوره سلطنت شاه طهماسب دو دسته از استادان اسلحه ساز اروپائی در ایران کار
 کردند یکی استادان ونیزی و دیگری استادان مجارستانی - مترجم.

تازگی داشت و شاه طهماسب گفت يك فكر بد نیست ولی اجرای آن مشکل است .

نماینده مجارستان گفت ما مجاری‌ها می‌گوئیم صاحب‌خانه زوایای خانه را می‌شناسد نه بیگانه و شما اگر تصمیم بگیرید چون همه جا را می‌شناسید میدانید از چه راه بروید تا این‌که به عقب سپاه سلیمان خان برسید و آن را مورد حمله قرار بدهید .

شاه طهماسب گفت این راه وجود دارد و میتوان از عقب به سلیمان - خان حمله کرد و من تردید ندارم که از قفا حمله کردن وقتی مفید واقع میشود که بتوان سپاه سلیمان خان را غافلگیر کرد .

چوهه سلطان اظهار کرد من اگر فرمانده يك سپاه باشم و در کشوری راه‌پیمائی کنم که میدانم در آنجا با سپاه من دشمن هستند فقط به تعیین جلودار اکتفا نخواهم نمود و عقب‌دار هم انتخاب خواهم کرد تا این‌که از عقب مورد حمله قرار بگیرم، و نماینده پادشاه مجارستان باید متوجه باشد که من این حرف را برای این نمی‌زنم که ما از عقب به سپاه روم حمله‌ور نشویم و پادشاه ما بخوبی میداند که سربازان این کشور و بخصوص قزلباشها که من هم جزو آنها هستم از مرك بیم ندارند ولی همین‌طور که نماینده پادشاه مجارستان هم گفت ما نباید بدون بدست آوردن هیچ نتیجه سربازان دلیر پادشاه را بکشتن بدهیم .

ارنست فرایو اظهار کرد من این را گفتم ولی اینک ضرب‌المثلی را بیان میکنم که بین ما فرنگی‌ها متداول است و میگوئیم تا تخم مرغ را نشکنی نمیتوانی خاگینه بخوری و شما هم باید توجه داشته باشید که حمله ناگهانی، از عقب به سپاه سلیمان خان بدون تلفات نمیشود و شما اگر بتوانید طوری حمله کنید که اول عقب‌داران آن قشون از بین بروند و دیگر نتوانند نزدیک شدن شما را باطلاع فرمانده سپاه برسانند و اگر نتوانستید که عقب‌داران را از بین ببرید خود را برای مقاومت سپاه سلیمان خان آماده کنید و اگر هم نظریه مرا نمی‌پسندید ممکن است که برای جنگ با سلیمان - خان برنامه‌ای دیگر را انتخاب نمائید .

شاه طهماسب گفت برنامه شما ، خوب است و همانطور که گفتید بعد از این که سواران ما به قشون روم حمله کردند قسمت های عقب آن سپاه دارای آرایش جنگی خواهد شد و ما نمیتوانیم فقط با سواران خودمان آن صفوف را از بین ببریم و باید با نیروی دیگر و يك نیروی دست نخورده به صفوف سپاه روم حمله ور شویم و من بطور کلی با این برنامه برای جنگ موافق هستم و چوه سلطان میتواند قسمت های جزئی را هرطور که صلاح میداند تعیین کند و من چون به چوه سلطان اعتماد دارم فرماندهی کل نیروی موجود در آذربایجان را باو واگذار مینمایم و از شما هم (مخاطب به ارنست فرایو) که نماینده پادشاهی هستید که با من متوجه است تقاضا میکنم که باز ، از راهنمایی مضایقه ننمائید .

باین ترتیب نقشه جنگ با سپاه سلیمان خان ، تعیین شد و چوه سلطان مامور اجرای آن نقشه بزرگ گردید .

مقدمه جنگ بزرگ

قبل از این که قشون سلیمان خان، بحرکت درآید، بایستی طلایه که تحت فرماندهی مصطفی ولیعهد قرار گرفت براه بیفتد و میدانیم که پدرش صولت را که افسری سالخورده بود برای پیشکاری مصطفی و در واقع برای آموزگاری او، انتخاب کرد تا در کارهای جنگی وی را راهنمایی نماید.

نه مصطفی آذربایجان را می‌شناخت نه صولت نه سربازانی که تحت فرماندهی مصطفی بودند و وظیفه جلوداری آنها اقتضا میکرد که آذربایجان را بخوبی بشناسند.

صولت به فرمانده جوان طلایه اندرز داد از پدرش بخواهد که راهنما و بقول عثمانی‌ها دلیل باو بدهد و سلیمان خان گفت در سپاه من هیچ کس مثل اولمه تکلو آذربایجان را نمی‌شناسد و دستور احضار او را صادر کرد و حاکم سابق آذربایجان قدری با ترس بحضور سلطان رسید چون از علت احضارش اطلاع نداشت.

سلیمان خان گفت من مصطفی را فرمانده طلایه کرده‌ام و بش‌یوزباشی صولت را به پیشکاری او انتخاب نمودم و چون هیچ یک از این دو نفر آذربایجان را نمی‌شناسند تو را که بخوبی آذربایجان را می‌شناسی انتخاب کردم تا این که دلیل باشی و معلوم است که مرتبه تو مرتبه افسری است و افسر راهنما هستی نه یک دلیل و این را بدان که من هنوز نسبت بتو توجه دارم و بهمین جهت آنچه را که سرعسکر در مورد تو گفت نپذیرفتم و انتظار

دارم که از این بیعد، با خدمتگزاری جبران گذشته را بکنی.

چون اولمه تكلو فقط راهنما بود و فرماندهی نداشت سرعسكر لطیف، موافقت کرد که او با طلایه برود، از ساعتی که طلایه براه افتاد، مصطفی اولمه تكلو را کنار خود نگاه داشت بطوری که اسب او واسب ولیعهد سلیمان خان کنار هم حرکت میکردند و بقول سواران قدیم گوش آنها موازی بود و آن، برای اولمه تكلو يك مزیت جالب توجه بشمار می آمد چون، رسم سپاه عثمانی و حتی رسم مردم غیر نظامی این بود که وقتی دو سوار که از جهت مرتبه تفاوت داشتند، باتفاق حرکت میکردند اسب سوار که از جهت مرتبه کوچکتر است بایستی لااقل يك سر و گردن از اسب دیگر عقب باشد تا این که هر بیننده بدون اطلاع با يك نظر بفهمد آن که ارشد میباشد کیست و چندبار اتفاق افتاد که در راه پیمائی ها وقتی يك اسب سرکش که یکی از ملازمان سلطان عثمانی بر آن سوار بود، بر اثر نافرمانی از اسب سلطان جلو میافتاد، سوار، آن اسب را با شمشیر بقتل میرسانید تا این که محقق شود که او از روی عمد، سبقت نگرفته بلکه اسبش نافرمانی کرده است.

علت این که مصطفی، اولمه تكلو را کنار خود نگاه داشت این بود که فکر میکرد مردی را یافته که میتواند با او، راجع بآنچه مربوط بایران و زبان فارسی میباشد صحبت کند.

اولمه تكلو مرد فضل و ادب نبود و نمی توانست که در قبال سئوالات راجع به فضلا و شعرای ایران جوابهای کافی بدهد.

لیکن آن مرد در دوره شاه اسماعیل اول از رجال دیوان بود و مثل تمام دیوانیان آن دوره با بعضی از اشعار شاهنامه فردوسی آشنائی داشت و در دوره شاه اسماعیل آشنائی که سواد داشتند شاهنامه را میخواندند و آشنائی که سواد نداشتند اشعار شاهنامه را می شنیدند و چون زیاد شنیده میشد شعر و آهنگ آن را بخاطر می سپردند.

اولمه تكلو از آنها بود که اشعار شاهنامه را می شنید و در حافظه اش جا میگرفت و چون در بین شعرای ایران فقط فردوسی و بعضی از اشعار

او را می‌شناخت، راجع بوی صحبت کرد و چند شعرش را با آهنگ خواند. تا آن روز مصطفی، اشعار فردوسی را با آهنگ نشنیده بود و از آهنگ حماسی و رزمی اشعار لذت برد. در گذشته، در زندگی کسانی که به بزرگان نزدیک میشدند برخورد اولیه، با مرد بزرگ، اهمیت داشت چون، بیشتر، در برخورد اولیه، مقرب یا منفور میشدند.

مرد بزرگ، که هنوز فرصت بدست نیاورده بود که از روی عقل، در مورد مردی که بحضورش رسیده قضاوت کند، فقط از روی احساس در مورد وی قضاوت میکرد و یک صحبت شیرین یا یک خاطره خوش، آن مرد را نزد وی مقرب میکرد و برعکس یک صحبت نامطلوب یا یک خاطره ناگوار آن مرد را منفور مینمود و این قاعده بخصوص در کشورهای شرق، بیشتر عمومی بود و بسیاری از روایاتی که در کتابهای تاریخ شرق مندرج میباشد مربوط است به نتیجه اولین برخورد افراد با بزرگان.

شعرخوانی اولمه تکلو در ولیعهد جوان سلیمان خان، تاثیر مثبت کرد و اولمه تکلو مقرب شد معهذا مصطفی در همان روز اول فهمید که اولمه تکلو مرد ادب و فضل نیست چون نمیتوانست که پاسخ سئوالات آن جوان را که مربوط بفضلا و شعرای ایران بود بدهد و از فردوسی گذشته، تقریباً هیچ شاعر ایرانی را نمیشناخت^۱.

اما در عوض اولمه تکلو آذربایجان را بخوبی می‌شناخت و مصطفی هم در درجه اول میخواست از اطلاعات او در مورد آذربایجان استفاده

۱- خود مترجم در قدیم در بشرویه با شاعری که اشعاری متوسط میسرود صحبت کردم و او نه فقط یک بیت از اشعار حافظ را نمیدانست بلکه اطلاع نداشت که حافظ وجود داشته در صورتی که بشرویه از شهرهایی بشمار می‌آمد که مردم آن به ادب و شعر علاقه داشتند و مرحوم بدیع الزمان فروزانفر هم اهل بشرویه بود و میدانم نسل کنونی حیرت میکند که چگونه یک شاعر ایرانی حافظ را نمی‌شناخته ولی واقعیت همین است که گفتم و بمناسبت عدم وجود ارتباط بین ولایات و بلاد ایران بسیاری از مردم بزرگان فضل و ادب ایران را نمی‌شناختند و خود من در رباط پشت بادام واقع در جنوب خراسان مردی را دیدم که اسم تهران به گوشش نرسیده بود - مترجم.

کند و بصیرت اولمه تکلو اقتضا میگرد که وی پیوسته با فرمانده طلایه باشد. فی‌المثل وقتی مصطفی تپه‌ای را از دور میدید از اولمه تکلو می‌پرسید آیا ممکن است که ایرانیان پشت این تپه کمین کرده باشند و اولمه تکلو جواب میداد این تپه ، از این‌جا طوری دیده میشود که دارای پشت است اما بعد از این که بآن نزدیک شدیم خواهیم دید که پشت ندارد یعنی وضع تپه نسبت بجاده طوری است که پشت آن دیده میشود .

همچنین وقتی درختانی از دور نمایان میشد ، اولمه تکلو فرمانده جوان طلایه را آسوده خاطر میگرد که ایرانیان نمیتوانند در آنجا پنهان شوند چون آن اشجار ، درختان يك روستا میباشد و آن قدر انبوه نیست که حتی يك دسته صد نفری بتوانند در آن پنهان شوند .

مصطفی در دومین روز راه‌پیمائی از اولمه تکلو پرسید سواران عشایر که آن‌طور متهور بودند و بما حمله کردند چرا ناپدید شده‌اند و آیا فکر میکنی که از بیم ما گریختند .

اولمه تکلو گفت در این که سواران عشایر ، فهمیدند که ما قوی‌تر از آنها هستیم تردیدی وجود ندارد ولی من پیش‌بینی میکنم که عقب‌نشینی آنها و این که خود را نشان نمیدهند برای این است که ما بجائی برسیم که آنها بتوانند در آنجا بما حمله‌ور شوند .

مصطفی پرسید تو که این حدود را بخوبی می‌شناسی بگو که آنجا کجاست ؟

اولمه تکلو گفت آنجا يك چالی میباشد باسم چالی گوبك (یعنی بیشه مرکزی یا بیشه وسطی - مترجم) .

فرمانده طلایه پرسید چالی گوبك چه جایی است ؟

اولمه تکلو گفت آنجا مکانی است که در قدیم بیشه بوده ولی امروز درخت ندارد و بوته‌زار است و دشتی است که اطرافش برآمدگی دارد و گوئی که اطراف آن دشت ، يك دیوار مدور ساخته‌اند و اگر يك قشون در آن دشت مورد حمله قرار بگیرد نمیتواند خود را از آنجا خارج کند . مصطفی سواری را فرستاد که به صولت پیشکارش اطلاع بدهد که

نزد او برود و صولت خود را به مصطفی رسانید و فرمانده جوان طلایه آنچه از اولمه تکلوشنید برای صولت نقل کرد و آن مرد گفت با اجازه ولیعهد من از شما میپرسم که این چالی در کجا است؟
اولمه تکلو جواب داد در راه ما، یعنی راه قطور به خوی است و نرسیده به پل ختو^۱ به چالی میرسیم.

صولت پرسید وسعت آن چالی چقدر است؟
اولمه تکلو گفت چالی مدور است و وسعت آن از هر طرف از يك فرسنگ کمتر میباشد.

صولت پرسید بچه دلیل شما میگوید که سواران عشایر در آنجا بما حمله خواهند کرد؟

اولمه تکلو پاسخ داد دلیل من فقط حدس من است چون بقاعده قشون عشایر آذربایجان بایستی در مرز جلوی ما را بگیرد و نباید بگذارد که ما در این جا پیشرفت کنیم و اراضی را اشغال نمایم و چون جلوی ما را نگرفتند من حدس میزنم می خواهند ما را بجائی بکشاند که در آنجا بما حمله ور شوند و از این جا تا خوی، برای این که عشایر آذربایجان بتوانند بما حمله کنند جائی مناسب تر از چالی نیست.

صولت بی درنگ آنچه از اولمه تکلوشنید باطلاع سرعسکر لطیف فرمانده سپاه رسانید.

گفتیم که شاه طهماسب هفتاد هزار سرباز مجهز و آماده به جنگ داشت و بیست هزار تن از آنها را برای جلوگیری از اوزبکها به مشرق ایران فرستاد و پنجاه هزار سرباز دیگر را بآذربایجان منتقل کرد.

آن پنجاه هزار سرباز متشکل از سی هزار سرباز پیاده و بیست هزار سوار میشد و تقریباً تمام طوائف قزلباش در آن بودند.

آن سپاه پنجاه هزار نفری، دارای سربازان مجهز به تناسب زمان يك نیروی قوی بشمار میآمد و بایستی مبادرت بیک مانور ماهرانه بکند، و از قفای سپاه سلیمان خان سر بدر آورد و در حالیکه سواران عشایر

۱- گویا این پل موسوم به پل خاتون بوده است - مترجم.

آذربایجان از جلو به نیروی سلیمان خان حمله میکنند، آن نیروی پنجاه هزار نفری از عقب حمله نماید.

چوهه سلطان فرماندهی آن نیروی پنجاه هزار نفری را به القاس - میرزا وا گذاشت که برادر شاه طهماسب بود و یکی از باتجربه‌ترین سرداران جنگی ایران موسوم به دوراق بیگ قورچی‌باشی را پیشکار القاس میرزا کرد و شاه طهماسب بیرادرش (که کوچکتر از او بود) گفت بدون مشورت با دوراق بیگ، هیچ دستور با اهمیت جنگی را صادر نکن و این مرد در دوره سلطنت پدر ما، و بعد از آن تا امروز سی سال سوابق جنگی دارد و بهمان نسبت دارای تجربه زیاد است.

لازمه حمله سپاه پنجاه هزار نفری القاس میرزا، به عقب سپاه سلیمان خان این بود که خود را به عقب آن سپاه برساند.

جاده‌ای که از خوی به قطور میرفت جاده‌ای بود مسطح و دارای آب کافی و یک سپاه میتواندست براحتی از آن عبور کند.

ولی سپاه القاس میرزا برای این که از عقب نیروی سلیمان خان سر بدر آورد بایستی از راه دیگر برود و در طرفین راه خوی و قطور یعنی در شمال و جنوب آن راه‌های دیگر بود لیکن، همه برای عبور یک سپاه پنجاه هزار نفری پیاده و سوار ظرفیت و آب کافی نداشت گو این که بمناسبت فصل بهار، نهرهایی که در بهار دارای آب میشد جاری بود.

از مسئله ظرفیت جاده گذشته، آن سپاه بایستی طوری خود را به ققای نیروی سلیمان خان برساند که سپاه روم از نزدیک شدنش اطلاع حاصل نکند و با این که سپاه القاس میرزا در داخل آذربایجان حرکت میکرد و افسران و سربازانش همه جا را می‌شناختند باز اگر سپاه روم در آذربایجان جاسوس داشت پنهان نگاه داشتن خط سیر قشون القاس میرزا مشکل بود و یک قشون پنجاه هزار نفری که از راهی می‌گذرد هر قدر سعی کند که آثار عبور خود را پنهان بدارد باز آثار عبورش بچشم کسانی که قدری کنجکاوی داشته باشند میرسد بخصوص اگر بیست هزار سوار هم در آن سپاه باشد و عور بیست هزار اسب، در هر راه، آثار محسوس

باقی میگذارد.

مشکل دیگر، وجود رابطه دائمی بین قشون القاس میرزا و سواران عشایر بفرماندهی اغزیوار بیک بود.

اگر رابطه دائمی بین آن دو سپاه وجود نداشت القاس میرزا نمیدانست که سواران عشایر چه موقع بجلوی نیروی سلیمان خان حمله میکنند، تا این که آنها در همان موقع حمله نمایند و بعد از این که دو جبهه جنگ یکی در جلو و دیگری در عقب نیروی روم بوجود آمد باز بایستی القاس میرزا و اغزیوار بیک، با هم مربوط و از وضع یکدیگر مطلع باشند تا این که کارهای جنگی خود را تطبیق نمایند و با از بین بردن نیروئی که وسط آنها قرار گرفته بهم برسند.

پس در حالی که قشون القاس میرزا بایستی آثار عبور خود را محو نماید ضرورت داشت که پیوسته بین آن سپاه و نیروی عشایر آذربایجان بفرماندهی اغزیوار بیک رابطه برقرار باشد و بیک ها دائم بین دو نیرو در حال حرکت باشند.

چوهه سلطان فرمانده کل نیروی شاه طهماسب در آذربایجان و دوراق بیک صلاح ندانستند که خود شاه طهماسب فرماندهی نیروی پنجاه هزار نفری را برعهده بگیرد و بمیدان جنگ برود. استانلی مایز انگلیسی نویسنده کتاب یک تندباد برای سلطان میگوید که آن دو نفر از این بیم داشتند که شاه طهماسب در جنگ بقتل برسد چون میدانستند که مردی دلیر است و اگر فرماندهی سپاه را برعهده بگیرد خود مانند پدرش در جنگ شرکت خواهد کرد و اگر کشته شود با توجه باین که سلیمان خان با یک سپاه نیرومند در آذربایجان است و اوزبکان هم مشرق ایران را مورد تهدید قرار داده اند وضعی وخیم برای کشور پیش خواهد آمد و مسئله جانشینی شاه طهماسب هم دچار اشکال خواهد گردید چون فرزندان شاه طهماسب در آن موقع صغیر بودند.

آنچه این محقق انگلیسی میگوید، بقرینه بایستی درست باشد و چوهه سلطان و دوراق بیک قورچی باشی که هر دو شاه طهماسب را خیلی

دوست داشتند و می ترسیدند که وی در میدان جنك بقتل برسد و چون هرانسان، در هر واقعه عمومی، در فکر خود نیز هست آن دو نفر، فکر میکردند که اگر شاه طهماسب کشته شود آنها مرتبه و نفوذ خود را از دست خواهند داد و این موضوع را نباید در آنها چون يك صفت ناپسند دانست بلکه جزو اندیشه هرانسان عادی است و هر کس، در هر نحول، فکر خود را میکند و میاندیشد که بر اثر آن تحول چقدر سود می برد با چقدر زیان می بیند.

چون از استانلی مایز نام بردیم بایستی نظریه او را راجع به نیروی شاه طهماسب در آذربایجان بگوئیم و او میگوید که شاه طهماسب در آذربایجان یکصد هزار سرباز نداشته که پنجاه هزار نفر از آنها سواران عشایر و پنجاه هزار نفر دیگر آنها از سربازان تحت السلاح خود شاه طهماسب باشند.

این اختلاف در مورد شماره سربازان در جنك های دوره صفویه زیاد در تواریخ بیچشم میخورد و منحصر به اولین جنك شاه طهماسب با سلیمان خان نیست و علتش این است که در دوره صفویه تا مدتی وقایع نگار وجود نداشته که وقایع با اهمیت کشور را روز بروز بنویسد و برای ضبط در تاریخ باقی بگذارد.

وقایع تاریخی دوره صفویه تا مدتی از طرف اشخاص غیرمسئول نوشته میشده یعنی کسانی که مورخ یا وقایع نگار دیوانی نبوده اند و آنها از روی ذوق وقایع يك دوره را برشته تحریر درمی آوردند یا بامید این که بعد از نوشتن کتاب، صله ای دریافت نمایند و آنهایی که قصد دریافت صله داشتند در وقایع تاریخی دست میبردند و چون نمیتوانستند يك واقعیت قطعی (مثل يك فتح یا شکست) را تغییر بدهند، در اعداد دست می بردند. نویسندگان امین تاریخ هم چون اعداد را از مراجع رسمی بدست نمیآوردند بیشتر از افواه استفاده میکردند.

معهذا با توجه به ارتش هائی نیرومند که شاه طهماسب صفوی در دوره های بعد بسیج کرد تصور نمیشود که در عدد یکصد هزار نفری ارتش

شاه طهماسب در آذربایجان مبالغه راه یافته باشد خاصه آنکه پنجاه هزار تن از سربازان آن سپاه، از عشایر آذربایجان بودند.

اما این را باید پذیرفت که از پنجاه هزار نفر که شاه طهماسب با آذربایجان آورد، عده‌ای مرد جنگی نبودند و جزو دسته صوفیان و عارفان و دسته مبلغان بشمار می‌آمدند.

آنها از قشون مستمری و جیره دریافت می‌کردند ولی در جنگ‌ها شرکت نمی‌کردند.

کار صوفیان و عارفان این بود که در موقع جنگ سربازان را تشجیع مینمودند و وظیفه مبلغان این بود که اصول و فروع مذهب شیعه دوازده امامی را بین مردم تبلیغ نمایند و آنها در موقع جنگ کاری نداشتند و نباید مبلغان را با علمای مذهبی شیعه اشتباه کرد و گرچه علمای مذهبی، از هر فرصت برای تبلیغ مذهب شیعه استفاده می‌کردند اما جزو دسته مبلغان که از خزانه پادشاه مستمری و جیره دریافت می‌کردند نبودند و در دوره شاه طهماسب، دسته مبلغان را، تبرائیان میخواندند که امروز ادراک مفهوم این اصطلاح، برای ما آسان نیست و در لحظه‌های اول بعد از خواندن این اصطلاح در تاریخ، نمی‌فهمیم که چرا نام دسته‌ای را که کارشان تبلیغ مذهب شیعه دوازده امامی بوده تبرائیان گذاشته‌اند اما بعد از دقت معلوم میشود که این اسم از این جهت انتخاب شده که افراد این دسته بمردم می‌گفتند از هر چیز که غیر از مذهب شیعه است تبری کنند (دوری کنند) و معلوم است که کار این دسته طوری نبود که بتوان در میدان جنگ از آنها استفاده کرد و فقط در موقع صلح از آنها استفاده میشد و کمتر اتفاق می‌افتاد بین آنها مردان عالم پیدا شوند ولی در کار خود وارد بودند و بسیاری از روایات مذهبی را میدانستند و با نقل آنها، مسلمین را برقت یا بهیجان در می‌آوردند و برای محل کار خود هم در روزهایی که هوا خوش بود میدان‌های شهر را انتخاب می‌کردند و در آغاز با صدای بلند چند بیت شعر، در مدح ائمه شیعه میخواندند تا این که مردم را جمع کنند و بعد از این که مردم جمع میشدند جرگه‌ای بوجود می‌آمد که اهل تبری

در وسط آن قرار گرفته بود و آنگاه آن مرد یکی از روایات مذهبی مربوط
 یکی از ائمه دوازده گانه مذهب شیعه را نقل میکرد و چون در کار خود
 استاد بود و با صدائی مناسب صحبت مینمود و بر موز سخنرانی آشنائی
 داشت خیلی مردم را تحت تأثیر قرار میداد و صحبت او بطور متوسط،
 یکساعت بطول میانجامید و آنگاه برای موفقیت و سعادت شاه طهماسب
 و شیعیان دعا میکرد و میرفت بدون این که از مردم مطالبه پول بکند یا
 اینکه کسی باو چیزی بدهد و عادت مطالبه پول از طرف نقالان و کسانی
 که معرکه میگرفتند از زمانی بوجود آمد که دیگر تبرائیان، وابسته به
 دیوان نبودند و از خزانه پادشاه صفوی مستمری و جیره دریافت نمیکردند
 و از آن بیعت مجبور شدند که برای تامین معاش از مردم درخواست
 پول کنند.

بطوری که مورخین اروپائی نوشته اند القاس میرزا در روز دوم ماه
 جون (ژوئن) سال ۱۵۳۱ میلادی بجائی رسید که با چالی بیش از يك روز
 راه فاصله نداشت.

روز دوم ماه ژوئن مصادف بود با روز دوازدهم از ماه سوم سال
 ۹۱۰ هجری شمسی مطابق با ۹۳۴ هجری قمری (دوازدهم خرداد ۹۱۰
 شمسی).

موضوع چالی (بیشه)

اغز یواریک به القاس میرزا اطلاع داده بود که روز چهاردهم از ماه سوم (چهاردهم خرداد) مبادرت به حمله خواهد کرد و طبیعی است که همان روز القاس میرزا بایستی به عقب سپاه سلیمان خان حمله کند. اغز یواریک روز سیزدهم را برای حمله مناسب ندانست چون روز سیزدهم را طبق معتقدات قدیم یک روز سعد نمیدانست و دیگر این که روز سیزدهم قشون سلیمان خان هنوز به چالی نرسیده بود. اما روز چهاردهم یک روز سعد بشمار میآمد و شیعیان عدد چهارده را بمناسبت شماره چهارده معصوم مذهب شیعه یک عدد سعد و مبارک میدانستند.

در همان روز، جلوداران سپاه سلیمان خان و عقبداران سپاه او، از وجود قشون اغز یواریک و هم قشون القاس میرزا اطلاع داشتند و به سلیمان خان و سرعسکر لطیف حضور آن دو قشون را اطلاع دادند. چون بطوری که گفتیم نمیتوان آثار یک سپاه پنجاه هزار نفری پیاده و سوار را طوری از بین برد که کسی بوجود آن و خط سیرش پی نبرد. از آن گذشته حدس اولمه تکلو که راهنمای دسته جلودار سپاه سلیمان خان بود سرعسکر لطیف را وادار به احتیاط زیاد کرد.

چون سواران عشایر آذربایجان بیش از یک بار در آغاز ورود سپاه روم بآن منطقه حمله نکردند و سپاه سلیمان خان را آزاد گذاشتند که اراضی را اشغال نماید و پیش برود و سرعسکر لطیف فهمید که حدس اولمه تکلو

درست است و ایرانیها می خواهند قشون او را به کمین گاه بکشانند .
 بطوری که گفته شد سرعسکر نسبت به اولمه تکلو نیک بین نبود و بعد
 از این که گزارش مربوط به چالی را از طلایه دریافت کرد ، از سکنه محلی
 تحقیق نمود تا بداند آنچه اولمه تکلو راجع به چالی بفرمانده طلایه گفته
 صحیح هست یا نه ؟

سکنه محلی توضیح مربوط به چالی (بیشه) را تایید کردند و سرعسکر
 لطیف در روز سوم ماه ژوئن مطابق با سیزدهم خرداد ماه توقف کرد تا این
 که جلوداران و عقب داران او راجع به دو قشون که یکی در جلو و دیگری
 در عقب وی میباشد اطلاعاتی کسب نمایند .

سرعسکر بوسیله فرمانده طلایه از اولمه تکلو راجع بآن دو سپاه
 توضیح خواست و اولمه تکلو گفت وقتی من از آذربایجان خارج میشدم
 در این جا بیش از پنجاه هزار سوار عشایر نبود اما شاید از عراق (یعنی
 ولایات مرکزی ایران) قشری به آذربایجان منتقل شده باشد و با این که
 نمیدانم میزان قشون دوم چقدر است میتوانم حدس بزنم که منظور ایرانیان
 این است که سپاه ظل الله را در چالی از دو طرف مورد حمله قرار بدهند و
 صلاح سرعسکر ، بنظر من ، این است که قشون ظل الله را وارد چالی ننماید .
 بطوری که گفتیم شاه طهماسب در خوی توقف کرد و ارنست فرایو
 هم در خوی با شاه طهماسب ماند تا این که نامه ای که بایستی از طرف شاه
 طهماسب برای پادشاه مجارستان نوشته شود آماده گردد و هدایائی را هم
 که شاه طهماسب میخواست به پادشاه مجارستان بدهد گرد بیاورند .

نماینده پادشاه مجارستان عجله داشت که رودتر مراجعت نماید و
 میگفت چون ماموریت او باتمام رسیده هرچه زودتر برگردد بهتر است .
 بعضی تصور کرده اند که شتاب نماینده مجارستان برای مراجعت ناشی
 از این نبود که ماموریت خود را خاتمه یافته میدانست بلکه بیم داشت
 توصیه ای که وی برای حمله به سپاه سلیمان خان کرد به نتیجه مطلوب نرسد
 و شاه طهماسب نسبت باو خشمگین شود و گرچه هر گاه شاه طهماسب نسبت
 بآن مرد خشمگین میشد ، برای ارنست فرایو خطری بوجود نمی آمد زیرا

وی فرستاده پادشاه مجارستان بود و مصونیت داشت اما از چشم شاه طهماسب میافتاد و دیگر آن پادشاه برای آن مرد قائل بارزش سابق نمیشد.

قشون سلیمان خان نه فقط روز سیزدهم بلکه روز چهاردهم جوزا (خرداد) نیز توقف نمود تا این که وارد چالی نشود.

چون بین اغزیواریک و القاس میرزا رابطه برقرار بود حمله‌ای که بایستی در بامداد روز چهاردهم جوزا (خرداد) صورت بگیرد صورت نگرفت چون سپاه سلیمان خان، در چالی نبود و اغزیواریک و القاس - میرزا نقشه جنگی خود را طوری طرح کرده بودند که حمله بایستی در چالی صورت بگیرد.

سرعسکر لطیف فرمانده سپاه سلیمان خان در روزهای سیزدهم و چهاردهم جوزا توانست راجع به نیروئی که القاس میرزا فرماندهی آن را داشت اطلاعات تقریبی بدست بیاورد و دانست که نیروی القاس میرزا توپخانه ندارد و از لحاظ اسلحه آتشین دیگر ضعیف است و شماره سربازان پیاده و سوار آن از پنجاه و حداکثر شصت هزار نفر تجاوز نمی‌نماید.

سرعسکر لطیف، به سلیمان خان گفت اگر این سپاه ایرانی که در عقب ما است قوی بود من جرئت نمی‌کردم که بجلو بروم و یک نیروی قوی را در عقب خود داشته باشم که هر ساعت ممکن است بمن حمله کند.

اما این نیرو، قوی نیست و لذا من بیم ندارم از این که آن را در عقب خود داشته باشم و براه خواهم افتاد و اگر سپاهی که در عقب من است در صدد برآمد حمله نماید، حمله‌اش را دفع خواهم کرد چون همواره نیمی از قشون ظل‌الله آماده برای دفع حمله سپاه عقب خواهد بود.

سلیمان خان پرسید که آیا فکر نمی‌کنی که این نیرو که در عقب ما است برای ما اشکالی بزرگ بوجود بیاورد.

سرعسکر جواب داد این نیرو که در عقب ماست قصد دارد هنگامی بما حمله‌ور شود که نیروئی که در جلوی ماست، حمله‌ور گردد.

ولی من نمی‌گذارم که دو نیروی جلو و عقب در یک موقع بما حمله‌ور بشود و نیروی عقب را محکوم بدفع‌الوقت خواهم کرد.

در بامداد روز پنجم ماه ژوئن مطابق با پانزدهم جوزا (خرداد) سپاه سلیمان خان بحرکت درآمد در حالی که قسمتی از آن مامور دفع حملہ سپاه القاس میرزا گردید بدون این که توقف کند .

قبل از ظهر همان روز طلایه سپاه سلیمان خان به جایی رسید که وسعت منطقه عبور قشون از سبصد ذرع تجاوز نمینمود و در دو طرف ، خط سیر طلایه کوه بود .

اولمه تکلوه به مصطفی گفت اگر ما بخواهیم از عقب مورد حملہ قرار نگیریم ، و با خیال آسوده بجلو حملہ کنیم بایستی در این جا يك دیوار احداث نمائیم و ساختن يك دیوار در این فضای تنگ بسیار آسان است و این فایده را دارد که خیال ما از عقب بکلی راحت خواهد شد زیرا در طرف راست و چپ ما کوه است و نیروئی که در عقب ماست نمیتواند از چپ یا راست ما عبور کند و در جلو خود را بما برساند .

اگر اولمه تکلوه آن پیشنهاد را نمیکرد بفکر فرمانده سپاه سلیمان - خان نمیرسید که در آنجا میتوان يك دیوار احداث نمود .

ولی آن مرد برای خود شیرینی نزد سلیمان خان و خیانت بهموظنان خود آن پیشنهاد را کرد و مصطفی بعد از مشورت با صولت پیشکارش گزارش آن پیشنهاد را برای سرعسکر فرستاد و فرمانده سپاه سلیمان خان هم بعد از این که با شتاب خود را بآنجا رسانید و وضع محلی را دید امر کرد که سربازان در انتها الیه عقب سپاه ، با سنگ و چینه بین دو کوه يك دیوار بنا نمایند .

در فصول قبل گفتیم که سلاطین عثمانی مدتی قبل از غلبه بر قسطنطنیه ، از بعضی از فنون جنگی روم صغیر که آن هم از روم کبیر اقتباس کرده بود بهره مند شدند .

لژیون های روم صغیر تا روزی که روم کوچک لژیون داشت ، قواعد جنگ را از لژیون روم کبیر فرا گرفته بودند و یکی از آن قواعد ساختن دیوار بود و میدانیم که وقتی قسطنطنیه ساقط شد روم صغیر دیگر لژیون نداشت .

وقتی سرعسکر لطیف برحسب پیشنهاد اولمه تكلو دریافت که میتوان در آنجا يك دیوار ساخت از بصیرتی که عده‌ای از سربازان وی برای ساختن دیوار داشتند استفاده کرد و فرمان بنای دیوار را صادر نمود .

وقتی روز بلند ماه سوم بهار بانته‌ها رسید ، ساختن دیوار هم به پایان رسیده بود و دیگر کسی نمیتوانست از عجب خود را به سپاه سلیمان خان برساند مگر این که آن دیوار را ویران کند .

همه میدانند که لژیون‌های رومی ، در کشور خصم ، هر روز بهر نقطه که میرسیدند قبل از این که شب فرود بیاید ، دور اردوگاه خود دیوار می‌ساختند تا این که شب مورد شیبخون قرار نگیرند و آن دیوار خیلی ارتفاع نداشت اما مانع از عبور اسب و ارابه میشد و میگویند که سربازان رومی ساختن دیوار را از زمانی شروع کردند که مورد حمله ارابه‌های قوم هاتی قرار گرفتند اما وقتی روم به اوج قدرت رسید لژیون‌های رومی از حدود ایتالیا تجاوز کردند و به کشورهای دیگر رفتند ، تمدن قوم هاتی از بین رفته بود اما ارابه‌های جنگی که آن قوم ساخت از طرف اقوام دیگر مورد استفاده قرار گرفت و رومی‌ها برای این که شب مورد حمله ارابه‌ها قرار نگیرند اطراف اردوگاه خود دیوار می‌ساختند .

اما (هرودوت) در کتاب (جنگ‌های ایران) یا (جنگ‌های ایرانی) چیزی میگوید که نشان میدهد که ساختن دیوار ، از طرف سپاهیان ، در کشور خصم ، اطراف اردوگاه ، از ابتکارات لژیونهای رومی نبوده چون در قرن پنجم قبل از میلاد سپاهیان ایران طبق آنچه وی نوشته در کشور خصم اطراف اردوگاه خود دیوار می‌ساختند که شب از شیبخون مصون باشند و ارتفاع دیوار بقدری بوده که از عبور سواران و ارابه‌ها ممانعت میکرده است و خصم برای این که بتواند بار دوگاه ایرانیان حمله کند مجبور بوده که دیوار را ویران نماید و ویران کردن دیوار علاوه بر این که توجه ایرانیان را جلب میکرده مدتی طول میکشیده و روز میدمیده و فصل جنگ در گذشته همواره تابستان بود و فصلی که شب‌ها کوتاه و روزها بلند است .

القاس میرزا ، در آن روز اطلاع حاصل کرد که قشون سلیمان خان، مشغول بنائی است اما طلایه او نتوانست که راجع باینکه چه میسازند اطلاع درست بدست بیاورد .

چون سرعسكر لطیف در ارتفاعات دو طرف ، شمخالچی ودارندگان بندقه را گماشته بود و آنها مامورین طلایه القاس میرزا را هدف گلوله قرار میدادند و آنان نمیتوانستند برای اطلاع از این که سربازان روم چه میسازند خیلی تردید شوند.

القاس میرزا تصور کرد که رومیها مشغول ساختن برج هستند چون در آن دوره ، اتفاق میافتاد که یک سپاه برای دیده بانی یا جلوگیری از دشمن ، برج میساخت ولو دوره توقفش در یک منطقه محدود بود . بامداد روز دیگر سرعسكر ، فرمان حرکت قشون را صادر کرد و آن روزی بود که سپاه سلیمان خان بایستی از چالی بگذرد .

شب قبل القاس میرزا نامه ای بوسیله پیک ، از اغزیواریک دریافت کرده بود حاکی از این که باحتمال قوی روز ششم ژوئن (مطابق با شانزدهم جوزای ۹۱۰ شمسی) روزی است که قشون روم وارد چالی خواهد شد و بایستی به آن حمله کنند و القاس میرزا بایستی آماده باشد که حمله نماید. با این که چوه سلطان بیست هزار سوار خود را بکمک اغزیواریک فرستاده بود ، خود فرماندهی سپاه سوار را برعهده نگرفت و همچنان فرماندهی را برعهده اغزیواریک گذاشت چون در حمله ای که از طرف سواران عشایر آذربایجان به نیروی سلیمان خان شد اغزیوار بیک، ابراز لیاقت کرد و از آن گذشته ، روسای عشایر آذربایجان برای اغزیواریک قائل باحترام بودند و از او گوش شنوا داشتند .

این بود که چوه سلطان ، خود فرماندهی سواران را برعهده نگرفت تا مردی را که مورد توجه روسای عشایر آذربایجان است برکنار نکند و هم او را تشویق نماید که باز ابراز لیاقت کند .

سرعسكر لطیف که در گذرگاه قطور ، با اکراه نظریه اولمه تکلو را برای جلو انداختن توپخانه پذیرفت در بامداد روز ششم ماه ژوئن

(شانزدهم جوزا - ۱۶ خرداد) با جلوانداختن توپخانه وارد چالی شد. توپها در چالی با زور بازوان توپچی‌ها بجلو میرفت و در دو طرف توپها يك عده سواران مسلح به بندقه حرکت میکردند اما شمشالچی بین آنها نبود چون برای شليك شمشال بایستی آن را روی سه پایه بگذارند در حالی که بندقه احتیاج به سه پایه نداشت و می‌توانستند آن را روی دست در حالی که قنداق بندقه را به شانه تکیه میدادند شليك کنند.

اغزیواریك که از وضع عقب قشون روم اطلاع نداشت گذاشت که سربازان رومی در چالی آن قدر پیشرفت کنند تا این که نتوانند به عقب برگردند و آنگاه با آنها حمله نماید.

القاس میرزا که نمیدانست که رومیها يك دیوار ساخته‌اند و راه عبور او را سد کرده‌اند آن موضوع را باطالع اغزیوار بيك نرسانید. او بگمان این که برجی ساخته میشود و آن برج مانع از عبورش نخواهد بود، آن واقعه را کوچکتر از آن دانست که باطالع اغزیواریك برساند.

اگر القاس میرزا خود یا بتوصیه دوراق بيك قورچی‌باشی واقعه ساختن دیوار را باطالع اغزیواریك میرسانید آن مرد در روز ششم ماه ژوئن حمله نمیکرد و عده‌ای زیاد از سواران خود را قربانی نمینمود. سهل انگاری القاس میرزا از بی‌خبر گذاشتن اغزیوار بيك قابل اغماض است.

اما سهل انگاری دوراق بيك قابل اغماض نیست و عجب است که آن مرد جنك دیده و تجربه آموخته، نتوانست بفهمد که سربازان رومی مشغول ساختن دیوار هستند تا این که راه عبور قشون القاس میرزا را مسدود نمایند و لابد آن مرد سالخورده، فکر نمیکرد که احداث يك دیوار در عرض گذرگاهی که پهنای آن سیصد ذرع است در يك روز، امکان دارد و فکر ننمود که وقتی شماره سازندگان دیوار زیاد باشد در يك روز حتی میتوان دیواری طولانی‌تر ساخت.

اغزیواریك که امیدوار بود در همان موقع که وی حمله میکند سپاه

القاس میرزا نیز از عقب به سپاه روم حمله نماید فرمان حمله را صادر کرد. سوارانی که مسلح به شمشیر و تبر و گرز بودند از امتداد مشرق، خود را به چالی رسانیدند.

اغزیواریک دوینچم از سواران خود را در ذخیره نگاه داشت و بقیه را که سی هزار سوار بودند، منقسم به سی دسته هزار نفری کرد.

هر دسته هزار نفری منقسم به پنج دسته سوار، هریک دویست نفر گردید و هر دویست سوار در يك صف قرار گرفتند و بدستور اغزیواریک پنج صف دویست نفری یعنی هزار سوار، در يك ردیف، وارد چالی شدند و بعد از آنها هزار سوار دیگر همچنان در يك ردیف شمالی و جنوبی و باز هزار سوار دیگر کماکان در يك ردیف و این حمله بایستی ادامه یابد تا این که سی هزار سوار وارد چالی شوند.

تاریخ جنگ‌های گذشته نشان نمیدهد که در هیچ جنگ، يك سپاه سوار با آن نظم و استمرار يك صف بعد از دیگر حمله کرده باشد.

اغزیواریک مانند افسران دیگر، در آن عهد، فنون جنگ را در هیچ دانشگاه جنگی نیاموخته بود. اما تجربه باو که رئیسی از روسای عشایر آذربایجان بود نشان داد که وقتی صفوف سواران، یکی بعد از دیگری بدشمن حمله کردند، خصم، فرصت پیدا نمیکند که خود را جمع - آوری نماید و مجالی بدست نیآورد تا این که صفوف متلاشی شده را تجدید کند.

تا وقتی که سواران به چالی نرسیده بودند بدستور اغزیواریک با قدم حرکت میکردند تا این که اسب‌ها هنگام حمله تازه نفس باشند و بعد از ورود به چالی، باز تا وقتی که به سپاه روم نرسیده بودند با قدم حرکت میکردند و هر سوار میدانست که اسب میتواند در روز ده تا دوازده فرسنگ را با حرکت قدم طی کند ولی با چهارنعل سریع قادر بطی يك فرسنگ نیست مگر اسب‌هایی از نژاد مخصوص.

وقتی که صفوف سواران، در صف‌های هزار نفری وارد چالی شد تو گوئی که آنها صفوف خود را آراسته‌اند تا این که يك رژه بزرگ و باشکوه

بروند.

سواران بجائی رسیدند که با نیروی روم بیش از یکصد ذرع فاصله نداشتند اما توپهای سر عسکر لطیف ساکت بود. این موضوع سواران اغزیوار بیک را امیدوار کرد که توپها مبادرت به تیراندازی نخواهند نمود.

غافل از این که توپچی‌های رومی منتظرند که سواران عشاير ترديك تر شوند و بعد شليك كنند.

تا این که يك گلوله و حتی يك ساچمه بهدر نرود.

آنها از ناخدايان كشتی‌های جنگی روم که با پارو حرکت میکرد و موسوم به قايق بود^۱ پند گرفته بودند که توپ، موقعی باید شليك شود که دو كشتی جنگی بهم بچسبند تا این که حداکثر تلفات بردشمن وارد بیاید. خیرالدین بریروس دریاسالار عثمانی، که اکنون قبرش در استانبول زیارتگاه است، می‌گفت من توپهای كشتی جنگی خود را شليك نمیکنم مگر وقتی که صدای برخورد دماغه كشتی خود را با دماغه كشتی دشمن بشنوم.

از این گذشته آنچه توپچی‌های رومی را و امیداشت که شليك توپ را تا آخرین لحظه بتاخیر بیندازند، مسئله پر کردن توپ بود. توپهای امروزی از کولاس یعنی از عقب پر میشود و بعضی از آنها اتوماتيك است و مثل مسلسل گلوله‌ها یا خمپاره‌ها را پیاپی شليك مینماید^۲. ولی در دوره سلیمان خان و شاه طهماسب توپها را از جلو پر میکردند و پر کردن آنها، هر قدر سرعت بخرج میدادند، مدتی وقت میخواست و سوارانی که به توپها حمله مینمودند میدانستند که نباید به توپچی‌ها مجال بدهند که توپهای خالی را پر کنند.

۱- كشتی‌های جنگی سبك سیر عثمانی که با پارو حرکت میکرد بنام قايق خوانده میشد و اروپائیها قايق را بشکل (گالری) تلفظ میکردند - مترجم.

۲- مترجم تا امروز نشنیده که توپهای بزرگ اتوماتيك باشد ولی توپهای كوچك در هواپیما و كشتی‌های جنگی یا زمین، ممکن است که مثل مسلسل پیاپی شليك کنند - مترجم.

این را باید دانست در دوره‌ای که زمان تاریخ ما میباید رومیها در بکاربردن توپ، و همچنین ساختن آن برتر از تمام ملل جهان بودند. آنها ساختن توپ را از مجاری‌ها آموختند اما بعد خودشان آن را تکمیل کردند و تهیه آلیاژی که توپ را با آن می‌ساختند از اسرار بزرگ دولتی شد.

گرچه آن اسرار بعد بدست ملل دیگر افتاد اما در دوره سلیمان خان قانونی، کسی غیر از قورخان یعنی رئیس جبه‌خانه (زرادخانه) از آلیاژ توپ اطلاع نداشت.

همه میدانستند که توپ با مفرغ ساخته میشود و بایستی فلزات مس و سرب و قلع را به میزان معین، در کوره قرار داد و ذوب کرد تا از ترکیب آنها مفرغ بدست بیاید.

اما روسای جبه‌خانه يك عنصر دیگر را هم با آلیاژ مخلوط میکردند که جز خود آنها کسی نامش را نمیدانست و نمیگذاشتند که پس‌مانده آن عنصر بدست یکی از کارکنان جبه‌خانه بیفتد تا این که با کنجکاوی آن را بشناسد و فایده آن عنصر بعد از این که با فلزات مذکور در فوق مخلوط میشد این بود که توپ در موقع تیراندازی منفجر نمیشد و مجاری‌های که استاد ساختن توپ بودند، از آن فلز اطلاع نداشتند و توپهایی که آنها می‌ساختند منفجر میگردید و بعد از این که استادان توپ‌ساز مجاری در ایران شروع بکار کردند و توپ ساختند، توپهای آنها گاهی منفجر میشد.

بهمین جهت، شاه‌طهماسب گفت (توپ‌گاهی بدوستان بیش از دشمنان صدمه میزند).

این گفته را بدیگران هم نسبت میدهند ولی اولین بار شاه طهماسب آن را بر زبان آورد چون توپهایی که استادان مجاری می‌ساختند گاهی منفجر میشد اما توپ‌هایی که استادان عثمانی می‌ساختند، منفجر نمیگردید. در هر حال رومیها علاوه بر استادی در ساختن توپ، در استفاده از توپ در میدان جنگ هم استاد بودند و در آن روز توپهای سپاه سلیمان خان

بصدا درنیامد مگر وقتی که سواران عشایر آذربایجان به پنجاه ذرعی توپها رسیدند و در آن موقع يك عده از توپهای قشون سلیمان خان بصدا درآمد. باد دود باروت را بسوی سواران عشایر برد زیرا از مغرب بسوی مشرق میوزید.

تلفات سنگین عشایر

شلیک اول عده‌ای از اسب‌ها و سربازان را بر زمین انداخت و چون دود باروت سواران عشایر آذربایجان را دربر گرفت ، نتوانستند بخوبی ببینند که گلوله توپها چند نفر از همقطاران آنها را بر زمین انداخته است. اما نه صدمه گلوله‌ها توانست از پیشرفت سواران عشایر جلوگیری نماید و نه دود باروت و آنها همچنان بسوی سپاه سلیمان خان و در واقع بسوی داس غفریت مرك جلو میرفتند .

هنوز به سی ذرعی سپاه سلیمان خان نرسیده بودند که بار دیگر شلیک توپها که گوئی زمین را بلرزه درآورد تجدید شد .

زیرا توپچی‌های سلیمان خان که استاد تیراندازی بودند هرگز توپها را در يك موقع ، با هم ، شلیک نمی‌کردند و دقت داشتند که همواره عده‌ای از توپها پر باشد تا این که هرگز مقابل دشمن ، توپ خالی قرار نگیرد .

شلیک دوم بیش از شلیک اول اسب‌ها و سواران عشایر آذربایجان را فرو ریخت و گلوله‌های مضاعف که بوسیله يك میله فلزی بهم متصل بود و بعد از خروج از لوله توپ ، صدائی گوش‌خراش چون صفیر بوجود می‌آورد و در فضا می‌چرخید سرها را از کالبد جدا میکرد و اگر از جلو به سینه اسب برخورد مینمود سینه و گردن و دستها را از بین میبرد و اسب را بشکل جانوری در می‌آورد که هرگز دست و سینه و گردن نداشته است . بکار بردن گلوله مضاعف هم از ابتکارات توپچی‌های عثمانی بود و باید تذکر داد که در آغاز دریایمیان عثمانی آن را ابتکار کردند و رسم

بکار بردن گلوله مضاعف از نیروی دریائی به نیروی زمینی منتقل گردید و با این که توپهای قدیم ، برخلاف توپهای امروزی ، در داخل لوله شیار^۱ نداشت گلوله مضاعف بعد از خروج از درون لوله توپ ، در فضا بچرخ میافتاد چون قاعده کلی این است که در این جهان یا لاقل در دنیای خورشیدی هر جسم که بحرکت درمیآید دور خود هم بچرخد .

گلوله مضاعف در حال گردش ، يك سلاح هولناك میشد و اگر به تنه يك سوار یا پیاده لاغر اندام اصابت مینمود او را نصف میکرد و هر نیمه از کالبد آن مرد ، بیک طرف میافتاد و اگر به تنه يك سوار یا پیاده فربه اصابت مینمود در بدنش يك حفره بزرگ بوجود میآورد بطوری که شکم و سینه از بین میرفت و گلوله مضاعف از پشت خارج میشد بدون این که اثری از دنده ها و ستون فقرات باقی بماند .

مرتبه ای دیگر باد ، دود باروت را بسوی سواران عشایر برد و آن ها را دربر گرفت و بینائی سواران را از بین برد اما نه گلوله های مضاعف توانست که از هجوم سواران جلوگیری کند نه دود باروت و آن عده از سواران که مقتول یا مجروح نشدند با حد اعلای سرعت چهار نعل اسب بسوی قشون عثمانی رفتند .

اما توپها برای مرتبه سوم بصدا درآمد چون توپچی ها ، بنوبه شلیك میکردند تا این که هرگز ، تمام توپها خالی نباشد .

همین که توپ های اول شلیك کرد ، توپچی ها ، با سرعت مشغول پر کردن آن توپها شدند .

هر توپچی ، کنار توپ خود سطلی آویخته داشت که تا نیمه پر از آب پیاز بود ، بوئی تند از آن به مشام میرسید .

مهمات توپخانه منحصر به باروت و گلوله و برفو^۲ نبود بلکه پیاز هم

۱- شیار داخل لوله توپ یا تفنگ را هموطنان ما با اسم خان یا (خوان) که کلمه دوم بمعنای اصلی آبی است که از زمین بجوشد میخوانند - مترجم .

۲- برفو مخفف بارفو ، بارگو ، بسته ای پنبه ای یا کهنه بود که روی گلوله درون لوله توپ ، محکم شود - مترجم .

جزو مهمات بشمار می‌آمد برای این که آب پیاز ، لوله توپ را سرد میکرد . توپچی‌ها همواره علاوه بر گلوله و باروت و بر قو ، مقداری پیاز در صندوق مهمات ، حمل میکردند و ساعتی قبل از جنگ با رنده‌های بزرگ دارای سوراخ‌های بسیار کوچک ، پیاز را رنده می‌نمودند تا این که آب آن بدست بیاید .

تردید وجود ندارد که استفاده از آب پیاز برای سرد کردن لوله های توپ از ابتکارات توپچی‌های عثمانی بود و اروپائیان از آن اطلاع نداشتند و رسم استفاده از پیاز را از عثمانی‌ها آموختند و مثل این که هرگز بطور کامل از آن استفاده نکردند چون در تاریخ جنگ‌های اروپا ، از قرن شانزدهم میلادی بعد می‌خوانیم که توپچی‌های اروپائی ، توپها را با سرکه سرد میکردند و سنبه بلند را که سرش دارای موهای زیر بود در سطلی از سرکه فرو میبردند و داخل لوله توپ مینمودند و جدار داخلی توپ را از هر طرف با سرکه مرطوب میکردند تا این که از حرارت لوله توپ کاسته شود .

توپچی‌های عثمانی همان عمل را با آب پیاز میکردند و زودتر نتیجه میگرفتند و تجربه بآنها آموخته بود که بدست آوردن آب پیاز را بایستی موکول به ساعتی قبل از جنگ کرد .

چون اگر فی‌المثل يك روز قبل از جنگ ، برای این که کار را جلو بیندازند ، آب پیاز را بگیرند تا این که آماده باشد فایده آن از لحاظ سرد کردن لوله توپ از بین میرود و بایستی ، آب پیاز را طوری بدست آورد که بتوان آن را بزودی مورد استفاده قرارداد .

همان طور که ما نمیدانیم ، اندیشه‌ای که سبب شد اروپائیاها برای سرد کردن لوله توپ از سرکه استفاده کنند از که بود اطلاع نداریم اولین توپچی عثمانی که بفکر افتاد برای سرد کردن توپ از آب پیاز استفاده نماید چه نام داشت ولی این را میدانیم که پزشکان عثمانی برای رفع درد و سوزش التهاب‌های سطح بدن ، آب پیاز را تجویز میکردند و عقیده داشتند که آب پیاز وقتی بشکل ضماد روی قسمتی از سطح بدن که دچار التهاب گردیده

گذاشته شود درد را تسکین میدهد و از جمله برای رفع درد ناشی از سوختگی‌های سطح بدن، آب پیاز را تجویز میکردند و فکر مینمودند که آب پیاز چون سرد کننده است اثر آن روی موضعی از سطح بدن که سوخته شده مانند یخ میباشد و آن را خنک میکند.

بین توپچی‌های سلیمان خان و سواران عشایر ایرانی، مسابقه‌ای برای سبقت گرفتن از مرك آغاز شده بود.

توپچی‌ها میکوشیدند که هرچه زودتر توپهای خالی را پر کنند که بتوانند بسوی سواران عشایر تیراندازی نمایند و سواران عشایر میکوشیدند که زودتر به توپها برسند و از آنها بگذرند و به پیادگانی که پشت توپها هستند حمله‌ور شوند آنها نمیخواستند که برای از بین بردن توپچی‌ها خود را معطل نمایند و میدانستند که بعد از آنها دسته‌هایی دیگر از سواران خواهند آمد و به توپچی‌ها حمله‌ور خواهند شد و بطور قطع با نابود کردن توپچی‌ها توپها را ساکت خواهند نمود و معلوم است سوارانی که بعد از صف اول می‌آمدند کمتر از سواران صف اول، بکار مرك میرفتند.

وقتی که سومین دسته از توپها شلیک کرد از هزار سوار صف اول، که در يك صف طولانی شمالی و جنوبی، از شرق بسوی غرب، حمله کردند بیش از تقریباً پانصد سوار باقی نماند و سه بار تیراندازی از طرف توپها پانصد سوار عشایر را بقتل رسانید یا طوری مجروح کرد که نتوانستند برخیزند و جسد خودشان و لاشه اسب‌های آنها بر زمین ماند.

وقتی صف اول سواران عشایر از توپها گذشت و به پیادگان رسید هنوز توپچی‌ها نتوانسته بودند توپهای دسته اول را که خالی شده بود پر کنند چون گفتیم وقتی شلیک کردند که بین آنها و سواران عشایر بیش از پنجاه ذرع فاصله نبود و سواران با حداعلای سرعت چهار نعل اسب که بمقیاس امروزی در حدود ساعتی شصت کیلومتر (شصت هزار متر) بود حرکت میکردند.

آنچه از سواران صف اول باقی ماند خود را به پیادگان زدند و با همان بی‌اعتنائی نسبت بمرک که از مقابل توپها گذشتند، نبرد با پیادگان را

آغاز نمودند و میتوان گفت که بزرگترین هنر سواران عشایر ایرانی در آن نبرد همان بی اعتنایی آنها نسبت بمرک بود و منظور این نیست که از سایر فنون جنگ با پیادگان بکلی بدون اطلاع بودند اما در آن فنون استادی نداشتند.

دلیری و بی اعتنایی نسبت بمرک از مختصات فطری سواران عشایر ایران بود و آن شجاعت، از پدران بآنها میرسید و هر پسر در مکتب پدر یا عمو یا یکی دیگر از خویشاوندان ذکور خانواده، شجاعت را سرکش قرار میداد و اگر پسری خویشاوند ذکور نداشت تا از یکی از آنها درس شجاعت را فرا بگیرد از مردان طائفه که خویشاوند وی نبودند، آن درس را فرا میگرفت و اگر قائل باشیم که صفات غریزی مثل صفات غریزی سایر جانوران، از اسلاف باخلاف میرسد، شجاعت هم که عریزه مردان عشایر ایران بود، به فرزندانشان منتقل میگردد.

ولی نبرد با یک فشون پیاده، مستلزم این بود که از فنون آن نبرد برخوردار شوند و برای برخورداری از آن فنون، بایستی مدتی تمرین نمایند و طرز جنگ با پیادگان را (از طرف سواران) بوسیله آموزگار، فرا بگیرند.

اگر قشون تحت فرماندهی القاس میرزا یعنی سواران او، در چالی، مواجه با پیادگان سلیمان خان میشدند میدانستند که طبق چهره‌ها بایستی با پیادگان جنگید.

زیرا آنها سواران تعلیم یافته بودند و از روش جنگ با سواران و هم پیادگان اطلاع داشتند.

اما سواران عشایر آذربایجان بطوری که گذشت، با سرعت بسیج

۱- مختصات غریزی روح پدر، مثل مختصات جسمی او چون کوتاهی یا بلندی قامت و رنگ مو و چشم به فرزندان منتقل میشود اما صفات اکتسابی پدر به فرزندان منتقل نمیکرد و فی‌المثل اگر پدری علم شیمی را تحصیل کرده باشد آن علم که از صفات اکتسابی پدر است به فرزندان منتقل نمیشود و اگر فرزند بعضی از دانشمندان یا صنعت‌گران، دانشمند یا صنعتگر میشوند، از این جهت است که در زمان حیات پدر، زیر دست او آن علم یا صنعت را فرا میگیرند - مترجم.

شدند و فرصتی بدست نیامد که بتوانند آنها را برای فراگرفتن فنون جنگی تحت تعلیم قرار بدهند.

ما که در نیمه دوم قرن بیستم زندگی میکنیم شاید تصور مینمائیم که فراگرفتن فنون جنگ از واجبات این دوره است و در قرون گذشته، چون انواع اسلحه امروزی وجود نداشته فراگرفتن فنون جنگ ضروری نبوده است.

در صورتی که در قرن شانزدهم میلادی و قرن دهم هجری که زمان وقایع این تاریخ است فراگرفتن فنون جنگ، مثل همین امروز ضرورت داشت و تمرین آن ضروری تر از امروز بود.

امروز که انواع اسلحه جنگی، خودکار شده، و استفاده از بعضی از آنها، مستلزم این است که سرباز يك دوره تعلیم فنی را طی نماید، تمرین جسمی ضروری نیست زیرا سرباز با هوش و اطلاع و حضور ذهن خود پیکار میکند نه با نیروی جسمی.

اما در گذشته تمرین جسمی هم ضروری بود چون سرباز، علاوه بر هوش و حضور ذهن احتیاج به عضلات قوی و مفاصل نرم و اوتار کشیده داشت تا این که بتواند ساعت ها، انواع اسلحه جنگی را بکار برد و آن عضلات و مفاصل و اوتار بنست نمیآمد مگر با تمرین بدنی و جنگی در دوره صلح.

وقتی سواران عشایر، همقطاران خود را قربانی کردند و به پیادگان سلیمان خان رسیدند همین قدر میدانستند که بایستی با شمشیر و تبر و گرز آنها را از پا درآورند و دیگر نمیدانستند که فن بکار بردن شمشیر و تبر و گرز علیه سربازان پیاده چگونه است.

اگر آن سواران برای جنگ با پیادگان تعلیم یافته بودند، میدانستند که وقتی يك دسته از سواران میخواهند با دسته ای از پیادگان که دارای نیزه هستند بجنگند بایستی از جلو بآنها حمله کنند چون دچار نیزه های آنها خواهند شد و اسب ها را از دست خواهند داد و روش جنگ با آن دسته از پیادگان این است که از دو جناح، بآنها حمله کنند تا این که بتوانند

از پشتشان سر بدر بیاورند و هنگام حمله بدو جناح يك صف از پیادگان عده‌ای از سواران بقتل میرسند ولی دیگران خود را به عقب پیادگان می‌رسانند و با سهولت ، با شمشیر یا تبر یا گرز آنها را نابود خواهند کرد . ممکن است که عده‌ای از پیادگان رو بر گردانند و با نیزه‌های خود جلوی سواران را بگیرند اما بهر حال آن عده که نتوانسته‌اند بزودی رو بر گردانند و با نیزه‌های خود جلوی سواران را بگیرند بقتل خواهند رسید . صف پیادگانی که سواران عشایر با آنها رسیدند مانند صف سواران شمالی و جنوبی بود و آنها نیزه داشتند و سرعسکر لطیف که میدانست نیروئی که مقابل خود دارد متشکل از سواران است صفوف اولیه سربازان پیاده خود را مجهز به نیزه کرده بود .

سواران عشایر وقتی به پیادگان رسیدند چون صف آنها هم شمالی و جنوبی بود بایستی از شمال و جنوب بآن صف پیاده حمله‌ور شوند تا این که خود را به عقب پیادگان برسانند .

لیکن آنها ، مستقیم و روبرو ، به پیادگان حمله‌ور شدند . بعضی از آنها توانستند با يك ضربت شمشیر یا تبر یا گرز نیزه‌ای را قطع کنند و با ضربتی دیگر صاحب نیزه را از پا درآورند . اما در بین سواران عشایر کمتر کسی توانست خطر نیزه را از اسب خود دور کند در صورتی که در بین سواران عشایر آذربایجان ، کسی نبود که از مرك یم داشته باشد .

اما آنها به پیادگانی حمله کردند که تعلیم یافته بودند و میدانستند که سرباز پیاده چگونه بایستی جلوی سوار را بگیرد .

سربازان پیاده میدانستند که هدف اصلی سوار است نه اسب او و اگر بتواند با نیزه خود سوار را فرود بیاورد علاوه بر این که يك سرباز دشمن را از پا درآورده اسبش را تصاحب خواهد کرد چون غنیمت جنگی اوست . اما اگر نتوانست با ضربتی از نیزه ، سوار را بزمین بیندازد ، بایستی سینه یا شکم اسب را سوراخ کند تا این که سوار را مجبور به پیاده شدن نماید .

از ازمنه قدیم میدانستند که سوار وقتی پیاده شود، ارزش جنگی و تهاجمی خود را به عنوان سوار از دست میدهد و از این اصل کلی که حتی در جنگ‌های ایران و آشور^۱ و جنگ‌های ایران و یونان، و ایران و روم کبیر، حکمفرما بود این نتیجه را می‌گرفتند که سوار، بعد از این که اسب را از دست داد و پیاده شد دیگر دارای ارزش جنگی نیست.

ولی این اصل در مورد تمام سواران، بعد از این که پیاده می‌شدند، حکمفرما نبود و گرچه سوار، پس از این که پیاده میشد، قدرت تهاجمی سابق را نداشت اما نه این بود که قدرت جنگی نداشته باشد و سوارانی بودند که بعد از پیاده شدن با قدرت می‌جنگیدند و راه خود را می‌گشودند و جلو می‌رفتند همچنانکه در آن روز، عده‌ای از سواران عشایر ایران بعد از این که اسب را از دست دادند و پیاده شدند از جنگ باز نماندند و با شمشیر یا تبر یا گرز، راه را بروی خود گشودند.

دیدیم که اغزیواریک هر دسته هزار نفری از سواران را منقسم به پنج دسته دویست نفری نمود و مشاهده کردیم که پنج دسته را در یک صف کنار هم قرار داد و آنها را بسوی سپاه روم فرستاد و مشاهده شد که صف اول سواران، چگونه به سپاه روم رسید.

بعد از آنها، صف دوم برای افتاد و آنهم مثل صف اول، شمالی و جنوبی بود.

بعضی از مناظر گذشته را ما مردم این عصر ندیده‌ایم و فرزندان ما هم نخواهند دید از جمله تهاجم سواران در میدان جنگ می‌باشد که بنظر ما نرسیده و آیندگان هم نخواهند دید.

۱- دوره جنگ‌های طولانی ایران و آشور از دوره‌های قابل تاسف و عبرت انگیز تاریخ ایران است و در آن دوره طولانی مغرب ایران مورد تهاجم سواران آشور بود تا این که (هووخشتره) پادشاه ایران از سلسله ماد، در ۶۱۲ قبل از میلاد مسیح حکومت آشور را از بین برد و (نینوا) پایتخت آشور را ویران کرد و از آن بعد ایران از حمله آشوریها مصون ماند و باید دانست آنهایی که امروز باسم آسوری خوانده میشوند غیر از قوم قدیم آشور هستند و آسوریهای امروزی قومی از مسیحیان می‌باشند که در آسورستان یا آسیرستان ایران در دوره ساسانیان زندگی میکردند و آسورستان یا آسیرستان در شمال بین‌النهرین بود - مترجم.

حمله يك صف از سواران ، متشكل از هزار سوار ، كه در يك ردیف ، از شمال تا جنوب ، بسوی مغرب حرکت میکردند ، اگر توام با مرك و فاجعه‌ها نبود از مناظر زیبا و باشكوه محسوب میگردد.

سواران صف دوم ، مثل سواران صف اول ، با حد اعلای سرعت چهار نعل اسب‌ها در حرکت بودند و سرعت آنها ، فرقی با سرعت اسب‌ها درمیدان اسبدوانی نداشت .

در آن سرعت ، يك صف طولانی از سواران تعلیم یافته كه سال‌ها تحت تعلیم سواری و جنگی قرار گرفته باشند نمیتوانند روی يك خط مستقیم حرکت كنند بطوری كه در طول ستون ، بعضی از قسمت‌ها بطرف جلو ، و برخی از قسمت‌ها بسوی عقب ، انحنا نداشته باشد تا چه رسد به يك صف از سواران عشاير كه تعلیمات جنگی را دریافته‌اند .

علتش این كه اولاً اسب‌ها از يك نژاد نبودند و وقتی در يك دسته هزار نفری از سواران اسب‌ها از يك نژاد نباشد ، بعضی از آنها جلو میافتند و در طول ستون ، انحنا بوجود میآید .

ثانیاً اگر اسب‌ها از يك نژاد هم بودند باز بعضی از اسب‌ها جلو میافتادند برای این كه پرورش اسب‌ها ، ولو از يك نژاد از طرف صاحبان آنها یکسان نیست و همانطور كه تنوع پرورش ورزشكاران ، در دو یا چند ورزشكار موثر است ، تنوع پرورش اسب‌ها نیز در اسب‌های يك نژاد اثر دارد .

بفرض این كه هزار اسب را از يك نژاد ، از طرف هزار سوار ، با يك روش متحدالشكل ، از حیث تعلیف و تیمار ، تحت تربیت قرار بدهند و حتی اگر فرض شود كه سن اسب‌ها متساوی است باز استعداد اسب‌ها فرق میکند و این قاعده در مورد ورزشكاران هم صدق مینماید و اگر بیست ورزشكار جوان ، و فی‌المثل بیست ساله را كه از حیث طول قامت و وزن بدن ، متشابه هستند در يك مركز تربیتی خوب و مجهز تحت تربیت قرار بدهند و برنامه غذا و حمام و تمرین‌های ورزشی آنها متشابه باشد و لیس آن بیست نفر ، از يك طبقه بخصوص از اجتماع باشند ، باز بعد از خاتمه

دوره تربیت و تمرین مشاهده میشود که استعداد ورزشی آنها متشابه نیست و بعضی، برتر از دیگران هستند.

در اسبها نیز همینطور بود و اسبهای يك نژاد و يك سن و الو با روش متشابه تحت پرورش قرار میگرفتند، استعداد متشابه نداشتند و در موقع دویدن بعضی از آنها از دیگران جلو میافتادند یا نفسشان بیش از اسبهای دیگر بود.

وقتی هزار سوار در يك صف بحرکت درمیآمد يك عامل دیگر هم سبب میشد که در آن صف، انحناهایی بسوی جلو یا عقب بوجود بیاید و رقابت اسبها با یکدیگر است و هر اسب می کوشد که بر اسب دیگر سبقت بگیرد و در نتیجه، استقامت ستون سواران برهم میخورد و در قسمت های مختلف ستون انحناها بوجود می آید.

اما رویهمرفته، آن هزار سوار که در يك صف، از شمال بجنوب اسب می تاختند، پنداری که يك موجود جاندار واحد هستند دارای چهار هزار دست و پا و دو هزار سر، نیمی بشکل انسان و نیمی بشکل اسب یا این که چون يك خزنده عظیم بچشم میرسید که برخلاف روش خزندگان که در طول بدن می خزند آن جانور خزنده در عرض بدن میخزید.

در هیچ يك از آن هزار سوار که بسوی قشون سلیمان خان میرفت فکری وجود نداشت که مغایر با فکر دیگری باشد.

شاید تصور کنیم که فکر مرك را میکردند اما اندیشه مرك، در آنها نبود و از کشته شدن پیم نداشتند ولی از این می ترسیدند که برای رسیدن به قشون روم بایستی جسد همقطاران خود را لگدمال کنند.

راه آنها منطقه ای بود که مقتولین و مجروحین سخت صف اول، در آن قرار داشتند و سواران صف دوم بایستی از آنجا بگذرند.

سواران صف دوم میدانستند در بین آنهايي که بر زمین افتاده اند کسانی هستند که مجروح شده اند و جان دارند و اگر آنها را از زمین بردارند و به عقب ببرند و مورد مداوا قرار بدهند ممکن است که زنده بمانند.

ولی چون آنها بایستی بگذرند ، آن مجروحین دچار سم سور خواهند شد و جان خواهند سپرد .

احترام نسبت بمرده ، از قدیم در تمام اقوام ، از جمله ایرانیان بود و عقیده داشتند که نبایستی بمرده بی احترامی بشود.

احترام ایرانیان نسبت باموات ، مانند اقوام دیگر، ناشی از این بود که مرده را زنده میدانستند و معتقد بودند که مرده می بیند و می شنود و درد را حس میکند و حتی گرسنگی و تشنگی را احساس می نماید . آنها امواتی را که از خانواده یا طائفه خودشان نبود محترم می شمردند تا چه رسد بامواتی از طائفه یا خانواده خودشان .

در بین کسانی که بر زمین افتاده، جان تسلیم کرده بودند کسی یافت نمیشد که سواران صف دوم او را شناسند.

بعضی از آنها جزو خانواده سواران بودند و بعضی دیگر جزو طائفه شان و اگر از قیافه آنها را نمی شناختند از اسم، میدانستند که هویتشان چیست ؟

چون سوارانی که در آن روز به قشون سلیمان خان حمله میکردند يك سپاه محلی بودند و همه از عشایر آذربایجان بشمار می آمدند و در داخل هر عشیره، افراد، بخصوص مردان یکدیگر را می شناختند.

اگر بخواهیم حس کنیم که فکر سواران صف دوم موقعی که بسوی سپاه سلیمان خان میرفتند چگونه بود میتوانیم تصور نمائیم که برادر یا پدر کسی بقتل رسیده یا بمرک طبیعی مرده و او را مجبور کنند که پا بر جسد برادر یا پدر خود بگذارد و بگذرد آنهم نه با گام های آهسته بلکه، مجبورش نمایند که جسد برادر یا پدرش را لگدمال نماید .

اما آن که به میدان جنک میرود ، بایستی این احساس را از خود دور کند و اگر قادر نیست که احساس را از خود دور نماید نبایستی راه میدان جنک را پیش بگیرد و سواران صف دوم هم با این که میدانستند که اجساد خویشان وندان یا دوستان با آشنایان آنها زیر سم اسبها قرار خواهد گرفت مجبور بودند که جنازه ها را زیر پا بگذارند و بگذرند.

ممکن است که پرسیده شود مگر سپاه سواران عشایر بهداری نداشت تا این که مامورین بهداری مجروحین را از میدان جنگ ببرند و اجساد را به عقب منتقل نمایند تا این که وسیله دفن آنها آماده شود.

در جواب میگوئیم که سپاه سواران عشایر آذربایجان، دارای بهداری بود و بعد از سلاطین (آق‌قویونلو) اولین پادشاه که برای قشون در میدان جنگ، بهداری بوجود آورد شاه اسماعیل اول بوده است.

بعضی تصور میکنند که علامت رسمی مامورین بهداری که در میدان جنگ مجروحین را جمع‌آوری مینمایند و اجساد را می‌برند از مخترعات این عصر مییاشد در صورتی که در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و قرن دهم هجری مامورین بهداری قشون شاه اسماعیل برای این که بخوبی شناخته شوند با عمامه سفید وارد میدان جنگ میشدند و دستار سایر سربازان شاه اسماعیل اول سرخ رنگ بود.

آن رسم مفید بعد از مرگ شاه اسماعیل اول بجا ماند و در قشون شاه طهماسب هم مامورین بهداری دستار سفید بر سر می‌بستند و وارد میدان جنگ میشدند.

اما در آغاز يك حمله آنهم مثل حمله سواران عشایر آذربایجان، کسی نمیتوانست برای بردن اجساد و جمع‌آوری مجروحین وارد میدان جنگ شود.

امروز هم که پنج قرن از آن موقع میگذرد و میگویند که مقررات جنگ، انسانی شده باز کسی نمیتواند که در وسط يك حمله شدید، برای جمع‌آوری مجروحین و بردن اجساد وارد میدان جنگ شود.

سواران ایرانی و توپهای سلیمان خان

فرمانده صف دوم سواران مردی بود باسم (خسرو - ادا) از طائفه افشار و قبل از این که صف بحرکت درآید بسواران خود گفت بطوری که مشاهده کردید، شلیک توپها، عده‌ای زیاد از همقطاران ما را کشت و برای این که تلفات ما کمتر بشود وقتی به تیررس رسیدید روی رکاب در بغل اسب بنشینید و بموقع برخیزید تا این که بتوانید توپچی‌ها را از بین ببرید و اگر توپچی‌ها کشته شدند، دیگر صدای توپ بگوش آنهائی که بعد از ما حمله خواهند کرد نخواهد رسید.

طوری توپچی‌های قشون سلیمان خان، در کار خود ماهر و چابک بودند که وقتی سواران صف دوم، به تیررس رسیدند، آنها دو دسته از توپها را پر کرده بودند.

اما بعد از این که سواران ایرانی به تیررس رسیدند، آتش از توپها برنخاست.

چون فرمانده توپخانه، همچنان به توپچی‌ها دستور داد که شلیک نکنند مگر وقتی که سواران بفاصله پنجاه ذرعی برسند.

وقتی صدای توپها برخاست کمتر سوار ایرانی بود که بر پشت اسب باشد و آنها بدستور فرمانده خود، بغل اسب، روی رکاب قرار گرفتند تا این که از توپها کمتر آسیب ببینند.

معهدا گلوله‌های واحد و مضاعف توپ، عده‌ای از سواران و اسب‌ها را قربانی کرد و خون بر زمین جاری شد و اجساد سواران و لاشه

اسب‌های دیگر، برآنچه برزمین بود افزوده شد.

چون باد، دود باروت را بسوی ایرانی‌ها می‌برد ابری از باروت سواران ایرانی را دربرگرفت و آنها در وسط آن ابر، با منتهای سرعت چهار نعل اسب‌ها بسوی سپاه سلیمان خان می‌رفتند.

دود باروت که سواران ایرانی را دربرگرفته بود مانع از این شد که توپچی‌های سلیمان خان بتوانند دسته دوم از توپها را بدقت نشانه‌گیری نمایند.

فرصتی هم نداشتند تا این که شلیک دومین دسته از توپها را موکول ببعدکنند چون سواران ایرانی می‌رسیدند.

این بود که توپهای دسته دوم، مانند تیرهایی که بسوی تاریکی رها گردد، شلیک شد.

اما چون فاصله بین توپها و سواران ایرانی هنگام شلیک توپ بیش از چند ذرع نبود، عده‌ای زیاد از سواران بقتل رسیدند و از آنها که در دم کشته نشدند، فریادهای سامعه خراش برخاست که دلیل بر کم دلی و ترس آنها نبود و هر مرد دلیر هم بعد از احساس يك درد شدید ممکن است ناله کند یا فریاد بزند.

وقتی سواران صف دوم به توپها رسیدند، توپچی‌ها توانسته بودند که دسته سوم از توپها را پرکنند اما فرصتی برای شلیک آنها بدست نیاوردند چون اگر توپها را خالی میکردند توپچی‌های خودشان را هم که مشغول جنگ با ایرانیان شدند بقتل می‌رسانیدند.

(خسرو - ادا) فرمانده صف دوم سواران مرتکب اشتباه فرمانده صف اول نشد و از توپچیها نگذشت تا این که به پیادگان حمله‌ور شود و اندیشید که اگر توپچی‌ها را از بین ببرد دیگر از طرف توپها خطری سواران دیگر را که از عقب خواهند آمد تهدید نخواهد کرد.

فکر (خسرو - ادا) از لحاظ تاکتیک، خوب بود اما در حالی که سواران وی با توپچی‌ها می‌جنگیدند به سواران صف اول که با پیادگان پیکار می‌نمودند، کمک نمی‌رسید.

آنها وقتی که خود را به صف متشکل و منظم پیادگان زدند این امید را داشتند که سواران صف دوم و آنگاه سواران صف سوم ، بکمکشان خواهند رسید .

لیکن سواران خسرو - ادا چون با توپچی ها شروع یجنگ کردند از کمک به سواران صف اول بازماندند .

توپچی ها ، دارای تمام وسائل جنگی آن عصر بودند و از جنگاوران با جرئت و با استقامت بشمار میآمدند .

در قشون سلیمان خان ، هر کس نمیتوانست توپچی بشود زیرا کار کردن در توپخانه قشون احتیاج به بنیه جسمی و تحمل زحمت غیر از جرئت داشت .

اروپائیه‌ها در آن عصر، تشبیه یا ضرب‌المثلی باین مضمون داشتند که فلان مثل يك سرباز عثمانی قوی است و خود سربازان عثمانی میگفتند که فلان مثل يك توپچی قوی میباشد .

در سرزمین وسیع اناطولی منطقه‌ای بود باسم (دنیزلی) که مردانی با بنیه و قوی داشت و توپچیها را بیشتر از بین مردان آن منطقه انتخاب مینمودند .

توپچی ها ، بمناسبت شغل خود مردانی خشن میشدند و بکوچکترین بهانه ، نزاع میکردند اما نه در داخل ارتش بلکه با افراد کشوری چون در داخل قشون سلیمان خان انضباطی آهین حکمفرما بود و توپچی ها جرئت نمیکردند که با همقطاران خود یا افراد سایر صنف‌های ارتش نزاع کنند .

اما وقتی که به مرخصی میرفتند از هر بهانه برای نزاع استفاده مینمودند و مردم دقت میکردند که با توپچی ها اختلاف پیدا نکنند .

آنها مثل اکثر مردان قوی و پر خاشجو ، (در قدیم) ساده بودند و اگر کسی میخواست که دوستی آنها را جلب کند میتوانست با سهولت با چند کلمه خوش‌آمدگوئی یا دادن هدیه‌ای کوچک ، آنها را با خود دوست کند و پس از این که يك توپچی با کسی دوست میشد ، حاضر بود که

برای وی هر کار را بکند و آنهایی که در صدد برمی آمدند که دوستی يك توپچی را جلب کنند بیشتر برای این بود که میخواستند بدست او، دیگری را بیازارند.

توپچی ها بسختی از خود دفاع میکردند و با نیز سواران را از پشت اسب فرود میآوردند یا اسبها را بهلاکت میرسانیدند تا این که سواران را پیاده کنند.

اما پیکار سواران خسرو - ادا با توپچی ها يك فایده برای سواران دسته سوم و چهارم و دسته های دیگر داشت و آن این بود که چون توپچی ها با سواران ایرانی پیکار میکردند به توپها نمیرسیدند و نمیتوانستند آنها را پر کنند و در نتیجه دسته سوم از سواران ایرانی بدون این که دچار شلیک توپها بشود توانست خود را به قشون سلیمان خان برساند.

لیکن وقتی که دسته سوم از سواران ایرانی به قشون روم رسید از دسته اول سواران که با پیادگان پیکار میکردند هیچ کس باقی نماند و همه آنها کشته شدند یا این که طوری مجروح گردیدند که نتوانستند بجنگ ادامه بدهند.

در جنگ هایی که يك طرف دارای اسلحه آتشین بود و طرف دیگر آن اسلحه را نداشت دسته اول از سربازان مهاجم که بسوی اسلحه آتشین میرفت دچار تلفات سنگین میگرددید و در آن روز دسته اول سواران دلیری که بسوی سپاه روم رفت تا آخرین نفر قربانی شد و آن مردان شجاع و فداکار با فدا کردن خود، راه را بروی همقطاران شان که بایستی از عقب برسند گشودند.

رسیدن دسته سوم از سواران ایرانی به سپاه روم، توپچی ها را طوری متزلزل کرد که نتوانستند بطور منظم پایداری نمایند. باید بگوئیم که توپخانه سلیمان خان آن قدر وسعت داشت که تمام فضای چالی را گرفته بود.

از شماره آن توپها بدرستی اطلاع نداریم و ما شماره تقریبی آنها را در فصول گذشته ذکر کردیم.

همین قدر بر طبق تواریخ موجود میدانیم که توپها تمام چالی را از شمال به جنوب اشغال کرده بود.

لذا، فقط آن دسته از توپها شلیک میکردند که مقابل صفوف هزار نفری سواران قرار داشتند و توپهای واقع در شمال و جنوب چالی ساکت بودند.

ما نمیتوانیم تصریح کنیم که چند توپ شلیک میکرد و چند توپ ساکت بود چون مورخین گذشته، که مثل مورخین امروزی از قواعد تاریخ - نویسی بدون اطلاع بودند، این نکات را ذکر نکرده اند و لابد در نظرشان بدون اهمیت بوده که از ذکر آن خودداری نموده اند در صورتی که از لحاظ فهم تاکتیک جنگ آن روز، اهمیت داشت.

سکوت توپهای شمالی و جنوبی، میرساند که سواران ایرانی، بطور مستقیم بطرف قلب سپاه روم رفتند و به جناحین، یعنی دو حاشیه شمالی و جنوبی توجه نداشتند و با احتمال نزدیک به یقین در دو حاشیه شمالی و جنوبی چالی پشت توپها، سرباز مستقر نشده بود چون اگر پشت توپها سربازان سلیمان خان مستقر بودند اغزیواریک سواران خود را متوجه قلب سپاه روم نمیکرد زیرا میدانست هنگامی که سوارانش در قلب سپاه روم می جنگند، سربازانی که در دو حاشیه شمالی و جنوبی هستند، بحرکت درمی آیند و در عقب سواران قرار میگیرند و آنها محاصره میشوند و با ضرباتی که از جلو و عقب بر آنها وارد می آید از پا درمی آیند.

اغزیواریک ساعت حمله سواران خود را به سپاه سلیمان خان با اطلاع القاس میرزا رسانیده بود تا این که فرمانده سپاهی که بایستی از عقب یعنی از مغرب به نیروی سلیمان خان حمله کند بداند که در چه ساعت تعرض را شروع نماید تا این که قشون سلیمان خان مستاصل بشود.

اگر القاس میرزا میتوانست که از عقب به نیروی سلیمان خان حمله کند با این که نیروی روم قوی تر از نیروی ایرانیان بود، احتمال داشت که متلاشی شود و اگر متلاشی نمیشد لطمه ای شدید بر آن وارد می آمد. ولی وقتی القاس میرزا بحرکت درآمد از جلوداران سپاه خود

گزارش دریافت کرد که راه مسدود است و دیواری وجود دارد که نمیتوان از آن گذشت.

القاس میرزا تصور کرد دیواری که جلوداران در گزارش خود گفته‌اند از جمله دیوارهایی است که کشاورزان باغدار مقابل باغ خود بنا میکنند و گفت چرا دیوار را دور نمیزنید.

لیکن جلوداران گفتند که دیوار، تمام چالی را مسدود کرده و نمیتوان آن را دور زد و در آن موقع دوراقيك فورچی‌باشی که پیشکار القاس میرزا بود فهمید آنچه تصور میکرد برج است دیوار بوده و قشون روم، توانسته در يك روز، يك دیوار بسازد تا راه را بر قشون مهاجم ببندد. در آن موقع دوراقيك حس کرد که از لحاظ رایزنی و راهنمایی قصور کرده و او که مردی تجربه‌آموخته است نایستی بی‌خبر از کار دشمن، مقابل امر بانجام رسیده قرار بگیرد و اگر وی روز قبل بیشتر کنجکاوی میکرد میتوانست بفهمد که دشمن مشغول بچه‌کار میباشد.

برای اینکه قصور روز قبل خود را جبران نماید گفت این دیوار که دشمن ساخته و در يك روز آن را بنا کرده سد یا جوج و ماجوج نیست که نتوان آن را ویران کرد و چون ویران کردن خیلی آسان‌تر از ساختن است میتوان آن را در نیم روز بلکه در مدت دو تخم مرغ و حتی میتوانم بگویم اگر مردان ما تلاش کنند در يك تخم مرغ خراب کرد!

۱- مقصود از تخم مرغ ساعت ریگی است که در قدیم وسیله اندازه‌گیری زمان بود و در زبان محاوره، ساعت ریگی را تخم مرغ میخواندند یا این که در قسمتی از ایران ساعت ریگی این نام را داشت و وجه تسمیه این بود که هر خلاف تصور ما در ساعت ریگی یا ساعت شنی ريك نرم نمیریختند چون اگر در ساعت ریگی شن میریختند، شن بتدریج از محفظه بالای ساعت فروود نمی‌آمد تا این که محفظه پائین را پر کند و در ساعت ریگی یا ساعت شنی پوست تخم مرغ ریخته میشد پائین ترتیب که پوست تخم مرغ را می‌شستند که آلودگی‌های آن از بین برود و بعد از این که خشک میشد آن را صلایه میکردند و در ساعت ریگی (یا شنی) میریختند و ذرات پوست تخم مرغ بتدریج از محفظه بالا وارد محفظه پائین میگردد و وقتی محفظه پائین پر میشد آن را واژگون می‌نمودند و هر بار که تمام ذرات از يك محفظه به محفظه دیگر منتقل میگردد ساعت بود - مترجم.

لذا به القاس میرزا گفت دستور بدهد سربازانش دیوار را خراب کنند .

در طرف مشرق که سواران اغزیواریک در آنجا به نیروی سلیمان - خان حمله میکردند بطوری که دیدیم وضع میرفت که مطابق میل سواران آذربایجانی بشود و آنها بکلی توپچی ها را از بین ببرند و توپها را ساکت کنند .

اما سرعسكر لطیف امر کرد توپهائی که در حاشیه شمالی و جنوبی چالی بود و تا آن موقع شلیک نمیکرد بحرکت درآید و آنها را به منطقه ای که سواران در آنجا حمله میکردند نزدیک کنند و برسواران گلوله و چهارپاره ببارند .

توپچی ها ، در دو حاشیه شمالی و جنوبی توپها را با زور بازو بحرکت درآوردند چون نمیتوانستند در میدان جنگ برای بحرکت درآوردن توپها از اسب یا قاطر استفاده نمایند چون اسب یا قاطر به عقب توپ بسته میشد نه بجلوی آن که لوله توپ آنجا قرارداشت .

زور بازوی توپچی های قوی توپها را طوری با سرعت به حرکت درآورد که گوئی بآنها اسب بسته اند و آن قسمت از شمشال ها و دارندگان بندقه که در شمال و جنوب بودند و تا آن موقع تیراندازی نکردند با توپها رفتند .

آنها بعد از این که به تیررس رسیدند توقف کردند و توپها را طوری قرار دادند که بتوانند تیراندازی کنند و طبق معمول دستور داده شد که بنوبه تیراندازی نمایند تا این که در هیچ موقع توپها بکلی خالی نباشد و شمشالچی ها و دارندگان بندقه نیز همان روش را بکار می بردند تا این که هرگز تمام شمشال ها و بندقه ها خالی نباشد .

یک مرتبه توپها و شمشال ها و بندقه ها از دو سو ، بطرف سوارانی که در حال تهاجم بودند شلیک کرد و سواران عشایر آذربایجان را بین آتش متقاطع قرارداد و بعد از شلیک اول ، برای مرتبه دوم و آنگاه برای مرتبه سوم برسواران عشایر آذربایجان ، گلوله و چهارپاره بارید و هربار که

باد، دود باروت را زائل میکرد دیده میشد که اجساد جدید سواران و لاشه اسبها، بر آنچه بر زمین بود افزوده شده است.

تیراندازی توپها و شمشالها و بندقه‌ها از دو جناح شمالی و جنوبی سواران اغزیواریک را غافلگیر کرد و آنها انتظار نداشتند که از آن دو امتداد هدف گلوله و چهارپاره قرار بگیرند.

گرچه وقتی نظر بشمال و جنوب می‌انداختند، از راه دور وجود ارابه‌هایی را تشخیص میدادند و آنهایی که تیزبین بودند لوله‌هایی در ارابه‌ها میدیدند اما بین آن توپها و منطقه‌ای که سواران حمله میکردند فاصله زیاد وجود داشت و سواران میدانستند که آن توپها خیلی از تیررس دور هستند و خطری از آنها متوجهشان نمیشود خاصه آنکه، در پشت توپها سیاهی سپاه را نمیدیدند و میدانستند که پشت توپها سرباز نیست.

شلیک توپها و شمشالها و بندقه‌ها از شمال و جنوب، خیلی برای سواران گران تمام شد و آفتاب بالا می‌آمد و هوا گرم میشد و اغزیواریک اثری از حمله سپاه القاس میرزا نمیدید.

چون وسعت چالی زیاد بود، اغزیواریک فکر کرد که شاید هنوز انعکاس حمله القاس میرزا که از مغرب حمله کرده، در مشرق آشکار نشده است.

وضع اراضی در مشرق چالی طوری بود که نقاط مرتفع نداشت تا این که از آنجا بتوان مغرب چالی را دید و مشاهده کرد که آیا در مغرب جنک در گرفته است یا نه؟

طوری اغزیوار بیک برای کسب اطلاع از وضع جنک در طرف مغرب پی‌صبر بود که به عده‌ای از سواران خود گهت پیاده شوند و برج جاندار برای دیدبانی بوجود بیاورند و آن برج از طرف عشایر آذربایجان در جاهایی بوجود می‌آمد که زمین مسطح بود و در نزدیکی یک مکان مرتفع وجود نداشت که بتوانند از آنجا نقاط دور را ببینند و ایستادن در پشت اسب هم از لحاظ دیدن نقاط دور، مفید واقع نمیشد چون اسب، زیاد ارتفاع نداشت.

این بود که غده‌ای از مردان طوری قرار می‌گرفتند، که پایه برج را تشکیل بدهند و غده‌ای دیگر، صعود میکردند و پای خود را روی شانه‌های کسانی که در طبقه اول بودند می‌نهادند و باز غده‌ای دیگر روی طبقه دوم قرار می‌گرفتند و يك برج جاندار سه طبقه‌ای بوجود می‌آمد و آنگاه يك نفر بر آن سه طبقه صعود میکرد، و بالای همه قرار می‌گرفت و اطراف را می‌نگریست و چون در مکان مرتفع فرار گرفته بود میتوانست در يك دشت مسطح نقاط دور را ببیند و بوجود آوردن آن برج جاندار مثل سایر شیرین کاری‌های عشایر آذربایجان احتیاج به ورزیدگی داشت و افرادی که تمرین نکرده بودند نمیتوانستند برج جاندار بوجود بیاورند و اغزیوار يك هم از کسانی که ورزیدگی داشتند خواست که آن برج را بوجود بیاورند تا بتوان قسمت غربی چالی را دید و مشاهده کرد که آیا در آنجا، جنگ در گرفته یانه؟

برج جاندار بوجود آمد و يك جوان چابك خود را بالای طبقه سوم رسانید و امتداد مغرب را از نظر گذرانید و اغزیوار يك پرسید چه می‌بینی و آیا دود باروت را مشاهده میکنی و آثار جنگ بچشم میرسد یا نه؟

آن جوان پاسخ داد من دود باروت نمی‌بینم و اثری هم از زد و خورد مشاهده نمی‌کنم اما مثل این که چیزی در چالی می‌بینم که وجود نداشت.

اغزیوار يك پرسید آن چیست؟

جوان گفت من چیزی مثل دیوار می‌بینم.

اغزیوار يك اظهار کرد آنچه تو می‌بینی انتهای چالی است و چون انتهای چالی نسبت به سطح آن برآمدگی دارد تو تصور میکنی که دیوار است.

جوان گفت من انتهای چالی را می‌بینم و دیواری که مشاهده میکنم، نرسیده بانتهای چالی میباشد و سیاهی سپاه دشمن تا نزدیک دیوار در داخل چالی دیده می‌شود.

اغزیواریك اظهار کرد دقت کن چون شاید چشم تو عوضی می بیند. اما جوان فرمانده سپاه را مطمئن کرد که چشم او عوضی نمی بیند و يك دیوار، قبل از انتهای چالی وجود دارد که سراسر آن را گرفته و اگر فرمانده سپاه بتواند خود بالا بیاید مشاهده خواهد کرد که دیواری بوجود آمده است.

اغزیوار ييك از بوجود آمدن يك دیوار در آن مکان و در پشت نیروی سلیمان خان بسیار متعجب شد چون میدانیم که نه القاس میرزا و نه پیشکارش خبر ساختن آن دیوار را از طرف سربازان سلیمان خان باطلاع اغزیواریك نرسانیدند چون خودشان نمیدانستند که از طرف سربازان سلیمان خان در آنجا يك دیوار ساخته میشود.

آنها فکر کردند که سربازان سلیمان خان مشغول ساختن برج هستند و از دادن آن خبر هم به اغزیوار ييك خود داری نمودند چون آن واقعه را درخور آن ندانستند که خبرش را به فرمانده سواران عشایر برسانند. اگر خبر ساختن برج به اغزیوار ييك میرسید بعد از این که اطلاع حاصل میکرد که در آنجا يك دیوار بوجود آمده حدس میزد که القاس میرزا و پیشکارش اشتباه کرده، ساختن دیوار را ساختن برج تصور کرده اند. فرمانده سپاه سواران در اندیشه بود که وجود آن دیوار را بچه تعبیر کند که سواری از دور نمایان شد و طوری اسب میتاخت که وقتی به اغزیواریك رسید و دهانه اسب را کشید اسب از شدت تنگی نفس افتاد سوار خود را بچابکی از اسب دور کرد تا این که پایش زیر تنه اسب قرار نگیرد و بطرف اغزیوار ييك رفت و کاغذی از گریبان بدر آورد و باو داد.

اغزیواریك مثل اکثر روسای عشایر آذربایجان اهل فضل نبود اما آن قدر سواد داشت که نامه ای را بخواند و از آن نامه اطلاع حاصل کرد که سربازان سلیمان خان در قفای خود در چالی يك دیوار سرتاسری ساخته اند بطوری که اکنون نمیتوان از عقب بآنها حمله کرد اما القاس میرزا دستور داده که سربازانش آن دیوار را خراب کنند و لذا تا وقتی دیوار خراب

نشده او (یعنی اغزیوار بیك) حمله را بتاخیر بیندازد تا این که دوسپاه در يك موقع حمله کنند.

اغزیوار بيك از حامل نامه توضیح خواست چون آنچه در نامه نوشته بودند آن قدر موز بود که فرمانده سواران عشایر نمیتوانست از روی آن تصمیمی جدید بگیرد و از بيك پرسید که این دیوار چه موقع ساخته شد. بيك جواب داد دیروز آن را ساختند.

اغزیوار بيك گفت چرا القاس میرزا ار دیروز تابحال خبر ساختن آن دیوار را بتاخیر انداخت و مرا از آن بدون اطلاع گذاشت. بيك پاسخ داد برای این که القاس میرزا تا امروز نمیدانست که در چالی دیوار ساخته اند.

اغزیوار بيك سؤال کرد مگر القاس میرزا طلايه و جلودار نداشت و مگر سربازان جلودار او نمیدیدند که مشغول ساختن دیوار هستند تا او را مطلع کنند.

بيك گفت جلوداران ما نمیتوانستند به قشون دشمن نزدیک شوند چون آنها را با گلوله بقتل می رسانیدند و آنچه از دور دیده میشد، چیزی بود که آنهائی که میدیدند تصور میکردند ساختن برج است.

اغزیوار بيك پرسید آیا القاس میرزا بعد از این که شب فرود آمد بفکر نیفتاد که بفهمد سربازان رومی چه ساخته اند زیرا من فکر میکنم دیواری که آنها ساختند تا شب باتمام رسیده بود زیرا کسی در شب بنائی نمیکند مگر در روشنائی چراغ و ساختن دیواری در سراسر چالی احتیاج به صدها چراغ داشت و روشنائی چراغها توجه القاس میرزا و پیشکارش را جلب میکرد و لذا، بقاعده دیوار تا شب باتمام رسیده بود و القاس میرزا می توانست از تاریکی شب استفاده کند و عده ای را برای اکتشاف بفرستد تا بداند آنچه سربازان رومی در روز ساخته بودند چیست؟

بيك خجلت زده سربزیر انداخت و اغزیوار بيك گفت تو نباید از این که خبر ساختن دیوار را دیربمن دادند ناراحت بشوی چون تو يك سرباز هستی و امروز هم بوظیفهات عمل کردی و نامه ای را که بتو سپردند با کمال

سرعت بمن رسانیدی.

من حتی از القاس میرزا هم گله ندارم برای این که پادشاه ما اگر میدانست که القاس میرزا وارد بر همه چیز هست، پیشکاری چون دوراق بیك قورچی باشی را برای او انتخاب نمینمود و مردی چون دوراق بیك بایستی بفهمد آنچه سربازان دشمن هنگام روز ساختند چه هست و او برای پی بردن باین موضوع تمام شب را فرصت داشت واز آن فرصت استفاده نکرد و بعد از این که روز دمید و سپاه را بحرکت درآورد، فهمید که مقابل او دیوار کشیده اند.

بیك همچنان خجلت زده سر را پائین انداخته بود و اغزیوار بیك کاتب را طلبید که جواب القاس میرزا را بدهد و گفت کاتب بنویسد که خبر ساختن دیوار وقتی از طرف القاس میرزا باورسید که در حدود سه هزار تن از سوارانش با حمله به سپاه سلیمان خان کشته و مجروح شدند و اینك که القاس میرزا اطلاع میدهد که تا دیوار خراب نشود حمله نخواهد کرد من ناگزیرم که حمله سوارانم را متوقف کنم.

جواب اغزیوار بیك تند بود و کاتب پاسخ نامه را بطوری که فرمانده سپاه گفت نوشت و بعد از این که اغزیوار بیك آن را مهر کرد به بیك دادند که ببرد و چون اسبش قدرت راه رفتن نداشت بدستور اغزیوار بیك يك اسب باو دادند.

وقتی دو سپاه، بایستی در يك جبهه، از دو طرف و فی المثل از شرق و غرب، یا از شمال و جنوب بدشمن حمله ور شوند و همکاری کنند يك فرماندهی واحد برای آن دو سپاه ضروری است تا این که کارهای جنگی آنها را تطبیق و هماهنگ کند و هر قدر فرمانده آن دو سپاه، حس همکاری داشته باشند باز بایستی يك فرمانده ثالث وارشد، مافوق آن دو فرمانده قرار بگیرد و آن فرمانده ارشد، اقدامات دو فرمانده را تطبیق کند.

اگر قبل از حمله سواران اغزیوار بیك يك فرمانده ارشد، مافوق القاس میرزا و اغزیوار بیك قرار می گرفت عده ای از سواران عشایر آذربایجان در حمله ای بدون نتیجه مثبت، بهلاکت میرسیدند و اغزیوار بیك بطوری

که خواهیم دید مجبور به عقب نشینی نمیشد .
 القاس میرزا در نامه خود نوشته بود که بعد به اغزیواریك اطلاع خواهد داد که باتفاق از شرق و غرب حمله کنند .
 اغزیواریك که نمیدانست خبر القاس میرزا چه موقع خواهد رسید برای این که سوارانش بیش از آن در يك حمله بدون فایده کشته نشوند . حمله را متوقف کرد و فرمان داد سوارانی که به چالی رفته بودند مراجعت نمایند .

امروز با این که وسائل مخابرات بقدری زیاد شده و وسعت بهم رسانیده که میتوان در میدان جنك حتی بهر سرباز يك وسیله مخابرات داد باز اتفاق میافتد دستوری که از طرف فرمانده صادر میشود به بعضی از قسمت‌ها نمیرسید و بهمین جهت ، در تمام ارتش‌های دنیا همان‌طور که برای مسئله لجیستیک یعنی حمل و نقل سپاه قائل با اهمیت هستند برای مسئله مخابرات نیز قائل با اهمیت زیاد میباشد تا این که در جنك همواره تمام قسمت‌ها ، با فرماندهی سپاه تماس داشته باشند و دستورهای فرماندهی را بموقع و بدرستی دریافت کنند و بموقع اجرا بگذارند و فرماندهی سپاه هم در همه وقت از وضع واحدهای بزرگ و کوچک خود اطلاع داشته باشد .

فرمان عقب نشینی

در گذشته میدان‌های جنگ وسعت میدان‌های جنگ امروزی را نداشت مع‌هذا به نسبت وسائل نقلیه و وسائل مخابرات قدیم ، دارای وسعت بوده است .

وسائل نقلیه قدیم در قشون ، اسب بود و استر و از شتر هم استفاده میکردند اما شتر وسیله نقلیه کندرو بود که بیشتر برای حمل بنه مورد استفاده قرار میگرفت و در میدان جنگ ، از اسب استفاده مینمودند .

وسيله ارتباطات هم نامه بود که در فواصل دور ، مشروط بوجود کبوترخانه‌ها برای حمل نامه از کبوتر استفاده میشد و در فواصل نزدیک ، نامه را بوسیله پیک میفرستادند و در میدان جنگ ، پیک‌ها همواره سوار بودند. از نامه گذشته در میدان جنگ وسیله مخابره ، صدای موزیک بود یا صدای شیپور یا علائم پرچم و گاهی (ولی بندرت) در روز از دود استفاده میکردند و در شب از شعله آتش یا چراغ .

پس از این که اسلحه آتشین اختراع شد صدای توپ گاهی فرمان حمله بود و زمانی اعلام خاتمه جنگ یا عقب‌نشینی .

اما بعد از این که توپ در میدان جنگ زیاد بکار رفت دیگر نمیتوانستند صدای آن را از علائم مخابرات بکنند .

زیرا در میدان جنگ آن قدر توپ خالی میشد که صدای آن را نمیتوانستند جزو علائم مخابرات بکنند .

با توجه به آنچه گفته شد اغزیوار پیک برای این که سواران خود را از

چالی بر گرداند در آن موقع ، سه وسیله داشت .

اول فرستادن پیک ترد فرمانده دسته‌ها برای این که بآنها بگویند که مراجعت نمایند و در میدان جنک خطر کشته شدن پیک و نرسیدن فرمان به افسران وجود داشت .

دوم صدای شیپور با آهنگی مخصوص اما اتناق میافتاد که سربازان طوری سرگرم جنک بودند که صدای شیپور را نمی‌شنیدند .
سوم علائم پرچم‌ها که آنهم گاهی بسبب این که سربازان سرگرم جنک بودند بنظرشان نمیرسید.

در سپاه‌هایی که دسته موزیک داشتند برای فرمان‌های نظامی از آهنگ‌های موزیک نیز استفاده میشد .

ولی عشایر آذربایجان موزیک نداشتند و فقط دارای شیپور بودند .
وقتی میخواستند بوسیله شیپور و علائم پرچم‌ها در وسط جنک فرمانی صادر کنند ، صدای شیپور و علائم پرچم‌ها تکرار میشد .

قبل از این که جنک شروع شود با یک صدای شیپور ، یا یک علامت پرچم ، میتوانستند فرمانی صادر نمایند که با اطلاع همه برسد .

چون حواس‌ها جمع و محیط ساکت بود و صدای شیپور با وضوح بگوش‌ها میرسید و علائم پرچم‌ها را نیز مشاهده میکردند .

اما در وسط جنک آنهم جنگی مانند جنک چالی که در آن اسلحه آتشین بکار میرفت و توپ‌ها پیاپی خالی میشد صدای شیپورها بگوش نمیرسید و آن قدر بایستی شیپورها و علائم پرچم‌ها را تکرار نمایند تا این که بگوش سربازانی که مشغول جنک هستند و بخصوص بگوش افسران آنها برسد .

چون صدای شیپور‌هایی که فرمان عقب نشینی بود ، تکرار شد اولمه تکلو آن صدارا شنید و به مصطفی گفت این شیپور عقب نشینی است و فرمانده سواران عشایر ، بسربازان خود دستور میدهد که دست از جنک بکشند و عقب نشینی کنند .

مصطفی پسر سلیمان خان پرسید آیا اطمینان داری که اشتباه نمیکنی؟
اولمه تکلو جواب داد من مطمئن هستم که این آهنگ که از شیپورها

شنیده میشود آهنگ عقب نشینی است .

مصطفی گفت در این صورت من به سرعسکر اطلاع میدهم و بیدرنک به سرعسکر لطیف اطلاع داد .

سلیمان خان با سپاه خود در چالی بود ولی مصطفی برای رعایت مقررات نظامی گزارش را برای سرعسکر فرستاد نه برای پدرش و همین که آن گزارش به سرعسکر رسید فرمان داد که نگذارند سواران عشایر جان بدر ببرند و تمام سپاه برای تعرض عمومی آماده باشد .

سرعسکر لطیف ، علاوه بر این که میخواست سوارانی را که باو حمله کردند از بین ببرد ، قصد داشت که از چالی خارج شود .

وی میدانست دیواری که در عقب قشون خود بنا کرده مثل هر بنائی که باعجله و مصالح سست ساخته شود قابل دوام نیست و ایرانیان میتوانند آن را ویران کنند و میل داشت قبل از این که ایرانیان آن دیوار را خراب نمایند و از عقب باو حمله کنند از چالی خارج گردد .

عدهای از توپچیها بدست سواران ایرانی کشته شده بودند و بعضی از توپها بدون سرپرست مانده بود ولی (قورخان) یعنی فرمانده توپخانه برای حرکت درآوردن توپها از سربازان پیاده کمک خواست تا این که توپها را از چالی خارج کنند و آن قسمت از توپهای سپاه سلیمان خان که توپچی داشت تا لحظه آخر بطرف سواران ایرانی تیراندازی میکردند .

از بین سوارانی که در چالی بودند عدهای که هنوز با قشون سلیمان خان تماس جنگی نداشتند نتوانستند مراجعت نمایند ولی آنهایی که تماس جنگی داشتند نتوانستند و حمله نیروی سلیمان خان بعد از شلیک توپها و شمشالها و بندقهها آنان را از پا درآورد و بطوری که در بالا گفته شد قریب سه هزار تن از مردان دلیر عشایر ، در آن حمله بدون فایده بقتل رسیدند یا این که طوری مجروح شدند که نتوانستند برخیزند .

اما آن حمله بدون فایده يك نتیجه معنوی برای ایرانیان داشت و آن این بود که سرعسکر لطیف به سلیمان خان گفت من تصور نمیکردم که ایرانیان این قدر دلیر باشند .

جنگ آن روز سواران ایرانی در رجال دربار سلیمان خان واکنش‌های متفاوت داشت.

مصطفی که در باطن ایران و ایرانیان را دوست میداشت از دلیری سواران ایرانی خرسند شد و وقتی نزد پدر رفت سلیمان خان اثر خوشحالی را در مصطفی دید و علت را پرسید.

معلوم است که مصطفی نمیتوانست علت واقعی خوشحالی خود را بگوید و گفت از این جهت خوشوقتم که دیدم ارتش ظل‌الله فاتح شد.

ابراهیم پاشا وزیراعظم از جنگ ایرانیان مهموم گردید و با این که سواران عشایر چالی را تخلیه کردند و رفتند ابراهیم پاشا غمگین بود که چرا آن شجاعت بایستی از سواران عشایر دیده شود.

چون آن مرد قبل از جنگ به سلیمان خان فانونی گفته بود که تصرف آذربایجان کاری است آسان و شاه طهماسب نخواهد توانست که از ورود ارتش ظل‌الله به آذربایجان جلوگیری نماید.

اما سلیمان خان، در اولین روز جنگ دریافت که تصرف آذربایجان آن‌طور که وزیراعظم گفته بود آسان نمیشد و حتی تیراندازی منظم صدها توپ که بنوبه شلیک میکردند و دانه‌ها از دهانه آنها گلوله و چهارپاره خارج میشد نتوانست جلوی سواران ایرانی را بگیرد تا چه رسد به شمشیر و نیزه و سایر اسلحه سرد.

وزیراعظم بیم داشت که جنگ روزهای دیگر هم مثل جنگ آن روز بشود و ایرانیان با همان سرسختی بجنگند و در آن صورت سلیمان خان اظهار عدم رضایت خواهد کرد و خواهد گفت که ابراهیم پاشا او را به ماجرای جنگ با شاه طهماسب کشانید و گرنه خود وی خواهان تصرف آذربایجان (البته با بهای گزاف) نبود.

ابراهیم پاشا میدانست که مخدوم او، در باطن نه فقط خواهان تصرف آذربایجان بلکه تصرف تمام ایران است مشروط بر این که برای وی گران تمام نشود و جنگ آن روز نشان میداد که اگر وضع بهمان حال باشد، اشغال آذربایجان برای مخدوم او، گران تمام خواهد شد.

اولمه تكلو از نتیجه جنگ آن روز و عقب نشینی سواران ایران خیلی خوشحال بود و آن عقب نشینی نشان میداد که وی بعد از این که آذربایجان از طرف سلیمان خان اشغال شد خواهد توانست بمرتبهای بزرگ که کوچکتر از حکمرانی آذربایجان نخواهد بود برسد .

در آن روز و روز قبل بطوری که دیدیم اولمه تكلو دو خدمت جنگی به سلیمان خان کرد که هر دو مقبول افتاد برای این که نتیجه هر دو برای سلیمان خان مثبت بود .

یکی این که روز قبل اولمه تكلو پیشنهاد کرد که در عقب سپاه دیوار بسازند تا این که ایرانیان نتوانند از عقب ، در چالی به نیروی سلیمان خان حمله کنند و آن پیشنهاد پذیرفته شد و وارد مرحله اجرا گردید و فایده اش هم بظهور رسید و القاس میرزا روز بعد نتوانست از مغرب به سپاه روم حمله کند .

خدمت دوم این بود که به سرعسكر لطیف اطلاع داد که ایرانیان قصد عقب نشینی دارند و اولمه تكلو تردید نداشت که این خدمت هم بوسیله مصطفی با اطلاع سلیمان خان رسیده و اولمه تكلو برای این که خدمات خود را برخ سلیمان خان بکشد يك وسیله مستقیم و مطمئن و موثر داشت و آن مصطفی بود و در هر حال ، اولمه تكلو ، که خوب حس میکرد که سلیمان خان نسبت باو توجه دارد بطوری که در فبال سرعسكر لطیف از وی حمایت کرد و گر نه سرعسكر او را بقتل میرسانید یا از سپاه سلیمان خان طرد مینمود آینده اش را روشن میدید .

القاس میرزا فرمان داد دیواری که سپاه روم ساخته بود ویران شود .
 لله مصطفی سردار معروف عثمانی که جزیره قبرس را برای سلطان سلیم دوم (پسر سلیمان خان) فتح کرد^۱ میگفت در يك قشون که بجنگ میرود باید همه چیز وجود داشته باشد . چون در میدان جنگ ضرورت هائی

۱- شرح فتح جزیره قبرس بدست سرعسكر لله مصطفی در سرگذشت تاریخی (بزرگترین جنگ دریائی مسلمین و مسیحیان) که سالها قبل در یکی از مجلات تهران بترجمه این ناتوان منتشر شد بتفصیل ذکر گردید - مترجم .

پیش می‌آید که نمیتوان پیش بینی کرد .
یکی از آن ضرورت‌ها ، ویران کردن دیوار در آن روز، از طرف
سربازان (القاس میرزا) بود .

برای ویران کردن دیوار طولانی کلنک‌های معدود که در قشون
القاس میرزا بود کفایت نمی‌نمود و اگر دستور میدادند که سربازان بروند
و از روستاهای اطراف کلنک و بیل بیاورند کار بناخیز می‌افتاد .

لذا القاس میرزا گفت که سربازان با هر چه ممکن است که برای ویران
کردن دیوار بکار بیاید مثل تبر و گرز و حتی نیزه دیوار را ویران کنند.
سرعسکر لطیف که پیش‌بینی میکرد که سربازان القاس میرزا در صدانهدام
دیوار برمی‌آیند عده‌ای شمشال‌چی و بندقه‌چی گماشته بود تا کسانی را که
میخواهند دیوار را ویران نمایند هدف گلوله قرار بدهند و آنها برای
کسانی که میخواستند دیوار را ویران کنند تولید مزاحمت میکردند و آن
وضع تا وقتی که سپاه سلیمان خان ، از چالی بحرکت در پیامده بود ادامه
داشت .

باید دانست که يك سپاه دویست هزار نفری، چون سپاه سلیمان خان،
بشرحی که در فصول گذشته ذکر شد در مدت یکساعت یا دو ساعت از
منطقه‌ای چون چالی خارج نمیشود . و خروج سپاه ، بتدریج صورت میگیرد
و شمشال‌چی‌ها و بندقه‌چی‌هایی که ماسور بودند نگذارند دیوار خراب شود
تا آخرین لحظه قبل از این که دستور حرکت آنها صادر شود برای سربازان،
القاس میرزا تولید زحمت میکردند و بعد از این که دستور حرکت آنها
صادر شد باز سربازان القاس میرزا نتوانستند با سرعت مطلوب دیوار را ویران
کنند چون بقدر کافی کلنک نداشتند و با تبر و گرز و نیزه دیوار را
ویران میکردند .

عاقبت دیوار ویران شد و راه عبور سپاه القاس میرزا آزاد گردید.
ولی در آن موقع برادرشاه طهماسب، بمناسبت گذشتن وقت نمیتوانست
مبادرت به حمله کند و بایستی حمله را موکول بروز بعد نماید .
او میدانست که باید از چالی بگذرد چون برای رسیدن به سپاه سلیمان

خان راه دیگر ندارد و نمی‌تواند با سپاه خود، چالی را دور بزند. گرچه پیک‌هائی که رابط القاس میرزا و اغزیوار بیک بودند چالی را دور می‌زدند اما راهی که پیک‌ها می‌توانستند از آن عبور کنند، راهی نبود که یک سپاه بتواند از آن عبور نماید و نقشه جنگی شاه طهماسب و چوه سلطان هم که از طرف ارنست فرایو نماینده پادشاه مجارستان پذیرفته شد مبتنی بر این اصل بود که قشون سلیمان خان ناگزیر است که از چالی بگذرد چون راه دیگر، برای عبور ندارد و در آنجا بایستی از دو طرف بآن حمله‌ور شد. اگر شاه طهماسب و چوه سلطان پیش‌بینی می‌کردند که سپاه سلیمان خان می‌تواند از راه دیگر بگذرد در صدد برنمی‌آمدند آن نقشه جنگی را (که اجرا نشد) طرح نمایند.

اغزیوار بیک هنگامی که تماس سربازان خود را با سپاه سلیمان خان قطع کرد و خواست عقب‌نشینی نماید، بوسیله کاتب، چند سطر روی کاغذی نوشت و به پیکی داد که به القاس میرزا برساند و در آن گفت که چون از طرف شما، اثری از حمله بظهور نرسید و من از دور می‌بینم که دیواری در چالی ساخته‌اند که راه شما رامسدود کرده تماس خود را با دشمن قطع کردم و قصد عقب‌نشینی دارم و برای تجدید حمله منتظر خبر شما هستم. القاس میرزا بعد از دریافت نامه اغزیوار بیک پیشکار خود دوراق بیک قورچی باشی را احضار کرد و گفت اغزیوار بیک در نامه اول بمن نوشت که تماس خود را با دشمن قطع میکند ولی در این نامه، که اکنون بمن رسید می‌گوید که قصد عقب‌نشینی دارد و نظریه تو چیست و ما چه باید بکنیم و اغزیوار بیک نوشته که منتظر خبر ما است.

دوراق بیک گفت ما به اغزیوار بیک وعده داده بودیم که حمله کنیم ولی حمله نکردیم و ناگزیر هستیم وقتی دیگر را برای حمله تعیین نماییم که او از جلو و ما از عقب به سپاه سلیمان خان حمله‌ور شویم و نباید حمله‌ما بتأخیر بیفتد چون شاه طهماسب در خوی، منتظر نتیجه جنگ ما است. القاس میرزا گفت علاوه بر این که برادر من در خوی منتظر اطلاع از نتیجه جنگ ما می‌باشد فرستاده پادشاه مجارستان هم در خوی است و شنیده‌ام

که قصد دارد به کشور خود مراجعت نماید و من میل دارم که آن مرد بعد از این که به مجارستان رسید شرح دلیری و پیروزی ما را برای پادشاه خود حکایت نماید.

دوراق بیك گفت امیدوارم که ما فاتح شویم و آن مرد خبر پیروزی ما را با اطلاع پادشاه خود برساند القاس میرزا گفت واینك نظریه خود را راجع بموقع حمله بگو.

دوراق بیك گفت اگر ما بتوانیم فردا حمله کنیم بهتر از پس فردا است.

القاس میرزا گفت من هم میدانم که نباید گذاشت که قشون سلیمان خان به خوی نزدیک شود چون برادر من در خوی نیروی جنگی ندارد تا این که جلوی سلیمان خان را بگیرد و اگر سپاه روم به خوی نزدیک شود شاه طهماسب مجبور به عقب نشینی میشود و برای ما که مامور جنگ با سلیمان خان هستیم موجب سرشکستگی است.

اما فکر کن که آیا ما میتوانیم فردا به سپاه روم حمله ور شویم.

هم اکنون دیدبان های ما خبر دادند که سپاه سلیمان خان از چانی خارج شد در صورتی که ما هنوز وارد چالی نشده ایم و مایستی فردا از چالی بگذریم و بعد به سپاه روم حمله نماییم و آیا بهتر این نیست که موعد حمله را پس فردا تعیین کنیم.

دوراق بیك گفت پس فردا تعیین میکنیم و شما این موضوع را با اطلاع اغزیواریك برسانید و بگوئید که ما پس فردا حمله خواهیم کرد و او هم حمله کند.

القاس میرزا گفت ساعت حمله را هم بایستی با اطلاع او رسانید.

دوراق بیك گفت من عقیده دارم که باغزیواریك بنویسد که ما يك تخم مرغ بعد از طلوع آفتاب حمله خواهیم کرد و او هم بایستی در همان موقع حمله کند.

القاس میرزا جواب نامه اغزیواریك را بشرحی که پیشکارش گفته بود نویسانید و به بیك داد که برای فرمانده سواران عشایر ببرد.

آن شب، سربازان القاس میرزا استراحت کردند و روز بعد از چالی گذشتند و بر سرعت حرکت افزودند تا این که خود را به سپاه سلیمان خان برسانند تا این که بتوانند روز بعد، ساعتی پس از طلوع آفتاب بآن حمله‌ور شوند.

طلایه سپاه القاس میرزا که از جلو میرفت اطلاع داد که از دور آن طرف پل ختو سیاهی سپاه روم را می‌بیند.

القاس میرزا گفت باید خوشوقت بود که ما به سپاه سلیمان خان رسیدیم و میتوانیم فردا حمله کنیم. اما طولی نکشید که گزارشی دیگر از طلایه رسید و خبر داد که پل ختو ویران شده است.

يك مرتبه دیگر اولمه تكلو خیانت خود را نسبت بایران تکرار کرد و به مصطفی گفت که به پدرش پیشنهاد نماید که سپاه خود را با سرعت از پل ختو بگذراند و بعد از عبور سپاه آن را ویران کند تا این که سپاه القاس میرزا بتواند از پل بگذرد و از عقب به سپاه ظل‌الله حمله‌ور گردد. اولمه تكلو اطلاع داشت که سربازان القاس میرزا مشغول ویران کردن دیوار چالی شده‌اند و بعد از این که آن دیوار خراب شد قشون سلیمان خان را تعقیب خواهند کرد و مبادرت به حمله خواهند نمود. اما اگر پل ختو ویران شود نخواهند توانست از آن بگذرند و به سپاه روم حمله‌ور شوند.

اولمه تكلو ترفيع يافت

سر عسكر لطيف پيشنهاده اولمه تكلو را خيلي پسنديد و همين كه توپها را از روی پل ختو عبور دادند امر كرد كه تمام سربازان با قدم دو ، از روی پل ، بگذرند تا اين كه قشون زودتر از پل عبور كند و همين كه آخرين واحد نظامي از پل عبور كرد دسور داد كه پل را با احتراق باروت ويران نمايند سومين خدمت بزرگ اولمه تكلو كه ويران كردن پل بود طوري مورد قدرداني سليمان خان قرار گرفت كه امر كرد فرماني بنويسند كه از آن روز ببعد اولمه تكلو ملقب به لقب پاشا ميشود و از آن روز ببعد عنوان رسمي اولمه تكلو شد (اولمه پاشا - تكلو) .

ويران شدن پل ختو ، بيش از ديوارى كه سر عسكر لطيف ساخت القاس ميرزا را ناراحت كرد .

هنوز آب رودخانه اى كه از زير پل ميگذشت آن قدر كم نشده بود كه بتوان از آن گذشت .

ديوارى كه اولمه تكلو با ويران كردن پل ختو مقابل القاس ميرزا كشيد بيش از ديوارى كه در چالي ساخته شد ، مانع از عبور قشون وى گرديد .

شايد از كم اطلاعى القاس ميرزا و پيشكارش دوراق بيك حيرت كنيم كه چگونه متوجه نشدند كه آن پل ويران را ميتوان مرمت كرد و اگر قابل مرمت نباشد ميتوان يك پل ديگر روى رودخانه بنا نمود و قشون را از آن گذرانيد .

اما هر دوی آنها میدانستند که آن پل قابل مرمت است یا میتوان پل دیگر در کنارش ساخت و قشون را از رودخانه عبور داد و ایرانیان بنا بر گفته مورخین یونانی از جمله هرودوت و گزنفون، در ساختن پل‌های نظامی برای گذراندن قشون مهارت داشتند و دو پل نظامی بزرگ دنیای قدیم که یکی روی بغاز بوسفور و دیگری روی بغاز داردانل بنا گردید از طرف ایرانیان ساخته شد^۱.

اما مرمت آن پل یا ساختن پلی دیگر در کنار آن، احتیاج به وقت داشت و القاس میرزا به اغزیواریک وعده داده بود که روز بعد یکساعت بعد از طلوع آفتاب به عقب نیروی سلیمان خان حمله کند و بعد از خلف وعده اضطراری اول، خلف وعده دوم را بسیار زشت میدانست و افسران ارشد خود را طلبید و گفت این‌جا رودخانه کم‌عرض و عمیق است ولی در بالا (اشاره بسوی شمال) رودخانه خیلی عریض میباشد و میتوان بدون زحمت از آن گذار گذشت و همین‌امروز تمام سربازان و سواران و بنه را از رودخانه بگذرانید بطوری که حتی یک سرباز این طرف رودخانه نماند. دوراق بیک قورچی باشی خواست چیزی بگوید اما جلوی زبانش را گرفت.

القاس میرزا متوجه شد و پرسید آیا می‌خواستی چیزی بگوئی؟ دوراق بیک اظهار کرد می‌خواستم چیزی بگویم ولی بخاطر آوردن که ما فردا بنابر وعده‌ای که به اغزیواریک داده‌ایم بایستی حمله کنیم.

۱- پل بغاز بوسفور را داریوش بزرگ ساخت و قشون خود را از قاره آسیا به قاره اروپا منتقل کرد و پل بغاز داردانل از طرف خشایارشا هنگام حمله به یونان ساخته شد و با این که پهنای بغاز داردانل بیش از بغاز بوسفور است ساختن پل روی بغاز بوسفور دشوارتر از ساختن پل بغاز داردانل بود برای این که پیوسته دو جریان سریع دریائی در دو ساحل بغاز بوسفور در حرکت بود و امروز هم در حرکت است و یک جریان از دریای مرمره بطرف دریای سیاه میرفت (و میرود) و جریان دیگر از دریای سیاه بطرف دریای مرمره روان بود (و هست) ولی مهندسین ایرانی بر هر دو جریان سریع دریائی غلبه کردند و پل را روی زورق‌های صحنه‌دار و مجوف ساختند و طوری مهندسی آنها جالب توجه بود که میتوانستند قسمتی از پل را برای عبور کشتی‌ها بکشایند و بعد از عبور آنها ببندند - مترجم.

القاس ميرزا پرسيد با اين وصف بگو تا بدانم چه ميخواستی بگوئی ؟
دوراق بيك گفت دشمن آن طرف رودخانه است و اگر مطلع شود
که ما مشغول عبور از گذار هستيم بما حمله خواهد کرد .
القاس ميرزا به سرداران خود گفت پيش بينی دوراق بيك ، منطقی
است و طوری سربازان را از گذار عبور بدهيد که اگر دشمن حمله کرد
ما بتوانيم دفاع کنيم .

افسران ارشد قشون القاس ميرزا ميدانستند که در بالاي رودخانه
گذار هست و ميتوان از آب گذشت اما چون گذار تا پل ختو ، فاصله ای
زياد داشت سربازان بعد از عبور از گذار بايستی قسمتی از شب را راد پيمانی
کنند تا بتوانند بجائی برسند که در بامداد حمله نمايند اما القاس ميرزا
تا کيد کرد که روز بعد ، يك ساعت بعد از طلوع آفتاب حمله بايد شروع
شود .

القاس ميرزا از افسران و سربازان خود چیزی ميخواست که ميدانست
خیلی مشکل است اما نه از لحاظ اشکال نفس کار ، بلکه از لحاظ ضيق
وقت .

او از افسران و سربازان خود ميخواست که اولاً با سرعت خود را
به گذار ، که تا پل ختو مقداری فاصله داشت برسانند و از گذار عبور کنند
و بعد از اين که بطرف ديگر رودخانه يعنی به ساحل شرقی آن رسيدند با
سرعت راه پيمايند و خود را به نزديکی سپاه سليمان خان برسانند تا اين
که بامداد روز بعد ، حمله بزرگ را شروع کنند .

از دو راه پيمائی در ساحل غربی و شرقی رودخانه گذشته ، عبور از
رودخانه مدتی از اوقات را ميگرفت برای اين که عبور يك سپاه از يك
رودخانه ولو از گذار ، بطور طبیعی ، طولانی ميشود .

لازمه دستوری که از طرف القاس ميرزا صادر شد اين بود که افسران
و سربازان نتوانند در شب کوتاه بهار استراحت کنند .

چون رسيدن به گذار ، و عبور از رودخانه ، نه فقط تمام اوقات آن
روز آن ها را ميگرفت بلکه بايستی قسمتی از شب را هم صرف عبور از

رودخانه بکنند و آنگاه بسرعت بطرف جنوب بروند تا این که به سپاه روم برسند و تا آن موقع شب پایان میرسید و سپیده صبح میدمید.
خودالقاس میرا متوجه شد که اجرای دستور او مستلزم این است که افسران و سربازانش نتوانند در شب بخوابند.

نخوابیدن در يك شب برای افسران و بخصوص افسران بلند پایه اهمیت نداشت و هر قدر پایه يك افسر رفیع تر باشد، تحمل بی خوابی اش در میدان جنگ بیشتر است و پایه رفیع فرماندهی و دارا بودن اختیارات وسیع و احساس مسئولیت سبب میشود که يك افسر عالی رتبه میتواند در میدان جنگ از لحاظ روحی و عصبی بی خوابی را تحمل کند.

ولی سرباز، قادر به تحمل بی خوابی نیست و بایستی شب بخوابد تا هنگام روز، بتواند بجنگد و اگر سربازها بعد از راه پیمائی طولانی در دو ساحل رودخانه، شب نمیخوابیدند روز بعد، بر اثر خستگی و کسالت ناشی از بیخوابی نمیتوانستند بخوبی بجنگند.

این بود که القاس میرزا بعد از تفکر، تصمیم گرفت روز بعد با آن عده سرباز که آماده برای جنگ هستند، حمله کند و به دوراق بيك گفت من بآن طرف رودخانه میروم تا فرماندهی سربازانی را که بآن طرف میرسند برعهده بگیرم و توسعه کنی که با بقیه سربازان خود را بمن برسانی. دوراق بيك گفت آذوقه و علیق بانه قشون است و هر قدر آذوقه و علیق که برای پیادگان و سواران شما ضروری است با خود ببرید.

اگر دوراق بيك موضوع آذوقه و علیق را یادآوری نمیکرد فرمانده جوان قشون متوجه نمیشد که آن قسمت از پیادگان و سواران که بطرف دیگر رودخانه میرسند، احتیاج بآذوقه و علیق دارند.

در يك سپاه بزرگ، در گذشته، آذوقه و علیق، در بانه قشون بود که بعد از توسعه حکومت سلجوقی ها بآن آغروق هم میگفتند.

اما اگر يك واحد، و فی المثل يك هنگ از يك سپاه بزرگ جدا میشد برای هر مدت که از سپاه مجزی بود بایستی آذوقه و علیق خود را دریافت کند و ببرد و گرنه در روزهای آینده بدون آذوقه و علیق میماند.

بر اثر ياد آوري دوراق بيك فرمانده جوان سپاه دستور داد كه قسمتي از آذوقه و عليق را پيشاپيش بطرف ديگر رودخانه ببرند .
القاس ميرزا ميخواست كه سواران زودتر بآن طرف رودخانه منتقل شوند ولي نميشد .

چون طبق معمول پيادگان براه افتاده بودند و بعد از گذشتن آنها سواران بايستي بحركت درآيند .

راهي كه از پل ختو بسوي شمال يعني بطرف گدار ميرفت راهي بود تنك در وسط اراضي ناهموار و سواران نميتوانستند در آن راه بر پيادگان سبقت بگيرند و زودتر از گدار بگذرند .

القاس ميرزا كه ميدانست سپاه اغزيوار بيك سواراست و در قشون او پياده وجود ندارد ميخواست كه روز بعد ، سواران خود را مامور حمله كند تا اين كه از هر دو طرف ، سواران ايراني به سپاه سليمان خان حمله ور شوند و اگر توانستند صفوف سپاه سليمان خان را متلاشي نمايند چه بهتر و اگر نتوانستند بعد از آنها پيادگان حمله ور شوند .

اما وضع زمين طوري بود كه ناگير اول پيادگان بايستي بگذرند و آنگاه سواران عبور كنند .

عاقبت پيادگان به گدار رسيدند و بروي گدار در ساحل غربي يعني همان ساحلي كه نيروي القاس ميرزا از آن راه به گدار نزديك شد يك روستا وجود داشت و روستائيان وقتي دريافتند كه سربازان قصد دارند از گدار عبور كنند بآنها گفتند در امتداد تيرهاي كم ارتفاع كه بر كف رودخانه نصب گرديده از گدار عبور نمايند .

چون وسط گدار يك گودال وجود دارد و اگر كسي در آن بيفتد و شنا نداد غرق خواهد شد و بهمين جهت اهل محل براي راهنمائي خودشان و هم كمك برهگذران تيرهاي بر كف رودخانه نصب نموده اند و آن تيرها گودال را دور ميزند و اگر در امتداد تيرها عبور نمايند در گودال نخواهند افتاد .

عبور پيادگان از گدار شروع شد و القاس ميرزا چون ديد كه نزديك

گذار زمین مسطح و وسیع است گفت به سواران اطلاع بدهند که خود را بجلو برسانند و زودتر از رودخانه عبور نمایند و در حالی که پیادگان از گذار میگذشتند دسته‌هایی از سواران عقب خود را به گذار رسانیدند و چون با اسب از گذار عبور میکردند از گودال بیم‌داشتند و میدانستند که اسب شنا کنان از گودال میگذرد.

القاس میرزا بعد از این که دید دسته‌هایی از سواران از رودخانه گذشتند و بساحل شرقی رسیدند، ساحل غربی را ترك کرد و بساحل شرقی رفت که مقدمات حمله روز بعد را فراهم کند و کارهای مربوط به عبور قشون را از رودخانه به دوراق بیك قورچی باشی واگذار کرد.

آنگاه شب فرارسید و شبی که ماه طلوع نمینمود و پیادگان هنگام عبور از رودخانه تیرها را بخوبی نمیدیدند و چند نفر از آنها در گودال افتادند و چون شنا نمیدانستند فریاد استمداد آنها که لحظه‌ای دیگر خاموش میشد برمیخواست و القاس میرزا در آنجا نبود که اقدامی برای نجات غرق شدگان بکند و دوراق بیك که پیش‌بینی آن واقعه را نمینمود بکلی غافلگیر شد و از چند سرباز که در گودال افتادند حتی يك تن نجات نیافت و همه به هلاکت رسیدند.

در صورتی که يك فرمانده لایق می‌توانست چند مشعل در طول تیرها نصب نماید و بهر تیر يك مشعل ببندند تا این که سربازان در تاریکی اشتباه نکنند و در گودال نیفتند و حتی اگر نصب مشعل بر تیرها اشکال داشت يك فرمانده لایق چند مشعل را بدست چند سرباز میداد و هر يك از آنها را کنار يك تیر، نگهبان میکرد و چون آب رودخانه در گذار کم بود نگهبانان میتوانستند ساعت‌ها در رودخانه بمانند.

وقتی آخرین قسمت سپاه القاس میرزا که بنه بود از رودخانه گذشت، خروس‌های روستا اولین خوانندگی خود را در شب که همواره زمان آن نیمه شب میباشد شروع کردند و واحدهای آخر سپاه، راه پیمائی برای رسیدن بموضع پل ختو را در امتداد جنوب شروع کردند.

القاس میرزا گفته بود بهر نسبت که واحدهای سپاه از آب میگذرند

بدون توقف راه جنوب را پیش بگیرند و سواران وی ملحق شوند و منظور فرمانده جوان این بود که حتی المقدور نیروئی قویتر با خود داشته باشد. معینا وقتی شب کوتاه بهار منقضی شد و سپیده بامداد دمید آخرین قسمت‌های سپاه القاس میرزا به منطقه پل ختو نرسیده بودند.

اولمه تكلو که گفتیم بیاس خدماتی که به سلیمان خان کرد لقب باشائی یافت و اولمه پاشا تكلو شد میدانست که ویران کردن پل ختو بکلی مانع از عبور سپاه ایران نخواهد شد.

اما حمله سپاهیان ایران را که در عقب نیروی سلیمان خان هستند بتأخیر خواهد انداخت چون فرمانده سپاه ایران مجبور خواهد شد که بسوی شمال منحرف شود تا بتواند از گذار بگذرد.

وقتی دیدبان‌های قشون سلیمان خان گزارش دادند که سپاه ایران بسوی شمال می‌رود اولمه تكلو به مصطفی گفت آنها می‌روند که از گذاری که در شمال قرار گرفته بگذرند.

اما بعد از این که از گذار گذشتند، مدتی طول میکشد تا این که بتوانند بما برسند و حمله کنند آنهم اگر جرئت حمله را داشته باشند. آن روز که القاس میرزا نیروی خود را بسوی شمال برد تا این که از گذار بگذراند روز پنجم ماه ژوئن (مطابق پانزدهم جوزا - پانزدهم خرداد ۹۱۰ شمسی) بود و سرعسكر لطیف در آن روز در منطقه پل ختو توقف کرد.

علت توقف وی این بود که مامورین اکتشاف که جلو می‌رفتند گزارش دادند که از سکنه محلی یعنی اهل روستاها و قصبات شنیده‌اند که شاه طهماسب در خوی يك قشون نیرومند مستقر کرده است. شاه طهماسب بطوری که گفتیم با فرستاده پادشاه مجارستان در خوی بود اما در آنجا يك قشون نیرومند نداشت.

شایعه وجود يك قشون نیرومند در خوی، از احساس وطن پرستی مردم آذربایجان غربی سرچشمه گرفت و آنها برای این که سپاه سلیمان خان

رابطه‌رسانند وجود يك قشون نیرومند را در خوی بفرماندهی خود شاه طهماسب جعل کردند و سرعسکر لطیف با این که راجع به نیروی شاه طهماسب اطلاع صحیح داشت بعد از این که شنید که شاه طهماسب يك نیروی قوی را در خوی مستقر کرده مردد شد و روز پنجم ماه ژوئن در منطقه پل ختو توقف کرد تا راجع بآن شایعه تحقیق کند و بفهمد که آیا صحت دارد یا نه؟

آنچه سرعسکر لطیف را دچار تردید کرد، در نظر گرفتن وسعت کشور ایران و کثرت جمعیت کشور، و وفور عشایر بود.

ارنست فرایو بعد از مراجعت از ایران مشاهدات و مسموعات خود را در کتابی جمع‌آوری کرد و در آن گفت در ایران سیصد عشیره زندگی میکنند که شماره نفوس بعضی از آنها به هشتاد هزار نفر میرسد و همه مطیع پادشاه ایران هستند و پادشاه ایران هر گاه وسائل کافی داشته باشد میتواند تمام عشایر کشور را برای جنگ بسیج نماید.

سرعسکر لطیف هم میدانست که منطقه عشیره‌نشین ایران فقط آذربایجان نیست و در سایر نقاط ایران نیز عشایر زندگی میکنند و اندیشید که شاید شاه طهماسب از عشایر سایر قسمت‌های ایران سپاه قوی بسیج کرده و در خوی مستقر نموده است.

در واقع شاه طهماسب اگر وسائل مادی بسیج عشایر را میداشت میتواند عشایر قسمت‌های دیگر ایران را هم بسیج کند و آنها را با آذربایجان منتقل نماید بطوری که در آنجا يك قشون بسیار قوی مستقر گردد.

ولی آن پادشاه برای بسیج کردن عشایر سایر ایالات ایران پول نداشت و هزینه بسیج يك سپاه چند صد هزار نفری حتی در آن زمان که بهای همه چیز در کشورهای شرق از جمله ایران ارزان بود يك مبلغ گزاف میشد و اداره کردن يك چنان سپاه هم اشکال داشت.

اگر سرعسکر لطیف در روز پنجم ماه ژوئن در منطقه پل ختو توقف نمیکرد و براه ادامه میداد القاس میرزا نمیتوانست روز بعد بطوری که خواهد آمد، حمله کند.

مامورين اکتشاف سرعسكر لطيف در آن روز عبور سپاه القاس ميرزا را از گذار ندیدند اما سرعسكر لطيف، میدانست که سپاهيان ايران از اين جهت بسوی شمال رفتند که از گذار بگذرند.

اما در شب ششم ماه ژوئن (مطابق شب شانزدهم جوزا - شانزدهم خرداد) مامورين اکتشاف سرعسكر لطيف با واطلاع دادند که عده‌ای از سواران نزديك شده‌اند.

القاس ميرزا در آن شب بعد از اين که به سپاه روم نزديك شد، گفت که سواران، زين از پشت اسب‌ها بردارند و بر سرشان نوبره بزنند تا اين که اسب‌ها استراحت نمایند و خود سواران هم بخوابند تا اين که روز بعد، آماده برای جنگ باشند و گرچه سواران در آن شب نمیتوانستند بقدر کافی بخوابند اما القاس ميرزا گفت دوياسه ساعت خوابيدن هم برای رفع خستگی مفيد است.

قبل از اين که سپيده بامداد طلوع کند، القاس ميرزا فرمان داد که سربازان را از خواب بيدار کنند و درست در همان موقع که برای افراد خسته، خواب بمناسبت نزديکی بامداد از هر موقع شیرين تر است سواران را از خواب بيدار نمودند و فرمان داده شد که اسب‌ها را زين کنند و بعد از آن دستور داده شد که بر طبق روش يك جنگ منظم، صفوف جنگی را بياريند.

تا نزديك صبح قسمتی از پيادگان سپاه القاس ميرزا با و ملحق شده بودند و شاهزاده جوان آن قسمت را در ذخيره قرار داد و به دوراق يك گفت که وقتی فرمان احضار ذخيره صادر شد او با تمام سربازان پياده وارد جنگ شود.

سواران القاس ميرزا بسه قسمت منقسم شدند که يك قسمت آن قلب و دو قسمت ديگر جناحين بود.

شب قبل سرعسكر لطيف اطلاع حاصل کرد نيروئی که بر اثر ويران شدن پل ختو آن طرف رودخانه بود موفق گرديده خود را به ساحل شرفی رودخانه برساند.

وضع اردوگاه سلیمان خان طوری بود که از طرف مغرب ، پشت
برودخانه داشت و القاس میرزا نمیتوانست خود را به مغرب اردوگاه
برساند.

سرعسکر لطیف پیش بینی میکرد نیروئی که از رودخانه گذشته
اگر قصد حمله داشته باشد از طرف شمال باو حمله خواهد کرد .
اگر وجود آن نیرو در شمال اردوگاه سلیمان خان نبود ، سرعسگر
لطیف در آن روز که میدانیم روز ششم ماه ژوئن بوده ، سربازان را زود از
خواب بیدار نمیکرد .

ولی چون احتمال داده میشد که ایرانیان که در شمال اردوگاه هستند
حمله کنند ، سرعسکر لطیف سربازان را زود از خواب بیدار کرد و آنها با
نظم و ترتیب معمولی اردوگاه را جمع کردند سرعسکر لطیف که روز قبل
پیش بینی نمیکرد که ایرانیان در شمال او قرار خواهند گرفت ، اقدامی
برای انتقال قسمتی از توپها بشمال ننمود .
آن روز ، متوجه شد که بایستی قسمتی از توپها از مشرق بشمال منتقل
گردد .

حمله ایرانیان از دو طرف

اما قبل از این که سرعسکر بتواند ، قسمتی از توپها را از مشرق بشمال منتقل نماید حمله سواران القاس میرزا شروع گردید و در همان ساعت که شاهزاده جوان از طرف شمال به سپاه سلیمان خان حمله ور شد ، اغزیواریك از طرف مشرق ، حمله ور شد . در طرف شمال همین که سواران برای حمله بحرکت درآمدند ، صدای رسای چند شاهنامه خوان مثل (یولدوز بيك) و (سهرات همدانی) برخاست .

کسانی که در میدان جنگ شاهنامه می خواندند علاوه بر تسلط بر موسیقی و خواندن اشعار شاهنامه فردوسی با آهنگ مخصوص بایستی صدائی قوی و دارای طنین داشته باشد که در وسط کارزار بگوش سربازان برسد .

یولدوز بيك و سهراب همدانی در بین سواران القاس میرزا از لحاظ خواندن شاهنامه با صدای بلند معروف بودند و سهراب همدانی با آهنگ مهیج چنین میخواند :

هر آن دم که چاچی بزه در کشم

ستاره فرو ریزد از ترکشم

به آورد رزمی کنم با سپاه

که خون بارد از ابر آوردگاه

این ها اشعاری است که سراینده شاهنامه از زبان رستم به پدرش زال

میگوید که چون زال پسرش را خیلی جوان می‌بیند و بیم دارد که وی در جنگ، بقتل برسد رستم با این اشعار پدر را آسوده خاطر میکند و باو میگوید ای پدر من آن قدر در کمان کشیدن استادی و نیرو دارم که وقتی کمان ساخت تاشکند را بدست میگیرم و شروع به تیراندازی میکنم آن قدر سرعت تیراندازی‌ام زیاد است که وقتی دیگران برق پیکان‌های تیر مرا مشاهده مینمایند تصور مینمایند که از دست و ترکش من ستاره فرو میریزد و من بعد از این که بمیدان جنگ رفتم آنقدر با نیرومندی دشمنان را خواهم کشت و خونشان را جاری خواهم کرد که گوئی ابر میدان جنگ، خون بر آن زمین میبارد.

یولدوزیک هم در قسمتی دیگر از جبهه جنگ اشعار شاهنامه فردوسی را با آهنگ رسا بطوری که بگوش همه سواران آن قسمت میرسید میخواند و میگفت:

بخوردم صد و شصت تیر خدنگ
ننالیدم از عار و ناموس و ننگ
بخوردی ز من چوب تیر گزین

سرت را نهادی به قرپوس زین

این‌ها کلامی است که سراینده شاهنامه از زبان رستم خطاب به اسفندیار بیان میکند و باو میگوید که یکصد و شصت تیر بسوی من انداختی و من تمام آن ضربات را تحمل کردم و ناله‌ای از من شنیده نشد چون مردان ایران عار دارند که در میدان جنگ بعد از خوردن ضربات ناله برآورند ولی تو فقط مورد اصابت یک تیر من که از چوب گز بود قرار گرفتی و تاب تحمل آن را نداشتی و سرت را بر قرپوس زین نهادی.

نکته‌ای که ذکرش ضروری میباشد این است که خوانندگان شاهنامه در میدان جنگ طبق روشی که از دوره شاه اسماعیل اول بجا مانده بود اشعاری را برای خواندن انتخاب میکردند که از زبان رستم بیان میشد یا این که مربوط به رستم بود چون در بین ده‌ها هزار بیت شاهنامه آنچه سراینده شاهنامه از زبان رستم میگوید یا راجع برستم میسراید دارای

شکوه و استحکام و فصاحت و طنین فوق العاده است^۱.
 وقتی سواران اشعار شاهنامه را با آن آهنگهای مهیج می شنیدند،
 آنچه در نظرشان اهمیت نداشت مرك بود و اگر همان موقع يك ضربت
 شدید شمشیر بر آنها وارد می آمد مانند رستم نمی نالیدند.
 علاوه بر خوانندگان شاهنامه در سپاه القاس میرزا عده ای از عارفان
 بودند که شمشیر بر کمر داشتند و تبر از کنار اسب آنها آویخته بود و آنها
 بنام امام اول شیعیان و آنگاه باسم سایر ائمه شیعه اثنی عشری سواران
 را تشجیع بجنك میکردند.

تشجیع آنها هم مثل شاهنامه خوانی سهراب همدانی و یولدوزيك
 و دیگران با آهنگ مخصوص بود و برای تقویت شجاعت سواران مضامین
 موثر داشتند و فی المثل می گفتند: اکنون امام اول و مولای ما علی بن -
 ایبطالب (ع) در این میدان حضور دارد و منتظر است ببیند که شما وفاداری
 خود را باو به ثبوت میرسانید یا این که می گفتند که امام دوازدهم ما، و لیعصر
 و صاحب الزمان (ع) اکنون در این جا حاضر است و شما چشم دوخته
 تا این که دریابد آیا شما بوظیفه ای که چون يك شیعه اثنی عشری برعهده
 دارید عمل میکنید یا نه؟ و از کشته شدن بیم نداشته باشید و هر کس از شما
 در این میدان کشته شود، بدست ولی عصر (ع) مستقیم به بهشت راه خواهد

۱- (فریتر - وولف) آلمانی که میدانیم که یهودی بود کسی است که معانی لغات
 شاهنامه را در کتابی بیان کرد و او متوجه این موضوع شد که در شاهنامه، آنچه فردوسی از
 زبان رستم، یا راجع برستم میگوید، نسبت بسایر اشعار شاهنامه دارای مزیت زیاد است و
 اروپائیان تصور میکردند که (وولف) اول کسی است که باین موضوع پی برد در صورتی که
 تقریباً چهار قرن قبل از او شاه اسماعیل اول باین واقعیت پی برده بود ولی تقدم شاه اسماعیل
 بر (وولف)، از خدمتی بزرگ که وولف بآداب فارسی کرد نمیکاهد و آن مرد ایران دوست
 قسمتی از عمر را صرف تحقیق در شاهنامه فردوسی نمود و چون یهودی بود (و بروایتی در
 پایان عمر مسیحی شد) نازی ها در جنك جهانی دوم او را در سن شصت و سه سالگی دستگیر
 کردند و بیازداشتگاه بردند و کسی نمیداند چه برسرش آمد و خداوند وی را بیمارزد که خدمتی
 چشم گیر بزبان و ادب فارسی کرد.

مسیحی شدن و تاریخ مرك (وولف) از مقاله دکتر زیرابخوئی در مجله یغما اقتباس

شده است - مترجم.

یافت و به سعادت سرمدی خواهد رسید .

ممکن است تصور شود عارفانی که بین سواران القاس میرزا بودند و آنها را تشجیع می کردند ، از جنگ پرهیز مینمودند و همین که خود را در معرض خطر میدیدند عقب می نشستند .

ولی آنها در لباس عرفان ، مردانی سلحشور بودند و از کشتن و کشته شدن هراس نداشتند و شمشیر و تبر را برای نزیین نیاویخته بودند . در سپاه اغزیواریک هم گاهی صدای خواندن شاهنامه برمیخواست اما عارف های مسلح که کارشان تشجیع سربازان باشد در آن سپاه نبودند . چون بطوری که گفتیم سپاه سوار اغزیواریک از عشایر آذربایجان متشکل گردیده بود و بیش از مدتی کوتاه از بسیج آن نمی گذشت و چوه سلطان و اغزیواریک ، هنوز فرصتی بدست نیاورده بودند که برای سپاه عشایر آذربایجان شاهنامه خوانانی چون سهراب همدانی و یولدوزیک تربیت کنند و عارفانی دلیر و فصیح و خوش بیان برای تشجیع سربازان از لحاظ مذهبی بگمارند خاصه آنکه بعضی از طوائف آذربایجان ، دارای مذهب شیعه نبودند اما مثل عشایر شیعه مذهب نسبت به شاه طهماسب ابراز وفاداری میکردند .

سپاه القاس میرزا سپاه دائمی و تحت السلاح کشور بود و از تمام وسائل سپاه دائمی سلاطین صفوی برخوردار میگردد . معهذا بطوری که گفتیم در سپاه اغزیوار بیک هم که از طرف مشرق به سپاه سلیمان خان حمله ور گردید ، گاهی صدای خواندن شاهنامه بگوش میرسید .

القاس میرزا که از طرف شمال به سپاه روم حمله کرد دچار خطر توپ نبود در صورتی که اغزیواریک که از طرف مشرق مبادرت به حمله کرد مانند اولین حمله اش دچار تیراندازی توپخانه گردید اما بطوری که خواهد آمد از تجربه اولین حمله استفاده کرد و توانست بهتر از حمله نخست سواران خود را در قبال شلیک مخوف توپها که بعضی با گلوله های مضاعف تیراندازی میکردند حفظ کند .

سواران القاس میرزا، در سه گروه قلب و جناح راست و جناح چپ طوری به سربازان روم حمله کردند، که گوئی آنها که مقابلشان میباشند سرباز نیستند و سلاح ندارند و از فن جنك مطلع نمیباشند.

سرعسكر لطیف سپاه (ینی چری) را در طرف شمال جبهه قرار داده بود تا این که جلوی سواران القاس میرزا را بگیرد و سپاه (بودروم) را در طرف مشرق گماشته بود تا این که از حمله سواران اغزیواریك جلو گیری نماید.

علت این که سرعسكر لطیف سپاه ینی چری را که نخبه سپاه های ارتش سلیمان خان بود در شمال گماشت این بود که سواران القاس میرزا را نمی شناخت و نمیدانست که چگونه خواهند جنگید و حال آنکه سواران اغزیواریك را تا اندازه ای می شناخت و میدانست تقریباً چگونه پیکار خواهند کرد و دیگر این که سرعسكر لطیف مقابل سواران القاس میرزا توپ نداشت اما، مقابل سواران اغزیواریك دارای توپ بود و پیشنهاد ابتکاری اولمه تكلو توپ را در پیکارهای سرعسكر لطیف پیشاهنگ کرد و چون لطیف در شمال توپ نداشت، نیرومندترین سپاه سلیمان خان را آنجا گماشت تا جلوی سواران القاس میرزا را بگیرند.

سپاه ینی چری در آن دوره از لحاظ ارزش جنگی در دنیا نظیر نداشت^۱ و تمام سربازان آن تازه مسلمان بودند و آیین جوانان ملل متنوعه (و بیشتر مسیحی) انتخاب میشدند و در سازمان عجمی اوقلان (یا اوغلان با غین) تحت آموزش و پرورش قرار میگرفتند و بطوری که در فصلهای قبل گفته شد، در بین آنها کسانی که تحصیلات عالی میکردند وارد دستگاه دیوان میشدند و بپایه های رفیع کشوری میرسیدند و آلهائی که نمیتوانستند تحصیلات عالی بکنند برای سپاه ینی چری در نظر گرفته میشدند و بعضی از آنها با درجات افسران جزء و بعضی با سمت سربازی خدمت میکردند

۱- بترجمه نویسنده ضمن شرح جنك شاه اسماعیل اول با سلطان سلیم اول که بشکل کتاب منتشر شده سپاه (ینی چری) به تفصیل وصف گردیده مع هذا سیاق کلام اقتضا میکند که در این جا چند کلمه راجع باین سپاه گفته شود - مترجم.

ولی سربازان هم بتدریج ترقی مینمودند و دارای درجات افسران جزء می شدند.

دوره پرورش نظامی و جنگی سربازان و افسران جزء سپاه ینی چری طولانی بود و سالها تحت پرورش قرار میگرفتند و تمام فنون جنگی بآنها آموخته میشد و چون در قدیم بکاربردن انواع اسلحه جنگی، احتیاج به نیروی جسمی داشت تقویت عضلات سربازان و افسران جزء سپاه ینی چری و معتاد کردن آنها به خستگی میدان جنگ از برنامه های اصلی پرورش سربازان و افسران جزء سپاه ینی چری بود و در دوره خدمت سربازان و افسران جزء آن سپاه، نمیتوانستند زن بگیرند تا این که بعلت دارا بودن زن و فرزندان، خدمت را ترك کنند ولی بعد از مدتی خدمت کردن مرخص میشدند و میتوانستند زن بگیرند و هنگام مرخص شدن به سرباز یا افسر جزء تیولی میدادند که وسیله معاشش باشد.

اگر تیول، بقدر کافی وجود نداشت تا این که بتمام سربازان و افسران جزء داده شود سرباز یا افسر جزء که مرخص شده بود تا پایان عمر از خزانه پادشاه عثمانی مستمری دریافت میکرد و وفاداری سپاه ینی چری نسبت به پادشاه عثمانی تا روزی که انضباط در آن سپاه سست نشد، کامل و مطلق بود.

آنها در میدان جنگ خسته نمی شدند چون تمرین کرده بودند تا خسته نشوند و در حال جنگ فریاد نمیزدند در صورتی که سربازان دیگر، چون در میدان جنگ بهیجان میآمدند، نمیتوانستند از فریاد زدن خودداری نمایند و برای از پا در آوردن سرباز ینی چری بایستی او را بقتل برسانند یا طوری مجروح نمایند که قادر بادامه جنگ نباشد. اما این منش جنگی قابل تحسین، تا روزی در سپاه ینی چری ادامه داشت که در آن سپاه انضباط برقرار بود و بعد از این که دوره مجد و قوت امپراطوری عثمانی گذشت انضباط، در سپاه ینی چری سست گردید و افسران سپاه که علاوه بر درجه

نظامی دارای يك مرتبه در آشپزخانه هم بودند^۱ منش جنگی را از دست دادند و خود را وارد ماجراهای سیاسی کردند و در عزل و نصب امپراطوران عثمانی دخالت نمودند.

بعد از این که انضباط سپاه ینی چری از بین رفت دیده شد که سربازان همان سپاه که روزی مظهر شجاعت و پایداری در جنگ بودند، در کارزار، پشت بدشمن کردند.

اما در آن روز سربازان سپاه ینی چری بقول قهرمانان ورزش، در حال فورم بودند یعنی، از لحاظ جسمی و روحی، نقص نداشتند و بزودی سواران القاس میرزا دریافتند با يك دشمن سرسخت مواجه شده اند.

در طرف مشرق اغزیواریك که توپها را آماده تیراندازی دید، دریافت که هر گاه سواران خود را مثل دو روز قبل وادار به حمله نماید، تیراندازی توپخانه، مانند داس برزگر، هنگام درو کردن مزرعه، آنها را درو خواهد کرد.

این بود که تصمیم گرفت تا وقتی که سوارانش به صف دشمن نرسیده اند بین آنها فاصله بوجود بیاورد منتها، شماره صفوف سواران را بیشتر کند و اگر بین عده ای از سواران که برای رسیدن به صف دشمن، با حد اعلای سرعت اسب می تازند فاصله وجود داشته باشد، احتمال کشته شدن آنها بر اثر تیراندازی توپخانه کمتر است.

وقتی اولین دسته سواران اغزیواریك بحرکت درآمد بین هر دو سوار به تفاوت از چهار تا پنج ذرع فاصله وجود داشت و سوارانی که بعد از دسته اول براه افتادند، بهمان اندازه بین خود فاصله بوجود آوردند و هر سوار،

۱- فهم این موضوع که چرا افسران سپاه ینی چری علاوه بررتبه نظامی دارای رتبه ای در آشپزخانه هم بودند برای ما مشکل است وبقول مورخین و محققین اروپائی این رسم از این بوجود آمده که مسئله غذا در سپاه ینی چری بسیار اهمیت داشت و فرمانده کل آن سپاه ملقب به (آقای اجاق) رئیس آشپزخانه بود و افسران سپاه، دارای رتبه هائی بودند که در آشپزخانه، به آشپزهای بزرگ و کوچک داده میشد و چون سپاه ینی چری تا وقتی که از بین رفت مدت چند قرن با شعائر و رسوم خاص باقی بود عده ای دارای مقام (آقای اجاق) شدند و فرزندان آنها برای افتخار نام پدر را بر خود نهادند - مترجم.

دقت داشت که در قفای سوار صف جلو حرکت کند تا این که فواصل موجود بین سواران پرنشود.

زیرا اگر فواصل موجود بین سواران پرمیشد، باز وضع دو روز قبل تکرار میگردید و توپچی ها بدون این که نشانه بگیرند افواج سواران را هدف می ساختند و میدانستند که تیرشان خطا نخواهد کرد.

سرعسکر لطیف بطوری که گفتیم، سپاه موسوم به بودروم را مقابل سواران اغزیواریك گماشته بود.

سپاه بودروم يك سپاه پیاده بشمار می آمد و سربازانش کلاه پوستین بر سر داشتند و کژآکند دربر کرده بودند و آن نیم تنه ای بود از پارچه های معمولی که در جوف آن بین ابره^۱ و آستر، ابریشم تناید قرار میدادند تا این که جلوی ضربات شمشیر و تیر را بگیرد و کژآکند نسبت به خفتان (که اسم دیگرش جوشن بود) مزیت سبکی را داشت و سرباز، احساس سنگینی و ناراحتی نمیکرد، سپاه بودروم مثل تمام سپاه های قشون عثمانی در حال صلح از سربازان داوطلب تشکیل شده بود.

اما گاهی در موقع جنگ، در کشور عثمانی، سرباز وظیفه گرفته میشد اما نه با مفهوم نظام وظیفه بطوری که امروز در بسیاری از کشورها هست. بلکه شیخ الاسلام که مفتی بزرگ کشور بود فتوایی صادر میکرد مبنی بر این که هنگام جهاد است و مردان بایستی سلاح بدست بگیرند و بجنگ بروند.

لیکن چون سلاطین عثمانی در دوره مجد و عظمت آن کشور، همواره يك ارتش آماده و قوی داشتند بندرت اتفاق می افتاد که از شیخ الاسلام بخواهند که فتوای جهاد را صادر نماید و اگر گاهی فتوای جهاد صادر میشد مردانی را که بخدمت سربازی درمی آمدند مورد تعلیم و تمرین قرار میدادند چون سلاطین عثمانی میدانستند که مرد تعلیم نیافته و تمرین نکرده

۱- (ابره) یوزن (بهره) کلمه فصیح فارسی و بمعنای روی لباس است و هم امروز در تمام شهرها و روستاهای خراسان (از مراکز بزرگ زبان فارسی) به روی لباس میگویند
ابره - مترجم.

را نمیتوان به جنك فرستاد .

اسلحه سربازان سپاه بودروم در آن روز، نیزه و شمشیر بود و عده‌ای شمشیر و تیر و کمان داشتند غیر از شمشالچی‌ها و بندقه‌چی‌ها که پشت و اطراف توپها قرار گرفته بودند و سرعسكر لطیف از کشته شدن توپچیهایش درس عبرت گرفت و هرچه شمشالچی و بندقه‌چی در سپاه بودروم بود در پشت و اطراف توپها گماشت که مدافع توپچی‌ها و توپها باشند و اگر سواران خواستند که توپچیها را بقتل برسانند دفاع نمایند .

با این که سواران اغزیواریك در موقع حمله از هم جدا نبودند باز فرمانده آنها توصیه کرد که هر سوار هنگامی که بسوی دشمن میرود اگر بتواند بایستی خود را بطرف راست یا چپ اسب برساند تا این که هدف مستقیم توپها قرار نگیرد .

دسته‌های اول سواران اغزیواریك ، بدون این که دچار تلفات سنگین گردد خود را به توپها رسانید اما در آنجا گرفتار تیراندازی شمشالچیان و بندقه‌چی‌ها شد .

اغزیواریك آن روز خطر توپ را پیش‌بینی کرد اما نتوانست خطر شمشال و بندقه را که دو روز قبل بدون اهمیت بود پیش‌بینی نماید .

طوری آن خطر وخیم بود که نیمی از سواران صفوف اول که خود را به توپها رسانیدند از پشت اسب بر زمین افتادند چون دارندگان شمشال و بندقه از فواصل چند ذرعی تیراندازی میکردند و هر گلوله که از لوله يك شمشال یا يك بندقه خارج میشد سواری را بر زمین میانداخت .

اما آن قسمت از سواران صفوف اول که زنده ماندند به شمشالچی‌ها و دارندگان بندقه حمله ور شدند .

باید در نظر گرفت که وقتی صفوف اول سواران اغزیواریك به سپاه سلیمان خان رسید مواجه با توپها شد اعم از توپهای خالی یا پر .

توپها با لوله و ارابه و صندوق مهمات واقع در پشت توپ ، چون يك سد ، یا دیوار ، مقابل سواران ایرانی بود و آنها برای این که خود را به شمشالچیان و بندقه‌چی‌ها و پیادگان سپاه بودروم برسانند بایستی از وسط

توپها بگذرند و واضح است که ، نمیتوانستند از روی توپها عبور کنند و نه آنها را درهم بشکنند .

فقط يك بار در تاریخ پیکارهای سلاطین صفوی با سلاطین عثمانی اتفاق افتاد که توپها بدست ایرانیان درهم شکسته شد و آنهم در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول در جنگ چالدران بود و او با يك عده از سواران دلیر و چابك توپهای سلطان سلیم اول را با احتراق مقادیری زیاد از باروت درهم شکست و از کار انداخت و بعد از او کسی نتوانست که يك چنان شاهکار تاکتیکی را تجدید نماید چون کسی پیدا نشد که به موفقیت يك چنان تاکتیک اعتماد داشته باشد^۱.

سواران وقتی از وسط توپها میگذشتند که خود را به شمشالچیان و بندقهچیان برسانند باز هدف گلوله آن دسته از تیراندازان که هنوز شمشال یا بندقه پر داشتند قرار می گرفتند و بعضی از گلولهها طوری از فاصله نزدیک رها میشد که وقتی به صورت يك سوار اصابت مینمود ، صورت مضروب از دود باروت ، سیاه میگردید و سوار بقتل میرسید چون گلولههای سربی شمشال و بندقه خطرناك بود و حفرههای بزرگ در بدن تیرخوردگان احداث میکرد و تقریباً به گلولههای دم دم این زمان شباهت داشت^۲.

کشتار سربازان ایرانی از طرف سربازانی که مسلح به شمشال و بندقه بودند از فشار سواران اغزیواریك نکاست و آنقدر سواران عشایر بحمله ادامه دادند تا این که رفته رفته صدای شمشالها و بندقهها کم شد و توپچیها از بیم آنکه چون دو روز قبل ، مورد قتل عام قرار نگیرند ، کوشیدند که با توپهای خود عقب بنشینند و سربازان پیاده سپاه بودروم برای عبور توپها

۱- بطوری که در کتاب «شاه جنگ ایرانیان در چالدران» گفتیم توپخانه سلطان سلیم اول روی تپه ای بود و شاه اسماعیل و سوارانش برای رسیدن به توپها بر تپه صعود کردند که بالا رفتن از تپه خود يك کار دشوار و خطرناك بشمار میآمد تا چه رسد بدرهم شکستن توپها با احتراق باروت و همانطور که در متن میخوانیم بعد از شاه اسماعیل کسی پیدا نشد که آن کار را تجدید کند ولو هنگامی که توپها در جلگه مسطح بود - مترجم .

۲- گلوله دم دم يك خمپاره كوچك است که بعد از این که وارد بدن شد منفجر میشود و طبق مقررات بین المللی بکاربردن آن مثل گاز و اسلحه میکروبی ممنوع میباشد - مترجم .

که با زور بازوان توپچی‌ها حرکت میکرد صف خود را می‌گشودند و پس از این که توپ می‌گذشت صف را می‌بستند.

سواران ایرانی از عقب‌نشینی توپها راضی شدند چون بعد از این که توپها بداخل جبهه سلیمان خان منتقل می‌گردیدند دیگر نمیتوانستند تیراندازی کنند زیرا سربازان دوست را بقتل میرسانیدند و با عقب‌نشینی توپها سدی که مقابل سواران ایرانی قرار داشت از بین رفت و از آن بی‌عد سوارانی که می‌آمدند زودتر و سهل‌تر با پیادگان سپاه بودروم تماس حاصل میکردند.

هریک از سواران عشایر غیر از شمشیر، تبری داشت که از اسبش آویخته بود و بعضی از سواران عشایر کمان و ترکش پر از تیر هم داشتند. ما راجع به معدودی شمشالچی که بین سواران عشایر بودند چیزی نگفتیم چون آنها از شمشال‌های خود استفاده نکردند و قبل از حمله، شمشال‌های خود را در عقب، در قسمت بنه نهادند.

علت این که از شمشال استفاده نکردند این بود که از سواران محسوب میشدند و تیراندازی با شمشال در حال حمله از طرف سوار، دشوار و از لحاظ نتیجه منفی بود.

چون در حالی که سوار با حداعلائی سرعت چهار نعل اسب بسوی دشمن میرفت نمیتوانست با شمشال نشانه‌گیری کند و بفرض این که نشانه می‌گرفت و تیری رها میکرد نمیتوانست شمشال خود را پرنماید و از آن بس، شمشال سنگین، برای سوار، که بایستی بجنگد، طوری سبب زحمت میشد که وی را از جنگ باز میداشت.

این بود که شمشال‌چیان عشایر ایران ترجیح دادند که از بکاربردن شمشال خودداری کنند که مجبور نشوند تا پایان جنگ يك وزنه سنگین و دست و پاگیر را حمل نمایند.

وقتی که سواران ایرانی به سربازان پیاده سپاه بودروم رسیدند متوجه شدند که شمشیرشان بیدن سرباز پیاده اصابت مینماید اما در او تاثیری نمیکند و فهمیدند که آنها کثر آکند پوشیده‌اند.

لذا شمشیرها را در غلاف جا دادند، و تبرها را بدست گرفتند چون ضربت تبر آن قدر شدید بود که نیم تنه آکنده از کثر را میشکافت و در بدن فرو میرفت مع هذا سواران ایرانی ترجیح می دادند که ضربت تبر را بر سر فرود بیاورند و با این که میدیدند که سربازان پیاده کلاه پوستین بر سر دارند ترجیح میدادند که ضربت را بر سر فرود بیاورند و میدانستند که ابریشم نتاییده که در جوف نیم تنه سربازان میاشد بیش از پشم گوسفند که بر سرشان است جلوی ضربت تبر را میگیرد.

از سوی سپاه سلیمان خان دیگر شمشال و بندقه بکار نرفت برای این که وضع جنگ بین سواران عشایر آذربایجان و پیادگان سپاه بودروم طوری شد که هر گاه تیراندازان آتشین، از سلاح خود استفاده میکردند ممکن بود که سربازان خودشان را هدف گلوله بکنند اما از طرف کمانداران سپاه بودروم، بسوی سواران عشایر آذربایجان تیراندازی میشد و پیکار بین سواران عشایر و پیادگان سپاه بودروم بعد از این که توپها عقب نشینی کرد و شمشالها و بندقهها خاموش شد، بشکل پیکار کلاسیک، بین سواران و پیادگان درآمد باین ترتیب که پیادگان میکوشیدند که سواران را با نیزه و تیری که از کمان رها میشد از پا در آورند و سواران هم سعی میکردند که پیادگان را با شمشیر یا تبر، بخاک اندازند و چون شمشیر، بطوری که در بالا گفته شد در کثر آکند پیادگان موثر واقع نمیگردید تبر را بکار می بردند.

اکثر سواران عشایر آذربایجان، در قبال ضربات نیزه و تیر وسیله حفاف نداشتند و این دو علت داشت اول این که مردان عشایر، وسایل حفاظ را دست و پا گیر میدانستند و فکر میکردند که خفتان یا زره یا کثر آکند، مرد جنگی را سنگین میکند و او را هنگام پیکار، زود خسته مینماید.

کثر آکند نسبت به خفتان یا زره، یک وسیله حفاظت سبک بود که بدن را گرم میکرد و سواران عشایر ترجیح میدادند که کثر آکند بپوشند. دوم این که سپاه عشایر آذربایجان بطوری که گذشت، با سرعت

بسیج شد و فرصتی وجود نداشت تا این که بتوانند مردان آن سپاه را با ساز و برگ جنگی کافی مجهز کنند.

روسای عشایر آذربایجان مردانی با بضاعت بودند و میتوانستند از مال شخصی، برای خود ساز و برگ جنگی خریداری کنند.

یکی از آنها (خسرو - ادا) از طائفه افشار بود که در آن روز، مثل حمله نخستین، بدون کلاه فلزی (خود) و خفتان و بدون کز آکند پیکار میکرد.

او ران بند و ساق بند برای این که ران ها و ساق های پایش از ضربات تیر و شمشیر و نیزه محفوظ بماند داشت چون نمیخواست خود را در میدان جنگ سنگین کند.

یک تیر بران چپ او اصابت کرد و آن مرد دلیر مانند این که سوزنی را از پای خود دور کند، تیر را گرفت و از گوشت بیرون آورد و دور انداخت و بجنگ ادامه داد در حالی که خون از رکاب چپ او بر زمین میریخت.

رئیس دیگر باسم (فرامرز) از طائفه (روملو) در آغاز جنگ خود (کاسک) برسر داشت اما بعد از این که قدری از جنگ گذشت گرمای هوا و ریزش عرق از سر، او را وادار نمود که کاسک را از سر بردارد و از قریوس زین بیاویزد.

آن کاسک یگانه وسیله حفاظ فرامرز بود و اگر آن مرد علاقه به سلیم جنگ داشت^۱ می توانست از مال خود یکدست کامل سلیم جنگی خریداری نماید.

لیکن چون میدانست که بخصوص در آن فصل گرما قادر به تحمل لباس فلزی نیست فقط بایک (خود) بمیدان جنگ رفت و آن را هم نتوانست

۱- سلیم که چند بار در شاهنامه ذکر شده لباس جنگی متشکل از خود (کاسک) و جوشن و بازو بند و ساعد بند و ران بند و ساق بند بود اما پوشیدن سلیم احتیاج به تمرین طولانی داشت و در فصل تابستان طوری پوشنده سلیم را بی تاب میکرد که وی آن را از خود دور مینمود - مترجم.

تحمل نماید و از سر دور کرد .

در حدود يك ربع ساعت بعد از این که (خود) را از سر دور نمود يك تیر به پیشانی اش اصابت کرد .

اگر آن تیر از راه نزدیک ، از کمان رها شده بود چون وارد جمجمه فرامرز میگردد او را بقتل میرسانید اما چون از راه دور پرتاب شد فقط استخوان پیشانی را مجروح کرد و خون جاری گردید .

فرامرز از وسایل بدوی زخم‌بندی که سواران با خود داشتند برای بستن زخم پیشانی استفاده کرد و خود آن زخم را بست و چون موضعی که مجروح شده بود تکان نمی‌خورد جریان خون قطع گردید^۱ .

فرامرز بجنک ادامه داد ، و طولی نکشید که تیری در ساعد دست چپ او فرو رفت و با این که تیر بطور عمیق در ساعد فرو رفته بود فرامرز تبری را که بدست راست داشت ، از کنار زین آویخت و تیر را از ساعد دست چپ بیرون کشید و دور انداخت و باز با وسایل موجود زخم ساعد چپ را بست و تبر را که از کنار زین آویخته بود آزاد نمود و به پیکار ادامه داد .

اما چون عنان اسب را بدست چپ گرفته بود و دست چپش تکان می‌خورد ، خون آن زخم متوقف نگردید و روی زین و لباس فرامرز و ران او ریخت .

ریزش خون در نظر آن مرد بدون اهمیت بود و مثل سایر مردان عشایر آذربایجان قبل از این که وارد کارزار بشود خود را آماده کرده که ریزش خون را چه از دیگران ، چه از خود ببیند .

روش پیکار سواران اغزیواریک با پیادگان روش عمومی جنک يك سپاه سوار با يك سپاه پیاده بود و آن روش را میتوان در این چند کلمه خلاصه کرد که در طرفین سوار نبایستی فضای خالی بوجود بیاید .

۱- هر عضو بدن که مجروح گردد اگر تکان نخورد ، خونس بزودی قطع میشود ولی اگر تکان بخورد خون بزودی قطع نمیشود و علت این که مبتلایان ترف‌الدم بینی (خون دماغ) خون بزودی قطع نمیشود این است که مخاط بینی که خون از آن خارج میشود بر اثر تنفس ، پیوسته تکان می‌خورد - مترجم .

چون اگر در طرفین سوار فضای خالی بوجود می‌آمد پیادگان خود را بطرف راست یا چپ سوار می‌رسانیدند و او را می‌کشتند یا شکم اسبش را میدریدند و سوار را مجبور میکردند که قدم بر زمین بگذارد و میدانیم که وقتی سوار قدم بر زمین مینهاد، يك قسمت از قدرت و ارزش جنگی را از دست میداد.

فرامرز روملو مثل سایر سران طوائف آذربایجان بمردان خود گفته بود طوری باید بجنگند که چون يك دیوار متحرك، در جبهه سربازان سلیمان خان جلو بروند و با این که بین آنها نباید فاصله بوجود بیاید، در طرفین هرسوار بایستی آن قدر جا وجود داشته باشد که هرسوار بتواند شمشیر یا تبر خود را بحرکت درآورد.

این تاکتیک از لحاظ تئوری قابل اجرا بود اما در عمل، یعنی در میدان جنگ، سواران نمیتوانستند، همواره طوری بجنگند که طرف راست و چپ آنها خالی نماند.

اگر میخواستند دائم مراقب چپ و راست خود باشند از جنگ باز میماندند و اگر میخواستند بجنگند، بطوری که سهولت قابل فهم است نمی‌توانستند همواره، متوجه باشند که طرف چپ یا راست آنها خالی نشود. يك سرباز پیاده از فضای خالی که طرف راست فرامرز روملو بوجود آمده بود استفاده کرد و خود را بآنجا رسانید و با يك ضربت نیزه شکم اسب فرامرز را سوراخ نمود و اسب افتاد و پای راست فرامرز زیر تنه اسب ماند و او نتوانست که بزودی پای راست را از زیر تنه اسب خارج کند و چند سرباز سپاه بودروم باو حمله ور شدند و با ضربات نیزه که بر سر و صورت و حلقوم و سینه آن مرد اصابت میکرد وی را بقتل رسانیدند و سوارانی که از عقب آمدند نتوانستند که جسد فرامرز را از میدان جنگ خارج نمایند و به عقب ببرند.

آن قسمت از سواران ایرانی که بفرماندهی القاس میرزا از شمال به نیروی سلیمان خان حمله ور شدند بطوری که تا کرش گذشت دچار تیراندازی توپخانه نشدند.

لذا روش حمله آنها با روش حمله سواران عشایر آذربایجان فرق داشت و هنگامی که بطرف قشون سلیمان خان میرفتند، از هم جدا نبودند و بین سواران فاصله دیده نمیشد و آنها مثل يك سد متحرك بطرف پیادگان سلیمان خان روان بودند.

سواران القاس میرزا که جزو ارتش رسمی و دائمی کشور بودند ساز و برگ جنگی بهتر داشتند.

در ارتش رسمی کشور تمام سربازان چه پیاده چه سوار، دارای زره بودند و آن زره از طرف ارتش برایگان به سرباز داده میشد.

اگر جنگی در زمستان درمیگرفت، پوشیدن زره از طرف سربازان اجباری بود اما اگر تابستان بجنك میرفتند افسران آنها را منخیر مینمودند که زره بپوشند یا نپوشند و خود افسران هم در فصل تابستان در جنك زره نمیبوشیدند.

بعضی از سواران که در شمال جبهه سلیمان خان بسوی دشمن میرفتند زره داشتند و بعضی دیگر فاقد زره بودند و آنهایی که زره نداشتند بکسانی که زره پوشیده بودند میگفتند یکساعت دیگر شما هم مجبور میشوید که زره را از تن بیرون بیاورید و به ترك اسب خود ببندید.

یکی از وسایل دفاع سپاه ینی چری این بود که بوسیله زنجیر از حمله سواران جلوگیری میکرد.

ممکن است پرسیده شود چرا سپاه بودروم که مورد حمله سواران عشایر قرار گرفت از زنجیر برای دفاع از خود استفاده نکرد؟

مگر سپاه ینی چری و سپاه بودروم وابسته به يك ارتش نبودند و چرا یکی برای دفاع از خود درصدد برآمد از زنجیر استفاده کند ولی دیگری بآن فکر نیفتاد؟

جوابش این است که زنجیر را خود سربازان ینی چری می ساختند و بهتر آنکه بگوئیم میبافتند چون آن زنجیر بافته میشد و زنجیری بود نازک که بعد از بافت به ضخامت انگشت کوچک دست درمیآمد اما آن قدر

استحکام داشت که میتوانست بخوبی جلوی عبور سواران را بگیرد^۱ و وقتی دست‌های اسب به زنجیر تصادم میکرد برو درمی‌آمد و ممکن بود دست‌هایش بشکند.

طرز نصب زنجیر این بود که میخ طولیه‌هایی مرتفع، بر زمین میکوبیدند و زنجیر را از يك میخ طولیه، به میخ طولیه دیگر در تمام منطقه‌ای که پیش‌بینی میکردند سواران در آنجا حمله خواهند کرد وصل مینمودند.

همان‌کار را می‌توانستند با طناب هم بکنند ولی سواران مهاجم، طناب را به‌سولت با شمشیر قطع می‌نمودند اما نمیتوانستند زنجیر را با شمشیر قطع نمایند و آن زنجیر فقط با ضربت تبر قطع میشد آنهم نه يك ضربت سبك.

چون آن زنجیر سبك وزن بود، سربازان ینی‌چری، صدها ذرع از آن را بدون اشکال حمل میکردند و فقط حمل میخ طولیه‌ها بسبب سنگینی دشوار بود و در میدان جنگ، از چوبهائی که در عوض میخ بر زمین فرو میکردند استفاده می‌نمودند.

گاهی سوارانی که حمله میکردند چون نمیدانستند که در راه آنها زنجیر نصب گردیده دچار تلفات زیاد میشدند و سربازان ینی‌چری بعد از نصب زنجیر، آن را مستور میکردند تا این که بچشم سواران مهاجم نرسد و اگر در منطقه‌ای علفزار بودند برای استتار از علف استفاده مینمودند و گرنه از چیزهای دیگر استفاده میکردند و استتار در میدان جنگ از ابتکارات این عصر نیست و در گذشته نیز، در بعضی از موارد، دست‌باستتار می‌زدند و قدیم‌ترین استفاده از استتار در جنگ (تروا) بعمل آمد و در آن جنگ، سربازان را در شکم يك اسب چوبی جا دادند و وارد شهر تروا کردند.

۱- از این نوع زنجیر در ایران نیز می‌یافتند و در قدیم تمام زنجیر طنبایی یا زنجیر یزدی خوانده میشد - مترجم.

زنجیر بافی در سپاه ینی چری

اولین دسته از جوانانی که وارد سپاه ینی چری شدند از يك روستای مسیحی نشین جلب گردیدند که صنعت زنجیر بافی داشتند و بعد بافتن زنجیر، در سپاه ینی چری، در اوقات فراغت سربازان از تمرین های جنگی، جزو سنت شد و مثل درجات مشاغل آشپزخانه، به سپاه ینی چری اختصاص یافت.

شب قبل، سربازان سپاه ینی چری نمی دانستند که کدام قسمت از نیروی القاس میرزا حمله خواهد کرد و آیا پیادگان مبادرت به حمله خواهند نمود یا سواران.

نصب زنجیر در راه پیادگان بدون فایده بود و سبب تفریط زنجیر میگردید چون هر سرباز پیاده که به زنجیر میرسید بدون اشکال، يك پای خود را بلند میکرد و طرف دیگر بر زمین مینهاد.

اما اسب، نمیتوانست آن کار را بکند و بر اثر تصادم با زنجیر بر زمین مبخورد.

این بود که سربازان ینی چری در شب اقدامی برای نصب زنجیر نکردند و بعد از روشن شدن هوا وقتی سواران القاس میرزا را از دور دیدند دریافتند که اول سواران حمله خواهند کرد. و زنجیر را نصب نمودند و سواران القاس میرزا دیدند که سربازان سلیمان خان چیزی را بر زمین نصب میکنند.

اما زنجیری که سربازان ینی چری مقابل سواران القاس میرزا بر

زمین نصب کرده بودند ، نتوانست که مانع از حمله سواران شود برای این که آنها با ضربات تبر آن زنجیر را گسستند اما وقتی به سربازان یینی چری رسیدند ، با مقاومتی سخت مواجه گردیدند .

هر سرباز یینی چری ، گوئی مجسمه‌ایست که دو پایش در زمین فرو رفته و تکان نمی‌خورد و برای این که بتوان آن را به نقطه‌ای دیگر منتقل کرد بایستی واژگونش کنند .

در تمام طول جبهه‌ای که سربازان یینی چری در آن قرار داشتند صدا از دهان یکی از آنها خارج نمیشد و پنداری که همه لال هستند و نمیتوانند حرف بزنند .

اما دست آنها بی‌انقطاع تکان می‌خورد و بعضی از آنها میتوانستند با دو دست پیکار کنند .

اگر کسی در صف‌های سربازان سپاه یینی چری دقت میکرد حس مینمود که آنها مثل این است که افسر ندارند .

چون کسی برای سربازان دستوری صادر نمی‌نمود و نه امری از طرف کسی صادر می‌گردید ، نه نهی .

لیکن بعد از دقت بیشتر ، افسران را بین سربازان مییافت و میدید که آنها هم مثل سربازان مشغول جنگ هستند .

اما يك مرد مطلع میدانست که سربازان سپاه یینی چری در دوره صلح طوری تمرین میکنند و آن قدر بانضباط خو میگیرند که هنگام جنگ ضرورت ندارد افسران برای آنها اوامر صادر کنند یا آنان را از بعضی از کارها بازدارند ، بارها دیده شده که يك سپاه که در موقع تمرین جنگ زرگری منظم بوده وقتی جنگ واقعی پیش آمد بی‌نظم گردیده و سربازان آن سپاه نتوانسته‌اند نظم و انضباطی را که هنگام تمرین داشتند حفظ نمایند .

علتش این بوده که تمرین کامل نمی‌کردند و بین دو تمرین ، فاصله‌ای زیاد بوجود می‌آمده بطوری که آثار تمرین اول از بین میرفته ولی سربازان سپاه یینی چری سال‌ها بدون انقطاع هر روز تمرین جنگی میکردند و هرچه

از تمرین های آنان میگذشت قوی تر میشدند و خون سردی در جنک، بتدریج، جزو فطرت آنها میشد.

سواران القاس میرزا که با سربازان پیاده ینی چری می جنگیدند پرورش جنگی آن سربازان را نداشتند و نمیتوانستند مثل آنها خون سردی را حفظ کنند و دائم پیکار کنند بدون این که خسته شوند.

اما صفتی داشتند که در هر سرباز موجود باشد او را دارای ارزش جنگی میکند و آن صفت فداکاری یعنی بی اعتنائی به حفظ جان بود.

آنها قزلباش بودند و خود را بطور مستقیم وابسته به تخت و تاج ایران میدانستند و عقیده داشتند که برای حفظ تخت و تاج ایران باید جان نثاری کنند و دو چیز، در عقاید آنها بیش از چیزهای دیگر قوت داشت اول وفاداری به تخت و تاج ایران یعنی سلطنت شاه طهماسب و دوم وفاداری به مذهب شیعه دوازده امامی و آماده بودند که بدون مضایقه برای این دو اصل، جان فدا نمایند.

سليمان خان قانونی

در جبهه جنك و خدعه او ثمه تكلو

سليمان خان قانونی در میدان جنك بود و پسرش مصطفی و وزیرش ابراهيم پاشا نیز در میدان جنك بودند .

گزارش‌های جنك ، بوسیله سرعسكر لطيف برای وی فرستاده میشد و میدانست که سواران ایرانی از دوطرف ، بشدت حمله میکنند و اگر نیروی پایداری سربازان سپاه بودروم در شرق و سربازان سپاه ینی‌چری در شمال از بین برود جبهه او درهم ریخته میشود و سواران ایرانی در وسط جبهه وی بهم خواهند رسید .

ولی سليمان خان طوری خود را قوی می‌دید که فکر نمی‌کرد سواران ایرانی بتوانند بر نیروی پایداری سربازانش غلبه کنند و صفوف آنها را متلاشی نمایند و خود را بوسط جبهه برسانند .

هوا گرم شده بود و جنگجویان در مشرق و شمال عرق میریختند اما اثر عرق بر چهره سربازان ینی‌چری دیده نمیشد و علامتی در آنها بنظر نمیرسید که نشان بدهد خسته شده‌اند .

ولی سربازان سپاه بودروم عرق میریختند و آثار خستگی از آنها نمایان بود .

از ظهر بیش از دو تخم مرغ یعنی بیش از دو ساعت می‌گذشت و سربازان از يك ساعت بعد از آفتاب تا آن موقع بدون انقطاع می‌جنگیدند و هیچ سرباز فرصت آن را نداشت که جرعه‌ای آب بنوشد.

میدان جنگ، از خون مردومر کب، طوری رنگین شده بود که انگار سراسر زمین را با عصاره روناس رنگین کرده اند و صدها جوان که بامداد آن روز وقتی خورشید دمید، قلبشان شکفته شد و با امیدواری آینده خود را از مد نظر گذرانیدند در آن موقع وجود نداشتند و جسد بعضی از آنها زیر سم سواران متلاشی شده بود.

در وسط جبهه سلیمان خان برقالیچه ای که برایش گسترده بودند نشسته بود و آهسته دانه های تسبیحی از مروارید ر' تکان میداد و پسرش مصطفی و وزیراعظم ابراهیم پاشا و سایر رجال از جمله اولمه تکلومقابلش ایستاده بودند.

دیگر اولمه تکلومردی مطرود نبود و چون موفق بدریافت لقب (پاشا) گردید از رجال دربار بشمار می آمد و اجازه داشت که بحضور سلیمان خان برسد و چون سایر رجال درباری گاهی مخاطب سلطان قرار بگیرد. از طرف سرعسکر لطیف گزارشی برای سلیمان خان فرستاده شد مشعر براین که سربازان سپاه بودروم که از بامداد تا آن موقع متحمل تلفات سنگین شده اند بسیار خسته هستند و در صفوف آنها شکاف هایی ایجاد شده و بیم آن میرود که نتوانند بیش از این پایداری نمایند و من تصمیم دارم که سپاه پرگاموم را که جزو ذخیره است بجای سپاه بودروم وارد جنگ کنم. سلیمان خان موضوع گزارشی را که سرعسکر لطیف برایش فرستاده بود برای پسرش و وزیراعظم بیان کرد و گفت من تصور نمی کردم که ایرانی ها این قدر جرئت و استقامت داشته باشند که بتوانند سپاه بودروم را متزلزل نمایند.

اولمه تکلومردی يك قدم بجلو گذاشت تا این که توجه سلیمان خان را جلب نماید و بعد از این که سلطان باو نظر انداخت گفت آیا ظل الله بمن اجازه میدهد که چیزی بگویم.

سلیمان خان که حدس زد اولمه تکلوم می خواهد باز خدمتی بکند اظهار کرد هر چه میخواهی بگو.

اولمه پاشا تکلوم گفت اگر ظل الله موافقت نماید، زود میتوان جرئت

ایرانیان را از بین برد و باستقامتشان خاتمه داد .

سلیمان خان پرسید چه باید کرد تا این که ایرانیان سست شوند .
اولمه تکلو گفت سست کردن ایرانیان بسیار آسان است و کافی است
که ظل الله امر صادر نمایند که جارچیان ، در میدان جنگ ، بطوری که
ایرانیان بشنوند بانك بزنند که شاه طهماسب کشته شد .
سلیمان خان اظهار کرد شاه طهماسب در خوی میباشد و من میدانم
که زنده است .

اولمه تکلو گفت گفته ظل الله صحیح است ولی در جنگ، خدعه، برای
تحصیل پیروزی جائز میباشد و اگر ظل الله امر بدهد که جارچیان خبر
کشته شدن شاه طهماسب را باطلاع ایرانیان برسانند نه فقط حمله آنها متوقف
خواهد شد بلکه ، جنگ را ترك خواهند کرد و مراجعت خواهند نمود .
سلیمان خان پرسید آیا ایرانیان که امروز خوب می جنگند این قدر
بیدل هستند که با شنیدن خبر دروغ کشته شدن شاه طهماسب دست از جنگ
خواهند کشید و مراجعت خواهند کرد.

اولمه تکلو گفت دست از جنگ کشیدن آنها از بیدلی نیست بلکه از
از فرط علاقه است که به شاه طهماسب دارند و علاقه آنها پادشاهشان بقدری
می باشد که بعد از شنیدن این خبر دست از حمله می کشند و بعد هم دست
از جنگ خواهند کشید و مراجعت خواهند نمود .

سلیمان خان گفت چون تو میگوئی که خدعه در جنگ، بقصد تحصیل
پیروزی جائز است من هم دستور میدهم که جارچیان خبر کشته شدن شاه
طهماسب را بگوش ایرانیان برسانند .

آنگاه از طرف سلیمان خان برای سرعسكر لطیف دستور صادر شد
که بیدرنك جارچیان قشون را به مشرق و شمال ، مقابل ایرانیان بفرستند
و بآنها بگویند که هر چه بلندتر اعلام کنند که شاه طهماسب کشته شد .

سرعسكر لطیف دستور سلیمان خان را بموقع اجرا گذاشت و جارچیان
رامامور اعلام آن خبر کرد و چون سلیمان خان در دستور خود توضیحی
به فرمانده قشون نداده بود سرعسكر بعد از فرستادن جارچیان، با شتاب

خود را به سلیمان خان رسانید چون تصور میکرد که آن خبر راست است. ولی سلیمان خان باو فهمانید که آن خبر صحت ندارد و اولمه تکلو را بوی نشان داد و گفت بنا بر پیشنهاد اودستور اعلام آن خبر نادرست را صادر کرد و اولمه تکلو میگوید که ایرانیان بعد از شنیدن این خبر، نمیتوانند بچنگ ادامه بدهند و مراجعت خواهند کرد.

جارچیان در شمال و مشرق، مقابل ایرانیان قرار گرفتند و قبل از این که جار بزنند يك دسته طبال در مشرق و شمال، باتفاق طبیل زدند و باصطلاح نظامیان عثمانی (آچبان) کردند^۱.

آنگاه جارچیان با صدای بلند خبر کشته شدن شاه طهماسب را بااطلاع ایرانیان رسانیدند و چند بار آن خبر بعد از صدای طبیلها بگوش سواران اغزیواریك در مشرق و سواران القاس میرزا در شمال رسید و بطوری که اولمه تکلو پیشبینی کرده بود در هر دو قسمت سواران ایرانی سست و شدت حمله کاهش یافت و بعد هم سواران تماس خود را با سپاهیان سلیمان خان قطع نمودند.

سلیمان خان بعد از این که اطلاع حاصل کرد خدعه اولمه تکلو موثر واقع گردید و ایرانیان در مشرق و شمال، از حمله دست کشیدند خیلی متعجب شد و گفت مگر سواران ایرانی افسر ندارند و مگر آن افسران مطیع فرمانده کل سپاه نیستند و آیا افسران ایرانی آن قدر ساده میباشند که فکر نمیکنند ممکن است این خبر نادرست باشد چون اگر کشته شدن شاه طهماسب واقعیت داشت خبر قتل او بایرانیان زودتر از ما میرسید. اولمه تکلو گفت علاقه ایرانیان به شاه طهماسب بقدری است که در

۱- (آچبان) یعنی (باز کردن بان) و (بان) مخفف بالابان است که در قشون عثمانی به طبیل بزرگ (کوس) اطلاق میشد و (آچبان) طنین طبیل بود که قبل از اعلام يك دستور مهم نظامی نواخته میشد تا این که سربازان بدانند که يك دستور با اهمیت بااطلاعتشان میرسد و بعد از این که دستور، بااطلاع سربازان میرسد مرتبه ای دیگر طبیل مینواختند و آن را (هاقلابان) میخواندند تا این که سربازان بفهمانند که دستور باتمام رسید و آنها میتوانند بروند و این اصطلاح نظامی با همین شکل وارد ارتش فرانسه شد و از آن، بارش های دیگر اروپا سرایت کرد و در ارتش فرانسه مثل ارتش عثمانی میگفتند (هاز کردن بان) و (هستن بان) - مترجم.

ساعات اول بعد از شنیدن خبر قتل او ، قوه تفکر در آنها از بین میرود و نمیتوانند فکر کنند که شاید این خبر صحت نداشته باشد وبعد از گذشتن ساعات اول در صدد برمیآیند که تحقیق کنند شاه طهماسب چگونه کشته شد و چرا خبر قتل او بما رسیده ولی بآنها نرسیده است .

در هر حال خیانت و خدعه اولمه تكلو سبب گردید که ایرانیان موقعی که در قسمت شرقی نزدیك بود که صفوف سپاهیان سلیمان خان را متلاشی نمایند دست از جنك کشیدند و میدان جنك را ترك کردند .

سواران القاس میرزا که در شمال می جنگیدند مانند سواران اغزیوار بیک طوری افسرده و مایوس شدند که دست از جنك کشیدند و آنگاه میدان جنك را ترك کردند و باین ترتیب اولین جنك شاه طهماسب با سلیمان خان ، بنابر نوشته مورخین اروپائی با پیروزی سلیمان خان خاتمه یافت .

متخصصین نظامی قدیم شاخص پیروزی را در جنگهای خشکی ، اشغال زمین میدانستند و میگفتند وقتی يك سپاه توانست زمینی را از دشمن خود بگیرد فاتح است .

اما از آغاز قرن نوزدهم میلادی باین طرف ، این نظریه کارشناسان نظامی گذشته ، مورد تصحیح قرار گرفت و امروز کارشناسان نظامی میگویند که فقط تصرف زمین ، دلیل به پیروزی جنگی تصرف کننده نیست چون ناپلئون هم در سال ۱۸۱۲ در روسیه ، اراضی وسیع را تصرف کرد و هیتلر نیز از تابستان سال ۱۹۴۱ ، اراضی پهناور را در روسیه بتصرف درآورد اما نه ناپلئون فاتح بود نه هیتلر برای این که هیچ يك از آن دو نتوانسته بودند ارتش روسیه را از بین ببرند .

سلیمان خان هم در جنك پل ختو (پل خاتون) گرچه قسمتی از اراضی آذربایجان را اشغال کرد اما نتوانست ارتش ایران را از بین ببرد و لذا نمیتوان او را در آن جنك فاتح دانست .

اگر شاه طهماسب در سپاه ایران بود در آن روز آن واقعه پیش نمیآمد زیرا کذب خبر کشته شدن وی ، فوری آشکار میشد .

میدانیم که شاه طهماسب مایل بود که در جنگ شرکت نماید ولی مانع شدند چون بیم داشتند که بقتل برسد و بدتر از آن، اسیر گردد. از گزارش‌هایی که اغزیواریک فرستاده بود شاه طهماسب در خوی میدانست که جنگی بزرگ بین سواران اغزیوار و سواران برادرش القاس میرزا و سپاه سلیمان خان در گرفته است. آخرین گزارش مربوط بآن جنگ، قدری بعد از ظهر از طرف اغزیواریک برای رئیس مستقیم او یعنی چوهه سلطان که در خوی با شاه طهماسب بود فرستاده شد.

در آن گزارش اغزیواریک بشارت میداد که وضع جنگ به نفع ایرانیان رضایت بخش است و او امیدوار میباشد که تا عصر بیک موفقیت بزرگ برسد و باقبال مرشد بزرگ (یعنی شاه طهماسب) ایرانیان فاتح گردند.

اما بعد از آن گزارش دیگر خبری از اغزیواریک نرسید و چوهه سلطان مضطرب شد و گرچه اضطراب خود را از شاه طهماسب پنهان کرد ولی مرشد بزرگ^۱ حس میکرد که چوهه سلطان مضطرب است. نرسیدن گزارش دیگر از طرف اغزیواریک نشان میداد که او

۱- چون عنوان سلاطین آینده صفوی مرشد کامل بود گفته‌اند که عنوان (مرشد بزرگ) وجود نداشته در صورتی که این به سلاطین اولیه صفوی اطلاق میشد و اولین پادشاه که عنوان مرشد کامل را انتخاب کرد شاه اسماعیل دوم بود که شرح زندگی و سلطنت او یکی از شگفت‌انگیزترین و تاسف‌انگیزترین فصول تاریخ ایران است و او را متهم کردند که قصد داشته پدرش شاه طهماسب را قتل برساند و تنها چیزی که او را از مجازات شدید معاف کرد این بود که پسر بزرگ کمبود هورمونی، مو بر صورتش نمیروئید و لذا گفتند که او صغیر است و بر طبق قوانین و رسوم مستوجب مجازات نیست و پدرش از قتل وی صرف نظر نمود ولی در قلعه مشهور قهقهه محبوس کرد. تاریخ ورود شاه اسماعیل دوم به قلعه قهقهه معلوم نیست و بعضی گفته‌اند که پانزده سال و بعضی روایت کرده‌اند که نوزده سال در آن قلعه محبوس بود تا این که شاه طهماسب زندگی را بدرود گفت و آنگاه بشرحی که خارج از موضوع است شاه اسماعیل دوم را از آن قلعه خارج کردند و به قزوین (پایتخت ایران) بردند و بر تخت نشانیدند و عنوان (مرشد کامل) که شاه اسماعیل دوم بر خود نهاده بود پس از وی متروک شد و بعد از چندی باز متداول گردید - مترجم.

نتوانسته گزارشی بفرستد و آن عدم توانائی لابد ناشی از این است که بقتل رسیده و یا بسختی مجروح شده یا اسیر گردیده است و چون بعد از قتل یا مجروح شدن يك فرمانده جنگی افسری دیگر جایش را میگیرد و عهده دار فرماندهی میشود ، شاه طهماسب انتظار داشت که گزارش جانشین اغزیواریك برسد و نمیرسید .

وقتی خورشید بافق مغرب نزدیک شد، شاه طهماسب نتوانست شکیبائی را پیشه کند و به چوهه سلطان گفت بطور حتم يك واقعه بد اتفاق افتاده که هیچ کس نتوانسته گزارش بفرستد و ما را از اوضاع جنگ مطلع کند و تو خود برو بفهم چه اتفاق افتاده و ساعت به ساعت گزارش وقایع را بفرست .

چوهه سلطان رفت و بامداد روز بعد قبل از طلوع آفتاب بدسته ای کوچک از سواران عشایر رسید و آنها همین که چوهه سلطان را دیدند قبل از این که چیزی بگویند یا چوهه سلطان فرصت داشته باشد که از آنها چیزی بپرسد ، گریستن را آغاز کردند و این رسم و عادت عشایر بود که هنگام مصیبت همین که به افراد مصیبت زده می رسیدند بدون این که چیزی بگویند ، بگره درمی آمند .

چوهه سلطان بانك زد چرا گریه میکنید ؟ آیا شکست خورده اید ؟ و اغزیواریك آیا زنده است یا کشته شده .

سواران عشایر گفتند ما برای مرك شاه طهماسب گریه میکنیم ؟

چوهه سلطان گفت که بشما گفت که شاه طهماسب مرده است ؟

آنها گفتند ما دیروز شنیدیم که او را کشته اند .

چوهه سلطان پرسید از که شنیدید ؟

سواران عشایر گفتند که خبر قتل شاه طهماسب را جارچیان

سلیمان خان شنیده اند .

چوهه سلطان پرسید اغزیواریك کجاست ؟

سواران گفتند در عقب است و می آید .

چوهه سلطان پرسید وضع جنگ چگونه شد ؟

سوران گفتند بعد از این که شنیدیم که شاه طهماسب کشته شد دست از جنگ کشیدیم و عقب نشینی کردیم .

چوهه سلطان گفت وای بر اغزیواریک و وای بر شما و آیا بین آنهمه افسر و سربازیک نفر نبود که آن قدر دارای شعور باشد که بفهمد دشمن دروغ میگوید و میخواهد شما را دلسرد کند، تا نتوانید بجنگ ادامه بدهید .

سواران با تعجب پرسیدند پس شاه طهماسب کشته نشده است ؟ چوهه سلطان اظهار کرد که او مثل من و شما زنده و سالم است . نا آن موقع سواران عشایر گریه میکردند اما بعد از این که دانستند که جارچیان دروغ گفتند و خواستند آنها را فریب بدهند و از جنگ باز بدارند از گریه باز ایستادند .

چوهه سلطان قبل از این که کاری بکند پیکری را به خوی فرستاد تا این که شاه طهماسب را از واقعه مستحضر نماید و در گزارشی که چوهه سلطان برای شاه طهماسب فرستاد گفت من هنوز اغزیواریک را ندیده‌ام و از وضع جنگ بخوبی مطلع نیستم .

ولی چون نیروی عشایر عقب نشینی کرده دشمن با احتمال قوی نیروی عشایر را تعقیب خواهد کرد و به خوی خواهد رسید و لذا من فکر میکنم صلاح در این است که شما خوی را تخلیه کنید و به تبریز بروید چون تبریز دارای حصار محکم است و من همین که با اغزیواریک و القاس میرزا مربوط شدم تا آنجا که توانائی داشته باشم خواهم کوشید که نیروهای اغزیواریک و القاس میرزا را جمع‌آوری نمایم تا این که جلوی دشمن را بگیریم و اگر میل دارید که من از این بی‌عده مسئول جنگ باشم فرمانی صادر کنید تا القاس میرزا مرا فرمانده بداند زیرا گرچه من فرمانده اغزیوار یک هستم اما نسبت به القاس میرزا سمتی ندارم و در صورتی که امر شما این است که القاس میرزا فرمانده مجموع قوا باشد من با کمال میل از او اطاعت خواهم کرد .

چوهه سلطان میدانست برای این که بتواند جلوی سپاه سلیمان خان

را بگیرد بایستی فرماندهی مجموع قوای موجود در آذربایجان را داشته باشد چون محال است که القاس میرزا از اطاعت کند مگر این که شاه طهماسب فرمانی به فرماندهی او صادر نماید .

چوهه سلطان بعد از این که اولین گزارش را برای شاه طهماسب فرستاد با سرعت بطرف مغرب رفت تا این که خود را به اغزیوار بیک برساند .

او میدانست که نباید امیدوار باشد که در آن روز ، القاس میرزا را ببیند .

اما شاید از او خبری برسد چون بین او و اغزیوار بیک تا روز قبل رابطه دائمی برقرار بوده و بیکها همواره بین سپاه القاس میرزا و اغزیوار بیک رفت و آمد داشتند .

در حالی که چوهه سلطان میرفت خود را به اغزیوار بیک برساند خیلی از لحاظ آن مرد افسرده بود .

چوهه سلطان که فرماندهی مجموع نیروی عشایر را به اغزیوار بیک وا گذاشت او را مردی عاقل و لایق و شجاع میدانست و گزارشهای جنگ روز قبل هم نشان میداد که در سنجش آن مرد اشتباه نکرده بود .

چوهه سلطان هیچ انتظار نداشت که مردی چون اغزیوار بیک ، که عمر خود را با تحصیل تجربهها گذرانیده بود آنچنان ساده باشد که بآن سهولت و سرعت فریب خدعه سلیمان خان را بخورد .

فریب خوردن القاس میرزا ، در نظر چوهه سلطان حیرت آور نبود گو این که او هم پیشکاری چون دوراق بیک داشت لیکن از لحاظ معرفت الروحی فریب خوردن القاس میرزا دارای انگیزه ای بود که فریب خوردن اغزیوار بیک نداشت .

همه میدانستند که القاس میرزا نسبت به برادرش شاه طهماسب نیک بین نیست . پسر شاه طهماسب موسوم به اسماعیل میرزا (شاه اسماعیل دوم آینده) در آن موقع کودک بود و اگر شاه طهماسب زندگی را بدرود میگفت القاس میرزا دارای شانس نشستن بر تخت میشد . بنابراین وقتی

می شنید که شاه طهماسب را کشته اند چون آن واقعه با تمایل باطنی وی هم آهنگ بود آن را باور می کرد و بفکرش نمی رسید که آن خبر ممکن است دروغ باشد زیرا در عمیق ترین گوشه ضمیرش امیدوار بود که آن خبر صحت داشته باشد .

ولی اغزیواریک از آن واقعه کوچکترین سود نمی برد بلکه دچار ضرری بزرگ میشد زیرا فرماندهی سپاه عشایر آذربایجان را از دست میداد و اوبایستی آن قدر عقل داشته باشد که بفهمد اگر شاه طهماسب کشته شده بود ، بیدرنک آن واقعه را از خوی باطلاعش میرسانیدند و نمی گذاشتند که او بدون اطلاع بماند تا این که بتواند سپاه خود را اداره نماید .

با این که چوهه سلطان میدانست که اغزیواریک فریب خورده و سوء نیت و قصد خیانت نداشته نمیتوانست آن مرد را بی گناه بداند ، او حماقت اغزیواریک را آن قدر بزرگ میدید که می فهمید غیر قابل بخشایش است و اگر شاه طهماسب فرمان قتل اغزیواریک را صادر کند ، مجازاتی معقول ، برای وی تعیین کرده است .

در راه چوهه سلطان بچند دسته از سواران دیگر که بطرف خوی میرفتند رسید و از آنها شنید که اغزیواریک با قسمت اصلی سواران عشایر از عقب می آید .

قبل از ظهر از دور ، غبار فراوان بچشم چوهه سلطان رسید و دانست که بر اثر حرکت قسمت اصلی سواران عشایر بوجود آمده است . بعد از رسیدن بآن سواران گفت که بیدرنک به اغزیواریک خبر بدهید که خود را بوی برساند و سواری که با سرعت زیاد اسب میدواند نمایان شد و چوهه سلطان او را شناخت .

چوهه سلطان به اغزيوار بيك ناسزا گفت

طوری اغزيوار بيك بعد از رسيدن به چوهه سلطان دهانه اسب را كشيد كه سمهای اسب بر زمین كشيده شد و اغزيوار بيك با چابکی فرود آمد و گريه كنان بطرف چوهه سلطان رفت زیرا هنوز نميدانست كه خبر كشته شدن شاه طهماسب صحت ندارد .

چوهه سلطان با خشونت گفت تو حق داری گريه كنی چون کسی كه اين قدر احمق باشد بايستی بر حماقت خود بگريد .

اغزيوار بيك كه انتظار شنيدن اين ناسزا را از چوهه سلطان نداشت و خود را خیلی بزرگتر از اين ميدانست كه کسی جسارت كند و آن طور باو ناسزا بگويد اشك چشمها را زدود و گفت چوهه سلطان آيا با من حرف ميزنی و طرف خطاب تو من هستم يا اين كه اشتباه می نمائی و ديگری را بجای من می بينی .

چوهه سلطان گفت من با تو يعنی اغزيوار بيك كه از طرف من فرمانده نيروی عشایر آذربايجان شده حرف ميزنم .

اغزيوار بيك پرسيد چرا بمن ناسزا ميگوئی و چرا حرفی ميزنی كه يك مولی يك چنين حرف را به برده زرخريد خود نميزند .

چوهه سلطان گفت شعور يك برده زرخريد از تو زيادتر است و اگر بجای تو يك برده زرخريد فرمانده عشایر آذربايجان بود می فهميد كه خبر قتل شاه طهماسب كه از دهان جارچيان دشمن شنیده ميشود دروغ است و اگر شاه طهماسب كشته شده بود من بيدرنك خبر آن واقعه را بتو

میدادم و تو، با پذیرفتن يك خبر دروغ، يك پیروزی را مبدل به شکست کردی و اکنون راه دشمن بطرف خوی باز شده است.

وقتی اغزیواربيك فهمید که سادگی و زودباوری او چه لطمه بر قشون شاه طهماسب وارد آورده و دارای چه نتایج خواهد شد سر را بزیر انداخت و چوه سلطان پرسید از القاس میرزا چه خبر داری؟ اغزیواربيك جواب داد دیگر با دشمن تماس ندارد و جنگ را ترك کرده است.

چوه سلطان پرسید آخرین مرتبه که با او مربوط شدی چه موقع بود؟

اغزیواربيك جواب داد غروب دیروز.

چوه سلطان پرسید بتو چه گفت؟

اغزیواربيك گفت پیغام داد که دست از جنگ کشیده و منتظر است که بداند دشمن چه خواهد کرد.

چوه سلطان گفت من میخواهم که فوری با القاس میرزا مربوط بشوم چون با این که از وضع جنگی او اطلاع ندارم احساس میکنم که سپاه القاس میرزا هنوز منظم میباشد در صورتی که سپاه تو متلاشی شده است. اغزیواربيك گفت ما شکست نخورده ایم تا این که سپاه من متلاشی شود و فقط سواران ما که یقین داشتند شاه طهماسب کشته شده مراجعت میکنند تا اینکه به مراکز تجمع خود بروند و اگر در آنجا آنها را مرخص کردند بخانه های خود خواهند رفت.

چوه سلطان گفت از گفته تو من این طور می فهمم که سواران عشایر بخانه های خود نمیروند.

اغزیواربيك جواب داد نه و آنها بعد از این که شنیدند که شاه طهماسب کشته شد، فهمیدند که نباید بخانه های خود بروند و تا موقع جلوس پادشاه جدید بایستی در مراکز تجمع خود باشند.

چوه سلطان، بعد از این که شنید که سواران عشایر فهمیده اند که نباید بخانه های خود بروند امیدوار و خوشحال شد و گفت اغزیوار بيك،

تو از فرط سادگی و زودباوری مرتكب يك خطای بزرگ شدی و فرمان ترك جنگ را صادر کردی و اکنون برای این که خطای تو جبران شود بایستی سعی نمائی که اولاً به سواران عشایر بفهمانی که خبر کشته شدن شاه طهماسب دروغ بود و دشمن برای این که شما را فریب بدهد آن خبر را منتشر کرد و ثانیاً بکوشی که سواران عشایر را منظم نمائی که بتوان آنها را وارد جنگ کرد.

اغزيوار بيك گفت ولی شما هم تصدیق کنید که من سوء نیت نداشتم. چوهه سلطان گفت این موضوع آن قدر روشن است که احتیاج باثبات ندارد و من تصدیق میکنم که تو سوء نیت نداشتی بلکه فریب خوردی ولی من انتظار نداشتم که مردی چون تو بعد از يك عمر تجربه اندوختن فریب يك خبر دروغ دشمن را بخورد و لااقل میخواستی قبل از این که فرمان ترك جنگ را صادر نمائی از من کسب اطلاع کنی خاصه آنکه بین پل ختو (پل خاتون) و خوی، راهی نیست و گرچه افسوس خوردن برگزیده دور از عقل است چون گذشته را نمیتوان برگردانید ولی این واقعه، هنوز بشکل يك واقعه گذشته در نیامده و واقعه ایست مربوط بزمان حال و تو اگر بتوانی سربازان عشایر را طوری جمع آوری کنی که بتوان آنها را دوباره وارد جنگ کرد من بتو قول میدهم که این واقعه را طوری برای شاه طهماسب تشریح و تحلیل نمایم که او نسبت بتو خشمگین نشود.

اغزيوار بيك گفت من هم قول میدهم که سواران عشایر را جمع آوری و منظم نمایم و همه را از اشتباه بیرون خواهیم آورد و بآنها خواهیم فهمانید که شاه طهماسب زنده است.

چوهه سلطان گفت من هم در انتظار این هستم که تو بقول خود وفاداری کنی.

اغزيوار بيك گفت اگر با من کاری ندارید بروم و سواران عشایر را جمع آوری نمایم.

چوهه سلطان گفت با تو کاری ندارم جز این که احتمال فرماندهی

خود را باطلاع تو برسانم و از تو بیرسم که پیک‌ها از چه راه نزد القاس میرزا میروند .

اغزیوار پیک جواب داد فرماندهی شما برای من یک خبر تازه نیست و من میدانستم که شما فرمانده عشایر آذربایجان هستید و من از طرف شما فرمانده عشایر شدم .

چوهه سلطان گفت منظور من فرماندهی تمام نیروهای شاه طهماسب در آذربایجان است و گفتم احتمال دارد که من فرمانده کل قوای پادشاه در آذربایجان بشوم و از شاه طهماسب درخواست کرده‌ام که فرمان ریاست کلی مرا صادر نماید .

اغزیوار پیک فهمید که چوهه سلطان برای چه از شاه طهماسب درخواست کرده که فرمان ریاست کلی او را صادر نماید و گفت لابد بعد از این که فرمان پادشاه صادر شد القاس میرزا تحت فرماندهی شما قرار خواهد گرفت .

چوهه سلطان گفت من جاه طلب و خواهان فرماندهی نیستم و در نامه‌ای که برای شاه طهماسب نوشتم گفتم اگر او ، القاس میرزا را فرمانده کل قشون نماید من حاضرم که تحت فرماندهی القاس میرزا قرار بگیرم و هر چه فرمان بدهد اجرا کنم و من از این جهت خواهان فرماندهی مجموع قوای پادشاه در آذربایجان شدم که بتوانم جلوی دشمن را بگیرم و تعدد فرماندهی و اختلافاتی که بر اثر آن بوجود می‌آید ما را در قبال دشمن ضعیف میکند و در نظر من آنچه اهمیت دارد فرماندهی واحد قشون است و هر کس که از طرف شاه طهماسب باین سمت انتخاب شود من از او فرمانبرداری خواهم کرد .

اینک بگو که پیک‌ها برای رسیدن به القاس میرزا از کدام راه میروند .

اغزیوار پیک با انگشت نقطه‌ای را در شمال نشان داد و گفت آنجا روستای قراچمن است و پیک شما اگر راه را نمی‌شناسد بعد از رسیدن به قراچمن بایستی یک نفر از اهالی روستا را برای راهنمایی با خود ببرد

تا اين كه او را از كوره راه كوهستاني بگذراند و آن كوره راه ، داراي يك سربالائي و يك سراشيبی است و بعد از اين كه از سراشيبی پائين رفتند از كوه خارج ميشوند و به منطقه‌ای ميرسند كه القاس ميرزا در آنجا است و بيك فقط يك بار بايستی راهنمائی از اهل روستای قراچمن را با خود ببرد و دفعه دوم احتياج به راهنما نخواهد داشت چون وضع كور راه كوهستاني طورى است كه هر كس يك مرتبه براهنمائی يك نفر از آن راه بگذرد ، ديگر راه را گم نخواهد كرد .

چوهه سلطان ، اغزيوار بيك را مرخص كرد و يكي از همراهان خود را از راه روستای قراچمن بسوى القاس ميرزا فرستاد .

بآن شخص گفته شد كه سلام چوهه سلطان را به القاس ميرزا برساند و باو بگويد وظيفه چوهه سلطان اين است كه بحضور شاهزاده بزرگوار برسد ولى چون وضع سپاه عشاير نامرتب است نمیتواند در اين موقع خود را به القاس ميرزا برساند و درخواست مينمايد كه شاهزاده بزرگوار وضع قشون خود را براى وي روشن كند تا اين كه او بداند براى تجديد حمله به دشمن ، تا چه اندازه ميتواند به سپاه القاس ميرزا اميدوار باشد .

پيامى كه چوهه سلطان براى القاس ميرزا فرستاد طورى بود كه بر القاس ميرزا ناگوار نمى آمد كه چرا چوهه سلطان ترد او نيامده است . همان روز ، فرمان رياست كل چوهه سلطان كه از طرف شاه طهماسب صادر شده بود رسيد .

نامه‌ای هم ضميمه فرمان بود كه شاه طهماسب در آن نامه ميگفت كه صواب انديشى چوهه سلطان را پسنديده است و از خوى عازم تبريز خواهد شد .

چوهه سلطان كاتبي را طلبيد و از او خواست كه سوادى از فرمان شاه طهماسب را فراهم نمايد و قبل از اين كه جواب پيغام او از طرف القاس ميرزا برسد آن سواد را بوسيله پيكي ديگر كه همچنان بايستی از راه قراچمن برود براى القاس ميرزا فرستاد تا اين كه وي بداند از آن ببعد بايستی از دستورهاى او اطاعت نمايد .

چوهه سلطان میدانست که وقتی القاس میرزا سواد فرمان شاه طهماسب را ببیند و تاریخ سواد را با تاریخ اصل فرمان مطابقه نماید مشاهده میکند که بین آن دو حتی يك شبانه روز فاصله وجود ندارد و این موضوع میرساند که چوهه سلطان شتاب داشته که فرمان ریاست کل خود را بدون فوت وقت باطلاع وی برساند و عبارت دیگر شتاب داشته که فرمان ریاست کل خود را بدون درنگ برخ او بکشد .

چوهه سلطان می فهمید که القاس میرزا ، از این که سواد فرمان را با آن سرعت باطلاعش رسانیده اند ناراحت خواهد شد و یقین حاصل خواهد کرد که چوهه سلطان خواسته باو بفهماند که تو ، از این پس تحت فرماندهی من هستی .

اما چون وقت تنگ بود ، چوهه سلطان نمی توانست چند روز یا چندین روز ، بلکه چند هفته صبر کند و آنگاه سواد فرمان ریاست کل خود را برای القاس میرزا بفرستد تا این که عمل او برخلاف تراکت جلوه نکند و اطرافیان القاس میرزا نگویند چوهه سلطان چون تازه بدوران رسیده ها حتی يك هفته هم برای این که فرماندهی خود را برخ القاس میرزا بکشد صبر نکرد .

چوهه سلطان ، تازه بدوران رسیده نبود که بخواهد فرماندهی خود را برخ القاس میرزا بکشد و میدانیم که بعد از دیوساطان روملو پیشکار شاه طهماسب شد و مرتبه پیشکاری پادشاه صفوی مرتبه ای بود همچون مرتبه صدارت در دوره های بعد .

اما او چاره نداشت جز این که بدون درنگ جلوی قشون سلیمان خان قانونی را بگیرد و برای جلوگیری از قشون او ، بایستی تمام نیروهای مدافع آذربایجان از يك فرمانده اطاعت کنند و لذا گزیری نبود جز این که سواد فرمان ریاست کل چوهه سلطان بدون فوت وقت بنظر القاس میرزا برسد .

پیکی که پیام چوهه سلطان را برای القاس میرزا برد باو بشارت داد که خبر کشته شدن شاه طهماسب که از طرف جارچیان دشمن اعلام شد

صحت نداشته است .

آن بيك تصور ميكرده كه چون يك خبر خوب را باطلاع القاس - ميرزا ميرساند از وي انعام خواهد گرفت و نميدانست كه القاس ميرزا از آن خبر بدليلي كه در بالا گفته شد خوشحال نخواهد گرديد . بعد از اين كه بيك خبر كشته شدن شاه طهماسب را تكذيب كرد پيام چوهه سلطان را به القاس ميرزا رسانيد و چون در آن پيام چيزي نبود كه براي آن شاهزاده جوان توليد كدورت نمايد بدون ناراحتي آن را شنيد .

اما وقتي بيك دوم آمد و سواد فرمان رياست كل چوهه سلطان را آورد خيلي ناراحت شد زيرا فرماندهي كل قواي شاه طهماسب در آذربايجان را از آن خود ميدانست .

دوراق بيك قورچي باشي پيشكار القاس ميرزا در باطن به چوهه سلطان حسد ميورزيد و وقتي القاس ميرزا سواد فرمان را باو نشان داد و دوراق بيك كه قدری سواد داشت تاريخ اصل را با تاريخ سواد تطبيق كرد به القاس ميرزا گفت آيا تاريخ صدور فرمان بنظر شما رسيد .
القاس ميرزا گفت بلي .

دوراق بيك اظهار نمود اين مرد خودپسند و بدون ظرفيت طوري از دريافت اين فرمان خود را گم کرده كه نتوانست حتي دوزخ خودداري نمايد و بعد از آن شما را از اين فرمان آگاه كند .

بيك اول كه انتظار جواب را داشت بوسيله يكي از خدمه القاس ميرزا يادآوري كرد كه شاهزاده جوان پاسخ چوهه سلطان را بدهد .

القاس ميرزا كاتبي را خواست و باو گفت جوابي باين مضمون براي چوهه سلطان بنويسد :

(اکنون ما مشغول بستن زخمها و پرستاري از مجروحين و دفن اموات هستيم و پس از اينكه از اين كارها فراغت حاصل كرديم بايستي جلوي دشمن را بگيريم تا اين كه درصدد برفيادگي از اين جا بسوي ايلات پادشاه ايران كه در دو ساحل رود ارس است برود و اگر ما در اين جا جلوي او را نگيريم ، بعيد نيست كه نه فقط درصدد برآيد ايلات پادشاه

ایران را در دو ساحل رود ارس تصرف نماید بلکه شاید بفکر ایالات پادشاه ایران در سواحل رود کور هم بیفتند^۱.

جوابی که القاس میرزا برای فرمانده کل قوای شاه طهماسب در آذربایجان نوشت این معنی را میداد که اگر شما، دستوری راجع به حرکت سپاه من صادر کنید من آن را اجرا نخواهم کرد چون مصمم هستم در همین منطقه که اینک قرارگاه سپاه من است بمانم.

بعد از این که پیک نامه را دریافت کرد و رفت دوراق پیک قورچی باشی به شاهزاده جوان گفت از امروز ببعد هر نوع فداکاری که شما بکنید و هر پیروزی که بدست بیاورید باسم چوهره سلطان معروف خواهد شد و او خود را فاتح جنگ خواهد دانست و با همین عنوان گزارش پیروزی‌های شما را برای شاه طهماسب خواهد فرستاد.

اما سلیمان خان قانونی در آن موقع، توجهی به ایالات ایران واقع در سواحل ارس یا رود کور نداشت و قصدش این بود که (اورمیه) یعنی سراسر منطقه اورمیه واقع در مغرب دریایچه اورمیه را تصرف نماید و نیز تبریز را اشغال کند.

ابراهیم پاشا که اورمیه را نزدیک میدید و مثل بسیاری از رجال دربار سلیمان خان میتوانست بزبان فارسی صحبت کند (در صورتی که میدانیم در قدیم ارمنی بود) این شعر را برای اطرافیان خود میخواند:

(وعده وصل چون شود نزدیک)

آتش عشق تیزتر گردد)

منظور او از وصال، رسیدن به اراضی اورمیه، و املاکی وسیع بود که میخواست در آنجا بدست بیاورد و میگفت حاصل خیزی سرزمین اورمیه ناشی از این میباشد که بعد از طوفان نوح، و نشستن کشتی برخاک،

۱- مقصود رودی است که (کوروش) نام داشته و برای رعایت اختصار آن را رود کور میخواندند و در قفقاز به جاری بود و هست - مترجم.

اولين سرزميني كه بدست نوح آباد شد ، منطقه اورميه بود .
بعيد هم نبود كه ابراهيم پاشا ، بآنچه در خصوص تأثير نوح در
حاصل خيزي منطقه اورميه مي گفت ، عقیده داشت .

۱- در خصوص اين كه نوح بعد از طوفان ، ابتدا در كجا شروع بزندگي كرد چندين روايت وجود دارد و بعضي ميگويند چون كشتي نوح بر كوه آرارات فرود آمد ، نوح در دامنه آرارات سكونت كرد و برخي عقیده دارند كه نوح در منطقه چيچست قديم كه منطقه اورميه امروزي است ساكن شد ولي در تمام روايات ، راجع بيك موضوع وحدت نظريه وجود دارد و آن كاشتن درخت انگور بدست نوح است - مترجم .

اصرار وزیر اعظم عثمانی

برای اشغال اورمیه

سلیمان خان قانونی میل داشت که اول تبریز را اشغال کند و بعد اورمیه را و فکر میکرد که بعد از اشغال تبریز، اشغال اورمیه، تحصیل حاصل است.

ولی ابراهیم پاشا میل داشت که سلیمان خان اول اورمیه را اشغال کند تا این که او بتواند املاکی وسیع را در آنجا بدست بیاورد.

سرعسکر لطیف هم مایل بود به اورمیه برود ولی نه برای تحصیل املاک وسیع و مرغوب بلکه برای درمان دردهای استخوانی و مفاصل. مردم در آذربایجان و اناتولی شرقی (یعنی قسمت های شرقی ترکیه - مترجم) میدانستند که دریاچه اورمیه، دریاچه ایست که از لحاظ ماهیگیری بدون فایده میباشد چون در آب شور و تلخ آن ماهی پرورش نمیباید ولی این را هم میدانستند که ماسه و لجن سواحل آن دریاچه داروی انواع دردهای استخوانی و مفاصل است بشرط این که در ماسه و لجن قرار بگیرند و آن را مانند لحاف بر خود بکشند یعنی روی خود بریزند.

اوزون حسن، پادشاه معروف (آق قوینلو) در سالخوردگی دوچار درد استخوان ها و مفاصل شد و باو گفتند که ماسه و لجن دریاچه اورمیه درمان درد اوست.

اوزون حسن چند دسته از قاطرچی ها را مامور کرد که بطور منظم،

لجن و ماسه سواحل دریاچه اورمیه را برای او بیاورند و بدستور پزشك خود، آن لجن و ماسه را چون لحاف بر روی خود فرار میداد بدون این که درد شدید استخوان‌ها و مفاصل از بین برود.

روزی خشمگین به پزشك خود گفت برای چه مرا بامید موهوم، امیدوار مینمائی و تو که میدانی که ماسه و لجن، درمان درد من نیست برای چه مرا در وسط لجن و ماسه میخوابانی.

ولی پزشك گفت ای شهریار، من بشما گفتم که بدریاچه اورمیه بروید و کنار دریاچه روی لجن و ماسه دراز بکشید و شما گفته مرا نپذیرفتید و دستور دادید که از آنجا برای شما لجن و ماسه بیاورند و لجن و ماسه سواحل دریاچه اورمیه وقتی درد استخوان و مفاصل را از بین میبرد که در آب و هوای خود دریاچه اورمیه مورد استفاده قرار بگیرد.

اوزون حسن به اورمیه رفت و کنار دریاچه در لجن و ماسه قرار گرفت و درد استخوان و مفاصل او از بین رفت و ورم مفاصل‌ها زائل شد و گفت اکنون من تصدیق میکنم که نوح از این جهت نهصد سال عمر کرد که کنار دریاچه اورمیه زندگی مینمود.

ابراهیم پاشا به سلیمان خان گفت اکنون تمام نیروی شاه طهماسب صرف این میشود که نگذارد ما به تبریز برسیم و اورمیه بکلی بلا دفاع است و نایستی این فرصت را برای اشغال اورمیه از دست داد و بعد از این که ظل‌الله به تبریز رسید معلوم نیست که وضع دفاعی اورمیه چگونه خواهد شد و شاید عشایر آذربایجان که بخصوص در ولایت اورمیه زیاد هستند درصدد برآیند که مقابل قشون ظل‌الله مقاومت نمایند.

اما امروز، ولایت اورمیه بدون دفاع است و تصرف اورمیه از طرف

۱- برای تأیید عمر نهصد ساله نوح مدرک تاریخی وجود ندارد و آب و هوای سواحل دریاچه اورمیه هم معلوم نیست تا چه اندازه کمک بطول عمر میکند ولی در دریاچه رضائیه مقداری زیاد (یود) وجود دارد که ضمن تبخیر آب در فضا پخش میشود و همه میدانند که (یود) کمک به تصفیه خون مینماید و یکی از علل این که استشمام هوای دریا برای مزاج کسانی که از رطوبت ناراحت نیستند مفید میباشد همین است که در آب دریا (یود) وجود دارد - مترجم.

ظل الله مثل نوشیدن آب آسان می باشد و حال آنکه تصرف تبریز، لا اقل مستلزم يك جنگ دیگر است زیرا اگرچه دشمن دست از جنگ کشید اما جز در طرف مشرق سپاه خود را مرخص نکرده و سپاهی که در شمال قرار دارد، هنوز میتواند بجنگد و گرچه در راه ما بسوی تبریز نیست ولی میتواند برای قشون ظل الله تولید زحمت نماید.

اما در راه اورمیه، مزاحمتی وجود ندارد.

منطق قوی ابراهیم پاشا وزیر اعظم، در سلیمان خان موثر واقع شد و سرعسکر لطیف را احضار کرد و گفت ابراهیم پاشا اصرار میکنند که ما در این موقع از فرصت استفاده کنیم و اورمیه را اشغال نمائیم و نظریه تو در این خصوص چیست؟

سرعسکر که امیدوار بود بتواند از لجن و ماسه سواحل دریاچه اورمیه برای درمان خود استفاده نماید گفت آنچه وزیر اعظم میگوید عین صواب و مصلحت است و در این موقع ما میتوانیم حتی بدون فدا کردن يك سرباز تمامی اورمیه را اشغال نمائیم چون شاه طهماسب در آنجا نه قشون رسمی دارد و نه نیروئی از عشایر.

سرعسکر متوجه نبود که سلیمان خان او را به اورمیه نخواهد فرستاد و از سرعسکر پرسید چه کسی را برای فرماندهی نیروئی که بایستی به اورمیه فرستاده شود انتخاب میکنی؟

سرعسکر که منتظر آن پرسش نبود، یکه خورد ولی زود بر تعجب خود غلبه کرد و اظهار نمود فکر میکنم که بشمین باشی احمد حلال برای فرماندهی نیروئی که بایستی به اورمیه فرستاده شود خوب است.

سلیمان خان پرسید نیروئی که به اورمیه میفرستی چقدر است؟

سرعسکر جواب داد چون اورمیه نیروی مدافع ندارد من فرستادن دوهزار تن را بفرماندهی احمد حلال کافی میدانم.

سلیمان خان پرسید از کدام واحد انتخاب میکنی؟

سرعسکر جواب داد از سپاه بودروم.

سلیمان خان که میدانست وزیراعظم خیلی میل دارد به اورمیه برود

باو گفت اگر میخواهی به اورمیه بروی بتو اجازه میدهم ولی توقف تو در آنجا نباید طولانی شود و بایستی در تبریز بمن ملحق شوی .
 وقتی وزیراعظم دانست که سلیمان خان با رفتن وی به اورمیه موافقت کرده خطاب به اولمه تکلو که گفتیم سلیمان خان باو لقب پاشا داده بود گفت (اولمه پاشا) آیا شما میل دارید که با من به اورمیه بروید ؟
 اولمه تکلو گفت من خدمتگزار ظل الله هستم و از خود اختیاری ندارم و رفتن من به اورمیه با شما منوط است به رای ظل الله .
 همین که وزیراعظم به اولمه تکلو گفت که آیا میل دارد با وی به اورمیه برود آن مرد بفکر افتاد بفهمد که وزیراعظم چه استفاده میخواهد از او بکند .

میدانیم که در گذشته در استانبول رابطه اولمه تکلو با وزیراعظم خوب بود چون ابراهیم پاشا انتظار داشت که اولمه تکلو کاری بکند که قشون سلیمان خان بدون جنک و دادن تلفات وارد تبریز شود .
 بعد از این که از تقرب اولمه تکلو نزد سلیمان خان کاسته شد، بهمان نسبت وزیراعظم نسبت بآن مرد کم اعتنا گردید چون در دستگاه دیوان رسم این بود که ارزش هر کس به وضعی که او نزد پادشاه داشت مربوط میشد و اگر مشاهده میکردند که مقرب است با وی گرم می گرفتند و در غیر آن صورت نسبت باو کم اعتنا میشدند .
 همین که اولمه تکلو تقرب خود را نزد سلیمان خان باز یافت وزیر اعظم با وی گرم گرفت .

معهدا ابراز دوستی وزیراعظم نسبت باو بدرجه ای نبود که وی انتظار داشته باشد وزیر اعظم او را با خود به سفری ببرد که جنبه خدمت دیوانی و نظامی ندارد .

اگر در این عصر يك وزیر اعظم بدوستی بگوید، که با وی سفر برود آن دوست فکر میکند که وزیر اعظم میل دارد که وی تفریح نماید و در سفر، خوش بگذرانند .

اما در عصری که تاریخ این وقایع است کسی برای تفریح به مسافرت

نمیرفت و این موضوع اختصاص بمردم شرق نداشت بلکه در اروپا هم هیچ کس در صدد برنمیآمد که برای تفریح بسفر برود و ما امروز در کتابهایی که در شرق و غرب از قرون گذشته باقی مانده میخوانیم که مسافرت را کاری بسیار دشوار میدانستند و فکر میکردند که در سفر، غیر از خستگی و تعب وجود ندارد^۱.

سفر کردن برای تفریح اول در اروپا متداول شد آنهم بعد از توسعه راه آهن و ماه عسل مقدمه سفرهای تفریحی گردید.

در آغاز، بعد از این که خطوط آهن توسعه یافت اشراف اروپا بعد از ازدواج مدت يك ماه بمسافرت میرفتند و طبقات متوسط برای این که بتوانند خود را چون اشراف بدانند نیز بماء عسل میرفتند و رفته رفته، ماه عسل، پایه مسافرت های تفریحی شد.

ممکن است بگویند اگر سفرهای تفریحی نبوده پس آنچه در زبان انگلیسی باسم (وکنسی) و در زبان فرانسوی بنام واکانس (یعنی استفاده از روزهای تعطیل سالانه و بیشتر در فصل تابستان - مترجم) خوانده میشود از کجا آمده است؟

در جواب میگوئیم این هم رسمی است که بعد از توسعه راه آهن و بحریمائی متداول شد و قبل از آن ملل اروپا، عادت نداشتند که در فصل تابستان به واکنسی و واکانس بروند مگر در روزهای تعطیل هفتگی (یکشنبه) و در آن يك روز کسی بفکر نمیافتاد بسفر برود و اگر بفکر می افتاد نمیتوانست طوری بسفر برود که روز بعد، مراجعت کرده باشد و روز یکشنبه در تابستان به جنگل های اطراف شهر و اگر دریا نزدیک بود بکنار دریا میرفتند.

در هر حال سلیمان خان به ابراهیم پاشا گفت که اولمه تكلو مردی کارآمد است و برای من مفید واقع شده و فکر میکنم که در آینده هم مفید واقع خواهد شد و من بیک شرط اجازه میدهم که اولمه پاشا با تو به

۱- در عربی و فارسی میگفتند که (السفر، قطعة من الصقر) یعنی (مسافرت قسمتی از جهنم است) - مترجم.

اورمیه برود و آن این که بیش از چند روز او را نگاه نداری و ترد من برگردانی چون او در آذربایجان ، بهمه جا آشنا است و همه کس را می شناسد .

ابراهیم پاشا گفت بیش از چند روز او را نگاه نخواهم داشت و برخواهم گردانید .

باین ترتیب ، وزیر اعظم و اولمه تكلو از سپاه بزرگ سلیمان خان جدا شدند و راه اورمیه را پیش گرفتند .

بش مین باشی احمد حلال ، که فرمانده سپاه کوچک دو هزار نفری بود احتیاط را از دست نداد و از ساعت حرکت ، عده ای از سربازان خود را برای اکتشاف بجلو فرستاد .

وزیر اعظم به احمد حلال گفت طبق اطلاعی صحیح که من دارم از این جا تا زمانی که به اورمیه برسیم با کوچکترین مانع و مقاومت برخورد نخواهیم کرد .

راهی که از پل ختو (پل خاتون) باورمیه میرفت در آن موقع يك راه بالنسبه وسیع و مسطح بود و در مناطق غربی آذربایجان آنهایی که عقیده داشتند نوح ساکن اورمیه بوده میگفتند که آن راه را نوح احداث کرده است .

اما تاریخ میگوید که آن راه با احتمال زیاد از شعب (شاهراه) بوده که میدانیم داریوش اول در قرن پنجم قبل از میلاد احداث کرد و آن شاهراه را چنان محکم ساخته که بعد از بیست و پنج قرن ، امروز ، آثار آن چشم میرسد .

وزیر اعظم و همراهان در راه مسطح و وسیع بسوی جنوب میرفتند و سربازان طلایه دو فرسنگ جلوتر راه می پیمودند و سواری از طلایه بسوی عقب تاخت و وقتی به احمد حلال رسید گفت جاده را سنگ چین کرده اند و وضع سنگ ها نشان میدهد که تازه سنگچین شده است .

احمد حلال به وزیر اعظم گفت شما که می گفتید ما تا اورمیه به مانع و مقاومت برخورد نخواهیم کرد .

وزیر اعظم از سواری که خبر بسته شدن راه را آورده بود پرسید:
 آیا در نزدیکی سنک چین، کسی را دیدید؟
 سوار جواب داد که ما کسی را ندیدیم.
 وزیر اعظم به احمد حلال گفت چون کسی نزدیک سنک چین نبوده،
 معلوم میشود که راه را برای ممانعت از عبور ما سنک چین نکرده‌اند و اگر
 قصد ممانعت از عبور ما را داشتند نگاهبان می‌گماشتند چون میدانستند که
 ما سنک‌ها را دور خواهیم کرد و راه را خواهیم گشود.
 احمد حلال از اولمه تکلو سؤال کرده که از این‌جا تا سلماس چقدر
 راه می‌باشد.

اولمه تکلو نظری باطراف انداخت تا این‌که آن مکان را بهتر
 بشناسد و گفت از پنج فرسنگ زیادتر نیست.
 احمد حلال پرسید آیا در این‌جا، قبیله‌ای از عشایر زندگی میکنند؟
 اولمه تکلو گفت اگر قبیله‌ای از عشایر در این‌جا زندگی میکرد ما
 چادرهای قبیله را می‌دیدیم آنهم نه در این هوای گرم چون قبایل این‌جا،
 همین‌که هوا گرم شد بطرف کوهپایه می‌روند و با اشاره کوه‌های واقع
 در مغرب را نشان داد و گفت اگر باشند در آنجا هستند.
 احمد حلال گفت سؤال من مربوط باین بود که بدانم کدام قبیله راه
 را بروی ما بسته است تا این‌که طوری آن قبیله را تنبیه کنم که پند نگیرد
 و بداند دیگر نباید راه را بروی قشون ظل‌الله ببندد.
 وزیر اعظم همچنان عقیده داشت که راه از طرف کسی بقصد دشمنی
 بسته نشده، چون اگر برای ممانعت از عبور قشون راه را می‌بستند، نگاهبان
 می‌گماشتند.

لیکن احمد حلال عقیده داشت که مشاهده نشدن نگاهبان دلیل بر این
 نیست که دشمن آن راه را بسته است و یک راه بزرگ مثل آن جاده که
 منتهی به اورمیه میشود همواره برای عبور قافله‌ها باز است و آن راه را
 فقط برای ممانعت از عبور سپاه او بسته‌اند.
 بعد دستو رداد که طلایه به سپاه ملحق شود و فرمان حرکت را

صادر کرد .

اولمه تكلو ميدانست قبیله‌ای که در آن منطقه زندگی میکند و به سبب گرمی هوا به کوهپایه رفته قبیله افشار است^۱ اما نخواست که آن را به احمد حلال بگوید .

اولمه تكلو مردی نبود که برای رعایت حال قبیله افشار از بروز دادن نام قبیله خودداری کند .

اما پیش‌بینی مینمود که اگر اسم آن قبیله را بر زبان بیاورد ، احمد حلال پرسش‌های دیگر خواهد کرد و از او خواهد پرسید که مرکز سکونت آن قبیله در کوه‌پایه کجا است و روسای قبیله که هستند و شاید خود او را مامور دستگیری روسای قبیله میکرد چون احمد حلال آنها را نمیشناخت ولی بعد از پرسش‌ها می‌فهمید که اولمه تكلو آنان را می‌شناسد .

این بود که آن مرد برای این که دچار عواقب مزاحم نشود اظهار بی‌اطلاعی کرد .

احمد حلال ، دوئیست سوار داشت و هزار و هشتصد پیاده و سواران را بجلو فرستاد و بآنها گفت وقتی که به سنك چین رسیدید هر کس را مشاهده کردید بقتل برسانید و اگر کسی نبود، عده‌ای از اسب‌ها پیاده شوید و عنان اسب‌ها را بدیگران بدهید و سنك‌ها را بردارید و راه را بگشائید.

آن دوئیست سوار بجلو رفتند و وزیر اعظم و اولمه تكلو با هزار و هشتصد پیاده براه افتادند و معلوم است که خود آنها سوار بر اسب میرفتند. سواران وقتی از دور سنك چین را دیدند، کسی را مشاهده نکردند مع هذا با احتیاط به سنك چین تردینك شدند چون احمد حلال گفته بود که بدون تردید آن مانع در آن راه بزرگ قافله‌رو، از طرف دشمن بوجود آمده است.

۱- مکان قبایلی که در آذربایجان غربی زندگی میکردند و میکنند از پانصد سال باین طرف تغییر کرده است و آنچه در این تاریخ گفته میشود مربوط به پنج قرن قبل میباشد - مترجم

ولی همین که به نزدیک سنک چین رسیدند بارایی از تیر که از کمان‌ها پرتاب می‌شد، بر آنها بارید، و فقط در آن موقع چشم سواران به تیر - اندازان افتاد و تا آن لحظه، تیراندازان طوری خود را مستور کرده بودند که سواران آنها را نمیدیدند، يك سنک چین، برای عبور پیادگان مانعی نیست که نتوانند از آن بگذرند و پیادگان اگر نتوانند سنک‌ها را از پیش پا بردارند از روی آن می‌گذرند.

اما سنک چین برای سواران يك مانع بزرگ است چون اسب نمیتواند از سنک چین عبور نماید.

بر اثر تیراندازی ناگهانی عده‌ای از سواران و اسب‌ها تیر خوردند و فرمانده سواران بانك زد پیاده شوید.

مشکل بوجود آمدن يك سنگ چين

سنگ چين در موضعی بوجود آمده بود که سواران نمیتوانستند از راست یا چپ آن بگذرند و مجبور بودند که سنگها را بردارند تا این که اسبها بتوانند بگذرند و چون ادامه سواری افراد، آنها را در معرض تیر قرار میداد، فرمانده سواران دستور پیاده شدن را صادر کرد و در فاصله بین پیاده شدن از اسب و دور شدن سربازان از سنگ چين، باز عده ای از سربازها تیر خوردند.

فرمانده سواران که امر کرد سوارانش از سنگ چين دور شوند منظورشان این بود که آنها از تیررس دور شوند. منطقه تیررس کمانداران، در گذشته وسعت نداشت و حد متوسط آن شصت ذرع بود.

گرچه برد تیر از شصت ذرع تجاوز میکرد اما فقط در فاصله شصت متر، يك تیر که از کمان می جست، خطرناك بشمار می آمد و اگر به نقطه حساس بدن اصابت مینمود بقتل میرسانید فقط در اساطیر حماسی دیده میشود که کمانداران وقتی تیر را از فاصله یکصد یا یکصد و پنجاه ذرع رها میکردند و تیر به سینه خصم اصابت میکرد از پشتش میگذاشت.

اما در جنگهای عادی تیر هرگز طوری از سینه کسی نمیگذاشت که از پشتش سر بدر آورد مگر این که از فاصله بسیار نزدیک بدست يك کمانگیر نیرومند رها شده باشد و در فاصله شصت ذرعی تیر بر سینه می نشست ولی از پشت سر بدر نمی آورد.

در جنگ‌ها، سربازانی که میخواستند از خطر تیراندازی (که با کمان تیراندازی میکردند) مصون باشد شصت ذرع عقب نشینی میکردند. در آن روز هم سواران عثمانی در حدود شصت ذرع عقب نشینی کردند تا این که در معرض تیر کمانداران نباشند.

کمانداران، همه کلاه‌هایی سفید از نم‌بر سر داشتند و لبه کلاه آنها برای این که آفتاب بر صورتشان نتابد، پائین آورده شده بود.^۱ هر یک از عشایر آذربایجان یک نوع کلاه بر سر می‌گذاشتند و لو قزلباش بودند و قزلباش‌ها عمامه سرخ رنگ قزلباش را در مواقع باصطلاح رسمی بر سر می‌نهادند.

افراد یک طائفه قزلباش وقتی وارد قشون پادشاهی میشدند عمامه قزلباش بر سر می‌نهادند یا زمانی که میخواستند بحضور پادشاه صفوی برسند عمامه قزلباش بر سرشان دیده میشد.

در مواقع دیگر، بخصوص هنگامی که در طایفه خود در بیلاق بر سر می‌بردند کلاه مخصوص طائفه خود را بر سر می‌نهادند. اگر اولمه تکلو آنجا بود و کلاه کمانداران را میدید می‌فهمید که آنها از طائفه افشار ولی از تیره سلماس هستند. ولی فرمانده سواران با این که کلاه نم‌آنها را دید نتوانست بشناسد که از کدام طائفه هستند.

عقب نشینی سواران برای این بود که فرمانده آنها فرصتی بدست بیاورد و بفهمد با چه روش بایستی با کمانداران جنگید. سواران وقتی به سنک‌چین رسیدند غافلگیر شدند و فرمانده سواران که انتظار نداشت آن‌طور ناگهانی تیرباران شود نتوانست بیدرنک تصمیمی برای دور کردن خطر کمانداران بگیرد و احتیاج بقدری فرصت برای تفکر داشت.

۱- کلاه لهدار که بعضی تصور میکنند از اروپا بایران آمده کلاه محلی و بومی ایران است و لااقل از دوره اشکانیان در ایران سابقه دارد و اسناد تاریخی آن هم‌اکنون در موزه ایران باستان در تهران بشکل مجسمه‌های قدیم هست - مترجم .

دويست سوار كه بعضی از آنها تير خورده بودند نه كمان داشتند نه شمشال نه بندقه^۱

چون، بطوری كه ابراهيم پاشا به سليمان خان گفت اورميه را بكلی بلا دفاع ميدانستند و يقين داشتند كه قشون سليمان خان بعد از عزيمت از پل ختو (پل خاتون) تا اورميه با هيچ مقاومت مواجه نخواهد گرديد و ضروری نميدانستند سربازانی را كه به اورميه ميرفتند مجهز به اسلحه زياد نمايند و دو هزار سرباز كه از طرف سر عسكر برای عزيمت به اورميه انتخاب شد بگمان سليمان خان و سر عسكر برای تشریفات بود تا اين كه نشانه تصرف اورميه از طرف سليمان خان باشد و سر عسكر لطيف آنها را برای جنگ به اورميه فرستاد و اگر پيش بينی میکرد كه بايستی در اورميه يا راه اورميه بجنگند، يك سپاه قوی را ميفرستاد و چون، پيش بينی جنگ را نمیکردند، اسلحه سنگين به احمد حلال ندادند و فقط بيادگان قشون دو هزار نفری او، بيست شمشال و بيست بندقه داشتند.

چون بايستی احمد حلال از واقعه تيراندازی راه مطلع شود، فرمانده سواران يك سوار را نزد فرمانده قشون فرستاد و چون فاصله بين سواران و بيادگان زياد نبود، احمد حلال خود برای مشاهده وضع سنك چين آمد. طولی نکشید كه بيادگان كه از عقب می آمدند به سواران رسیدند و احمد حلال یکی را نزد اولمه تكلو فرستاد تا از وی خواهش کند كه باو ملحق شود و كمانداران را كه پشت سنك چين ديده ميشد به اولمه تكلو نشان داد و پرسید آیا شما ميدانيد كه اينها از کدام طائفه هستند ؟ اولمه تكلو بدليل مذکور در بالا تجاهل كرد و احمد حلال اظهار نمود كه وی اميدوار بود كه او صاحبان كلاه نمدی سفيد را بشناسد.

۱- چون اولين تفنگ از (وئيز) بايران آمد و ايرانيان در گذشته وئيز را باسم بندقه ميخواندند لذا تفنگ های وئيزی هم در ايران موسوم به بندقه شد و از آغاز قاجاريه تا اوایل اين قرن، تفنگ ها در ايران بنام کسی خوانده ميشد كه آن را می ساخت يا تاجری كه آن را از اروپا وارد میکرد و مترجم ، خود تفنگ حسن هوسی را كه در ايران ساخته ميشد و همچنين تفنگ پنج تير حاجی محمد تقی را كه تاجری باسم حاجی محمد تقی آن را از اروپا وارد میکرد ، ديده است - مترجم .

اولمه تكلو پاسخ داد افسوس میخورم كه آنها را نمی‌شناسم.
احمد حلال گفت برای حمله كردن باین دسته از تیراندازان و برداشتن
این سنك چین دشوار بیست اما باید بفهمم این‌هائی كه پشت سنك چین
هستند آیا مجموع نیروی دشمن می‌باشند یا این كه طلایه دشمن هستند و
نیروی اصلی دشمن، در عقب است.

سپس از اولمه تكلو پرسید آیا شما میدانید كه پشت این تپه‌ها كه
در طرف راست و چپ ما دیده میشود چیست؟
اولمه تكلو گفت در هر دو طرف ما در پشت تپه‌ها چند روستا واقع
شده است.

احمد حلال گفت پس این‌ها كه راه را بر ما بسته‌اند اگر جزو سپاه
عشایر آذربایجان نباشند، از سكنه روستاهای پشت این تپه‌ها هستند و
برای این كه آنها را تنبیه بكنیم بایستی روستاهایشان را مورد غارت
قرار بدهیم و ویران كنیم.
اولمه تكلو سكوت كرد چون نمیخواست گفته آن مرد را تصدیق
یا تكذیب نماید.

احمد حلال، دو یوزباشی را احضار كرد و گفت كه هر يك از آنها
دویست سرباز با چندین شمشال و بندقه با خود ببرند و یکی از آنها از
راست بروند و دیگری از چپ و تمام روستاهائی را كه پشت تپه‌ها قرار
گرفته مورد چپاول قرار بدهند و هر مرد را كه دید بقتل برسانند و عده‌ای
از مردان را نزد او بفرستند تا این كه وی از آنها راجع به كسانی كه راه
را بسته تحقیق كند.

اولمه تكلو اگر میگفت كه كمانداران روستائی نیستند بلكه افراد
طائفه افشار سلماسی میباشند و روستائیان اطراف در واقعه مسدود كردن
جاده دخالتی نداشته‌اند تا گناهی كرده باشند. احمد حلال ممكن بود از
فرستادن سرباز برای غارت و قتل و ویران كردن روستاها خودداری نماید.
ولی آن مرد چیزی برای تسكین آتش خشم احمد حلال نگفت.

او فقط در فكر منافع و مصالح خود بود و فكر می‌كرد كه اگر

بی گناهی روستانشینان اطراف را نشان بدهد در نظر احمد حلال و سایر افسران عثمانی متهم بطرفداری از ایرانیان خواهد شد و اعتماد آنها نسبت بوی متزلزل خواهد گردید و آن طرفداری بگوش سلیمان خان خواهد رسید و او تقرب خود را نزد سلیمان خان از دست خواهد داد. دستور احمد حلال با سرعت اجرا شد و سربازان پیاده از دو طرف از تپه‌ها گذشتند و بروستاها حمله‌ور شدند و هر چه را که قابل بردن بود، به یغما بردند و چند نفر از روستائیان را نزد احمد حلال فرستادند که مورد تحقیق قرار بگیرند.

بر اثر حمله سربازان پیاده، بروایتی دویست تن از مردان روستاهای دو طرف جاده بقتل رسیدند تا این که احمد حلال بعد از تحقیق از روستائینی که نزد او فرستادند دانست آنهایی که راه را بر او بسته‌اند ساکن روستاهای محلی نیستند و در آن موقع امر کرد که سربازانش دست از غارت و قتل بردارند.

وقتی که شب فرا رسید و چند نفر از متفکرین سپاه در صدد برآمدند که نتیجه کارهای آن روز را از نظر بگذرانند معلوم شد که دستور احمد حلال برای این که به روستاهای اطراف حمله‌ور شوند يك دستور بی فایده بوده است.

چون بر اثر آن عده‌ای از روستائیان بقتل رسیدند بدون این که قشون دو هزار نفری احمد حلال از آن منطقه بگذرد.

عبور دو دسته کوچک از سپاه، از تپه‌های چپ و راست و حمله آنها به روستاهای اطراف جاده، نشان میداد که عبور از تپه‌ها ممکن است و ضرورت ندارد که سنك چین را بردارند و از تپه‌ها بگذرند.

البته سواران نمیتوانستند از تپه‌های دو طرف عبور نمایند و برای گذشتن آنها از آن منطقه سنك چین، بایستی برداشته شود.

ولی پیادگان بعد از این که از تپه‌های دو طرف میگذشتند و خود را به آن طرف سنك چین میرسانیدند نمیتوانستند مدافعین سنك چین را از بین ببرند و سنك چین را بردارند و راه را برای سواران بگشایند.

بفرض این که بعد از عبور پیادگان از تپه‌های دو طرف، راه وسط تپه‌ها باز نمیشد (که این بعید بود) باز عبور نکردن دویست سوار لطمه‌ای بر نیروی احمد حلال نمیزد و او میتواند سواران را برگرداند و با هزار و هشتصد پیاده که داشت بطرف اورمیه برود.

احمد حلال بعد از این که شب فرا رسید حس کرد که دستور غارت روستاهای اطراف و قتل روستائیان از طرف او، يك دستور غیر عقلایی بوده و او میتواند که در همان روز قشون خود را بدون غارت و قتل از آن منطقه عبور بدهد.

در آنجا که قشون كوچك احمد حلال مقابل سنك چین توقف کرد، آب نبود و سپاهیان که شب را بایستی در آن منطقه بسر ببرند احتیاج بآب داشتند.

هنگام غروب آفتاب، ابراهیم پاشا با احمد حلال گفت من و همراهانم میتوانیم با تیمم نماز بخوانیم ولی در این هوای گرم تشنگی امشب را نمیتوان تحمل کرد و سربازان شما هم احتیاج بآب دارند.

نیم فرسنگ عقب‌تر چشمه آبی بود که می‌توانستند از آن استفاده کنند اما برای استفاده از آب بایستی نیم فرسنگ بعقب برگردند و احمد حلال با عقب نشینی موافق نبود و میگفت این طرف در دست دشمن نیست و اگر ما عقب نشینی کنیم دشمن ممکن است این طرف را اشغال نماید.

ابراهیم پاشا پرسید پس برای بدست آوردن آب چه میکنید؟ فرمانده قشون گفت سربازان را برای آوردن آب به ییگاری میگیریم و آنها را در طول راه طوری قرار میدهیم که بتوانند مشك‌های پر از آب را دریافت کنند و مشك‌های خالی را بطرف چشمه بفرستند. ابراهیم پاشا گفت آیا برای نگاه‌داری آب، بقدر کافی ظرف دارید؟ اولمه تكلو گودالی را که در آن نزدیکی بود به وزیر اعظم نشان داد و گفت آب را در این جا ذخیره میکنیم.

ابراهیم پاشا گفت هر قدر آب در این گودال بریزند فرو میرود و چیزی از آن باقی نمیماند اولمه تكلو گفت این جا مکانی است که از

روزی که خداوند این صحرا را آفریده، شخم نشده و در آن تخم نکاشته‌اند و سال بسال، طبقات خاك و شن را باد آورده و روی هم نهاده و بعد از این که باران و برف باریده خاك و شن مثل ساروج محکم شده بطوری که اکنون جدار و كف این گودال برای نگاه داشتن آب فرقی با جدار و كف يك آب انبار که با ساروج آن را ساخته‌اند ندارد و در این جا، در فصل بهار که زیاد باران میبارد بعضی از این گودال‌ها از آبی که از تپه‌های اطراف پائین می‌آید پر میشود و گاهی تا پائزده روز بعد از باران، در گودال‌ها آب دیده میشود تا این که رفته رفته، گرمای هوا و تابش خورشید، آب را از بین میبرد.

فراهم کردن آب

ابراهیم پاشا خطاب به احمد حلال گفت اینك تصدیق میکنید كه من با آوردن اولمه پاشا كارى بجا كردم چون میدانستم كه او این مناطق را بخوبى مى شناسد و از مقتضیات آن آگاه است و اگر او، با ما نبود به عقل ما نمیرسید كه میتوانیم از این گودال برای ذخیره كردن آب استفاده كنیم.

احمد حلال امر كرد كه ششصد تن از سربازان پیاده خود را آماده برای آوردن آب كنند و آنها از آنجا تا چشمه در دو صف قرار بگیرند بطوری كه در هر صف، بین هر دو سرباز، ده ذرع فاصله باشد. چون چشمه آب در طرف شمال قشون بود، طبیعی است كه دو صف سربازان دارای امتداد شمالی و جنوبی میشد و احمد حلال گفت بین دو صف بیش از پنج ذرع فاصله وجود نداشته باشد تا این كه سربازان از يك صف به صف دیگر منتقل شوند و خستگی آنها رفع گردد. زیرا آنهایی كه مشكهای آب را از شمال بجنوب میفرستادند زود خسته می شدند در صورتی كه سربازان صف دیگر كه مشكهای خالی را عودت میدادند هیچ احساس خستگی نمی كردند.

برنامه رسانیدن آب از چشمه به قشون احمد حلال این بود كه عده ای از سربازان در چشمه، بدون انقطاع مشكهای خالی را كه بآنها میرسید پر از آب می كردند و به اولین سربازی كه نزدیک آنها بود میدادند و او ده ذرع راه را طی می كرد و مشك پر را به سرباز دیگر میداد و مراجعت

مینمود .

چون هنگام مراجعت باری نداشت خستگی موقع رفتن او با مشك ، رفع میشد و باز مشکی را از چشمه میگرفت و بعد از پیمودن ده ذرع راه به سرباز دیگر میداد .

باین ترتیب يك صف از سربازان مشك‌های پر از آب را ، دست بدست ، بجنوب منتقل میکردند و صف دیگر ، مشك‌های خالی را که از قشون برمیگشت به چشمه میرسانیدند .

باین که در صف اول ، سربازان ، هنگام مراجعت بدون بار بودند و خستگی آنها رفع میشد احمد حلال دستور داد که در فواصل معین سربازانی که فقط مشك خالی را منتقل به چشمه میکنند جای سربازانی را که حامل مشك‌های پر هستند بگیرند تا این که بهیچ کس از لحاظ کار اجحاف نشود و همه بیک اندازه خستگی کار را تحمل نمایند .

چون فاصله بین قشون احمد حلال و چشمه آب بیش از نیم فرسنگ (سه هزار ذرع) نبود و در هریك از دو صف ، سیصد سرباز در فواصل ده ذرعی قرار گرفته بودند ، مشك‌های پر از آب ، با سرعت بقشون منتقل میشد و مشك‌های خالی نیز با سرعت به چشمه میرسید و لذا در مدتی کمتر از آنچه ابراهیم پاشا تصور مینمود گودال پر از آب شد و معلوم گردید که نظریه اولمه تكلو درست است و گرچه وقتی مشك‌های اولیه را در گودال خالی کردند قسمت‌های سطحی زمین مقداری از آب را جذب کرد .

اما بعد از این که گودال بیشتر دارای آب شد دیگر ، آب در زمین فرو نرفت و بعد از اینکه گودال را پر از آب کردند گذاشتند تا این که خاك آن ته نشین شون .

اگر فاصله بین قشون احمد حلال و چشمه آب زیاد بود نمیتوانستند با آن سرعت آب کافی به قشون برسانند و يك گودال بزرگ را پر از آب کنند .

ولی چون بیش از نیم فرسنگ بین قشون و چشمه آب فاصله نبود ، با سرعت ، ذخیره‌ای از آب فراهم گردید .

ابراهیم پاشا بیم داشت که در هوای گرم دچار تشنگی بشود و مجبور گردد که در فواصل کوتاه آب بنوشد.

اما همین که قدری از شب گذشت هوا خنک شد.

منطقه‌ای که قشون احمد حلال در آن شب در آن بسر می‌برد مثل بسیاری از مناطق آذربایجان ارنعاع داشت و در همان حال دارای هوای مناطق خشک بود.

در مناطق خشک و مرتفع، در روزهای آخر بهار و تابستان هوا خیلی گرم میشود بطوری که زیر خورشید، انسان از حرارت بی‌تاب میگردد.

ولی بعد از این که خورشید غروب کرد چون خشکی، برخلاف دریا، زود سرد میشود، گرمای زمین که هنگام روز از تابش خورشید در سنگ و خاک ذخیره شده از بین میرود و از آن ببعد، چون زمین مرتفع است حرارت هوا کاهش مییابد و هر قدر از شب بگذرد، هوا سردتر میشود بطوری که در فصل تابستان هم نزدیک صبح بدون بالاپوش نمیتوان بسر برد.

در آن شب ابراهیم پاشا بر اثر برودت هوا احساس تشنگی نکرد و در خیمه خود بعد از این که نیمه شب گذشت از خنکی هوا بیدار گردید و برخاست و جبهه را بردوش انداخت و مقابل خیمه قرار گرفت و نظری بآسمان انداخت و بخود گفت این آسمان فرقی با آسمان زادگاه من ندارد و اگر یقین نداشتیم در آذربایجان هستم فکر میکردم که در زادگاهم میباشم.

لحظه‌ای بعد، زندگی آن زمان خود را با زندگی زمانی که در عثمانی بسر میبرد و کیش ارمنی داشت و هنوز وارد خدمت سلیمان خان نشده بود مقایسه کرد و بر لیاقت خود آفرین گفت که توانست خود را از آن مرتبه پست به مرتبه‌ای برساند که بعد از سلیمان خان قانونی اول شخص امپراطوری عثمانی باشد.

بعد در مورد این که ترقی فوق‌العاده او فقط مرهون لیاقت وی بوده

یا این که توجه سلیمان خان هم در آن اثر داشته فکر کرد و ناچار شد قائل شود که هر گاه مورد توجه سلیمان خان قرار نمیگرفت، بآن پایه از ترقی نمیرسید.

در آن موقع نسیمی خنك میوزید، و ستارگان در آسمان طوری درخشندگی داشت که ابراهیم پاشا میاندیشید که آنها را با شبنم شب شسته و شفاف کرده اند. در آن دوره مردانی که اهل جاء طلبی و جمع آوری مال نبودند از مشاهده زیبائی طبیعت لذت نمی بردند و ذوق سنجش زیبائی طبیعت در آنها وجود نداشت.

در تمام کشورهای اروپا يك نفر نبود که، از مشاهده زیبائی طبیعت لذت ببرد و اگر بود، يك سطر از خود باقی نگذاشته تا این که نشان بدهد که از مشاهده زیبائی طبیعت لذت میبرد.

کریستف کلمب سه بار بامریکا مسافرت کرد و در آنجا، مناظری در طبیعت دید که برای او و همراهانش تازگی داشت معهذا در شرح مسافرت های کریستف کلمب حتی يك سطر راجع به زیبائی های مناظر طبیعی امریکا دیده نمیشود.

(واسکودو گاما) پرتغالی از راه دریا به هندوستان رفت و راه بازرگانی بین اروپا و هندوستان را (از راه دریا) افتتاح کرد بدون این که در شرح مسافرت او، چیزی مشعر بر وصف مناظر طبیعی وجود داشته باشد.

۱- قبل از (ژان - ژاک روسو) که در قرن هیجدهم میلادی میزیست هیچ متفکر و نویسنده اروپائی زیبائی طبیعت را وصف نکرد و اروپائیان بموجب نوشته های آنان می گویند که (ژان ژاک روسو) پی بردن به زیبائی های مناظر طبیعی را بما آموخت و پی بردن به صحت این نظریه تا آنجا که مربوط بما میشود آسان است و ما در کتب جهانگردان اروپائی که بایران آمدند اثری از وصف مناظر طبیعی ایران نمی بینیم اما در کتب جهانگردانی که بعد از ژان ژاک روسو بایران سفر کردند وصف مناظر طبیعی ایران زیاد دیده میشود تا آنجا که در کتاب (بسوی اصفهان) تالیف (پیر لوتی) نویسنده فرانسوی که سیاحت نامه او مربوط بایران است تقریباً، غیر از وصف مناظر طبیعی ایران چیزی وجود ندارد - مترجم.

در شرح سفرنامه مازلان که در سال ۱۵۱۹ میلادی از اسپانیا حرکت کرد و يك دور اطراف کره زمین گردش کرد اثری از وصف مناظر طبیعی نیست و این موضوع میرساند که او و نویسنده سیاحت نامه‌اش که يك نجیب‌زاده اسپانیائی با اسم (پیگافتا) بود . در تمام مدت مسافرت ، تحت تاثیر عظمت زیبائی هیچ چیز که دیدند قرار نگرفته بودند .

فرنسیس دريك انگلیسی که در قرن شانزدهم میلادی دومین کسی است که با کشتی دور زمین گردش کرد در سیاحت نامه خود چیزی راجع به مناظر طبیعی که در راه دیده بودند نمیگوید و مثل این که در تمام دوره مسافرت طولانی‌اش چیزی بچشم او (از مناظر طبیعی) نرسیده که قابل ذکر باشد .

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه که کاخ و باغ ورسای را بوجود آورد منظورش از ایجاد باغ (ورسای) این نبود که از طراوت آن لذت ببرد بلکه ، از این جهت باغ ورسای را بوجود آورد که لازمه عظمت خود را ایجاد آن باغ میدانست همانطور که روی لوله توپهای خود می‌نوشت این است آخرین حجت من .

ولی در شرق ، حتی يك مرد جاه طلب که برای تحصیل ثروت حریص بود چون ابراهیم پاشا از مناظر طبیعت لذت می‌برد چون طبع و ذوق او برای لذت بردن از مناظر طبیعی تربیت شده بود .

آنچه طبع و ذوق سلیمان خان و سایر رجال شرقی را برای لذت بردن از مناظر طبیعی تربیت میکرد شعرای شرق و در درجه اول شعرای ایران بودند که در اشعار خود ، مناظر طبیعت را وصف میکردند و در نتیجه طبع شنوندگان و خوانندگان اشعار را برای لذت بردن از مشاهده مناظر طبیعی پرورش میدادند و آنهایی که سواد داشتند و اشعار شاعران رامیخواندند بر ای استفاده معنوی از مناظر طبیعی پرورش مییافتند .

آنهایی هم که بی‌سواد بودند با شنیدن آن اشعار ، از لحاظ روحی آمادگی پیدا میکردند که مناظر طبیعی را پسندند و از مشاهده آن مناظر لذت ببرند .

ابراهیم پاشا، در حالیکه در مدخل خیمه خود ایستاده بود و آسمان و تپه‌های اطراف را می‌نگریست گودال آب راهم که ذخیره آب قشون بود میدید نسیم از طرف مقابل بصورتش میخورد، و در فاصله دور در تاریکی مشاهده میکرد که چیزهائی کنار گودال آب تکان میخورد و می‌فهمید که آنها جانورانی هستند که برای نوشیدن آب بآنجا رفته‌اند.

ابراهیم پاشا می‌فهمید که چون نسیم از طرف او بسوی گودال میوزد، جانورانی که در آنجا آب می‌نوشند، بوی او را استشمام نمیکنند و اگر نسیم از طرف او بسوی گودال می‌وزید، آنها بوی او را استشمام میکردند و می‌گریختند.

وزیر اعظم ب فکر افتاد بداند در بین انواع جانوران کدام يك از آنها در شب آب می‌نوشند و میدانست بطور کلی جانوران در شب آب نمی‌نوشند مگر برخی از انواع درندگان و قسمتی از علفخواران و علت این که جانوران درنده و چرنده در شب آب می‌نوشند این است که بعضی از انواع آنها در شب غذا می‌خورند و بر اثر غذا خوردن تشنه می‌شوند و آب می‌نوشند.

جانوران دیگر هم اگر در روز، به آب نرسند و تشنه بمانند، و هنگام شب چشمه‌ای یا برکه‌ای را کشف نمایند آب می‌نوشند.

ابراهیم پاشا میدانست که هیچ جانور در موقع غذا خوردن با غذا، آب نمی‌آشامد و در بین تمام موجودات جاندار دنیا فقط انسان است که هنگام غذا خوردن با غذا آب می‌نوشد.

جانوران دیگر چون با غذا آب نمی‌آشامند بعد از این که غذا خوردند و تشنه شدند، ممکن است که با آب نرسند و تشنه بمانند و اگر تشنگی تا شب ادامه پیدا کند با این که اکثر جانوران در شب آب نمی‌آشامند، جانور تشنه در شب اگر آب کشف نماید خواهد نوشید.

از این نظر وزیر اعظم این نتیجه را گرفت جانورانی که در آن شب، کنار گودال مشغول نوشیدن آب هستند جانورانی میباشند که روز تشنه مانده‌اند و در آن موقع آبی کشف کرده‌اند و می‌نوشند.

ابراهیم پاشا چشم از جانوران برنمیداشت و آن قدر گودال نسبت
به خیمه‌اش دور بود که نمیتوانست تشخیص بدهد آن جانوران از چه نوع
هستند و فقط تا آنجا که بینائی‌اش یاری میکرد دریافت که یکی از آن
حیوانات شاخ دارد.

حمله غیر منتظره در شب

ناگهان جانوران رم کردند و در يك چشم بر هم زدن گریختند اما نه بسوی تپه‌ها بلکه از وسط دو رشته از تپه‌ها که دو طرف جاده را گرفته بود بسوی شمال رفتند و وزیر اعظم بعد از فرار جانوران نظری بآسمان در طرف مشرق انداخت که ببیند آیا سپیده صبح دمیده که جانوران گریخته‌اند. اما در مشرق ، افق تاریک بود ، و ستارگان هم نشان میداد که هنوز مدتی به بامداد مانده است .

ابراهیم پاشا بخود گفت معلوم میشود که یکی از سربازان برای برداشتن آب به گودال نزدیک شده و جانوران را ترسانیده است . در همان لحظه که ابراهیم پاشا فکر کرد که گریختن جانوران ناشی از این است که سربازان به گودال نزدیک شده‌اند، مثل این بود که زلزله‌ای شروع شد و سنگ‌هایی گران از بالای تپه‌ها از هر دو طرف فرو ریختند و در عقب سنگ‌ها عده‌ای از افراد مسلح در تاریکی ، چون اشباح فرود آمدند .

از آنها صدایر نمی‌خواست بطوری که معلوم نبود آیا انسان هستند یا این که از موجودات دیگر هستند .

در آن موقع وزیر اعظم فهمید که رم کردن جانوران و گریختن آنها ناشی از این بود که نزدیک شدن مهاجمان را احساس کرده بودند . روز قبل بعد از این که احمد حلال عده‌ای از روستائیان را کشت و عده‌ای را مورد تحقیق قرار داد، دانست که آنها در تیراندازی سربازان

او دست نداشته‌اند، روستائیان کشته شدن و از دست دادن اموال را تحمل کردند ولی بروز ندادند که کمانداران که بسوی سربازان احمد حلال تیراندازی کردند در کجا هستند و همین قدر گفتند که آنها بعد از تیراندازی گریختند و تصور میشود بکوه رفته‌اند. یعنی رشته کوهی که در مغرب، در فاصله‌ای دور دیده میشود.

احمد حلال بعد از این که خشم خود را بر روستائیان بلا دفاع فرو ریخت و شنید که کمانداران گریختند و بکوه رفتند و در روستاها هم اثری از کمانداران نبود آسوده خاطر شد.

بین رشته کوه واقع در مغرب، و قشون احمد حلال آن قدر فاصله وجود داشت که از لحاظ عقلانی بازگشت کمانداران نه فقط در شبی که در پیش داشتند بلکه روز بعد، غیر ممکن بنظر میرسید و احمد حلال قافل از این بود که کمانداران بکوه نرفته‌اند بلکه در همان محل هستند.

اگر احمد حلال احتمال میداد که دشمن در شب مراجعت نماید احتیاط میکرد و یک اردوگاه منظم و مستحکم، مثل اردوگاه‌های سلیمان خان قانونی که شرحش گذشت بوجود می‌آورد که اگر مورد حمله قرار گرفت بتواند از خود دفاع کند.

اما چون یقین داشت که حتی روز بعد هم کمانداران نخواهند آمد تا چه رسد باین که آن شب بیایند یک اردوگاه منظم و مستحکم بوجود نیاورد و چادر سربازان در دو طرف جاده، در دامنه تپه‌ها افراشته شد بدون این که یک اردوگاه محکم باشد و اطراف اردوگاه موانع بوجود بیاید و از این جهت چادرها را در دامنه تپه‌ها افراشتند که اگر در شب، رگبار تزلزل کرد و سیل جاری شد. چادرها و سربازان را آب نبرد چون بطوری که میدانیم هنوز فصل بهار بود و احتمال داده میشد که رگبار نازل شود.

روز قبل که کمانداران بسوی سربازان احمد حلال تیراندازی کردند همه از طائفه افشار سلماس بودند و یک روستائی بین آنها وجود نداشت.

اما در آن شب که حمله ب اردوگاه احمد حلال شروع شد، تمام روستائینی که میتوانند سلاحی بدست بگیرند با افراد طائفه افشار سلماس

برای حمله به سربازان احمد حلال برآه افتادند .

روستائیان آذربایجان غربی در نبردهائی که در آن منطقه درمیگرفت بیطرف میماندند .

گاهی آن نبردها بر اثر حمله دشمن خارجی درمیگرفت و گاهی بر اثر بیکار بین خود طوائف آذربایجان غربی .

وقتی يك جنگ در آذربایجان غربی در می گرفت ، روستائیان که کارشان کشاورزی بود می کوشیدند که از نبرد برکنار بمانند تا این که اموالشان از دستشان نرود و هرگز به یکی از طرفین کمک نمی نمودند تا این که مورد خشم طرف دیگر قرار نگیرند .

فقط در روستاهائی که تعلق به يك نفر داشت ، روستائیان گاهی ناگزیر بودند که در بیکار ، بكمك مالك روستا برخیزند ولی میدانستند که اگر کشته شوند مالك از بازماندگان آنها نگاهداری خواهد کرد و اگر اموالشان بغارت برود، مالك، خسارت آنها را جبران خواهد نمود. اگر روز قبل احمد حلال در صدد برنمی آمد که روستاهای دوطرف جاده را مورد حمله قرار بدهد و روستائیان را بقتل برساند و اموالشان را بیغما برد آنها در بیکار بین طائفه افشار سلماس و سربازان احمد حلال مداخله نمیکردند .

در يك روستای آذربایجان در پنج قرن قبل از این ، تمام سکنه قریه، باهم خویشاوند نزدیک یا دور بودند .

اگر مردی در آن روستا کشته میشد پدر روستائی دیگر یا برادر او، یا پسرش، یا یکی دیگر از خویشاوندان بشمار میآمد و شخصی که یکی از خویشاوندان نزدیکش کشته شده بود یا آنها که یکی از خویشاوندان نزدیکشان بقتل رسیده بود وظیفه شرعی و عرفی خود میدانستند که از قاتل یا قاتلان انتقام بگیرند .

شاید همان موقع در اروپا ، اگر برادر یا پدر يك روستائی بقتل میرسید صاحب عزا برای پیروی از تعالیم اخلاقی ناشی از کیش عیسوی موافقت میکرد که از مجازات قاتل صرف نظر کند ولی در آذربایجان،

کسی که یکی از خویشاوندان نزدیک (یا دور او) بدست قاتل کشته شده بود از قصاص صرف نظر نمی نمود زیرا قصاص نه فقط وظیفه وجدانی و مردانگی او بشمار می آمد بلکه وظیفه دینی اش نیز محسوب میشد و در احکام دین اسلام، قصاص از واجبات است و یک روستائی آذربایجانی که خویشاوندش بدست کسی کشته شده بود بر خود واجب می شمرد که بدست خود قصاص کند و قصاص هم حتی الامکان نبایستی بیش از یک روز بتاخیر بیفتد چون اگر بیش از یک روز بتاخیر می افتاد این خطر وجود داشت که قاتل از کیفر برهد و خون مقتول هدر شود و وقتی روستائیان دانستند که اگر باطائفه افشار سلماس کمک کنند میتوانند در همان شب، انتقام خود را از قاتلان و یغماگران بگیرند تاخیر را جائز ندانستند چون علاوه بر این که انتقام خون خویشاوندان را می گرفتند اموالی را که سربازان احمدحلال بغارت برده بودند پس می گرفتند و به روستاهای خود منتقل میکردند.

آنها در آن شب بر جان خود تترسیدند چون بعد از واقعه ای که روز قبل پیش آمده بود دیگر جان برای آنها ارزش نداشت چون وسیله معاششان بتاراج رفته، خویشاوندانشان هم کشته شده بودند و از این دو گذشته، میدانستند که اگر از جان نگذرند نمیتوانند از سربازان مهاجم انتقام بگیرند.

وقتی که یک سپاه دست به شیبخون میزد، مشعل روشن میکرد تا این که دشمن را ببیند و دوست را در عوض دشمن بقتل نرساند.

اما مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان مشعل نداشتند و اگر هم میداشتند، درصدد افروختن آن هنگام حمله برنمی آمدند چون طوری آشنا بوضع محلی بودند که نیازی به مشعل نداشتند.

فقط برای این که اشتباه نکنند روستائیان هم مثل مردان طائفه افشار سلماس، کلاه سفید نمدی بر سر نهادند و با این که شب ماه نمی تابید مگر نزدیک صبح چشم های تیز مردانی که به نیروی احمد حلال حمله کرده بودند در نور ستارگان دوستان رامیدید و آنها را با سربازان احمد حلال اشتباه نمیکردند.

مهاجمین بدون این که صدائی برآورند یا برای تشجیع خود نعره بزنند هر کس از سربازان احمد حلال را که میدیدند از پا درمیآوردند . طرح جنگی آنها این بود که از دو طرف یعنی از تپه‌های شرقی و غربی حمله کنند و بتدریج سربازان احمد حلال را از پا در آورند و در پائین تپه‌ها بهم ملحق شوند و در آن موقع از سربازان احمد حلال جز کسانی که قادر به مقاومت بودند باقی نماند.

شماره مردانی که در آن شب به نیروی احمد حلال حمله کردند از طرف مورخین شرقی ده هزار نفر ، و حتی پاترده هزار نفر روایت شده که هر دو اغراق است و اگر شماره سربازان مهاجم ده هزار تن بود ، آنها نمیتوانستند روز قبل پشت سنك چین خود را از نظر سربازان احمد حلال پنهان نمایند و مورخینی که نوشته‌اند که شماره مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان که بآنها كمك می‌کردند پاترده هزار تن یا ده هزار تن بوده، مثل این بود که متوجه نبوند که پاترده هزار سرباز ، به پاترده هنگ هزار نفری تقسیم میشد که هریك از آن هنگ‌ها در قدیم ، خود يك قشون كوچك بشمار می‌آمد و در طائفه افشار سلماس ، آن قدر جمعیت نبود که بتواند پاترده یا ده هزار سرباز بمیدان جنگ بفرستد .

دیگر این که رئیس آن طائفه آن موقع در میدان جنگ نبود چون با چوّه سلطان و اغزیواریك بسر می‌برد و فرماندهی مردان جنگی طائفه افشار سلماس را الله‌یار سلماسی برعهده داشت و در آن تاریخ مردی بود بنجاه ساله و بلند قامت و ریش را می‌تراشید و سیل سفید او آویخته بنظر میرسید در صورتی که مردان در آن دوره علاقه داشتند که سیل خود را طوری پرورش بدهند که از دو طرف صورت به بناگوش برسد و مانند يك خط افقی و مستقیم صورت را بدو قسمت فوقانی و تحتانی تقسیم نماید و مردان در دوره صفویه سیل‌های چخماقی را نمی‌پسندیدند چون از اخبار و روایات شنیده بودند که ائمه دوازده گانه شیعه اثنی عشری سیل چخماقی نداشتند و سیل آنها که منضم بریش میشد ، آویخته بنظر میرسید .

اما چون مردان درباری و دیوانی در دوره صفویه ریش خود را

می تراشیدند سبیل که دیگر منضم بریش نمی شد از دو طرف بسوی بنا گوش می رفت مگر آنهایی که سبیل را طوری پرورش میدادند که آویخته شود و الله یار سلماسی چون دارای مشرب عرفانی بود وبه خانقاه اردبیل ارادت داشت سبیل را طوری پرورش میداد که آویخته باشد.

آیا الله یار سلماسی که در آن شب فرماندهی نیروی مهاجم را برعهده داشت میدانست که سپاه سوار عشایر آذربایجان در نزدیکی پل ختو (پل خاتون) از جنگ دست کشیده و عقب نشینی کرده است ؟

تاریخ در این قسمت ساکت است برای این که مورخین شرق ، این نکته را ذکر نکرده اند و گوئی که این موضوع در نظرشان اهمیت نداشته و امروز يك محقق نمیتواند بفهمد که آیا الله یار سلماسی از وضع جنگ در منطقه پل ختو اطلاع داشته یا نه ؟

هر مورخ که نوشتن تاریخی را برعهده میگیرد باید بداند که تمام قسمت های آن تاریخ چون رشته زنجیر بایستی بهم متصل باشد و اگر در يك مورد در ذکر واقعه یا علت واقعه فترت بوجود بیاید ، تاریخ ناقص میشود و متأسفانه ، مورخین شرق در مورد این که آیا الله یار سلماسی از وضع جنگ در منطقه پل ختو مطلع بوده یا نبوده سکوت کرده اند .

اما قرینه نشان میدهد که الله یار سلماسی اطلاع نداشته که سپاه عشایر آذربایجان در پل ختو دست از جنگ کشیده و گرنه راه عبور قشون احمد حلال را نمی بست چون پیش بینی مینمود که بعد از آن قشون ، ممکن است که مجموع نیروی سلیمان خان قانونی یا يك قسمت مهم از نیروی او ، متوجه سلماس و اورمیه شود .

اما اگر میدانست که سپاه عشایر آذربایجان در پل ختو دست از جنگ کشیده و با وقوف بر این موضوع راه رابر قشون احمد حلال بست ، دلیری و وطن پرستی او و مردانش بیشتر جلب توجه مینماید .

سلاح مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان در آن شب ، اسلحه کلاسیك جنگ های گذشته بود یعنی شمشیر و تبر .
حمله ناگهانی مردانی که کلاه سفید داشتند قشون خوابیده احمد

حلال را بکلی غافلگیر کرد و چون چادرها در دامنه تپه‌ها افراشته شده بود مهاجمین دریافتند که اگر قبل از حمله چادرها را سنگباران کنند نتیجه مفید خواهند گرفت چون سنک، از بالا سرعت و سهولت بطرف پائین می‌رود و خفتگان را در چادرها بقتل می‌رساند یا بسختی مجروح می‌کند.

گفتیم سربازانی که از طرف سرعبر لطیف برای عزیمت به اورمیه انتخاب شدند از سپاه بودروم بودند.

سپاه بودروم از لحاظ ارزش جنگی به سپاه ینی‌چری نمی‌رسید مع‌هذا از واحدهای قابل ملاحظه ارتش سلیمان خان قانونی بود و سربازان آن سپاه کسانی نبودند که هنگام جنگ، خود را بیازند و طوری وحشت بر آنها غلبه کند که نتوانند از عهده دفاع از خود برآیند.

اما در آن شب وضع آنها طوری بود که نمیتوانستند مقابل کسانی که بآنها شبیخون زده بودند صف جنگی بیارایند و بطور موثر از خود دفاع کنند.

در گذشته که سلاح اصلی میدان جنگ سلاح سرد بود. يك سرباز به تنهایی، نمیتوانست در قبال تهاجم يك گروه از سربازان خصم از خود دفاع کند.

سربازان در جنگ‌های گذشته مانند زنبوران در کندوی عسل بودند و همان طور که زنبور عسل برای ادامه زندگی احتیاج دارد که دسته جمع زندگی کند سربازان گذشته هم برای این که دفاع یا حمله کنند، احتیاج باین داشتند که دسته جمع باشند تا این که بتوانند صفوف جنگی بیارایند.

فرق بین يك ارتش آراسته و يك ارتش شکسته در همین بود که در ارتش آراسته سربازان، صفوف جنگی منظم داشتند و باتفاق می‌جنگیدند و از يك دستور جنگی پیروی میکردند و در ارتش شکسته، سربازان صفوف جنگی نداشتند و متفرق بسر می‌بردند و افراد واحدهای مختلف، مخلوط می‌شدند، و گرنه بین ارتش آراسته، و ارتش شکسته، از لحاظ شماره افراد، خیلی تفاوت وجود نداشت.

علت این که سربازان بودروم در آن شب، بعد از حمله مردان طائفه

افشار سلماس نتوانستند بخود آیند و صفوف جنگی بیارایند این بود که اردوگاه منظم نداشتند .

عجب آنکه، روز قبل، پیش از این که برای رسانیدن آب به منطقه سنک چین ، بیگاری بگیرند به احمد حلال گفتند، که از منطقه سنک چین عقب نشینی کند و خود را به چشمه برساند و او نپذیرفت و بهتر آن دانست که با استفاده از بیگاری آب را از چشمه به منطقه سنک چین بیاورد و خود تا چشمه عقب نشینی ننماید و گفت هرگاه عقب نشینی کند آنهایی که سنک چین را بوجود آورده اند ممکن است که این طرف سنک چین (یعنی طرف شمال) را اشغال نمایند .

پس احمد حلال پیش بینی میکرده که ممکن است دشمن ، قسمتی را که در شمال سنک چین ، قرار گرفته اشغال کند معیذا بعد از این که روز بپایان نزدیک شد از لحاظ بوجود آوردن اردوگاه ، سهل انگاری کرد و تسامح او سبب گردید که آن شب وقتی مورد شبیخون قرار گرفت نتوانست با سرعت صفوف جنگی بیاراید و جلوی مهاجمین را که از شرق و غرب از تپه ها فرود میآمدند بگیرد.

چون اولمه تکلو با داشتن لقب پاشا و مقرب بودن نزد سلیمان خان از رجال دربار بود خیمه اش را کنار خیمه وزیر اعظم و احمد حلال افراشته بودند و وقتی طائفه افشار سلماس حمله کرد اولمه تکلو کنار وزیر اعظم و فرمانده سپاه بود و احمد حلال که از آن حمله ناگهانی بخشم درآمد با تندی خطاب به اولمه تکلو گفت اینها که هستند و من یقین دارم که تو اینها را که کلاه سفید بر سر دارند می شناسی .

اولمه تکلو گفت در آذربایجان ، دهها طائفه هستند که کلاه نمد سفید بر سر میگذارند و من چگونه میتوانم بفهمم اینها که بما حمله میکنند از کدام طائفه هستند .

احمد حلال گفت تو اهل محل هستی و همه را می شناسی و می توانی از آنها بررسی که هستند و منظور آنها از حمله بما چیست ؟
اولمه تکلو بخوبی میدانست که منظور از آن حمله چیست و میدانست

حمله کنندگان از طائفه افشار سلماس هستند و نمیخواهند که قشون سلیمان خان از آنجا عبور کند و به سلماس و آنگاه اورمیه برود .
گرچه طائفه افشار سلماس از نیت فرمانده قشون سلیمان خان اطلاع نداشت مع هذا تمام افراد آن طائفه میدانستند قشونی که از آن راه به سلماس میرود بطور حتم به اورمیه خواهد رفت چون اورمیه ، از شهرهای بزرگ آذربایجان بود و کرسی يك منطقه حاصل خیز بشمار میآمد .

حيله و خيانت ديگر اولمه تكلو

در هر حال اولمه تكلو ميدانست كه افشاريه‌هاى سلماس براى چه در آن شب حمله كرده‌اند و به احمد حلال گفت سؤال من از اين‌ها و اين كه چه ميخواهند و براى چه بما حمله ميكنند بدون فايده است و آيا شما مي‌توانيد جلوى اين‌ها را بگيريد يا نه ؟

احمد حلال گفت با اين رضع من قادر به جلوگيري از حمله آنها نيستم اما اگر قدرى فرصت بدست بياورم و سربازان خود را جمع‌آوري نمايم مي‌توانم جلوى حمله آنها را بگيرم .

اولمه تكلو پرسيد چقدر فرصت ميخواهيد ؟

احمد حلال جواب داد هرچه بيشتر بهتر ولى لا اقل يك ساعت فرصت براى من لازم است تا اين كه بتوانم سربازان خود را جمع‌آوري نمايم و آنها را آماده براى دفاع و بعد حمله كنم .

اولمه تكلو جواب داد من بشما قول نميدهم كه تا يكساعت براى جمع‌آوري سربازان بشما فرصت بدهم ولى سعي ميكنم كه فرصتى كه مورد احتياج شماست شايد بيك ساعت برسد مشروط براين كه مقدارى پارچه قرمز از هر نوع كه باشد بمن بدهيد .

احمد حلال پرسيد پارچه قرمز را مي‌خواهيد چه كنيد ؟

وزير اعظم گفت حدس ميزنم كه اولمه پاشا باز هم قصد دارد كه يك خدمت بزرگ به ظل الله بكند .

اولمه تكلو گفت پارچه قرمز را براى بستن يك عمامه ميخواهم و هر

قدر هم مشعل در دسترس است روشن کنید که مرا بخوبی روشن نماید و کسانی که حمله می کنند، مرا ببینند.

احمد حلال تا آنجا که ممکن بود از خیمه خود و خیمه وزیر اعظم و چند خیمه نزدیک، مقداری پارچه سرخ رنگ فراهم کرد و به اولمه تکلو داد.

اولمه تکلو پارچه ها را بهم متصل نمود و آنگاه نشست و زانوی خود را قالبی برای عمامه کرد و يك عمامه که بطور مبهم شبیه به عمامه قزلباش بود بست و آن را از زانو بیرون آورد و بر سر نهاد و گفت با مشعل روشن مرا احاطه کنید، و در حالی که چند مشعل او را روشن می نمود خود را به منطقه ای که در آنجا سربازان احمد حلال با مردان طائفه افشار می جنگیدند نزدیک نمود و ایستاد و بانك زد (هیهای قزلباش)

بانك (هیهای) که علامت خطاب بود اما طنین مخصوص داشت و این معنی را میداد آن که بانك میزند از بزرگان قزلباش است و مجاز میباشد که دیگران را با آن ندا، طرف خطاب قرار بدهد؛ از صداهائی بود که در میدان جنگی که قزلباش ها در آن شرکت داشتند شنیده میشد.

این ندا، دارای يك مفهوم دیگر هم بود و آن اینکه قزلباش هائی که در میدان جنگ هستند بایستی بآن کس که آنها را فرا میخواند پیوندند. اولمه تکلو چند مرتبه با حد اعلای قوت حنجره، در دامنه تپه های شرقی آن ندا را در داد و بعد بسوی تپه های غربی رفت و در آنجا هم در حالی که مشعل ها او را روشن می نمود با کمال قوت حنجره فریاد زد هیهای قزلباش و آنگاه بسوی تپه های شرقی برگشت تا این که ندای خود را تکرار نماید و در آنجا الله یار سلماسی فرمانده مردان طائفه افشار سلماس او را دید و فریاد زد شما که هستید و برای چه ما را احضار می کنید؟

عمامه سرخ اولمه تکلو در روشنائی مشعل ها بخوبی از دور دیده میشد و مردان طائفه افشار سلماس، او را یکی از روسای قزلباش بشمار می آوردند ولی نمی فهمیدند که درقشون سلیمان خان چه میکند؟ جنگ در دو طرف (تپه های شرقی و تپه های غربی) نه فقط سست شد

بلکه افشاری‌های سلماس حمله را متوقف کردند .
 اولمه تكلو قبل از این که جواب به‌الله‌یار سلماسی بدهد آهسته باحمد
 حلال گفت از فرصت استفاده کنید و قبل از این که صحبت من با این مرد
 باتمام برسد ، شماسربازان خود را جمع‌آوری و برای جنگ آماده نمایید .
 بعد روبسوی الله‌یار نمود و گفت من فرستاده مرشد بزرگ‌شاه طهماسب
 هستم .

الله‌یار سلماسی برای این که فرستاده شاه طهماسب را بشناسد چند قدم
 باو نزدیک شد و گفت اگر شما فرستاده شاه طهماسب هستید بین سربازان
 سلیمان خان چه می‌کنید ؟
 اولمه تكلو گفت مرشد بزرگ مرامامور کرده که راهنمای این دسته
 کوچک از قشون سلیمان خان قانونی باشم و قشون را از راه سلماس باورمیه
 برسانم .

الله‌یار سلماسی قدری سکوت کرد و معلوم بود فکر میکند تا بتواند
 بفهمد که برای چه شاه طهماسب آن مرد رامامور کرده که آن قشون را
 از راه سلماس به اورمیه برساند اما نمیتواند بعلت آن پی ببرد .
 بعد پرسید چرا شاه طهماسب بشما دستور داده که این قشون را از راه
 سلماس به اورمیه برسانید .

اولمه تكلو گفت برای این که شاه طهماسب بعد از این که با سلیمان
 خان قانونی صلح کرد میخواهد دوستی خود را باو بثبوت برساند .
 اولمه تكلو برای این که اثرگفته خود را بیشتر نماید اظهار کرد :
 آیا شما میدانید که امروز و امشب چه کرده‌اید ؟

آیا میدانید که راه مهمانان پادشاه ما را با سنک‌چین بستید و میهمان
 مرشد بزرگ را به تبر بستید و امشب هم بر کسانی که بایستی کمال احترام
 را در مورد آنها رعایت کنید سنک باریدید ؟ و بعد هم آنها را با شمشیر و
 تبر کشتید و مجروح کردید ؟

آیا میدانید که اگر پادشاه ما اطلاع حاصل کند که با میهمانان او ،
 اینگونه رفتار کرده‌اید با شما چه خواهد کرد ؟ و اگر عاقل هستید و اعمال

شما از دیوانگی نیست از این لحظه ببعده سعی کنید که هرچه کرده اید جبران نمائید و این سنك چین را از راه میهمانان پادشاه بردارید و كمك کنید تا این که میهمانان مرشد بزرگ مجروحین خود را مورد درمان قرار بدهند و کشتگان را دفن نمایند و شاید كمك های شما سبب شود که از خشم پادشاه ما بکاهد .

الله یار سلماسی گرچه بعد از دیدن عمامه سرخ رنك اولمه تکللو و شنیدن صدای (هیهای ، قزلباش) تحت تاثیر قرار گرفت و فکر کرد که آن مرد از بزرگان قزلباش میباشد اما پس از شنیدن اظهارات اولمه تکللو مبنی بر اینکه آنهایی که مورد حمله قرار گرفتند میهمانان پادشاه ایران هستند دریافت آنچه صاحب عمامه سرخ رنك میگوید نباید صحیح باشد و گفت :

اگر بطوری که شما میگوئید اینها ، میهمانان پادشاه ما هستند ، برای چه رعایای پادشاه ما را بقتل میرسانند آنهم رعایائی که کوچکترین خلاف نسبت به میهمانان پادشاه نکردند و اگر خلاقی از آنها نسبت باین اشخاص سرمیزد من میگفتم که آنها حق داشتند که رعایای پادشاه را بقتل برسانند .

اما این ظالمان بیرحم امروز وقتی به روستاهای این جا حمله کردند ، حتی اسم رعایائی را که میخواستند بقتل برسانند نمی پرسیدند در صورتی که اگر يك قاتل را که با کارد و دست های خون آلود کنار لاشه مقتول دستگیر شده نزد حاکم شرع ببرند تا اسم او را نپرسد و نداند اهل کجا است و برای چه مقتول را کشته ، فتوای قتل او را نمیدهد .

ولی این ظالمان حتی از يك روستائی قبل از این که او را بقتل برسانند نپرسیدند که نام تو چیست و نگفتند تو را بچه گناه بقتل میرسانیم . اولمه تکللو که تا آن موقع نمیدانست مردی که سبیل آویخته دارد

و با او صحبت میکند چه نام دارد پرسید اسم تو چیست ؟

وی گفت من الله یار سلماسی هستم .

اولمه تکللو پرسید سمت تو چیست ؟

اللهیار جواب داد در غیاب رئیس طائفه من عهده‌دار امور طائفه هستم .

اولمه تكلو گفت واقعه‌ای كه امروز در این حدود اتفاق افتاد ، ناشی از خود شما بود و اگر شما بطرف ما تیراندازی نمی‌کردید آن واقعه اتفاق نمی‌افتاد شما اگر در راه ما سنك‌چین بوجود نمی‌آوردید و راه را برای میهمانان پادشاه نمی‌بستید و عده‌ای از آنها را مقتول و مجروح نمی‌کردید این واقعه پیش نمی‌آمد .

اللهیار سلماسی جواب داد ما بدستور پادشاه سنك‌چین را بوجود آوردیم و آیا ممكن است كه بدون دستور پادشاه کسی جرئت داشته باشد شاهراه را بروی مردم ببندد و مانع از عبور آنها بشود .

اولمه تكلو این موضوع را پیش‌بینی نکرده بود و لذا نتوانست جوابی به اللهیار سلماسی بدهد و فقط برای این كه چیزی گفته باشد پرسید آیا پادشاه بشما دستور داد كه راه را سنك‌چین کنید و جلوی میهمانان او را بگیرید ؟

اللهیار سلماسی پاسخ داد حكم پادشاه كه بما رسید از میهمانان او چیزی دربرنداشت و بما حكم شد كه اگر قشون سلیمان‌خان باین طرف بیاید ما جلوی آن را بگیریم و نگذاریم كه بطرف سلماس و اورمیه برود . ما هم وقتی دیدیم كه قشون سلیمان خان ، باین طرف می‌آید برطبق حكم پادشاه راه را با سنك‌چین مسدود کردیم تا این كه مانع از عبور قشون متجاوز بشویم .

گفت و شنود بجائی رسیده بود كه بقاعده منتهی به نتیجه و از لحاظ اولمه تكلو منتهی به بن‌بست میشد و از آن بعد ، اللهیار سلماسی قبول می‌کرد كه آنها میهمانان پادشاه ایران هستند كه به اورمیه می‌روند یا این كه قبول نمی‌کرد و جنك تجدید می‌گردید .

اللهیار سلماسی گفت :

شما اظهار کردید كه از طرف پادشاه ما مامور شده‌اید كه يك قسمت از قشون سلیمان خان را به اورمیه ببرید و بقول شما این قشون ، میهمان

پادشاه ما هستند .

اولمه تكلو جواب داد همين طور است .

الله يار سلماسي گفت شما كه بدستور پادشاه ما مامور شديد كه اين سربازان را به اورميه ببريد ، چرا بما اطلاع نداديد كه اين ها ميهمانان پادشاه هستند تا اين كه ما سنك چين را برداريم و راه را بگشائيم ؟

اولمه تكلو با لحن حق بجانب گفت آيا من شما را ديدم تا اين كه شما بگويم كه اين ها ميهمانان پادشاه ما هستند ؟ و من وقتي باين جا رسيدم فقط يك سنك چين را مشاهده كردم و چشمم حتي بيك نفر نيفتاد تا باو بگويم اين ها كه با من هستند ميهمان پادشاه مي باشند .

الله يار سلماسي گفت بعد از اين كه اولين تيرهاي ما بطرف شما پرتاب شد شما ما راديد و چرا در آن موقع بما نگفتيد كه اين ها ميهمانان پادشاه ما هستند .

با اين كه اولمه تكلو از عمال درجه اول ديوان بود و در همه عمر بكارهاي دولتي و ديواني اشتغال داشت نتوانست در جواب آن پرسش الله يار سلماسي پاسخي قانع كننده بدهد .

الله يار با اين كه مثل اولمه تكلو سوابق ديواني نداشت سؤال ساده و صريح و منطقي كرد .

اگر اولمه تكلو مامور پادشاه ايران براي ميهمانداري بود همين كه اولين تيرها پرتاب ميشد بايستي با تكان دادن يك علامت سفيد ، اخطار كند كه دست از تيراندازي بكشند و خود را معرفي نمايد و اگر علامت سفيد از طرف اولمه تكلو تكان داده ميشد بطور مسلم مردان افشار سلماس دست از تيراندازي ميكشيدند و صبر ميكردند تا اين كه بدانند حريف چه ميخواهد بگويد .

علامت سفيد در تمام جنك ها علامتي بوده كه نشان ميداده كه جنك ولو بطور موقت بايستي متار كه شود و آن قدر رسم استفاده از علامت سفيد براي درخواست متار كه جنك عتيق است كه ميتوان مبداء آن را بدست آورد و هر قدر به عقب برگردند تا اين كه بخواهند مبداء آن را پيدا كنند باز

می بینند که عتیق تر است^۱.

گفته الله یار سلماسی طوری منطقی بود که حاکم سابق آذربایجان نتوانست جوابی باو بدهد و الله یار سلماسی گفت :

شما اسم مرا پرسیدید و میدانید که من کیستم ولی من اسم شما را نمیدانم و تقاضا میکنم که نام خود را بگوئید ؟

در موقع دیگر، برای اولمه تکلو اشکال نداشت که يك اسم مستعار را بر زبان بیاورد.

ولی در آن موقع وزیر اعظم و احمد حلال فرمانده قشون و عده ای از افسران و سربازان گفت و شنود او را با الله یار سلماسی می شنیدند و هر گاه اسم واقعی خود را نمی گفت نزد آنها خفیف میشد و آنها می فهمیدند که از ذکر نام خود بیم دارد.

این بود که حقیقت را بر زبان آورد و گفت اسم من (اولمه پاشا تکلو) میباشد.

الله یار سلماسی وقتی آن نام را شنید طوری از حیرت بانك برآورد که گوئی از سر اولمه تکلو ناگهان مقابل چشم او دو شاخ بزرك روئیده است و آنگاه گفت آیا تو همان اولمه تکلو حاکم سابق آذربایجان هستی ؟ اولمه تکلو با لحن تحکم و تکبر گفت بگو (اولمه پاشا تکلو) و من در گذشته حاکم آذربایجان بودم.

الله یار سلماسی بیشتر توجه عده ای را که اطراف او بودند بسوی اولمه تکلو جلب کرد و گفت شنیدید که او کیست ؟

او همان اولمه تکلو خائن و نمك بحرام است که پیداشاه و وطن خود

۱- در سرگذشت تاریخی «سینوهه» پزشك فرعون» تألیف (میکاوالتاری) نویسنده بزرك فنلاندی که بترجمه نویسنده این سطور بصورت کتاب منتشر گردیده، در جنك داخلی مصر باستانی که بین طرفداران شاخ و طرفداران صلیب درگرفت دیدیم که طرفین وقتی میخواستند در خواست متار که جنك کنند علامتی سفید را نشان میدادند و آن سرگذشت تاریخی در هزار و سیصد سال قبل از میلاد مسیح از طرف (سینوهه) مصری پزشك مخصوص فرعون نوشته شد و لذا در هزار و سیصد سال قبل از میلاد مسیح در جنك برای در خواست متار که، علامت سفید را تکان میدادند یا بدون تکان دادن بنظر دشمن میرسانیدند - مترجم.

خيانت كرد و اكنون ادعا ميكند كه پادشاه ما او را مامور کرده كه يك قشون را به اورميه ببرد در صورتی كه هرگاه پادشاه ما باو دسترسی پيدا كند حتی يك ساعت او را زنده نخواهد گذاشت و حكم قتلش را صادر خواهد كرد.

سپس اللهيار سلماسی بطور مستقيم اولمه تكلو را طرف خطاب قرارداد و گفت :

اگر اسم خود را بمن نمی گفתי ، شاید من در شبهه باقی ميماندم و فكر ميكردم كه تو ياحتمل مامور پادشاه ما هستی تا اين كه عده ای از سربازان سليمان خان را به اورميه ببری .

ولی اكنون كه تو را شناختم ميدانم كه دروغ ميگوئی و تو از طرف پادشاه ما ماموريتی نداری و باز هم مشغول ارتكاب يك خيانت ديگر هستی و اين توئی كه سربازان سليمان خان را وادار كردی كه امروز روستائيان اين جا را قتل عام كنند .

ولی اللهيار سلماسی در مورد گفته اخير اشتباه مينمود و اولمه تكلو سربازان سليمان خان را تحريك به قتل روستائيان نكرد و فرمان قتل عام از طرف احمد حلال صادر شد .

اما اولمه تكلو اقدامی برای جلوگیری از قتل عام روستائيان نكرد .

اللهيار سلماسی باطرافيان خود گفت كه برای تجديد جنگ آماده شوند و اولمه تكلو هم مراجعت كرد و عمامه قرمز رنگ را از سر برداشت و كلاه خود را بر سر نهاد .

اما وقتی مردان طایفه افشار سلماس با كمك روستائيان جنگ را تجديد كردند ، وضع جنگ غير از آن بود كه هنگام شبيخون طایفه افشار سلماس دیده شد .

در مدتی كه اولمه تكلو با اللهيار سلماسی گفتگو ميكرد ، سربازان بودروم تمام چادرها را برچيدند و بشكل بنه درآوردند و به پائين تپه ها كه جاده آنجا بود فرستادند و خود در دو طرف ، صفوف جنگی بوجود

آوردند.

منظور اولمه تكلو نیز همان بود که گفت و شنود او با اللهیار سلماسی وسیله دفع الوقت شود و احمد حلال فرصت بدست بیاورد و سربازان خود را برای آراستن صفوف جنگی جمع نماید.

اللهیار سلماسی بعد از تجدید جنگ دریافت که متوقف کردن جنگ از طرف او اشتباه بود اما هر فرمانده دیگر هم که بجای او بود و عمامه سرخ رنگ اولمه تكلو را میدید و صدای (هیهای قزلباش) او را میشنید دچار همان اشتباه میگردید و جنگ را متوقف مینمود که بداند مردی که عمامه سرخ قزلباش را برسدارد کیست و باو چه میخواهد بگوید.

سربازان بودروم مردانی جنگ آزموده بودند و با استفاده از روش نظامی می جنگیدند.

اما مردان طائفه قزلباش سلماس و روستائیان که بآنها کمک میکردند برای زادگاه و بوم خود می جنگیدند.

آنها میدانستند که اگر استقامت بخرج ندهند نه فقط سربازان سلیمان خان، سلماس و آنگاه اورمیه را تصرف خواهند کرد بلکه تمام مردان آن منطقه را در روستاها از دم تیغ خواهند گذراند و تمام آبادیها را ویران خواهند کرد و شاید در تمامی آن منطقه يك خانه بجا نگذارند و تمام زنهای و مردهای جوان را باسارت خواهند برد.

پیکار مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان آن حدود که انتقام خون خویشاوندان خود را میگرفتند شباهت به ضرب المثل آهو و سك شکاری داشت و سك شکاری از آهو پرسید چرا من هرچه سریع تر میدوم بتو نمی رسم و آهو در جوابش گفت برای این که من برای نجات دادن جان میگریزم و تو برای تحصیل يك قطعه استخوان مرا تعقیب میکنی.

سربازان بودروم در آن پیکار باندازه مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان محلی که برای حفظ هستی خود می جنگیدند ذی علاقه نبودند بعد از آنکه دروغ اولمه تكلو آشکار شد مردان طائفه افشار سلماس و روستائیان محلی دانستند که آنها همان سربازان خارجی هستند که شاه

طهماسب دستور ممانعت از عبورشان را داده است و نباید گذاشت که یکی از آنها از آنجا بگذرد و بسلماس برود و تا خون پدران و برادران و فرزندان آنها که در آن روز قتل عام شدند از جوش نیفتاده بایستی انتقام آنها را از سربازان بیگانه بگیرند .

وقتی روز دمید ، جنگ بدون فتور ادامه یافت و پس از دمیدن بامداد احمد حلال ، شمشالچیها را که بیست نفر بودند و نیز بندقهچیها را که آنها نیز بیست نفر بشمار میآمدند به تپه‌های راست و چپ فرستاد . تا وقتی که هوا تاریک بود احمد حلال از شمشالچیها و بندقهچیها استفاده نکرد .

چون میدانست که در تاریکی آنها که شمشال و بندقه در دست دارند هدف را بخوبی نمی‌بینند و در عوض سربازان دشمن ممکن است که سلاح آتشین آنها را مشاهده کنند زیرا بعضی از شمشالها و بندقه‌ها دارای تزیینات نقره بود و آخر شب که ماه طلوع کرد ، نور ماه بر تزیینات نقره می‌تابید و آن را بچشم سربازان دشمن می‌رسانید .

لذا بعد از طلوع ماه ، احتمال داشت که سربازان دشمن ، شمشالچیها و بندقهچیها را کشف کنند ولی آنان نتوانند هدف‌های خود را کشف نمایند .

لیکن بعد از این که روز دمید و فضا روشن شد آنهایی که سلاح آتشین داشتند هدف خود را میدیدند و هرگاه نور آفتاب تزیینات سیمین شمشال یا بندقه آنها را میدرخشانید ، از لحاظ کشف صاحبان شمشال بدون اهمیت بود چون سربازان بدون درخشیدن سلاح هم دارندگان شمشال و بندقه را میدیدند .

شمخالچیها طبق معمول ، شمشال خود را روی سه پایه نهادند و بندقهچیها بندقه را بدست گرفتند و قنداق آن را برشانه نهادند زیرا بندقه نسبت به شمشال سبک بود ولی شمشال یک توپ کوچک بشمار می‌آمد . بندقه دارای دو نوع گلوله بود و باقتضای موقع یکی از آن دو را در سلاح جا میدادند یکی گلوله سربی و دیگری مسی .

اما شمخال فقط با گلوله سربی پر میشد و از گلوله مسی در آن استفاده نمی‌کردند و گلوله مسی نسبت به گلوله سربی (در بندقه) برد زیادتر داشت و يك گلوله تجملی بشمار می‌آمد و شمخالچیها آن را نمی‌پسندیدند و گران‌تر از گلوله سربی تمام میشد.

شمخالچی‌ها می‌گفتند يك گلوله سربی که از شمخال آنها پرتاب میشود حتی يك کرگدن را از پا می‌اندازد تا چه رسد بانسان و اگر بجای سرب در شمخال خود از مس استفاده کنند از ارزش سلاح کاسته میشود.

در هر حال دارندگان شمخال و بندقه در دو طرف، سربازان طائفه افشار سلماس و روستائیان را که بآنها کمک می‌کردند به گلوله بستند و عده‌ای از آنها را بخاك هلاك انداختند اما بکاربردن سلاح آتشین هم نتوانست که پایداری ایرانیان را در جنگ از بین ببرد و اللهیار سلماسی فریاد زد حمله کنید و شمخالچی‌ها را بسزایشان برسانید و سلحشوران افشار و روستائیان با تبر و شمشیر در مشرق خیز برداشتند و واکنش آنها در قبال شمخالچی‌ها که در مشرق قرار گرفته بودند آن قدر سریع بود که آنها نتوانستند شمخال‌های خالی خود را پر کنند و قبل از این که شمخال‌های آنها پر شود، سلحشوران ایرانی بآنها رسیدند و از بیست شمخالچی که در جبهه شرقی قرار گرفتند يك نفر هم زنده نماند و هریست نفر بقتل رسیدند و اللهیار سلماسی گفت شمخال و سرب و دبه باروت آنها را به عقب ببرند تا این که اولاً دشمن نتواند بار دیگر از آنها استفاده کند و ثانیاً اگر فرصتی بدست آمد ایرانیان از آن استفاده نمایند.

مدافعین با از بین بردن شمخال‌چیان حمله خود را متوقف نکردند و با جدیت و بدون بیم از مرك به حمله ادامه دادند و سربازان احمد حلال را وادار کردند که از دامنه تپه‌ها پائین بروند.

اللهیار سلماسی وقتی دید که حمله مردان افشار و روستائیان در جبهه مشرق، بخوبی پیش میرود خود را به جبهه غربی رسانید.

در آن جبهه دارندگان بندقه توانسته بودند دوبار تیراندازی کنند و عده‌ای از مدافعین را بقتل برسانند اما بعد از آن، دست از تیراندازی

برداشتند زیرا بندقه‌ها گرم شده بود.

اللهیار سلماسی مردانی را که در جبهه غربی می‌جنگیدند، تشویق کرد که حمله را شدیدتر کنند و نه فقط بندقچی‌ها بلکه سربازانی را که با آنها هستند، از پا درآورند و خود او که گفتیم مردی پنجاه ساله بود و سیل‌های سفید و آویخته داشت با تبر، پیشقدم حمله شد و بدون کاسک و زره در صف اول مردان طائفه افشار سلماس حمله کرد و با او، عده‌ای از مردان آن طائفه تبر و شمشیر میزدند و جلو میرفتند و گاهی اللهیار فریاد میزد ای مردان افشار سلماس، اگر من کشته شدم شما دست از حمله برندارید و آن قدر بجنگ ادامه بدهید تا این که آخرین فرد از سپاه دشمن ب خاک بیفتد یا این که دشمن عزیمت کند و برود.

طوری حمله ایرانیان شدید بود که احمد حلال پیش‌بینی نمود که آنها از دامنه تپه‌ها فرود خواهند آمد و به جاده خواهند رسید و تمام بنه سپاه را که در جاده قرار گرفته نصرف خواهند کرد و لذا عده‌ای از سربازان خود را مامور نمود که بنه سپاه را به عقب ببرند تا این که بدست ایرانیان نیفتد.

الله‌وردی پسر الله‌یار سلماسی

در حالی که ایرانیان در جبهه غربی پیش می‌رفتند فریادی از الله‌یار سلماسی شنیده شد و نتوانست خود را سراپا نگاه دارد و روی دو زانو قرار گرفت و آنهایی که نزدیک وی بودند ، بیدرنك آن مرد دلیر را به عقب بردند و دیدند که از سینه‌اش خون جاری است .

الله‌یار سلماسی بعد از این که به عقب منتقل شد گفت ضربتی که بر من وارد آمده شدید است و حس می‌کنم که شمشیر تمام سینه مرا شکافته و شاید از پشت هم سر درآورده است و همان‌طور که بشما گفتم بعد از این که من کشته شدم شما نباید دست از جنگ بکشید و باید آن‌قدر حمله کنید تا این که آخرین سرباز دشمن بقتل برسد یا از این‌جا برود و من چون قادر بادامه جنگ نیستم از این موقع پسر م (الله‌وردی) را برای اداره امور جنگ انتخاب می‌کنم و شما همان‌طور که از دستورهای من اطاعت می‌کردید از دستورهای او اطاعت کنید و اگر گاهی از او چیزی دیدید یا شنیدید که نشانه جوانی‌اش بود نرنجید بلکه راهنمایی‌اش نمائید که اشتباه خود را تصحیح کند و بدانید که اگر بین ما بعد از مرگ من اختلاف بوجود بیاید دشمن شادمان خواهد شد و از اختلاف ما استفاده خواهد کرد تا این که ما را نابود کند .

الله‌وردی مردی سی ساله بود ، و در بحبوحه قدرت جسمی و روحی بسر می‌برد و ملل شرق و بخصوص ایرانیان فکر می‌کردند که بهترین دوره زندگی مرد برای سلحشوری ، دوره سی سالگی است چون در آن دوره ،

به عقیده آنها نیروی مرد بعد اعلای تکامل میرسد^۱

حدصاب قدرت مرد در جنک، در نظر ایرانیان، سن سی سالگی بود چون فردوسی سراینده شاهنامه، در اثر خود، سی سالگی را دوره‌ای از زندگی مرد میدانست که میتواند در جنک از حد اعلای توانائی جسمی و روحی خود بهره‌مند گردد.

در سی سالگی مرد، مرحله نوجوانی را در عقب گذاشته و رشد عقل در او نسبت بدوره نوجوانی بحدکمال رسیده و در زندگی بقدرکافی تجربه بدست آورده و قدرت آن را دارد که برهوس‌های خود دهانه بزند و فردوسی، کمال يك مرد سلحشور را فقط در نیروی جسمی وی نمیداند بلکه نیروی عقلی و روحی را هم برای کمال يك مرد جنگاور، از ضروریات بشمار می‌آورد.

اللهوردی که بجای پدر فرمانده نیروی طائفه افشار سلماس و روستائیان شد از هر حیث برای فرماندهی صالح بنظر میرسید جز این که بقول پدرش تجربه پیران را نداشت اما آن قدر هم جوان نبود که بدون تجربه باشد و شاید اللهیار سلماسی مثل تمام پدران و مادران هنوز اللهوردی را نوجوان میدید، و محبت و ترحم پدری‌اش مانع از این میشد که بفهمد يك مرد سی ساله، غیر از يك مرد بیست ساله و بطریق اولی غیر از يك نوجوان پانزده ساله است.

در عشایر آذربایجان و سایر عشایر ایران اطاعت مردان قبیله، از جوانی چون اللهوردی یعنی از پسر رئیس قبیله، واقع‌ای طبیعی بود. حتی اگر اللهیار سلماسی وصیت نمیکرد که مردان طائفه افشار سلماس، پسرش را فرمانده خود بدانند بعد از وی، اللهوردی را فرمانده خود

۱- این نظریه امروز از طرف متخصصین ورزش مورد قبول قرار گرفته و میگویند که يك مرد ورزشکار تا سن سی سالگی در رشته‌ای که پیش گرفته (هر رشته از ورزش که باشد) پیش میرود ولی بعد از سی سالگی از قدرت جسمی و روحی او (در ورزش) کاسته میشود و گرچه بعضی از قهرمانان ورزش، بعد از سی سالگی نیز تا مدت چند سال مقام قهرمانی خود را حفظ مینمایند اما آنها استثنائی هستند و موارد استثنائی، قانون کلی را نقض نمیکند - مترجم.

میدانستند ولو بیش از بیست سال از عمر اللهوردی نمیگذشت . فقط در سنین پائین تر ، بعد از مرگ رئیس قبیله ، برای پسر خردسالش ، پیشکار انتخاب می نمودند تا این که در کارها ، مشاور و راهنمایش باشد تا این که بسن بلوغ برسد و شاه اسماعیل اول پدر شاه طهماسب هم قبل از مرگ ، برای پسرش که ۹ ساله بود پیشکار تعیین نمود .

بعد از اینکه اللهوردی فرمانده جنگ شد تغییری در پیکار مردان افشار سلماس حاصل نشد و همچنان بدون بیم از مرگ میزدند و میانداختند و خود میافتادند و آنهایی که جان داشتند و مجروح نبودند پیش میرفتند و اموات و مجروحین را هم بدون وقفه ، به عقب منتقل مینمودند تا این که لگدمال نشوند و دست و پای مردان جنگی را نگیرند .

نزدیک ظهر ، احمد حلال متوجه شد که سربازان او خسته شده اند و اگر وی فرمان عقب نشینی را صادر نکند ، سربازانش متلاشی خواهند شد و بزودی نابود خواهند گردید .

او به ابراهیم پاشا و اولمه تکلو گفت شما مراجعت کنید چون من قصد دارم فرمان عقب نشینی را صادر نمایم .

ابراهیم پاشا چیزی نگفت زیرا نمیتوانست با احمد حلال بگوید که از عقب نشینی خودداری کند .

وی گفته بود که در راه اورمیه کوچکترین مانع ، در راه آنها وجود نخواهد داشت ولی ایرانیان نه فقط راه را بر آنها بستند بلکه تصمیم احمد حلال نشان میدهد که مجبورشان کردند تا مراجعت نمایند .

این بود که آماده شد با ملازمان خود مراجعت نماید و اولمه تکلو در حالی که وزیر اعظم و فرمانده سپاه ، هردو را طرف خطاب قرارداد اظهار کرد عقب نشینی سپاهی مانند سپاه بودروم از يك عده از عشایر ، برای ارتش ظل الله يك سرشکستگی است .

احمد حلال پرسید آیا میگوئید که من در این جا بجنگ ادامه بدهم تا این که سربازانم تا آخرین نفر کشته شوند ؟

اولمه تکلو گفت شما بکلی دست از جنگ نکشید تا این که نگویند

يك عده از سربازان عشایر توانستند سپاهی چون سپاه بودروم را که از سپاه‌های برجسته ارتش ظل‌الله است شکست بدهند و فقط این جا را تخلیه نمائید و تا چشمه عقب‌نشینی کنید و هم‌اکنون قبل از شروع به عقب‌نشینی پیکي را نزد سرعسكر لطیف بفرستید و بخواهید که برای شما نیروی امدادی اعزام بدارد .

احمد حلال گفت من اگر به چشمه عقب‌نشینی کنم این‌ها در چشمه مرا مورد حمله قرار خواهند داد .

اولمه تكلو در پاسخ گفت من بشما قول میدهم که اگر به چشمه عقب‌نشینی کنید ، این‌ها نه فقط امروز بشما حمله نخواهند کرد بلکه فردا و پس فردا هم در صدد حمله بر نخواهند آمد ، چون آنها هم مثل ما خسته شده‌اند و باید اموات خود را دفن کنند و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهند . وقتی ما و شما که دارای يك سپاه منظم مثل سپاه بودروم هستیم خسته بشویم بطریق اولی دشمن که سربازانش فقط از مردان عشایر هستند بیش از ما خسته شده و احتیاج با استراحت دارد و در صدد تعقیب ما بر نمی‌آید و امروز و فردا و پس فردا بهمین دلخوش است که توانسته در این جا ما را عقب بنشاند و تا پس فردا نیروی امدادی بشما خواهد رسید و بخواهید توانست با پیروزی از این جا بگذرید .

چون منظور ابراهیم پاشا این بود که به اورمیه برود و در آنجا املاک بدست بیاورد نظریه اولمه تكلو را با حرارت تایید کرد و گفت من که وزیر اعظم هستم غیرتم قبول نمیکند که يك مشت سرباز عشایر قسمتی از سپاه ظل‌الله را شکست بدهد و بدون فوت وقت از سرعسكر لطیف نیروی امدادی بخواهید و با پیروزی و سرفرازی از این جا بگذرید .

احمد حلال کاتب را طلبید و نامه‌ای بدست وی نوشت و پیکي را انتخاب کرد تا این که نامه را بدون این که در راه لحظه‌ای استراحت کند به سرعسكر لطیف برساند و آنگاه فرمان ترك تماس و عقب‌نشینی سپاه خود را صادر کرد .

سربازان سپاه بودروم که بایستی بیدرنك عقب‌نشینی کنند فرصت

دفن اموات خود را بدست نمی‌آوردند و اجساد مقتولین را با خود بردند تا این که در اراضی چشمه دفن نمایند.

بطوری که اولمه تکلو پیش‌بینی کرده بود مردان الله‌وردی سربازان احمد حلال را تعقیب نکردند چون خسته بودند و مقتول و مجروح داشتند و بایستی مقتولین را دفن کنند و مجروحین را مورد درمان قرار بدهند و چون هوا گرم بود اگر دفن اموات بتاخیر میافتاد اجساد متورم می‌شد.

الله‌وردی بعد از عقب‌نشینی نیروی سلیمان خان، بمردان طائفه افشار سلماس تبریک گفت و اظهار کرد که ما توانستیم دشمن را عقب بزنیم و دستور پادشاه ایران را بخوبی بموقع اجرا گذاشتیم ولی بعضی از سالخوردگان طائفه افشار سلماس گفتند که اگر پادشاه عثمانی قصد داشته باشد که قشون به سلماس و اورمیه بفرستد تصور نمیشود که بعد از این شکست خوردن از تصمیم خود صرف‌نظر نماید.

الله‌وردی و مردان طائفه افشار سلماس می‌دانستند که یک قشون نیرومند بفرماندهی خود سلیمان خان قانونی وارد آذربایجان گردیده و حتی از خط سیر آن قشون نیز آگاه بودند اما از واقعه‌ای که در نزدیکی پل ختو (پل خاتون) برای دو قسمت از نیروی ایران پیش آمد اطلاع نداشتند و این یکی از قصور بزرگ فرماندهان ایران بود که اخبار جنگ را برای ولایات نمی‌فرستادند و مردم ولایات از چگونگی نتیجه جنگ بدون اطلاع میماندند^۱.

شاید بی‌اطلاع ماندن مردم ایالات و ولایات دور (نست بمیدان جنگ) چندان اهمیت نداشت اما بی‌خبر ماندن کسانی چون افراد طائفه افشار سلماس که مجاور میدان جنگ بودند و خود در میدان فرعی می‌جنگیدند، یک نقص بزرگ بشمار می‌آمد.

۱- همین بی‌اطلاعی مردم در دوره جنگهای فتح‌الشاه با روسیه تزاری تجدید شد و بطوری که در کتاب (دلاوران گمناهم ایران) دیده میشود مردم ایالات و ولایات ایران از نتایج جنگ‌های طولانی ایران و روسیه تزاری اطلاع نداشتند و فقط بعد از خاتمه جنگ از نتیجه آن اطلاع حاصل کردند - مترجم.

مردم عادی از جنگ اطلاع نداشتند

این راهم باید گفت که در قدیم ، واکنش مردم در قبال وقایع جنگ ، چه در ایران و سایر کشورهای شرق ، چه در کشورهای اروپائی ، مثل امروز نبود برای این که در قدیم ، جنگ ها ، مثل امروز جنبه عمومی نداشت تا این که نتایج آن در زندگی یکایک افراد موثر باشد .

در کشورهای اروپائی چون فرانسه و آلمان و اطریش ؛ وقتی پادشاهان مبادرت بجنگ می کردند تغییری در زندگی زارع و بازرگان و صنعتگر و غیره بوجود نمیآمد مگر وقتی که جنگ با یک پادشاه خارجی ، سبب میشد که یک کشور محاصره اقتصادی شود همچنانکه در دوره سلطنت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه ، بعد از یک خشکیالی که محصول گندم فرانسه را به نسبت زیاد کاهش داد بین فرانسه و انگلستان جنگ در گرفت و انگلستان با نیروی دریائی خود سواحل فرانسه را تحت نظارت قرارداد تا این که از خارج گندم به فرانسه نرسد و در نتیجه نان در فرانسه کمیاب شد و کمیابی نان سبب گردید که طبقات مختلف ملت فرانسه آگاه شود که بین پادشاه فرانسه و پادشاه انگلستان جنگ در گرفته و انگلستان ، کشور آنها را تحت محاصره اقتصادی قراردادده است و اگر کمیابی نان نبود بعضی از طبقات ملت فرانسه هیچ اطلاع حاصل نمیکردند که بین پادشاه فرانسه و پادشاه انگلستان جنگ در گرفته و وسائل ارتباط عمومی امروزی هم وجود نداشت تا این که مردم بتوانند از وقایع مربوط بکشور خود آگاه شوند و گرچه در فرانسه روزنامه منتشر می شد اما روزنامه یک نشریه

تجملی بود که فقط اشراف و بازرگانان متمول آن را خریداری میکردند و میخواندند و دست عامه مردم بروزنامه گران نمیرسید و روزنامه در کشور فرانسه و سایر کشورهای اروپا تا قرن نوزدهم میلادی گران بود تا این که در آن قرن (امیل - ژیراردن) روزنامه نویسی فرانسوی چاپ آگهی را در روزنامه ابتکار کرد و از آن بعد روزنامه بتدریج ارزان شد.

معهدا اگر بموازات ارزان شدن روزنامه، آموزش و پرورش در کشور فرانسه وسعت نمی یافت، باز طبقات عامه از وقایع مربوط بکشور خود بدون اطلاع میماندند برای این که سواد خواندن روزنامه را نداشتند و فقط روحانیان و نجیبزادگان و بازرگانان و کارکنان دادگستری و دفاتر اسناد رسمی سواد داشتند و افسران ارتش و نیروی دریائی فرانسه هم از این جهت میتوانستند بخوانند و بنویسند که نجیبزاده بودند و تا سال ۱۷۸۹ میلادی که انقلاب کبیر فرانسه شروع شد جز نجیبزاده کسی نمیتوانست در ارتش و نیروی دریائی فرانسه بدرجه افسری برسد ولی میتوانستند افسر جزء بشوند.

حاصل این که اگر فرماندگان نظامی ایران اخبار مربوط بجنك را بطور مرتب برای ایالات و ولایات نمیفرستادند از این جهت بود که میدانستند طبقات عامه، در ایالات و ولایات چندان علاقه باطلاع از اخبار جنك ندارند.

اما بطوری که گفتیم بی خبر گذاشتن مردم ولایاتی که مجاور میدان جنك بودند، بخصوص مدافعین آب و خاک، چون مردان طائفه افشار سلماس، يك قصور غیر قابل اغماض بشمار میآمد.

آنهائی که فکر میکردند که قشون سلیمان خان که عقب نشینی کرده، ممکن است باز بیاید از وضع سپاه ایران در منطقه پل ختو اطلاع نداشتند.

آنها سلیمان خان قانونی را نمی شناختند و از عزم او هم آگاه نبودند و فرض آنها مشعر براین که قشون سلیمان خان ممکن است باز بیاید متکی به عقیده ای بود که بقدرت پادشاه ایران داشتند و میدانستند وقتی پادشاه بخواهد قشون خود را به نقطه ای بفرستد، اعزام آن قشون مبتنی بمصلحتی

است و آن مصلحت قشون را و امیدارد که بیاید و لو يك بار عقب نشینی کند . روز بعد هم که قشون سلیمان خان در چشمه توقف کرده بود الله وردی در صدد بر نیامد که بآن حمله کند .

در بامداد روز سوم مردانی که قبل از طلوع آفتاب از طرف الله وردی برای کسب اطلاع به چشمه رفته بودند بعد از مراجعت گفتند که قشون سلیمان خان هنوز در چشمه است .

الله وردی امیدوار بود که بامداد آن روز ، سپاه احمد حلال از چشمه کوچ کند و برود و چون نرفت سرپرست جوان طائفه افشار سلماس فهمید که آن سپاه قصد جنگ دارد و گر نه در آنجا توقف نمی کرد . فرض این که سپاه سلیمان خان برای استفاده از آب چشمه در آنجا توقف کرده ، منتفی بود .

زیرا اگر آن سپاه دو فرسنگ از چشمه دور میشد و بطرف شمال میرفت بيك نهر آب بزرگ میرسید . و بدون تردید احمد حلال از وجود آن نهر اطلاع داشت چون هنگام آمدن از آن نهر گذشت و آنگاه به چشمه رسید .

الله وردی ، با اصطلاح محلی از عده ای از مردان آق سقل (ریش سفید) طائفه درخواست کرد که باو ملحق شوند و از چند تن از مردان جوان هم تقاضا نمود که نزد او بروند .

چون فکر میکرد در يك مجلس مشاوره ، وجود جوان ها هم مثل ریش سفیدان ضروری است .

چون اگر تمام مشاورین سالخورده باشند ممکن است که از راه احتیاط يك اقدام شدید را تصویب نکنند .

ولی جوانان میتوانند رای آنها را تغییر بدهند و بگویند که بایستی اقدام شدید کرد .

بعد از این که آق سقل ها و قره سقل ها جمع شدند الله وردی گفت دشمن در چشمه توقف کرده و توقف او در آنجا نشان میدهد که قصد دارد باز بما حمله نماید و گر نه بکلی از این منطقه دور میشد و اينك از شما انتظار

دارم که بگوئید ما چه کنیم و آیا بهمین حال بمانیم تا این که دشمن براه بیفتد و بما حمله کند یا این که ما بطرف او برویم و باو حمله ور شویم .
پیرمردی گفت ما توانستیم آن شب ، دشمن را غافلگیر کنیم و اگر فریادهای اولمه تکللو نبود و ما از جنگ باز نمیماندیم در آن شب ، قشون دشمن را متلاشی میکردیم .

اما نباید امیدوار باشیم که مرتبه‌ای دیگر آنهم در چشمه ، قشون دشمن ، را غافلگیر کنیم .

اگر بین ما و قشون دشمن ، فاصله‌ای زیاد وجود میداشت می توانستیم امیدوار باشیم که آن را غافلگیر کنیم .

اما اکنون که قشون دشمن در چشمه است و میداند که با ما حتی يك فرسنگ هم فاصله ندارد ، مواظب خود میباشد زیرا پیش‌بینی میکند که در این فاصله نزدیک ، ما ممکن است مرتبه‌ای دیگر باو شبیخون بزنیم .
الله‌وردی از مرد سالخورده پرسید آیا تو موافق هستی که ما به قشون دشمن حمله کنیم یا نه ؟

آن مرد جواب داد چون دشمن بیدار و هوشیار است من با حمله بدشمن موافق نیستم و عقیده دارم که ما در جای خود باشیم و اگر دشمن بما حمله کرد دفاع کنیم .

الله‌وردی خطاب بیک مرد جوان که در حدود بیست و پنج سال از عمرش میگذشت پرسید نظریه تو چیست و آیا ما بایستی صبر کنیم تا وقتی که دشمن بما حمله کند یا این که بهتر آن است که بجنگ او برویم ؟
مرد جوان گفت من میگویم که ما نباید منتظر بمانیم تا این که دشمن ، شمشیر خود را بقدر کافی صیقل بدهد و بعد بجان ما بیفتد و سرمان را از بدن جدا کند .

الله‌وردی پرسید منظورت از صیقل دادن شمشیر از طرف دشمن چیست ؟
مرد جوان گفت منظورم این است که اگر دشمن مشغول تیز کردن شمشیر خود نباشد در چشمه توقف نمیکند .

الله‌وردی پرسید آیا میخواهی بگوئی که دشمن مشغول قوی کردن

خود میباید؟

مرد جوان پاسخ داد همین را میخواهم بگویم و چطور شما متوجه نشده‌اید که منظور دشمن از توقف کردن در چشمه این است که خود را قوی کند؟

چون اگر قصد تقویت خود را نداشت یکی از دو کار را میکرد: یا بما حمله مینمود یا بکلی از این منطقه دور میشد و این که در این جا مانده و بما هم حمله نمیکند برای این است که می‌خواهد خود را قوی نماید و بعد بما حمله کند.

الله‌وردی خطاب به یکی از سالخورده‌گان پرسید نظریه تو چیست و آیا تو هم عقیده‌داری که دشمن از این جهت در چشمه توقف کرده که قصد دارد خود را قوی نماید.

مرد سالخورده گفت من به عقل و فهم این جوان آفرین می‌گویم چون بخوبی از علت توقف دشمن در چشمه آگاه شده است و همان‌طور که این جوان گفت، دشمن اگر قصد جنگ با ما را نداشت، در این نزدیکی توقف نمیکرد و چون در چشمه توقف کرده و بما هم حمله نمیکند، محقق است که قصد دارد خود را نیرومند نماید و بعد بما حمله‌ور شود.

الله‌وردی پرسید تو راجع به قوی شدن دشمن چه فکر میکنی و او چگونه میخواهد خود را قوی نماید؟

مرد سالخورده گفت دشمن قصد دارد که با خواستن نیروی امدادی خود را قوی نماید و همین که نیروی امدادی باو برسد بما حمله خواهد کرد. الله‌وردی پرسید ما چه بکنیم؟

مرد سالخورده جواب داد ما باید کاری بکنیم که اکنون دشمن میکند و ما نیز باید خود را قوی نمائیم.

الله‌وردی گفت هر قدر که ما قوی‌تر باشیم بهتر است ولی با چه وسیله میتوانیم خود را قوی کنیم؟

مرد سالخورده جواب داد با خواستن کمک از چوّه سلطان یا این که بطور مستقیم از خود شاه طهماسب کمک بخواهیم و باو اطلاع بدهیم که

ما دستور او را برای جلوگیری از عبور دشمن بموقع اجرا گذاشتیم و او را وادار به عقب‌نشینی کردیم ولی دشمن از محل سکونت ما نمی‌رود و معلوم است که قصد دارد باز با ما بجنگد و چون عده‌ای از مردان ما کشته شدند یا مجروح گردیدند و نمیتوانند بجنگند، لازم است که يك نیروی امدادی موثر را بكمك ما بفرستند که بتوانیم باز دشمن را دفع کنیم.

چند کلمه راجع به پیک‌ها

الله‌وردی و سایر مردان طائفه افشار سلماس میدانستند که شاه طهماسب در خوی می‌باشد ولی نمیدانستند که چوه سلطان کجاست و از روی قرینه فکر کردند او نیز در خوی با شاه است .

بدستور الله‌وردی کاتب دو نامه نوشت یکی برای شاه طهماسب و دیگری برای چوه سلطان .

رسم این بود که از فرمانده قشون یعنی چوه سلطان درخواست کمک میکردند اما چون الله‌وردی احتمال میداد که چوه سلطان در خوی نباشد نامه‌ای هم بشاه طهماسب نوشت و وقتی دو نامه را به پیک سپرد تا این که به خوی برسد بوی گفت اگر چوه سلطان در خوی بود نامه او را تسلیم کن و نامه شاه طهماسب را نزد خود نگاهدار و بما برگردان چون اگر آن نامه را به شاه طهماسب بدهی این فکر برای چوه سلطان پیش می‌آید که ما اطمینان نداشتیم که او بدرخواست ما ترتیب اثر بدهد و نیروی امدادی نفرستد و بهمین جهت نامه‌ای به شاه طهماسب نوشتیم و خلاصه ، چوه سلطان ممکن است نامه‌ای را که ما به شاه طهماسب نوشته‌ایم چون شکایتی علیه خود تلقی نماید .

پیک با نامه‌ها براه افتاد بدون این که از چشمه برود و از راه دیگر عازم خوی گردید و در آذربایجان در جوار هرشاه‌راه ، یک راه دیگر بین دو نقطه وجود داشت که یک پیک میتوانست از آن عبور کند اما یک قشون قادر بعبور از آن نبود و از بعضی از آن راه‌ها یک پیک سوار نیز نمیتوانست

عبور نماید و فقط پیک‌های پیاده از آن راه‌ها عبور میکردند^۱.
چوهه سلطان در خوی نبود چون دیدیم که او از خوی خارج شد
و بسوی سپاه عشایر آذربایجان و سپاه القاس میرزا رفت.
ولی شاه طهماسب هنوز خوی را تخلیه نکرده بود و گفتیم که چوهه -
سلطان در گزارشی که از وضع جنگ برای شاه طهماسب فرستاد گفت که او
خوی را تخلیه کند و به تبریز برود.

شاه طهماسب بعد از دریافت نامه الله‌وردی چون نیروئی کافی بطوری
که بتوان بامداد طائفه افشار سلماس فرستاد نداشت نامه را برای چوهه -
سلطان فرستاد و گفت که بدون درنگ برای طائفه افشار سلماس نیروی
امدادی بفرستد.

اما نیروی امدادی مورد درخواست احمد حلال زودتر باو رسید و
همین که درخواست کمک از طرف احمد حلال به سرعسکر لطیف واصل شد
دو هزار سوار برای احمد حلال فرستاد و چون او دویست سوار هم داشت
بعد از این که سواران باو رسید دارای دوهزار و دویست سوار گردید و
دیگر توقف در چشمه را جائز ندانست و برای رفتن به سلماس براه افتاد.
راهی که به سلماس منتهی میشد مثل تمام راه‌های آذربایجان منحصر

۱- در سرگذشت تاریخی (خواجه قاجدار) راجع به پیک‌های پیاده قدیم ایران
توضیح داده شد و نیروی پیاده روی آن پیک‌ها امروز باور نکردنی جلوه می‌نماید چون
عادت پیمودن مسافات بعید را، پیاده، از دست داده‌ایم در صورتی که مردی چون شاه عباس
بزرگ، فاصله بین اصفهان و مشهد را پیاده طی کرد و بعد از این که آقا محمد خان قاجار
در (شوش) کشته شد یک پیک پیاده در مدت پنج شبانه روز و نیم فاصله بین شوش (واقع در قفقازیه)
در قفقازیه) و شیراز کرسی ایالت فارس را طی کرد و خبر کشته شدن آقا محمد خان را به
برادرزاده‌اش (باباخان جهانبانی) که باسم فتحعلیشاه بر تخت سلطنت نشست رسانید و این
واقعۀ افسانه نیست و نص تاریخ می‌باشد و در تمام تواریخ دوره قاجاریه میتوان آن را خواند
و در دوره ناصرالدین شاه یک پیک پیاده، فاصله بین سنندج و تهران را که ۵۰۴ کیلومتر یا
۵۱۴ کیلومتر است، در مدت یک شبانه روز و نیم یعنی در مدت ۳۶ ساعت طی کرد و با
قدم‌های موسوم به (قدم‌دو) فاصله بین شهر را پیمود و این موضوع را در سنندج، معمرین
میدانند و آن پیک بطور متوسط در هر ساعت چهارده کیلومتر و سیصد متر راه پیموده بود.
مترجم

به فرد نبود و از راه دیگر هم میتوانستند به سلماس بروند ولی يك سپاه نمیتوانست از راه دوم بگذرد و احمد حلال ناچار بود که از همان راه که مدافعین با سنك چین آن را بسته بودند بگذرد .

احمد حلال که میدانست بایستی سنك چین را برای عبور سواران از بین ببرد تمام چیزهائی را که برای برچیدن سنك چین ضرورت داشت فراهم کرد .

نقشه جنك او با مشورت اولمه تكلو این‌طور طرح شد که بعد از رسیدن به سنك چین پیادگان از دو طرف حمله کنند و از تپه‌های واقع در طرفین سنك چین بگذرند و خود را به طرف دیگر تپه‌ها برسانند و مدافعین را که پشت سنك چین هستند از قفا مورد حمله قرار بدهند در پیشاپیش سواران ، بموجب طرح احمد حلال بایستی تمام شمخال‌چی‌ها و بندقه‌چی‌هاى موجود حرکت نمایند و آنها از روی نوبت اسلحه آتشین خود را بطرف مدافعین خالی کنند و نگذارند که آنها مانع از ویران کردن سنك چین گردند و باصطلاح این عصر، صاحبان اسلحه آتشین بایستی پوشش کسانی باشند که بویران کردن سنك چین اشتغال دارند و همین که سنك چین ویران شد یا رخنه‌هائی در آن بوجود آمد سواران بایستی حمله نمایند و بگذرند و هر کس را که مقابل خود دیدند بقتل برسانند .

دیدیم که احمد حلال در آغاز بیش از بیست شمخال و بیست بندقه نداشت .

اما بعد از این که از سرعسكر لطیف درخواست کمک کرد ، سرعسكر برای او تعدادی شمخال و بندقه فرستاد و احمد حلال یکصد و بیست شمخال‌چی و بندقه‌چی را مقابل سواران خود قرار داد .

الله‌وردی میدانست که نیروی سلیمان خان جنك را تجدید خواهد کرد و امیدوار بود که تجدید جنك تا وقتی که نیروی امدادی باو برسد بتأخیر بیفتد .

ولی احمد حلال همین که سواران رسیدند برای جنك براه افتاد و در لحظه‌ای که سواران به سنك چین رسیدند پیادگان سپاه احمد حلال ، از

دو طرف به مواضع مردان طائفه افشار سلماس در تپه‌ها حمله‌ور شدند .
 آنهایی که اسلحه آتشین داشتند بدستور فرمانده خود از روی نوبت
 بطرف مدافعین که پشت سنگ چین بودند تیراندازی میکردند .
 مدافعین هم بطرف مهاجمین تیراندازی می نمودند ولی تیر آنها از
 کمان رها میشد و تیر مهاجمین از شمخال و بندقه و مهاجمین با کلنک و
 دیلم به سنگ چین حمله‌ور شدند که آن را ویران نمایند .
 در همان حال تیراندازی آنها ، با اسلحه آتشین بدون انقطاع ادامه
 مییافت چون از روی نوبت تیراندازی میکردند تا این که هرگز تمام
 شمخال‌ها یا بندقه‌ها خالی نباشد .

روش جنگ پیادگان سپاه بودروم عوض شده بود و آنها با سپر و نیزه
 می جنگیدند و گرچه شمشیر داشتند ولی بیشتر نیزه را بکار میبردند .
 سپرهای آنها از چوب بود و این را باید دانست که در ارتش‌های قدیم،
 سپر چوبی ، بعضی از اوقات نقشی موثر در جنگ داشت و در تمام ارتشها
 (جز در ارتش روم قدیم) آن را بر سپر فلزی ترجیح میدادند .
 زیرا ساختن آن آسان و تقریباً بدون خرج بود، و هر سرباز میتواند
 سپر مورد احتیاج خود را با چوب بسازد و ساختن آن سپر احتیاج به بصیرت
 صنعتی نداشت .

در صورتی که ساختن سپر فلزی ، نیازمند بصیرت صنعتی بود و يك
 سرباز عادی نمیتوانست برای خود از فلز يك سپر بسازد .
 فایده دیگر سپر چوبی این بود که بهسولت حمل میشد زیرا مثل سپر
 فلزی ، وزن سنگین نداشت و فایده دیگرش این بود که وقتی ضربات شدید
 شمشیر یا گرز بر سپر چوبی فرود میآمد سامعه را آزار نمیداد و اگر سپر
 فلزی پشت گوش يك سرباز بود و يك ضربت شدید گرز بر آن وارد میآمد
 ممکن بود که گوش سرباز کُشود .

لیکن وارد آمدن ضربات شدید، بر سپر چوبی ولو پشت گوش سرباز
 بود ، آسیبی بسامعه نمیزد .

فایده دیگر سپر چوبی این بود که سرباز میتواند بهسولت آن را

ترك كند در صورتی كه ترك سپر فلزی (بمناسبت گرانبها بودن آن) سهولت امکان نداشت .

در ارتش‌هائی كه سربازان سپر چوبی بكار می‌بردند، سرباز را بسبب ترك كردن سپر چوبی مورد بازخواست قرار نمیدادند .

صدای سپر فلزی

اما در ارتش قدیم روم ، اگر سربازی سپر فلزی خود را ترك میکرد ، فقط يك ترتيب از مجازات معاف میشد و آن اینکه بخرچ خود يك سپر فلزی خریداری نماید و بجای سپری که از دست داده بکار بگیرد . گاهی اتفاق میافتاد که سرباز رومی از فرط خستگی نمیتوانست گام بردارد معهذا از بیم مجازات قادر به ترك سپر فلزی خود نبود و روی سپر میافتاد و از حال میرفت و (ژروم - دو - کارکویی نو) مورخ فرانسوی و متخصص در تاریخ روم قدیم میگوید در لژیونهای قدیم روم یکی از علل اصلی بکار بردن سپر فلزی این بود که هنگام احترامات نظامی صدا بدهد .

چون بنابر گفته کارکویی نو همان طور که امروز ، سربازان ، در يك گارد احترام ، پیش فنگ و پافنگ میکنند . در قدیم ، در لژیونهای رومی ، همین اعمال نظامی را با سپر بانجام میرسانیدند و وقتی يك دسته سرباز رومی با يك حرکت ، سپرهای فلزی خود را فرود میآوردند و آن سپرها ، در يك موقع بزمین میخورد صدای فلزی برجسته از برخورد سپرها با زمین بگوش میرسید و آن صدا برشکوه احترامات نظامی میافزود .

آنچه در فوق گفته شد برای این بود که تعجب نکنند سربازان سپاهی مانند سپاه سلیمان خان قانونی ، با سپر چوبی بجنگ رفتند و بکار بردن سپر چوبی ، ناشی از کمی بضاعت یا صرفه جوئی سلیمان خان نبود بلکه در ارتشهای قدیم ، بمناسبت مزایای سپر چوبی نسبت به سپر فلزی ، در جنگ

از آن استفاده میکردند .

سربازان پیاده در يك دست سپر چوبی بزرگ و در دست دیگر نیزه داشتند و با سپر خود را در قبال ضربات سربازان مدافع حفظ میکردند و با نیزه ضرباتی بر سر سربازان مدافع وارد میآوردند مدافعین ، با ضربات شمشیر یا تبر نیزه را قطع مینمودند و اگر نیزه قطع نمیشد مدافعین را خیلی اذیت میکرد .

سربازان سپاه بودروم ثلث سوم نیزه را تقریباً نزدیک بانتهای نیزه محکم بندست گرفته بودند و هر دفعه که میخواستند نیزه را بر یکی اوسربازان مدافع وارد بیاورند وزن بدن خود را پشتوانه ضربت نیزه میکردند و طرز نیزه زدن آنها شباهت داشت به طرز مشت زدن بوکسبازان در این دوره که ضربت مشت را با کمک گرفتن از وزن بدن خود وارد میآوردند و گرچه يك تماشاچی غیر وارد احساس نمیکند که بوکس باز ضربت مشت را با کمک گرفتن از وزن بدن وارد میآورد ولی در وزش بوکس ، هیچ ضربت مشت نیست که بدون کمک گرفتن از وزن بدن وارد بیاید .

چون سربازان بودروم ضربت نیزه را با کمک گرفتن از وزن بدن خود وارد میآوردند اگر نیزه بسرباز مدافع اصابت میکرد زخمی مهلك یا يك زخم سخت در بدن سرباز مدافع بوجود میآمد .

مردان طائفه افشار سلماس ، آن روز هم مثل روز اولین جنگ با مردان روستائی جلوی مهاجمین را گرفتند و همین که جنگ شروع شد دانستند که دشمن از جنگ گذشته قوی تر است .

اما نیروی دشمن نتوانست همت آنها را برای استقامت سست کند .

اللهیار سلماسی از زخمی که در جنگ اول بر او وارد آمد مرده بود اما پسرش اللهوردی غیرت و شجاعت پدر را داشت و مانند او مردان طایفه وروستائیان را تشجیع باستقامت میکرد و بمردان طائفه میگفت که اگر لاشه ما در این میدان جنگ بماند بهتر از این است که تنک را بخانههای خود برای زن و فرزندانمان ببریم و اگر ما امروز در این جا تا آخرین قطره خون خود را برای جلوگیری از دشمن فدا ننمائیم در درجه اول ترد

خداوند و رسول او و در درجه دوم نزد پادشاه ایران که دستور جلوگیری از دشمن را بما داده و در درجه سوم نزد زن و فرزندان و خویشاوندان و دوستان خجالت زده خواهیم شد و امروز، روز آزمایش غیرت و حمیت است و روزی است که معلوم خواهد شد که ما از بوته امتحان بی غش بیرون خواهیم آمد یا نه؟ و اگر امروز ما از بوته امتحان بدون غش بیرون بیائیم دیگر برای ما صحرای محشر وجود نخواهد داشت چون صحرای محشر ما همین جا است و روزی که میگویند، پنجاه هزار سال طول میکشد برای ما غیر از امروز نیست و اما اگر امروز در این جا کشته شویم در دنیای دیگر مورد بازخواست قرار نخواهیم گرفت و هرگاه در زندگی گذشته مرتکب گناهانی شده باشیم خداوند گناهان ما را خواهد بخشید چون کشته شدن ما در این جا شهادت است و ما بعد از کشته شدن، فرقی با شهیدان نخواهیم داشت و خداوند پیاداش این که در راه خدا و رسول و پادشاه ایران برای حفظ این آب و خاک جان فدا کردیم ما را به بهشت خواهد برد.

الله وردی این مفاهیم را با بیانی که همه و از جمله روستائیان بفهمند بر زبان میآورد و چون اهل محل بود و روحیه تمام افراد را میشناخت و بآنچه میگفت نیز اعتقاد داشت، کلامش در دلها اثر میکرد.

با این که شمشالچیها و بندقهچیها، بدون انقطاع بسوی مدافعین تیراندازی میکردند، مردان فداکار طائفه افشار سلماس و روستائیان که با آنها می جنگیدند بدون داشتن سلاح آتشین و با تیر کمان خود طوری برای سربازان احمد حلال اشکال بوجود میآوردند که آنها نمیتوانستند سنک چین را ویران کنند و اسبهای سواران هم قادر بعبور از سنک چین نبودند.

عاقبت احمد حلال امر کرد که تعدادی از سپرهای چوبی و بزرگ پیادگان بودروم را از آنها بگیرند و به سنک چین بیاورند و آن سپرها، بالای سنک چین قرار داده شود تا این که سربازان دیگر بتوانند بدون این که هدف تیرهای کمان (که از فاصله نزدیک يك سلاح کشنده بود) قرار بگیرند سنک چین را ویران نمایند و همان کار را کردند و سپرها را

آوردند و آنها را جان پناه کسانی که کلنک و دیلم و بیل داشتند نمودند. سپرهای چوبی و تیراندازی بدون انقطاع اسلحه آتشین، مدافعین را از لحاظ جلوگیری از ویران کردن سنک چین دچار ضعف کرد. آنها بدون مضایقه خود را در معرض گلوله های شمشال و بندقه قرار میدادند تا آن که نگذارند سنک چین ویران شود ولی نمیتوانستند تیر کمان خود را بکسانی که در پناه سپرهای بزرگ چوبی بودند برسانند یا بوسیله نیزه های کوتاه (زوبین) آنها را هدف قرار بدهند و آنهائی که کلنک و دیلم و بیل داشتند در پناه سپرهای چوبی، سنک چین را ویران میکردند و قسمت اصلی سواران احمد حلال، دور از تیررس کمان های مدافعین، انتظار می کشیدند که سنک چین ویران شود و آنها حمله کنند.

اللهوردی سواران را از دور میدید و می دانست که آنها بعد از ویران شدن سنک چین حمله خواهند کرد و بمردان خود گفت که تاکنون ما با پیادگان دشمن می جنگیدیم ولی از این بعد اگر نتوانیم از خراب شدن سنک چین ممانعت نمائیم بایستی با سواران دشمن بجنگیم و کار بزرگ جنگ بعد از این شروع خواهد شد و ما فرصت نداریم که برای جلوگیری از سواران يك سنک چین دیگر بسازیم و لذا تا می توانید نیزه فراهم کنید چون از تیر گذشته جز با نیزه نمیتوانیم جلوی سواران دشمن را بگیریم.

همین که اللهوردی دریافت که ویران شدن سنک چین قطعی است عده ای از مردان کماندار خود را بطرف تپه های شرقی و غربی فرستاد و گفت تا می توانید سواران را به تیر بیندید و متوجه باشید که کشتن سواران بهتر از کشتن اسب ها است چون اگر اسب ها کشته شوند، سواران آنها بعد از پیاده ماندن، باز با ما خواهند جنگید.

ولی اگر سواران را به قتل برسانید ما از دشمن رهائی مییابیم و اسب های آنها را به غنیمت می بریم.

خود اللهوردی با آن عده از مدافعین که می توانست آنها را از دو طرف فرا بخواند (زیرا میدانیم که مدافعین با پیادگان احمد حلال هم که از تپه ها فرود میآمدند می جنگیدند) آماده برای جلوگیری از سواران

شد .

همین که سنک چین ویران گردید و مهاجمین قسمتی از سنک ها را از راه برداشتند و کنار گذاشتند تا این که سواران بتوانند بگذرند سواران احمد حلال بحرکت درآمدند .

با این که قسمتی از سنک ها را از راه سواران برداشته ، کنار گذاشته بودند ، باز سنک هایی در راه سواران بود و سواران برای این که اسبهایشان بر زمین نخورند و ناقص نشوند وقتی به محل سنک ها رسیدند آهسته حرکت کردند تا این که از سنک ها بگذرند .

حرکت آهسته سواران در آن منطقه به کمانداران که در ارتفاعات دو طرف جاده بودند فرصت داد که با دقت بیشتر تیراندازی کنند وعده ای از سواران احمد حلال تیر خوردند و سه تن از سواران از اسب افتادند .

اما آنهایی که عبور کردند به مردانی که با الله وردی بودند حمله نمودند و چون عده ای دیگر از سواران از عقب میآمدند و به حمله کنندگان ملحق می شدند بزوی کار برالله وردی و مردان او دشوار شد خاصه آنکه بعد از حمله سواران پیادگانی که از تپه های دو طرف فرود میآمدند و با مدافعین می جنگیدند بر فشار افزودند .

سواران احمد حلال که لحظه به لحظه شماره شان بیشتر می شد ، با تبر می جنگیدند و سواران کار کرده و جنگ آزموده بودند و میدانستند که چگونه بایستی هنگام حمله به پیادگان اسب را بحرکت درآورد و از نیزه های مدافعان پرهیز نمود یا با ضربت تبر ، نیزه را قطع کرد .

تئوری و عمل در جنگ

الله‌وردی و مردانی که با او بودند ، می‌دانستند که جلوی حمله سواران را هنگامی که به پیادگان حمله میکنند بایستی با نیزه گرفت و سوار را با نیزه از کار انداخت و اگر نیزه به سوار نرسید باید اسبش را کشت تا این که سوار ، از اسب فرود بیاید و پیاده شود و در آن صورت کشتن وی آسان‌تر می‌گردد .

ولی همان طور که در هر کار ، بین تئوری و عمل تفاوت وجود دارد در جنگ نیز بین تئوری و عمل ، تفاوت موجود است و اهتمام سرداران جنگی برای این که سربازان آنها هنگام صلح همواره مشغول تمرین‌های جنگی باشند برای این است که تفاوت بین تئوری و عمل از بین برود و سرباز آنچه را که از راه چشم و گوش فرا گرفته بتواند با مجموع قوای جسمی و روحی خود بموقع اجرا بگذارد آنها بدون این که خسته شود چون در هر جنگ ، خستگی سرباز ، از علل موثر از پیا در آمدن اوست .

الله‌وردی و مردانش تا آن روز با یک دسته از سواران پیکار نکرده بودند و فقط از لحاظ تئوری میدانستند که پیادگان چگونه باید با سواران بجنگند .

اما دشمن آنها اهل عمل بود و سواران احمد حلال میدانستند که چگونه باید با پیادگان بجنگند و در جنگ‌های متعدد با پیادگان جنگیده بودند .

از این گذشته شماره سواران نسبت به مدافعین خیلی زیاد بود و

پیادگان احمد حلال هم از دو طرف و بهتر آنکه بگوئیم از دو جناح ، حمله میکردند .

اللهوردی و مردان او همین قدر میدانستند که بایستی نیزه را بسوی سوار انداخت و اگر نتوانند بسوی او نیزه بیندازند بایستی بسوی اسبش انداخته شود .

ولی از تکنیک نیزه اندازی بسوی سوار یا اسبش اطلاع نداشتند . در عوض سواران احمد حلال میدانستند چگونه باید تبر بیندازند تا سرباز پیاده را بخواک بیندازند یا این که نیزه اش را قطع نماید و از آن پس بیش از يك قطعه چوب در دست نیزه دار نماند .

بر کسی پوشیده نیست که در مناطق گرمسیر که خیزران زیاد میروید چوب نیزه را از چوب خیزران انتخاب می نمایند و مزیت چوب خیزران نسبت بچوبهای عادی برای نیزه در این است که چون خیزران چوبی است بسیار سخت و دارای مولکولهای بهم پیچیده با ضربات عادی شمشیر یا تبر قطع نمیشود و چوب خیزران نیزه را که از خیزران ضخیم انتخاب مینمایند فقط يك ترتیب میتوان با يك ضربت شمشیر یا تبر قطع کرد و آن این است که آن را روی زمین یا يك شیئی سخت دیگر ، قرار بدهند و يك ضربت شمشیر یا تبر بر آن فرود بیاورند تا قطع شود و هرگاه نیزه خیزران در دست سرباز باشد ، نمیتوان آن را با يك ضربت شمشیر یا تبر قطع نمود . اما در آذربایجان خیزران نمیروئید و چوب نیزه را از چوبهای عادی انتخاب میکردند و سواران جنك آزموده احمد حلال ، میدانستند که چگونه تبر را بیندازند تا این که نیزه قطع شود .

طولی نکشید که شماره سوارانی که با مدافعان پیاده می جنگیدند بقدری زیاد شد که اللهوردی تمام سربازان افشار سلماس را از دو جناح احضار کرد تا این که بتواند جلوی سواران را بگیرد و غیر از آن کار ، برای جلوگیری از سواران ، راهی نداشت .

اولمه تکللو که در کنار احمد حلال بود به فرمانده سپاه گفت چرا دشمن را محاصره نمیکنی و مگر نمی بینی نه در طرف راست سرباز دارد نه

در طرف چپ و تو اکنون میتوانی با پیادگان خود دشمن را محاصره کنی و در کمتر از يك ساعت تا آخرین سرباز دشمن را بقتل برسانی .
آن مرد خیانت کار که هموطنان خود را بنام دشمن میخواند در آن موقع خوشحال بود که برای قتل عام هموطنان وسیله ای موثر را در دسترس فرمانده سپاه میگذارد .

اللهوردی اگر دارای آزمایش جنگی بود می فهمید که نباید مردانی را که در طرف راست و چپ او یعنی در دو جناحش با دشمن می جنگند ، احضار نماید .

میدانیم که اضطراب او را وادار به آن کار کرد .

معهدنا بایستی متوجه میشد که خالی کردن دو جناح یکی از خطرناک ترین مانورهای جنگی است چون همین که دشمن دید که حریف او در دو جناح ، مدافع ندارد ، خود را به پشت حریف می رساند و او را محاصره میکند .

احمد حلال هم بعد از تذکر اولمه تکلو متوجه شد که مدافعین در دو جناح خود حتی يك سرباز ندارند و لذا امر کرد سربازان پیاده اش خود را به پشت مدافعان برسانند و از عقب بآنها حمله ور شوند .

وقتی سربازان پیاده احمد حلال بحرکت در آمدند که خود را به پشت مدافعان برسانند مثل این بود که برای گردش میروند چون حتی يك نفر جلوی آنها را نگرفت برای این که تمام مردان اللهوردی مشغول جنگ با سواران بودند و همین که انتقال پیادگان به عقب مدافعان از حیث تعداد، بحد کافی رسید ، آنها حمله را شروع کردند از آن ساعت ببعد اللهوردی و مردانش بمعنای واقعی بین دو تیغ متقاطع قرار گرفتند و چاره ای نداشتند جز این که پشت به پشت هم بدهند و روی عده ای از آنها بسوی شمال و سواران باشد و روی دسته ای دیگر بسوی جنوب و پیادگان .

آنها چون پشت به پشت هم داده بودند قدرت تغییر دادن مکان را نداشتند و هر کس در هر نقطه که می جنگید محکوم بود که در همان نقطه بجنک ادامه بدهد تا این که بر زمین بیفتد .

گاهی از طرف راست یا چپ یا وسط جبهه فریاد (یا علی) برمیخواست و گاهی سواران با پیادگان قشون عثمانی هنگام تیرانداختن یا شمشیر زدن، بانك برمیآوردند (الله یار) و غیر از این صدا و صدای برخورد شمشیرها در قسمتی که پیادگان باهم می جنگیدند صدائی دیگر از میدان جنگ بگوش نمیرسید.

تمام دلیرانی که در آن نقطه پشت بهم داده بودند بر اثر حمله سواران که از طرف شمال حمله میکردند و پیادگان که از جنوب حمله ور می شدند افتادند و حتی يك نفر سراپا باقی نماند و عده ای از آنهایی هم که بسختی مجروح شده بودند چون زیر سم اسبها رفتند بهلاکت رسیدند.

الله وردی هم مثل سایر مردان طائفه افشار سلماس و روستائیانی که به آنها کمک میکردند کشته شد و در آن جنگ نه يك سلاحشور ایرانی بر سرپا ماند و نه يك نفر از مدافعان تسلیم شد و احمد حلال که میدانست در روستاهای غارت شده اطراف دیگر چیزی وجود ندارد که بتوان بیغما برد از چپاول روستاهای اطراف صرف نظر کرد و چون تمام مدافعان را بقتل رسانیده بود، حس کینه و انتقام جوئی اش تسکین یافت و فرمان قتل عام سکنه روستاهای آن منطقه را صادر نکرد و مردان طائفه افشار سلماس و روستائیانی که بآنها کمک میکردند در آن روز مردانگی و وطن پرستی ایرانیان را بثبوت رسانیدند. بعضی از مورخین نوشته اند که طائفه افشار سلماس بطور کلی طوائف افشار (چون افشاری ها چندین طائفه بودند) همان ایل قاجار بوده اند که در حدود سه قرن بعد آقا محمد خان قاجار از بین آنها برخاست و به سلطنت رسید.

این نظریه صحیح نیست و طوائف افشار بکلی غیر از طوائف قاجار بوده اند و مورخینی که دوچار این اشتباه شده اند (قاجار افشار) را با طوائف افشار اشتباه کرده اند و چون شنیده اند که طائفه ای از قاجاریه، باسم (قاجار افشار) وجود داشته تصور کرده اند، که تمام طوائف افشاری از ایل قاجاریه بوده اند و برای این که اشتباه بعضی از مورخین را موجه کنیم میگوئیم بعد از این که نادرشاه بقدرت رسید یکی از طوائف قاجاریه

(نه همه آنها) نسبت به نادرشاه ابراز اطاعت کرد و گفت از آن بعد خود را تحت فرمان نادرشاه قرار میدهد و خویش را از ایل‌های نادرشاه میداند و نادرشاه هم پیشنهاد آنها را پذیرفت و آن طائفه خود را (قاجار افشار) نامید زیرا نادرشاه از طوائف افشاری بود.

این موضوع بعضی از مورخین را دچار اشتباه نمود و تصور کردند که افشاری‌ها از طوائف قاجاریه هستند در صورتی که افشاری‌ها از لحاظ مبداء و اصل و نسب بکلی مجزی میباشند و بطوری که گفتیم بچندین طائفه تقسیم میشدند از قبیل افشار سلماس و افشار اورمیه و افشار مراغه و افشار خمسه و افشار خراسان و غیره.

دامدارانی که در جنگ شرکت نکردند همین که از اولین جنگ بین نیروی سلیمان خان و طائفه افشار سلماس اطلاع حاصل نمودند دام خود را از منطقه جنگ دور کردند و بعد از جنگ دوم که منتهی به کشته شدن تمام مردان مدافع گردید در راه مهاجمین، گوسفند و گاو وجود نداشت و دامداران جانوران خود را از راه مهاجمین دور کرده بودند و میدانستند که آنها به سلماس و اورمیه میروند.

بسوی سلماس

اما در حالی که سواران و پیادگان احمد حلال بسوی سلماس میرفتند صدای سكه‌ها از فواصل دور بگوش میرسید و آن صدای سكه‌های گله بود که در دامنه تپه‌ها ، دور از راه عبور قشون سلیمان خان ، حس میکردند آنها که عبور میکنند بیگانه هستند و سكه جانوری است که بیدرنك بوجود بیگانه پی‌میبرد و بهمین جهت از ازمنه قدیم ، آن را مستحفظ گله‌ها و خانه‌ها کردند و گرچه ، استعداد پی بردن بوجود بیگانگان در تمام سكه‌ها بود و هست ولی سكه‌های دو منطقه از ایران از آن حیث برتر از سگهای مناطق دیگر بودند یکی سكه‌های طالش و دیگری سكه‌های آذربایجان غربی یعنی مناطق واقع در مغرب دریاچه اورمیه و مردان طالشی ، سگها را بمیدان جنك می‌بردند و پنج قرن قبل از این در کشورهای شرق و بخصوص در ایران از سكه‌ها ، علاوه بر پاسبانی منازل و محافظت از گله در میدان جنك هم برای اکتشاف استفاده مینمودند ولی آن استفاده دائمی نبود و يك سازمان همیشگی برای استفاده از سكه در میدان جنك وجود نداشت و استفاده از آن جانوران در میدان جنك ، وابسته بود بنظریه زماندار وقت. در دوره شاه اسماعیل اول بنیان گزار سلسله صفوی از سكه‌ها در میدان جنك ، برای اکتشاف و کارهای دیگر استفاده میکردند اما در دوره سلطنت پسرش شاه طهماسب اول که وقایع مربوط بدوران سلطنت او مورد بحث ما است ، استفاده از سكه در میدان جنك موقوف شد . و شاه طهماسب اول گرچه در دوره جوانی مثل دوره سالخوردگی تعصب نداشت معهذا موافقت

نمیکرد که در میدان جنك از سك برای اکتشاف و کارهای دیگر استفاده باری سپاه احمد حلال فاصله بین میدان جنك و سلماس را طی کرد و بآن شهر رسید .

وقتی آن سپاه وارد سلماس گردید در آن شهر حتی يك نفر هم نبود و سکنه شهر ، ضمن خروج از آنجا سالخورده گان و بیماران خود را برده بودند و طبیعی است که آنچه را که قابل حمل بود بردند تا این که مورد غارت قرار نگیرد .

وقتی ابراهیم پاشا ، وزیر اعظم ، مشاهده کرد که در سلماس حتی يك نفر وجود ندارد پیش بینی نمود که مردم اورمیه هم مثل سکنه سلماس مهاجرت خواهند کرد و لذا به احمد حلال گفت که از طرف خود فرستادگانی به اورمیه بفرستد و بمردم شهر اطلاع بدهد که از ورود قشون سلیمان خان قانونی بآن شهر بیمناك نباشند و جان و مال آنها محفوظ است و هیچ يك از افسران و سربازان قشون سلیمان خان متعرض آنها نخواهد گردید و فقط در يك صورت ممکن است که برای سکنه اورمیه ، اشکال بوجود بیاید و آن این که آنها در قبال نیروی سلیمان خان قانونی مقاومت نمایند و بجنگند که در آن صورت با آنها مانند دشمن رفتار خواهد شد و اگر درصدد مقاومت برنیایند کوچکترین آسیب و زیان برآنها وارد نخواهد آمد .

سکنه اورمیه قصد پایداری نداشتند چون دارای وسائل پایداری نبودند .

شهر اورمیه حصار نداشت و عشایر اطراف شهر هم که از عشایر کرد بودند ، نمیتوانستند در آن موقع با قشون احمد حلال بجنگند چون مردان جنگی آنها با قشون عشایر تحت فرمان چوهه سلطان و اغزیوار بيك بسر می بردند و زائد است به تفصیل بگوئیم که اورمیه پادگان دولتی نداشت تا این که کانون اصلی مقاومت را تشکیل بدهد و بازمانده مردان عشایر که اطراف شهر بودند بآن پادگان کمک نمایند و مقابل قشون احمد حلال ایستادگی کنند .

وزیر اعظم در اورمیه

قشون احمد حلال بدون این که به مقاومتی برخورد کند وارد اورمیه شد و ابراهیم پاشا وزیر اعظم، بآرزوی خود رسید و خویش را در اورمیه دید.

ولی او به قصد تفریح و سیاحت به اورمیه نرفته بود و بطوری که گفته شد میخواست که در منطقه اورمیه املاک وسیع فراهم نماید چون اطلاع داشت که اورمیه دارای اراضی حاصل خیز است و معتقد بود که استعداد اراضی اورمیه برای کشاورزی و باغداری ناشی از این است که نوح بعد از آرام گرفتن طوفان و خروج از کشتی، در اورمیه شروع بزندگی و کشاورزی کرد.

ابراهیم پاشا، اولمه تکلو را با خود به اورمیه برده بود تا این که برای تحصیل املاک از وجود آن مرد استفاده کند زیرا میدانست که وی مالکین منطقه اورمیه را می شناسد و میداند که بین اراضی کشاورزی اورمیه کدام مرغوب تر است.

این بود که باو گفت اکنون من از تو انتظار دارم که محبت هائی را که

۱- گفتیم که چندین قوم ادعا میکنند که نوح بعد از این که از کشتی خارج شد در کشور آنها زندگی را آغاز نمود از جمله مردم ارمنستان میگویند که نوح بعد از خروج از کشتی منطقه ایروان را برای سکونت انتخاب نمود و مردم قراباغ قدیم می گفتند که نوح بعد از خروج از کشتی (در پای کوه آرات) راه مشرق را پیش گرفت و وارد قراباغ شد و در آنجا سکونت کرد و در بعضی از تواریخ ایران هست که مردم گرجستان قدیم نیز عقیده داشتند نوح، سرزمین گرجستان را برای سکونت انتخاب کرد - مترجم.

در استانبول بتو کردم جبران نمائی .

خود ابراهیم پاشا میدانست که او ، بعد از الحاق به ارتش سلیمان خان نسبت به اولمه تکللو محبتی نکرد و حتی بطوری که دیدیم وقتی دریافت که وی مغضوب سلیمان خان شده است باو بی اعتنائی مینمود و فقط بعد از این که دانست اولمه تکللو نزد سلیمان خان دارای تقرب شد با وی گرم گرفت .

این بود که نگفت محبت هائی را که در ارتش سلیمان خان باو کرده جبران کند .

بلکه گفت محبت هائی را که در استانبول باو کرده جبران نماید .
اولمه تکللو پاسخ داد که برای هر نوع خدمت که از او ساخته باشد آماده است .

وزیر اعظم گفت چون او در اورمیه همه کس و همه جا را می شناسد کمک کند تا این که وی بتواند املاکی بسیار مرغوب را بیهای نازل خریداری نماید .

اولمه تکللو گفت چندی است که من از حکومت آذربایجان برکنار شده ام و مالکان جدید را نمی شناسم و چند روز بمن مهلت بدهید تا این که تحقیق بکنم و من بتدریج بشما خواهم گفت که کدام زمین را بچه قیمت خریداری کنید .

ابراهیم پاشا اظهار کرد شما میدانید که ظل الله گفت من هر چه زودتر شما را از اورمیه برگردانم و لذا من خود برای خرید املاک خیلی شتاب ندارم ولی ظل الله میل دارد شما زودتر مراجعت نمائید .

اولمه تکللو تمام مالکان بزرگ اورمیه را می شناخت و میتوانست در همان روز که وزیر اعظم راجع به خریدن املاک با وی مذاکره کرد املاک مرغوب را نشان بدهد و نام صاحبانشان را ببرد .

اما برای این که خود در معاملات املاک سود ببرد از وزیر اعظم مهلت خواست وبدون درنگ با کسانی که میدانست دارای املاک بسیار مرغوب هستند تماس گرفت و بهر يك از آنها میگفت من از طرف ابراهیم

پاشا وزیر اعظم سلیمان خان قانونی مامور شده‌ام که برای او املاکی بسیار مرغوب را ببهای کم خریداری نمایم و شما میدانید که اگر ابراهیم پاشا خواهان زمینی و ملکی بشود آن را بقیمتی که خود او مایل باشد، خریداری خواهد کرد و اگر نمیخواهید که من از شما نام ببرم و اراضی شما را برای خریداری باو نشان بدهم بایستی مرا راضی کنید.

بعضی از مالکان موافقت میکردند که مبلغی به اولمه تکلو بدهند و او نزد ابراهیم پاشا، نامشان را نبرد و نشانی ملکشان را ندهد.

اما بعضی از مالکان راضی نمیشدند که زیر بار ستم اولمه تکلو بروند و او هم از آنها نزد ابراهیم پاشا نام میبرد و میگفت که ملکشان در کجا است و بچه قیمت بایستی خریداری شود.

باین ترتیب املاک مرغوب درجه اول نصیب وزیر اعظم نمیشد و او املاک درجه دوم را خریداری میکرد و گاهی املاک درجه سوم نصیبش میشد.

مالکان اورمیه و بطور کلی مالکان آذربایجان غربی برای شناختن املاک درجه اول و درجه دوم و درجه سوم، شاخص داشتند و شاخص آنها میزان تولید گندم و جو و برنج (در نقاط برنج کاری) در هر جریب از کشتزار بود.

بعد از تولیدات غله، شاخص مرغوب بودن يك زمین، تولیدات صیفی آن بشمار می‌آمد و در درجه سوم تولید محصولات زمستانی که در آخر پائیز بدست می‌آمد و تولیدات تاکستان‌ها شاخصی دیگر داشت و از روی نوع انگورهای که از يك تاکستان بدست می‌آمد تعیین می‌شد و تاکستان‌های منطقه اورمیه از لحاظ میزان تولید شبیه بهم بود و هیچ تاکستانی، از این حیث بر دیگری مزیت نداشت.

اما نوع درخت‌های انگور فرق میکرد و بعضی از تاکستان‌ها دارای درخت‌هایی بودند که انگورهای مرغوب‌تر میدادند.

هر کس که در منطقه اورمیه، تاکستان داشت میدانست که اگر بخواهد، میزان تولید انگور او، باندازه تاکستان مجاور بشود بایستی

از بهار تا بدست آمدن انگور، کارهائی را که صاحب تاکستان مجاور میکند بانجام برساند.

این بود که تمام مالکان باغهای انگور در منطقه اورمیه از بهار تا موقعی که انگور بدست می آمد، کارهائی متشابه میکردند و هنگام برداشت محصول بیک اندازه انگور بدست می آوردند که فقط قسمتی کم از آن خورده میشد و بقیه بشکل کشمش و شیر انگور بمصرف ذخیره غذای زمستانی میرسید و مازاد آن، در شهرهای آذربایجان و خارج از آذربایجان بفروش میرفت و اگر در یک سال آفتی به انگور میرسید تمام صاحبان باغهای انگور دوچار کمبود محصول میشدند نه این که یکی دوچار کمبود شود و دیگری نشود و منطقه اورمیه و منطقه قزوین، دو منطقه بزرگ تولید انگور در آسیای میانه بود که از حیث تنوع انگورها در آسیای میانه نظیر نداشتند^۱.

یکی از مالکان اورمیه مردی بود مسیحی موسوم به (ایشو) که علاوه بر کشتزارهای وسیع یک تاکستان بزرگ داشت و میگفتند که در تمام منطقه اورمیه تاکستانی وجود ندارد که مثل باغ انگور ایشو مرغوب باشد. پدران ایشو، پسر بعد از پدر برای توسعه و تکمیل آن تاکستان کوشیده بودند بطوری که وقتی آن باغ انگور به ایشو رسید، تمام انواع انگور اورمیه که ۷۲ نوع بود از آن باغ بدست می آمد^۲. اولمه تکللو با ایشوهم تماس گرفت و آنچه به مالکین بزرگ دیگر گفت بآن مرد مسیحی نیز ابراز کرد.

ایشو شنیده بود که ابراهیم پاشا وزیر اعظم، در گذشته مسیحی بوده

۱- بسیاری از انواع انگور ایران در اروپا نیست چون علاوه بر اقتضای آب و هوا اروپائیان انگور را برای شراب پرورش میدادند در صورتی که در ایران انگور برای غذا پرورش داده میشد و انگور اروپا مثل انگور ایران تنوع زیاد ندارد - مترجم.

۲- مترجم شنیده که در منطقه اورمیه هفتاد و دو نوع انگور بدست می آمد و می آید و با اینکه در صدد برآمد که نام ۷۲ نوع انگور را بداند هرگز نتوانسته که بیش از نام پانزده نوع انگور را فرا بگیرد و آیا شایعه وجود ۷۲ نوع انگور در اورمیه یک اغراق ملیح است یا این که برآستی در اورمیه ۷۲ نوع انگور پرورش داده میشود؟ - مترجم.

و بعد از این که غلام سلیمان خان شد دین اسلام را پذیرفت و باین امید که شاید ابراهیم پاشا ، او را بپذیرد و به شکایتش ترتیب اثر بدهد درخواست کرد که بحضور وزیر اعظم برسد .

در گذشته یعنی از صفویه بعد ، رسیدن بزرگان ایران که دارای مقام رسمی بودند اشکال نداشت و آنها بعد از نماز صبح ، در تمام فصول سال ، جز در مسافرت و هنگام بیماری هر کس را که برای شکایت بخانه‌شان میرفت می‌پذیرفتند و بندرت اتفاق می‌افتاد که مراجعه کننده در همان ملاقات اول جواب مثبت یا منفی دریافت نکند اما رسیدن بحضور رجال رسمی عثمانی آن قدر سهل نبود ، معه‌ذا ایشو توانست که خود را به ابراهیم پاشا برساند .

وزیر اعظم ، چون برای اولین بار ، در اورمیه يك مسیحی را بحضور می‌پذیرفت راجع به مسیحیان اورمیه با وی صحبت کرد و اطلاع حاصل نمود که عده‌ای زیاد از مسیحیان در اورمیه سکونت دارند و اکثر آنها کشاورز هستند و گندم و جو میکارند و انگور و سایر اشجار میوه‌دار را می‌پروراند و قسمتی از آنها صنعتگر می‌باشند و بین آنها زرگران و چیلانگران زبردست وجود دارد .

ملاقات يك مسیحی با ابراهیم پاشا

بعد از صحبت‌های عمومی وزیر اعظم از ایشو پرسید چرا درخواست ملاقات کرده و با او چه کار دارد؟

ایشو گفت آنچه سبب گردید که من امروز مصدع وزیر اعظم بشوم این است که اولمه پاشا تکلو حاکم سابق آذربایجان که امروز عهده‌دار کارهای شما میباشد چیزی بمن گفت که خیلی باعث حیرت و وحشت من گردید.

ابراهیم پاشا پرسید او بتو چه گفت؟

ایشواظهار کرد که او بمن گفت که بایستی بوی رشوه بدهم و او را راضی کنم تا این که نام مرا نزد شما نبرد و باغ مرا بشما نشان ندهد و اگر باو رشوه ندهم و راضی‌اش نکنم نام مرا نزد شما خواهد برد و باغ مرا بشما خواهد داد و شما باغ مرا تقریباً برایگان از من خواهید خرید و من بعد از آنچه از اولمه پاشا تکلو شنیدم بیکی از مالکین که با من آشنا میباشد برخورد و معلوم شد که اولمه پاشا تکلو آنچه بمن گفت بآن شخص هم گفته بود و او بیمناک شد و مبلغی به اولمه پاشا تکلو پرداخت تا این که ملکش برایگان از دستش نرود.

ابراهیم پاشا، از آنچه از ایشو شنید ناراحت شد و گرچه گرفتن رشوه از طرف اولمه تکلو ضرری به ابراهیم پاشا نمیزد اما او را مردی ستمگر معرفی مینمود و مردم اورمیه فکر میکردند که وی آمده تا این که مزارع و باغهای مردم را برایگان از آنها بگیرد و تصاحب کند.

طوری ابراهیم پاشا از رشوه‌گیری اولمه تکلو خشمگین شد که نتوانست

تحقیق راجع بآن موضوع را بروز دیگر محول نماید و به اولمه تکلواطلاع داد که نزد وی برود .

اولمه تکلو پیش بینی میکرد که ممکن است یکی از کسانی که مجبور شده باورشوه بدهد نتواند خوداری نماید و مستقیم یا غیر مستقیم رشوه گیری او را باطلاع وزیراعظم برساند .

وی جوابی را که بایستی در قبال بازخواست احتمالی وزیراعظم بدهد آماده کرده بود .

وقتی ابراهیم پاشا ، اولمه تکلو را دید گفت من امروز راجع بشما چیزی شنیده ام که خیلی سبب حیرت من گردید .

اولمه تکلو حدس زد که وزیراعظم میخواهد راجع به رشوه گیری وی صحبت کند اما تجاehl کرد و پرسید راجع بمن چه شنیده اید ؟

وزیر اعظم گفت امروز مردی از مسیحیان این جا نزد من آمد و گفت شما باو گفته اید که اگر مبلغی پول بشما ندهد شما ملك او را بمن خواهید فروخت .

طوری اولمه تکلو از شنیدن آن حرف ، ابراز حیرت کرد که گوئی ناگهان يك موجود عجیب الخلقه را مشاهده کرده است و اظهار نمود که چگونه مردی چون شما ، که امروز بعد از ظل الله دارای بزرگترین مقام در جهان هستید و مردم را بخوبی می شناسید این حرف را باور میکنید .

آیا عقل قبول میکند که من بيك مسیحی یا يك مسلمان بگویم که تو بایستی مبلغی پول بمن بدهی و گرنه من ملك تو را بوزیر اعظم خواهم فروخت ؟

ابراهیم پاشا گفت تصدیق میکنم که این گفته نامعقول است ولی مرد مسیحی شکایت میکرد که شما باو گفته اید که اگر مبلغی بشما ندهد شما ملك او را بیهای ارزان بمن خواهید فروخت .

اولمه تکلو گفت این گفته ، دروغ محض ، و اتهام ناروا است و حقیقت این است که این مرد مسیحی نزد من آمد و بمن گفت که من يك باغ انگور دارم که همه نوع انگور بیار میآورد و انگوری نیست که از باغ من بدست

نیاید و تو باغ مرا ببهای خوب بوزیر اعظم بفروش و من بعد از دریافت بهای باغ خود شیرینی تو را خواهم داد .

من باو گفتم وزیر اعظم در کشور عثمانی ، آن قدر باغ انگور دارد که از محل بعضی از آنها بدون اطلاع است و اگر باغهای انگور او را که در اناطولی است کنار هم بگذارند از وسعت آذربایجان زیادتیر میشود و او خریدار باغ انگور تو نیست و از شما می‌پرسم که آیا شما خریدار باغ انگور او بودید ؟

وزیر اعظم پاسخ داد همان طور که شما گفتید من خیلی باغ انگور دارم و مایل به خریدن باغهای انگور نیستم ولی از خریدن باغهای میوه‌دار دیگر ابا ندارم .

اولمه تکلو گفت این مرد فقط باغ انگور دارد و بهمین جهت من باو گفتم که وزیر اعظم خریدار باغش نیست و او نسبت بمن کینه بهم رسانیده و این بهتان ناروا را بر من زده است .

وزیر اعظم ، کودك نبود که نتواند بفهمد شکایت مرد مسیحی بدون اساس نیست .

او در حکمرانی و اقتدار تجربه داشت و می‌فهمید که افراد عادی در عثمانی ، طوری از صاحبان قدرت می‌ترسند که جرئت ندارند که بآنها نزدیک شوند و اگر بخود جرئت بدهند و بآنها نزدیک شوند برای يك کار بزرگ است و اگر شکایت کنند ، شکایتشان صحت دارد چون میدانند اگر شکایت بی‌اساس بکنند دوجار عواقب وخیم خواهند شد و گرچه آنجا ، آذربایجان بود نه عثمانی ، معهذا وزیر اعظم ، در وضع و حال آن روز ، در آذربایجان بعد از سلیمان خان ، مقتدرترین مرد بشمار می‌آمد و يك باغدار آنهاهم مسیحی جرئت آن را نداشت که شکایتی بی‌اساس بکند و بدیگری تهمت ناروا بزند .

دیگر این که ، وزیر اعظم خود میدانست که املاک مردم را به بهای ارزان خریداری مینماید و کسانی هستند که میل ندارند که ملك خود را باو بفروشند اما بیم دارند که مورد آزار قرار بگیرند و لذا بعید نیست

که اولمه تکلو فرصت را برای استفاده مغتنم بشمارد و به مردم بگوید که هر گاه بوی رشوه ندهند، ملک آنها را بوزیر اعظم خواهد فروخت .
چون اولمه تکلو نزد سلیمان خان قانونی تقرب پیدا کرده بود وزیر اعظم نخواست که رابطه خود را با آن مرد تیره نماید .

محتاج به تفصیل نیست که در آن دوره کسانی که در عثمانی و سایر کشورهای شرق (و هم در کشورهای اروپا) دارای قدرت بودند با استبداد، حکمرانی میکردند و عدالت را برطبق رای و سلیقه خود اجرا مینمودند و تا روزی که معزول میشدند کسی نمیتوانست آنها را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا در اجرای عدالت سخت گیری کرده اند و بعد از این هم که معزول می شدند آن قدر ثروت گرد آورده بودند که هر گونه مشکلی را که برای آنها پیش می آمد با ثروت خود رفع مینمودند .

عملی که اولمه تکلو کرده بود در نظر مردی چون وزیر اعظم يك خیانت غیرقابل بخشایش بشمار می آمد و اگر دیگری مرتکب آن عمل میشد، کوچکترین مجازاتش این بود که وزیر اعظم دستور میداد يك دست اورا قطع کنند .

اما تقرب اولمه تکلو نزد سلیمان خان قانونی وزیر اعظم را وادار کرد که این طور جلوه بدهد که توضیح آن مرد را پذیرفته است .
یکی از قرائنی که به وزیر اعظم ثابت کرد که اولمه تکلو دروغ میگوید و از مرد مسیحی درخواست رشوه کرده بود اینکه اولمه تکلو از وزیر اعظم نخواست که مرد مسیحی را که باو تهمت ناروا زده مجازات نماید و اگر خود را بی گناه میدانست بطور حتم درخواست مجازات ایشو را میکرد .

ولی اولمه تکلو میدانست که اگر درخواست مجازات آن مرد را بکند . آن مرد برای این که از مجازات برهد اسامی عده ای از کسانی را که وی از آنها رشوه گرفته خواهد گفت و ابراهیم پاشا ، بوسیله کارگزاران خود از آنها تحقیق خواهد نمود و خیانت و رشوه خواری او به ثبوت خواهد رسید .

این بود که بهتر آن دانست که از درخواست مجازات ایشو صرفنظر نماید تا این که دوچار عاقبت وخیم نشود.

وزیر اعظم، چون میخواست که با اولمه تکلو رابطه‌ای خوب داشته باشد اورا از خریدن املاک منع نکرد و روز بعد اولمه تکلو چون گذشته بخريدن املاک برای وزیر اعظم ادامه داد.

دو روز بعد از آن واقعه پیکی که از طرف سلیمان خان قانونی آمده بود برای وزیر اعظم چند نامه آورد.

ابراهیم پاشا، از آن واقعه استفاده کرد تا این که اولمه تکلو را بدون این که با وی دشمن شود از خود و اورمیه دور نماید و اورا فراخواند و گفت ظل‌الله در نامه‌ای که بمن نوشته از شما نام برده و گفته است که قرار بود اولمه پاشا تکلو بزودی مراجعت نماید و برای چه اورا نگاه داشته‌ای و برنمیگردانی.

آنچه وزیر اعظم میگفت صحت نداشت و در نامه‌ای که از طرف سلیمان خان به ابراهیم پاشا نوشته شد ذکرى از اولمه تکلو نرفت.

اولمه تکلو با تجربه‌تر از آن بود که نداند مردی چون سلیمان خان قانونی با صدها رجل درباری که همواره در پیرامون وی هستند، بطور ابتدا بساکن بیاد او نمیافند و باید واقعه‌ای پیش بیاید تا مردی چون پادشاه عثمانی از او یاد کند و چون هیچ واقعه‌ای که ضرورت حضور اورا ایجاب نماید اتفاق نیفتاده، وزیر اعظم دروغ میگوید و قصدش این است که اورا از اورمیه دور کند.

گرچه اولمه تکلو با رفتن از اورمیه از درآمدی هنگفت محروم میماند ولی حس کرد که صلاح او در آن موقع این است که از وزیر اعظم دور شود تا این که واقعه‌ای وخیم‌تر از شکایت ایشو برای او پیش نیاید.

این بود که بظاهر از وزیر اعظم درخواست مرخصی کرد و مراجعت نمود و در خوی به سلیمان خان قانونی ملحق گردید.

وضع جنگ در آذربایجان، این طور بود که شاه طهماسب بتوصیه چوّه سلطان خوی را تخلیه کرد و به تبریز رفت و ارنست فرایو نماینده

پادشاه مجارستان که گفتیم میخواست بکشور خود مراجعت نماید بر اثر جنگ آذربایجان براه نیفتاد.

گرچه او میتوانست که از راهی دیگر برود تا این که مجبور به عبور از میدان جنگ نباشد.

اما از هراه که میرفت، از امپراطوری عثمانی میگذشت و چون او را میشناختند و میدانستند که برای اتحاد جنگی بین پادشاه مجارستان و پادشاه ایران علیه پادشاه عثمانی به قروین رفته و چون در آن موقع سلیمان خان قانونی با پادشاه ایران می جنگید عبور ارنست فرایو از خاک عثمانی برای آن مرد بدون خطر نبود.

لذا شاه طهماسب بدستاورز این که مسافرت در آن موقع برای وی خطرناک است باو توصیه کرد که بازگشت را بتاخیر بیندازد.

شاه طهماسب میتوانست فرستاده پادشاه مجارستان را از راه جنوب باروپا بفرستد بدون این که مجبور به عبور از خاک عثمانی باشد.

در آن موقع کشتی های بازرگانی پرتقالی، از اروپای غربی، بسواحل جنوبی ایران میآمدند و شاه طهماسب قادر بود که با یکی از آن کشتی ها ارنست فرایو را باروپا برساند.

اگر ایرانیانی که با کشتی های پرتقالی به اروپا رفتند مثل بعضی از مسافران اروپائی که بایران آمدند سواد و ذوق نوشتن سیاحت نامه را میداشتند، امروز ده ها سیاحت نامه از مسافرت ایرانیان با کشتی های پرتقالی باروپا در دست بود و عده ای زیاد از بازرگانان و ایرانیانی که چون جاشو در کشتی ها کار میکردند در دوره سلطنت شاه طهماسب که مورد بحث ما است باروپای غربی رفتند.

شاید فکر کنند که مسافرت از یکی از بنادر جنوب ایران، با کشتی، باروپای غربی، سفری بسیار طولانی و دشوار بوده و مردم ایران نمیخواستند آن سفر طولانی را تحمل نمایند.

آنچه این فکر را بوجود میآورد این است که تصور مینمایند که وقتی کشتی پرتقالی از یکی از بنادر جنوبی ایران براه میافتاد از وسط اقیانوس

هند میگذشت تا بدمآغه امیدواری واقع در جنوب افریقا میرسید و بعد از دور زدن جنوب افریقا، از وسط اقیانوس اطلس بسوی شمال میرفت تا این که خود را بیکى از بنادر اروپای غربی میرسানید.

در صورتی که برنامه مسافرت کشتی‌های بازرگانی این طور نبود و آن کشتی‌ها بعد از حرکت از یکى از بنادر ایران خود را به افریقا میرسانیدند و آنگاه در طول سواحل افریقای شرقی بسوی جنوب میرفتند و در بنادر کشورهای افریقای شرقی و افریقای جنوبی و افریقای غربی برای تجدید آب و خواربار و نیز برای داد و ستد، توقف می نمودند و مسافرانی که با آن کشتی‌ها از ایران باروفا میرفتند بمعنای واقعی در جهان آن روز سیاحت میکردند در صورتی که امروز که مسافران با هواپیما از يك کشور بکشور دیگر میروند از سیاحت در طول راه بی نصیب میمانند و آنچه را که لذت مسافرت است ادراک نمی نمایند گو اینکه، اشاره کردیم که در قدیم مردم برای کسب لذت بسفر نمیرفتند و کارهای ضروری از جمله تجارت، آنها را وادار به مسافرت میکرد.

اما پس از این که برای يك کار ضروری، مسافرت را آغاز مینمودند مانع از این نبود که از سیاحت و مشاهده آفاق و انفس گوناگون لذت ببرند.

در هر حال برای شاه طهماسب اشکال نداشت که نماینده پادشاه مجارستان را از راه جنوب ایران با کشتی‌های پرتقالی (که در سفر بین اروپا و ایران دسته جمعی حرکت میکردند) از راهی که بکلی دور از خاک و آب عثمانی باشد باروفا بفرستد.

ولی شاه طهماسب منتظر بود که هدایای گران بها و زیبا فراهم شود تا این که آن هدایا را بتوسط يك هیئت سفارت ایرانی که با ارنست فرایو به اروپا خواهد رفت برای پادشاه مجارستان بفرستد و فرستاده پادشاه مجارستان در تبریز با شاه طهماسب بسر میبرد.

احتمال حمله به شهر تبریز

چوهه سلطان توانست که نیروی القاس میرزا را به نیروی سواران
عشایر آذربایجان ملحق نماید و آن نیرو در مشرق خوی قرار گرفت.
اما القاس میرزا بشدت نسبت به چوهه سلطان بدبین شده بود .

زیرا میدانیم که شاه طهماسب ، فرماندهی کل قوای موجود در
آذربایجان را به چوهه سلطان داد و القاس میرزا چون برادرشاه طهماسب
و فرزند شاه اسماعیل اول بود ، نمیتوانست خود را قائل نماید که تحت
فرماندهی چوهه سلطان باشد و در جنگ از او اطاعت نماید .

بعد از جنگ پل ختو ، شاه طهماسب در صدد برآمد که بدون این که
منتظر رسیدن استادان مجارستانی باشد ، بگوید تا توپ بریزند .

زیرا جنگ ختو نشان داد که توپ اگر با دقت مورد استفاده قرار
گیرد و طوری تیراندازی کنند که هرگز تمام توپها خالی نباشد میتوان
از توپخانه ، برای کاهش شدت حمله دشمن استفاده کرد .

آن ، اولین بار بود که در ایران ، از طرف حکومت وقت برای ساختن
توپ ، توجه مخصوص ابراز میشد و شاه طهماسب گفت که صنعتگران ایران
توپ بریزند و وقتی استادان مجارستانی رسیدند توپهای بهتر خواهند
ساخت .

بدستور شاه طهماسب عده ای از استادان اصفهانی و کردی بآذربایجان
منتقل شدند که در آنجا توپ بریزند .

اصفهان و همچنین کردند واقع در کرمانشاهان از مراکز صنعتی

ایران بود و در هر دو منطقه ، قبل از آن ، توپ ریخته بودند .
 استادان اصفهانی و کردی میدانستند که مصالح توپ (قسم) است
 و (قسم) حروف اولیه سه کلمه قلع و سرب و مس بود و در کشورهای شرق
 قرن‌ها قبل از اروپا و امریکا ، برای این که چیزی فراموش نشود حروف
 اولیه اسامی را کنار هم قرار میدادند و کلمه‌ای جدید بوجود می‌آوردند
 که گاهی معنی داشت و گاهی هم بدون معنی بود .

ارنست فرایو به شاه طهماسب گفت برای این که آلیاژی که از
 اختلاط مس و سرب و قلع بدست می‌آید محکم‌تر شود گوگرد را هم با آن
 مخلوط کنند .

او میگفت که استادان توپ ریز مجارستانی گوگرد را هم وارد آلیاژ
 توپ مینمایند .

شاه طهماسب بعد از این که استادان اصفهانی و کردند به آذربایجان
 رسیدند بآنها گفت که برطبق دستور ارنست فرایو گوگرد را هم وارد
 آلیاژ توپ بکنند .

استادان پرسیدند چه مقدار از گوگرد بایستی وارد آلیاژ توپ شود
 ولی ارنست فرایو نتوانست میزان گوگردی را که بایستی با (قسم) مخلوط
 گردد تعیین نماید .

نسبت اختلاط فلزات (قسم) معلوم بود و استادان ایرانی در هر ده
 قسمت از (قسم) چهارونیم قسمت از مس را با چهارونیم قسمت از سرب
 و يك قسمت از قلع مخلوط میکردند و اگر میزان گوگردی که بایستی
 با آلیاژ مخلوط شود معلوم نبود ، کار استادان به نتیجه نمیرسید یا این که
 بعد از این که توپ را میساختند در اولین شلیک منفجر میشد .

استادان اصفهانی و کردی در آذربایجان چندین کوره برای ریختن
 توپ ساختند و فلزات قسم را به نسبت این که کدام با حرارت بیشتر ذوب
 میشود وارد کوره کردند و در حالی که عده‌ای از آنها مشغول ذوب فلزات
 بودند عده‌ای دیگر برای قالب‌های توپ ، با آجر نسوز یا با موادی که
 آجر نسوز با آن ساخته میشد ، قالب فراهم نمودند تا این که بعد از ذوب

فلزات آنها را در قالبها بریزند^۱.

استادان اصفهانی و کردند میدانستند که توپهایی که از آلیاژ مس و سرب و قلع ریخته میشود بعد از این که در قالب رفت بایستی بتدریج سرد گردد و اگر آن را بحال خود بگذارند چون سرعت سرد می شود شکافهایی در توپ بوجود خواهد آمد البته نه بآن معنی که توپ بکلی بشکافد بلکه ، قسمت هایی از توپ ، نازکتر از قسمت های دیگر میشد و بعد از يك يا دو تیراندازی توپ می شکافت و اگر توپچی ها را بقتل نمیرسانید ، باری از حیز استفاده میافتاد .

این بود که قالب های توپ را قبل از این که سرد شود بکوره منتقل میکردند و آنگاه بتدریج از حرارت کوره میکاستند بطوری که بعد از چندین روز ، کوره سرد میشد و بهمان نسبت ، توپها بتدریج سرد میگرددید و بعد از این که توپ بخوبی سرد میشد ، استادان تراشکار ، داخل لوله توپ و قسمت خارجی آن را می تراشیدند و صاف میکردند و از آن بیعد توپ آماده بود که آن را روی ارابه نصب نمایند و بسوی میدان جنگ ببرند و استادان توپ ساز ، در همان کوره های توپ ریزی برای توپها گلوله هم ریختند و گرچه توپها و گلوله ها ساخته شد اما بطوری که خواهیم دید ، بجنگ نرسید و قبل از این که به میدان جنگ برسد ، کار جنگ خاتمه یافته بود .

در همان موقع که شاه طهماسب در تبریز بسر می برد و انتظار میرفت

۱- آلیاژ توپهای ایران در دوره صفویه مشابه نبود و راهنمایی استادان خارجی که وارد ایران می شدند فرق می کرد و از جمله وقتی استادان انگلیسی در دوره شاه عباس کبیر راهنمای توپ ریزی شدند آلیاژ توپهای ایران با آنچه در گذشته ساخته شد قدری فرق کرد اما فلزات اصلی مس و سرب و قلع بود و از آهن یا فولاد برای توپ ریزی هرگز استفاده نشد و در کشورهای اروپا هم از آهن و فولاد برای توپ ریزی استفاده نمیکردند مگر از آغاز بیمه دوم قرن نوزدهم و اولین توپ فولادی که در جهان ساخته شد از کارخانه (کروپ) که امروز در کشور آلمان غربی است بیرون آمد و موسوم به (شرنل) گردید و در ایران تا مدتی از این واقعه یعنی ساختن توپ با فولاد اطلاع نداشتند و بعد از این که مطلع شدند اسم توپ (شرنل) وارد ضرب المثل های هموطنان ما شد و هنوز هم گاهی از نسل قدیم شنیده میشود - مترجم.

که سلیمان خان حمله کند از قزوین (پایتخت ایران) خبر رسید که شیر ماده باغ وحش چند توله زائیده است.

باغ وحش قزوین دارای یک زوج شیر نر و ماده بود که شاه طهماسب آنها را از افریقا خریداری کرد و به قزوین رسانید و گفتیم که در آن موقع مسافرت از بنادر جنوبی ایران به بنادر شرق افریقا عادی بود.

آن یک زوج شیر، بر اثر توالد در نسل دوم و سوم و چهارم در سال‌های بعد منطقه قزوین را از لحاظ فراوان بودن شیر، مانند یکی از مناطق مرکزی افریقا کردند که در آن موقع خارجیان از وضع آن بدون اطلاع بودند. در سی سال اول سلطنت شاه طهماسب (که مدت سلطنتش پنجاه و سه سال بود) از تمام توله شیرهایی که در منطقه قزوین متولد شدند فقط هفت توله قبل از این که به سن رشد برسد مرد.

در صورتی که علمای جانورشناسی امروز میگویند که در بیشه‌های افریقا پنجاه درصد از مجموع توله‌های شیر که متولد میشوند قبل از رسیدن بسن رشد، میمردند ولی در قزوین از پنجاه توله که در سی سال اول سلطنت شاه طهماسب متولد شدند فقط هفت توله مرد یعنی قدری بیش از ده درصد نه ایرانیان در آن موقع از وضع زندگی شیرهای افریقائی در بیشه‌های افریقا اطلاع داشتند نه اروپائی‌ان و غیر از سوداگران برده فروش که برای دستگیری سیاه پوستان و بردن آنها ببازارهای برده فروشی به قسمت‌های مرکزی افریقا میرفتند هیچ خارجی قدم به قسمت مرکزی افریقا نمیگذاشت و سوداگران برده فروش هم معدود بودند چون در بازارهای برده فروشی، مشتری‌های زیاد برای خرید سیاه پوستان وجود نداشت و توسعه ربودن سیاه پوستان از طرف سوداگران برده فروش، از قرن هفدهم میلادی که امریکائی‌ان برای مزارع و معادن خود احتیاج به برده داشتند شروع شد.

آنهائی هم که در قرون قبل، برای ربودن سیاه پوستان به قسمت‌های مرکزی افریقا میرفتند توجهی به شیرها و وضع زندگی آنها نداشتند تا این که اطلاعاتی را که کسب مینمایند به دیگران بگویند و در ایران و

سایر کشورهای شرق و کشورهای اروپا حتی يك نفر نبود که از وضع زندگی شیرها در بیشه‌های مرکزی افریقا اطلاع داشته باشد و اولین مرتبه دکتر (لاوی وینک استون) انگلیسی کاشف سرچشمه‌های رود نیل که در قرن نوزدهم میلادی بمرکز افریقا رفت راجع بوضع زندگی شیرها در قسمت‌های مرکزی افریقا اطلاعاتی به اروپائی‌ان داد.

ولی امروز که علمای جانورشناسی از وضع زندگی شیرها در بیشه‌های مرکزی افریقا آگاه هستند می‌توانیم با استفاده از نظریه‌های آنها بگوئیم که علت ازدیاد شیرها در باغ وحش قزوین این بود که قزوین نسبت به قسمت‌های مرکزی افریقا آب و هوای خوب داشت و شیرها در باغ وحش قزوین گرسنه و تشنه نمی‌ماندند و حشرات و میکروب‌هایی که در قسمت‌های مرکزی افریقا توله شیرها را بهلاکت میرسانیدند در قزوین وجود نداشت و شاه طهماسب، شیرها را به بعضی از حکام ولایات یا سلاطین محلی که در اطراف ایران بودند میداد و در سال‌های آخر عمر شاه طهماسب، دیگر در باغ وحش قزوین شیر نبود چون با این که در قزوین و سایر نقاط ایران، گوشت بیهای ارزان فروخته میشد، هزینه غذا و مواظبت از شیرها، يك هزینه سنگین بنظر میرسید و در باغ وحش قزوین فقط جانوران علفخوار دیده میشد.

از وضع آن باغ وحش بعد از شاه طهماسب اطلاع نداریم ولی بعید نیست که در سالهای آخر سلطنت شاه طهماسب چون مستمری کارکنان کشوری و لشکری نمیرسید، بودجه آن باغ وحش هم نرسید و از بین رفت.

در هر حال سلیمان خان با سپاه نیرومندش درخوی بود و شاه طهماسب در تبریز که گفتیم حصار داشت و يك شهر مستحکم بشمار می‌آمد. بعضی از درباریان و سرداران شاه طهماسب میگفتند که تبریز میتواند در قبال حمله سلیمان خان پایداری نماید.

بعضی دیگر میگفتند که سلیمان خان، توپهای زیاد دارد و توپهای او حصار تبریز را ویران خواهد کرد و سربازان دشمن وارد شهر خواهند

شد .

هیچ کس در مورد اینکه آیا حصار تبریز میتواند در قبال توپهای سلیمان خان پایداری نماید یا نه ، اطلاع نداشت .
چون هیچ یک از سرداران شاه طهماسب تا آن موقع قلعه‌ای را با توپ نگشوده بودند تا این که بدانند مقاومت یک حصار چینه‌ای یا آجری یا سنگی در قبال ضربات توپ چقدر است ؟ و آیا توپهای سلیمان خان خواهد توانست حصار تبریز را که قسمتی چینه‌ای و قسمتی سنگی بود ویران نماید یا نه ؟

بعضی میگفتند بفرض این که حصار تبریز در قبال توپهای سلیمان خان پایداری نماید ، ادامه محاصره شهر را وادار به تسلیم خواهد کرد .
چون هر قدر که خواربار و سوخت در شهر جمع کنند ، عاقبت بر اثر طول مدت محاصره بمصرف میرسد و گرسنگی مردم شهر را وادار به تسلیم مینماید .

بعضی اظهار میکردند که سلیمان خان اگر تبریز را محاصره کند فقط میتواند تا پایان تابستان شهر را در محاصره داشته باشد و همین که سرمای زمستان آذربایجان شروع شد ، مجبور میشود که دست از محاصره شهر بکشد و مراجعت نماید .

در تبریز ، عده‌ای از بازرگانان و صرافان ونیزی بسر می‌بردند و آنها در باطن میل داشتند که تبریز یک شهر بلادفاع اعلام شود تا این که بر اثر جنگ ضرر و آسیبی بر آنها وارد نیاید .

آنها میدانستند که اگر تبریز را یک شهر بلادفاع اعلام کنند و سپاه سلیمان خان وارد تبریز گردد ، ضرری بر آنها وارد نمی‌آید و آسیبی بآنها نخواهد رسید .

چون رابطه جمهوری (ونیز) با سلیمان خان قانونی پادشاه عثمانی خیلی خوب بود و بازرگانان و صرافان و بحریمایان و سایر اتباع ونیز در کشور عثمانی آزادی داشتند .

اما آن رابطه نیکو بعد از سلیمان خان قانونی مبدل بدشمنی شد زیرا

سلطان سلیم دوم پادشاه عثمانی بعد از يك حمله شدید و جنگ سخت جزیره بزرگ قبرس متعلق به ونیز را از آن جمهوری گرفت و ونیز بجزرگه مخالفان عثمانی پیوست .

اما در تاریخی که سلیمان خان وارد آذربایجان شد بین حکومت عثمانی و حکومت جمهوری ونیز ، بهترین روابط دوستانه برقرار بود . بازرگانان و صرافان ونیزی که در تبریز بودند خیلی میل داشتند که آن شهر بدون جنگ تسلیم شود اما جرئت نمی کردند که نظریه خود را علنی نمایند زیرا میدانستند که مورد خشم شاه طهماسب قرار خواهند گرفت . شاه طهماسب انتظار داشت که چوه سلطان سپاه سلیمان خان را شکست بدهد و او را وادار به مراجعت نماید .

معهدا برای احتیاط امر کرد که هر قدر ممکن است خواربار و سوخت وارد شهر کنند که اگر وضعی پیش آمد که جنگ به تبریز رسید ، مردم از حیث خواربار و سوخت مستاصل نشوند .

تردید وجود نداشت که سلیمان خان اگر تبریز را محاصره میکرد بعد از وصول زمستان ناگیر بود که محاصره را رها کند و برود .

اما در قدیم اتفاق افتاده بود که سپاه مهاجم قبل از رسیدن زمستان سرپناهائی برای سربازان و اسبها می ساخت که بتواند در زمستان نیز شهر را در محاصره داشته باشد و اگر سلیمان خان ، همان کار را میکرد و محاصره ادامه مییافت چون استمرار داشت مردم شهر عاقبت بر اثر قحطی خواربار از پا در میآمدند .

شاه طهماسب در مورد جنگ آینده تبریز مردد بود که آیا بایستی تبریز در مقابل تهاجم (اگر سلیمان خان بتواند خود را به تبریز برساند) مقاومت کند یا این که بایستی آن را يك شهر بلا دفاع اعلام کرد .

عاقبت برای این که تکلیف شهر تبریز ، از لحاظ جنگ آینده معلوم شود تصمیم گرفت که با عده ای از کسانی که میدانست دارای تجربه هستند بطور علنی مشاوره نماید و هر کس بدون پرده پوشی نظریه خود را بگوید و در همان مجلس هم تصمیم قطعی گرفته شود و اتخاذ تصمیم را موکول

بعد نکنند .

بعد از این که مجلس مشاوره منعقد شد شاه طهماسب که در صدر مجلس نشسته بود گفت :

ما اکنون يك سپاه نیرومند داریم که راه را بر دشمن بسته است و من امیدوارم که سپاه ما بتواند بخوبی جلوی دشمن را بگیرد و سپاه اورا منهزم کند .

معهذا ، عقل بما میگوید که پیشینی حوادث ناگوار را هم بکنیم و بهمین جهت من امروز از شما خواستم در این جا حضور بهم برسانید و آنچه به عقل شما میرسد بدون ملاحظه از این که من آن را پسندم یا نپسندم بگوئید و اطمینان داشته باشید که من از هیچ گفته ، رنجیده یا خشمگین نخواهم شد و آنچه شما باید برطبق عقل و تجربه های خود تعیین کنید این است که آیا این شهر ، بایستی مقابل دشمن پایداری نماید (که لازمه آن محاصره شدن شهر است) یا این که باید تبریز را يك شهر بلا دفاع اعلام کرد و در جای دیگر جلوی دشمن را گرفت .

چون در آن مجلس میرحسن اصفهانی ، از همه سالخورده تر بود شاه طهماسب ، اول باو اجازه صحبت داد و میرحسن اصفهانی گفت :

محاصره يك شهر از طرف دشمن ، همواره برای مردم آن شهر يك بدبختی و گاهی يك بدبختی بزرگ است چون وقتی محاصره يك شهر طولانی شد مردم ، دچار گرسنگی میشوند و همواره خود را در يك زندان احساس می نمایند زیرا نمیتوانند از شهر خارج شوند و هنگامی که تیمورلنك شهر اصفهان را محاصره کرد نصف مردم اصفهان از گرسنگی مردند و طوری تیمورلنك با آن بیرحمی از مرك مردم اصفهان از گرسنگی متاثر شد که بعد از این که شهر را گشود از قتل عام باقی مانده مردم اصفهان خودداری کرد در صورتی که رسمش این بود که بعد از گشودن هر شهر تمام سکنه ذکور شهر را از دم تیغ میگذرانید و تمام سکنه اناث را باسارت می برد .

این است که من میگویم اگر تبریز دچار محاصره نشود بهتر از این است که ما در خود این شهر مقاومت کنیم و محصور بشویم و بعد ، بر اثر

طول مدت محاصره عده‌ای زیاد از سکنه شهر بمیرند .

شاه طهماسب پرسید از این قرار ، نتیجه صحبت تو این میشود که ما باید تبریز را يك شهر بلادفاع اعلام کنیم ؟
میرحسن اصفهانی جواب داد ، بلی .

شاه طهماسب خطاب به عبدالواحد کاشانی که بعد از میرحسن اصفهانی از تمام حضار سالخورده‌تر بود گفت نظریه تو راجع بجنك آینده تبریز چیست ؟

آن مرد گفت ما نباید این احتمال را بدهیم که تبریز ممکن است محاصره شود .

شاه طهماسب پرسید منظورت از این گفته چیست ؟

عبدالواحد کاشانی اظهار کرد منظورم این است که اگر ما جلوی دشمن را بگیریم ، جنك به تبریز نخواهد کشید تا این که این شهر محاصره شود .
شاه طهماسب اظهار کرد ما جلوی دشمن را میگیریم اما بطوری که گفتم پیش‌بینی وقایع ناگوار را هم باید کرد .

عبدالواحد کاشانی اظهار کرد که اگر ما کوشش کنیم که جلوی دشمن را بگیریم ، جنك به تبریز کشانیده نخواهد شد و کوشش هم باید این طور باشد که مرشد بزرگ تمام نیروئی را که موجود دارد علیه دشمن بکار بیندازد .

بعد عبدالواحد کاشانی گفت مرشد بزرگ در کشور خود هفت کرویر عشایر دارد که از آن عده ، لااقل يك کرویر مردان کاری هستند یعنی مردانی جوان یا کامل ، که میتوانند در جنك شرکت کنند و جلوی دشمن را بگیرند .
مرشد بزرگ در فارس و سیستان و بلوچستان عشایری دارد ، که هریک مرد از آنها ولو سلاحی غیر از چماق نداشته باشد با ده سرباز دشمن برابر است و در فارس ، در منطقه بویر ، مردانی هستند که خوراك آنها نان بلوط است ولی خداوند در وجود آنها ، ترس را نیافریده و وقتی ، يك ضربت شمشیر بر آنها وارد می‌آید بجای این که ناله کنند ، می‌خندند .

مرشد بزرگ در لرستان عشایری دارد که مردان آنها در دلیری با

رستم برابردند و اگر سپاهی بآنها حمله کند که شماره سربازانش بعدد ریگهای بیابان باشد يك قدم به عقب برنمیدارند و در هیچ دوره ، دشمن پشت آنها را ندیده است و با يك مشت گندم برشته يك شبانه روز ، بسر میبرند .

فرض میکنیم که شماره مردان کاری عشایر که میتوانند بمیدان جنگ بروند يك کرور نباشد ، و ما شماره آنها را نیم کرور فرض میکنیم و آیا مرشد بزرگ توجه میکند که دویست و پنجاه هزار سرباز از نوع سربازان لر و بویری و سیستانی و بلوچی و غیره ، چه قوه ایست ؟ و اگر آن دویست و پنجاه هزار نفر را در يك میدان جنگ جمع کنند ، از عهده بیست برابر قشون سلیمان خان برمیآیند .

شاه طهماسب گفت آنچه تو درباره شجاعت عشایر ایران گفתי مورد تصدیق من است و میدانم که بعضی از عشایر ما برآستی دلیر هستند و ترس ندارند و بعد از دریافت ضربت شمشیر می خندند .

اما ای عبدالواحد يك نکته بر تو پوشیده است و آن هزینه بسیج کردن و جمع آوری مردان عشایر می باشد .

ما برای بسیج کردن مردان عشایر آذربایجان و جمع آوری يك قشون سوار پنجاه هزار نفری سه کرور تومان خرج کردیم در صورتی که هیچ يك از عشایری که مردانشان ملحق به ارتش ما شدند در خارج از آذربایجان نبودند که ما آنها را از راههای دور بیاوریم .

اکنون حساب کن که اگر بخواهیم يك کرور یا نیم کرور از مردان عشایر ایران را در شرق و غرب و شمال و جنوب کشور بسیج کنیم و آنها را در آذربایجان متمرکز نماییم تا این که جلوی دشمن را بگیرند چقدر ، باید پول خرج کنیم و حداقل برای بسیج کردن دویست و پنجاه هزار سرباز عشایر ، احتیاج به پانزده کرور تومان غیر از سه کروری که برای بسیج عشایر آذربایجان خرج شده داریم .

ولی خرج ما ، محدود به پانزده کرور تومان نمیشود چون آن دویست و پنجاه هزار نفر ، که عده ای از آنها و شاید اکثر آنها سوار خواهند بود ، احتیاج به آذوقه و علیق خواهند داشت و در فواصل منظم بایستی

بآنها لباس داد و نیز در فواصل منظم بایستی بآنها مستمری پرداخت و اگر من بتو بگویم که در این موقع که فصل بهار است در خزانه من حتی يك کروور تومان پول نقد وجود ندارد حیرت می‌کنی چون فکر مینمائی که من دارای ثروتی بیکران هستم و آن قدر در خزانه خود پول دارم که تحویل - داران من از عهده شمردن آن برنمی‌آیند.

تو میدانی که مالیات، در فصل پائیز وصول میشود و ما از این موقع تا پائیز بایستی کم پولی را تحمل کنیم^۱ و بعد از این که مالیات‌ها وصول شد و برات‌ها پرداخته گردید، آنچه برای من میماند، از دو کروور بیشتر نخواهد بود و با دو کروور تومان نمیتوان ۲۵۰ هزار سرباز عشایر ایران را بسیج کرد.

دیگر این که ما نمیتوانیم از امروز تا فصل پائیز صبر کنیم تا مالیات‌ها وصول شود و سپس درصدد بسیج سربازان عشایر برآئیم چون دشمن در آذربایجان است و قصد دارد که خود را باین جا برساند. آنگاه شاه طهماسب از عبدالواحد کاشانی پرسید ماحصل نظریه تو چیست و آیا ما باید در تبریز مقاومت کنیم یا این که این جا را يك شهر بلادفاع اعلام نمائیم؟

عبدالواحد کاشانی گفت نظریه من این است که ما بایستی بهر ترتیب که شده جلوی دشمن را بگیریم و نگذاریم که او باین جا برسد و اگر جد و جهد کنیم دشمن باین جا نخواهد رسید.

شاه طهماسب از مردی موسوم به صاحب دیوان^۲ که بعد از عبدالواحد کاشانی از لحاظ سن بر دیگران ارشد بود گفت تو نظریه خود را بگو. صاحب دیوان اظهار کرد نظریه‌ای که می‌خواهم بعرض مرشد بزرگ برسانم این است:

۱- تمام برات‌هایی که حواله مستمری کارکنان کشوری و لشکری دیوان بود در فصل پائیز و زمستان پرداخته میشد - مترجم.

۲- در تاریخ گذشته ایران اسم صاحب دیوان متعدد بود و بعضی از شهرهای بزرگ ایران خانواده‌ای موسوم به صاحب دیوان یا صاحب دیوانی داشته‌اند - مترجم.

اگر من در مورد شماره سربازان اشتباه نکنم ما در این موقع یکصد هزار سرباز مقابل دشمن داریم .

شاه طهماسب گفت اگر تلفات سنگین نمی‌دادیم قشون ما مقابل دشمن یکصد هزار نفر بود اما چون عده‌ای زیاد از سربازان بقتل رسیدند شماره سربازان ما در این موقع قدری بیش از نود هزار نفر است .

صاحب دیوان گفت نود هزار سرباز هم يك قشون بزرگ است و ما میتوانیم بگوئیم که در این موقع ، يك سپاه نیرومند مقابل دشمن داریم و آنگاه چنین گفت :

تا آنجا که من می‌فهمم این قشون نیرومند توقف کرده و انتظار میکشد که دشمن حمله کند تا این که دفاع نماید و من این روش را نمی‌پسندم برای این که يك نوع تسلیم در قبال رای دشمن است چون ، دشمن در هر موقع که بخواهد حمله میکند و در هر مکان که مایل باشد دست به تعرض میزند و انتخاب زمان و مکان جنگ با اوست و چرا ما حمله نمیکنیم تا این که انتخاب زمان و مکان جنگ با ما باشد و همه وقت گفته‌اند کسی که میخواهد نائل به پیروزی شود بایستی حمله نماید نه دفاع .

شاه طهماسب گفت علت این که سپاه ما مقدم بر حمله نمیشود این است که دشمن قوی است و توپخانه دارد .

من این ایراد تو را از چوه سلطان گرفتم و گفتم چرا منتظر حمله دشمن هستی و خود حمله نمیکنی ؟

او گفت وقتی يك قشون که از حیث افراد و ساز و برگ جنگی کوچکتر و کمتر از دشمن است به يك سپاه نیرومند حمله میکند باید پیش‌بینی نماید که تا موقع تحصیل نتیجه و بدست آوردن پیروزی ممکن است که نیمی از سربازانش بقتل برسند یا بر اثر مجروح شدن از کار بازمانند. ما اگر برای سهولت محاسبه فکر کنیم که نود هزار سرباز داریم و با این عده بدشمن حمله کنیم بایستی پیش‌بینی نمائیم که چهل و پنج هزار سرباز ما از کار میافتد و هر سردار جنگی میداند که تلفات نیروئی که حمله میکند بیش از تلفات نیروئی است که دفاع مینماید .

ولی مافکر میکنیم که بآدادن چهل و پنج هزار تلفات میتوانیم که چهل و پنج هزار سرباز دشمن را از کار بیندازیم و آیا میدانی بعد از این که ما ۴۵ هزار سرباز دشمن را از کار انداختیم باز برای دشمن یکصد و پنجاه و پنج هزار سرباز باقی میماند (غیر از توپخانه) در صورتی که ما بیش از ۴۵ هزار سرباز نداریم.

این است علتی که مانع از این شده که چوه سلطان تا امروز مقدم بر حمله شود.

صاحب دیوان گفت چرا چوه سلطان فکر نمیکند که با تحمل ۴۵ هزار تلفات میتواند دشمن را طوری پریشان کند که دیگر قادر بآدامه جنگ نباشد. شاه طهماسب گفت که چوه سلطان این طور فکر نمیکند. چون او یک سردار جنگی است و یک سردار جنگی واقعیت و اعداد را در نظر میگیرد نه احتمال و تصادف را.

او میدانند که سربازان سپاه دشمن موش نیستند که با یک حمله او، پریشان و متلاشی شوند و هریک، از یک سو بگریزند.

او فکر میکند بعد از این که نیمی از سربازان خود را به کشتن داد و زمین از خون آنها ارغوانی شد، اگر بتواند ۴۵ هزار تن از سربازان دشمن را بقتل برساند هنوز غیر از توپخانه، برای دشمن ۱۵۵ هزار سرباز باقی میماند و او نمیتواند با ۴۵ هزار سرباز باقی مانده خود، نیروی دشمن را متلاشی کند، بلکه برعکس، بر اثر یک حمله شدید دشمن، سپاه خود او بکلی متلاشی میشود و دیگر برای جلوگیری از نیروی دشمن، چیزی باقی نمیماند.

اما در حال حاضر سپاه نود هزار نفری چوه سلطان یک نیروی قابل توجه میباشد و امیدواری هست که بتوان با آن جلوی دشمن را گرفت. خلاصه خطر مقدم شدن چوه سلطان بر حمله، بنابراین آنچه او بمن گفت بقدری زیاد است که او تاکنون نخواسته که پیشدستی کند و قبل از دشمن، تعرض نماید.

صاحب دیوان پرسید چرا چوه سلطان تظاهر بحمله نمیکند.

شاه طهماسب پرسید فایده تظاهر به حمله چیست ؟
صاحب دیوان گفت فایده اش این است که دشمن را تکان میدهد و او را
و ادار به عکس العمل مینماید .
آنگاه صاحب دیوان گفت مرشد بزرگ بما اجازه داده اند که هر چه بعقلمان
میرسد بگوئیم و گفته اند که از آنچه ما میگوئیم ، رنجیده یا خشمگین
نخواهند شد .

این ابراز لطف مرشد بزرگ بمن جرئت میدهد که بگویم چرا در
آذربایجان رسمی که در زمان (اوزون حسن) راجع به قشون وجود داشت
تجدید نمیشود و اگر آن رسم تجدید میشد امروز ، مرشد بزرگ ، در قبال
دشمن ، دویست هزار سرباز سوار و پیاده داشت آنهم ، سواران و پیادگانی
که کار آزموده بودند .

شاه طهماسب پرسید رسم قشون در زمان اوزون حسن چگونه بود ؟
صاحب دیوان گفت در زمان اوزون حسن هریک از ولایات آذربایجان
یک فوج سرباز میدادند و آن فوج در همان ولایت باقی میماند و در موقع
جنگ آن را احضار میکردند .

فی المثل ولایت اردبیل یک فوج و ولایت اورمیه یک فوج و ولایت
مراغه یک فوج و تبریز یک فوج و اهر یک فوج سرباز میداد و آن افواج
دائمی بود و هرگز منحل نمیشد و باین ترتیب در آذربایجان همواره یک
قشون وجود داشت که آماده برای جنگ بود .

امروز تمام کشور ایران ، قلمروی سلطنت مرشد بزرگ است و در سایر
مناطق ایران هم می توان در هر ولایت یک فوج قشون دائمی بوجود آورد
و اگر در هر ولایت یک فوج قشون دائمی وجود داشته باشد ، هیچ قدرتی
قادر نخواهد بود که با مرشد بزرگ بجنگد .

شاه طهماسب گفت آنچه صاحب دیوان راجع به قشون دائمی آذربایجان
گفت از لحاظ معنی درست نیست .

چون فوج‌های محلی که در زمان اوزون حسن^۱ در آذربایجان وجود داشت يك قشون دائمی نبود برای این که سربازان هر فوج ، در زادگاه خود ، بشغلی که قبل از سربازی داشتند مشغول بودند و برخلاف آنچه صاحب دیوان گفت سربازان کارآزموده بشمار نمی‌آمدند چون تمرین جنگی نمی‌کردند تا این که کارآزموده بشوند و در موقع جنگ وقتی اوزون حسن افواج ولایات آذربایجان را احضار میکرد ، سربازان تازه کار را احضار مینمود نه سربازان کارآزموده را اگر صاحب دیوان یا دیگری بپرسد چرا اوزون حسن ، بعد از این که از هر ولایت يك فوج میگرفت ، سربازان آن فوج را به تمرین‌های جنگی نمیگماشت جواب میدهم که اشکال او همان بود که ما امروز با آن مواجه هستیم و اگر میخواست فوج هر ولایت را ، پیوسته به تمرین جنگی بکند بایستی هزینه زندگی سربازان هر فوج را بپردازد و خزانه او قادر به تأدیه هزینه افواج محلی نبود همانگونه که اگر ما ، امروز افواج محلی بوجود بیاوریم ، نمی‌توانیم هزینه آن افواج را از خزانه سلطنتی بپردازیم و لذا افواج دائمی ما در ولایات آذربایجان و سایر ولایات ایران صوری خواهد بود نه معنوی و روزی میتوانیم غیر از قشون دائمی که همواره تحت فرمان من هست ، در هر يك از ولایات ایران به نسبت کوچکی و بزرگی آن يك یا چند فوج دائمی داشته باشیم که بتوانیم هزینه آن افواج را بپردازیم .

آنگاه شاه طهماسب برای این که از اظهارات صاحب دیوان نتیجه گرفته شود پرسید که رای تو چیست و آیا ما بایستی در تبریز مقاومت کنیم یا این که آن را شهری بلا دفاع اعلام نمائیم .

صاحب دیوان گفت من عقیده دارم که ما باید به دشمن حمله کنیم و او

۱- (اوزون حسن) پادشاه سلسله آق‌قویونلو در کتاب عارف دیهیم‌دار معرفی شده و بهمین جهت ما برای احتراز از تکرار در این جا از معرفی او خودداری میکنیم و بهمین اکتفا می‌نمائیم که اوزون حسن بزرگترین پادشاه سلسله (آق قویونلو) بود و بسبب قامت بلندش او را (اوزون) یعنی (دراز) میخواندند و (آق قویونلو) سلسله‌ای بود که قبل از صفویه در آذربایجان و کردستان سلطنت میکرد - مترجم.

را از پا درآوریم یا به عقب برانیم بطوری که دشمن نتواند خود را به تبریز برساند و معلوم است چون من عقیده به حمله دارم ، با مقاومت در تبریز که لازمه اش محصور شدن این شهر است موافق نیستم .

شاه طهماسب گفت من اختیار حمله یا دفاع را بخود چوه سلطان وا گذاشته ام و باو نگفتم که از حمله خودداری کند بلکه گفتم اگر مصلحت را در حمله میدانی ، حمله کن و گر نه آماده برای دفاع باش .

آنگاه نوبت سخن گفتن به عمادالدین مراغه ای رسید و گفت من می بینم که در این موقع ما از لحاظ جنگ ، دست روی دست گذاشته ایم و هیچ کار نمی کنیم .

شاه طهماسب گفت ولی ما مشغول جمع آوری آذوقه و علیق و سوخت هستیم و بیکار نمیباشیم .

عمادالدین مراغه ای گفت اگر الهم فالاهم در نظر گرفته شود معلوم خواهد شد که کار جمع آوری آذوقه و علیق دارای اهمیت درجه اول نیست چون جلوی دشمن را نمیگیرد و ما باید کاری کنیم که جلوی دشمن گرفته شود و اینک که مرشد بزرگ میگویند چوه سلطان مصلحت را در حمله نمیداند چرا بطریق دیگر جلوی دشمن را نگیریم .

شاه طهماسب گفت طریق دیگر برای جلوگیری از دشمن چیست ؟

عمادالدین مراغه ای گفت طریق دیگر ساختن دیوار است .

شاه طهماسب جواب داد فرض میکنیم که ما در يك نقطه از جاده ای که از خوی منتهی باین جا میشود يك دیوار ساختیم و جاده را مسدود کردیم و آیا با مسدود کردن جاده میتوان جلوی دشمن را گرفت ؟

چون دشمن ، از شمال یا جنوب آن دیوار ولو بطول یکصد ذرع باشد میگذرد و به پیشرفت ادامه میدهد .

عمادالدین مراغه ای گفت اگر آن دیوار بین دریای اورمیه و رود ارس ساخته شود دشمن نخواهد توانست از شمال یا جنوب آن بگذرد و به پیشرفت ادامه بدهد .

شاه طهماسب حیرت زده پرسید آیا گفتی بین دریای اورمیه و رود ارس

يك ديوار ساخته شود؟

عمادالدین مراغه‌ای گفت بلی ای مرشد بزرگ .

شاه طهماسب حیرت زده پرسید آیا گفتی بین دریای اورمیه ورود ارس،

چقدر راه است؟

عمادالدین مراغه‌ای گفت بطوری که مرشد بزرگ میدانند من سوداگر هستم و در زمان جوانی هم سوداگر بودم و تفاوتی که در کار من نسبت بدوره جوانی پیدا شده این است که امروز بر اثر سالخوردگی نمیتوانم مثل دوره جوانی، برای سوداگری دائم در سفر باشم .

من با این که اهل مراغه هستم در جوانی با چند مال^۱ پیوسته بین تسوج و مرند و علمدار و جلفا دررفت و آمد بودم و کارم خرید و فروش جنسی بود و هر جنس فاسد نشدنی را با جنس دیگر مبادله میکردم و پارچه یا ظروف مسی میدادم و گندم یا پشم یا حبوب یا کشک میگرفتم و غیر از پارچه و ظروف مسی، چیزهای دیگر هم میفروختم و مرشد بزرگ میدانند کسی که کارش مبادله جنسی میباشد وقتی وارد يك ولایت میشود بتمام آبادی‌های آن ولایت میرود و بین دریای اورمیه و جلفا کنار رود ارس، روستائی نبود که من در سال برای معامله با آنجا نروم و فقط در فصل زمستان بر اثر برف و سرما، کار خود را تا بهار آینده تعطیل میکردم و میتوانم به مرشد بزرگ بگویم که من مناطق بین تسوج، نزدیک دریای اورمیه، و جلفا در کنار رود ارس را بخوبی می‌شناسم .

دوبار هم برای داد و ستد به قراباغ و داغستان رفتم و در آنجا دیوار انوشیروان را در دربند دیدم^۲ و بمن گفتند آن دیوار مدت تقریباً هزار سال مانع از این شده که از شمال قفقازیه به داغستان و قراباغ و آذربایجان

۱- رعایت ادب اجازه نمیداد که مادران و پدران ما نزد بزرگتران نام اسب یا قاطر یا الاغ را ببرند و آنها را با اسم مال میخواندند و آنتهایی که تصور میکنند اسم تمام جانوران مال بوده اشتباه مینمایند چون هرگز کوسفند و گاو را با اسم مال نمیخواندند - مترجم .

۲- دیوار دربند یا سد دربند در دوره هخامنشیان برای جلوگیری از حمله قبایل صحرائشین شمال کوه‌های قفقازیه ساخته شد و بانی آن دیوار کوروش بوده نه انوشیروان اما در دوره سلطنت خسروپادشاه ساسانی ملقب به انوشیروان آن دیوار را تعمیر کردند - مترجم

حمله کنند .

این است که اگر دیواری بین دریای اورمیه و رودخانه ارس ، در منطقه جلغا ساخته شود ، دیگر آذربایجان ، از طرف مغرب مورد حمله قرار نخواهد گرفت و این مرتبه دوم است که در مدت بیست ساله آذربایجان از طرف مغرب مورد حمله قرار میگیرد و گرچه ، من که مردی نادان و بدون اطلاع هستم نمیتوانم بگویم که حمله اول و حمله دوم ، علتی داشته اما بظاهر بدون علت بوده و نه پدر خلدآشیان شما که روز و شب نور بر قبرش بتابد درصدد حمله برآمده بود و نه مرشد بزرگ که بگویند ایران مقدم بر حمله شد و این دو حمله ، نشان میدهد که این رشته ممکن است سردراز داشته باشد و لذا به عقل قاصر من این طور میرسد که بایستی بین دریای اورمیه و رودخانه ارس دیواری ساخت تا این که دیگر آذربایجان از طرف مغرب مورد حمله قرار نگیرد .

شاه طهماسب گفت من از کسانی که در این مجلس حضور دارند ، دعوت کرده ام که این جا بیایند و آنچه به عقلشان میرسد بگویند چون عقیده دارم آنهایی که عمر طولانی دارند دارای تجربه هایی هستند که جوانان از آنها بی بهره میباشند تا این که روزی بر اثر عمر دراز توام با مسافرت ها و جنگ ها یا مثل عمادالدین مراغهای با سوداگری ، دارای تجربه های زیاد بشوند .

لذا آنچه عمادالدین مراغهای گفت چون حاصل تجربه های او بود که از سفرها بدست آورد مورد توجه من قرار گرفت .

اما نکته ها در این کار هست که من آنها را ذکر میکنم تا کسانی که در این مجلس هستند و از جمله خود عمادالدین مراغهای بشوند .

نکته اول این است که باید دید که آیا می توان بین دریای اورمیه و رودخانه ارس دیوار ساخت یا نه ؟ و آیا وجود کوه های مرتفع یا دره های عمیق ، مانع از ساختن دیوار نمیشود .

ممکن است که عمادالدین مراغهای و کسان دیگر که در این مجلس هستند فکر کنند که هر جا دیوار بکوهی مرتفع یا دره ای عمیق و غیر قابل

عبور برسد ، بسود ما است چون از ساختن دنباله دیوار در قسمتی که کوه یا دره عمیق هست خودداری میکنیم و کدام دیوار مثل يك کوه مرتفع یا يك دره عمیق و غیر قابل عبور میتواند از گنشتن دشمن جلوگیری نماید .

فرض میکنیم که هیچ مانع وجود ندارد که ساختن يك دیوار را از دریای اورمیه تا رودخانه ارس غیر ممکن کند ولی نکته ای دیگر وجود دارد و آن هزینه ساختن دیوار و مدتی است که بایستی برای ساختن آن در نظر گرفت و ما نمیتوانیم که در این موقع که دشمن در آذربایجان است و هر روز انتظار حمله اش را دارند ، دیواری طولانی بین دریای اورمیه و رود ارس بسازیم ، عمادالدین مراغه ای که مناطق تسوج و مرند و علمدار و جلفا رامی شناسد می داند که غیر از مسافرت کاروانیان مسافرت های بیلاقی و قشلاقی عشایر ما همان طور که شمالی و جنوبی می باشد شرقی و غربی نیز هست و این دیوار که آذربایجان را بین دریای اورمیه و رود ارس بدو قسمت منقسم مینماید مانع از این میشود که عشایر ما بتوانند گله های خود را از شرق بغرب و بالعکس ببرند اما میگوئیم که برای رفع این اشکال در هر نقطه که جاده ای بدیوار برمیخورد دروازه ای قرار خواهیم داد تا کاروانیان بگذرند و عشایر با احشام و اغنام خود عبور کنند .

اما نکته ای دیگر وجود دارد و آن این است که ما فرض میکنیم که این دیوار طولانی را بمدتی دراز با تحمل هزینه گراف ساختیم و راه عبور دشمن را بین رودخانه ارس و دریای اورمیه قطع کردیم ، اما دشمن میتواند از جنوب دریاچه اورمیه حمله کند .

چون دیواری که ما میسازیم شمال دریای اورمیه را به رود ارس متصل مینماید و قسمت غربی و جنوبی دریای اورمیه آزاد خواهد بود و دشمن میتواند که سپاه خود را بجنوب دریای اورمیه برساند و از آنجا حمله کند با در نظر گرفتن این نکته که وقتی بین شمال دریای اورمیه و رود ارس دیوار ساختیم مفهومش این است که بآن قسمت از خاک خودمان که پشت دیوار قرار گرفته یعنی خوی و تمام مغرب آذربایجان و سلماس و اورمیه و غیره توجه نداریم و آن مناطق را جزو خاک خودمان نمیدانیم و اهمیت

نمیدهیم که دشمن آن مناطق را تصرف نماید و از تصرف آن مناطق از طرف دشمن گذشته ، دشمن بعد از رسیدن بدریای اورمیه اگر کشتی داشته باشد یا بخواهد کشتی بسازد میتواند با کشتی از دریای اورمیه عبور کند و خود را به مشرق آذربایجان برساند چون عبور از دریای اورمیه که يك دریای کوچک میباشد مشکل نیست .

بعد از این که اظهارات شاه طهماسب با تمام رسید عمادالدین مراغه‌ای گفت چون مرشد بزرگ اجازه داده‌اند که هر چه به عقل ما میرسد بگوئیم من میگویم که هیچ يك از ایرادهای مرشد بزرگ را برای این که دیوار ساخته نشود نمی‌پذیرم مگر این ایراد که اگر دیوار ساخته شود آن قسمت از اراضی ایران که در آن طرف دیوار است بشکلی درمی‌آید که گوئی به مرشد بزرگ تعلق ندارد و ساختن دیوار ، در واقع مثل اعتراف به مالک نبودن اراضی ماورای دیوار است و من بکلی از این نکته غافل بودم و از مرشد بزرگ برای پیشنهاد خود که يك پیشنهاد سنجیده و پخته نبود درخواست بخشایش دارم .

شاه طهماسب جواب داد درخواست بخشایش نکن چون خود من همه اجازه دادم و باز اجازه میدهم که هر کس ، برای جلوگیری از دشمن ، هر چه به عقلش میرسد بگوید .

میرحسن اصفهانی سالخورده‌ترین مشاور آن مجلس اجازه خواست که صحبت کند و اظهار نمود همان‌طور که مرشد بزرگ شنیدید من میل ندارم وضعی پیش بیاید که تبریز مورد محاصره قرار بگیرد برای این که میدانم بر اثر يك محاصره طولانی بر مردم این شهر چه خواهد گذشت اما با این که نمیخواهم شهر محصور شود میگویم که سنک و خشت برای جلوگیری از دشمن مفید است .

شاه طهماسب پرسید منظور از سنک و خشت چیست ؟

میرحسن اصفهانی گفت منظورم از سنک و خشت موانعی است از سنک‌ها و خشت‌ها که اگر در راه دشمن بوجود بیاید مانع از عبورش میشود .

عمادالدین مراغه‌ای گفت که دیواری بسازیم که يك سرش دریای اورمیه باشد و سر دیگرش رودخانه ارس و من وقتی این پیشنهاد را کرد می‌دانستم که پیشنهاد او، قابل اجرا نیست.

چون از هزینه ساختمان دیوار سرتاسری گذشته ساختن آن سال‌ها بطول میانجامد و مرشد بزرگ در این موقع فرصت ندارد که يك چنین دیوار را بسازد ولی میتوان بطرز دیگر با سنک و خشت جلوی دشمن را گرفت.

شاه طهماسب پرسید بچه ترتیب جلوی دشمن را بگیریم.

میرحسن اصفهانی جواب داد با ساختن برج.

شاه طهماسب اظهار کرد: میرحسن آیا تو تصور میکنی که با ساختن

چند برج میتوان جلوی قشون سلیمان خان را گرفت.

میرحسن اصفهانی گفت اگر برج‌ها طوری ساخته شود که نزدیک

هم باشد و گلوله شمشال وسط برج‌ها را هدف ترار بدهد و تقاطع نماید جلوی قشون سلیمان خان گرفته خواهد شد بدون این که آسیبی به سربازان مرشد بزرگ برسد.

شاه طهماسب توضیح خواست و میرحسن اصفهانی گفت اکنون دشمن

در خوی است و بقرینه قصد تبریز را دارد.

راه‌هایی که از خوی به تبریز میرسد معلوم است و در خارج از این

راه‌ها، گرچه کوره راه هست اما قشون سلیمان خان نمیتواند از آن کوره راه‌ها بگذرد.

چون راه‌هایی که از خوی به تبریز میرسد معلوم است و در خارج

از آنها راهی نیست.

میتوان در هریک از آن راه‌ها چند برج ساخت بطوری که فاصله

بین هر دو برج آن قدر زیاد نباشد که گلوله شمشال به خط وسط ترسد.

هریک از آن برج‌ها را با دو بنا و دو کارگر بنائی میتوان در دو

روز ساخت و با جلب بنا و کارگر بنائی از نقاط مختلف آذربایجان میتوان

برج‌ها را در مدت چند روز در تمام راه‌هایی که از خوی به تبریز میرسد

احداث نمود و اگر در برج‌ها بقدر کافی شمشال‌چی بگمارند قشون سلیمان خان نخواهد توانست از وسط برج‌ها عبور نماید و خود را به تبریز برساند. شاه طهماسب گفت میرحسن، نظریه تو بد نیست و ساختن برج هم اشکال ندارد ولی ما بقدر کافی شمشال نداریم که در تمام برج‌ها شمشال‌چی بگماریم.

میرحسن اصفهانی گفت ای مرشد بزرگ برای شما که میتوانید توپ بسازید ساختن شمشال نباید اشکال داشته باشد و همان‌طور که صنعتگران ایران را مشغول ساختن توپ کردید عده‌ای دیگر از صنعتگران را مشغول ساختن شمشال نمائید.

شاه طهماسب گفت شمشال با آهن ساخته میشود نه با مفرغ تا این که بتوانند شمشال را بریزند و باید آن را با دست ساخت.

میرحسن اصفهانی پرسید آیا مرشد بزرگ نمیتوانند دستور بدهند که شمشال را هم با مفرغ بریزند.

شاه طهماسب گفت من میتوانم این دستور را بدهم اما اگر آن را از مفرغ بریزند کسی نمیتواند شمشال را حمل نماید چون شمشال مفرغی مثل توپ بایستی دارای جدار خیلی ضخیم باشد تا این که بر اثر احتراق باروت منفجر نشود و شمشال‌چی را به قتل نرساند و اگر جدار خیلی کلفت شود شمشال‌چی قادر به حمل آن نخواهد بود و وزن شمشال بده من تبریزی خواهد رسید^۱.

معهدا پیشنهاد تو را می‌پذیرم و دستور میدهم که با سرعت مشغول

۱- در گذشته، در هر يك از شهرهای ایران، يك واحد برای مقیاس وزن مورد استفاده قرار میگرفت و مترجم که در قدیم زیاد سفر میرفت در هر يك از شهرهای ایران، با يك واحد مقیاس وزن احتیاجات خود را خریداری میکرد و در همین تهران سبزی را با (ری) خریداری مینمود و هر (ری) چهار من تبریزی بود و در شهرهای عراق یعنی شهرهای مرکزی ایران (من شاه) رواج داشت و هر يك (من شاه) دو من تبریزی بحساب می‌آمد و يك من تبریز، وزن ۶۴۰ مثقال بود و در هر يك از شهرهای گیلان با يك واحد اجناس را وزن میکردند و در هندی انزلی و رشت، (گیروانکه) برای وزن‌های کوچک و (پود) برای وزن‌های بزرگ قابل استفاده بود - مترجم.

ساختن شمشال شوند و از همین فردا ساختن برجها را شروع خواهیم کرد. نتیجه مشاوره این شد که تا آنجا که امکان دارد نباید گذاشت که دشمن به تبریز برسد و اگر رسید و محقق گردید که شهر مورد محاصره قرار خواهد گرفت باید آن را بلاذفاع اعلام کرد و خود را در آن شهر محصور محکوم به رکود نمود.

چون اگر شاه طهماسب در تبریز بجا میماند و آن شهر محاصره میشد علاوه بر این که ممکن بود روزی دشمن شهر را بگشاید و شاه طهماسب را دستگیر کند، مرشد بزرگ چون در تبریز محکوم به رکود بود نمیتوانست برای جلوگیری از دشمن نیروهای جدید را بسیج نماید.

دیگر این که تبریز گرچه از حیث وسعت بزرگترین شهر ایران و از لحاظ تجارت با رونقترین بلاد کشور بود و از لحاظ نفوس پرجمعیتترین شهر ایران بشمار میآمد ولی اهمیت سیاسی قزوین را نداشت.

قبل از شاه طهماسب، ایران در دوره شاه اسماعیل اول، دو پایتخت داشته یکی اردبیل و دیگری تبریز.

اردبیل پایتخت مذهبی ایران بود و تبریز پایتخت سیاسی و شیعیان زیارت خانقاه اردبیل را یکی از بزرگترین عبادت‌ها میدانستند و چون نمیتوانستند به حج بروند ولو مستطیع باشند (چون در خارج از مرز ایران امنیت نداشتند) تصور می نمودند که زیارت خانقاه اردبیل جبران نرفتن بمکه را خواهد کرد.

تبریز هم با دارا بودن مرتبه پایتخت سیاسی ایران يك شهر بین‌المللی محسوب میشد و بطوری که يك بار گفتیم حتی بعد از این که شاه عباس بزرگ پایتخت را از قزوین باصفهان منتقل کرد، اهمیت بازرگانی و بین‌المللی تبریز از بین نرفت و آن اهمیت، بعد از انقراض صفویه هم باقی بود و در دوره قاجاریه بسبب همان اهمیت بین‌المللی سفرای دول دیگر در کشور ایران، در تبریز سفارت داشتند نه در تهران در صورتی که از زمان آقا محمد خان قاجار تهران پایتخت کشور ایران شده بود. اما با تمام اهمیتی که تبریز از لحاظ بازرگانی و بین‌المللی داشت، شاه طهماسب

پایتخت کشور را به قزوین منتقل کرد .

راجع بانتهال پایتخت از تبریز به قزوین ، مورخین ایرانی چیزی نوشته اند که منطقی نیست چون گفته اند که شاه طهماسب آب و هوای قزوین را پسندید و بهتر آن دانست که آنجا را پایتخت کند .

در صورتی که تبریز يك شهر بد آب و هوا نبود که شاه طهماسب آن را رها نماید و در يك شهر خوش آب و هوا سکونت نماید و لطافت هوای تبریز در گذشته شهرت داشت و آن قدر هوای شهر لطیف بود که اگر در خانه ای در يك محله نان می پختند بوی نان تازه در تمام خانه های آن محله (و محلات تبریز وسعت داشت) استشمام میشد^۱ .

حقیقت این است که شاه طهماسب از بیم سقوط تبریز در موقع جنگ، پایتخت کشور را تغییر داد و از تبریز منتقل به قزوین نمود و وقایع دوره سلطنت او نشان داد که از لحاظ سیاسی کاری عاقلانه کرد و گوئی که بوی الهام شده بود که تبریز مثل دوره سلطنت پدرش باز در معرض تهدید قرار خواهد گرفت و همان بهتر که پایتخت نباشد تا اگر ساقط شد خصم نتواند بگوید که پایتخت کشور را تصاحب کرده است .

در هر حال اگر جنگ به تبریز میکشید نبودن شاه طهماسب در آن شهر و آزاد بودنش برای این که بتواند وسائل طرد دشمن را فراهم نماید بهتر از این بود که در تبریز محصور و محکوم بر کود گردد .

همان روز که مجلس مشاوره خاتمه یافت از طرف شاه طهماسب دستور ساختن برج ها صادر گردید و نیز دستور داده شد که هر قدر ممکن است از آهنگران و چیلانگران را دعوت بکار نمایند و از آنها بخواهند که با دریافت دستمزد خوب هر چه بیشتر شمشال سازند .

شمخال لوله ای بود دراز و بن بست از آهن و سوراخی داشت که از آنجا باروت را برای پرتاب گلوله محترق میکردند و ساختن شمشال نیاز به تخصص نداشت و بعد از این که لوله آهنی و بن بست ساخته میشد

۱- امروز هم لطافت هوای تبریز از بعضی از شهرهای ایران بیشتر است - مترجم .

آن را بر قنداقی از چوب نصب میکردند و چون لوله آهنی و قنداق آن سنگین بود هنگام تیراندازی آن را بر سه پایه‌ای قرار میدادند تا در ضمن از واکنش احتراق باروت هم مصون باشند و از قنداق سلاح با اصطلاح لگد نخورند.

پیشنهاد ابتکاری

پیشنهاد میرحسن اصفهانی برای ساختن برج، و قرار دادن شمشالچی‌ها در آن‌ها، از لحاظ جلوگیری از ارتش سلیمان خان جالب توجه بود. آنچه میرحسن اصفهانی پیشنهاد کرد پیشاهنگ استحکامات این قرن است که برای دفاع مقابل دشمن احتمالی یا قطعی ساخته میشود با این تفاوت که امروز استحکامات را کوتاه و ضخیم می‌سازند و قسمتی از آنها زیرزمینی^۱ است و آنچه میرحسن اصفهانی پیشنهاد کرد استحکامات مرتفع بود.

اگر آن برج‌ها را زودتر و بتعداد زیاد، در راه ارتش سلیمان خان قانونی می‌ساختند و بقدر کافی در آنها شمشالچی می‌گماردند می‌توانستند که جلوی ارتش سلیمان خان را بگیرند یا تلفاتی سنگین بر آن وارد بیاورند بطوری که از قدرت آن ارتش به نسبت زیاد کاسته شود. راهی که سلیمان خان برای حمله (بعد از غزیمت از خوی) انتخاب کرد راهی بود که پدرش سلطان سلیم برای حمله بسوی تبریز انتخاب نمود.

از خوی چند راه بسوی تبریز میرفت یکی راهی که از شمال دریای اورمیه می‌گذشت و از تسوج عبور میکرد و سلیمان خان آن راه را بدو

۱- استحکامات خط (ماژینو) که از طرف فرانسه و استحکامات خط (زیگفید) که از طرف آلمان، قبل از جنگ جهانی دوم ساخته شد زیر زمینی بود و از دژهایی متشکل میشد که فقط برج‌های تیراندازی آن بالای زمین قرار داشت - مترجم.

سبب مورد توجه قرار نداد.

اول این که طولانی بود و دوم این که در يك منطقه بین دریای اورمیه و رشته کوه واقع در شمال دریا، جاده بقدری تنگ میشد که به گذرگاه ترموپیل شباهت پیدا میکرد^۱.

سلیمان خان میدانست که در آنجا يك عده هزار نفری از سربازان ایرانی میتوانند از عبور ارتش او ممانعت نمایند و بعد از این که وارد آن راه شد دید نه از کوه که در شمال راه قرار گرفته میتواند عبور نماید نه از دریای اورمیه که در جنوب راه است مگر این که بموازات ارتش خود، کشتی‌های کافی در دریای اورمیه بحرکت درآورد که اگر راه شمال دریا از طرف ایرانیان بسته شد سربازان خود را به کشتی‌ها منتقل نماید و از دریا بگذراند و در ساحل شرقی آن سربازان را پیاده کند.

لیکن سلیمان خان نمیخواست از دریای اورمیه عبور نماید و ترجیح میداد از خشکی بسوی تبریز برود در صورتی که میدانست اگر ارتش خود را از دریا بگذراند تا ساحل شرقی دریای اورمیه بمانعی برنخواهد خورد. لیکن علاوه برنبودن کشتی‌های کافی، دو چیز اورامانع عبور از دریای اورمیه میکرد اول این که نه او استعداد دریایمائی داشت نه سربازانش در صورتی که دریای اورمیه، يك دریای بزرگ نبود که مسافرت در آن از غرب بسوی شرق مدتی طول بکشد دوم این که اگر از دریا میرفت، راه عبورش کج میشد و دوچار موانع طبیعی جنوب تبریز میگردد و لذا از راه شمال دریای اورمیه صرف نظر کرد.

راه دیگر از خوی بسوی شمال میرفت و از مناطق کوهستانی صعب العبور میگذشت تا این که بکنار رود ارس میرسید و فقط بعد از رسیدن

۱- در سرگذشت تاریخی (شیر مردان ایران در یونان) که بضمیمه کتاب (شاه جنگ ایرانیان در چالدران و یونان) بشکل کتاب منتشر گردید وضع گذرگاه ترموپیل که در آنجا (لئونیداس) پادشاه اسپارت با سید اسپارتی در صدد برآمد مقابل ارتش ایران بفرماندهی خشیارشا مقاومت نماید به تفصیل بیان شد و آنجا راهی بود باریک بین دریا و کوه و این جا هم راه باریک بین دریاچه اورمیه و کوه به گذرگاه ترموپیل شبیه شده است.

بآنجا سلیمان خان میتوانست برای رسیدن به تبریز از جاده بالنسبه عریض و هموار استفاده نماید .

در نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و دهم هجری راهی که از خوی بطرف شمال میرفت و منتهی برود ارس میگردد در يك قسمت از مناطق کوهستانی کوره راه بود و نه فقط يك ارتش نمی توانست از آن عبور نماید بلکه کاروان های غیر محلی هم قادر به عبور از آن کوره راهها نبودند و فقط اسبها و قاطرهای محلی از آن راههای باریک که بعضی بمعنای واقعی پلکان آنهم کم عرض بود میگذاشتند و با اولین برف و یخبندان آن راهها تا ماه دوم بهار سال بعد مسدود میگردد و به سلیمان خان گفته بودند که از آن راه نمیتوان رفت .

هر دو راه نسبت به راهی که مستقیم از خوی از راه مرنند به تبریز میرفت راه جناحی محسوب میشد یا راه دور زدن .

سرداران جنگی راه جناحی را یکی از دو علت انتخاب میکردند .
اول این که راه مستقیم اصلی مسدود بود و آنها نمیتوانستند از آن راه بروند و لذا راه جناحی را که مشاهده میکردند آزاد است انتخاب میکردند .

علت دوم این بود که میدانستند اگر از راه جناحی بروند حریف را غافلگیر خواهند کرد^۱ .

اما سلیمان خان و فرمانده سپاهش سرعسگر لطیف ، علاوه براین که میدانستند که از راه جناح جنوبی ، نه جناح شمالی قادر به عبور نیستند،

۱- ارتش آلمان در جنگ اول جهانی برای حمله به کشور فرانسه راه جناحی را انتخاب کرد و از راه بلژیک به فرانسه حمله نمود و در جنگ دوم جهانی نیز از راه بلژیک به فرانسه حمله ور شد اما نه برای غافلگیر کردن فرانسه چون فرانسه میدانست که آلمان قصد حمله را دارد بلکه ازاین جهت از راه جناح به فرانسه حمله ور شد که درجنگ اول جهانی دو میلیون سرباز فرانسوی درمرز فرانسه و آلمان مستقر بود و درجنگ دوم جهانی استحکامات (ماژینو) در مرز فرانسه و آلمان که فرانسوی ها ساخته بودند جلوی حمله مستقیم آلمان را میگرفت آنیبال هم در پایان قرن سوم قبل از میلاد برای حمله به روم (ایتالیای امروزی) از راه جناح یعنی راه اسپانیا بسوی روم رفت - مترجم .

گزشتن از یکی از آن دو راه را از لحاظ غافلگیری بدون فایده میدیدند چون ایرانیان آگاه بودند که سلیمان خان قصد حمله دارد و غافلگیر نمیشدند.

این بود که سرعسکر لطیف مصمم شد از راهی که سلیم پدر سلیمان خان بسوی تبریز رفته بود، حمله کند.

شاه طهماسب پیش بینی میکرد که سلیمان خان از راهی که از مرند میگذرد و به تبریز منتهی میگردد حمله خواهد کرد و دستور داد برج‌هایی که باید ساخته شود، در آن راه بین کوه واقع در جنوب و شعبه رودخانه قطورچای واقع در شمال بنا گردد.

آن رودخانه در نیمه اول قرن دهم هجری و تا مدتی بعد از آن بسوی قطورچای میرفت ولی بر اثر زلزله و فرسایش زمین^۱ خط سیر آن رودخانه تغییر کرد.

برج‌ها را در آنجا بین شعبه رود قطورچای و کوه، از شمال به جنوب ساختند.

برای ساختن برج‌ها از خشت خام و سنک استفاده کردند و خشت خام در نظر مردم امروز از مصالح ناپایدار بشمار می‌آید و فکر نمیکنند که بیش از یکسال دوام نماید در صورتی که اکثر (زیگورات) های قدیم را که از طرف اقوام سومری و اکدی و بابلی و آسوری ساخته شده با خشت خام و سنک یا خشت خام و آجر می‌ساختند و زیگورات در اصطلاح عموم با اسم

۱- فرسایش را از چندین سال باین طرف برای مفهوم کلمه (اروژن) انگلیسی وضع کرده‌اند و اروژن یعنی فرسوده شدن زمین از لحاظ کشاورزی بطوری که استعداد کشاورزی را از دست بدهد و دیگر نتوان از آن زمین محصول بدست آورد و نیز تغییرات بزرگ زمین را بر اثر عوامل طبیعی اروژن میخوانند که در فارسی از چندین سال باین طرف فرسایش میگویند ولی این لغت تا آنجا که مترجم اطلاع دارد از طرف فرهنگستان وضع نشده اما چون از مصدر آسودن، آسایش و از مصدر افروندن افزایش را داریم، تصور نمیشود که اسم الفعل فرسایش از مصدر فرسودن دور از قواعد قیاسی زبان فارسی و ذوق سلیم باشد و در هر حال مترجم این لغت را خود وضع نکرده بلکه از طرف دیگران بکار برده شده است - مترجم.

برج بابل خوانده میشود و بیشتر برجی بوده است چند طبقه که از يك خیابان مارپیچ که اطراف برج احداث میکردند بر آن صعود می نمودند و آثار بعضی از زیگورات که فقط با خشت خام ساخته شده بود بعد از سه هزار سال و بیشتر ، هنوز باقی است و خشت خام ، در قدیم ، در شرق ، بخصوص در کشورهای که باران زیاد در آن نمی بارید از مصالح ساختمانی محکم بود و بخصوص وقتی کاه را با آن مخلوط میکردند و تمام زیگوراتهایی که با خشت خام ساخته شده و بعد از سی قرن و بیشتر آثارشان باقی مانده آنهایی هستند که با خشت خام آنها کاه مخلوط کرده بودند و قدما ، در کشورهای شرق از جمله ایران ، برای فراهم کردن خشت خام قابل دوام روشی داشتند که امروز فراموش شده و در درجه اول برای خشت خام ، خاك رست (یا خاك رس) مرغوب فراهم میکردند ، و هنگام گل گرفتن آن را با کاه مخلوط می نمودند و اگر میخواستند خشت خام آنها مرغوب شود ، يك نوع الیاف را که شبیه به پشم ولی از نوع گیاهی بود (بدون این که پنبه باشد) با گل مخلوط می نمودند و آنگاه قبل از این که خشت بزنند گل را میگذاشتند که مدت چندین روز باصطلاح خودشان بخوابد بدون این که گل خشك بشود و روزی چند بار ، آب بر گل میزدند که خشك نگردد .

آنگاه با هر قالب که میخواستند خشت میزدند و بعد از این که خشك میشد ، در ساختمان بکار می بردند .

برای ساختن برجهایی که بدستور شاه طهماسب ، در منطقه فیما بین رودخانه و کوه ساخته شد ، چاره ای نداشتند جز از خشت خام و سنگ های موجود در صحرا استفاده کنند

زیرا برای بکار بردن آجر ، بایستی در آن منطقه کوره ها بوجود بیاورند و خشت خام را در کوره بپزند تا آجر شود و فرصت آن کار را نداشتند و با این که از تاریخ حمله سلیمان خان آگاه نبودند ، پیش بینی میکردند که حمله اش بتاخیر نخواهد افتاد و او نخواهد گذاشت که فصل جنك بگذرد .

چوهه سلطان نقشه برج‌ها را که بسیار ساده بود تصویب کرد و معماران که سرپرستی بناها را برعهده داشتند تمام برج‌ها را بشکل استوانه ساختند و بالای برج‌ها علاوه بر مزغل‌های معمول در برج‌های کشور ایران، مزغل‌های رومی هم بوجود آوردند و آن مزغل‌ها با تذکر (ارنست فرایو) فرستاده پادشاه مجارستان ساخته شد و او گفت مزغل‌هایی که در برج‌های ایران هست فقط دشمنانی را میتواند هدف قرار بدهد که با برج فاصله دارند و اگر دشمن پای برج باشد از آن مزغل‌ها نمیتوان او را هدف ساخت و لذا در هر برج، بایستی مزغل‌های عمودی هم بوجود بیاید که اگر دشمن خود را پپای برج رسانید بتوان از آن مزغل‌ها او را بوسیله شمشال یا بندقه یا تیرکمان هدف قرار داد یا سرب مذاب یا آبجوش رویش ریخت.

در هر برج يك مخزن برای آب و مخزن دیگر برای آذوقه ساختند و گرچه احتمال محاصره شدن برج از طرف نیروی دشمن بسیار ضعیف بود.

معهذا چوهه سلطان گفت که در هر برج مخزنی برای آب و انباری برای آذوقه موجود باشد که اگر نگهبانان برج محصور شدند تا چندین روز، آب و خواربار داشته باشند تا این که به آنها کمک بشود.

مدخل هر برج دری بود که در پائین آن قرار داده بودند و بعد از این که آن در را می‌بستند و پشت در سنک می‌چیدند نمیتوانستند آن را بگشایند. برج‌ها، در فواصل نزدیک ساخته شد تا این که تیرکمان و گلوله شمشال و بندقه آنها متقاطع شود و آن قدر برج‌ها بهم نزدیک بود که نگهبانان يك برج میتوانند با صدای بلند با نگهبانان برج‌های دیگر صحبت کنند و تا آنجا که فنون جنگی نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و نیمه اول قرن دهم هجری، و همچنین، فرصت و زمان اجازه میداد با ایجاد آن برج‌ها در يك مدت کوتاه يك رشته استحکامات محکم، مقابل ارتش سلیمان خان بوجود آوردند.

با این که شاه طهماسب تاکید کرده بود که هرچه زودتر شمشال بسازند آن قدر نبود که بتوانند عده‌ای زیاد شمشال‌چی در هر برج بگمارند

معهدنا در هر برج حداقل پنج شمخالچی گماشتند و پاترده تیرانداز را که با کمان تیر رها میکردند در هر برج جا دادند و بدستور شاه طهماسب مقرر شد بهر نسبت که شمخال بیشتر فراهم میشود شمخالچیان زیادتر را در برجها بگمارند.

توقف سلیمان خان قانونی در خوی طولانی شد و علتش بیماری وی بود.

گرچه بیماری او وخامت نداشت و از نوع عوارض جهاز هاضمه بشمار میآمد ولی چون توام با خونریزی بود، او را ضعیف نمود. در ایران بیماری اسهال خونی خطرناک وجود نداشت و امروز هم وجود ندارد چون در ایران میکروب بیماری اسهال خونی نبود و امروز هم نیست و آنچه در ایران با اسم اسهال خونی خوانده میشد (و میشود) عارضه ناشی از غذای فاسد بود.

معلوم نیست که سلیمان خان آیا بر اثر خوردن غذای فاسد مبتلا بآن عارضه شد یا بر اثر نوشیدن آب آلوده و سرعسکر لطیف نمیتوانست بیمار را در خوی بگذارد و خود مبادرت به حمله کند.

دیدیم که بعد از ورود سلیمان خان به خوی چند روز حمله ارتش او بتأخیر افتاد چون او و فرمانده سپاهش میخواستند بدانند که ایرانیان چه میکنند.

بعد هم بیماری سلیمان خان، حمله را بتأخیر انداخت و سرعسکر لطیف فکر میکرد که هرگاه بیمار را در خوی بگذارد و خود، در راس سپاه، برای جنگ براه بیفتد شاید ایرانیان سلیمان خان را دستگیر نمایند و حتی گماردن چند هزار سرباز را برای محافظت سلیمان خان در خوی کافی نمیدانست و فکر میکرد که چون دستگیری سلیمان خان برای ایرانیان دارای مزایای بزرگ است، با فدا کردن عدهای زیاد از سربازان خودشان سلیمان خان را دستگیر خواهند نمود و او بایستی با تمام سپاه، در خوی، محافظ سلیمان خان باشد تا این که وی بهبود یابد و آنگاه برای حمله براه بیفتند.

بعد از این که سلیمان خان بهبود یافت تا دو روز احساس ضعف میکرد و نمیتوانست براه بیفتد و آنگاه فرمان حرکت را صادر کرد.

بر اثر تاخیرهای مذکور وقتی ارتش سلیمان خان به منطقه‌ای رسید که برج‌ها در آنجا بنا کرده بودند و سپاه ایران در آن منطقه آماده برای جلوگیری بود هوا هنگام روز خیلی گرم میشد و طلایه سلیمان خان روز بیست و چهارم از اولین ماه تابستان (۲۴ تیر ماه) به منطقه برج‌ها رسید. از کارهای ضروری و خوب چوهه سلطان این بود که وقتی خواستند بین شعبه رود قطورچای و کوه، برج بسازند يك نهر حفر کرد و قسمتی از آب شعبه رود قطورچای را به منطقه برج‌ها آورد زیرا میدانست که نه فقط کارگران بنائی برای زندگی خودشان و ساختن برج‌ها احتیاج بآب دارند بلکه چون آن منطقه بطور حتم میدان جنگ خواهد شد ارتش ایران هم در موقع جنگ در آنجا، احتیاج بآب خواهد داشت.

آن نهر از قسمت علیای شعبه رود قطورچای بطرف منطقه برج‌ها جاری بود و از مشرق به برج‌ها میرسید در صورتی که سلیمان خان از طرف مغرب به برج‌ها نزدیک میشد و در فاصله بین شعبه رود قطورچای (در شمال) و کوه (در جنوب) آب وجود نداشت و در روز بیست و چهارم اولین ماه تابستان وقتی طلایه سپاه سلیمان خان به برج‌ها رسید. گزارش داد که در صحرا آب نیست و ناگزیر، ارتش بایستی کنار شعبه رود قطورچای توقف کند.

کنار رود قطور چای

عصر روز بیست و چهارم قسمت اول ارتش سلیمان خان بکنار شعبه رود قطور چای رسید و وقتی آخرین قسمت ارتش به کنار رودخانه رسید نیمه شب بود .

سرعسکر لطیف به تمام واحدهای ارتش اطلاع داده بود که روز بعد (روز بیست و پنجم) روز جنگ و حمله است و هر واحد بعد از بیدار شدن بایستی در موضعی که در صفوف جنگی برایش تعیین شده قرار بگیرد. روز قبل هنگام راه پیمائی سربازان از حرارت آفتاب رنج برده بودند .

اما بعد از این که قدری از شب گذشت هوا خنک شد و خنکی هوا، سربازان خسته را بخوابی سنگین فرو برد و در بامداد آنهایی که نیمه شب بکنار رودخانه رسیده بودند با زحمت از خواب بیدار شدند .

سرعسکر گفته بود هر واحد ، بعد از این که سربازان بیدار شدند بایستی در موضع خود در صفوف جنگی قرار بگیرند لیکن بعد از بیداری سربازان مدتی طول کشید تا این که واحدها توانستند در موضع جنگی که در صفوف برای آنها تعیین کرده بودند قرار بگیرند و در آن موقع، هوا گرم شده بود .

واحدهای سپاه سلیمان خان تعمد نداشتند که برای مستقر شدن در صفوف جنگی تاخیر نمایند اما در تمام ارتش‌های گذشته ، بین موقع بیداری سربازان و موقعی که آنها می‌توانستند در صفوف جنگی قرار بگیرند ،

فاصله بوجود می‌آمد.

حتی اگر سربازان، در شب، بدون این که لباس را از خود دور نمایند، می‌خواستند، باز، در بامداد نمیتوانستند که بعد از بیدار شدن از خواب بدون درنگ در صفوف جنگی قرار بگیرند و حتی در يك ارتش چون ارتش سلیمان خان که دارای انضباطی دقیق بود یکساعت و نیم طول میکشید تا سربازان کارهای صبحگاهی خود را بانجام برسانند و جیره غذا را دریافت کنند و به صفوف جنگی ملحق گردند.

ارتش سلیمان خان آن قدر عظمت داشت که وقتی صفوف جنگی آراسته شد و دو جناح و يك قلب بوجود آمد و ذخیره در عقب قرار گرفت، آن ارتش، تقریباً، تمام فاصله بین شعبه رود قطورچای و کوه را پر کرده بود.

سرعسکر لطیف در آن روز توپخانه را در عقب سپاه قرار داد و علتش این بود که کسی را مقابل سپاه خود ندیده تا این که توپها را مامور نابودی وی نماید.

در برج‌ها هیچ کس دیده نمیشد و گوئی که تمام آنها بدون نگهبان است.

پیادگان ایرانی در عقب برج‌ها طوری قرار گرفته بودند که دیده نمی‌شدند و چون در آن منطقه، زمین از برج‌ها بسوی مشرق قدری شیب داشت. سواران ایرانی از آن شیب کم استفاده نمودند و در جایی قرار گرفتند که سرعسکر لطیف آنها را نمیدید و خلاصه، ارتش ایران در میدان جنگ، در چشم سرعسکر لطیف ناپیدا بود و پیادگان و سواران ایرانی را نمیدید ولی میدانست که ارتش ایران در آنجا است و گاهی از دور شیهه اسب بگوش میرسید.

وقتی فرمان حرکت از طرف سرعسکر صادر گردید تمام ارتش سلیمان خان غیر از توپخانه و نیروی ذخیره بحرکت درآمد.

سواران سلیمان خان در دو جناح بودند و میدانیم که در ارتش قدیم عثمانی آن قدر که پیادگان دارای اهمیت بودند سواران اهمیت نداشتند

و ارتش قدیم عثمانی در درجه اول يك ارتش پیاده بود در صورتی که در ایران ، سواران اهمیت داشتند و در تمام کتاب‌های تاریخی که تا قرن نوزدهم میلادی از طرف محققین و مورخین اروپائی راجع به ارتش ایران نوشته شده می‌بینیم که سواران ایرانی را ستوده‌اند و در بعضی از آن نوشته شد که در ارتش ایران ، سواران ، برجسته‌ترین سوار آسیا هستند و نیز در بسیاری از تواریخ که راجع به ارتش ایران چیزی در آن است می‌بینیم که نوشته‌اند سواران ارتش ایران از عشایر هستند که اکثر آنها در پرورش اسب ، استاد می‌باشند و اکثر مردان عشایر از دوره هفت یا هشت سالگی سواری میکنند .

در دو جناح نیروی سلیمان خان ، پیادگان هم بودند و شماره پیادگان در دو جناح بیش از سواران بود .

چون سربازان ایرانی مشاهده نمی‌شدند ، سواران با حرکت قدم اسب‌ها براه افتادند .

تمام جبهه سلیمان خان مانند این که يك موجود جاندار واحد میباشد بسوی جبهه ایرانیان حرکت درآمد و شاید اگر يك ریسمان طولانی از ابتدای جبهه در شمال ، بسوی انتهای جبهه در جنوب ، می‌کشیدند . کمتر اتفاق می‌افتاد که تمام واحدهای ارتش بموازات طول آن طناب نباشد .

واضح است بعد از این که جنگ شروع میشد واحدهای آن ارتش نمیتوانستند آن نظم را حفظ کنند .

در جبهه ایرانیان آرامش برقرار بود و بطوری که گفتیم خود را از نظر حریف ، مستور کرده بودند .

چوهه سلطان به افسران پیاده و سوار گفته بود که این‌جا ، آخرین منطقه مقاومت ما مقابل دشمن است و ما باید در این‌جا او را عقب بزنیم و اگر دشمن از این‌جا بگذرد ، دیگر ما نخواهیم توانست تا تبریز جلوی او را بگیریم و گرچه دشمن قوی است لیکن ما ضعیف نیستیم و از نود هزار بیشتر می‌باشیم و باید بخاطر بیاوریم که در همین آن‌رئایجان پدران یا

برادران بزرگ شما با بیست و هفت هزار تن جلوی ارتش دویست هزار نفری پدر سلیمان خان را گرفتند و سیصد توپ او را از کار انداختند و ما اکنون بیش از سه برابر آنهایی که جلوی سلطان سلیم را در چالدران گرفتند نیرو داریم و از لحاظ جنگ با ارتش سلیمان خان هم تجربه بدست آورده‌ایم و امروز، روزی است که ما بایستی ثابت کنیم که لیاقت داریم هموطن و هم‌کیش کسانی باشیم که در چالدران جلوی ارتش پدر سلیمان خان را گرفتند و طوری تلفات سنگین بر ارتش او وارد آوردند که در داستان باقی ماند.

این اظهارات بگوش سواران و پیادگان میرفت و درگوش هوش آنها می‌نشست.

راجع به سواران ایرانی بطوری که گفته شد در کتابهای تاریخ اروپائیان مطالب زیاد میتوان یافت.

اما راجع به پیادگان ایرانی، در کتب مورخین و محققین اروپائی کمتر، مطلب می‌بینیم.

لیکن این موضوع را نباید دلیل براین دانست که سرباز پیاده ایرانی دارای ارزش جنگی نبوده است و چیزی که (ارنست فرایو) فرستاده پادشاه مجارستان راجع به سرباز پیاده ایران در دوره صفویه نوشته نشان میداد که سرباز پیاده ایرانی هم از سلحشوران برجسته آن عصر بوده است.

ارنست فرایو میگوید سرباز پیاده ایرانی مردی است بردبار که هرگز از هیچ چیز ابراز شکایت نمیکند و هیچ واقعه، صداقت و ایمان او را متزلزل نمینماید. هرچه باو بدهند میخورد و هرگز شنیده نشده که از غذائی که باو داده میشود شکایت نماید و در هر نقطه که برای استراحت وی تعیین نمایند میخوابد.

اگر هم غذا باو نرسد شکایت نمینماید برای این که میداند که نخواستند که وی گرسنه بماند بلکه از روی اضطرار غذا باو نرسیده و همین که خواربار فراهم گردد باو غذا خواهند داد. علاوه بر معتقدات مذهبی چند چیز جزو معتقدات سربازان پیاده ایرانی است و هیچ برهان

مخالف آن عقاید را متزلزل ننمایید اول این که بهترین کشور جهان ، کشور ایران است و خداوند کشوری بهتر از ایران نیافریده و تصور نمیشود که در آینده هم کشوری بهتر از ایران بوجود بیاید ، دوم این که بهترین پادشاه جهان شاه طهماسب است و در دنیا پادشاهی یافت نمیشود که دارای عدالت و ترحم شاه طهماسب باشد سوم این که اگر او بقتل برسد چون در راه دین و مملکت و پادشاه خود بقتل میرسد ، به بهشت خواهد رفت .

این مرد میگوید سرباز پیاده ایرانی همواره دارای روحیه خوب است و بندرت اتفاق میافتد که در موقع صحبت او را در حال خنده یا تبسم نبینند و هیچ چیز نیک بینی همیشگی او را از بین نمیرد و از هیچ زحمت روگردان نیست و هرگز شکایت ننماید که چرا زحمتی را بر او تحمیل کرده اند و در تمام مدت خدمت سربازی پیاده راه پیمائی مینماید و در راه پیمائی های طولانی بارها اتفاق افتاده که يك شبانه روز راه پیموده و آنگاه برای چند ساعت باو اجازه استراحت داده اند و پس از آن باز دستور راه پیمائی صادر گردیده و سرباز پیاده بدون این که ابراز عدم رضایت بکند براه افتاده است .

شاید تصور شود که سرباز پیاده ایرانی که در صلح و جنگ با آن صمیمیت خدمت میکند دارای حقوق گزاف است

حقوقی که به سربازان داده میشود زیاد نیست و قسمتی از آنها دارای زمین مزروعی هستند و از درآمد زمین مزروعی معاش خانواده خود را تامین مینمایند و من سرباز پیاده ایرانی را از لحاظ دارا بودن روحیه خوب و بردباری و اعتماد و تحمل خستگی از بهترین سربازان دنیا میدانم .

باری همین که سربازان سلیمان خان به تیررس رسیدند از برج ها ، تیراندازی بوسیله شمشال و آنگاه تیر کمان شروع شد و عده ای از سربازان سلیمان خان تیر خوردند و افتادند .

چون برج ها نزدیک یکدیگر بود و از تمام آنها تیراندازی میشد يك مانع بزرگ در راه پیشرفت نیروی سلیمان خان ، ایجاد گردید در صورتی

که هنوز سربازان پیاده ایرانی شروع بجنگ نکرده بودند .

همین که معلوم شد که تیراندازی از طرف برج‌ها تلفات زیاد بر سربازان سلیمان خان وارد می‌آورد اولمه تکلو که جزو ملازمان سلیمان خان بود اسب خود را باسب وی رسانید و گفت ظل‌الله دایر توپهای قوی هستید و چرا امر صادر نمیکنید که با گلوله توپ این برج‌ها را ویران نمایند .

سلیمان خان گفت آفرین بر تو ای اولمه پاشا ، و من تو را مامور میکنم که از طرف من به سرعسكر بگوئی که با توپ این برج‌ها را ویران نماید .

اولمه تکلو برسم عثمانیها گفت (باش اوسته) یعنی بر سرم میگذارم و باین معنی که فرمان ظل‌الله با سر بموقع اجرا گذاشته میشود و اسب را بحرکت درآورد و با حداعلای سرعت چهار نعل اسب خود را به سرعسكر لطیف رسانید و گفت ظل‌الله امر میکند که شما با توپ این برج‌ها را ویران کنید و مزاحمت تیراندازان دشمن را رفع نمائید .

سرعسكر گفت اولمه پاشا من فکر میکنم که خود شما این موضوع را به ظل‌الله یادآوری کردید و اولمه تکلو گفته سرعسكر را تصدیق کرد .

توپخانه در عقب سپاه ، با نیروی ذخیره بود و به تناسب پیشرفت سپاه ، با نیروی ذخیره حرکت میکرد . و حرکت نیروی ذخیره با سپاه ، از قواعد جنگ بشمار می‌آمد و نیروی ذخیره ، نبایستی آن قدر به سپاه نزدیک باشد که دست و پا گیر شود و مانع از جنگ سپاهیان گردد و نه بایستی آن قدر دور باشد که وقتی فرمانده ارتش به نیروی ذخیره احتیاج داشت نتواند با سرعت آن را وارد جنگ نماید .

توپها بین نیروی ذخیره و سپاه اصلی سلیمان خان حرکت میکرد و توپخانه را پشت نیروی ذخیره قرار ندادند .

زیرا فکر میکردند که هرگاه توپخانه پشت نیروی ذخیره قرار بگیرد ، چون برای دفاع از آن ، سرباز کافی در توپخانه وجود ندارد . ایرانیان

ممکن است که برای از بین بردن توپخانه از عقب حمله کنند .
این بود که توپخانه را بین نیروی ذخیره و قسمت اصلی سپاه قرار
دادند تا این که مورد حمله قرار نگیرد .

برای ویران کردن برج‌ها

توپهای سلیمان خان از نوع توپهای سنگین نبود چون در گذشته بسبب این که جاده‌های شوسه امروزی وجود نداشت ، نمیتوانستند توپهای سنگین را از جاده‌ها بگذرانند و هم امروز با این که اتوبان‌ها و جاده‌های شوسه هست حمل توپهای سنگین با وسائل نقلیه حیوانی امکان ندارد و توپهای سنگین را با وسائل موتوری حمل میکنند .

بطریق اولی در گذشته که غیر از وسیله نقلیه حیوانی وجود نداشت نمیتوانستند توپهای سنگین را از جاده‌ها بگذرانند .

در ارتش عثمانی در مناطقی که امکان بردن توپهای سنگین وجود داشت (و آن مناطق بعثت عدم جاده‌های شوسه معدود بود) توپ را با گاو نر حمل میکردند^۱ .

سایر توپها با اسب حمل میگردد و طبق معمول ، شش جفت یا هشت جفت اسب را دو بدو به توپ می‌بستند و آن را حمل میکردند .

وقتی سلیمان خان به فرمانده سپاه خود امر کرد که برج‌ها را بتوپ ببندد اسب‌ها مشغول کشیدن توپها در پشت قسمت اصلی بودند یعنی بطرف مشرق میرفتند و معلوم است که لوله توپها بسوی مغرب بود و چون برج‌ها در مشرق قرار داشت بایستی لوله توپها را متوجه مشرق نمایند و چون

۱- مترجم در جنگ جهانی اول، خود دید که در ارتش عثمانی توپهای بالنسبه سنگین با گاو نر حمل میشد و منظور این است که تا این اواخر هم در ارتش عثمانی برای بردن توپهای سنگین از گاو نر استفاده میکردند - مترجم .

مال بندها در عقب توپ بود برای این که بتوانند لوله توپها را متوجه مشرق کنند اسبها را از توپها گشودند و توپچیها با نیروی بازو توپ را برگردانیدند و لولهها را متوجه مشرق نمودند و همچنان با نیروی بازو براه انداختند تا این که توپها را به تیررس برسانند.

دیگر از لوازم تیراندازی این بود که توپها مقابل سربازان قرار بگیرد نه پشت آنها و گرچه توپچیها می توانستند زاویه تیراندازی را طوری تنظیم کنند که گلولهها از بالای سربازان بگذرد و به برجها اصابت نماید اما خطر اصابت گلوله به سربازان وجود داشت اما اگر توپها مقابل سربازان قرار می گرفت دیگر آن خطر موجود نبود.

سرعسكر لطیف گویون فرمان داد که دو جناح و قلب سپاه عقب نشینی کنند تا این که توپها مقابل سربازان قرار نگیرد.

این فرمان در جبهه ای که يك سرش در شمال به شعبه رود قطورچای و سر دیگرش در جنوب به کوه اتصال داشت طوری با سرعت اجرا شد که نیم ساعت بعد از صدور فرمان در سراسر جبهه پیادگان و سواران عقب نشسته بودند.

برای این که معلوم شود که اجرای آن مانور، مستلزم چه اندازه انتظام و انضباط بوده میگوئیم که حتی امروز که در هر واحد کوچک جنگی حتی در يك جوخه وسائل ارتباطات الکترونیکی هست و احکام فظلمی از طرف فرماندهان، با سرعت برق به واحدها ابلاغ میشود، يك چنین سرعت عقب نشینی، اگر صورت بگیرد، نمونه است.

چون وقتی در میدان جنگ، يك امر، از طرف فرمانده برای واحدها صادر میگردد فرمانده هر واحد، برای این که در مورد مفهوم امر اشتباه نکند توضیح میخواهد و در درجه اول سؤال میکند که آیا بدرستی فهمیده که باید عقب بنشیند یا نه؟ بعد از این که امر عقب نشینی تایید شد می پرسد که تا چه مساحت باید عقب بنشیند و در کجا توقف کند و بعد از توقف در آن نقطه وظیفه جدیدش چیست؟ و این گفت و شنود مقداری از وقت را میگیرد.

در ارتش سلیمان خان وسائل ارتباط الکترونیکی نبود و اوامر در آغاز جنگ، که هنوز صف‌ها وضع منظم داشت بوسیله پرچم‌های رنگین صادر میشد و آن پرچم‌ها دو نوع بود نوعی برای مخابره در فواصل نزدیک و نوعی برای مخابره در فواصل دور.

از حرکت اولیه پرچم‌های رنگین می‌فهمیدند امری که از طرف فرمانده صادر گردیده برای تمام ارتش است یا یک واحد بخصوص و بیدرنک امر فرمانده را بوسیله پرچم‌های رنگین بدیگران ابلاغ میکردند یعنی هر واحد جنگی، بعد از دریافت امر فرمانده، بدون درنگ آن را بوسیله پرچم‌های رنگی بواحد دیگر ابلاغ مینمود و خود امر فرمانده را بموقع اجرا میگذاشت.

این نوع مخابره (ولی نوع سریع آن) بظاهر ساده و آسان است اما تا وقتی سربازان مخابرات در کار خود ورزیدگی نداشته باشند نمیتوانند با سرعت دستوری را مخابره کنند و آن را دریافت نمایند و هنگام مخابره دوجار اشتباه نشوند تا این که عواقبی وخیم بوجود بیاورد.

وقتی جنگ شروع میشد دیگر نمیتوانستند بوسیله پرچم‌ها، اوامر فرمانده را ابلاغ کنند و گزارش واحدهای نظامی را دریافت نمایند مگر در بعضی از جنگ‌ها که صفوف سربازان نامنظم نمیشد و در موقع جنگ اوامر فرمانده سپاه بوسیله پیک‌های سوار به فرمانده قسمت‌های مختلف ارتش ابلاغ میگردد و آنها هم بتوسط پیک‌های سوار از فرمانده خود کسب دستور مینمودند.

همین که سربازان پیاده و سوار در قلب و دو جناح عقب نشستند توپها که با زور توپچی‌ها بحرکت درمی‌آمد، جلوی سربازان قرار گرفت. تمام توپها تا وقتی که بجلوی سربازان رسید پر شده بود و فرمانده توپخانه، هرچند توپ را مأمور تیراندازی بسوی یک برج کرد.

وقتی توپها شروع به تیراندازی کرد کسانی که در برج‌ها بودند دریافتند که نمیتوانند توپچی‌ها را با گلوله شمشال یا تیر کمان هدف قرار بدهند.

چون برد گلوله شمشال ، و تیر کمان به برد گلوله توپ نمیرسید و توپچی‌ها هنگام تیراندازی بسوی برج‌ها دارای مصونیت کامل، بودند و میدانستند گلوله توپهای آنها به برج‌ها میرسد ، اما گلوله و تیر کمان کسانی که در برج‌ها هستند بآنها نمیرسد .

هدف تمام توپها قسمت فوقانی برج‌ها بود چون میدانستند که مزغل‌ها در آنجاست و لذا شمشال‌چیان و کمانداران هم آنجا هستند تا این که از مزغل‌ها تیراندازی کنند .

تیراندازی توپها بسوی قسمت‌های تحتانی برج ، از لحاظ اخذ نتیجه سریع فایده نداشت .

چون مدتی طول میکشید تا این که گلوله‌های توپ شکم یا قسمت پائین برج را ویران نماید .

اما اگر قسمت فوقانی برج ویران میشد چون مزغل‌ها از بین میرفت آنهایی که در برج بودند دیگر نمی‌توانستند تیراندازی نمایند چون جائی نداشتند که در آنجا بایستند یا بنشینند و تیراندازی کنند .

وقتی قسمت فوقانی و مزغل‌های يك برج ویران میشد مثل این بود که مدافعین آن اسلحه آتشین و تیر کمان نداشته باشد زیرا نمیتوانستند تیراندازی کنند مگر در برج‌هایی که از بالا تا پائین آن در هشت جهت مزغل بوجود بیاورند .

ساختن آن نوع برج‌ها نسبت بساختن برج‌های ساده که فقط در فوق آن مزغل بود شباهت به ساختن يك کلبه گلی نسبت بساختن يك کوشك داشت .

زیرا تا در داخل برج از پائین تا بالا ، در هشت جهت طبقه به طبقه اطاق بوجود نمی‌آوردند ، نمیتوانستند در هشت جهت مزغل بوجود بیاورند که اگر مزغل‌های طبقه فوقانی ویران شد، مدافعان از مزغل‌هایی که يك طبقه پائین‌تر است استفاده نمایند و اگر آن هم ویران شد از مزغل‌های طبقه پائین‌تر استفاده کنند تا این که بآخرین ردیف مزغل واقع در پایه برج برسند .

اما دیدیم که برج‌ها بدستور شاه طهماسب و سرپرستی چوهه سلطان با چه سرعت و از چه مصالح ساخته شد و فرصت ساختن برج‌هایی که در داخل، دارای چندین طبقه باشند، وجود نداشت و تمام برج‌ها را طوری ساختند که فقط در قسمت فوقانی دارای مزغل بود و توپچی‌های سلیمان خان هم که در کار خود بصیر بودند، میدانستند کجا را هدف بسازند تا این که برج‌ها از لحاظ جنگی بدون اثر شود.

وقتی که شلیک توپ‌ها آغاز گردید شمخال‌چیانی که در برج‌ها بودند چند گلوله انداختند بامید این که توپچی‌ها را هدف نمایند زیرا مقابل توپ‌ها جان‌پناه قرار نداده بودند چون توپچی‌ها میدانستند که گلوله شمخال و تیر کمان بآنها خواهد رسید و شمخال‌چیان که توپچی‌ها را بدون جان‌پناه مشغول کار دیدند تصور کردند که میتوانند آنها را هدف سازند.

لیکن بعد از شلیک چند تیر، با تاسف دریافتند که گلوله شمخال آنها به توپچی‌ها نمی‌رسد در صورتی که فرو ریختن قسمت فوقانی برج‌ها شروع شده بود.

پاسداران گرچه میتوانند از قسمت فوقانی برج‌ها پائین بروند تا این که در آنجا از ضربات گلوله توپ آسیب نبینند ولی در پائین چون مزغل نبود نمیتوانستند تیراندازی کنند و بفرض وجود مزغل، چون گلوله و تیر آنها به توپچی‌ها نمی‌رسید تیراندازی‌شان بدون فایده بود.

ممکن است که این فکر بذهن برسد که اگر اولمه‌تکلو پیشنهاد نمیکرد که ارتش سلیمان خان، برج‌ها را با توپ ویران نماید آیا خود سرعسکر لطیف متوجه نمی‌شد که وسیله از کار انداختن آن برج‌ها توپ است.

آنچه مسلم می‌باشد این است که در آغاز جنگ، که برج‌ها راه را بر ارتش سلیمان خان بستند، سرعسکر لطیف در فکر استفاده از توپ نبود و شاید چون توپ‌ها را مقابل چشم خود نمیدید بفکر نیفتاد که از آنها استفاده کند.

سلیمان خان قانونی دانست که سرعسکر لطیف برای ویران کردن برج‌ها، در فکر استفاده از توپ نبود و شاید اگر اولمه‌تکلو نمی‌گفت که

از توپ استفاده نمایند ، سرعسكر فرمان پیش آوردن توپها را صادر نمی نمود .

اما این موضوع را بروی فرمانده سپاه خود نیلورد تا این که سرعسكر شرمنده نشود که چرا او که فرمانده سپاه بود در فکر استفاده از توپ نیفتاد و مردی که هرگز فرماندهی يك سپاه را در میدان جنگ نداشته پیشنهاد کرد که توپها را بکار اندازند .

شاید هم وجدان پادشاه عثمانی باو اجازه نداد که آن موضوع را بروی فرمانده سپاهش بیاورد زیرا میدانست که خود او نیز بیاد استفاده از توپ برای ویران کردن برج‌ها نبود .

بهر نسبت که قسمت‌های فوقانی برج‌ها فرو ریخت ، بیشتر معلوم میشد که پیشنهاد میرحسن اصفهانی مشعر براین که ساختن برج‌ها میتواند از پیشرفت ارتش سلیمان خان ممانعت نماید بدون فایده شده است .

چون همین که استعداد تیراندازی برج‌ها از بین میرفت ، دیگر از آنها برای جلوگیری از پیشرفت ارتش خصم ، هیچ نوع استفاده نمیشد و يك برج قدرت تحرك ندارد و همین که از تیراندازی افتاد مبدل به يك کالبد مرده ، از خشت و سنگ میشود .

اما اگر ایرانیان فرصت داشتند که برج‌ها را طوری بسازند که از بالا تا پائین دارای مزغل باشد برج‌ها میتوانند جلوی سپاه سلیمان خان را بگیرند و از کار نمیافتادند مگر هنگامی که تحتانی‌ترین مزغل‌های آنها ویران شود .

يك مرتبه دیگر چوهه سلطان فرمانده ارتش ایران دوچار وضعی شد که پیش بینی نمیکرد .

از روزی که میرحسن اصفهانی به شاه طهماسب پیشنهاد کرد که برج بسازد تا آن روز که برج‌ها هدف گلوله توپ قرار گرفت هیچ يك از سرداران شاه طهماسب پیش بینی نکردند که دشمن ممکن است برج‌ها را با توپ ویران نماید .

برای حفظ برج‌ها بایستی توپخانه سلیمان خان را ساکت کنند و با

این که چوهه سلطان میدانست که در گذشته شاه اسماعیل اول در (تپه کبود) واقع در چالدران توپخانه پدر سلیمان خان را از کار انداخت لیکن او مردی نبود که بتواند در آن روز توپخانه دشمن را از کار بیندازد در صورتی که در آن جنگ برای بار اول هم با توپخانه دشمن مواجه نمیشد. زیرا فقط اطلاع از يك تاکتیک که در گذشته، يك سردار جنگی بکار برده، کافی نیست که دیگری بتواند، بعد از وی همان تاکتیک را بکار ببرد.

حتی دیده شده که يك سردار جنگی که يك تاکتیک را با موفقیت، در دوره جوانی بموقع اجرا گذاشته در دوره سالخوردگی نتوانسته همان تاکتیک را با موفقیت اجرا کند.

علتش این است که علاوه بر آثاری که عمر ممکن است در شخص بوجود بیاورد، وضع در میدان جنگ، از همه حیث بهم شبیه نیست. شاه اسماعیل در جنگ چالدران توانست که سواران خود را که مجهز به وسائل از کار انداختن توپها بودند بیالای تپه کبود که توپهای سلطان سلیم آنجا بود برساند^۱.

اگر سواران شاه اسماعیل قبل از این که به بالای تپه کبود برسند از بین میرفتند شاه اسماعیل اول نمیتوانست توپخانه سلطان سلیم را از کار بیندازد.

چوهه سلطان علاوه بر این که شاه اسماعیل اول نبود نمیتوانست از وضعی چون وضع میدان جنگ چالدران برای از بین بردن توپخانه دشمن استفاده نماید.

راهی وجود نداشت تا این که چوهه سلطان بتواند قسمتی از سواران خود را با دارا بودن وسائل انهدام توپها از آن راه بفرستد تا این که

۱- شرح مفصل از کار انداختن توپخانه سلطان سلیم از طرف شاه اسماعیل اول در کتاب (شاه جنگ ایرانیان در چالدران) هست و بطوری که در آن سرگذشت نوشته شده شاه اسماعیل اول توپهای سلطان سلیم را با احتراق باروت و انفجار از کار انداخت نه آن طور که بهنی از مورخین نوشته اند با ضربت شمشیر - مترجم.

توپخانه سلیمان خان را از بین ببرند.

باصطلاح نظامیان در آنجا ، چوهه سلطان نمیتوانست از یکی از دو جناح برای از بین بردن توپها اقدام کند .

چون جناح چپ نیروی سلیمان خان در شمال متصل برودخانه بود و جناح راست او در جنوب متصل به کوه و چوهه سلطان ، از هیچیک از دو جناح ، نمیتوانست جبهه سلیمان خان را دور بزند .

فرمانده سپاه شاه طهماسب ، برای این که توپهای سلیمان خان را از کار بیندازد ناگزیر بود که سواران خود را با دارا بودن وسائل انهدام توپها از وسط برجها بگذراند و بسوی دشمن بفرستد و تجربه ، باو آموخت که دشمن از توپهای خود طوری استفاده میکند که همواره عدهای از توپها پر باشد و سواران او تا به توپها برسند بایستی متحمل تلفات سنگین بشوند و بعد از رسیدن توپها معلوم نیست که بتوانند که توپها را منهدم نمایند چون دشمن که می فهمید سواران مهاجم قصد انهدام توپها را دارند ، عدهای از پیادگان یا سواران خود را مامور دفاع از توپها خواهد کرد .

محافظه کاری چوهه سلطان ممکن است که مورد ایراد قرار بگیرد و او را مورد تحقیر قرار بدهند که چرا در صدد بر نیامد با يك حمله شدید توام با خرابکاری توپها را از کار بیندازد .

در این که چوهه سلطان غیر از شاه اسماعیل اول بود ، تردیدی وجود ندارد ولی این را هم بایستی برای ذکر واقعیت تاریخی گفت آنچه او را مانع از حمله شدید به توپها شد همان بود که مانع از این گردید که مقدم بر حمله شود .

او اگر عدهای زیاد از سربازان خود را برای انهدام توپها قربانی میکرد ، اولاً معلوم نبود که بتواند توپها را ساکت کند و ثانیاً بفرض این که توپها را ساکت مینمود ، خود را مواجه با سپاه دست نخورده سلیمان خان میدید در صورتی که عدهای زیاد از سربازان خود او از بین رفته بودند و بهمان نسبت وی در قبال دشمن ضعیف میشد .

اگر چوهه سلطان فرمان میداد که نود هزار سرباز سوار و پیاده

ایرانی که در آن میدان جنگ بودند برای از کار انداختن توپخانه دشمن، و آنگاه متلاشی کردن نیروی او، تا آخرین فرد، خود را فدا نمایند حتی يك نفر، از فدا کردن جان، خودداری نمیکرد و این را ارنست فرایو فرستاده پادشاه مجارستان میگوید.

اما اگر چوه سلطان فرمان میداد که سربازانش با يك حمله شدید، توپخانه دشمن را ساکت کنند و ارتش او را متلاشی نمایند اما از عهده برنمیآمدند چوه سلطان شکست میخورد یا بطوری که در صفحات قبل گفته شد نیمی از سواران و پیادگانش از بین میرفتند و او مقابل ارتش قوی سلیمان خان بیش از چهل و پنج هزار سرباز نداشت.

شاه طهماسب در تبریز بود ولی چوه سلطان برای تصمیماتی که میگرفت نیازمند نبود که روزانه از شاه طهماسب کسب تکلیف نماید زیرا پادشاه صفوی با او اختیار داده بود که هرطور صلاح میدادند، عمل کند و چوه سلطان صلاح را در تخلیه برجها دانست.

وی اندیشید چون ویران شدن برجها یعنی قسمت‌های قابل استفاده و جنگی آنها حتمی است لااقل نگذارد آلهائی که در برجها هستند به قتل برسند یا این که اسیر دشمن گردند تا بتوان از آنها در جاهای دیگر استفاده کرد.

لذا فرمان داد که شمخال‌چیای و کماندارانی که در برجها هستند آنها را تخلیه نمایند و بقسمت اصلی سپاه ملحق گردند و اگر برای آنها امکان دارد هرچه آذوقه در برجها هست تخلیه کنند و با خود برگردند و اگر امکان ندارد آذوقه موجود در برجها را بشکلی درآورند که خصم نتواند از آن استفاده کند و شیر مخزن‌های آب را بگشایند تا این که آب به‌در برود و دشمن بعد از ورود به برجها نتواند از آب مخزن‌ها استفاده نماید و چوه سلطان میدانست که در آن دشت خشك که فقط در قسمت شمالی آن يك رودخانه جاری است آب برای دشمن قیمت دارد اما ایرانیان چون يك نهر آب (بطوری که گفته شد) در دسترس داشتند از حیث آب در مضیقه نبودند.

با این که مدتی زیاد از آغاز جنگ نمی گذشت سربازان سلیمان خان آب موجود را نوشیده ، احساس تشنگی میکردند اما در جبهه ایران کسی تشنه نبود .

دستوری که از طرف چوهه سلطان راجع به خواربار و آب صادر شد مرتبه ای دیگر نشان داد که تا کتیک از بین بردن آذوقه در راه پیشرفت دشمن ، از ابداعات جنگی اعصار جدید نیست و این موضوع سابقه ای عتیق دارد .

در تاریخ مصر دیده میشود که وقتی (هیگزوس) ها که قبایلی بودند آسیائی کشور مصر را در هزار سال قبل از میلاد مورد حمله قرار دادند فرعون مصر دستور داد که در راه قبایل مهاجم ، هرچه قابل استفاده میباشد ، از راه رودخانه نیل (که در قدیم بزرگترین راه ارتباط مصر بود) به عقب منتقل کنند تا این که در راه نیروی مهاجم يك دانه گندم و يك حبه باقلا و يك سبو روغن نباتی و يك گاو و یا گوسفند باقی نماند و هرچه را که نمیتوانند بوسیله کشتی بقسمت علیای مصر منتقل نمایند بسوزانند و اگر چون مزارع سوزاندنی نیست سدهای آبیاری را بکشایند و مزارع را غرق آب کنند و آن روز هم مثل امروز قسمت حاصل خیز کشور مصر در دو طرف رودخانه نیل قرار داشت و تمام مردم مصر هم در دو طرف رودخانه نیل زندگی میکردند و چون منطقه حاصل خیز ، دو نوار پهن ، از اراضی کشاورزی واقع در دو طرف رود نیل بود و در خارج از حدود آن دو نوار ، اراضی کشاورزی وجود نداشت زارعان مصری توانستند دستور فرعون را بموقع اجرا یگذارند و هرچه خواربار و چیزهای قابل انتقال ضیگر در دو ساحل رود نیل بود بوسیله کشتی ها به قسمت عقب یعنی به قسمت علیای نیل منتقل کنند و هیگزوس ها بعد از این که شهرهای واقع در شمال مصر را ویران کردند ، از گرسنگی ناچار شدند که اسب های خود را بکشند و بخورند و گرچه همه آبادیها را ویران کردند اما نتوانستند در کشور مصر مستقر شوند و آنجا را تسخیر نمایند و مجبور به مراجعت گردیدند . موضوع تهاجم هیگزوس ها را بکشور مصر ، از لحاظ قدمتی که دارد شاهد

آوردیم و گرنه در جنگ‌های ممالک شرق، بارها فرمانندگان مدافع فرمان داده‌اند که در راه پیشرفت دشمن، هیچ چیز را که برای او قابل استفاده باشد باقی نگذارند و اگر بعد از حمله سلیمان خان به آذربایجان، از طرف چوهه سلطان فرمان از بین بردن هر چه برای دشمن قابل استفاده است صادر نشد ناشی از دو چیز بود.

اول این که سلیمان خان در فصل بهار به آذربایجان حمله کرد و در آن فصل حتی محصول صیفی آذربایجان بدست نیامده بود تا چه رسد به محصول زمستانی آن و چیزی در مزارع نبود تا این که چوهه سلطان دستور بدهد هر چه برای دشمن قابل استفاده است به عقب منتقل گردد و از بین برود و به سبب سردی هوای آذربایجان، محصولات صیفی آن دیرتر از مناطق دیگر ایران بدست می‌آمد و در فصلی که سلیمان خان به آذربایجان حمله کرد، صدور فرمان انتقال خواربار به عقب یا از بین بردن آن مورد نداشت و علت دیگر که مانع از صدور آن حکم شد رهايت حال سکنه محلی آذربایجان بود.

در آن فصل، سکنه محلی فقط باندازه خواربار خود تا موقع درو کردن محصول جدید، غله و حبوب داشتند و چوهه سلطان دور از مروت میدانست که بمردم بگوید که اندک موجودی خواربار خود را از بین ببرند و تا جو درو، یعنی اولین روز بدست آمدن غلات جدید، گرسنه بمانند.

همه آنهايي که در برج‌ها بودند با خواربار موجود در برج، از در کوچک تختانی خارج شدند و قبل از خروج، شیرهای مخازن آب را گشودند و تا مدتی بعد از این که نگهبانان، برج‌ها را ترك کردند، توپچیهای سلیمان خان همچنان بطرف برج‌ها تیراندازی می‌نمودند تا این که بر سر عسکر لطیف معلوم شد که در برج‌ها کسی نیست و تیراندازی بسوی آنها بدون فایده است و فقط مهمات را هدر میدهد.

آنگاه فرمان حمله عمومی سپاه سلیمان خان از طرف سر عسکر صادر شد و پیادگان در قلب سپاه، و پیادگان و سواران در دو جناح بحرکت درآمدند و از توپها گذشتند و توپها در عقب قرار گرفت.

جانبازان در سپاه ایران

یکی از واحدهای پیاده نظام ایران که يك واحد زبده بشمار میآمد موسوم بود به جانباز که بعد جاندار شد^۱.

جانبازان، سربازانی بودند که در جنگها سلیح دربر میکردند یعنی کاسک بر سر می نهادند و زره می پوشیدند و زره آنها پشت نداشت نه بآن سبب که هرگز پشت یدشمن نکنند و پوشیدن زره بدون پشت یا خفتان بدون پشت از قدیم مرسوم بود تا این که زره یا خفتان، سبک باشد و سنگینی آن تولید خستگی ننماید و میدانیم چیزی که مانع از این می شد سلاحشوران قدیم سلیح بپوشند و ترجیح میدادند که بدون کاسک و خفتان یا زره بچنگ بزنند سنگینی آنها بخصوص در فصل تابستان بود.

هر کس این واقعیت را آزموده که در فصل تابستان حتی پوشیدن يك نیم تنه در زندگی عادی دشوار است و سنگینی بوجود میآورد و بدن از عرق مرطوب میشود تا چه رسد باین که در میدان جنگ که بایستی بدون انقطاع تلاش کرد کاسک بر سر بگذارند و زره یا خفتان بپوشند.

جانبازان ایرانی در تمام جنگها، سلیح می پوشیدند و شمشیر دو دم و مستقیم بکار می بردند^۲.

۱- چند نفر از فضلاء ما نوشته اند که کلمه ژاندارم اروپائی همان جاندار فارسی است - مترجم.

۲- این نوع شمشیر که شمشیر سربازان ایرانی در ادوار هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان بود، در دوره های اخیر موسوم به قتاله شد که افراد عادی آن را بشکل خنجر تلفظ میکردند - مترجم.

بعضی از آنها می توانستند دو شمشیر مستقیم بدست بگیرند و با دو تیغ ، پیکار کنند .

همان طور که در ارتش عثمانی زبده ترین سربازان ، افراد ینی چری بود در ارتش ایران هم زبده ترین افراد سربازان سپاه جانباز بشمار می آمدند با توجه باین که شماره افراد جانباز ، هرگز در ارتش ایران بقدری نبود که يك سپاه را تشکیل بدهند .

بطور متوسط شماره سربازان جانباز از سیصد تا پانصد نفر بود و فرماندهی آنها را پیوسته افسری دارای درجه (بش یوزباشی) برعهده داشت و در آن روز ، شماره سربازان جانباز سیصد نفر بود و بش یوزباشی (علی نوکار) فرماندهی آنها را برعهده داشت و نوکار کلمه ایست که بر اثر کثرت استعمال مبدل به نوکر شد و علی نوکار یعنی (نوکر علی) و مردم گیلان که علی اهل آنجا بود در صفت های نسبی ، موصوف را بر صفت مقدم میداشتند و فی المثل بجای این که بگویند (برك درخت) می گفتند (درخت برك) .

تا وقتی که توپهای سلیمان خان تیراندازی میکردند پیادگان و سواران ارتش او ، در جای خود بودند و بعد از این که تیراندازی توپها خاتمه یافت ، بفرمان سرعسكر لطیف ، پیادگان و سواران بحرکت درآمدند و از توپها گذشتند و مرتبه ای دیگر توپها در عقب قرار گرفت یعنی بین قسمت اصلی ارتش سلیمان خان و نیروی ذخیره

نگهبانان برجها که مسلح به شمشال و تیرکمان بودند بعد از این که از برجها فرود آمدند مقابل سپاه ایران قرار گرفتند و همین که سربازان سلیمان خان به تیررس رسیدند تیراندازی از طرف شمشال چیان و کمانداران ایران شروع شد .

سپاه سلیمان خان هم شمشالچی و بندقهچی و کماندار داشت و از طرف آن سپاه هم بسوی سربازان ایرانی تیراندازی شد و عده ای مقتول و مجروح شدند .

اما وقتی که دو سپاه بهم رسیدند ، تیراندازی متوقف گردید ، چون

دیگر هیچ تیرانداز اطمینان نداشت که گلوله شمشال یا بندقه، یا تیر کمان او یک سرباز دوست را بجای سرباز دشمن هدف قرار ندهد.

جنگ بزرگ هنگامی شروع شد که آفتاب خیلی بالا آمده بود و باقتضای فصل، با حرارت زیاد بر سربازان دو طرف می‌تابید و با این که آذربایجان نسبت بایالات مرکزی ایران یک منطقه سردسیر بشمار می‌آید در روزهای تابستان در دشتهای مسطح آن هوا خیلی گرم میشود ولی در شب بعد از این که ساعات اولیه منقضی شد، هوا تعدیل میشود و نسیم خنک وزیدن میگیرد.

جانبازان ایرانی که در قلب جبهه بودند بطوری که گفته شد با شمشیر دو دم و مستقیم می‌جنگیدند که در ادوار بعد موسوم به قتاله و در اصطلاح عامه (قدارمه) شد و در بکار بردن آن شمشیر خیلی مهارت داشتند.

باید دانست که در ادوار باستانی، تیغ تمام سپاهیان ایرانی مستقیم دو دم بود و شمشیر منحنی و یک دم از اقوام دیگر و رد ایران شد و مزیت تیغ مستقیم و دو دم، بر تیغ منحنی و یک دم این بود که شمشیر زن از هر دو دم آن استفاده میکرد و اگر دو دشمن یکی از طرف راست و دیگری از طرف چپ او قرار داشت میتوانست بدون تغییر دادن وضع شمشیر، هر دو را مضروب کند و با اندکی خم کردن زانوهای خود و انداختن شمشیر، بسوی پائین، دو پای دو دشمن را در طرف چپ و راست قطع نماید. آنها که میتوانستند با دو دست تیغ بزنند، و در هر دست یک تیغ دو دم داشتند میتوان گفت چون آشیل روئین‌تن بودند و کسی نمیتوانست تیغ خود را بآنها برساند برای این که حرکات دو شمشیر مستقیم و دو دم، هر ضربت تیغ را که حواله شمشیر زن میشد رد میکرد.

جانبازان ایرانی در قلب سپاه ایران با دسته‌ای از سربازان سپاه پرگاموم مشغول پیکار بودند که در فصلی از این تاریخ که شرح سپاه سلیمان خان داده شد و از واحدهای آن سپاه نام بردیم اسم سپاه پرگاموم را

۱- امریکاییان و اروپائیان (آشیل) پهلوان یونانی را روئین‌تن میدانند و ما اسفندیار را - مترجم.

ذکر کردیم و پرگاموم از ایالات آسیای صغیر بود و کرسی آن ایالت را باسم (پرگاما) میخواندند که این شهر هم اکنون بهمین نام در آسیای صغیر هست.

تمام قسمت‌های سپاه پرگاموم در قلب سپاه سلیمان خان نبود و فقط قسمتی از آن سپاه در قلب جا داشت و قسمت‌های دیگر را در جناحین و ذخیره متفرق کرده بودند.

سپاه پرگاموم گرچه مانند سپاه ینی‌چری سپاه درجه اول ارتش سلیمان خان نبود اما از سپاه‌های زبده آن ارتش بشمار می‌آمد و سربازان آن در فصل زمستان پستک می‌پوشیدند تا این که آنها را از ضربات شمشیر و نیزه حفظ کند.

ولی در آن فصل گرما پستک نداشتند و لباس متحدالشکل ارتش سلیمان خان در برشان دیده میشد و کفش آنها، یک پای افزار بود حدفاصل بین کفش و گیوه که آنها را در ایالت پرگاموم میدوختند و برای فصل تابستان، بهترین پای افزار بشمار می‌آمد و استحکام داشت و به سبب سبکی پا را خسته نمیکرد.

از شماره سربازان جانباز ایرانی که در قلب سپاه ایران پیکار میکردند بدرستی اطلاع نداریم.

از روایات مختلف چنین برمی‌آید که شماره آنها از پانصد نفر بیشتر و از سیصد نفر کمتر نبوده است.

سربازان پرگاموم که با شمشیر کج و تیر می‌جنگیدند میکوشیدند که بین سربازان جانباز فاصله بوجود بیاورند ولی از عهده برنمی‌آمدند. طوری جانبازها کنار هم می‌جنگیدند که تا یک نفر می‌افتاد جائی که بر اثر افتادن او خالی شده بود بهم می‌آمد و جنگ ادامه مییافت و آنهائی که در عقب بودند مقتول یا مجروح را بسوی عقب میبردند.

سرعسکر لطیف وقتی فهمید که در قلب جبهه سربازان جانباز ایرانی برای او مانع بوجود آورده‌اند به فرمانده واحد پرگاموم فرمان داد که بدون توجه به تلفات حمله کند و آن پانصد نفر یا سیصد نفر سرباز جانباز

ایرانی را نابود نماید .

فرمانده نیروی پرگاموم امر صادر کرد که سربازان او بدون این که در فکر تلفات خود باشند سربازان جانباز را از پا در آورند و برای این که ضربات آنها موثرتر باشد شمشیرها را در غلاف جا بدهند و فقط با تبر بچنگند .

از آن ببعد سربازان سپاه پرگاموم فقط از تبر استفاده کردند . اما چون تمام سربازان جانباز ایرانی زره پوش بودند ضربات تبر سربازان پرگاموم در جانبازان موثر واقع نمیشد مگر وقتی که ضارب تبر میتواندست طوری تبر خود را بیندازد که حلقوم و گردنی را قطع نماید یا يك دست را بیندازد یا اگر بتواند تبر را در پائین بسوی پای یکی از جانبازان پرتاب نماید .

در غیر آن صورت ضربات تبر بر کاسک یا زره فرود میآمد و اثری نمینمود .

ارنست فرایو میگوید که در آن روز سرباز جانباز ایرانی مظهر دلیری و خون سردی و فداکاری بود و این نوشته نشان میدهد که فرستاده پادشاه مجارستان در روز جنگ جنوب رودخانه شعبه قطورچای حضور داشته است .

باید دانست که ارنست فرایو ، در پیکارهای آینده بین ارتش ایران و ارتش سلیمان خان حضور داشته و لذا بعید نیست که آن روز هم ناظر جنگ منطقه برجها بوده و شجاعت سربازان جانباز ایرانی را بچشم دیده است .

باحتمال زیاد پیشنهاد تاسیس مدارس از طرف ارنست فرایو به شاه ظهماسب بعد از مشاهده دلیری سربازان جانباز در منطقه برجها بوده و او به شاه ظهماسب گفت اگر شما مثل پادشاه مجارستان مدرسه تاسیس کنید از قشون خود نتایج بهتر خواهید گرفت .

شاه ظهماسب در جواب فرستاده پادشاه مجارستان گفت در ایران مدارس زیاد وجود دارد و تمام علمای ایران ، در مدارس این کشور

تحصیل کرده‌اند.

فرستاده پادشاه مجارستان گفت منظور مدرسی که علمای مذهبی در آن جا تحصیل میکنند نیست بلکه منظورم مدرسی میباشد که افسر و افسر جزء پرورش میدهد.

چون تا آن موقع در ایران مدرسه‌ای برای پرورش افسر یا افسر جزء تاسیس نشده بود گفته فرستاده پادشاه مجارستان خیلی مورد توجه شاه طهماسب قرار گرفت و پرسید مگر افسر و افسران جزء مانند علماء در مدارس تحصیل میکنند و پرورش می‌یابند؟
ارنست فرایو گفت بلی.

شاه طهماسب توضیح خواست و ارنست فرایو گفت يك قسمت از نجبای مجارستان که در صحرا زندگی میکنند و خرده مالک هستند نمی‌توانند مانند نجبای شهرها، پسران خود را برای تحصیل بمدرسه بفرستند و هزینه تحصیل در مجارستان، بخصوص در مدارس عالی گزاف است و فقط اشراف بزرگ میتوانند هزینه تحصیل فرزندان خود را در مدارس عالی بپردازند. چون پادشاه مجارستان میداند که نجبای کم بضاعت که در صحرا زندگی میکنند و اکثر خرده مالک هستند نمیتوانند هزینه تحصیل فرزندان خود را تقبل نمایند مدرسی در بعضی از مناطق کشاورزی تاسیس کرده و نجبای کم بضاعت فرزندان خود را برای تحصیل بآن می‌فرستند و فرزندان نجبا در آن مدارس برایگان بخرج پادشاه مجارستان تحصیل میکنند و هر يك از آنها که دارای استعداد باشند و بخوبی تحصیل نمایند برای طی مدرسه عالی‌تر بعد از خاتمه تحصیل در آن مدرسه یکی از شهرها فرستاده میشوند و بعد از این که دو مدرسه عالی تحصیل کردند پایه افسری میرسند

۱- در آن دوره در مجارستان هم مثل سایر کشورهای اروپای مرکزی و غربی روش ملوک الطوائفی برقرار بود که شرح مفصل میباشد و در این مختصر نمی‌گنجد و همین قدر باختصار می‌گوئیم که در مجارستان هم مثل سایر کشورهای اروپای مرکزی و اروپای غربی فقط نجبا، می‌توانستند افسر ارتش بشوند و افرادی که جزء طبقه نجبا نبودند نه افسر نیروی زمینی می‌شدند نه افسر نیروی دریائی - مترجم.

و آنهایی که نمیتوانند خود را بمدرسه عالی برسانند بعد از این که دوره مدرسه مقدماتی را طی کردند در ارتش پادشاه مجارستان افسر جزء میشوند و باین ترتیب پادشاه مجارستان از جوانان نجیب و کم بضاعت هم برای تکمیل ارتش خود استفاده میکند.

گرچه قبل از آن تاریخ عده‌ای از آموزگاران خارجی برای ساختن توپ و شمشال و بندقه بایران آمده بودند اما در ایران تا آن موقع، مدرسه نظامی برای پرورش افسر و افسر جزء تاسیس نشده بود و شاه طهماسب تا آن زمان اطلاع نداشت که در کشور عثمانی يك سازمان تعلیم و تربیت وسیع باسم عجمی اوغلان هست که جوان‌ها را برای خدمات لشگری و کشوری تربیت مینماید،

این بود که از ارنست فرایو راجع به نجبای مجارستان و بخصوص نجبای کم بضاعت توضیح خواست و ارنست فرایو هم بقدری که میتواند توضیح وضع ملوک الطوائفی مجارستان و رابطه بین نجبا و پادشاه مجارستان را باطلاع شاه طهماسب رسانید و راجع بمدارس نظامی نیز شرحی بیان کرد. اما در ایران مدرسه نظامی برای پرورش افسر و افسر جزء تاسیس نشد و با این که مدرسه‌ای برای پرورش افسر و افسر جزء وجود نداشت نباید تصور کرد که در ایران، افراد نمیتوانستند، در دوره صفویه بدون طی سلسله مراتب به پایه‌های بزرگ نظامی برسند.

هر کس که وارد خدمت ارتش میشد، در درجات پائین مشغول خدمت میگردد و بتدریج تجربه بدست می‌آورد و در امور جنگی، بصیرتر میگردد و ترقی میکرد تا این که برتبه‌های بالا میرسید.

لذا يك دوره طولانی خدمت در ارتش، برای هر کس که در آن خدمت میکرد مدرسه‌ای بود که فنون جنگی را در آن فرا میگرفت و سربازان هم بعد از این که وارد خدمت ارتش می‌شدند تحت تعلیم قرار میگرفتند و با بکار بردن سلاح‌های آن روز، و فنون جنگ آشنا می‌شدند. سربازان سپاه جانباز ایرانی که در آن روز، سرعسکر لطیف را به ستوه آوردند در هیچ آموزشگاه غیر از آموزشگاه عمل و تمرین درس جنگ را

فرا نگرفته بودند، و افسرانشان هم هیچ مدرسه عالی نظامی را ندیدند تا در آن، فنون جنگ را فرا بگیرند.

معهدا، افسر و سرباز جانباز طوری جنگیدند که نه فقط سرعسكر لطیف نتوانست که صف سربازان جانباز را بشکافد، بلکه جانبازهای ایرانی سربازان سپاه پرگاموم را عقب راندند و سایر سربازان ایرانی را که در قلب جبهه بودند در قفای خود، بجلو بردند.

اما در همان موقع که در قلب سپاه ایران رشادت جانبازان سبب پیشرفت شد در دو جناح، فشار شدید نیروی سلیمان خان ایرانیان را وادار کرد که در جناح راست (شمالی) و جناح چپ (جنوبی) عقب نشینی نمایند. در هر دو جناح پیادگان ایرانی با پیادگان و عده‌ای از سواران سلیمان خان می‌جنگیدند اما سواران ایرانی همچنان در عقب پیادگان بودند و چوهه سلطان نمیخواست آنها را وارد جنگ کند مگر بعد از این که محقق شود که نمیتواند با سربازان پیاده جلوی سربازان پیاده و سوار دشمن را بگیرد.

حمله سواران عشایر

جبهه جنك طرفین در وسط با فشار ایرانیان برآمدگی پیدا کرده بود و در دو جناح ، فشار نیروی سلیمان خان دو برآمدگی در داخل جبهه ایرانیان بوجود آورد .

چوه سلطان وقتی دریافت که نمیتواند که فقط با پایداری پیادگان جلوی فشار نیروی سلیمان خان را در دو جناح شمالی و جنوبی خود بگیرد تقریباً یکساعت بعد از ظهر، فرمان داد که سواران عشایر ایرانی در دو جناح شمالی و جنوبی جبهه ایران حمله کنند .

میدانیم که مجموع سواران عشایر آذربایجان که بدستور شاه طهماسب و با سرپرستی چوه سلطان بسیج شدند پنجاه هزار سوار بود ولی در آن روز سوارانی که بدو جناح نیروی سلیمان خان حمله کردند از ۳۸ هزار نفر تجاوز نمی نمودند و تا آن تاریخ دوازده هزار سوار بقتل رسیده یا طوری مجروح شده بودند که نمیتوانستند در جنك شرکت کنند .

بهریک از دو جناح سلیمان خان چهارده هزار سوار حمله میکردند و چوه سلطان ده هزار سوار را در ذخیره نگاه داشت و تصمیم گرفت که تا آنجا که امکان داشته باشد از آنها استفاده نکند و آن ده هزار سوار را برای يك ضرورت غیرقابل اجتناب نگاه دارد و میدانست قشونی که ذخیره نداشته باشد چون مهره شطرنجی است که بدون پشتیبان بشود .

ذکر این نکته را ضروری میدانیم که ارقام فوق ، بدون تردید نیست و علتش این است که در شماره کشتگان عشایر آذربایجان از روزی که

سلیمان خان، آذربایجان را مورد تهاجم فرار داد تا آن روز، تردید وجود دارد و نیز معلوم نیست شماره مجروحین سخت که دیگر نمیتوانستند بجنگ ادامه بدهند چند نفر بود.

هر رقم که در این تاریخ راجع بشماره مقتولین و مجروحین ارتش شاه طهماسب ذکر گردیده از منابع غیر ایرانی بدست آمده چون مورخین ایرانی شماره مقتولین و مجروحین ارتش شاه طهماسب را ذکر نکرده اند و در مورد مقتولین و مجروحین ارتش سلیمان خان قانونی اغراق گفته اند آنها تاحد يك مبالغه مفرط.

وقتی خواسته اند از تلفات و مجروحین ارتش شاه طهماسب صحبت کنند گفته اند که از چند نفر تجاوز نکرده و هنگامی که صحبت از تلفات ارتش سلیمان خان کرده اند گفته اند که ده ها هزار نفر از سپاهیان بھاك افتادند و معلوم است که مورخین ایرانی فکر کرده اند که اگر ارقام واقعی را ذکر نمایند ممکن است مغضوب شوند.

چوهه سلطان نمیخواست که اغزیواریک را در جنگ شرکت بدهد ولی وی خواهش کرد اجازه بدهند که در جنگ شرکت نماید تا با فدا کردن جان، جبران اشتباه و قصوری را که کرده بود بکند و آن مرد در جناح راست ارتش ایران یعنی جناح شمالی بفرماندهی ستار شاهسون قرار گرفت و از طرف چوهه سلطان فرماندهی جناح چپ (جناح جنوبی) به (الوند روملو) واگذار شد.

وقتی سواران عشایر جناح جنوبی به حرکت درآمدند صدای رسای الوند روملو که مردی چهل و پنج ساله بود با خواندن اشعار شاهنامه با آهنگ رزم بلند شد و با این که هوا گرم بود سواران طوری از شنیدن آن اشعار بهیجان درآمدند که وقتی الوند روملو به مصراع دوم میرسید تمام سواران که اشعار فرمانده خود را می شنیدند آن را تکرار میکردند و با این که آنها سواد نداشتند اما بعضی از اشعار شاهنامه را بقدری شنیده بودند که میتوانستند بازگو کنند و چون خواندن اشعار شاهنامه با آهنگ رزم، از زمان شاه اسماعیل اول، متداول شده بود غیر از کسانی که در

خواندن اشعار شاهنامه تخصص داشتند بسیاری از سرداران ایرانی ولو لهجه محلی آنها فارسی نبود اشعار شاهنامه را با آهنگ رزم میخواندند و خواندن آن اشعار در روز جنگ، از طرف سرداران ایرانی افتخار بود و سرداری که میتوانست اشعار شاهنامه را با آهنگ رزم بخواند در نظر سربازانش بزرگتر از آن میشد که بود و آنها برای آواز او را محترم نمیشمردند چون بسیاری از آنها آواز خوب داشتند بلکه از این جهت او را محترم میشمردند که میفهمیدند دلیر است.

صدای بلند و طنین دار الوند روملو چند لحظه قبل از این که بین سربازان عشایر آذربایجان و سربازان سلیمان خان تماس برقرار شود با این دو بیت از اشعار شاهنامه بگوش رسید:

کنون من اگر جمله هامون کنم

اگر آب جیحون پر از خون کنم

نبیند دو چشم بجز گر، رزم

حرام است بر جان من جام بزم

امصرع آخر را تمام سوارانی که صدای الوند روملو را می شنیدند تکرار کردند و بعد از آن در جناح جنوبی ایرانیان جنگ شروع شد. از قول مورخین و محققین اروپائی گفتیم که سواران عشایر ایران نخبه ترین سواران آسیا بودند.

گرچه آنها، مثل سواران مغولی و اوزبکی طاقت راه پیمائی های طولانی را نداشتند و نمی توانستند روزها و شب های متوالی بر پشت اسب باشند^۱.

۱- اسب سواران مغولی و اوزبکی از نوع (قاتو) بود و در راه پیمائی های طولانی به اسبها نواله ای از خمیر جو میدادند و بعد از خوردن هر نواله، اسب را رها میکردند تا این که چند بار بر زمین بغلتد و آن غلت زدن خستگی اسب را از بین می برد و باز سوارش می شدند و پراهم ادامه میدادند (هارولد لمب) نویسنده امریکائی در کتاب (چنگیز) که در سال ۱۳۴۴ خورشیدی ترجمه امین ناتوان در یکی از مجلات تهران منتشر شد گفته است که پسر چنگیز هنگامی که قصد حمله بایران را داشت (خود چنگیز بایران نیامد) از شهر (مرو) تا نیشابور را در مدت هفت روز با دو تومان سوار یعنی با بیست هزار سوار طی کرد و امروز، این راه پیمائی با اسب برای ما بطور نگردهائی است - مترجم.

چون اسب‌های آنها از تژادهائی بود که قدرت تحمل خستگی اسب‌های مغولی و اوزبکی را نداشت اما در عوض در جنگ بی‌بدیل بودند و روزی که آماده برای يك سفر جنگی میشدند از خانواده خود وداع مینمودند و بدون تاجر و اندوه راه جنگ را در پیش میگرفتند.

در جنگ، سواران عشایر ایرانی، متوقف نمی‌شدند مگر این که فرمانده آنها دستور توقف و عقب نشینی را صادر نماید و گاهی آنچنان بهیجان می‌آمدند که حتی دستور فرمانده خود را بموقع اجرا نمی‌گذاشتند و پیش میرفتند تا این که کشته شوند یا نائل به پیروزی گردند.

علاوه بردلیری فطری چیزی که سبب تقویت روحی سواران عشایر میگردید عقیده مذهبی آنها بود.

آنها شاه طهماسب را مرشد بزرگ خانقاه اردبیل میدانستند و از لحاظ مذهبی، وی را نماینده امام دوازدهم بشمار می‌آوردند و احکام مرشد بزرگ را مثل احکام امام دوازدهم واجب‌الاجرا میدانستند.

وقتی شاه طهماسب فرمان میداد که بجنگ بروند آنها فکر میکردند که فرمان رفتن بجنگ از طرف امام دوازدهم صادر شده است و چون عقیده داشتند که بهرمان امام زمان بجنگ می‌روند مطمئن بودند که اگر کشته شوند چون شهید خواهند بود و به بهشت خواهند رفت زیرا هر کس بفرمان امام زمان بجنگ برود در صورت کشته شدن، بهشتی خواهد بود.

کسانی که از وضع عشایر آذربایجان در دوره سلطنت شاه طهماسب اطلاع دارند ممکن است ایراد بگیرند و بگویند که فقط عشایر شیعه مذهب حکم شاه طهماسب را برای رفتن به جنگ از طرف امام میدانستند و آن قسمت از عشایر آذربایجان یا جاهای دیگر که اهل سنت و جماعت بودند شاه طهماسب را نماینده امام نمیدانستند.

در جواب این ایراد می‌گوئیم عشایری هم که اهل سنت و جماعت بودند بر طبق دستور قرآن شاه طهماسب را صالح میدانستند که فرمان رفتن آنها را بمیدان جنگ صادر کند و معتقد بودند که اگر در جنگ کشته شوند شهید خواهند بود برای این که بر طبق فرمان کسی بجنگ رفته‌اند

که از اولی الامر است و در قرآن تصریح شده که هر مسلمان بایستی از خداوند و پیغمبر و اولی الامر یعنی آنهایی که از طرف خداوند و پیغمبر امر صادر میکنند اطاعت نماید.

بطوری که میدانند آنهایی که پیروان سنت و جماعت هستند عنقسم به چهار فرقه میشوند و اسم آن فرقه‌ها حنبلی و شافعی و حنفی و مالکی است و پیشوای هر یک از این چهار فرقه، یکی از بزرگان اسلام بوده‌اند و آن چهار نفر نزد تمام فرق اسلام اعم از سنی و شیعه دارای احترام میباشد. در بعضی از فرقه‌های سنت و جماعت اجرای احکام اسلام دقیق‌تر از فرقه‌های دیگر است ولی در هر چهار فرقه، موضوع اطاعت از (اولی الامر) اصلی است مقدس و واجب برای این که حکم قرآن است و فرقه‌های چهارگانه سنت و جماعت، راجع به احکام قرآن، هیچ نوع نظر ندارند و همه آن احکام را واجب الطاعه میدانند و بهمین جهت آن قسمت از عشایر آذربایجان و سایر مناطق ایران که دارای مذهب سنت و جماعت بودند نیز عقیده داشتند که هرگاه در جنگی که فرمان شرکت آنها در آن از طرف شاه طهماسب صادر گردیده بقتل برسند، چون شهید خواهند بود و به بهشت خواهند رفت.

این بود که عشایری که مذهب شیعه نداشتند گرچه مانند شیعیان شاه طهماسب را نماینده امام نمیدانستند. مع هذا معتقد بودند که چون بحکم شاه طهماسب بجنک میروند اگر کشته شوند بهشتی خواهند بود. سواران الوند روملو در آغاز حرکت آهسته میرفتند ولی وقتی به تیررس سربازان سلیمان خان رسیدند اسب‌ها را با حداعلائی سرعت بحرکت درآوردند و یک بار گفتیم که عشایر سوار ایران چقدر برای پرورش اسب قائل باهمیت بودند و میتوان گفت که در بین چهارده هزار سوار که در جناح چپ ارتش ایران بجناح راست ارتش سلیمان خان حمله‌ور شدند، حتی یک سوار وجود نداشت که اسبش راهوار نباشد و وقتی سواران ایرانی به تیررس سربازان سلیمان خان رسیدند و با اسب‌ها رکاب کشیدند تو گوئی که آن جانوران چهارپا، بال درآوردند و به پرواز درآمدند و در عقب

آنها انبوه غبار با آسمان رفت .

حمله سواران در جنگ‌های قدیم، از جهات دیگر گذشته، منظره‌ای با ابهت و شکوه داشت، و طوری دارای ابهت بود که سربازان تازه‌کار، وقتی انبوه سواران را میدیدند که با آنها نزدیک می‌شدند خود را گم میکردند و نمیتوانستند از خویش دفاع نمایند.

سواران الوتدروملو هم بعد از این که اسب‌ها را برانگیختند و به هیئت اجتماع با حداعلائی سرعت، بسوی خصم رفتند بسیار باشکوه شدند اما چون در تیررس دشمن بودند؛ هر لحظه یکی از آنها از اسب میافتاد یا این که اسب از پ" درمیآمد و سواران با مرکوب خود سقوط مینمودند و چون، هیچ يك از سواران نمیتوانستند در آن حال حمله، اسب خود را متوقف کنند سواری که زمین خورده بود زیر سم اسب‌ها قرار میگرفت و بهلاکت میرسید یا بشدت مجروح میگردد و علت این که هیچ يك از سواران نمیتوانستند اسب خود را متوقف کنند این بود که اسب‌ها طوری به هیجان آمده بودند که هر قدر دهانه آنها را میکشیدند، توقف نمیکردند.

وقتی سواران عرصه تیررس را طی کردند و به جناح راست ارتش سلیمان خان رسیدند تیر اندازی شمشال‌ها و بندقه‌ها و کمان‌های معمولی و کمان‌های موسوم به تیمور یالیک^۱ متوقف گردید.

طوری سواران عشایر برای جنگ شتاب داشتند که وقتی یکی از همقطاران آنها، پیش از رسیدن به سربازان دشمن، گلوله یا تیر میخورد و سقوط میکرد کسی نظر را متوجه او نمینمود تا ببیند آن که گلوله یا تیر خورده کیست؟

در طرف شمال جبهه ایران، سواران عشایر نیز بفرماندهی ستار

۱- تیمور یالیک، کمانی بود که بجای زه، فتر داشت و تیرهای کوچک فلزی پرتاب میکرد و قنداق شمشال و بندقه و قنداق تفنگ‌های امروزی از قنداق تیمور یالیک اقتباس شده و قنداق آن را به کف می‌نهادند و نشانه میگرفتند و با نیروی فتر، تیر را رها مینمودند و مترجم نمیدانند که ایرانیان قدیم، فتر را چه می‌نامیدند چون فتر يك کلمه جدید است که از زبان روسی وارد زبان فارسی شده و نام کمان (تیمور یالیک) در زبان انگلیسی (کروس‌بو) و در زبان فرانسوی (آریالت) است - مترجم.

شاهسون بسوی سلیمان خان رفتند و آنها هم وقتی به تیررس سربازان حریف رسیدند اسبها را با حداعلاى سرعت بحرکت درآوردند تا حتى الامکان کمتر کشته و مجروح بدهند و در بین آنان کسانی وجود داشتند که مایل نبودند گزندى باسبشان برسدولو خود آنها دوچار گزند شوند.

اما در جنگهای گذشته، بسیار اتفاق میافتاد که اسبهای سواران بیش از آنها دوچار تلفات می شدند چون همین که دشمن حس میکرد که نمیتواند سوار را هدف تیر قرار بدهد یا با شمشیر یا نیزه ضربتی بر او وارد بیاورد، اسب را هدف تیر قرار میداد یا ضربت شمشیر و نیزه را حواله اسب میکرد.

بطوری که گفته شد سر عسکر لطیف در دو جناح خود، عدهای سوار داشت و همین که دریافت که سواران ایرانی قصد دارند بدو جناح او حمله کنند در هر دو قسمت سوارانش را مامور جلوگیری از سواران ایرانی کرد.

از روش جنگ يك دسته از سواران با دسته‌ای از پیادگان اطلاع داریم و مشاهده کردیم که چگونه سواران اغزیوار بيك با پیادگان ارتش سلیمان خان پیکار کردند.

اما تا این موقع (از زمان ورود ارتش سلیمان خان به آذربایجان) راجع به جنگ دو دسته از سواران متخاصم چیزی گفته نشده است.

اروپائیان، وقتی میخواهند جنگ دو دسته از سواران متخاصم را در نظر مجسم نمایند، پیکار روزهای عید را در کشورهای اروپا و بخصوص آلمان و فرانسه و از قرن پانزدهم میلادی ببعده در انگلستان در نظر مجسم نمایند.

آن پیکار، که همواره در اعیاد بزرگ در میگرفت از این قرار بود: دو شوالیه، یعنی دو سوار از طبقه نجبا، در حالی که سراپا، لباس آهنین پوشیده بودند و اسبشان هم در جلو و طرفین پوشش آهنی داشت در میدان کارزار حضور بهم میرسائیدند.

در بدن هیچ يك از آن دو سوار عضوی نبود که پوشیده از آهن

نباشد و صورتشان هم مستور از آهن بود و فقط دو سوراخ چشم و دو سوراخ بینی و شکافی کوچک جلوی دهان، گشاده بنظر میرسید. هر يك از آن دو شوالیه، نیزه‌ای بلند در دست داشت و بدستور داور، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ میدان قرار میگرفت و همین که داور سوت میزد آن دو با حداعالی سرعت چهار نعل اسب، بسوی هم بحرکت درمیآمدند و نیزه‌ها را مقابل خود قرار میدادند و همین که بسوار دیگر میرسیدند نیزه را حواله شکم یا سینه‌اش می‌کردند و اگر سواری که نیزه خورده بود از پشت بروی اسب میافتاد داور پیروزی سوار نیزه زن را اعلام میکرد و بطریق اولی اگر سوار نیزه زن میتوانست طوری نیزه بزند که سوار دیگر از اسب بزمین بیفتد پیروزی‌اش برجسته‌تر میشد. ولی چون سوار مضروب، لباس آهنین در بر داشت، نیزه ضارب در شکم یا سینه‌اش فرو نمیرفت.

اما اگر از پشت اسب برزمین میافتاد چون لباس آهنین دربرداشت مجروح یا کوفته میشد.

مدت این رزم آزمائی هفت دور بود و هفت بار دوسوار، بعد از سوت داور از دو طرف میدان بسوی هم اسب میتاختند و میکوشیدند که نیزه‌شان به شکم یا سینه حریف تصادم نماید و او را از پشت بروی اسب، یا برزمین بیندازند و اگر بعد از دور هفتم نتوانسته بود دیگری را از پشت روی اسب یا برزمین بیندازد داور، تساوی رزم آزمائی را اعلام میکرد و هیچ يك از آن دو فاتح نمی‌شدند.

این رزم آزمائی بدو سبب اختصاص به نجبا داشت :

اول این که طبق مقررات قرون وسطی در کشورهای اروپای مرکزی و اروپای غربی غیر از نجبا، کسی برای رزم آزمائی در روزهای عید پذیرفته نمیشد.

دوم این که تهیه وسائل رزم آزمائی یعنی لباس آهنین سوار و روپوش اسب، آن قدر گران تمام میشد که فقط اشراف میتوانستند از عهده هزینه آن برآیند.

در آغاز قرن پانزدهم میلادی در يك دكان طبابخي و غذا فروشي پاریس قيمت يك مرغ با يك تنك كوچك شراب دو شاهی بود و مشتری بعد از خوردن يك مرغ و نوشیدن يك تنك كوچك شراب - دو شاهی بصاحب دكان میپرداخت و يك لیور فرانسوی (يك لیره فرانسوی) یکصد شاهی بود و قيمت یکدست لباس آهنین که همواره بعد از سفارش مشتری و اندازه گیری ساخته میشد بدون هیچ نوع ترین حداقل دو هزار لیور باتمام میرسید و صاحب لباس ناگزیر بود حداقل نصف این مبلغ را هم صرف ترین لباس آهنی خود بکند و بهای روپوش آهنین اسپش را نیز بپردازد.

این بود که بضاعت طبقات متوسط اجازه نمیداد که روزهای عید، برای رزم آزمائی بروند تا چه رسد به طبقات پائین جامعه.

رزم دو سوار شوالیه^۱ در روزهای رزم آزمائی دو سوار که سراپا مستور از آهن بودند اسبهای ررپوش و نیزههای بلند و ابلقهای مرتفع و رنگارنگ که سواران برکاسک خود نصب میکردند و بدست باد سپرده میشد باشکوه و تماشائی بود اما جنک دو سوار از حدود جنک زرگری تجاوز نمیکرد

چون هر دو اطمینان داشتند که مجروح نمیشوند و فقط يك بار یکی از شوالیهها در يك رزم آزمائی کشته شد و او هانری دوم پادشاه فرانسه بود که در عید بزرگ سال ۱۵۵۹ میلادی در يك رزم آزمائی دو نفری که فرانسویها باسم تورنوا (بروزن بورژوا) میخواندند شرکت کرد و در دور دوم رزم آزمائی نیزه حریف از سوراخی که مقابل چشم هانری دوم بود عبور کرد و نه فقط چشم را نایینا نمود بلکه پیکان نیزه به مغز رسید و سبب هلاکت هانری دوم گردید.

۱- شوالیه بمعنای تحت اللفظی یعنی (سوار) لیکن در اصطلاح مردم اروپا در قرون وسطی به سواری اطلاق میشد که از طبقه نجبا بود و بی مناسبت نیست که بگوئیم که کلمه شوالیه همان کلمه سوار فارسی است که بر اثر تغییر لهجه در اروپای غربی بشکل شوالیه درآمد - مترجم.

در هر حال اروپائیان تا مدتی، جنگ دو دسته از سواران را مانند پیکار دو سوار شوالیه در روز عید تصور می نمودند.

در صورتی که وقتی دو دسته سوار متخاصم بهم میرسیدند بقصد کشتن یکدیگر حمله ور میشدند نه برای نمایش دادن و جنگ زرگری و دیگر این که وقتی دو دسته سوار متخاصم یکدیگر حمله ور میشدند، سواران لباس آهنین دربرداشتند و اسبهایشان هم دارای زره پوش آهنین نبود. زیرا لباس آهنین آن قدر گران تمام میشد که زمامداران نمیتوانستند که برای سواران ارتش خود لباس آهنین فراهم نمایند و فقط افسران برجسته و امرا ممکن بود لباس آهنین داشته باشند و آنها آن لباس را بهزینه خود فراهم میکردند و در میدان جنگ می پوشیدند آنهم نه در فصل تابستان.

در آن روز که سواران عشایر از دو جناح ارتش ایران بدو جناح ارتش سلیمان خان حمله کردند روز بیست و پنجم از ماه چهارم سال شمسی ایرانیان (سرطان یا تیر - مترجم) بود و در آن روز، آفتاب طوری حرارت داشت که هیچ يك از امرا و افسران دیگر، نمیتوانستند لباس آهنین بپوشند و فقط بعضی از آنها زره دربرداشتند که آنهم خیلی بر آنها سنگینی میکرد.

جنگ دو دسته متخاصم از سواران با جنگ يك دسته پیاده و يك دسته سوار از لحاظ قتل عام اسبها فرق داشت.

وقتی يك دسته از پیادگان ناگزیر میشدند که جلوی يك دسته از سواران را بگیرند اسبهایشان را بقتل میرسانیدند تا این که سواران را پیاده و مثل خودشان بکنند.

لیکن وقتی دو دسته از سواران پیکار می کردند کمتر اتفاق میافتاد که اسبها بقتل برسند، مگر بر اثر خطای ضربت شمشیر یا نیزه یا گرز. چون در پیکار دو دسته سوار متخاصم، ضربات در يك سطح، که همان سطح مافوق اسبها بود مبادله میشد و هر سوار که سوار دیگر را مقابل و هم سطح خود میدید میکوشید که او را بقتل برساند و کاری

باسبش نداشت و ضربت خود را بطور مستقيم ، حواله اسب نمیکرد ، اما اگر سوار متخاصم عقب میزد یا اسبش ناگهان جلو میآمد ممکن بود که ضارب خطا کند و شمشیر یا تبر یا گرزش با سب سوار دیگر اصابت نماید . تفاوت دیگر که بین جنك دو دسته سوار با يك دسته سوار و يك دسته پیاده وجود داشت این بود که وقتی يك دسته پیاده با يك دسته از سواران می جنگید سعی اش این بود که از عبور سواران ممانعت کند و نگذارد که سواران صفوف او را متلاشی کنند و بگذرند .

اما وقتی دو دسته سوار متخاصم ، پیکار میکردند هر دسته سعی مینمود که زودتر بگذرد تا این که بتواند نیروی دشمن را دور بزند و آن را تحت محاصره قرار بدهد .

شاید این فکر بذهن برسد که چون هر دسته سوار سعی داشت که زودتر بگذرد تا این که بتواند نیروی دشمن را دور بزند و محاصره نماید پس برای دفاع و عقب راندن سواران دشمن ایستادگی نمیکرد . اما لازمه زود گذشتن این بود که سواران دشمن را متلاشی نماید و اگر آنها را متلاشی نمیکرد ، نمیتوانست با سرعت از وسط سواران دشمن بگذرد و نیروی خصم را محاصره کند .

تفاوت دیگر ، بین جنك دو دسته سوار متخاصم ، با يك دسته پیاده و يك دسته سوار این بود که وقتی دو دسته سوار با یکدیگر پیکار میکردند ، بسبب سرعت تحرك سواران ، فرماندهی بر آنها مشکل می شد .

در پیکار يك دسته سوار با يك دسته پیاده چون پیادگان سرعت تحرك نداشتند ، سواران در اندك مدت ، خیلی جایجا نمی شدند و همان طور که فرمانده پیادگان میتواند بدون اشکال ، احکامی برای آنها صادر کند ، فرمانده سواران هم قادر بود بدون صعوبت احکامی برای سواران خود صادر نماید .

اما وقتی دو دسته سوار ، درهم شدند و با سرعت جایجا کردند ، فرمانده هريك از آن دو دسته ، برای این که احکام خود را به سوارانش برساند دوچار اشکال میشود .

گفتیم در این دوره ، در میدان جنگ ، حتی جوخه‌ای نیست که وسیله ارتباط بی‌سیم با فرمانده خود و سایر قسمت‌ها نداشته باشد مع هذا باز در وسط جنگ ایصال احکام به واحدهای نظامی و دریافت گزارش از آنها گاهی باشکال برمیخورد و وقت میگیرد و در جنگ شاه طهماسب با سلیمان خان قانونی وسیله ایصال احکام و دریافت گزارشها پرچم‌های رنگارنگ بود و پیک سوار .

انسان بدون این که مجبور باشد قوه تخیل خود را بکار اندازد ، میتواند بفهمد که در جنگ فرمانده یکا‌های سوار ، چقدر بایستی حواس جمع داشته باشند تا وقتی از طرف فرمانده آنها حکمی صادر میشود ، آن را ببینند و دستور فرمانده را بموقع اجرا بگذارند .

یا وقتی که یک پیک سوار برای آنها حکمی می‌آورد ، آن قدر بر سواران ابواب جمع خود محیط و مسلط باشند تا این که حکم فرمانده را بآنها ابلاغ کنند و آنها را وادار باجرایی حکم نمایند .

فرمانده نظامی هم مثل سواران خود مشغول جنگ بود و میکوشید که از خود دفاع کند و سواران دشمن را از کار بیندازد اما در همان حال بایستی آن قدر حضور ذهن داشته باشد که اگر فرمانی از طرف فرمانده مافوقش صادر شد آن را مشاهده کند یا این که پیک سوار را که حامل حکم فرمانده است بخود راه بدهد .

پس نه عجب است اگر در گذشته ، بعضی از احکام در میدان جنگ به فرمانده واحدهای نظامی نمی‌رسید و گاهی میدان جنگ بوضعی درمی‌آمد که نه فرمانده واحدها که مشغول جنگ بودند میدانستند که فرمانده کل در کجا است و چه میکند و نه فرمانده کل از وضع واحدهائی که مشغول نبرد بودند اطلاع داشت .

این بود که در جنگ‌ها ، بروسای واحدهای جنگی ، اختیارات وسیع داده میشد تا هر طور صلاح میدانند عمل کنند و در انتظار وصول دستور فرمانده کل ، فرصت‌های موجود را از دست ندهند .

ناپلئون اول امپراطور فرانسه ، در مقام تفاخر ، از وسعت میدان‌های

جنگی که در آن فرماندهی کرده بود صحبت مینمود و میگفت من بعضی از واحدهای نظامی خود را در میدان جنگ نمیدیدم .

اگر این عدم بینائی تفاخر باشد ، سردارانی که قبل از ناپلئون ، در جنگها فرماندهی کردند حق دارند که مقدم بر بالیدن باشند چون در همین جنگ منطقه برجها که اینک مورد بحث ماست نه چوهه سلطان بعضی از یکانهای خود را در میدان جنگ میدید نه سرعسكر لطیف وشك نیست که بعضی از سوء تفاهمها یا مانورهای نابجا ، در میدان جنگ ، از همین ناشی میشد که فرمانده کل تمام یکانهای خود را در میدان جنگ نمیدید تا این که برای هر يك ، وظیفه ای مشخص را تعیین نماید .

ناپلئون اول در سال ۱۸۱۵ در میدان جنگ (واترلو) واقع در اروپای غربی شکست نخورد مگر بخاطر این که نمیتوانست تمام میدان جنگ را ببیند .

اگر او تمام میدان جنگ را میدید ، بموقع ، از ورود نیروی حکومت پروس بمیدان جنگ اطلاع حاصل میکرد .

طوری ناپلئون اول بر اثر ندیدن تمام میدان جنگ ، ناگهان دچار شکست شد که نهصد میلیون فرانك جواهر را که به بهای امروز میلیاردها فرانك ارزش دارد در کالسه خود جا گذاشت و با اسب گریخت چون کالسه اش نمیتوانست از جاده هائی که وی میخواست از آنها بگذرد ، عبور نماید و آن جواهر ، که بدون اغراق يك گنج بزرگ بود بدست سربازان دول متحد اروپا افتاد و جواهر آن قدر زیاد بود که ناپلئون اول نمی توانست آنها را بترك اسب خود ببندد و ببرد و نیز میدانست که اگر اسیر شود ، دشمنانش بدون تردید او را بدار خواهند آویخت یا تیر باران خواهند کرد .

۱- شرح جنگ واترلو معروفتر از آن است که احتیاج به توضیح داشته باشد و لذا میگوئیم که ناپلئون اول در سال ۱۸۱۵ در میدان جنگ واترلو با اتحادیه دول اروپا جنگید و در همان موقع که خود را نزدیک به پیروزی میدید بر اثر حمله ناگهانی پنجاه هزار سرباز تازه نفس حکومت پروس شکست خورد و مجبور شد بگریزد و آنگاه از ترس جان به یکی از دشمنان خود انگلستان پناهنده گردید و آن دولت هم او را به جزیره سنت هلن تبعید کرد و بعد از پنج سال در همان جزیره مرد - مترجم .

وضع ناپلئون اول را در جنگ و اترلو بمناسبت این که در تاریخ جنگ‌های دنیا خیلی شهرت دارد، برای مثال ذکر کردیم و گر نه نظایر آن، در جنگها، زیاد اتفاق افتاده و در جنگ جهانی دوم حتی در جنگ کره بسبب این که فرمانده کل تمام میدان جنگ را نمیدیده (با این که در این دوره وسائل ارتباطات نسبت بدوره ناپلئون خیلی وسعت یافته بود) دچار شکست شده است.

بهمین دلیل، در جنگ‌های گذشته از جمله در جنگ منطقه برج‌ها فرمانده هر واحد، دارای اختیارات وسیع برای بکار انداختن سربازان خود بود و هر موقع هم که از طرف فرمانده کل دستوری برای وی صادر میگردید بدان عمل میکرد.

ستار شاهسون فرمانده جناح راست ارتش ایران، چهارده هزار سوار خود را در دو صف بحرکت درآورد و میتواندست سواران خود را در سه صف یا چهار صف بحرکت درآورد.

اما اگر صف‌های سواران بیش از دو صف میشد ستار شاهسون نمیتوانست تمام جناح چپ ارتش سلیمان خان را دربر بگیرد.

فرض میکنیم که ستار شاهسون سواران خود را در چهار صف، هر صف متشکل از سه هزار سوار و کسری بحرکت درمیآورد و آن سه هزار سوار بوسط جناح چپ قشون خصم حمله‌ور می‌شدند.

اما در همان جناح چپ قشون سلیمان خان، دست راست و دست چپ منطقه‌ای که مورد حمله قرار گرفته بود، بدون مزاحمت میماند و سربازانی که در راست و چپ منطقه حمله بودند می‌توانستند خود را به عقب سواران ایرانی برسانند و در نتیجه سواران ایران بین دو تیغ متقاطع قرار می‌گرفتند و گرچه بعد از صف اول، صف دوم سواران و آنگاه صف سوم، و چهارم حمله‌ور می‌شدند اما در هر حال، دست راست و دست چپ منطقه مورد حمله بدون مزاحمت میماند و سربازان دشمن نمیتوانستند خود را به عقب سواران ایرانی برسانند.

اما چون ستار شاهسون با دو صف حمله کرد سواران او، تمام جناح

چپ قشون سلیمان خان را از ابتداء تا انتها در بر گرفتند .
حمله هفت هزار سوار زبده و مصمم را نباید يك واقعه جنگی كوچك دانست .

اگر يك ارتش نابآزموده و بدون تجربه مورد حمله ، آن سواران قرار میگرفت در ساعت اول متلاشی میشد .

برای توجه باهیت حمله هفت هزار سوار که بعد از آن هفت هزار سوار دیگر حمله میکرد کافی است که طول صف سواران را در نظر بگیریم .
اگر فرض کنیم که هر سوار فقط يك متر از زمین را اشغال کرده بود طول صف سواران هفت کیلومتر میشد در صورتی که میدانیم هر سوار بیش از يك متر زمین را اشغال میکند و لذا طول صف سواران از هفت کیلومتر بیشتر بوده است و لذا نه عجب اگر فرمانده کل ارتش ایران نمیتوانست بعضی از واحدهای جنگی خود را ببیند با توجه باین که در آن تاریخ هنوز در اروپا دوربین (دوربین يك چشم) اختراع نشده بود تا چه رسد بایران^۱ .

در طول آن صف که حداقل آن هفت کیلومتر بود و شاید دوازده کیلومتر هم تجاوز میکرد ، هفت هزار قلب در سینه سواران ایرانی با يك اندیشه می طپید و آن این بود که بکوشند تا دشمن را بهلاکت برسانند و اگر خود کشته شدند باز زهی بر سعادت آنها چون راهی بهشت خواهند شد .
در بین هفت هزار سوار صف اول ، بسیاری زن و فرزند داشتند اما

۱- در کتاب (نظری به هنرهای زیبای ایران) تالیف مرحوم پروفیسور (پوپ) که بزبان انگلیسی در ژاپون چاپ شد و یکی از بهترین کتابهایی است که در این عصر راجع به ایران چاپ شده عکس يك دسته عینك وجود دارد که مسبوق به هفتصد یا ششصد سال قبل از میلاد میباشد و این دسته عینك که بطرزی شگفت آور شبیه بدسته عینكهایی است که امروز مردم بر چشم میگذارند در ایران کشف شده و از آثاری است که از زیر خاک بدست آمده و نشان میدهد که در این کشور، در ادوار قبل از میلاد عینك وجود داشته ولو در تاریخ جنگ شاه طهماسب اول و سلیمان خان قانونی در ایران دوربین نبوده است و از خوانندگان فاضل کتاب معذرت میخواهم که عینك را باین شکل نوشته ام چون صحیح آن (آئینك) است یعنی (آئینه كوچك) اما اگر نام صحیح آن را می نوشتم خوانندگان دوچار اشتباه می شدند .
مترجم .

بقول ارنست فرایو فرستاده پادشاه مجارستان در آن موقع ، هیچ يك از سواران در فكر زن و فرزندان نبودند و اندیشه‌ای غیر از جنگ نداشتند . آنها بر نیروئی حمله‌ور شدند که از لحاظ تعداد بیش از هشت برابر آنها بود چون سرعسكر لطیف در جناح چپ خود شصت هزار پیاده و سوار داشت .

البته سواران عشایر بطوری که گفتیم در دو صف حرکت کردند و صف دوم ، از عقب صف اول می‌آمد ولی اگر مجموع سواران ستار شاهسون را هم که چهارده هزار تن بودند بحساب بیاوریم باز سربازان سلیمان خان در جناح چپ او ، بیش از چهار برابر سواران ستار شاهسون بودند .

اما وقتی صف اول سواران ایرانی به جناح چپ سلیمان خان رسید آنها فقط هفت هزار سوار بودند که بر نیروئی بیش از هشت برابر خودشان حمله‌ور میشدند و هیچ کس نمیتواند منکر این حقیقت شود که آن کس که بر نیروئی بیش از هشت برابر نیروی خود حمله میکند دلیر است و عمل او شجاعتش را با ثبات میرساند و نه فقط يك مورخ بیطرف آن حمله را دلیری میداند بلکه يك مورخ طرفدار هم نمیتواند شجاعت حمله‌کننده را انکار نماید زیرا انکار آن شجاعت انکار يك موضوع بدیهی است .

ایرانیان از چند و چون ارتش سلیمان خان اطلاع نداشتند مگر در حدود کلیات اما سلیمان خان از شمار سربازان ارتش ایران اطلاع داشت . با این که ستار شاهسون نمیدانست که سلیمان خان در جناح چپ خود چند سرباز دارد ، بقول ایرانیان قدیم سواد لشکر (سیاهی لشکر - مترجم) را میدید و مشاهده میکرد که در جناح چپ دشمن نیروئی وجود دارد که خیلی قوی‌تر از نیروی اوست و دارای سوار هم میباشد . ما نمیتوانیم بگوئیم که آیا ستار شاهسون تمام سواد لشکر را در جناح چپ ارتش دشمن دید یا نه ؟

چون همان‌طور که حداقل طول صف سواران هفت هزار نفری او هفت کیلومتر بود ، طول صفوف سربازان پیاده و سوار در جناح چپ سلیمان خان بقدری بوده که با يك نگاه ، نمیتوانستند جناح چپ را ببینند .

مگر این که ستار شاهسون سوار بر اسب، بتاخت، در طول جناح چپ سلیمان خان از جنوب بشمال و برعکس حرکت کرده باشد که در آن صورت توانسته از روی تخمین بشماره سربازان سلیمان خان در جناح چپ پی ببرد. با این که نمیدانیم که او این کار را کرد یا نه، تردید نداریم که آن مرد دریافته که نیروی دشمن، خیلی قوی تر از نیروی اوست چون ستار شاهسون مردی بود آزموده و میتوانست که از علائم و قرائن به قوت نیروی دشمن پی ببرد و با این که دانست که خصم، خیلی قوی است در مورد صدور فرمان حمله تردیدی بخود راه نداد.

سیاری از سواران ایرانی که تحت فرماندهی ستار شاهسون بودند با تبر به سربازان جناح چپ سلیمان خان حمله ور شدند و تبرهای سواران از کنار زین اسب آنها در غلافی از چرم، آویخته بود و بهمین جهت آن را تبرزین میخواندند و تفاوت تبرزین با تبرهای دیگر که بیشتر برای انداختن درخت و شکستن هیزم بکار میرفت در این بود که لبه برنده تبر زیاد وسعت داشت و بعضی از سواران تبرزین هائی داشتند که لبه برنده آن نیم ذرع بود. سواران ستار شاهسون از این جهت بیشتر از تبر استفاده میکردند که میدانستند که ضربت تبر، حتی اگر بیک موضع حساس خصم اصابت نکند، او را نا کار خواهد کرد و اگر بموضع حساس اصابت کند، دشمن را خواهد کشت. اما ضربت شمشیر، فقط وقتی موثر میشود که بموضع حساس اصابت نماید و کسانی هستند که بعد از دریافت چند ضربت شمشیر بجنگ ادامه میدهند، اما بندرت اتفاق میافتد که کسی یک ضربت تبرزین را دریافت کند و بتواند بجنگ ادامه دهد.

در قدیم اگر بکار بردن تبرزین آسان بود، همه در میدان جنگ، تبرزین بکار میبردند.

۱- تبرزین های جنگی گذشته را نباید چون تبرزین هائی دانست که امروز برای تزئین می سازند و می فروشند و تبرزین های امروزی که در تهران و اصفهان و مشهد فروخته میشود مجوف است و تیغه اش کوتاه میباشد اما تبرزین های جنگی قدیم دارای لبه وسیع بود و آن را از پولاد سنگین می ساختند - مترجم.

شمشیر سبک بود و بکارانداختن آن دست را بزودی خسته نمیکرد .
ولی تبرزین ، يك سلاح سنگین بشمار میآمد و افراد تازه کار را
بزودی خسته میکرد و بکاربردن آن در میدان جنگ بطوری که مرد
سلحشور بزودی خسته نشود ، احتیاج به تمرین طولانی داشت .

حمل تبرزین از طرف سواران و این که بیستر يك سلاح جنگی در
دست سواران بود ، نیز به سنگینی آن وابستگی داشت و سرباز پیاده که
دارای شمشیر بود نمیتوانست تبر جنگی سنگین را نیز حمل کند اما سوار
شمشیرش را حمایل میکرد و تبرش را از کنار زین میآویخت و از حمل
تبر سنگین معاف میشد .

حمله سواران ستار شاهسون در جناح شمالی ارتش ایران بهترین
حمله ای بود که يك سپاه سوار میتواند بآن مبادرت کند .

سواران علاوه بر این که بطور کامل از خود گذشته بودند و آمادگی
داشتند که کشته شوند در موقع حمله حتی الامکان رعایت حفظ انضباط
تاکتیکی را میکردند .

وقتی که يك دسته از سواران حمله میکنند انضباط تاکتیکی حکم
میکند که بین سواران فاصله بوجود نیاید تا این که دشمن از آن فاصله استفاده
نماید و بین سواران تفرقه بیندازد .

سواران عشایر چون در زندگی قبیله ای عادت کرده بودند که رعایت
کسانی را که اهل قبیله آنها هستند بکنند در جنگ هم رعایت سواران دیگر
را میکردند تا این که بین سواران فاصله بوجود نیاید و این کاری بود دقیق
و احتیاج بحواس جمع داشت .

برای این که بگوئیم سواران عشایر چگونه در حال جنگ رعایت
همقطاران خود را میکردند ، بازی فوتبال را مثال میزنیم .

در بازی فوتبال دو دسته که هر کدام یازده نفر هستند علیه یکدیگر
مبارزه میکنند .

هر يك از آن یازده نفر بعد از این که توپ را بدست آورد میکوشد
که با حد اعلای توانائی جسمی و فکری توپ را بسوی دروازه حریف ببرد .

جنگ نیز مثل مبارزه فوتبال ، علاوه بر نیروی جسمی احتیاج به نیروی فکری دارد و بایستی اندیشه و مآل اندیشی را هم بکارانداخت تا این که در جنگ ، نائل به تحصیل پیروزی شد و اگر در جنگ فقط نیروی جسمی برای تحصیل پیروزی کافی بود بایستی سرداران جنگی ، همه ، از قهرمانان ورزشی باشند در صورتی که بخصوص در ادوار اخیر که سلاح جنگ بطور کامل آتشین شده سرداران برجسته جنگی ، قهرمانان ورزشی نبوده اند .

در هر حال بازی کن فوتبال وقتی توپ را بدست آورد میکوشد که با حد اعلای نیروی جسمی و فکری توپ را بسوی دروازه حریف ببرد اما در همان حال ، مواظب همکاران خود نیز هست و میداند که باید بآنها کمک کند ، همان طور که خود انتظار کمک از آنها را دارد و مصداق یکی برای همه و همه برای یکی در مبارزه فوتبال صدق میکند و یازده نفر که در میدان فوتبال مشغول مبارزه هستند میدانند که توپ را بایستی با همکاری یکدیگر وارد دروازه حریف نمایند .

سواران عشایر که در جناح شمالی ارتش ایران مشغول جنگ بودند ، مثل آنهایی که امروز در میدان فوتبال مبارزه میکند ، ملاحظه یکدیگر را میکردند اما کار آنها دقیق تر ارکسانی بود که امروز ، در میدان فوتبال ملاحظه هم را میکنند .

زیرا در میدان فوتبال گرچه حفظ حیثیت ورزشی اهمیت دارد ولی خطر مرگ موجود نیست .

ولی در میدان جنگ علاوه بر لزوم حفظ حیثیت ، سلحشوری خطر مرگ هم وجود دارد و هر سوار ایرانی در حالی که بایستی مواظب باشد که بین او ، و سواران دیگر آن قدر فاصله بوجود نیاید که دشمن از آن استفاده و بین سواران تفرقه ایجاد کند بایستی از جان خود نیز دفاع نماید .

سواران عشایر بطوری که يك بار گفته شد در هیچ مدرسه نظامی و جنگی تحصیل نکرده بودند اما تجربه بآنها آموخته بود که يك دسته سوار وقتی بدشمن حمله ور میشود بایستی تراکم خود را حفظ نماید و اگر تراکم خود را از دست بدهد نائل به تحصیل پیروزی نخواهد شد .

چون وقتی سواران متفرق شدند و هر سوار تنها ماند، مثل این است که يك نیروی پیاده متفرق شده باشد و هر سرباز پیاده تنها بماند. وقتی يك دسته سوار تراکم خود را حفظ نماید يك سد جاندار و متحرك است و میتواند نیروی دشمن را خرد کند و متلاشی نماید و بگذرد. محتاج به تفصیل نیست که دشمن که میداند خطر يك دسته سوار مهاجم در تراکم آن است منتهای سعی را خواهد کرد که آن تراکم را از بین ببرد و بین سواران تفرقه بپیدازد. یکی از سواران ایرانی که بایستی از او نام برده شود، اغزیولاریك بود.

ستار شاهسون او را مخیر کرد که در صف اول یا در صف دوم سواران بجنگد و معلوم است که جنگ در صف اول سواران خطرناکتر از صف دوم بود.

اغزیولاریك گفت که او در صف اول سواران خواهد جنگید. آن مرد با این که از امرای عشایر آذربایجان بود و زره و بازوبند و ساعدبند و کاسک (کله خود) داشت بدون سلیح با سواران صف اول براه افتاد و غیر از نبر و شمشیر سلاح او فلاخن بود.

در دوره ای که جنگ بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب در گرفت یکی از وسائل نبرد که سربازان و بخصوص سواران با خود می بردند فلاخن بود.

فلاخن، در آن دوره جزو اسلحه نبرد بشمار می آمد و نمی آمد. از این جهت جزو اسلحه نبرد بشمار می آمد که يك فلاخن انداز میتوانست با پرتاب يك سنك با فلاخن يك سرباز دشمن را به قتل برساند و اگر سنك فلاخن بسر اصابت میکرد، سبب مرك میشد، و از این جهت فلاخن از اسلحه نبرد بشمار نمی آمد که عده ای از مردم بدون این که از مردان سلحشور باشند و بخواهند، بمیدان جنگ بروند، فلاخن داشتند و حتی پسران بعد از این که از مرحله کودکی خارج میشدند و قدم بمرحله نوجوانی می نهادند يك فلاخن در جیب می گذاشتند و مهمات فلاخن، سنك های

کوچك و بزرگ بود که، در همه جا یافت میشد . همان طور که ما نمیدانیم مخترع کمان کیست اطلاع نداریم که فلاخن را که اختراع کرد .

اما آن کسی که فلاخن را اختراع کرد ، خیلی بیس از مخترع کمان از نیروی فیزیکی مکانیک استفاده نمود و در فلاخن نیروی مکانیکی خیلی بیشتر و بهتر از کمان مورد استفاده قرارمبگرفت .

کشیدن زه کمان ، نیازمند نیرومندی بازو و کمر و پاها و خلاصه نیازمند نیروی تمام بدن بود و بدن انسان ، يك ماشین واحد است که تمام قسمت های آن بهم پیوسته میباشد و کسی که میخواهد دارای بازوان نیرومند باشد بایستی بطور حتم سایر قسمت های بدن خود را نیز قوی کند .

يك مرد ضعیف (از لحاظ جسمی) نمیتوانست زه کمان را بکشد . امروز هم که دیگر کمان ، برای جنگ مورد استفاده قرار نمیگیرد و فقط از وسائل ورزش و اسپورت است يك مرد ضعیف در يك ورزشگاه ، قادر به کشیدن زه کمان نیست و برای این که بتواند فقط برای ورزش و اسپورت ، با کمان تیراندازی نماید بایستی مدتی طولانی ، تمرین بدنی بکند .

میخواهیم بگوئیم ، بچه دلیل ، فلاخن ، از لحاظ استفاده از نیروی مکانیکی بر کمان مزیت داشته است .

مزیت فلاخن نسبت به کمان ، از لحاظ استفاده از نیروی مکانیکی در این بود که کشیدن زه کمان های جنگی ، نیازمند نیروی بدنی (آنهم زیاد) بود در صورتی که استفاده از فلاخن در جنگ ، یا در شکار ، احتیاج به نیروی جسمی نداشت و يك پسر یا دختر ده ساله میتواند سنگی را در فلاخن بگذارد و آن را دور سر بگرداند و پرتاب کند و اگر سنگ به شقیقه يك مرد قوی اصابت میکرد ممکن بود که او را بقتل برساند و پرتاب کردن سنگ با فلاخن نیازمند نیروی جسمی و تمرین نبود ، و بهمین جهت عده ای از اشخاص بدون این که از سلاحشوران باشند فلاخنی در جیب می نهادند که در موقع ضرورت بخصوص در صحرا از آن استفاده نمایند و حجم فلاخن در جیب اشخاص تقریباً باندازه دستمالی بود که امروز مردان در جیب

میگذارند و بردن آن با خود ایجاد ناراحتی نمیکرد .
 پرتاب سنگ با فلاخن که با نیروی مکانیکی گریز از مرکز پرتاب
 می شد احتیاج به نیروی جسمی و تمرین نداشت ولی نشانه زدن با فلاخن
 محتاج تمرین بود و نازه کاران نمیتوانستند با فلاخن نشانه بزنند .
 چون فلاخن چیزی بود که در جیب عده ای از اشخاص یافت میشد و
 فلاخن های ظریف که آنها را با ابریشم می بافتند حتی باندازه يك دستمال
 ابریشمین جیب مردان را اشغال نمیکرد ، آن را جزو اسلحه جنگی بشمار
 نمیآوردند .
 اما سربازانی که بمیدان جنگ میرفتند با خود فلاخن می بردند چون
 حمل آن اشکال نداشت و ممکن بود که بکار بیاید .

جنگ اغزیوار بیک

اغزیوار بیک هم مثل دیگران با خود فلاخی برد و در کیسه‌ای که چون ترکش برای کمانداران بود، مقداری سنک حمل میکرد بدون این که بداند فرصتی بدست می‌آید که از فلاخن استفاده کند یا نه؟

اغزیوار بیک، در قسمتی از صف سواران پیش میرفت که وقتی بجناح چپ ارتش سلیمان خان رسید مقابل سواران قرار گرفت او تبر را از غلاف چرمی بیرون آورده بود و مثل سایر سواران با حد اعلای سرعت اسب حرکت میکرد تا این که از گلوله‌ها و تیرهایی که بسوی سواران ایرانی پرتاب میشد مصون بماند و اقبال او مساعدت کرد و بدون این که گلوله یا تیر بخورد به جناح چپ قشون سلیمان خان رسید.

آن قدر اسبش سریع میرفت که وقتی به سربازان دشمن رسید نتوانست اسب را متوقف کند و با همان سرعت تبر را بطرف سرباز سوار انداخت و ضربت تبر بر قسمت فوقانی بازوی سوار وارد آمد و او روی اسب خود افتاد و اغزیوار بیک دومین ضربت تبر را وارد آورد ولی ضربت دوم او بر گردن یک اسب فرود آمد و آن جانور برو درآمد و دیگر برنخاست.

در انتهای دسته تبر جنگی سوراخی احداث میکردند و یک تسمه محکم را از آن سوراخ می‌گذراندند و آن را حلقه میچ دست میکردند تا این که تبر از دست نیفتد.

اغزیوار بیک نظری به چپ و راست خود انداخت تا این که ببیند همقطاران او اطراف وی هستند یا نه و آنگاه سومین ضربت تبر را بطرف

يك سوار حواله کرد اما قبل از این که ببر او به سوار دشمن فرود بیاید دردی شدید را در دست چپ احساس کرد و در همان لحظه متوجه شد که عنان اسب از دست چپش بدر می‌رود و دیگر تسلطی بر عنان اسب ندارد. با این که بدرستی نمیدانست که زخم دست چپ او چگونه است متوجه شد که دیگر نباید امیدوار با استفاده از دست چپ باشد.

سر را خم کرد و عنان اسب را بدن‌دان گرفت و خون که از دست چپش جاری شده بود پای چپ و نمد زین را ارغوانی کرد و بر زمین ریخت و در آن موقع اغزیواریك دریافت که دست چپ او، درون آستین لباس آویخته و مثل این است که بآرنج زیاد اتصال ندارد.

ضربتی که بردست چپ آن مرد وارد آورده بودند بر آرنج وارد آمد و مفصل آرنج را برید بطوری که دست چپ اغزیواریك فقط بیوست اتصال داشت.

در گذشته، نمیتوانستند که بین سرخ رك و سیاه رك را فرق بگذارند و تمام عروق را متشابه میدانستند.

ولی ما میدانیم که وضع جریان خون در سرخ رك یا شریان غیر از سیاه رك یا ورید است و ضربتی که بر اغزیواریك وارد آورده بودند شریان دست چپ او را قطع کرد و خون شریان قطع نمیشد، مگر این که بازوی چپ را محکم با ریسمان ببندند و اغزیواریك نمیخواست که دست از جنك بکشد و بعقب جبهه برود تا این که زخم او را ببندند و در حالی که خون از دست چپ او فرو میریخت و با حرکات سر اسب را هدایت میکرد باز تبر را حواله یکی از سواران نمود و تبر او با شمشیر سوار اصابت کرد و چون ضربت تبر شدیدتر از ضربت شمشیر بود شمشیر از دست آن سوار خارج شد و تبر به سینه‌اش اصابت کرد و با این که شمشیر، جلوی شدت ضربت تبر را گرفت باز وقتی تبر به سینه سوار خورد او را مجروح نمود.

قبل از این که اغزیواریك بتواند بار دیگر تبر خود را به حرکت درآورد يك ضربت دیگر بر بالای آرنج چپ او وارد آوردند و طوری آن ضربت شدت داشت که استخوان بازو در دست چپ تقریباً قطع شد.

آن ضربت، از لحاظ جنگی، اغزیوار یک را ضعیف‌تر از آنچه بود نکرد.

چون قبل از دریافت ضربت دوم، نمی‌توانست از دست چپ استفاده کند. اما بعد از دریافت ضربت دوم طرف چپ بدن او از شدت درد بی‌حس شد.

اغزیوار یک، قبل از این‌که تبر را بحرکت درآورد نظری بچپ انداخت تا این‌که خالی نباشد و دید که خالی نیست و بعد نظر را متوجه طرف راست کرد و آنجا را خالی ندید و قبل از این‌که سر را برگرداند تا این‌که مقابل خود را ببیند ضربتی از نیزه بردهاں او وارد آمد و آن ضربت آن‌قدر شدید بود که دندان‌های جلوی دهان را شکست و عنان اسب از دهان اغزیوار یک خارج گردید.

اگر دهان آن مرد بسبب گرفتن عنان اسب بدن‌دان بسته نبود و نیزه وارد دهانش میشد شاید پیکان نیزه از پشت گردن خرج می‌گردید.

اما چون دهانش بسته بود ضربت نیزه دندان‌های جلو را شکست. دیگر اغزیوار یک نمیتوانست دهانه اسب را بدن‌دان بگیرد و اگر دهانه را بدست راست می‌گرفت از ادامه جنگ باز میماند.

ضربت نیزه نه فقط دندان‌های جلو را شکست، بلکه لب‌های بالا و پائین را دریده بود و خون از دهان اغزیوار یک فرو ریخت.

وقتی که عنان اسب از دهان اغزیوار یک خارج شد، ادامه جنگ از طرف او که یک سوار بشمار می‌آمد بدون فایده بود.

چون یک سوار تا زمانی میتواند بجنگد که بتواند اسب خود را هدایت نماید و وقتی فادر بهدایت اسب خود نمیشد در بین سواران (یا پیادگان) دشمن مانند یک کشتی بدون بادبان و بدون سکان وسط امواج دریا بود و دیگر از خود اختیاری نداشت.

ولی اغزیوار یک، مصمم بود ثابت کند که آماده شده با فدا کردن جان جبران سهو یا قصور یا تقصیر خود را بکند و بجنگ ادامه داد.

در گذشته قوانین مربوط بجنگ در هیچ کتاب نوشته نمی‌شد و آنهایی

که شرح جنگ‌ها را در تواریخ می‌نوشتند از نوشتن قوانین مربوط به جنگ‌ها خودداری میکردند نه از آن جهت که آنها را بدین اهمیت میدانستند بلکه بآن مناسبت که آن قوانین را جزو بدیهیات بشمار می‌آوردند و فکر میکردند که آنچه بدیهی است ضرورت ندارد که روی کاغذ بیاید.

وضع زندگی اجتماعی هم در نظر مورخین جزو بدیهیات بود و ضروری نمیدانستند که رسوم غذا خوردن و لباس پوشیدن و عروسی و چیزهای دیگر را بنویسند و فقط (هرودوت)^۱ در بین مورخین گذشته بر رسوم اجتماعی ملل آن زمان از جمله رسوم اجتماعی ایرانیان توجه داشته است.

از قوانین جنگ در گذشته، که در کتابهای مورخین شرق منعکس نشد اما (سزار) قیصر روم در خاطرات خود، ذکر نموده این بود که وقتی يك سرباز طوری مجروح شد که قادر بآدامه جنگ نبود از آدامه دادن به جنگ معاف است.

بنابراین، اغزیواریك که نمیتوانست به جنگ آدامه بدهد مجاز بود که از میدان جنگ مراجعت نماید.

ولی آن مرد دلیر با این که توانائی هدایت اسب را نداشت و خون از صورت و دست چپش فرو میریخت چون میتوانست هنوز دست راست خود را بکار بیندازد و خون آن قدر از بدنش نرفته بود که او را از لحاظ بنیه،

۱- (هرودوت) که در سال ۴۸۴ قبل از میلاد در شهر (هالیکارناس) متولد شد و در سال ۴۲۶ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت از لحاظ تبعیت ایرانی بود چون شهر هالیکارناس و سایر شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر، جزو پادشاهی ایران بشمار می‌آید و هرودوت زبان فارسی یعنی زبان پهلوی هخامنشی را که برجسته‌ترین و گرانبهارترین نمونه‌اش کتیبه بیستون (بهستون یا بهستان) است میدانست و کتیبه بیستون که (راولین سون) انگلیسی شاگرد سر جان ملکم (اولین سفیر انگلستان در ایران در دوره قاجاریه) در نیمه اول قرن نوزدهم آن را خواند هنوز يك کتاب سر بسته است ولی دانشمندان ما رغبتی بخواندن آن ندارند و همان ترجمه راولین سون اکتفا میکنند و در هر حال هرودوت از لحاظ تبعیت ایرانی بود و با احتمال، علاقه او بتاریخ ایران از همین موضوع سرچشمه میگرفته است - مترجم.

ناتوان کند بجنگ ادامه میداد تا این که يك ضربت شدید شمشیر بر ران راست او وارد آمد و طوری ضربت سخت بود که استخوان ران ، تا نیمه قطع شد و اغزیوار بیک از شدت درد خم شد و صورتش روی قریوس زین قرار گرفت و تبر از دستش افتاد .

چون اغزیوار بیک از امرای ارتش ایران بود و نزد سواران عشایر خیلی احترام داشت یکی از سواران عشایر عنان اسب او را گرفت و عقب برد و بعد عنان اسب را به سوار دیگر داد و گفت اغزیوار بیک را از جنگ خارج کن و عقب ببر و شاید بتوان او را معالجه کرد و آن سوار هم اغزیوار بیک را که همچنان روی اسب ، برو درآمده بود به عقب برد و او را بدیگران سپرد تا این که بکلی از میدان جنگش خارج کنند .

چون اغزیوار بیک دارای مرتبه ای بزرگ بود همین که ستار شاهشون ، اطلاع حاصل کرد که او بسختی مجروح گردیده ، خود را بوی رسانید . اغزیوار بیک را از اسب فرود آورده ، بر زمین قرار داده بودند و زخم های دست چپ و ران او را تا آنجا که وسائل موجود اجازه میداد بستند که جلوی خونریزی گرفته شود .

اغزیوار بیک هنوز میتوانست حرف بزند و شرح جنگ خود را بطوری که ذکر شد و طبیعی است که باختصار داد و ستار شاهشون از آن شرح متاثر شد و گفت وقتی دست چپ شما افتاد چرا بجنگ ادامه دادید و مراجعت نکردید ؟

اغزیوار بیک گفت برای این که فکر می کردم که اگر از میدان جنگ مراجعت کنم ، مرشد بزرگ تصور خواهد کرد که من نخواستم بامر او برای حفظ این خاک کشته شوم .

ستار شاهشون اظهار کرد وقتی مرشد بزرگ می شنید که شما یکدست خود را از دست داده اید می فهمید که برای اجرای امر او ، فداکاری کرده اید و دست خود را فدا نمودید تا این که خاک ما از طرف دشمن تصرف نشود .

اغزیوار بیک جواب داد من فدا کردم يك دست را برای اثبات

وفاداری ام به مرشد بزرگ کافی نمیدانستم و میخواستم سر را فدا کنم تا این که مرشد بزرگ بداند که من اگر در گذشته بعد از شنیدن يك خبر مجعول راجع بمرگ او دست از جنگ کشیدم از بیم از دست دادن جان نبود. چون من این طور فکر میکنم تا انسان در راه جانان، جان فدا نکند او قائل نمیشود که وی را دوست میداشته است.

ستار شاهسون گفت آفرین بروفاداری و صمیمیت و فداکاری شما و من تمام آنچه از شما شنیدم در اولین مرتبه که بحضور مرشد بزرگ برسم باو خواهم گفت.

اغز یواریك گفت اینك که شما میخواهید این محبت را نسبت بمن بکنید و اظهارات مرا بگوش مرشد بزرگ برسانید از طرف من از او خواهش کنید که مرا ببخشاید.

ستار شاهسون با تعجب پرسید برای چه شما را ببخشاید. اغز یواریك گفت برای این که خبر مجعول مرگ او را باور کردم و بچنگ خاتمه دادم.

ستار شاهسون گفت من اظهارات شما را به مرشد بزرگ میگویم تا او بداند که برای اجرای دستورش چگونه فداکاری کرده اید و چون بعد از این که بهبود حاصل کردید مرشد بزرگ، شما را احضار خواهد کرد خود شما از وی درخواست بخشایش نمائید.

اغز یواریك گفت من زنده نمیانم و میدانم که قبل از این که خورشید امروز غروب کند خواهم مرد چون هیچ کس مانند خود انسان نمی تواند پی به حالش ببرد و لذا خود من بحضور مرشد بزرگ نخواهم رسید تا این که از او درخواست بخشایش نمایم و از شما که میخواهید نسبت بمن محبت کنید خواهش میکنم که از طرف من از مرشد بزرگ درخواست بخشایش نمائید.

ستار شاهسون گفت من خیلی میل داشتم که میتوانستم این جا بمانم و شما را ترك نکنم اما باید بچنگ برسم و از خدا میخواهم که شما را قرین بهبود و سلامت نماید ولی چون امیدوار نیستید که زنده بمانید اگر وصیتی

دارید بکنید که من بموقع اجرا بگذارم .

اغزیوار یک گفت وصیت من این است که مرا با همین لباس که در تن دارم در همین جا بخاک بسپارید چون این جا یک سرزمین مقدس است زیرا خون مریدان مرشد بزرگ برای حفظ این خاک در این جا بر زمین ریخته شده و آنهایی که در این دشت کشته شده اند و میشوند شهید هستند .

ستار شاهسون گفت همین طور عمل خواهیم کرد و چون نمیتوانست بیش از آن از جنگ غافل باشد از اغزیوار یک خدا حافظی کرد و رفت .

جراح قشون زخم های اغزیوار یک را بدقت بست و چون زیاد از او خون رفته بود ، دستور داد که برای وی (خاگین) تهیه کنند و خاگین ، یک نوع دارو (و هم غذا) بود که با زرده تخم مرغ و زنجبیل و دارچین و زعفران تهیه میشد و در قسمت خواربار قشون ایران در دوره شاه طهماسب همواره تخم مرغ بود چون ، هر روز غیر از غذاهای دیگر بهر سرباز یک تخم مرغ پخته (آب پز) میدادند .

اما خاگین را این طور تهیه میکردند که زرد ، چند تخم مرغ را آن قدر میزدند تا این که حجیم و سفید رنگ شود و آنگاه زنجبیل و دارچین صلایه شده و قدری از محلول زعفران را با آن مخلوط میکردند و به مجروحینی که خیلی از آنها خون رفته بود میخورانیدند و عقیده داشتند که آن دارو یا غذا جبران مقداری از خون از دست رفته را مینماید .

پزشکان کشورهای شرق از جمله پزشکان ایران داروی جبرای فوری خون از دست رفته را دو چیز میدانستند یکی خاگین و دیگری آبگوشت غلیظ که آن را (شیره گوشت) میخواندند .

اما در میدان جنگ فراهم کردن شیره گوشت برای اغزیوار یک و مجروحین دیگر ، متعذر بود و فقط با آنها خاگین میخورانیدند و بعد از این که جنگ با تمام میرسید شیره گوشت نیز فراهم میشد .

گفتیم که خاگین و شیره گوشت دو داروی فوری جبران خون ریزی بود و بعد از اتمام جنگ داروهای دیگر هم برای جبران خون از دست رفته تحوین میکردند که یکی از موثرترین آنها بر حسب تجوین اطبای قدیم

ایران (چهار مغز) بود. چهار مغز را از پسته و بادام و فندق و گردو بدست میآوردند و مغز این چهار میوه خشک را با وزن مساوی صلایه میکردند و آنگاه قدری شکر را با آن مخلوط میکردند و چیزی چون آرد اما خیلی لذیذ بدست میآمد و مجروحینی که خون زیاد از آنها رفته بود هر بامداد بجای صبحانه، مقداری زیاد از آرد چهار مغز میخوردند و پزشکان میگفتند هر قدر از آرد چهار مغز وارد شکم شود، بیدرنك بهمان وزن مبدل بخون میگردد.

در مناطقی که انگور فراوان بود از شیر انگور موسوم به دوشاب، نیز برای تجدید خون استفاده میشد و عقیده داشتند، که خوردن دوشاب، بخصوص در بامداد، قبل از صبحانه و هنگامی که معده خالی است كمك به تجدید خون میکند و در آذربایجان چون عسل فراوان تر از سایر مناطق ایران بود برای تجدید خون از عسل هم استفاده میکردند.

اغزیواریك به فرمانده جناح راست ارتش ایران گفت که او همان روز قبل از غروب خورشید خواهد مرد.

اما خورشید غروب کرد بدون این که آن مرد دلیر زندگی را بدرود بگوید و بدون این که مرهم موثر جراح قشون جلوی خونریزی را بگیرد. اگر جلوی خونریزی اغزیواریك گرفته میشد آن مرد شاید نمیمرد برای این که بهیچ يك از اعضای رئیسه بدنش، آسیبی نرسیده بود و وقتی مغز و ستون فقرات و قلب و ریه و کلیه و جهاز هاضمه سالم باشد زخم‌هایی که بر بدن وارد میآید سبب مرك نمیشود مگر این که بتوانند جلوی خونریزی را بگیرند یا این که زخم‌ها عفونت پیدا کند.

جراحان ارتش ایران دارای مرهمی بودند که وقتی بر زخم میزدند و آن را می‌بستند زخم دچار عفونت نمیشد و چرك نمیکرد.

ولی هیچ يك از اقدامات جراح قشون برای جلوگیری از خونریزی‌های اغزیواریك موثر واقع نگردید و بر اثر خونریزی زیاد آن مرد شجاع و فداکار بامداد روز بعد، زندگی را بدرود گفت و بر طبق وصیتش او را در همان منطقه با لباس دفن کردند.

دیدیم که سواران الوند روملو فرمانده جناح چپ ارتش ایران از منطقه‌ای که هدف گلوله‌ها و تیرهای ارتش سلیمان خان بود گذشتند و به نیروی حریف رسیدند و جنگ بین سواران ایرانی و پیادگان و سواران حریف در گرفت.

اصول تاکتیک الوند روملو همان تاکتیک ستار شاهسون بود چون مقتضیات و منطق جنگ، اجازه نمیداد که تاکتیک دیگر بکار برده شود و او هم سواران خود را در دو صف، بطرف دشمن راهنمائی کرد و وقتی صف اول به نیروی سلیمان خان رسید و جنگ اصلی شروع شد، صدای رسای الوند روملو با اشعاری دیگر از شاهنامه فردوسی برخاست.

الوند روملو اشعاری از شاهنامه را میخواند که میدانست عده‌ای زیاد از سوارانش آن اشعار را میدانند.

او میتواند اشعاری دیگر بخواند ولی تعمد داشت اشعاری را بر زبان بیاورد که سوارانش آنها را میدانند و میتوانند تکرار کنند و الوند روملو چنین:

تو آنی که گفتی که روئین تنم
بلند آسمان بر زمین افکنم
من از دست تو شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و تنک
بخوردی ز من تیر چوب‌گزین
سرت را نهادی به قریوس زین
بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر این باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادت^۱

۱- يك بار گفتیم که فردوسی در هر مورد که از زبان رستم سخن میگوید یا راجع برستم حرف میزند کلامش از لحاظ استحکام و طنین و حماسه و شور و شکوه فصاحت، بیایه اعجاز میرسد و ابیات بالا که از زبان رستم گفته شده نمونه این واقعیت است و همین که

چون این اشعار که از طرف رستم خطاب باسفندیار ایراد شده معروف بود هر يك از سواران که این اشعار را میدانست آن را بهمان آهنگ که الوند روملو میخواند تکرار مینمود و همه بهیجان میآمدند.

بعضی گفته اند که شاه اسماعیل اول بانی سلسله صفوی، زبان فارسی را با شاهنامه وارد آذربایجان کرد و این گفته باید تصحیح شود چون اولاً زبان اصلی مردم آذربایجان زبان فارسی با گویش آذری بود که هنوز بعضی از کلمات آن زبان از مردم آذربایجان شنیده میشود ثانیاً گوش ترکی در آذربایجان متداول نشد مگر بعد از این که امرای ترك زبان بر آذربایجان مسلط شدند و ثالثاً در تمام ادوار (بعد از اسلام) طبقه با سواد و مطلع آذربایجان زبان فارسی میدانستند و بهمان زبان می نوشتند و شعر میسرودند، و مردم شهرهای آذربایجان، بزبان فارسی مکاتبه میکردند و نامه ای که از يك شهر آذربایجان بشهر دیگر از همان منطقه میرفت فارسی بود و تمام شعرای آذربایجان از بعد از اسلام تا دوره صفویه (و پس از آن دوره) بدون استثناء بزبان فارسی شعر سروده اند و در آذربایجان شاعری وجود نداشته، که بالاخص بزبان ترکی شعر بسراید و بتواند بزبان فارسی شعر بگوید و بنویسد و هر شاعر آذربایجانی که بزبان ترکی شعر سروده، برای تفتن مبادرت بآن کار کرده و گرنه پایه و مایه ادب و فضل او، شعر فارسی بوده است.

این است که میگوئیم شاه اسماعیل اول زبان فارسی را با آذربایجان نبرد زیرا زبان فارسی در آذربایجان بود و آنچنان بسط داشت که تمام مردم با سواد و مطلع آذربایجان فارسی را میدانستند و نه فقط زبان فارسی در آذربایجان منبسط بوده بلکه در کشور عثمانی هم تمام افراد با سواد زبان فارسی را میدانستند و عده ای کثیر از آنها بزبان فارسی شعر میسرودند و سلطان محمد فاتح وقتی در سال ۱۴۵۳ میلادی بعد از يك محاصره طولانی

→ فردوسی از مبحث رستم میگذرد و بدیگران میرسد دیگر کلامش باین پایه از عظمت و استحکام واصل نمیشود - مترجم.

شهر قسطنطنیه را گشود و وارد کاخ سلطنتی آن شهر (که بر اثر جنگ ویران شده بود) گردید فی البداهه بزبان فارسی این بیت را سرود :

بوم نوبت میزند بر طارم افراسیاب

پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت

وسلیمان خان قانونی که ما اکنون مشغول خواندن شرح جنگ او باشاه طهماسب هستیم زبان فارسی را میدانست و تمام نامه‌هایی که از طرف سلاطین عثمانی بیادشاهان صفوی نوشته میشد بزبان فارسی بود .

این است که شاه اسماعیل اول زبان فارسی را وارد آذربایجان نکرد بلکه با اشاعه شاهنامه فردوسی ، مردم بی سواد آذربایجان را با زبان فارسی آشنا نمود .

مردم بی سواد آذربایجان قبل از شاه اسماعیل صفوی بزبان ترکی صحبت میکردند و زبان فارسی نمیدانستند و شاه اسماعیل اول با اشاعه شاهنامه در آذربایجان زبان فارسی را بین مردم بی سواد رایج کرد و بخصوص اشعار شاهنامه بین عشایر آذربایجان اشاعه یافت و مردان عشایر بیش از مردان شهر نشین با اشعار شاهنامه آشنا شدند و گفتیم که بعد از مرگ شاه اسماعیل اول ، در زمان سلطنت پسرش شاه طهماسب خواندن شاهنامه ، چون سنت شده بود ادامه یافت و در شهرها و محل سکونت عشایر در آذربایجان همچنان شاهنامه میخواندند و لذا نباید حیرت کرد که سواران عشایر آذربایجان چگونه می توانستند اشعار شاهنامه را که الوند روملو می خواند تکرار کنند .

اگر نهضت شاهنامه خوانی که شاه اسماعیل اول در آذربایجان رواج داد و در زمان سلطنت پسرش شاه طهماسب هم رایج بود ، ادامه مییافت در آذربایجان هیچ بی سواد پیدا نمی شد که زبان فارسی را نداند .

ولی در بیست سال یا پانزده سال آخر سلطنت شاه طهماسب اول که آن مرد نسبت به تمام کارهای مملکتی بی اعتنا شد نهضت شاهنامه خوانی در همه جای ایران از جمله در آذربایجان ، سست گردید و بعد از مرگ او در زمان سلطنت پسرش شاه اسماعیل دوم (که دوره سلطنتش از بدترین

ادوار تاریخ کشور ایران بود) متروک گردید و با متروک شدن شاهنامد خوانی در آذربایجان، دیگر وسيله‌ای موثر برای بسط زبان فارسی بین مردم بی‌سواد آنجا وجود نداشت.

اشعار الوند روملو بسبب وسعت میدان جنگ بطور مستقیم بگوش تمام سواران عشایر نمیرسید اما آنهائی که به فرمانده جناح چپ ارتش ایران نزدیک بودند، اشعاری را که خوانده میشد با همان آهنگ تکرار میکردند. و صدای آنها بگوش دیگران میرسید و آنها هم تکرار مینمودند و در نتیجه در تمام جناح چپ ارتش ایران اشعاری که الوند روملو میخواند تکرار میگردید و سواران را بهیجان درمیآورد و سواران عشایر که بالفطره دلیر بودند بی‌باک‌تر میشدند.

در بین سواران جناح چپ ارتش ایران، مردی بود بنام (انوش تکین) که نه فقط بین سواران عشایر بلکه بین امرا هم احترام داشت و میگفتند که او از شاهزادگان است ولی نه از صفوی یا شاهزادگان سلسله‌های آق‌قویونلو و قره‌قویونلو که قبل از صفویه در آذربایجان سلطنت کردند بلکه آن مرد که در حدود ۳۵ سال از عمرش میگذشت از شاهزادگان خوارزمشاهی بشمار میآمد و اسم او هم مانند اسم بانی سلسله خوارزمشاهی انوش تکین خوانده میشد که مدت بیست سال سلطنت کرد و در ۴۳۴ سال قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفت.

احترام انوش تکین نزد عشایر آذربایجان ممکن است که در نظر مردم امروز، که مسائل اجتماعی را با شاخص‌های این عصر مورد قضاوت قرار میدهند عجیب جلوه نماید ولی در همان تاریخ حتی شاهزادگان سلسله سامانی که قدیم‌تر از سلسله خوارزمشاهی بود در ایران احترام داشتند برای این که ایرانیان پادشاهان گذشته احترام میگذاشتند و سلاله آنها را نیز محترم میشمردند و میتوان شاهزادگان سلسله‌های قدیم ایران را چون نجیب زادگان اروپا دانست و در اروپا مردم، نجیب‌زادگان را محترم میشمردند چون میدانستند که جد آنها در چندین قرن قبل از آن، جزو شوالیه‌هایی

بودند که در جنگ‌های صلیبی شرکت کردند^۱.
 با این تفاوت که شاهزادگان سلسله‌های قدیم ایران، بین ایرانیان، بیش از نجبا، بین اروپائیان احترام داشتند.
 در کشورهای اروپا اگر یک نجیب، بی‌بضاعت بود، نزد مردم ارج نداشت اما در ایران، شاهزاده‌ای از یکی از سلسله‌های قدیم ایران ولو بی‌بضاعت، نزد مردم محترم بود.
 بعد از این مقدمه می‌گوئیم که انوش تکین که در آن موقع در بحبوحه قدرت جسمی و عقلی بسر میبرد سواری بود شمشیر زن و تیرانداز و زوین-انداز و بخصوص کمندانداز.

همان طور که ورزشکاران این دوره، هر یک در یک رشته از ورزش دارای برجستگی هستند ولو در رشته‌های دیگر هم دست داشته باشند سلحشوران عشایر هم در یک رشته از جنگ دارای برجستگی میشدند.
 مردان عشایر همین که دوره کودکی را در عقب می‌گذاشتند ضمن سواری تیراندازی و شمشیر زدن و پرتاب زوین را قرامی‌گرفتند و بعد از این که قدم بمرحله جوانی می‌نهادند به کارهای سنگین‌تر مثل تبر زدن و کمند-

۱- در دوره قرون وسطی در کشورهای مرکزی و غربی اروپا، کسانی می‌توانستند دعوی نجیب‌زادگی بکنند که یکی از اجدادشان در جنگ‌های صلیبی شرکت کرده باشد و میدانیم که جنگ‌های صلیبی علیه مسلمین از طرف پاپ (اوربن دوم) رئیس مذهب کاتولیکی از سال یک هزار و نود و پنج بعد از میلاد شروع شد و اگر حافظه مترجم خطا نکند تا سال ۱۲۵۸ بعد از میلاد طول کشید ولی در آن یکصد و پنجاه و سه سال، مسیحیان و مسلمین پیوسته نمی‌جنگیدند و گاهی جنگ، برای مدتی طولانی متارکه می‌گردید و عده‌ای کثیر از شوالیه‌های اروپا (نجبای اروپا) در آن جنگ‌ها کشته شدند و بر اثر آن جنگ، اروپائیان با علوم شرق آشنا شدند و قسمتی از محصولات کشاورزی و گل‌های ممالک شرق باروپا رفت و بعد از آن جنگ‌ها، در کشورهای مرکزی و غرب و جنوب اروپا، کسانی می‌توانستند خود را از نجبا بدانند که یکی از اجدادشان در جنگ‌های صلیبی شرکت کرده باشد لیکن از آغاز قرن شانزدهم میلادی آن قانون سست شد چون سلاطین اروپا، بموجب فرمان، بعضی از اشخاص را جزو نجبا می‌کردند و این رسم هنوز باقی است و چند سال قبل ملکه انگلستان چندین نفر از جمله چارلی چاپلین هنر پیشه معروف سینما را جزو نجبا کرد - مترجم.

اندازی مشغول میشدند^۱.

تا این که می فهمیدند که در یکی از رشته های بکار بردن آلات جنگ برجستگی دارند و در آن رشته بیشتر کار میکردند تا این که برجسته تر شوند.

انوش تکین هم بعد از این که باستعداد خود در رشته کمنداندازی پی برد آن رشته را تعقیب کرد بطوری که بین عشایر آذربایجان نامی گردید و میگفتند که برجسته تر از انوش تکین کمنداندازی وجود ندارد.

انوش تکین برای این که تمرین کمنداندازی خود را تکمیل کند به عراق (یعنی ولایات مرکزی ایران - مترجم) میرفت و گورخر را با کمند می گرفت و حتی موفق شد، سوار بر اسب عربی آهورا با کمند بگیرد. انوش تکین هنگامی که گله ای از گورخران را تعقیب میکرد برای کمنداندازی حواس جمع نداشت چون میرسید که آن جانوران او را بطرف باطلاق ببرند و تمام شکارچیان گورخر در قسمت های مرکزی ایران میدانستند که گورخر وقتی خود را در معرض خطر می بیند بسوی یکی از مناطق باطلاقی صحرا میرود.

۱- در سرگذشت تاریخی (عارف دیهیم دار) در فصل مربوط به ورود شاه اسماعیل به ماهیدشت کرمانشاهان دیدیم که چگونه اسب های وحشی ایلی را با کمند می گرفتند و آنها را اهلی میکردند و در همین بحث تاریخی هم بمناسبت فرا گرفتن سواری از طرف نوجوانان عشایر باین موضوع باختصار اشاره ای شد و باید دانست که در عشایر ایران در مناطق آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان تمرین کمنداندازی با گرفتن اسب های ایلی شروع میشد و آنگاه در صدد برمیآمدند که چیزهای دیگر را با کمند بگیرند تا این که بگیرتن انسان میرسید و تمرین گرفتن انسان در سواری شروع می شد و دو سوار، که یکی کمندانداز و دیگری بظاهر دشمن فراری بود اسب ها را برمی انگیزتند و کمندانداز بایستی خود را بدشمن فراری برساند و کمند را طوری پرتاب کند که گردن دشمن فراری یا لاقل گردن اسب او در حلقه کمند جا بگیرد و اگر گردن سوار در حلقه کمند جا میگرفت کمند - انداز با نیروی خود و نیروی اسبش، سوار را از زین جدا میکرد و بزین میانداخت و هر گاه گردن اسب را در حلقه کمند می آورد بعد از چندین گام با زور خود و نیروی مرکوبش اسب دشمن را متوقف مینمود و در تمرین ها، کمندانداز سواری را که بظاهر دشمن بود از زین جدا نمیکرد زیرا فشار حلقه کمند او را خفه می نمود یا بر اثر سقوط مهره گردن او می شکست و بهمین اکتفا می شد که حلقه کمند، بر گردن سوار بیفتد - مترجم.

آن جانور میدانست که در صحرا دشمنی ندارد جز انسان و تمام جانورانی که با گورخر دشمن بودند در صحرای مرکزی ایران منقرض شدند.

ولی انسان برای شکار گورخر حریص تر شد در صورتی که گوشت گورخر در ذائقه اش لذت نداشت.

اما برای استفاده از پوست آن را شکار میکرد و چون گورخر در صحرای مرکزی ایران دشمنی غیر از انسان نداشت اگر شکارچیان، دست از آن جانور برمیداشتند، شماره گورخران بشماره بوته های صحرا که از آن تغذیه میکردند میرسید.

در هر حال هر شکارچی که باتیرو کمان (و در دوره های بعد با تفنگ) برای شکار گورخر به صحرا میرفت میدانست که بایستی مواظب باشد که آن جانور او را بسوی باطلاق نبرد.

گرفتن آهو با کمند آخرین مرحله تمرین در زندگی یک کمندانداز بود و آن تمرین علاوه بر مهارت احتیاج به بضاعت هم داشت چون باین که در آغاز قرن شانزدهم میلادی و قرن دهم هجری، بهای اسب و سایر چهارپایان بارکش در ایران ارزان بود، باز بهای یک اسب عربی یک ثروت کوچک بشمار میآمد و کمنداندازان کم بضاعت نمیتوانستند اسب عربی خریداری نمایند و بدون اسب عربی هم نمیتوانستند که آهورا با کمند بگیرند چون بین نژادهای مختلف اسب در ایران، فقط اسب عربی آن قدر نفس داشت که میتوانست آهو را تعقیب نماید و اسب های دیگر نفس را از دست میدادند و وامیماندند.

بعد از تمرین هایی که انوش تکین در قسمت های مرکزی ایران کرد باذربایجان مراجعت نمود و در آخرین سال های سلطنت شاه اسماعیل اول در جنگ های آن پادشاه شرکت کرد.

بدرستی نمیدانیم که آیا انوش تکین از طایفه افشار بود یا از طائفه تکه ولی وابستگی او یکی از این دو طایفه مانع از این نمیشد که وی یک شاهزاده خوارزمشاهی نباشد.

بروز تردید در وابستگی آن مرد بیک از آن دوطائفه ناشی از این شد که بر اثر وقایعی که در داخل آذربایجان در سلطنت شاه طهماسب اول پیش آمد وی ناگزیر گردید که طوائف افشار و تکه را متفرق نماید و آنها را بچند نقطه کوچ بدهد.

آن اختلاف هم از مخالفت طائفه شاهسون با طوائف افشار و تکه سرچشمه گرفت و طائفه تکه را (تکلو) هم می نامیدند.

۱- پروفیسور (مینورسکی) که می دانیم در جوانی يك دیپلومات بود و بعد شغل دیپلوماسی را ترك کرد و تا پایان عمر اوقات خود را صرف تاریخ ایران و بخصوص تاریخ ایران از بعد از اسلام تا این دوره نمود به تفصیل چگونگی اختلاف شاهسون ها را با طوائف افشار و تکه در دوره شاه طهماسب شرح داده و برای اطلاع نسل جوان که مینورسکی را به خوبی نمی شناسد می گوئیم که آن مرد ایران دوست خیلی بتاریخ ایران خدمت کرد و تاریخ سلسله های گمنام ایران را بعد از اسلام از محقق فراموشی بیرون آورد و بر صفحات تاریخ ثبت نمود و هر وقت که يك تحقیق تاریخی راجع بیک از سلسله های گمنام ایران در نشریه ای بخوانیم باید متوجه باشیم که نویسنده با احتمال زیاد از کارهای مینورسکی استفاده کرده است.

مترجم.

شیرینکاریهای يك سر باز کمندانداز

بعد از شاه اسماعیل اول زندگی انوش تکین مانند بسیاری از سران طوائف آذربایجان میگذشت و سرپرستی دامپروران و کشاورزان را داشت ولی تمرین کمنداندازی را ترك نمیکرد و سواری هم مثل تمام افراد عشایر سوار آذربایجان جزو فطرت او بود تا این که پیش بینی شد که بین سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب جنگ درمیگیرد و بطوری که شرح آن گذشت عشایر آذربایجان برای جنگ بسیج شدند و انوش تکین هم زندگی دامداری و کشاورزی را رها کرد و عازم میدان جنگ شد.

در آن روز آن مرد عزم کرد که از روشی که در آن برجستگی داشت پیروی نماید و با کمند بجنگد گو این که پیش بینی مینمود که وضع جنگ طوری است که وی نمیتواند آن طور که دلخواهش می باشد از کمند استفاده کند اما در عوض هدف هایش بقدری زیاد است که هر بار که موفق به پرتاب کمند شود، يك نفر را در حلقه کمند خواهد فشرد.

او میدانست که احتمال قرار گرفتن گردن اسبها در حلقه کمند زیاد است و میخواست طوری بشود که افراد دشمن را در حلقه کمند بیاورد. انوش تکین برخلاف موقعی که در صحرا یا جای دیگر کمند می انداخت برای انداختن کمند آزادی کامل نداشت چون در طرف راست و چپ او، سواران عشایر بودند.

لیکن چون افراد دشمن زیاد بودند هر بار که کمند می انداخت امیدواری داشت که یکنفر را بدام درآورد. انوش تکین میدانست که در موقع کمند انداختن توانائی دفاع از خود را بوسیله شمشیر یا تیر یا سلاح دیگر ندارد،

چون با دست چپ بایستی اسب را هدایت نماید و با دست راست کمند بیندازد و با همان دست راست کمند را جمع کند و لذا اگر باو حمله ور شوند نمیتواند از خود دفاع نماید و در موقع کمنداندازی جان او وابسته بچابکی است و چابکی او هم وابسته به اسب است.

اگر باو حمله کردند بایستی اسب را عقب بزنند یا این که روی دو پا بلند کند و اگر هیچ يك از این دو، نشد از طرف راست یا چپ، خود را به کنار اسب برساند که شمشیر یا تبر از بالای اسب بگذرد و سواران عشاير، در سریع ترین تاخت اسب خود را از طرف راست یا چپ بکنار اسب میرهانیدند و هرگاه در طرف راست اسب قرار می گرفتند آن کس که در طرف چپ اسب، ناظر بود آنها را نمیدید و معلوم است در هر طرف اسب که قرار می گرفتند، يك پای آنها در رکاب بود.

افراد تازه کار تامدتی نمیتوانستند ریسمان کمند را بیندازند و آنگاه جمع کنند.

چون ریسمان کمند با ریسمان های معمولی فرق داشت و حلقه های ریسمان کمند، مانند حلقه های ریسمان معمولی، بخوبی روی هم نمیخوابید ریسمان کمند را هر ریسمان باف نمیتوانست بیافد چون بایستی طوری بافته شود که مفتول های آهن با الیاف جفت گردد و یکدیگر را بگیرند و معروف بود که بهترین بافندگان ریسمان های کمند، بافندگان سرخس هستند و سرخس، قبل از تهاجم اعراب بایران از مراکز تمدن بود و بعد از تهاجم اعراب تازمانی که جنك های سلیمان خان قانونی باشاه طهماسب شروع شد، از مراکز صنعتی ایران بشمار می آمد و الیاف طناب کمند را با مفتول های آهنی می بافتند تا این که اسیر حلقه کمند، بتواند، با کارد یا شمشیر، طناب را قطع کند اما بطوری که يك بار گفتیم اگر ضربت شمشیر شدید بود یا اگر ضربتی با تبر بر طناب کمند وارد می آوردند قطع میشد.

ولی اگر وضع يك اسیر کمند در نظر گرفته شود، متوجه میشوند آن کس که اسیر حلقه کمند می شد، کمتر فرصتی بدست می آورد تا این که طناب کمند را قطع نماید و خود را آزاد کند.

اگر حلقه كمند قسمت فوقانی تنه اش را در بر میگرفت و بر سینه و پشت محیط میگردید دودست اسیر كمند از كار میافتاد و نمیتوانست برای قطع ریسمان از چیزی استفاده نماید.

اگر حلقه كمند، گردن اسیر را در بر می گرفت در يك لحظه آن كس كه بكمند افتاده بود احساس خفگی مینمود و حال خفقان، مانع از این میشد كه اسیر كمند، بتواند با سلاح، طناب را پاره نماید و خود را آزاد كند. اما اگر حلقه كمند، دستهای اسیر را محبوس نمیکرد یا این كه گردنش را نمیفشرد نمیتوانست از سلاح خود برای قطع طناب كمند استفاده كند. در آن روز انوش تكین سه كمند با خود حمل میكرد و كمندها را به ترك اسب خود بسته بود و امیدواری داشت كه با آن سه كمند جنگ را با تمام برساند.

حمل سه كمند برای این بود كه اگر دو كمند را از دست بدهد بتواند از كمند سوم استفاده نماید.

انوش تكین تاكتيك جنگی خود را، این قرارداد كه بعد از انداختن هر كمند، اسیر را بر زمین بكشد و خود را از صف اول جنگ به عقب برساند تا این كه بتواند كمند را از گردن یا تنه اسیر بگشاید و بار دیگر آن را مورد استفاده قرار بدهد.

اما پیش بینی میكرد كه شاید نتواند هر بار بعد از انداختن كمند، اسیر را به عقب صف اول برساند و واضح است كه اگر اسیر را تحت اختیار خود در نیام آورد نمیتوانست كمند را باز كند تا این كه مرتبه ای دیگر مورد استفاده قرار بدهد و آن كمند، از دستش میرفت.

انوش تكین به قسمتی از نیروی دشمن رسید كه سواران در آنجا بودند. میدانیم كه سواران عشایر كه بفرماندهی الوند روملو در جناح چپ ارتش ایران می جنگیدند با حداعلاى سرعت خود را به جناح راست ارتش سلیمان خان رسانیدند و انوش تكین همین كه به سواران سلیمان خان رسید كمند خود را انداخت و حلقه آن كمند بر گردن يك سوار نشست و انوش- تكین فرصت نداد كه آن سوار از شمشیر یا كارد خود برای قطع طناب

استفاده کند و با يك حرکت سریع ريسمان کمند را کشید و اسب خود را برگردانید و مرکوب را برانگیخت و سوار دشمن از پشت اسب بر زمین افتاد و با فشار اسب انوش تکین بر زمین کشیده شد.

هیچ يك از سواران عشایر از بازگشت انوش تکین تعجب نکردند چون میدانستند که وی برای این که کمند خود را بدست بیاورد بایستی اسیر را به عقب ببرد تا این که طناب کمند را بگشاید.

وقتی انوش تکین از اسب فرود آمد تا این که طناب کمند را بگشاید دید که سرباز دشمن مرده است و حلقه کمند هنگامی که سوار را از پشت اسب بر زمین انداخت مهره گردنش را قطع کرد و انوش تکین طناب کمند را گشود و جسد مقتول را همانجا گذاشت و سوار بر اسب شد و بجنگ برگشت. اما وقتی انوش تکین به منطقه جنگ رسید راه را برای کمنداندازی مسدود دید.

سواران عشایر که مشغول جنگ بودند بین او و سواران دشمن سدی بوجود آوردند و انوش تکین نمیخواست که آن صف را بگشاید و خود را بجائی برساند که بتواند بسوی سواران کمنداندازی کند.

مرد کمند انداز برای این که خود را به سواران دشمن برساند بایستی از سواران عشایر بخواهد که برای او راه بگشایند و آن درخواست را در آن موقع که سواران مشغول جنگ بودند برخلاف تراکت جنگاوری میدانست چون در همان موقع که برای اجابت تقاضای او حواس يك یا دو یا سه سوار پرت میشد ممکن بود که يك یا دو یا سه نفر از سواران ایرانی بدست سواران سلیمان خان مضروب شوند یا بقتل برسند و در جنگ‌هایی چون جنگ آن روز کافی بود که چند لحظه حواس یکی از سواران پرت شود و روبرگرداند تا این که يك یا چند ضربت دریافت نماید.

این بود که انوش تکین از کنار زدن سواران عشایر که با سواران دشمن می‌جنگیدند صرف نظر کرد و بسوی منطقه‌ای رفت که میدانست در آنجا سواران عشایر با پیادگان دشمن می‌جنگند و پیش‌بینی می‌نمود که در آنجا، خواهد توانست که از کمند خود استفاده نماید.

بطوری که انوش تکیں پیش بینی کرده بود در آن منطقه بدون اشكال توانست که خود را بجائی برساند تا از كمند استفاده نماید چون وقتی يك دسته سوار با دسته‌ای از پیادگان می‌جنگید بر اثر از پا درآمدن پیادگان تموج سواران بیش از منطقه‌ای است که در آنجا دودسته سوار پیکار میکنند. انوش تکیں همین که بجائی رسید که بعد از نظری بچپ و راست، فهمید که میتواند كمند بیندازد با دست راست حلقه كمند خود را رها کرد و آن حلقه نیزه‌ای را که بسوی سواران عشایر دراز شده بود در بر گرفت و در امتداد نیزه رفت تا این که سر نیزه‌دار در حلقه كمند واقع شد همین که انوش تکیں دید که حلقه كمند بجائی رسید که سر نیزه‌دار در آن قرار گرفت كمند را جمع کرد یعنی حلقه كمند را تنك نمود و حلقه كمند و سر و يك دست نیزه‌دار را در میان گرفت و انوش تکیں طناب كمند را کشید و سر اسب را بر گردانید تا این که سرباز اسیر را از منطقه جنك خارج کند و كمند را بگشاید.

سرباز اسیر پیاده بود و انوش تکیں برای کشیدنش بزمین متحمل زحمت نمیشد و با زور اسب براحتی او را میکشید.

در حالی که سرباز اسیر بر زمین کشیده میشد نیزه خود را در دست داشت و حلقه كمند او را بر زمین میکشید اما خفه‌اش نمیکرد چون يك سر حلقه از زیر كتف آن اسیر عبور کرده بود.

انوش تکیں بعد از این که اسیر را از منطقه جنك خارج کرد توقف نمود و خواست که از اسب پیاده شود و دید که اسیر تکان خورد و معلوم بود که میخواهد برخیزد و انوش تکیں که مشاهده نمود آن مرد هنوز قوت دارد از فرود آمدن از اسب صرف نظر کرد و باز اسیر را بر زمین کشید تا این که نیرویش به تحلیل برود و چون نمیخواست خیلی از منطقه جنك دور شود بار دیگر عنان اسب را کشید و فرود آمد و با این که دهانه اسب را رها نمود اسب تربیت شده از جا تکان نخورد و بعد از این که صاحبش بسوی اسیر براه افتاد آن جانور سر را متوجه صاحبش کرد تا ببیند بکجا میرود. در جنك‌های گذشته وقتی يك مرد سلحشور یکی از سربازان دشمن را

اسیر میکرد، سرنوشت اسیر وابسته به اراده اسیر کننده بود. اگر اسیر از امر یا صاحب منصبان بشمار میآمد آن که وی را اسیر کرده بود. میتوانست فدیهای دریافت کند و وی را آزاد نماید مگر این که از طرف فرمانده ارتش دستوری مخصوص راجع باسرا صادر شده باشد و فی‌المثل گفته باشند هر کس که یکی از سربازان دشمن را اسیر میکند باید او را تحویل اردوگاه اسیران بدهد بدون این که انتظار دریافت فدیة را داشته باشد.

اگر اسیر کننده، اسیر خود را بقتل می‌رساند رئیس مافوقش، ایراد نمی‌گرفت چرا اسیر را بقتل رسانیده است.

لذا وقتی انوش تکین بطرف اسیر رفت تا این که کمند را بگناید میتوانست که آن مرد را بقتل برساند یا این که آزادش کند تا این که هر حا می‌خواهد برود یا این که دست‌هایش را از پشت ببندد و او را بار دوگاه اسیران تحویل بدهد و تحویل دادن اسیر بار دوگاه از حقی که اسیر کننده نسبت باو داشت نمیکاست مگر بطوری که گفتیم فرمانده ارتش راجع باسیران دستوری خاص صادر مینمود. انوش تکین نمیخواست آن مرد را بقتل برساند و قصدش این بود که کمند را بگشاید و دست‌هایش را ببندد و به عقب جبهه بار دوگاه اسیران بفرستد.

اسیری حال افتاده بود ولی هنوز نیزه‌اش را در دست داشت و همین که انوش تکین باو نزدیک شد آن مرد با یک حرکت از جا جست.

اگر سلاح آن مرد شمشیر بود انوش تکین را بقتل میرسانید اما چون نیزه داشت و انوش تکین خیلی باو نزدیک بود نتوانست که پیکان نیزه را در شکم یا سینه انوش تکین فرو کند و بلندی نیزه مانع از این گردید که پیکانش را در سینه انوش تکین فرو نماید و انوش تکین با شدت طناب کمند را که در دست داشت بر صورت اسیر کوبید.

طناب کمند، تقریباً مانند کابل‌هائی بود که امروز، با تاییدن چند رشته مفتول، می‌بافند چون بطوری که گفتیم در طناب کمند، الیاف و مفتولهای آهنین، بافته می‌شد و ضربات طناب کمند طوری شدید بود که اسیر را

مترزل کرد و انوش تکین دنباله طناب را رها کرد و شمشیر را از غلاف کشید و بر صورت اسیر زد بطوری که سراسر صورت، از آن ضربت بریده شد و اسیر افتاد، و انوش تکین در حالی که خون از صورت آن مرد جاری بود و حلقه کمند را ارغوانی نمود آن حلقه را گشود و دودست اسیر را از عقب بست.

در آنجا کسی نبود تا این که انوش تکین اسیر را باو بدهد تا این که به عقب جبهه ببرد و چون میخواست به منطقه جنگ مراجعت نماید شمشیر اسیر را از غلاف بیرون آورد و نیزه اش را برداشت و بی آنکه در صدد کاوش لباس و محتوی جیب های آن مرد برآید مراجعت نمود.

چون انوش تکین میدانست آن مرد که يك سرباز است چیزی ندارد که بتوان بعنوان غنیمت جنگی از او گرفت و شمشیر و نیزه اش را برداشت تا این که اگر توانست دست های خود را بگشاید یا دیگری دست هایش را گشود نتواند از سلاح خود استفاده نماید.

در منطقه جنگ آن قدر سلاح سرد بر زمین افتاده بود که کسی بآنها توجه نمیکرد و انوش تکین بعد از رسیدن به منطقه جنگ شمشیر و نیزه اسیر را دور انداخت و اسب را برای این که بار دیگر کمند بکارت برده شود برانگیخت.

باز کمند انداز برجسته آذربایجان خود را به پیادگان خصم رسانید و کمند را انداخت و هدف آن قدر زیاد بود که برای سومین مرتبه حلقه کمند انوش تکین، یکی از هدف های سلیمان خان را بدام آورد اما همین که حلقه کمند را کشید، اسب زیر دو پایش بر زمین فرود آمد چون یکی از سربازان دشمن نیزه خود را طوری در سینه اسب فرو کرد که آن حیوان از پا افتاد و يك بار اشاره کردیم که اسب جانوری است که در قبال زخم، خیلی حساس است و تاب تحمل ضربات شمشیر و نیزه را ندارد و همین که ضربتی شدید بر آن وارد بیاید، میافتد و دیگر بر نمی خیزد.

انوش، بچالاکی خود را از اسب دور کرد چون پیش بینی مینمود که اسب، بطرف راست یا چپ خواهد غلطید و یکی از دو پای او زیر تنه اسب قرار خواهد گرفت و اگر استخوان های پایش معیوب نشود باید خیلی تلاش

کند تا این که پایش را از زیر تنه اسب بیرون بیاورد و سر بازان دشمن، فرصت را از دست نخواهند داد و او را بقتل خواهند رسانید.

انوش طناب کمند را همچنان در دست داشت و استقامت طناب نشان میداد که هدف هنوز در حلقه کمند است و نتوانسته خود را برهاند و انوش طناب را کشید و خواست هدف را با خود به عقب ببرد اما از عهده برنیامد در چپ و راست او سواران عشایر مشغول جنگ بودند و طوری قرارداد داشت که انوش در آن لحظه، منتهای کمند خود را نمیدید، ولی اطمینان داشت که هدف، در حلقه کمند می باشد و باز کشید بدون این که بتواند آن را بسوی خود بکشد و حدس زد که يك سر اسب در حلقه کمندش جا گرفته است و بهمین جهت قادر به کشیدن آن نیست.

فضا در منطقه جنگ غبار آلود شده بود نه بطوری که انوش نتواند ببیند و سوارانی که در طرف راست و چپ او پیکار میکردند طوری تکان خوردند که انوش انتهای کمند را دید و مشاهده نمود که سر يك اسب در حلقه کمند است و چون در آن منطقه، جر پیادگان دشمن نبودند، مرد کمنداندا از حدس زد که اسب یکی از همقطاران خود را در حلقه کمند آورده است و نگاه راتیزتر کرد تا این که سوار آن اسب را ببیند و مشاهده کند که آیا یکی از سواران عشایر هست یا نه؟ ولی در آن لحظه ناگهان، چشم راست او از بینائی افتاد و مثل این بود که میله ای از آهن تفته را در چشم راستش فرو کرده اند.

انوش تکین از بینائی چشم چپ برای آنچه در چشم راستش فرو رفته بود استفاده نمود و دید که يك تیر است.

حتی با این که تیر بر چشمش نشست طناب کمند را رها نکرد و آن را بدست چپ داد و خواست که با دست راست تیر را از چشم خود بیرون بیاورد ولی نتوانست و چون از عهده کشیدن هدف برنیامد طناب کمند را رها کرد و بخود گفت که اینك که يك کمند را از دست داده ام دو کمند دیگر را بردارم ولی تموج میدان جنگ مانع از این گردید که آن مرد بتواند دو کمند را که بر ترك اسب داشت بگشاید و با خود ببرد و بدون آن کمندها

خود را عقب کشید تا از دیگران بخواهد که تیر را از چشم او خارج کنند وقتی که آن مرد از عهده خارج کردن تیر بر نیامد فهمید که پیکار تیر از جلوتیز، و در عقب دارای دو زاویه است یعنی بشکل مثلث میباشد و برآمدگی‌های عقب پیکان مانع از این است که او بتواند تیر را از چشم خارج نماید و باید دیگری که بخوبی وضع پیکان را در چشم می‌بیند آن را خارج کند.

انوش تکین امیدوار نبود که بعد از خروج تیر از چشم بتواند با همان چشم، چیزی را مشاهده نماید و میدانست که وقتی پیکانی وارد چشم شود و آن قدر بزرگ باشد که نتوان آن را از چشم خارج کرد، بینائی آن چشم از بین میرود.

اما میخواست که آن پیکان را از چشمش بیرون بیاورند که بتواند به منطقه جنگ برگردد و به پیکار ادامه بدهد و با شمشیر بجنگد. وی دیگر كمند نداشت تا با آن بجنگد و طنابهای معمولی هم برای كمند قابل استفاده نبود لیکن انوش تکین يك شمشیر زن هم بود و می‌توانست با شمشیر وارد کارزار شود.

انوش خود را به قسمت ذخیره ارتش رسانید و تقاضا کرد که او را نزد جراح ببرند تا این که تیر را از چشمش خارج کند. وقتی انوش به جراح رسید تمام طرف راست بدن او، از خونی که از چشمش میریخت سرخ رنگ شده بود.

جراح به كمند انداز گفت این پیکان در قسمت تحتانی خیلی عریض تر از راس پیکان است و من برای این که بتوانم آن را از چشم بیرون بیاورم بایستی طرف راست و چپ استخوان حفره چشم را قدری بشکافم و شکافتن استخوان، دردآور است.

انوش تکین جواب داد من از درد نمی‌ترسم و پیکان را بیرون بیاور که من بتوانم بمیدان جنگ مراجعت نمایم.

جراح بدو نفر از سربازان دستور داد که از دو طرف بازوان انوش را بگیرند که هنگام خارج کردن تیر از چشم، بی‌تابی نکند ولی انوش اظهار

نمود من كودك نيستم بر سر باز ایرانی و شاهزاده خوارزمشاهی ام و هر کار میکنی زودتر بکن که رجعت من بمیدان جنگ بتاخير نيفتد .

تا آن لحظه مرد جراح ، انوش را نشناخته بود چون او خود را معرفی نکرده بود و در میدان جنگ ، وقتی يك سر باز مجروح ، به جراح سپرد . مراجعه میکرد و از او درخواست بستن زخم را مینمود ، از وی نمی پرسیدند که اسم و رسمش چیست و زخمش را می بستند و هرگاه بسختی مجروح شده بود او را در قسمت مجروحین سخت می خوابانیدند و امروز هم بعد از پنج قرن ، همین طور است و کسی در میدان جنگ از سر باز مجروح که احتیاج به زخم بندی و معالجه دارد مدارك هویت مطالبه نمی نمایند و اگر سر باز احتیاج به معالجه طولانی و بستری شدن داشت ، اسم و رسمش را می پرسند . بعد از این که مجروح گفت شاهزاده خوارزمشاهی میباشد جراح قشون او را شناخت چون در سیاه عشایر آذربایجان غیر از انوش تکیین شاعراده خوارزمشاهی وجود نداشت و با احترام گفت هر طور میل شما میباشد ، همان طور عمل میکنیم .

سپس جراح ، برای این که بتواند پیکان را از حفره چشم انوش خارج کند در طرف راست و آنگاه چپ حفره چشم ، استخوان را به میزان خیلی کم که بمقیاس امروز از دو میلی متر تجاوز نمیکرد شکافت . وقتی کارد او استخوان را می شکافت انوش دندانها را روی هم میفشرد اما صدائی از وی شنیده نشد و جراح پیکان را از چشم بیرون آورد و آنگاه نهادن مرهم روی موضع زخم و بعد پانسمان شروع شد و در حالی که جراح مشغول بستن چشم بود سر بازان بدستور او تیر را بدون این که بشویند به جراح نشان دادند و آن مرد گفت خوشبختانه زهر آلود نیست .

انوش تکیین پرسید علامت زهر آلود بودن تیر چه میباشد ؟ جراح گفت ، روی پیکان تیر زهر آلود ، يك طبقه نازك قرار دارد که شبیه است به صمغ درخت زرد آلو و مثل این میباشد که يك طبقه صمغ روی پیکان کشیده اند ولی این پیکان ، آن روپوش را ندارد ، انوش پرسید آیا فکر نمیکنی که چون پیکان ، مدتی در چشم من بوده آنچه روی آن کشیدند

وارد چشم شده وبهمین جهت ما آن را روی پیکان نمی بینیم ؟
 وقتی پانسمان باتمام رسید انوش عزم مراجعت کرد و جراح از او
 پرسید چه میخواهید بکنید ؟
 انوش جواب داد میروم بجنگم .

جراح پرسید که آیا با این زخم میخواهید بجنگید ؟
 مرد مجروح گفت همقطاران من مشغول جنگ هستند و من نمیتوانم
 دور از آنها باشم .

جراح که میدانست سواران عشایر دارای روحیه قوی هستند اظهار
 کرد میدانم که شما دلیر میباشید و از جنگ نمی هراسید ولی بر اثر جنگ و
 تلاش ، پانسمان شما باز میشود و خونریزی تجدید خواهد شد وبهتر این
 است که از ادامه جنگ صرف نظر کنید .

ولی انوش با این که دیگر كمند نداشت اندرز جراح را نپذیرفت
 و به فرمانده نیروی ذخیره مراجعه کرد و خود را معرفی نمود و گفت
 اسب من کشته شد و يك اسب بمن بدهید که بجنگ برگردم .

شاید اگر انوش يك سرباز عادی بود برای این که اسبی باو بدهند
 میگفتند که زین و داغ اسب مقتول را بیاورد چون زین و دهانه اسب بیش
 از خود اسب قیمت داشت و سواری که اسبش کشته شده بود بایستی زین و
 دهانه و داغ اسب مقتول را بدهد تا يك اسب زین شده باو بدهند .

لیکن انوش تکیه از بزرگان بود و از او زین و دهانه و داغ اسب
 را نخواستند خاصه آنکه میدانسند بعد از خاتمه جنگ، مقداری زیاد زین
 و دهانه اسب از میدان کارزار بدست خواهد آمد .

در آخرین لحظه انوش متوجه گردید که تبر ندارد و يك تبر از
 نیروی ذخیره گرفت و کنار اسب آویخت و برای شرکت در جنگ براه
 افتاد .

يك شب وحشتناك

سواران عشایر که در جناح چپ ارتش ایران بفرماندهی الوند روملو می‌جنگیدند توانسته بودند که پیشرفت نیروی سلیمان خان را در آن جناح متوقف کنند و بعد هم سربازان دشمن را وادار نمایند که عقب بروند. زمین در آن جناح از جسد سربازان و لاشه اسب‌ها مفروش بود و لجه‌های خون، قسمت‌هایی از زمین را ارغوانی کرده بود. آن قدر غبار از حرکت سربازان پیاده و سوار برخاست که روی صورت سربازان دو جبهه، طبقه‌ای از خاک بوجود آمده بود و چون همه عرق میریختند، شیارهای سیاه رنگ بشکل مرکب سیاه روی صورت‌ها دیده میشد و گاهی شیارهای خون، رنگ‌های سیاه را از بین میبرد و رنگ ارغوانی را باقی می‌گذاشت.

کسی مجال نداشت که سر را بلند کند و نظری بآسمان بیندازد و اگر مجال داشتند که نظری بآسمان بیندازند میدیدند که مرغان لاشخوار در فضا، چرخ می‌زنند و آماده هستند که در هر قسمت از میدان جنگ که خلوت شد، بر لاشه‌ها فرود بیایند و کسی نمیدانست که آن پرندگان منحوس که در آن روز حتی يك بار در صحرا دیده نشدند از کجا می‌آمدند و چگونه پی‌بردند که در آن منطقه لاشه‌های زیاد وجود دارد.

خورشید از منطقه‌ای که در آنجا شدت تابش آن بعد اعلی رسید گذشت و راه افق مغرب را پیش گرفت و گرچه از میزان حرارت هوا کاسته شد، اما سربازان دو جبهه، بویژه در جناح چپ ارتش ایران و جناح

راست ارتش سلیمان خان، چون خیلی خسته شده بودند، گاهش حرارت هوا را احساس نمیکردند و همچنان عرق میریختند.

در جناح چپ ارتش ایران صف اول سواران عشایر تقریباً از بین رفته بود و اجساد آنها بر زمین دیده میشد و فقط معدودی از سواران صف اول، هنوز می‌جنگیدند.

بعضی از سواران آن صف که بسختی مجروح شده بودند، توانستند خود را به عقب برسانند تا این که زخمشان بسته شود ولی عده‌ای از آنها که قدرت حرکت نداشتند بر زمین ماندند و معلوم است که در میدان جنگ، دچار مخاطره سم ستور شدند و بسیاری از آنها جان سپردند.

در جناح راست ارتش ایران، ستار شاهسون که گفتم شصت هزار سرباز دشمن را مقابل خود داشت نتوانست که سربازان سلیمان خان را عقب بزند و با این که سواران از جان گذشته‌اش با تیر می‌جنگیدند، چون دشمن قوی بود پیشرفت نکرد.

اما در قلب میدان جنگ و جناح چپ ارتش ایران که جناح راست قشون سلیمان خان میشد بطور محسوس ایرانیان، مزیت داشتند.

ساعتی بغروب خورشید و بقول قدما يك تخم مرغ بغروب خورشید مانده يك واقعه ناگهانی برای ایرانیان اتفاق افتاد و علت ناگهانی بودن آن واقعه این بود که ایرانیان پیش بینی وقوع آن را نمیکردند.

واقعه باین شکل شروع شد که در جناح راست و قلب و جناح چپ ارتش سلیمان خان پرچم‌های سفید را افراشتند.

سراں ارتش ایران نمیتوانستند قبول کنند که افراشتن آن پرچم‌های سفید علامت تسلیم است چون قشون سلیمان خان نسبت به ارتش ایران خیلی قوی بود و دیگر این که در ارتش حریف علائمی بوجود نیامد که نشان بدهد آن سپاه بزودی متلاشی میشود و فرمانده ارتش از بیم متلاشی شدن درخواست تسلیم کرده است و با این که ایرانیان در قلب جبهه و جناح چپ پیشرفت داشتند سربازان سلیمان خان در تمام قسمت‌های جبهه بطور منظم می‌جنگیدند.

این بود که سران ارتش ایران افراختن پرچم‌های سفید را حمل بر خدعه کردند و پاسخ مثبت و مساعد ندادند.

تا این که در قسمت‌های مختلف جبهه از طرف سربازان سلیمان خان بوق‌های تقویت صدا^۱ ندا در دادند که برای دفن اموات درخواست متار که جنک میکنیم.

بر حسب قاعده در میدان جنک، ارتشی که ضعیف است درخواست متار که مینماید ولی در آن روز، ارتش قوی درخواست متار که جنک کرد و مرتبه‌ای دیگر اولمه تکلو سبب شد که سرعسکر فرماندهی ارتش سلیمان خان تصمیمی بگیرد.

وقتی که اولمه تکلو مشاهده کرد که ایرانیان در قلب میدان جنک و جناح چپ خودشان مشغول پیشرفت هستند و قلب جبهه سلیمان خان و جناح راست او را به عقب میرانند عزم کرد که بار دیگر خیانت فطری خود را بکار بیندازد و به سرعسکر گفت بعد از لزوم دفن اموات درخواست متار که جنک بکنید.

سرعسکر لطیف جواب داد مگر نمی‌بینید که ایرانیان در دو منطقه در حال پیشرفت هستند و چگونه ممکن است دشمن که خود را در حال پیشرفت می‌بیند درخواست متار که را بپذیرد.

اولمه تکلو اظهار کرد شما مگر نمی‌بینید که دشمن چقدر خسته است و اکنون نه مردان عشایر توانائی ادامه جنک را دارند نه اسب‌های آنها و اگر درخواست متار که بکنید چون دشمن خیلی خسته میباشد تقاضای شما را خواهد پذیرفت.

همان طور هم شد و ایرانیان چون خیلی خسته بودند بعد از این که سران سپاه ایران دانستند که درخواست دشمن از روی خدعه نیست تقاضای او را پذیرفتند و اسب‌های سواران عشایر که از بامداد آن روز تا آن موقع پیوسته در تکاپو بودند، دیگر توانائی تاختن را نداشتند و سواری هم که

۱- بوق تقویت صدا که در قدیم مورد استفاده قرار میگرفت اسم فارسی ندارد و در زبان انگلیسی و فرانسه آن را (پرلور) میخوانند - مترجم.

تواند اسب خود را در میدان جنگ وادار به تكاپو نماید فاقد ارزش جنگی میشود.

جنگ، در سراسر جبهه متار که شد و دستهایی که دیگر قدرت نداشت بخوبی شمشیر یا تبر بزند یا زه کمان را بکشد استراحت کرد اما هنوز، ارتش ایران و عثمانی با هم تماس داشتند و میتوان گفت بهم چسبیده بودند و برای این که متار که جنگ، دارای وضوح شود، بایستی دو ارتش از هم جدا گردند و فرماندگان دو ارتش موافقت نمودند که هر يك از دو سپاه يك ربع فرسنگ عقب‌نشینی نمایند تا تماس بین دو ارتش قطع شود و میدان جنگ، برای جمع‌آوری و دفن اموات مفتوح و آزاد گردد.

این توافق، وارد مرحله عمل شد و ارتش ایران و ارتش سلیمان خان عقب‌نشینی کردند و در نتیجه بین دو ارتش نیم فرسنگ فاصله بوجود آمد. تا وقتی که هوا روشن بود، در آن منطقه جانوری پیدا نشد ولی همین که هوا تاریک گردید، جانوران لاشخوار و بخصوص کفتار وارد میدان متروک جنگ شدند و توگوئی که تمام جانوران لاشخوار آذربایجان، در آن میدان گرد آمده‌اند.

همه دانستند برای این که اموات مورد حمله جانوران لاشخوار قرار نگیرند بایستی بیدرنك آنها را بخاك سپرد و معلوم نیست که ایرانیان قدیم که اموات خود را دفن نمی‌کردند و آنها را در فضای آزاد قرار میدادند چگونه اجساد را از خطر حمله جانوران لاشخوار حفظ مینمودند.^۱

دفن کردن اموات در شب، کاری بود دشوارتر از تدفین اجساد در

۱- ایرانیان قدیم اموات را دفن میکردند و در دوره هخامنشیان و سلوکی‌ها و اشکانیان اموات دفن می‌شدند ولی در دوره ساسانیان اموات را در فضای آزاد قرار میدادند و بعد از این که گوشت از بین میرفت استخوان‌ها را دفن مینمودند بهمان ترتیب که در این دوره زرتشتیان عمل میکنند و محل نهادن اجساد پیوسته يك مکان مرتفع و دور از آبادی بود و رسم پارسیان در هندوستان این بود و هست که هنگام شب، اطراف دخمه (یعنی محل نهادن اجساد) آتش می‌افروزند که کفتار و سایر جانوران پستاندار لاشخوار بدخمه نزدیک نشوند اما در روز ممانعتی برای نزدیک شدن پرندگان بدخمه بعمل نمی‌آید و هنگام روز، کفتار و سایر جانوران پستاندار و لاشخوار بدخمه نزدیک نمیشوند - مترجم.

روز و اول بایستی اموات را در میدان جنک یافت و بعد آنها را دفن کرد و هر قدر هم فانوس و مشعل بمیدان جنک می بردند تا این که همه جا را روشن کنند باز نمیتوانستند مثل روز، اموات را بیابند. هردو ارتش اموات خود را بدون تغسیل و با لباس دفن میکردند و قبل از دفن، در صدد پی بردن به هویت اجساد بر میآمدند و چند کاتب، اسامی کسانی را که کشته شده بودند ثبت می نمودند.

چون ناپدید شدن مردی از افراد عشایر دلیل بر این نمیشد که وی کشته شده است و این احتمال وجود داشت که وی را اسیر کرده باشند. اما وقتی جسدش کشف میشد محقق میگردد که کشته شده است. در گذشته پی بردن به هویت مقتولین آنهم در شب، کاری بود دشوار و در مورد بعضی از کشته شدگان غیر ممکن.

چون مردان عشایر بر خلاف سربازان ارتش رسمی مملکت طوف نداشتند تا این که معلوم شود که هستند و طوق يك پلاك بود که با يك زنجیر باریک زیر پیراهن بگردن آویخته و اسم و رسم سرباز را روی آن پلاك حکاکی کرده بودند و آنچه روی طوق حکاکی میشد در دستکهای ارتش به ثبت میرسید.

بعد از این که دفعات برای پی بردن به هویت مقتولین عشایر دوچار اشکال شدند، در صدد برآمدند که مردان عشایر را هم که بجنک میروند دارای طوق نمایند.

چون عشایر دارای طوق شدند این فکر بنظر میرسد چه ضرورت داشت در موقع دفن اموات، هویت آنها را ثبت نمایند و آیا کافی نبود که طوقها را از گردن اجساد بکشایند و جنازهها را دفن کنند و بعد از روی طوقها به هویت کشتگان پی ببرند.

اما دو نکته وجود داشت که لزوم ثبت هویت کشتگان را محرز میکرد. اول این که عشایر را با سرعت بسیج کردند و فرصت کافی بدست نیامد که تمام مردان عشایر را دارای طوق کنند تا این که اگر کشته شدند با سهولت و سرعت به هویتشان پی ببرند.

دوم این که آزموده شده بود که پی بردن به هویت دفن شدگان از روی طوقی که از آنها باقی میماند، کاری عاقلانه بشمار نیاید بخصوص موقعی که فرصت نداشتند با دقت کافی اموات را دفن کنند (مثل آن شب). چون دفن کشتگان در میدان جنک غیر از تدفین چند جسد، در يك قبرستان بود و طبقها بطور کامل جمع آوری نمیشد و بعضی از آنها مفقود میگردید و گاهی از روی سهو طوق را با مقتول دفن میکردند و لذا سر نوشت عدهای از مقتولین در حال ابهام باقی میماند و معلوم نمیشد که آیا کشته شدهاند یا دشمن آنها را اسیر کرده یا بطرزی دیگر ناپدید گردیدهاند.

بنابراین طوق، برای پی بردن فوری به هویت مقتول مفید بود اما برای این که اشتباه نکنند بایستی هویت مقتول هم به ثبت برسد.

چون کشتگان را با لباس دفن میکردند، این پرشش بذهن میرسد که با ماترك آنها چه میکردند و آیا آنچه داشتند قبل از دفن بدست میآوردند یا این که ماترك مردان عشایر با آنها دفن میشد؟

بطور کلی مردان عشایر وقتی برای جنک براه میافتادند با خود چیزی نمی بردند که اگر از دست بدهند برای آنها یا خانوادهشان گران تمام شود. آنها غیر از اسب و لباس و سازوبرك جنگی، چیزی با خود نمی بردند. کسانی که با خود پولی داشتند يك روز یا دو روز قبل از جنک پول خود را بروسای خود می سپردند که اگر کشته شدند بیازماندگان نشان بدهند و روز جنک، بدون پول، بمیدان کارزار میرفتند.

این است که متحدیان دفن، درصدد بر نمی آمدند که لباس مقتول را کاوش کنند تا اگر چیزی بدست آوردند به ثبت برسد و به بازماندگان مقتول تحویل داده شود.

معینا گفته میشد که بعضی از مقتولین با مبلغی پول مدفون شدند و بخصوص نام اغزیواریك را می بردند و چندین روز بعد از جنک منطقه برجها گفتند اغزیواریك با هزار سکه طلا که با خود داشت مدفون شد.

عقلا آن شایعه را باور نمی کردند چون می دانستند که اغزیواریك چند زخم خورد و برای بستن زخم های او، بعضی از قطعات لباسش را بیرون

آوردند و اگر وی هزار سکه طلا با خود داشت هنگام زخم‌بندی بآن پی می‌بردند چون هزار سکه طلا اگر از سکه‌های يك مثقالی بود در حدود پنج کیلوگرم وزن می‌داشت و اغزیواریك نمیتوانست آن را از نظر کسانی که مشغول زخم‌بندی بودند، پنهان کند و چرا پنهان نماید؟

او از امرای بزرگ بشمار می‌آمد و هیچکس تعجب نمی‌کرد که مردی چون اغزیواریك هزار سکه طلا داشته باشد و اگر آن مرد دلیر، آن طلا را با خود داشت در آخرین ساعت که ستارخان شاهسون فرمانده جناح راست ارتش ایران بر بالین او آمد طلای خود را باو می‌سپرد تا این که بیازماند گانش بدهد.

باری دفن اموات با کمک عده‌ای زیاد از سربازان خسته، تا قبل از نیمه شب با تمام رسید و هردو ارتش مقتولین را دفن نمودند.

همین که يك سوم از شب گذشت هوا سرد شد و میدان جنگ منطقه برجها در جائی است که، در فصل تابستان، بین حرارت روز و حرارت شب تفاوت زیاد بوجود می‌آید.

در آن شب، نه ارتش ایران توانست اردوگاه برپا کند نه ارتش سلیمان خان چون هردو پیش‌بینی می‌کردند که دفن اموات قبل از نیمه شب با تمام خواهد رسید، و از آن پس، ممکن است که یکی از دو طرف، شبیخون بزنند.

اگر بیم از شبیخون نبود، هردو ارتش اردوگاه برپا می‌کردند و افسران و سربازان در خیمه‌ها می‌خوابیدند.

اما چون هردو طرف، پیش‌بینی می‌نمودند که ممکن است دیگری شبیخون بزند، اردوگاه برپا نکردند و افسران و سربازان برای تهیه وسائل استراحت خود جز حفر خندق‌های بهداشتی کاری نتوانستند بکنند و غیر از نگهبانان و مامورین گشت و اکتشاف، بقیه در صدد برآمدند که بخوابند و خستگی را رفع کنند و میدانستند که روز بعد، نیز روز جنگ خواهد بود و اگر در آن شب مورد شبیخون قرار بگیرند بایستی بجنگند.

اما سرمای شب مانع از این بود که افسران و سربازان بتوانند استراحت

کنند و صدای جانوران لاشخوار و بخصوص کفتارها نیز مانع از این میشد که افسران و سربازان خسته بخواب بروند و زوزه کفتار اگر از دور بگوش برسد مانع خواب نمیشود و حتی از دور، صدای آن جانور در گوش افراد خسته چون لالائی جلوه مینماید و كمك بخواب میکند ولی از نزدیک، صدای کفتار تیز است و مانع خواب میگردد و صدای کفتارها نشان میداد که فریقین نتوانسته‌اند تمام مقتولین خود را دفن نمایند و بعضی از آنها را پیدا نکرده‌اند و از کشتگان دفن نشده گذشته، قبرهای جدید، کفتارها را امیدوار بخوردن لاشه‌ها میکرد زیرا، گرچه قبرها از خاک انباشته شده بود اما نه بطور محکم و متصدیان دفن فرصت نداشتند که قبور را بطور محکم انباشته نمایند و با بنائی، براستحکام قبور بیفزایند و کفتار اگر بتواند با چنگال‌های خود خاک قبر جدید را عقب بزند از نبش قبر و خوردن قسمتی از لاشه مرده ابا ندارد.

وضع ارتش ایران در آن شب از لحاظ دسترسی بآب بهتر از ارتش سلیمان خان بود و ایرانبان از آب نه‌ری که برای ساختن برج‌ها حفر شده بود استفاده میکردند ولی ارتش سلیمان خان، دسترسی مستقیم بآب نداشتند چون روز قبل تماس آن ارتش با آب رودخانه‌ای که از شمال میگذشت قطع شده بود سرعسكر لطیف، ناچار شد که در آن شب قسمتی از سپاه خود را منتقل به کنار رودخانه واقع در شمال نماید، و برای قسمت‌های دیگر که مقابل ایرانیان بودند از رودخانه آب بیاورند آن شب تا بامداد ماموران گشت طرفین ساعتی نخواهیدند و چون آنها هم مثل دیگران خسته بودند فرماندهان دو طرف ناگزیر، مامورین گشت را عوض میکردند و سربازان خسته را بیدار مینمودند و بجای آنها وادار به گشت میکردند.

درین واحدهای جنگی ارتش سلیمان خان و ارتش ایران فقط آن قسمت از سپاه ینی‌چری که با ارتش سلیمان خان وارد آذربایجان شد، خسته نبود و سربازان آن سپاه طوری کار آزموده بودند که از پیکار روز قبل خسته نشدند چون خاصه آنکه سرعسكر لطیف، در بکار انداختن واحد ینی‌چری صرفه‌جوئی کرد و نخواست آنها را در آن روز طوری بکار بیندازد

که تلفات زیاد بر آنها وارد بیاید .

وضع جنگ به سرعسكر لطیف می فهمائید که جنگ در آن روز خاتمه نخواهد یافت و بروز دیگر خواهد کشید و سرعسكر لطیف بهتر آن دانست که نخبه ترین سربازان ارتش سلیمان خان را که همان سربازان سپاه ینی - چری بودند برای روز بعد ذخیره کند و آنها را در دومین روز جنگ بکار اندازد تا این که بتواند يك نتیجه موثر بگیرد .

از سربازان ینی چری گذشته ، سایر سربازان ارتش سلیمان خان خسته بودند و احتیاج بااستراحت داشتند ولی آنها هم از برو دت شب ناراحت بودند . شاید اگر تعریق شدید رور قبل نبود خنکی هوای شب بعد از گرمای روز ، مطلوب مینمود و همه را بخوابی شیرین فرو میبرد .

اما چون روز قبل بدن ها در جنگ خیلی عرق کرده بود ، برو دت شب ، در افراد خسته اثر نامطلوب داشت .

عده ای از مامورین گشت در آن شب با بندقه حرکت میکردند و چون انتظار شبیخون داشتند وقتی حرکتی از يك سیاهی میدیدند بسویش شلیک مینمودند .

این بود که در وسط دو ارتش صدای تیراندازی هم بگوش میرسید . وقتی بامداد دمید ، چون برنامه جمع آوری اردوگاه ، که برنامه بامدادی سپاه های گذشته بود ، وجود نداشت طرفین توانستند زودتر برای جنگ آماده شوند و چیزی غیر از ادای فریضه و دریافت جیره غذا افراد را معطل نمیکرد .

چوهه سلطان ، که میدانست که افسران و سربازانش شب قبل بخوابی نخوااییده اند نیروی ذخیره را که روز قبل وارد جنگ نشده بود با يك قسمت از نیروئی که روز قبل جنگیده بودند تعویض کرد و نیروی ذخیره را بجلو فرستاد و قسمتی از سواران را که روز قبل پیکار کرده بودند به قسمت ذخیره منتقل نمود .

از جمله افراد برجسته سپاه که مقرر شد به قسمت ذخیره منتقل شود انوش تکین بود که روز قبل بعد از زخم بندی عازم میدان جنگ شد لیکن

نتوانست در جنگ شركت نماید.

باو گفتند چون يك چشم را از دست داده بهتر آن است که در ذخیره جا بگیرد و اگر به نیروی ذخیره احتیاج پیدا کردند با آن نیرو وارد کارزار شود.

اما آن مرد دلاور نپذیرفت و گفت گرچه يك چشم من نابینا شده لیکن خود را ناتوان نمیبینم و میتوانم با چشم دیگر میدان جنگ را ببینم و در ضمن دو کمند خود را هم یافته‌ام و میتوانم در صف اول در جنگ شرکت نمایم و چون دیدند که خیلی شائق برای جنگ میباشد از شرکشی ممانعت نکردند.

دو ارتش مثل روز قبل، صفوف جنگی را بشرحی که میدانید و نیازی به تکرار ندارد آراستند و مرتبه‌ای دیگر سرعسكر لطیف توپهای خود را در تمام قسمت‌ها یعنی در دو جناح و قلب مقابل صفوف قرار داد.

لازمه حمله کردن از طرف چوهه سلطان این بود که باز پیادگان و سواران خود را از مقابل آتشبارها بگذرانند و عده‌ای از آنها را فدا کند تا این که دیگران بتوانند خود را به توپها برسانند و از آنها بگذرند.

چوهه سلطان، برای این که عده‌ای از سربازان خود را برای گذشتن از منطقه شلیک توپها فدا نکند، مقدم بر حمله نشد بلکه صبر کرد تا این که سپاه سلیمان خان حمله کند و معلوم شود که تا کتیک حمله‌اش چیست؟ و آیا توپها را جلوی صفوف سربازان بحرکت درمی‌آورد و به پیش میراند یا این که توپها در عقب می‌ماند، و سربازان از آن می‌گذرند و حمله میکنند.

در هر يك از آن دو مافور، چوهه سلطان می‌فهمید چه باید بکند.

در ایام تابستان، بین الطلوعین طولانی است و قبل از این که آفتاب طلوع نماید دو ارتش فرصت بدست آورده، صفوف خود را آراسته بودند و پس از این که آفتاب طلوع نمود چوهه سلطان انتظار حمله سپاه سلیمان - خان را کشید.

اما دقیقه‌ها گذشت و ساعت رسید و آن سپاه حمله نکرد و مثل این بود که انتظار داشت سپاه ایران حمله کند.

تغییر مانور جنگی

بعد از این که ساعتی از طلوع آفتاب گذشت و اثری از حمله سپاه سلیمان خان دیده نشد، چوهه سلطان بفکر افتاد که شاید منظور حریف این است که سربازان او را زیر آفتاب نگاه دارد و خسته کند چون بعد از این که آفتاب طلوع کرد، هوا بسرعت گرم شد. اما متوجه گردید که هرگاه سلیمان خان این قصد را داشته باشد بایستی بداند که سربازان خود او هم مقابل خورشید میمانند و خسته میشوند.

يك وقت سواری خود را به چوهه سلطان رسانید و گفت نیروی دشمن با تمام قوای خود بما که در جناح راست هستیم حمله میکند و فرمانده ما (ستار شاهسون) مرانزد شما فرستاده تا بگویم که بدون درنگ برای ما نیروی امدادی بفرستید و گرنه نابود خواهیم شد و جناح راست بکلی خالی خواهد ماند.

چوهه سلطان از آن سوار توضیح خواست و معلوم شد که سلیمان خان با يك نیروی خیلی قوی متشکل از پیادگان و سواران به جناح راست ارتش ایران حمله کرده و پیکی که از طرف ستار شاهسون آمده بود و درخواست کمک میکرد میگفت شماره سربازان سوار و پیاده دشمن از روی تخمین یکصد هزار نفر است.

هنوز صحبت پيك با تمام نرسیده بود که سواری دیگر شتایان آمد و از طرف ستار شاهسون گفت اگر فوری نیروی امدادی نفرستید، جناح راست بکلی نابود خواهد شد و تا میتوانید برای فرستادن نیروی امدادی عجله

کنید.

چوهه سلطان که توپهای سلیمان خان را مقابل خود میدید و مشاهده میکرد که قلب نیروی حریف منظم و مجهز است نمیتوانست که قلب جبهه خود را بکلی خالی کند و القاس میرزا را مامور کرد که با بیست هزار پیاده و سوار از پیادگان و سوارانی که تحت فرماندهی او بودند و هستند بکمک ستارشاهسون برود و جناح راست ارتش ایران را از نابودی نجات بدهد. در آن روز خودداری سرعسکر لطیف از حمله، برای این بود که چوهه سلطان را مجبور نماید که در حال انتظار بماند و هیچ اقدام برای جلوگیری از حمله او بجناح راست ارتش ایران نکند.

چوهه سلطان که انتظار يك حمله عمومی را به تمام قسمت‌های جبهه خود داشت فکر نمیکرد که نیروی ثقل حریف فقط بجناح راست او فشار خواهد آورد و آن حمله ناگهانی او را غافلگیر نمود. اما چه شد که سرعسکر لطیف مصمم گردید که با حداعلائی فشار به جناح راست ایرانیان حمله کند، مربوط بوضع ارتش سلیمان خان در روز و شب قبل بود که بطور مستقیم بآب دسترسی نداشت.

روز و شب قبل سربازان آن ارتش از بی‌آبی در زحمت بودند و گرچه عده‌ای زیاد از سربازان مامور شدند که از رودخانه آب بیاورند و به سربازان و دواب برسانند. مع هذا همه تشنه بودند چون آبی که از رودخانه میرسید در آن هوای گرم تابستان کفایت نمیکرد.

سرعسکر لطیف عزم کرد که اشتباه روز گذشته را تکرار نکند، و خود را از آب دور ننماید.

برای این که از آب دور نباشد بایستی جناح راست قشون شاه طهماسب را متلاشی نماید یا مجبور به عقب نشینی کند و برای این که جناح راست ایرانیان متلاشی شود بایستی حداعلائی فشار بر آن وارد بیاید.

سرعسکر لطیف از برخورد با سربازان ایرانی تجربه‌های تلخ بدست آورده بود.

از روزی که وی وارد آذربایجان شد تا روز گذشته در هر جا که با

سربازان ایرانی برخورد کرد، از آنها سرسختی دید و بتدریج براو محقق شد که سربازان ایرانی خواه از صنف سواران عشایر، خواه از صنف پیادگان ارتش رسمی از مرك بیم ندارد و جاسوسان باو اطلاع داده بودند که سربازان ایرانی وقتی بجنگ میروند ایمان دارند که اگر کشته شدند به بهشت خواهند رفت چون بدستور شاه طهماسب بجنگ میروند و در نظر آنها امر شاه طهماسب مرشد بزرگ خانقاه اردبیل تفاوتی با امر امام ندارد چون از امام ملهم میشود.

لذا اگر او بخواهد با نیروئی چون نیروی روز گذشته به جناح راست ایرانیان حمله کند نتیجه اش مثل روز گذشته خواهد شد که با شصت هزار سرباز نتوانست جناح راست ایرانیان را متلاشی نماید و ستار شاهسون و سوارانش، فشار شصت هزار سرباز را تحمل کردند و متلاشی نشدند. اگر برای سرعسكر امکان داشت با تمام نیروی ارتش سلیمان خان به جناح راست ایرانیان حمله میکرد تا آن را متلاشی نماید. لیکن نمیتوانست که قلب و جناح راست خود را برای حمله بجناح راست ایرانیان بکلی خالی کند.

چون همین که قلب و جناح راست او خالی میگردد ایرانیان بدون درنگ حمله میکردند و با اشغال قلب و جناح راست او، ارتش سلیمان خان را محاصره مینمودند.

این بود که ناگزیر قسمتی از نیروی خود را در قلب و جناح راستش نگاه داشت و با بقیه نیرو یعنی قسمت اعظم ارتش سلیمان خان قانونی بجناح راست ایرانیان حمله کرد تا آن را متلاشی نماید و آنگاه در امتداد رودخانه بسوی شرق پیش برود.

دیدیم که روز قبل ستار شاهسون با چهارده هزار سوار بجناح چپ سرعسكر لطیف حمله کرد.

ولی در آن روز چهارده هزار سوار نداشت و تلفات سنگین روز قبل از شماره سواران او خیلی کاسته بود.

از تواریخی که مورخین شرق نوشته اند نمیتوان فهمید که در آن روز

ستار شاهسون برای جلوگیری از حمله بزرگ سرعسكر لطیف چند سوار داشت .

چون مورخین شرق بطوری که اشاره کردیم در مورد ارقام سهل انگار بودند و در مورد شماره مقتولین دشمن اغراق میگفتند و شماره مقتولین خود را ناچیز جلوه میدادند .

بقول آنها روز قبل ستار شاهسون بیش از چند سوار تلفات نداشته ولی هزارها تن از سربازان سرعسكر لطیف کشته شده بودند .

ارنست فرایو فرستاده پادشاه مجارستان گفته است که در آن روز، ستار شاهسون برای جلوگیری از حمله بزرگ سرعسكر لطیف ۹ یا ده هزار سوار داشته است که این هم يك رقم تخمینی میباشد و اگر قائل شویم که فرمانده جناح راست ایرانیان در آن روز باندازه حداکثر تخمین ارنست فرایو سوار داشته باید تصدیق کنیم که تلفات روز قبل وی سنگین بوده چون از چهارده هزار سوار روز قبل چهار هزار تن از آنها کشته شدند و چهار هزار کشته یا زخمی از کار افتاده برای يك سپاه چهارده هزار نفری تلفاتی سنگین است و ستار شاهسون با ده هزار سوار که بطور مسلم عده‌ای از آنها مجروح بوده‌اند اما نه بطوری که از جنگ باز بمانند بایستی جلوی حمله یکصد هزار سرباز آزموده سلیمان خان را بگیرد .

ما چون با دنیای پنج قرن قبل از این و وضع جنگ‌های آن خیلی فاصله داریم و ذهن ما عادت کرده که جنگ را از دیدگاه تکنیک این دوره مورد مطالعه قرار بدهد نمیتوانیم ادراک کنیم که يك نیروی یکصد هزار نفری که بیک نیروی ده هزار نفری حمله ور میشد نیروی ضعیف را چقدر در فشار قرار میداد و تا چه اندازه نسبت بآن رجحان داشت .

اگر رجحان ساز و برگ و وزیدگی سربازان وجود نمیداشت، برتری نیروی بزرگ نسبت به نیروی کوچک ، متناسب بود با رقم (۱۰) نسبت بیک . ذهن مردم امروز نمیتواند بخوبی این رجحان را احساس نماید زیرا کسانی که در این دوره زندگی میکنند دیده‌اند یا شنیده یا خوانده‌اند که در فلان جنگ ، با يك موشك بزرگ ، دو یست نفر را از پا درآوردند و از آن

خطرناك‌تر با يك كلاهك اتمی ده‌هزار نفر را معدوم کردند و آن كلاهك اتمی با موشکی حمل شد که دو یا سه یا پنج نفر آن را رها کرده بودند و تکنیک، در ذهن مردم این دوره، ارزش فزونی سربازان رادر میدان جنگ خیلی کم کرده است.

اما در پانصد سال قبل که فرد با فرد می‌جنگید و هیچ يك از آن دو از تکنیکی جز نیروی جسمی و روحی خود استفاده نمی‌کردند، پیکار يك نفر با دو نفر يك نوع خارق عادت بشمار می‌آمد تا چه رسد به پیکار يك نفر با ده نفر.

ممکن بود که يك سرباز در میدان جنگ بتواند با چندین نفر حتی با ده نفر بجنگد مشروط براین که آن ده نفر ناشی و سرباز تازه‌کار و بدون طی دوره ورزش و تمرین باشند همان‌طور که امروز هم يك بوكس بازماهر که مرتبه قهرمانی در بوكس را دارد می‌تواند با ده مرد ناشی مبارزه کند و هر ده نفر را از پا درآورد چون ضربات مشت هر يك از آن ده نفر بر بدن بوكس بازی که دارای مرتبه قهرمانی میباشد مثل ضربت پنبه است در صورتی که يك ضربت بوكس بازماهر برای از پا درآوردن هر يك از آن ده نفر کافی است ولو ضربت مشت او برجائی وارد بیاید که بظاهر نقطه حساس بدن نیست.

آن صد هزار سرباز که از طرف سرعسكر لطیف برای متلاشی کردن جناح راست ایرانیان بکار انداخته شدند تازه‌کار نبودند و عده‌ای از آنها سرباز سپاه ینی‌چری بشمار می‌آمدند که روز قبل سرعسكر لطیف در بکار انداختن آنها صرفه‌جوئی کرد و ینی‌چری سپاهی بود که وقتی نامش بگوش اروپائیان میرسید بلرزه در می‌آمدند و بتصدیق تمام مورخین اروپائی برجسته‌ترین سپاه جهان محسوب می‌شدند.

در اساطیر حماسی یونان و ایران و ارمنستان می‌خوانیم که يك پهلوان سلحشور به تنهائی به يك سپاه حمله‌ور شد و صدها هزار نفر از سربازان آن سپاه را بخاك انداخت.

اما باید بدانیم که سراینده يك اسطوره حماسی خواه یونانی یا ایرانی

یا ارمنی، در جنگ، ماورای منطق قضا یا را در نظر می گرفته و برای این که حماسه‌ای بوجود بیاورد، که متناسب با روح عظمت طلب خود او باشد به قضایای منطقی و معقول توجه نمی کرد و ما می فهمیم که حمله يك پهلوان سلحشور بيك سپاه بآن شکل که در اسطوره‌های حماسی سروده شده امکان نداشته مگر این که تمام سربازان سپاه کودک باشند.

این است که وقتی نیروی بزرگ سرعسکر لطیف بجناح راست ایرانیان حمله کرد، فشار آن نیرو آن قدر زیاد بود که در ساعت اول ستار شاهسون سپاه خود را در معرض خطر نابودی دید و از فرمانده سپاه ایران درخواست کمک کرد.

القاس میرزا با بیست هزار سرباز پیاده و سوار که از قلب سپاه ایران انتخاب شده بودند مامور کمک به ستار شاهسون گردید.

چوهه سلطان بدیلی که گفته شد می توانست تمام نیروی موجود در قلب جبهه ایرانیان را برای کمک به ستار شاهسون بفرستد.

ده هزار سرباز ذخیره را هم دیدیم که منتقل به صفوف مقدم کرد و بجای آنها سواران خسته را گماشت و نخواست که آنها را بکمک ستار شاهسون بفرستد چون ذخیره قشون در جنگ‌های گذشته، آخرین مرجع امید فرمانده سپاه بود و تا آنجا که امکان داشت از بکار انداختن ذخیره خودداری می کرد تا در ساعت خطر ناک جنگ بدون یاری نباشد.

القاس میرزا با پیشکار خود دوراق بيك قورچی باشی براه افتاد. در فصول قبل گفتیم که (دوراق بيك قورچی باشی) نسبت به چوهه سلطان سخت حسد می ورزید برای این که او را مردی میدید که دیر آمده اما زود رفته است.

دوراق بيك قورچی باشی می اندیشید مرتبه‌ای که به چوهه سلطان داده شده بایستی باو داده شود و او از لحاظ سوابق خدمت و کبر سن، برای بدست آوردن آن مرتبه بر چوهه سلطان مزیت دارد.

القاس میرزا هم که برادر شاه طهماسب بود فرماندهی کل ارتش ایران را شایسته خود میدانست و گرچه بعد از این که حکم فرماندهی چوهه

سلطان صادر شد چیزی نگفت ولی در باطن بسیار مکدر شد که زیر دست چوهه سلطان قرار بگیرد و مجبور باشد که اوامر او را اجرا کند. پیشکارانی که در گذشته برای شاهزادگان جوان انتخاب می‌شدند، در واقع، راهنما و آموزگار آنها بودند.

در زندگی بزرگان گذشته ایران چه دارای مشاغل رسمی بودند چه نبودند، پیشکار از واجبات بود و حتی کسانی که از بزرگان بودند و نمی‌خواستند دارای پیشکار بشوند، برغم خود، دارای پیشکار می‌شدند و علتش این بود که نمیتوانستند تمام کارهای خود را بانجام برسانند و ناگزیر به انجام رسانیدن قسمتی از کارها محول بدیگری میشد و او بتدریج پیشکار میگردد.

پیشکاران، بطور کلی نزد بزرگان ایران نفوذ داشتند و بندرت اتفاق میافتاد که یکی از بزرگان نظریه پیشکار را نپذیرد چون پیشکاران طوری از روحیه آقای خود مطلع بودند که تقاضائی نمیکردند و پیشنهادی نمیدادند که مغایر با طرز فکر آنها باشد.

(سرجان ملکم) اولین سفیر انگلستان که در دوره قاجاریه وارد ایران شد^۱ در کتاب خود مینویسد در ایران از ازمه قدیم این ضرب‌المثل وجود داشته که (اختیار شوهر در دست زن است و اختیار حاکم در دست پیشکارش).

۱- سر جان ملکم مردی دانشمند بود و میتوان گفت که مقدمه خواندن کتیبه بیستون (بهستان) را او فراهم کرد چون در مدت چهار ماه و نیم که مسافرتش از انگلستان تا هندوستان طول کشید، زبان فارسی را در کشتی به راولین سون جوان آموخت و راولین سون عاشق آثار ادبی ایرانیان شد و بعد، جان خود را در کرمانشاهان بخطر انداخت و کتیبه بیستون را خواند و به عقیده این ناتوان خواندن کتیبه بیستون در ادب و فرهنگ و تاریخ این کشور یک مبداء تاریخی است چون بر ظلمات تاریخ قدیم ایران پرتو افکند و کلیدی شد که بدان وسیله ما ایرانیان بتوانیم حتی الامکان بتاریخ قدیم وطنمان پی ببریم و معرفی سر جان ملکم از طرف مترجم فقط برای فضل اوست نه اقدامات سیاسی‌اش که میدانیم برای مقاصد استعماری بوده است و میدانیم که سر جان ملکم از هندوستان به ایران آمد یعنی بطور مستقیم از انگلستان بایران سفر نکرد - مترجم.

وقتی در دوره صفویه يك شاهزاده جوان بحکومت منطقه‌ای منصوب میشد و پیشکاری برایش انتخاب میکردند چون حاکم جوان بود و تجربه نداشت نفوذ پیشکار، در او زیادتیر از پیشکارهای معمولی میشد همان طور که دیوسلطان روملو در آغاز سلطنت شاه طهماسب که در سن ۹ سال و چند ماه به سلطنت رسید نفوذ داشت.

اما پیشکاری دیوسلطان روملو را بایستی استثنائی دانست چون او در فکر جمع‌آوری مال و راضی کردن خویشاوندان و اهل طائفه نبود و تمام نیروی خود را صرف این میکرد که پایه‌های تخت سلطنت شاه طهماسب را محکم کند و هیچ آرزو نداشت جز این که برای شاه طهماسب خدمتگزاری خوب باشد و واضح است که مردی که دارای يك چنان روحیه است جاه طلب نمیشود.

ولی دوراق بيك تورچی باشی مردی بود که سعادت را در جمع‌آوری مال و رسیدن به مرتبه‌های بزرگ میدانست و هر قدر مال بدست می‌آورد برای تحصیل ثروت حریص‌تر میگردد و مصداق گفته سلیمان نبی بود که میگفت محال است آن کس که حرص جمع‌آوری مال را دارد از مال سیر شود و هر قدر که بیشتر بدست بیاورد حرصش زیادتیر میگردد.

دیگر این که دوراق بيك حسود بود و نمیتوانست ترقی دیگران را ببیند و خود را برای ترقی مستوجب‌تر از همه میدانست و بالاخص به چوه سلطان حسد میورزید^۱.

وقتی فرمان حرکت القاس میرزا برای کمک بجناح راست ارتش ایران صادر شد دوراق بيك هم براه افتاد و درصدد برآمد که القاس میرزا

۱- علمای روان شناس امروزی دشمنی ناشی از حسد را خطرناک‌ترین دشمنی‌ها میدانند و میگویند دشمنی حاسد نسبت به محسود آن قدر شدید است که نه فقط خواهان نابود کردن وی میباشد بلکه نمیخواهد حتی نامی از او باقی بماند و خداوند چهارده قرن قبل از این در قرآن گفته است از شر حاسد ب خداوند پناه ببرید و بعضی از علمای تفسیر برآنند که خداوند که کلام خود را با (قل اعوذ برب الفلق) شروع میکند از این جهت گفته که از شر حسود ب خداوند پناه ببر که در بعضی از مواقع با وسائل بشری نمیتوان از شر حسود محفوظ ماند و فقط باید خود را در پناه خدا قرار داد - مترجم.

را از کمک موثر بجناح راست باز دارد .

چرا دوراق بیك که دیدیم در پیکارهای گذشته در آذربایجان شرکت کرد تا آن روز بفکر نیفتاد که القاس میرزا را از يك جنگ جدی باز بدارد ؟ جوابش این است که بعد از ناملائماتی که برای ارتش ایران پیش آمد و چگونگی آن در فصول قبل ذکر شد دوراق بیك امیدوار بود که شاه طهماسب ، چوه سلطان را از فرماندهی کل ارتش معزول نماید و او ، یا القاس میرزا را فرمانده ارتش کند .

اگر خود او فرمانده ارتش میشد ، چه بهتر از آن ، و هرگاه القاس - میرزا فرمانده ارتش میگردید باز او چون پیشکار القاس میرزا بود ، در عمل ، فرماندهی ارتش را برعهده داشت .

ولی شاه طهماسب بعد از وقایعی که برای ارتش ایران پیش آمد - چوه سلطان را معزول نکرد .

او میدانست که چوه سلطان نه قصور کرده نه اشتباه و در قبال يك دشمن قوی دارای صدها نوپ و تعدادی زیاد شمشال و بندقه کاری جز آنچه کرد نمیتوانست بکند .

دوراق بیك تا آن روز را بانتظار گذرانی و پس از این که از عزل چوه سلطان از طرف شاه طهماسب ناامید شد . در آن روز تصمیم گرفت که دشمنی خود را با چوه سلطان بشمر برساند .

دوراق بیك قورچی باشی در جنگ مردی آزموده بود و میدانست حمله ای که سلیمان خان به جناح راست آنها کرده حمله ایست که سرنوشت جنگ را تعیین خواهد کرد .

اگر دوراق بیك آن حمله را از لحاظ تعیین سرنوشت جنگ قطعی نمیدانست باز دشمنی خود را نسبت به چوه سلطان بتاخیر میانداخت .

اما چون دریافت که در آن روز سرنوشت جنگ تعیین خواهد شد در حالی که بسوی جناح راست میرفت به القاس میرزا گفت آیا شما میخواهید خود را فدای نفهمی و بی اطلاعی چوه سلطان بکنید ؟

القاس میرزا پرسید منظور چیست ؟

دوراق بیك اظهار کرد این مرد که بفرماندهی ارتش انتخاب شده فقط باندازه يك اون باشی (سرجوخه) لیاقت و فهم دارد و يك اون باشی هر قدر هم که لایق باشد برای فرماندهی يك ارتش شایسته نیست .
القاس میرزا که در باطن از فرماندهی چوهه سلطان ناراضی بود پرسید چه کرده است ؟

دوراق بيك اظهار نمود چه میخواهد بکند ؟ این مرد حتی اگر باندازه يك اون باشی دارای لیاقت و فهم بود بایستی متوجه شود تا کنار رودخانه را محکم کند و بداند که با احتمال زیاد دشمن که بیش از ما یا باندازه ما احتیاج بآب دارد در صدد بر میآید که بجناح راست ما حمله کند تا این که بتواند بآب دسترسی داشته باشد و چوهه سلطان که لایق فرماندهی نیست جناح راست ما را از همه جا ضعیف تر کرد و در واقع ، با ضعیف کردن جناح راست ، از دشمن دعوت نمود که در آن نقطه بما حمله کند .

القاس میرزا که از فرماندهی چوهه سلطان ناراضی بود و خود را برای فرماندهی ارتش شایسته تر از او میدید و میاندیشید که فرماندهی ارتش برای مردی چون او که بعد از شاه طهماسب برجسته ترین فرد کشور میباشد از واجبات است ، گفته دوراق بيك را پسندید .

نیروی معنوی و قوت اندیشه انسان بایستی خیلی زیاد باشد تا این که گفته ای را که موافق با منافع و مصالح اوست اما برخلاف عدالت و انصاف است ، رد کند .

بسیاری از مردم وقتی چیزی می شنوند که موافق منافع و مصالح آنها میباشد آن را تصویب مینمایند و چون ذهن القاس میرزا بسبب نفرت از چوهه سلطان آماده برای تصویب آن گفته بود آن را پذیرفت .
دوراق بيك که حس کرد گفته اش مورد قبول القاس میرزا قرار گرفته گفت :

شما اکنون میروید تا این که خود را فدای نفهمی و بی لیاقتی چوهه سلطان بکنید .

اگر فاتح بشوید پیروزی شما باسم چوهه سلطان که بدون شایستگی

و لیاقت فرمانده ارتش شده ، گفته و نوشته خواهد شد و انعام و خلعت و نام آوری ، نصیب او خواهد گردید و اگر شکست بخورید ، او ، شما را مسئول شکست خوردن معرفی خواهد کرد و به شاه طهماسب خواهد گفت که شما نتوانستید جناح راست را از خطر حفظ کنید و چون بجنگ میروید باید بدانید که خطر کشته شدن یا اسارت هم وجود دارد و خلاصه اگر به پیروزی برسید ، مزایای آن نصیب چوه سلطان خواهد گردید و اگر شکست بخورید ، وبال آن بطور کامل دامنگیر شما خواهد شد .

القاس میرزا بار دیگر گفته دوراق بیك را که موافق با نیت و فکر خود او بود پذیرفت اما گفت : آیا نو میگوئی ما بكمك ستارشاهسون نرویم ؟ و آیا مردی مثل تو نمیداند که اگر ما بكمك ستارشاهسون نرویم نزد برادرم محکوم بقتل خواهیم شد زیرا در میدان جنگ از اجرای دستور فرمانده قشون خودداری کرده ایم .

دوراق بیك قورچی باشی جواب داد من این قدر شعور دارم که بدانم دستور چوه سلطان را در این موقع باید بانجام رسانید اما ...

القاس میرزا که منتظر بود آن مرد از مقدمه خود نتیجه بگیرد پرسید چرا حرفت را تمام نکردی و منظورت چیست ؟

دوراق بیك گفت شما باید دستور چوه سلطان را بموقع اجرا بگذارید ولی میتوانید طوری اجرا کنید که به نتیجه نرسد .

وقتی شاهزاده جوان آن گفته را شنید ناراحت شد برای این که وجدان او ، که تا آن موقع بر اثر کینه توزی نسبت به چوه سلطان خوابیده بود بیدار گردید .

قاضی باطنی و هوشیار هر کس وجدان اوست مشروط بر این که برای بیدار شدن از خواب تربیت شده باشد و وجدانی که تربیت نشده نمیتواند برای تشخیص عدل و انصاف و شرافت قضاوت کند .

يك وجدان تربیت نشده اگر هم برای قضاوت از خواب بیدار شود ، بناحق قضاوت خواهد کرد و عدل و انصاف و شرافت را زیر پا خواهد گذاشت یعنی بی انصافی و ظلم و عدول از شرافت را تصویب خواهد کرد

همطور که وجدان آتیلا و چنگیز قتل عام و غارت و ویرانی را تصویب مینمود و در همین قرن بیستم مردی در اروپا پیدا شد که وجدانش قتل عام میلیون‌ها نفر را تصویب مینمود و آن خون‌ریزی را بهترین وسیله تامین سلامت ملت خود و سایر ملل اروپا میدانست^۱ چون وجدان او بیدار ولی تربیت نشده بود.

وجدان شاهزاده جوان که بیدار شده بود باو میگفت که قبول نظریه دورا قییک، با روح جنگاوری و سربازی و شرافت سلحشوری مغایرت دارد و حتی متوجه شد که قبول آن نظریه خیانت نسبت به خاک و آب ایران و برادرش شاه طهماسب میباشد.

گوئی که ارواح اجدادش که در خانقاه اردبیل در دل خاک خفته بودند بصدا درآمدند و گفتند ای القاس، فطرت آدمی متمایل به تن‌پروری و حفظ جان است و باو میگوید که از مرك پرهیز و آسودگی خود را برای رفتن بمیدان جنگ از دست مده اما غیرت و شرافت حکم میکند که انسان بر فطرت خود غلبه نماید و از جا برخیزد و بجنگ برود بخصوص در این روز که هموطنان و همقطاران تو در میدان جنگ جان بر کف دست گرفته‌اند و از تو انتظار کمک دارند و اگر تو از کمک بآنها خودداری نمائی بخاک و آب ایران و برادرت شاه طهماسب و اجدادت که ما هستیم خیانت کرده‌ای و در دنیا و عقبی دچار لعن و نفرین ما خواهی شد.

این بود که القاس میرزا به پیشکار خود گفت آنچه امروز در این میدان جنگ پیش می‌آید بالاتر از من و تو و چوهه سلطان است و آن قدر اهمیت دارد که من و تو و چوهه سلطان، در قبال آن، بحساب نمی‌آئیم و امروز در این میدان سرنوشت خاک و آب ایران و تاج و تخت برادرم مطرح است و تمام دشمنی‌های خصوصی ما باید کنار گذاشته شود و خود را برای جنگی که اگر سرنوشت ایران را تعیین نکند سرنوشت آذربایجان را تعیین خواهد کرد آماده کن.

دورا قییک بعد از آن گفته که برای مردی چون او يك توبیخ شدید

بود سکوت کرد چون نتوانست چیزی بگوید که قابل پذیرفتن باشد و القاس میرزای جوان باو که مردی سالخورده بود ثابت کرد که اندیشه‌ای برتر و همتی والاتر و روحی پاک‌تر دارد.

او نه فقط از فرماندهی چوهه سلطان خیلی ناراضی بود بلکه نسبت به برادرش شاه طهماسب نیز کدورت داشت که چرا چوهه سلطان را به فرماندهی ارتش منصوب کرده و او را زیر دست وی قرار داده است.

معهدا وقتی چوهه سلطان دستور داد که القاس میرزا با بیست هزار پیاده و سوار به کمک جناح راست برود شاهزاده جوان آن دستور را پذیرفت.

هنگامه پیکار در جناح راست ایرانیان

روز قبل انوش تکین بعد از زخم‌بندی به میدان جنگ مراجعت کرد و قصدش این بود که پیکار را تجدید نماید .

ولی جنگ بطوری که میدانیم متار که شد .

شب قبل انوش تکین برخلاف افسران و سربازان خواید .

چون بعد از این که جنگ متار که شد و انوش مراجعت کرد جراح باو شربت کوکنار خوراند .

زیرا میدانست که در شب ممکن است که درد بروز کند و مانع از استراحت انوش شود و شربت کوکنار درد را تخفیف میداد و سبب میشد که انوش بتواند بخوابد .

بامداد وقتی انوش تکین از خواب برخاست ، احساس درد در چشم خود کرد ولی نه بطوری که نتواند بجنگ برود .

چوهه سلطان که اطلاع پیدا کرده بود انوش يك چشم خود را از دست داده در بامداد او را احضار کرده و گفت من بشما اجازه میدهم که استراحت کنید تا این که بطور کامل معالجه بشوید و کسی که يك چشم خود را در جنگ فدا کرده مجاز است که استراحت نماید .

انوش تکین گفت من دیشب استراحت کردم و اکنون خود را آماده می‌بینم و اگر اجازه بدهید در جنگ شرکت میکنم .

چوهه سلطان گفت اینک که میل دارید بجنگید من ممانعت نمیکنم . انوش تکین وقتی بحضور چوهه سلطان رسید که او دستور عزیمت،

القاس میرزا را بجناح راست صادر میکرد و انوش اطلاع حاصل کرد که در جناح راست ارتش يك وضع وخیم بوجود آمده و اجازه خواست که با نیروی القاس میرزا بجناح راست برود.

نیروی القاس میرزا که بسوی جناح راست براه افتاد متشکل بود از هیجده هزار پیاده و دو هزار سوار و معلوم است که انوش سواران ملحق گردید چون میخواست مثل روز گذشته با کمند بجنگد. همین که مرد کمندان از به سواران ملحق شد متوجه گردید که آنها با سواران عشایر که وی جزو آنها بود، از لحاظ نظام فرق دارند. سواران عشایر جزو سربازان غیر رسمی بودند و پرورش نظامی سربازان ارتش را نداشتند.

گرچه بحکم زندگی عشایری سوارکار بودند و اسب را می شناختند اما با بعضی از تعلیمات سواران ارتش رسمی آشنائی نداشتند. یکی از تعلیمات صنف سوار ارتش رسمی پرانیدن اسب از روی موانع یا جهانیدن اسب از روی گودال های کم عرض بود.

گاهی اتفاق می افتاد که دشمن، در يك منطقه که راه دورزدن وجود نداشت، در جاده گودالی بوجود می آورد که تمام عرض جاده را دربر میگرفت تا این که از عبور سواران ممانعت نماید. ایجاد گودال در جاده، در نقطه ای که راه دورزدن وجود نداشته باشد از فنون جنگی قدیم بود و اولین بار رومیها آن فن را بکار بستند تا از عبور ارابه های جنگی ایران که از آن می ترسیدند جلوگیری نمایند و در دوره ساسانیان، قبل از این که اصول اداری کشور ایران سست شود، صنف ارابه های جنگی که ایرانیان ارتشتار میخواندند از قوی ترین صنف ارتش ایران بشمار می آمد و سلاطین ساسانی در بسیاری از جنگ ها با بکار انداختن ارابه های جنگی، نائل به پیروزی شدند و رومیها برای ممانعت از عبور ارابه های جنگی ایران در جاده گودال بوجود می آوردند^۱.

۱- شاپور اول پادشاه ساسانی در سه جنگ بزرگ با سه امپراطور روم که هر سه در

شگفت آنکه بعد از سست شدن بنیان سلسله ساسانی که دیگر ایرار دارای ارابه‌های جنگی نشد رسم بکار انداختن ارابه‌های جنگی در جاهای دیگر هم برافتاد تا این قرن که تانک را اختراع کردند.

گرچه دیگر ارابه جنگی نبود اما گاهی برای ممانعت از عبور سواران، در جاده گودالی حفر میکردند که تمام عرض جاده را می‌گرفت، و اگر پهنای گودال زیاد نبود اسب‌های سواران ارتش ایران میتوانند از آن گودال بجهند.

اسب‌های سواران ارتش ایران را برای پریدن از روی موانع هم پرورش میدادند تا این که بتواند از روی موانعی که پریدن از آنها برای اسب امکان دارد عبور نمایند و معلوم است که اگر گودال خیلی عریض و موانع بلند بود اسب‌های سواران نمیتوانستند از آنها بجهند.

انوش تکین دید که حتی طرز حرکت سواران رسمی با طرز حرکت سواران عشایر فرق دارد و گوئی که در یک صف سوار، تمام اسب‌ها دست و پای خود را در یک موقع بر میدارند و پنداری که یک عده از سربازان پیاده در حال رژه رفتن هستند.

ولی آن نظم جالب توجه تا لحظه‌ای که جنگ شروع نشده بود ادامه داشت و همین که جنگ آغاز شد آن انتظام از بین رفت.

وقتی نیروی القاس میرزا به جناح راست رسید، شاهزاده جوار طبق روش نظامی، خود را تحت فرمان ستار شاهسون که فرمانده جناح راست بود قرارداد و او از القاس میرزا تقاضا کرد که دوهزار سوار خود

جنگه بین‌النهرین در گرفت با بکار انداختن ارابه‌های جنگی بر لژیون‌های رومی که مورخین اروپائی آنها را شکست ناپذیر نامیده‌اند غلبه کرد و این را باید گفت که صف ارتشیان ایران در دوره ساسانیان بوجود نیامد و ما در تاریخ وطن خودمان آن صف را در دوره هخامنشیان و اشکانیان می‌بینیم بطوری که میتوانیم بگوئیم نیروی ارابه‌های جنگی ایران در پایان دوره ساسانیان، بیش از هزار سال سابقه داشت و دارای شاعر و سنن و علامت یعنی (آرم)‌های مخصوص بود و جا دارد که یک محقق ایرانی تاریخ هزار ساله ارابه‌های جنگی ایران را بنویسد - مترجم.

را به قسمتی بفرستد که در آنجا قسمتی از سربازان سپاه ینی‌چری به ایرانیار حمله میکردند و انوش‌تکین هم با سواران رفت و بجائی رسید که در بین غبار میدان جنگ، چشم او به سربازان ینی‌چری افتاد. از تصاویری که از سربازان ینی‌چری باقی مانده میدانیم که آنها دارای لباس متحدالشکل ریبا بوده‌اند و کلاه ارغوانی موسوم به کلاه بالشی بر سر می‌گذاشتند زیرا شباهت به بالش داشت و کلیجه سبز روشن و شلوار قرمز می‌پوشیدند و حمایل سفید می‌بستند و شمشیرشان در طرف چپ از حمایل آویخته بود.

چون ما در تمام تصاویری که از آن سپاه وجود دارد کلاه و لباس سربازان سپاه ینی‌چری را باین شکل دیده‌ایم تصور میکنیم که در میدان جنگ هم دارای همان لباس بودند.

اما لباسی که در تصاویر دیده میشود لباس شهری سربازان ینی‌چری بود و آنها در میدان جنگ لباس دیگر می‌پوشیدند.

در فصل سرما نیم تنه کژ آکند دربر می‌نمودند تا این که ضربات شمشیر آنها را مجروح نکند و کلاه پوستین بر سر می‌نهادند.

در فصل تابستان وقتی به جنگ میرفتند از پوشیدن نیم تنه (و در واقع کلیجه) کژ آکند خودداری مینمودند زیرا نمیتوانستند گرمای آن را در تابستان تحمل نمایند.

کلاه آنها هم در فصل تابستان کلاه نمودی دارای آفتاب‌گردان بود و بطور مبهم به کلاه لبه‌دار و نیزی‌ها شباهت داشت تا این که آفتاب به صورت و گردنشان تابد.

اما سلاح جنگی سربازان ینی‌چری در تمام فصول سال تغییر نمیکرد و بهیچ سلاح باندازه شمشیر مخصوص خودشان علاقه نداشتند.

آن شمشیر تیغه‌ای داشت باند و سر تیغه پهن بود و بهر نسبت که تیغه به قبضه شمشیر نزدیک میشد کم عرض‌تر میگردد.

چون سر شمشیر پهن‌تر از انتهای آن بود مثل شمشیرهای معمولی وارد غلاف نمیشد و غلاف آن شمشیرها شباهت به جعبه‌های و بولون امروزی

داشت و همان‌طور که امروز جعبه ویولون را می‌گشایند و آلت موسیقی را در آن جا میدهند، سرباز سپاه یینی‌چری هم غلاف شمشیر خود را می‌گشود و تیغ را در آن جا میداد.

آن شمشیر که در زبان فارسی باسم تلوار خوانده میشد سنگین بود و افراد عادی نمیتوانستند بیش از چند مرتبه آن را بحرکت درآورند اما سربازان سپاه یینی‌چری، از نخستین ساعت تا آخرین ساعت جنگ آن شمشیر سنگین را بحرکت در می‌آوردند ولو جنگ از طلوع آفتاب تا شب طول میکشید.

هر سرباز سپاه یینی‌چری تا روزی که امپراطوری عثمانی در اوج قدرت بود یعنی تا پایان سلطنت سلیمان خان قانونی سال‌ها تمرین جنگی میکرد و بر اثر تمرین دائمی و انضباط نظامی از حیث غذا و خواب و نظافت، چون يك مرد آهنین میگردید.

برجسته‌ترین دوران سپاه یینی‌چری (از لحاظ جنگی)، دوره سلطنت سلیم اول ملقب به (یاوز) و پسرش سلیمان خان ملقب به قانونی بود و در مدت سلطنت آن دو پادشاه، سپاه یینی‌چری از لحاظ ارزش جنگی برجسته‌ترین سپاه جهان بود اما بعد از مرگ سلیمان خان قانونی همان‌طور که امپراطوری عثمانی رو به قهقرا رفت، ارزش جنگی سپاه یینی‌چری هم کاهش یافت و از لحاظ جنگی بدرجه‌ای از انحطاط رسید که کانون دسیسه‌های سیاسی گردید و سرباز سپاه یینی‌چری از آغاز تا پایان سال، حتی يك روز تمرین جنگی نمیکرد.

اساسنامه سپاه یینی‌چری این بود که تمام سربازان آن از جوانان تازه مسلمان باشند و بعد از يك دوره طولانی پرورش نظامی و جنگی وارد سپاه یینی‌چری شوند و جای کسانی را که کشته یا بازنشسته شده‌اند بگیرند اما در دوره انحطاط امپراطوری عثمانی، در سپاه یینی‌چری حتی يك سرباز تازه مسلمان وجود نداشت.

ولی در آن روز که چشم انوش تکین به سربازان آن سپاه افتاد، سپاه یینی‌چری در بحبوحه قدرت نظامی و جنگی بود.

در آن روز، سربازان ینی‌چری کلاه نمدی لبه‌دار بر سر داشتند اما نیم تنه کثر آکند در برشان دیده نمیشد و دریافت ضربات شمشیر را برپوشیدن نیم تنه‌ای که از گرما آنها را بی‌تاب میکرد، ترجیح میدادند.

انوش‌تکین، تمام سربازان ینی‌چری را خونین دید و خوشوقت بود که ایرانیان سربازان حریف را آن‌طور کرده‌اند اما بعد، اطلاع حاصل کرد که رنگ صورت و گردن و دست‌های آن سربازان رنگ قرمزی^۱ است و نه رنگ خون و آنها قبل از جنگ رنگ صورت و گردن و دست‌ها را قرمز میکردند تا این که اثر خون روی آنها نمایان نشود. انوش‌تکین که مردی جنگی بود، در لحظه‌های اول از طرز پیکار سربازان ینی‌چری حیرت کرد و بعد از لحظه‌های اول متوجه شد که روش پیکار آنها يك روش درست میباشد چون طوری می‌جنگند که خسته نشوند.

سربازان ینی‌چری را در دوره تعلیم طوری پرورش میدادند که خون‌سردی را در همه حال حفظ کنند و لزوم حفظ خون‌سردی حتی موقعی که سپاه ینی‌چری مقابل سلیمان خان رژه میرفت در نظر مرییان ضرورت داشت.

وقتی سربازان ارتش سلیمان خان رژه می‌رفتند طوری گام برمیداشتند که در هر دقیقه، یکصد و بیست قدم را طی میکردند و موزیک نظامی هم آهنگ (مارش)^۲ یعنی راه‌پیمائی را طوری مینواخت که موافق با گام‌های سربازان باشد.

اما همین که نوبت رژه سپاه ینی‌چری میرسید آهنگ موزیک نظامی تغییر میکرد و آهنگ مارش را آهسته‌تر می‌نواختند و با گام‌های سربازان

۱- قرمزی حشره‌ایست که در آذربایجان و آسیای صغیر فراوان است و رنگ قرمز را از آن میگرفتند - مترجم.

۲- در ارتش قدیم عثمانی براهپیمائی نظامی مخصوص در موقع رژه میگفتند مارش که میدانیم يك کلمه فرانسوی است و مارش یعنی (راه برو) فعل امر، برای مصدر فرانسوی (مارشه) میباشد یعنی (راه رفتن) و در وطن ما هم از روزی که آموزگاران نظامی فرانسوی در زمان فتح‌علیشاه بایران آمدند تا سال ۱۲۹۹ خورشیدی در تمام واحدهای ارتش ایران غیر از قزاق‌خانه، فرمان نظامی (راه برو) کلمه فرانسوی (مارش) بود - مترجم.

سپاه ینی چری تطبیق می نمودند و سربازان سپاه ، هنگام رژه در هر دقیقه بیش از ۸۴ گام بر نمی داشتند و گوئی با آن گونه رژه رفتن ، بزبان حال می گفتند ما هرگز شتاب نمیکنیم و همه وقت خونسردی را حفظ مینمائیم . چون سپاه ینی چری در موقع رژه آهسته تر از سپاه های دیگر حرکت میکرد و علائم (آرم ها) متعدد حمل می نمود تماشاچیان آن را باشکوه می دیدند و در آن سپاه ، وقاری را احساس می نمودند که در سایر سپاه های ارتش سلیمان خان مشاهده نمیشد .

در میدان جنک هم سربازان سپاه ینی چری مثل زمانی که رژه میرفتند ، شتاب نداشتند و بقول کسانی که شمشیر زدن آنها را در میدان جنک دیده بودند طوری شمشیر میزدند که گوئی کشاورزانی هستند که گندم را درو میکنند .

زیرا کشاورزان در موقع درو کردن داس را با حرکات يك نواخت ولی بطئی بحرکت در می آوردند چون میدانستند که کاری طولانی در پیش دارند و بایستی از بام تا شام داس بزنند و هرگاه با سرعت کار کنند بعد از ساعتی از کار باز میمانند .

سربازان سپاه ینی چری هم در میدان جنک مانند کشاورزان در موقع دور کردن کشتزار شمشیر میزدند و گاهی شمشیر آنها مانند داس کشاورز در موقع درو از راست بچپ یا از چپ بر راست به حرکت در می آمد و پنداری که قصد دارند ساقه های گندم یا جو را درو نمایند و گاهی شمشیر را از بالا بطرف پائین یا از دائین بسوی بالا می انداختند اما در همه حال آرام و بدون عجله و اضطراب بودند و در رخسار سرخ رنگ آنها علامتی دیده نمیشد که نشان بدهد که مضطرب و متوحش هستند .

انوش تکین میدید که آنها گوئی بهم چسبیده هستند و مانند دیواری جاندار میباشند که شاخه هایی از آن دیوار روئیده باشد و تکان بخورد و آن شاخه ها دست آنها مسلح به شمشیر بود .

انوش تکین که تا آن روز جنک سربازان سپاه ینی چری را ندیده بود خون سردی آنان را پسندید و بخود گفت توهم بایستی مثل این سربازان

خون سرد باشی و همان طور که آنها بدون وحشت و شتاب شمشیر میزنند تو نیز بدون ترس و عجزنه کمند بیندازی و با این تصمیم رکاب باسب کشید و خود را به سربازان ینی چری رسانید.

سواران القاس میرزا حمله علیه سربازان ینی چری را شروع کرده بودند.

انوش تکین که میدید سربازان ینی چری نیزه ندارند پیش بینی میکرد که آنها بزودی در قبال حمله سواران القاس میرزا از پا در می آیند یا این که مجبور به عقب نشینی میشوند.

چون در آن دوره اگر موانع مصنوعی چون خندق و زنجیر و طناب، مقابل سواران بوجود نمیآوردند وسیله دفاع در قبال يك دسته از سواران که با اصطلاح اروپائیان شارژ^۱ میکنند چیزی غیر از نیزه نبود.

اما وقتی سواران القاس میرزا به سربازان ینی چری میرسیدند آنها طوری خم میشدند که انگار زیر تنه اسب قرار میگرفتند و در همان حال شمشیر سنگین و مهیب خود را میانداختند و يك یا دو دست اسب را قطع مینمودند و اسب میافتاد.

سرباز ینی چری فکر نمیکرد که اگر برای قطع يك یا دو دست اسب خم بشود ممکن است که گرفتار سم اسب شود یا بعد از این که دست اسب قطع شد و آن حیوان افتاد وی زیر تنه اسب قرار بگیرد.

بی اعتنائی سربازان ینی چری نسبت بمرک بقدری بود که از کشته شدن زیر تنه اسب نمی رسیدند و با شمشیر جلوی سواران القاس میرزا را می گرفتند.

۱- (شارژ) سواران در میدان جنگ باین معنی میباشند که دسته ای از سواران با حد اعلای سرعت اسب خود را به دشمن برسانند و با حمله ور شوند تا این که دشمن را با فشار مرد و مرکب، از پا درآورند یا صفوف جنگی اش را متلاشی کنند و شارژ سوار نظام غیر از حمله عادی سواران است و محتاج به تفصیل نیست که امروز وضع جنگ ها طوری شده که دیگر سواران نمیتوانند در میدان جنگ مبادرت به شارژ نمایند چون با تیراندازی اسلحه خود کار تا آخرین نفر بقتل خواهند رسید و بهمین جهت امروز در بسیاری از ارتش های دنیا صنف سوار وجود ندارد - مترجم.

همان‌طور هنگام حمله سواران ارتش ایران دو صف دست به حمله میزد و صف اول که پیشاپیش میرفت بیش از صف دوم دستخوش تلفات می‌شد سربازان صف اول سپاه ینی‌چری بیش از صف دوم همان سپاه متحمل تلفات می‌گردید .

سربازان صف اول آن سپاه ، در قبال حمله سواران القاس میرزا ، چون داوطلبان مرگ بودند و میدانستند که باید جلوی ضربت شدید سواران را با فدا کردن جان خود بگیرند .
گرچه ممکن است که سواران بتوانند از آنها بگذرند و به صف دوم برسند .

لیکن اگر آنها خود را فدا کنند ، بعد از این که سواران به صف دوم رسیدند فشار آنها آن قدر شدید نخواهد بود که بتواند صف دوم سربازان ینی‌چری را هم از بین ببرند .

فداکاری آنها در قبال سواران که چون سیل حمله میکنند چون جنگلی خواهد بود که در راه سیل قرار گرفته باشد و یک سیل شدید وقتی بیک جنگل برسد منشعب بصددا رشته آب میشود و بعد از خارج شدن از منطقه جنگلی دیگر نیروی زمانی را که وارد جنگل میشد ندارد .

سواران القاس میرزا هم برای صف اول سربازان ینی‌چری مانند یک سیل شدید قبل از ورود به جنگل بودند .

ضربت و فشار آنها بر صف اول سربازان ینی‌چری خیلی زیاد میشد اما چون بر اثر مقاومت صف اول ینی‌چری عده‌ای از آنها می‌افتادند وقتی به صف دوم میرسیدند شبیه به سیلی می‌شدند که منشعب گردیده باشد .

انوش‌تکین بر سواران القاس میرزا غیر از آنهایی که کمان داشتند و تیر می‌انداختند یک مزیت داشت و آن این بود که میتوانست از راه بالنسبه دور ، کمند خود را بیندازد و از شمشیر سربازان ینی‌چری بیم نداشته باشد.

جنگ انوش تکین با پیادگان

روز قبل وقتی جراح ارتش به انوش تکین شربت کوکنار خوراندید تا وی بتواند شب را با سودگی بخوابد باو گفت چون يك چشم شما معیوب شده بهتر این است که شما دیگر کمندانازی نکنید .

انوش پرسید برای چه ؟

جراح گفت لازمه انداختن کمند ، نشانه گرفتن و نشانه زدن است و شما از این ببعد نمی توانید بدقت نشانه بگیرید .

انوش توضیح خواست و جراح گفت خداوند از این جهت بما دو چشم داده تا این که ما بتوانیم مسافات را بسنجیم و بفهمیم که فاصله بین ما تا دیوار یا درختی که مقابلمان می باشد چقدر است و اگر يك چشم داشتیم نمیتوانستیم مسافات را بسنجیم .

اما انوش تکین گفته جراح را نپذیرفت و جواب داد این طور نیست و تمام کسانی که شمشال یا بندقه شلیک میکنند و قنداق آن دو را به کتف میگذارند هنگام نشانه گرفتن يك چشم را می بندند و با يك چشم نشانه میگیرند و با این که برای تشخیص مسافت ، در آن موقع ، بیش از يك چشم ندارند مسافت را تشخیص میدهند .

جراح میگفت آنها يك چشم را برای نشانه گرفتن می بندند نه برای تشخیص مسافتی که بین آنها و هدف وجود دارد و آنها قبل از نشانه گیری فاصله خود را با هدف تشخیص داده اند و اگر هدف در تیررس آنها نباشد تیراندازی نمیکنند و برهم گذاشتن يك چشم در موقع نشانه گرفتن ، برای

تشخیص مسافت نیست بلکه برای دقت در نشانه زدن میباشد.

لیکن انوش آن نظریه را نپذیرفت و گفت در طائفه ما دو مرد هستند که از يك چشم نابینا میباشند معهذا مسافات را تشخیص میدهند و وقتی میخواهند با کمان تیراندازی کنند با يك نگاه میفهمند که آیا تیر آنها بههدف میرسد یا نه؟

جراح گفت پس چرا در قشون پادشاه کسانی را که دارای يك چشم هستند برای سربازی نمیپذیرند و لابد از لحاظ تیراندازی و تشخیص مسافات در آنها نقصی هست که از پذیرفتن آنها خودداری میکنند.

انوش جواب داد مباشرین استخدام سربازان موظف هستند کسانی را برای سربازی استخدام کنند که از لحاظ جسمی بدون نقص باشند و بهمین جهت از پذیرفتن آنهایی که يك چشم دارند خودداری مینمایند و میدانند آن کس که يك چشم دارد مانند کسی که دارای دو چشم است میتواند مسافات را تمیز بدهد.

بهمین دلیل وقتی يك سرباز در میدان جنگ يك چشم را از دست میدهد او را از ارتش اخراج مینمایند چون قطع نظر از قدردانی از فداکاری او میدانند که همچنان شایسته خدمت سربازی و جنگ است و دلیل محسوس این گفته خود من هستم که از امروز دارای يك چشم شدهام معهذا فردا بجنگ خواهم رفت.

وقتی انوش تکین خواست کمند بیندازد گفته روز گذشته جراح را بخاطر آورد اما آن را بدون اساس دانست.

همان روز هم چوهه سلطان موافقت کرد که وی بجنگ برود در صورتی که میدانست يك چشم را از دست داده و القاس میرزا هم با وقوف براین موضوع او را در سپاه خود پذیرفت.

اما وقتی انوش کمند انداخت با این که هدف متعدد بود و حلقه کمند بایستی یکی از سربازارینی چری را دربربگیرد بههدف اصابت نکرد و انوش ناگزیر طناب کمند را کشید که بار دیگر کمند را بیندازد.

در موقع کشیدن طناب دچار تردید شد و بخود گفت نکند که من چون

فقط يك چشم دارم نمیتوانم مسافات را بخوبی تشخیص بدهم و من کسی هستم که در دشت آهوی فراری را با کمند گرفتم و چطور شد که این بار حلقه کمند من چیزی را دربرنگرفت.

انوش بار دیگر کمند خود را بسوی سربازان ینی چری انداخت اما باز حلقه کمند چیزی را دربرنگرفت و وقتی طناب را کشید حلقه خالی کمند بسوی او آمد.

او بخوبی میدانست آن دو واحدالعین که در طائفه وی تیراندازی میکنند با این که يك چشم دارند، مسافات را بخوبی تشخیص میدهند و لذا داشتن يك چشم برای تیرانداز و کمندان از نقص جنگی نیست و او نباید فکر کند چون يك چشم دارد کمندش بخطا میرود.

بار سوم انوش تکین کمند را انداخت ولی باز حلقه کمند، خالی بسوی او آمد.

گفتیم انوش در کمندانازی در سپاه عشایر آذربایجان بی نظیر بود. اما بعد از سه مرتبه کمنداناختن، و خطا کردن آنهم بسوی هدف - های متعدد دریافت که در او نقصی بوجود آمده که برای اولین بار، آنهم پیاپی کمندش خطا میکند.

اگر انوش که مردی دلیر بود از جراح که در مسائل مربوط بحرفه خود مجرب بشمار میآمد گوش شنوا داشت می فهمید چرا کمدهایش خطا میکند.

انوش بتازگی يك چشم را از دست داده بود و حتی يك شبانه روز کامل از موقعی که يك چشم را از دست داد تا آن ساعت که کمند میانداخت نمیگذشت.

اگر مدتی از دست دادن يك چشم میگذشت انوش تکین مثل تمام کسانی که دارای يك چشم هستند میتواندست که مسافات را با دید يك چشم بخوبی بسنجد.

اما چون بیش از مدتی کوتاه از ضایعه چشم راست نمیگذشت و کمند را هم با دست راست پرتاب میکرد خطا مینمود.

اگر انوش کمند را با دست چپ پرتاب مینمود چون با چشم چپ میدید، احتمال خطای او در نشانه گیری کمند خیلی کمتر میشد و میتوانست مسافات را به نسبت زیاد، بهتر بسنجد.

ولی چون کمند را با دست راست پرتاب مینمود و چشم راست نداشت خطا میکرد.

جراح که به انوش گفت از کمنداندازی صرف نظر کن این نکته را ذکر نکرد که وی بایستی مدت يك یا دو هفته از انداختن کمند خودداری نماید تا این که با استفاده از يك چشم عادت کند و جراح متوجه نشد که بایستی این نکته را به کمندانداز بگوید.

فرمانده سوارانی که انوش تکین در واحد او میخواست بجنگد، افسری بود دارای سابقه زیاد در خدمت ارتش ایران با اسم عباس صائب.

القاس میرزا برادر شاه طهماسب انوش تکین را باو معرفی کرد و عباس صائب اطلاع حاصل نمود که آن مرد کمندانداز برجسته میباشد.

سواران عشایر آذربایجان انوش را می شناختند چون یکی از سران عشایر بود اما در ارتش رسمی ایران معروفیت نداشت و اگر القاس میرزا وی را معرفی نمیکرد عباس صائب او را يك سرباز عادی بشمار میآورد.

عباس صائب که افسری مجرب بود بعد از این که انوش را شناخت و دانست که وی یکی از سران عشایر است و با این که روز گذشته يك چشم را از دست داده، داوطلبانه آماده برای جنگ شده برای وی قائل با احترام شد و از او خواست در جائی بجنگد که نزدیک وی باشد.

انوش در نزدیکی فرمانده سواران قرار گرفت و عباس صائب کمنداندازی او را دید و حتی متوجه شد که وی نتوانست کسی را در حلقه کمند محبوس کند.

انوش که هرگز در کمنداندازی خطا نمی کرد بعد از این که سه بار خطا کرد قائل شد که جراح که میگفت از کمنداندازی صرف نظر کن، سخنی بی مایه نمی گفته است و کمند را رها کرد و شمشیر را از غلاف کشید و اسب را برانگیخت.

انوش مثل هر مرد دلیر دیگر میدانست که در میدان جنگ، بهترین وسیله حفظ جان، تهور است و آن کس که نمیخواهد برای حفظ جان، تهور بخرج بدهد بهتر آن است که در جنگ شرکت ننماید و در عقب جبهه بماند. انوش می فهمید که اگر احتمال مرگ را در میدان جنگ نسبت به خوف و تهور بسنجند، نسبت اول دوتا است و نسبت دوم یکی.

یعنی آن کس که بیم دارد بیش از آن کس که مبادرت به تهور میکند در معرض خطر مرگ میباشد.

(ریچارد) پادشاه انگلستان بسبب این که در میدانهای جنگ با سربازانش می جنگید ملقب به (شیردل) شد و این لقب در تاریخ انگلستان و دنیا جزو لاینفک نام او گردید.

روزی یکی از سردارانش از او پرسید آیا برای شما اتفاق افتاده که در میدان جنگ بترسید.

پادشاه انگلستان جواب داد من همواره در میدان جنگ می ترسم وقتی ریچارد شیردل آن جواب را داد عده ای از درباری ها حضور داشتند و همه از آن پاسخ تعجب کردند چون کسی فکر نمیکرد که مردی چون ریچارد شیردل در میدان جنگ بترسد.

بعد پادشاه انگلستان گفت فرق بین يك مرد دلیر با مردی که دلیر نیست این میباشد که اولی بروحشت خود غلبه میکند و دومی نمیتواند بروحشت خود غلبه نماید^۱.

۱- این گفته تاریخی مترجم را بیاد (دستور عمومی قشون) که از طرف ژنرال (هونت زیگر) فرانسوی در جنگ جهانی دوم صادر شد میاندازد و در روز دهم ماه مه سال ۱۹۴۰ که ارتش آلمان به فرانسه حمله ور شد ژنرال هونت زیگر که فرمانده يك ارتش و بقول فرانسوی ها يك (آرمه) بود در دستور عمومی قشون که برای سربازان ارتش خود صادر کرد گفت: (ای سرباز من بتو نمیگویم که ترس چون ترس جزو غرایز آدمی است ولی بتو میگویم سعی کن که بروحشت خود غلبه نمائی) و تا آخرین روز جنگ فرانسه، آلمانها نتوانستند وارد آن قسمت از جبهه فرانسه که تحت فرماندهی ژنرال هونت زیگر بود بشوند و ارتش هونت زیگر بدستور فرمانده کل نیروهای مسلح فرانسه اسلحه را بر زمین گذاشت و آن افسر دلیر چند ماه بعد از پایان جنگ فرانسه در يك سانحه هوایی کشته شد - مترجم.

انوش گرچه از لحاظ جنگ با سربازان ینی چری آزمایش نداشت ولی از طرز جنگ آنها می فهمید که سربازانی آزموده و سرسخت هستند و برای این که بیم بر او راه نیابد یا بعد از این که دچار بیم شد، عزم کرد که آن را از خود دور کند و برای از بین بردن بیم، بهترین وسیله تهور بشمار می آمد و مرد کمندانداز با شمشیر آخته خود را به صف سربازان ینی چری زد و شمشیر خود را انداخت و حس کرد که شمشیر او به چیزی اصابت نمود و باز شمشیر را بلند کرد و انداخت بدون این که به چیزی اصابت نماید و قبل از این که بتواند برای مرتبه سوم شمشیر خود را بیندازد یک سرباز ینی چری با یک ضربت تلوار دست اسب او را قطع نمود و اسب که جانوری حساس است افتاد و انوش تکین قبل از این که اسب روی یک تنه قرار بگیرد خود را از آن حیوان دور نمود و خود را مقابل دو سرباز ینی چری دید و از آن لحظه پیکار بین او و آن دو سرباز شروع شد.

در چهره دو سرباز اثری بنظر نمی رسید که نشان بدهد دوچار خشم هستند یا از تنهائی انوش و این که یآوری ندارد بترحم درآمده اند.

نه فقط از صورت ارغوانی رنگ آنها نمیشد فهمید دارای چه احساس می باشند بلکه از چشم های آنها هم چیزی محسوس نمی شد و پنداری که بجای دو چشم در حفره دیدگان آنها دو شیشه نهاده اند.

در لحظه های اول پیکار انوش با آن دو سرباز آنچه بکمک انوش رسید، قامت بلند او بود در بین سربازان سپاه ینی چری، افراد بلند قامت وجود داشتند اما در آن موقع، دو سرباز که ارتفاع قامتشان به انوش نمی رسید با وی می جنگیدند و رجحان انوش نسبت بآنها از لحاظ قامت سبب شد که در لحظه های اول انوش بتواند با شمشیر خود ضربه های آن دو را دفع کند.

اما وقتی لحظه های اول گذشت، کار برانوش دشوار شد.

زیرا دو سرباز ینی چری مانند این که نقشه پیکار خود را پیشاپیش طرح کرده بودند با یک روش منظم، نبرد را ادامه دادند.

روش آنها این بود که باتفاق شمشیر نمی انداختند بلکه یکی بعد از

دیگری شمشیر میانداخت آنهم با ایجاد قدری فاصله بین خودشان بطوری که يك شمشیر بطرف راست انوش حواله میشد و شمشیر دیگر بطرف چپ او. انوش بدون این که باندازه يك پلك برهم زدن فرصت متار که داشته باشد مجبور بود که از راست و چپ، شمشیر خود را با دوشمشیر حصم، متقاطع نماید و اگر بقدر يك پلك بهم زدن، کوتاهی میکرد مقتول یا بسختی مجروح میشد.

او که شمشیرهای سنگین دوسرباز حریف را میدید می فهمید که اگر ضربت بخورد بسختی مجروح میگردد.

او پشت به جبهه ایرانیان و رو بجهه سلیمان خان می جنگید و از پشت خود اطلاعی نداشت.

عباس صائب نظری به مکان انوش انداخت و او را در آن مکان ندید و اطراف را نگریست.

او متوجه شد علت این که انوش را نمی بیند این است که وی پیاده شده و اگر سوار بود، وی را مشاهده میکرد.

بعد قامت بلند انوش بین سربازان ینی چری توجه او را جلب کرد و مشاهده نمود که يك سرباز ینی چری از عقب به انوش نزدیک میشود و انوش که پشت باو کرده وی را نمی بیند.

عباس صائب به چند سوار که با او بودند گفت آن مرد بلند قامت که می بینید درگیر شده انوش تکین از سران عشایر آذربایجان است و فوری بكمك او بروید و نگذارید او را بقتل برسانند و اگر قبل از این که باو برسید کشته شد جسدش را از میدان جنگ خارج کنید تا این که بدست دشمن نیفتد.

خارج کردن جسد افسران از میدان جنگ بطوری که بدست دشمن نیفتد از سنت های ارتش ایران در تمام دوران صفویه بود.

گاهی اتفاق می افتاد که در جنگ وضعی پیش می آمد که نمیتوانستند جسد افسران یا بعضی از افسران را از میدان جنگ خارج کنند.

اما تا آنجا که اسكانات اجازه میداد جسد افسران را از میدان جنگ

خارج میکردند تا این که مثله نشود زیرا رسم آن زمان این بود که سر را از تنه مقتولین سرشناس جدا مینمودند و بعنوان مدرک شجاعت خودشان، بنظر امرای ارتش یا کشور میرسانیدند.

لذا دستوری که عباس صائب برای خارج کردن جسد انوش (اگر کشته میشد) از میدان جنگ صادر کرد يك دستور استثنائی نبود و باعث حیرت سواران نشد.

همین که عباس صائب امر کرد که سواران بكمك انوش بروند آنها با سبها رکاب کشیدند چون وقت، برای نجات دادن انوش، خیلی کم بود و سواران بایستی از هر ثانیه از وقت استفاده کنند تا این که بتوانند انوش را نجات بدهند.

مرد کمندان از بدون این که فرصت داشته باشد که نظری به عقب بیندازد شمشیر میزد و میکوشید که خطر دو تلوار مهیب را از خود دور نماید و ناگهان يك ضربت شدید و يك درد غیر قابل تحمل را در شانه چپ خود احساس کرد و چون جلوی او، غیر آن دو سرباز کسی نبود، دریافت که از عقب ضربتی سخت بر او زده اند.

ضربتی که از عقب بر شانه چپ آن مرد وارد آمد طوری شدید بود که استخوان کتف را بکلی قطع نمود و با قطع آن استخوان دست چپ انوش از کار افتاد.

اما حرکت دست راست او متوقف نشد چون اگر بی انقطاع شمشیر نمیزد بقتل میرسید.

شخصی که از عقب استخوان شانه انوش را قطع کرده بود فرصت بدست نیاورد که ضربتی دیگر همچنان از عقب به انوش بزند و يك سرباز ایرانی با ضربتی اورا از پا درآورد.

لیکن با این که دست راست انوش حرکت میکرد و آن مرد میکوشید شمشیر خود را با شمشیرهای آن دو سرباز متقاطع نماید نیروی لحظات قبل را نداشت و نمیتوانست که بخوبی از خود دفاع نماید و يك ضربت تلوار بر طرف راست سینه انوش وارد آمد و سینه را شکافت و تیغ پائین رفت و

ریه کمندانان را برید و قبل از این که انوش بتواند بفهمد چه بر سرش آمده، ضربت دیگری از تلوار تیغه شمشیر او را شکست.

اگر دو سرباز ینی چری که با انوش تکین می‌جنگیدند میدانستند که وی کیست بعد از این که شمشیرش شکست و دیگر نتوانست بجنگ ادامه بدهد سرش را از بدن جدا میکردند تا این که برای فرمانده خود ببرند و پاداش دریافت کنند.

ولی آنها انوش را نمی‌شناختند و در او نشانه‌ای نبود تا این که آن دو بدانند وی یکی از امرا می‌باشد.

لذا از بریدن سرش خودداری کردند و دیگر هم ضربتی بر او وارد نیاوردند چون سرباز بودند و میدانستند مردی که افتاده، مثل آنها سرباز است و بعد از این که افتاد، نباید ضرباتی بر او وارد آورد و وارد آمدن ضربت را بر سربازی که افتاده بود دور از جوانمردی میدانستند مگر در بعضی از جنگ‌ها که از طرف فرمانده آنها دستور داده میشد نگذارند کسی زنده بماند و اسیر نپذیرند.

ولی این دستور بندرت از طرف فرماندهان صادر میشد چون آنها نیز سرباز بودند و میدانستند همین که سرباز حریف دچار وضعی شد که نتوانست بجنگ ادامه بدهد یا این که امان خواست دیگر کشتن او بیمورد است.^۱ در آن موقع سوارانی که مامور بودند انوش را از میدان جنگ خارج کنند رسیدند.

۱- اولین کسی که در شرق اسانامه خوش رفتاری با اسیران جنگی را وضع کرد (کوروش) بزرگ پنیان گراسلسله هخامنشی بود و شاید قبل از او، بعضی از اقوام با اسیران جنگی مدارا می‌نمودند و آشوریها هر وقت که بایران حمله میکردند و سربازان ایرانی را به اسارت می‌بردند بعد از تأمینا کردن اسیران آنها را بکار زراعت یا عصاره یا استخراج معادن و امید داشتند تا این که (هووه‌خستره) پادشاه ایران از دودمان (ماد) حکومت آشور را در سال ۶۱۲ قبل از میلاد از بین برد و ایرانیان را از خطر دائمی آشور نجات داد و باید تصریح کرد که آشوریهای امروز بکلی غیر از ملت آشور قدیم هستند و ملت آشور قدیم از بین رفت و آشوریهای امروزی که کیش عیسوی دارند از نژاد دیگر و آریائی می‌باشند و مرحوم بیرم خان هم از لحاظ کیش آشوری بود - مترجم.

وظیفه آنها جنگ کردن نبود و فقط بایستی انوش را از جبهه خارج نمایند و به عقب ببرند .

وقتی به انوش رسیدند چون مشاهده کردند که تکان نمیخورد تصور کردند که مرده است .

عباس صائب گفته بود اگر مرده باشد جسدش را از میدان جنگ خارج کنند که بدست دشمن نیفتد و مثله نشود و دو نفر از سواران جلوی دوسربازینی چری را گرفتند و دو سوار دیگر پیاده شدند و با کمک هم انوش خون-آلود را بلند کردند و روی زین نهادند و سواری که انوش روی زین اسبش قرار گرفته بود خیز برداشت و پشت زین، بر پشت اسب قرار گرفت و دیگری هم سوار شد و چهار سوار در حالی که انوش را می بردند از میدان جنگ خارج شدند و خون از انوش فرو میریخت و خط سیر سواران را روی زمین نشانه می گذاشت .

بردن انوش نزد عباس صائب در آن موقع بدون فایده بود و سواران میدانستند که بایستی مجروح را بیک جراح برسانند که شاید بتواند جنوی خونریزی را بگیرد و انوش را درمان کند .

این بود که یکی از سواران نزد عباس صائب رفت تا این که گزارش واقعه را بدهد و سه سوار دیگر انوش را در عقب جبهه بیکمی از جراحان قشون رسانیدند و جراح گفت این مرد باید بخوابد و جز از راه خوابیدن درمان نخواهد شد .

سواران گفتند انوش تکین یکی از امرای عشایر آذربایجان است و فرمانده ما عباس صائب ما را مامور کرد او را از میدان جنگ بدر ببریم و شما هم سعی خود را بکار ببرید که او را درمان کنید و مداوای این مرد که از امرای عشایر آذربایجان میباشد بدون اجر نخواهد شد .

جراح ، به سواران گفت که خودشان انوش را بخوابانند و سواران بعد از پیاده شدن از اسبها انوش را در محلی که جراح تعیین کرد خوابانیدند و جراح گفت این مرد بایستی در این جا بماند تا معالجه شود و آنگاه آهسته به سواران گفت ، دو زخم سخت بر این مرد وارد آمده و احتمال مردن او

پیش از مداوا شدن وزنده ماندن است و از قول من به عباس صائب بگوئید که من روی زخم‌های او مرهم می‌گذارم و آنهارا می‌بندم ولی اگر وضعی پیش بیاید که مجبور بشویم مجروحین را تخلیه کنیم چون بطور معمول مجروحین با اسب و قاطر به عقب فرستاده میشوند این مرد روی اسب یا قاطر خواهد مرد و اگر فرمانده شما نمیخواهد که این مرد بمیرد بایستی برای او تخت روان فراهم کند که ما با تخت روان او را به عقب بفرستیم و اگر وضعی پیش نیامد که ما مجبور به تخلیه مجروحین بشویم او در این جا خواهد ماند تا این که معالجه شود.

بعد جراح لحن صدرا آهسته کرد تا این که جز آن سه نفر صدای او را نشنوند و گفت شما خود از وضع جنگ اطلاع دارید و لذا اگر فرمانده شما علاقه دارد که این مرد زنده بماند بهتر است که زودتر او را به عقب بفرستد و منتظر تخلیه تمام مجروحین نباشد و بدون تخته روان هم نمیتوان این مجروح را به عقب فرستاد چون خواهد مرد.

سواران رفتند تا این که گفته جراح را به فرمانده خود برسانند و جراح با کمک دستیاران خود شروع به بستن زخم شانه و سینه راست انوش که هر دو زخم سخت بود کرد.

انوش، هوش و حواس نداشت و جراح در حال بستن زخم با تردید آن مرد را می‌نگریست چون زیاد امیدوار نبود که آن مرد زنده بماند.

استخوان کتف بکلی قطع شده بود و جراح، دو قسمت استخوان را بهم نزدیک کرد و مرهم زد و بست و برای این که دو قطعه استخوان از هم جدا نشود شانه چپ انوش را به زیر کتف راست او مهار نمود و بست.

آنگاه شروع به بستن زخم سینه راست مجروح که گفتیم بریه رسیده بود کرد و بعد از نهادن مرهم و بستن، مجروح را بحال خود گذاشت و به دستیارانش گفت اگر بهوش آمد و از درد نالید باو شربت کوکنار بنوشانید. ساعتی بعد از این که زخم‌ها بسته شد، خون‌ریزی قطع گردید.

۱- بطوری که در سرگذشت تاریخی شاه اسماعیل اول بانی سلسله صفویه گفته شد.

وقتی عباس صائب گزارش، آن سه سوار را شنید گفت وظیفه همقطاری ما این است که بقدر توانائی خود نگذاریم این مرد دلیر که اجباری برای رفتن بمیدان جنگ نداشت بمیرد و من نمیتوانم جنگ را ترك کنم و در این جا هم تخت روان نداریم و من بخود شما ماموریت میدهم که بروید و در یکی از روستاهای طرف راست (مشرق) چوب بدست بیاورید و يك تخت روان بسازید و اگر خودتان از عهده ساختن تخت روان برنمیآید به نجار روستا بگوئید که برای شما يك تخت روان بسازد و با دوتیر چوبی دراز که چند قطعه چوب مسطح وسط آن دو بکوبند و جان پناهی هم در دو طرف بوجود بیاورند که مجروح نیفتد میتوان يك تخت روان ساخت و چون تخته روانی که این مرد را حمل میکند يك تخت روان تجملی نیست در مدت نیم ساعت ساخته میشود.

سپس پولی به سواران داد و برای نجات انوش از مرك آنها را از شرکت در جنگ معاف نمود.

سواران راه مشرق را پیش گرفتند و باولین روستا که رسیدند همان طور که عباس صائب گفته بود بدون اشکال نجاری یافتند و او با دریافت مزد برایشان يك تخت روان ساخت و سواران دو بازوی تخت روان را از جلو و عقب طناب بستند که دستگیره باشد و سواری دستگیره جلو را گرفت و سوار دیگر عقب را و برافنادند. سوار سوم هم هنگام خستگی یکی از دو سوار جای مرد خسته را میگرفت.

باین ترتیب تخت روان را به مکانی آوردند که مجروحین سخت در آنجا خوابیده بودند و به جراح گفتند آمده اند تا انوش تکین را در تخت روان بگذارند و ببرند.

→
نسخه مرهم جراحان ایرانی از بین رفته و نمیدانیم آن مرهم از چه داروها تهیه میشد که با سرعت جلوی خون ریزی را می گرفت و مانع از عفونت زخم میشده اما این را که یکی از داروهای گیاهی که جراحان ایرانی با مرهم خود مخلوط میکردند گیاهی بود که در آذربایجان باسم (قازیخی) یا (قازیغی) خوانده میشد و قازیغی بشکل مرهم یا ضماد، در جلوگیری از خون ریزی موثر بوده است - مترجم.

جراح گفت این تختروان که آورده‌اید برای حمل مجروح احتیاج بدو اسب دارد که یکی را بجلو و دیگری را به عقب ببندید .
سواران گفتند ما دو اسب از اسب‌های خودمان را به تختروان می‌بندیم و گرچه دو نفر از ما ، پیاده خواهیم شد اما پیاده‌روی ما دشوار نیست چون بنوبه ، به ترك اسب همقطارمان سوار میشویم .
جراح پرسید این اسب‌ها که بر آن‌ها سوار هستید آیا اسب ارابه هستند .

سواران جواب منفی دادند .
جراح گفت اگر شما این اسب‌ها را به تختروان ببندید چون اسب‌های ارابه نیستند جفتك می‌اندازند و رم میکنند . و بجای این که مجروح را به جایی برسانید که در آنجا بخوابد و معالجه شود بر اثر سقوط از تخته روان خواهد مرد و من تعجب میکنم شما که سوار هستید چگونه نمی‌دانستید که اسب‌های ارابه غیر از اسب‌های سواری هستند و اسب سواری را نمیتوان به ارابه و تختروان بست .

سواران پرسیدند پس چه کنیم ؟
جراح گفت چون پای حفظ جان یکی از امرای عشایر آذربایجان درین است من توصیه میکنم که شما دو اسب ارابه بدهند بشرط این که دو اسب خود را بدهید .

سواران با تعجب پرسیدند آیا ما اسب‌های خود را بدهیم ؟
جراح گفت شما سرباز هستید و از مقررات قشون اطلاع دارید و میدانید تا دو اسب ندهید ، دو اسب ارابه بشما نمیدهند و تازه این هم با توصیه من مبادله میشود چون وقتی اسب‌های شما را گرفتند باید چند ساعت، آنها را تعلیم بدهند تا ارابه را بکشند و گرنه رم میکنند .
سواران گفتند اسب‌های ما داغ دارد و نمیتوانیم آنها را بدهیم و اسب‌های بدون داغ بگیریم .

جراح گفت اسب‌های ارابه هم مثل اسب‌های شما دیوانی هستند و داغ دارند .

سواران پرسیدند که آیا شما بما نوشته‌ای می‌دهید که معلوم بشود ما مجبور شدیم برای نجات جان انوش تکین دو اسب خود را با دو اسب ارابه عوض کنیم؟

جراح گفت این نوشته را فرمانده شما بایستی بدهد نه من.

سواران گفتند فرمانده ما نباید این نوشته را بدهد چون خود او ما را مورد بازخواست قرار خواهد داد که چرا اسب‌های خود را عوض کرده‌ایم و ما باید نوشته‌ای از شما داشته باشیم تا وقتی فرمانده ما بازخواست کرد نوشته را باو نشان بدهیم تا بداند که ما ناچار شدیم اسب‌های خود را با اسب‌های ارابه عوض کنیم.

جراح گفت من تاکنون نوشته‌ای از این نوع نداده‌ام ولی برای این که شما آسوده‌خاطر باشید این بار چیزی می‌نویسم و بشما می‌دهم. آنگاه با قلمدان که نسخه‌های پزشکی را با آن روی کاغذ می‌نوشت، چیزی تحریر کرد و بدست یکی از سواران داد و گفت وقتی فرمانده شما ایراد گرفت این نوشته را باو نشان بدهید.

دو اسب ارابه که هریک دارای خاموت بود آوردند و دو تن از سواران دو اسب خود را دادند بدون این که زین‌ها را بدهند. ولی آنها که اسب‌ها را آوردند با اصرار زین‌ها را گرفتند و گفتند، اسب‌ها و زین‌های شما نزد ما امانت است و هر وقت که شما اسب‌های ما را با خاموت برگردانیدید ما هم اسب‌های شما را با زین بشما می‌دهیم. مجروح را در تخت‌روان قرار دادند و آنگاه تخت‌روان را بلند کردند بطوری که بتواز دو بازوی جلو و عقب آن را بخاموت اسب جلو و اسب عقب بست.

قبل از این که تخت‌روان بحرکت درآید پزشک مقداری شربت کوکنار بآن سه نفر داد و گفت هر دفعه که مجروح بهوش آمد و از درد نالید از این شربت باو بنوشانید.

سواران پرسیدند چه غذائی باو بدهیم.

پزشک گفت من تصور نمی‌کنم که او بزودی احساس گرسنگی نماید

ولی اگر احساس گرسنگی کرد و غذا خواست از هر غذا که خودتان میخورید باو بدهید .

چون او بیمار نیست تا غذائی مخصوص باو بخورانید و هیچ غذا برایش ضرر ندارد .

ولی خیلی مواظب باشید که دو اسب جلو و عقب تختروان سر سم نروند چون يك تکان شدید ، ممکن است سبب مردن این مجروح بشود و در منازل وقتی مجبور میشوید تختروان را از پشت اسبها بردارید و بر زمین بگذارید دقت کنید که مجروح تکان نخورد چون اگر تکان بخورد زخمهایش باز میشود .

سواران گفتند ما تا آنجا که میتوانیم دقت خواهیم کرد که مجروح تکان نخورد .

اما اگر بهوش نیاید ما چه باید بکنیم .

جراح جواب داد امروز و فردا اگر بهوش نیاید هیچ اقدام برای بهوش آوردنش نکنید و اگر در صدد بر آئید که او را بهوش بیاورید خواهد مرد .

او گرچه بیهوش است اما در بدنش خون تولید میشود و جای خونی را که از او رفته میگیرد و آن خون ، او را تقویت مینماید و بهوش میآورد مگر این که زندگی را بدرود بگوید که آن بسته به مشیت خداوند است .

روز سوم اگر بهوش نیامد و شما هم در يك آبادی بودید و آنجا عطاری وجود داشت از عطار قدری برک زیرفون خریداری کنید و بجوشانید اما بشرط این که بیش از يك یا دو جوش نزنند و با آب آن، او را با هستگی و بطوری که دچار درد نشود پاشویه نمائید .

اگر عطار بشما گفت که برک زیرفون ندارد از او گل خطمی خریداری کنید و در آب بجوشانید و پاشویه نمائید و اگر بهوش نیامد دیگر کاری نکنید تا این که خود بهوش بیاید .

این مرد ممکن است که دچار تب شود و بعد از تب کردن اگر بهوش نیاید شما نمیتوانید برای او کاری بکنید اما اگر بهوش آمد و دانستید که

تب دارد از عطار عرق بید و گل گاوزبان خریداری کنید و باو بخورانید
و آیا میدانید که گل گاوزبان را چگونه به بیمار میدهند؟
سواران گفتند میدانیم که آن را دم میکنند .
جراح گفت عرق بید را هم قدری گرم کنید اما نه بطوری که دهان این
مرد در موقع نوشیدن بسوزد و نشانیدن عرق بید گرم به بیمار ، بهتر از این
است که سرد باشد .
بعد از این توصیه ها ، تخت روان براه افتاد .

دنباله جنگ بعد از بردن انوش تکین

دو هزار سوار که بفرماندهی عباس صائب به سربازان ینی چری حمله ور شدند بطوری که گفتیم از سواران ارتش رسمی ایران بودند و تمام فنون جنگ بر پشت اسب را میدانستند و با این که میدیدند سربازانی که مقابلشان هستند نیزه ندارند ، نمیتوانستند نیروی پایداری آنها را درهم بشکنند و از آنان بگذرند .

یکی از کارهایی که در آن روز نباید از طرف فرمانده نیروی ایران بشود فرستادن آن دو هزار سوار بجنگ سربازان ینی چری بود .

اگر پیادگان ایرانی را بجنگ سربازان ینی چری میفرستادند بهتر بود چون آنها برای پیکار با يك نیروی پیاده ، ورزیدگی و تجربه داشتند اما سواران ، بعد از این که اسب خود را از دست میدادند و پیاده می شدند ، در قبال سربازان ینی چری که در تمام عمر پیاده جنگیده بودند ، تحت الشعاع میشدند .

سواران عباس صائب بدون این که در فکر خود و جان خود باشند اسب بر میانگیختند و حمله میکردند اما بزودی دست یا پای اسب آنها قطع میشد ، و چاره نداشتند جز این که قدم بر زمین بگذارند و گفتیم سوار که برای جنگ بر پشت اسب پرورش یافته بود وقتی قدم بر زمین می نهاد از ارزش جنگی اش کاسته میشد .

آنهائی که بدون اسب می جنگیدند ، تهور را جانشین کاهش ارزش جنگی خود می نمودند و با شمشیر یا تبر ، بجنگ تلوارهای سربازان ینی چری

میرفتند و وقتی ضربت میخوردند فریاد میزدند یا مرتضی علی و بعضی از آنها بانك میزدند یا مرشد بزرگ .

اما نمیتوانستند طوری بین سربازان ینی چری تفرقه بیندازند که از آنها بگذرند .

اثر جسمی و روحی و تمرین های طولانی سربازان ینی چری بطور وضوح آشکار بود و گوئی که همه لال هستند چون صدائی از آنها بر نمی خواست .

حتی بعد از این که ضربت میخوردند صدائی از دهانشان خارج نمیشد . فقط گاهی افسران آنها فریاد میزدند الله اکبر چون فکر میکردند که هر قدر مردان دلیر باشند، هنگام جنگ بایستی بخداوند هم متوکل شوند . وضع بهداری در آن زمان در تمام ارتش ها با قدری تفاوت شبیه بهم بود .

اگر میتوانستند سربازان مجروح را از میدان جنگ خارج میکردند و به عقب جبهه برای زخم بندی و درمان می بردند و اگر نمیتوانستند آنها را در میدان جنگ بحال خود می گذاشتند .

مردم این دوره که جنگ های گذشته را چون جنگ های این دوره می بینند حیرت میکنند که چگونه مامورین بهداری نمیتوانستند مجروحین را از میدان جنگ خارج کنند .

در این دوره ، میدان های جنگ وسعت دارد و در بسیاری از موارد سربازان فریقین یکدیگر را نمی بینند فقط شلیک توپها و خمپاره اندازها و موشک ها و حرکت تانکها نشان میدهد که جنگی ادامه دارد .

در جنگ جهانی دوم وسعت میدان جنگ شرق اروپا از جنوب تا شمال سه هزار کیلومتر بود و در طول آن جبهه وسیع ، همین که یک سرباز مجروح میشد او را به بهداری ارتش می رسانیدند و مورد مداوا قرار میگرفت .

اما در میدان جنگ برج ها در آن روز تمام سربازان از شرق بغرب در یک منطقه محدود قرار گرفته بودند و پهنای آن منطقه از نیم کیلومتر بمقیاس امروزی تجاوز نمیکرد .

در آن منطقه کم عرض ، سواران و پیادگان فریقین ، بدون انقطاع بمعنای واقعی در تلاش بودند چون در آنجا که آدمی مرك را مقابل می بیند و برای حفظ جان میکوشد بمعنای واقعی تلاش میکند .
آنجا صحنه تماشاخانه نبود که هنرپیشگانی که نقش جنگاوران را برعهده دارند ، بظاهر برای حفظ جان تلاش نمایند و در باطن کوچکترین اضطراب نداشته باشند .

آنجا هر کس میدانست که بایستی بدون انقطاع بزند و بقتل برساند و اگر ترند و نکشد ، کشته خواهد شد .

آنجا نه کسی تظاهر به حمله میکرد و نه تظاهر بدفاع .

آن کس که شمشیر یا تبر یا تلوار را می انداخت برای کشتن بود و آن کس که شمشیر یا تبر یا تلوار خود را جلوی سلاح حریف قرار میداد برای کشته نشدن بود .

آنجا مجلس میهمانی نبود که هنگام ورود یا خروج ، کوچکان احترام بزرگان را رعایت کنند و خود را کنار بکشند تا بزرگان بگذرند و بعد از این که تمام بزرگان رفتند ، آنها بروند .

در آن میدان جنگ جوان بیست ساله ضربت برفرق یا شانه یا شکم یا دستهای پیرمرد هفتاد ساله میزد تا این که خود او زودتر بگذرد .

هر کس که در آن میدان جنگ هر عملی را بانجام میرسانید مثل کسی بود که برای او ضرب الاجل تعیین کرده اند و میدانند که عمل وی حتی بقدر يك چشم برهمزدن نباید بتاخیر بیفتد .

گاهی بسبب وضع جنگ انبوهی از سربازان پیاده یا سوار جلو میرفتند و گاهی همان انبوه سیر قهقرائی را پیش میگرفتند آنهم با حد اعلای سرعت .

آن قدر سریع بجلو یا به عقب میرفتند که کسی مجال نداشت که جنوی پای خود را ببیند و احتیاط کند که مبدا یکی از سربازان مجروح دوست را لگدمال نماید یا این که پای خود را بر لاشه يك سرباز دوست یا دشمن نگذارد .

هيچ سرباز نميخواست از روي سهو لاشه يكي از همقطاران خود را لگدمال نمايد تا چه رسد از روي عمد .

هيچ سرباز نميخواست كه پاى خود را روي يك همقطار مجروح بگذارد و ميدانست كه اگر از روي سهو پاى خود را روي يك همقطار مجروح بگذارد ممكن است وي بهلاكت برسد .

اما اقتضاي جنك طوري بود كه بدون اراده و عمد لاشه همقطاران خود را لگد ميكردند و پا را روي سربازان مجروح مي نهادند و كاركنان بهداري ارتش نمي توانستند در يك چنان ميدان جنك ، مجروحين را از عرصه كارزار خارج كنند و اگر جرئت بخرج ميدادند و خود را براي خارج كردن مجروحين ، وسط معرکه مي انداختند بقتل ميرسيدند و در ميدان جنك ، جاي خالي نبود تا كاركنان بهداري مجروحين را (اگر مي توانستند از ميدان جنك خارج كنند) با آنجا منتقل نمايند .

امروز ، اسلحه آتشين ، جنك را مخوف تر از قرون گذشته كرده ولي بدون ترديد ، وضع مجروحين جنك ، در اين دوره خيلي بهتر از اعصار گذشته است .

در گذشته ، اگر مجروحي نمي توانست ، از ميدان جنك خارج شود و خود را به جراح و دستيارانش برساند ، خروجش از ميدان جنك واسته باحتمال بود چون شايد تا پايان جنك هيچ يك از كاركنان بهداري نمي توانستند وي را از ميدان جنك خارج نمايند و زير سم ستور يا بر اثر لگد سربازان بقتل ميرسيد .

مگر زماني كه يكي از فريقيين ، بدستاويز جمع آوري مجروحين و دفن كشتگان ، درخواست متار كه جنك را ميكرد و طرف ديگر درخواستش را مي پذيرفت و همواره درخواست متار كه جنك براي جمع آوري مجروحين و دفن اموات ، فاقد صداقت بود .

يعني علت ديگر ، درخواست كننده را و اميد داشت كه تقاضاي متار كه جنك را بكنند مثل خستگي مفرط سربازان ، يا خود را در معرض خطر شكستديدن .

آن کس هم که درخواست متار که جنک را می پذیرفت اگر خود را در آستان پیروزی میدید از پذیرفتن آن خودداری مینمود . چون پیروزی در جنک آن قدر اهمیت داشت ، که موضوع دفن کشتگان و جمع آوری مجروحین در قبالش بدون اهمیت بود . همچنانکه روز قبل که سرعسکر لطیف درخواست متار که جنک کرد اگر ایرانیان خیلی خسته نبودند و هر گاه خود را در آستانه پیروزی میدیدند درخواست سرعسکر لطیف را نمی پذیرفتند و بجنگ ادامه میدادند . ولی از يك طرف خستگی زیاد و از طرف دیگر وقوف براین که دشمن نیرومند است آنان را وادار کرد که درخواست متار که جنک را بپذیرند .

خلاصه در تمام ارتش های آن زمان از جمله ارتش های عثمانی و ایران ، مامورین بهداری بودند و وظیفه هم داشتند که مجروحین را از میدان جنک خارج کنند . اما وقتی جنک شدت میکرد نمیتوانستند آن وظیفه را بانجام برسانند . در جنک های دریائی قدیم هم مامورین بهداری موظف بودند که مجروحین را از میدان جنک خارج کنند اما کمتر از عهده آن کار بر میآمدند .

(سرواتس) اسپانیائی نویسنده کتاب (دون کیشوت) در جنک دریائی (لیانت) که در سال ۱۵۷۲ میلادی بین نیروی دریائی عثمانی و بروی دریائی دول متحد اروپا در گرفت شرکت داشت و در ساعت اول جنک دست چپش قطع شد .

خود سرواتسش میگوید اندکی بعد از آغاز جنک دست چپم از بدن جدا شد و تا پایان جنک من در صحنه کشتی افتاده بودم و سربازان دوست و دشمن مرا لگدمال میکردند و هیچ يك از مامورین بهداری نیامد تا این که مرا از زیر پا های سربازان دشمن و دوست نجات بدهد و بعد از این که جنک خاتمه یافت ، هنگامی که میخواستند اجساد مقتولین را از صحنه کشتی بدریا بیندازند ترد من آمدند و چون مرا هم مرده میدانستند خواستند مرا

بدریا بیندازند لیکن من نالیدم و آنها فهمیدند که زنده هستم و مرا از صحنه به قسمت زیرین کشتی نزد جراح بردند و او زخم مرا بست و بعد از این که زخم بهبود یافت خدا را شکر کردم که دست راستم قطع نشد زیرا دیگر نمیتوانستم بنویسم .

هیجده هزار سرباز پیاده القاس میرزا طبق معمول زمان به هیجده فوج تقسیم شده بودند و اسلحه معمول سربازان پیاده آن زمان را داشتند . شماره شمشالها و بندقهها در آن هیجده هزار نفر بقدری نبود که بتوان گفت دارای اسلحه آتشین بودند .

سربازان پیاده کمتر تبر حمل میکردند چون تبر جنگی سنگین بود و بار آنها را سنگین تر میکرد .

سلاح کلاسیک سرباز پیاده شمشیر و تیر کمان و نیزه بود و برای دفاع از خود سپر نیز حمل میکردند و یک بار گفتیم که افسران در مورد سپر سخت گیری نمی نمودند مگر در مواردی که امر صادر میشد که سربازان بایستی سپر داشته باشند و نیز گفتیم که بهترین سپر، برای سرباز پیاده در میدان جنگ سپر چوبی و بزرگ بود چون سهولت حمل میشد در صورتی که سپر فلزی سرباز را خسته میکرد و بهمین دلیل نمیتوانستند سپرهای فلزی را با وسعت تولید کنند اما میتوانستند سپر چوبی را حتی باندازه طول قامت سرباز بسازند بطوری که بخوبی او را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تبر حفظ کند و از اینها گذشته ، اگر سربازی سپر چوبی خود را از دست میداد ضرری نکرده بود ، چون سپر چوبی ، قیمتی نداشت و در هر منطقه هم میتوانستند آن را بسازند .

یک قسمت از پیادگان القاس میرزا موظف شدند با قسمتی از سربازان ینی چری که درگیر سواران ایرانی نبودند بجنگند و آنها که سپرهای چوبی داشتند بهتر از سواران ، و شاید بتوان گفت خیلی بهتر از سواران با سربازان ینی چری جنگیدند .

سربازان پیاده ایرانی که نبرد را با سربازان ینی چری آغاز کردند از افواج گیلان و مازندران بودند و از لحاظ جنگاوری از پیادگان دلیر

ارتش ایران .

از مشخصات سربازان مازندرانی ، طول قامت آنها بود چون مردم مازندران هرگز با اقوام دیگر که ایران را مورد تهاجم قرار دادند ، مخلوط نشدند و اصالت نژادی خود را حفظ کردند از جمله طول قامت و راءهائی که از شرق و غرب و جنوب ایران به مازندران منتهی میشد آن قدر سخت بود که در هیچ دوره ، هیچ سپاه قابل ملاحظه نتوانست خود را بمازندران برساند و گیلان یعنی قسمت های جلگه ای آن ، در ساحل دریای خزر چند بار مورد تهاجم قرار گرفت لیکن مازندران در هیچ دوره عرصه تهاجم اقوام خارجی نشد و جنگ هائی که در مازندران درمی گرفت ، جنگ های امرای خود مازندران بود و هر بار که مازندران مورد تهاجم قرار میگرفت از راه دریا و از طرف کسانی بود که از مناطق دیگر ، خود را به ساحل مازندران میرسانیدند و تهاجم آنها هم ، از حدود دستبرد تجاوز نمیکرد و بعد از آن سوار کشتی های خود می شدند و میرفتند .

در ارتش ایران هم مثل سایر ارتش های جهان ، در آن زمان ، سربازانی که از يك منطقه بودند راجع بسربازان مناطق دیگر لطائف و طنز هائی میگفتند که در درجه اول برای سرگرمی و تفریح بود و هیچ کس از آن لطائف و طنزها قصد اهانت نداشت و از جمله راجع به سربازان مازندرانی میگفتند که آنها ، همواره رو بآفتاب حرکت میکنند تا این که سایه خود را نبینند چون اگر چشمشان بسایه شان بیفتد طوری بیمناک میشوند که میگریزند . سربازان که این مضمون را درمورد سربازان مازندرانی میگفتند ، میدانستند که اینطور نیست و سربازان مازندرانی از دلیرترین سربازان ارتش ایران هستند .

در همان دوره ، در ارتش سلیمان خان هم از آن مضامین بر زبان ها جاری میشد و هر سپاه برای سپاه دیگر ، و هر گروه از سربازان که از يك ولایت بودند برای سربازان ولایت دیگر ، لطائف و طنزها میگفتند و حتی سپاه ینی چری هم که گل سر سبد سپاه های ارتش سلیمان خان بود از آن مضامین مصونیت نداشت .

در آن روز سربازان افواج مازندرانی و گیلانی سپر چوبی داشتند و بدون این که از صورتها و دستهای ارغوانی رنگ سربازان ینی چری هراسی داشته باشند بجنگ رفتند و در دقایق اول جنگ معلوم شد که سربازان مازندرانی و گیلانی دارای ارزش جنگی هستند و سپرهای سبک و وسیع آنها در قبال تلوارهای سربازان ینی چری بهترین دفاع است.

سپر سربازان مازندرانی و گیلانی بقدری وسیع بود که وقتی پشت سپر می نشستند از طرف سربازان ینی چری دیده نمیشدند و ناگهان خیز برمیداشتند و شمشیری بسوی پاهای سرباز ینی چری می انداختند و عضلات و گاهی استخوان یک پا را قطع میکردند و سرباز حریف مجبور بود که بر زمین قرار بگیرد و دیگر نمیتوانست بجنگ ادامه بدهد.

اگر بعد از این که سرباز مازندرانی خیز برمیداشت، سرباز ینی چری تلوار سنگین خود را بسوی سرباز مازندرانی می انداخت، به سپر اصابت میکرد، و قدری در آن فرو میرفت بطوری که سرباز ینی چری برای این که تبر را آزاد کند بایستی قدری زور بزند تا این که تبر را از سپر جدا نماید.

اما به سپر چوبی آسیبی وارد نمیمآمد جز این که تبر قدری در آن فرو میرفت.

موقعی که سرباز مازندرانی پشت سپر کمین نمیگرفت و ایستاده نبرد میکرد، چون بلند قامت، بود بر سرباز ینی چری مسلط میگردد و میتواند که ضربت های خود را با دقت بیشتر وارد بیاورد.

سربازان گیلانی بلندی قامت سربازان مازندرانی را نداشتند و متوسط القامه بودند لیکن آنها هم خوب می جنگیدند و در حالی که با سپر خود را حفظ می نمودند ضربت های شدید بر سربازان ینی چری وارد میکردند.

طوری جنگ سربازان پیاده افواج مازندرانی و گیلانی موثر واقع شد که آنها توانستند جلوی سربازان ینی چری را در قسمتی که با آنها می جنگیدند بگیرند و مانع از پیشرفت آنان شوند.

قبل از آن روز ایرانیان يك بار با نیروی قلیل و ضعیف جلوی سربازان ینی‌چری را گرفتند و در آن روز، برای بار دوم از پیشرفت سربازان ینی‌چری ممانعت کردند و ثابت شد که سربازان ینی‌چری شکست - ناپذیر نیستند و يك حریف دلیر و مصمم، میتواند جلوی آنها را بگیرد. اما در قسمت سواران یعنی دوهزار سوار بفرماندهی عباس صائب که جزو ابواب جمع القاس میرزا بود سربازان ینی‌چری پیش میرفتند و سواران نمیتوانستند مانع از پیشرفت آنان شوند.

عباس صائب فرمانده سواران، تصمیم گرفت هرطور شده جلوی پیشرفت سربازان ینی‌چری را بگیرد و روی دو رکاب ایستاد و فریاد زد ای بچه‌های قراچه‌داغ و ساوجبلاغ و خمسه و قزوین مرا دریابید. وی میدانست که بیشتر سواران او از مناطق قراچه‌داغ و ساوجبلاغ و خمسه و قزوین هستند و هر يك از سواران مناطق چهارگانه که صدای فرمانده خود را شنیدند باو ملحق شدند.

عباس صائب فریاد زد، با من حمله کنید تا این يك مشت پیاده را که تصور میکنند ما از قرمزی صورتشان میترسیم از پیش برداریم. هوا گرم بود و مردان و اسب‌ها عرق می‌ریختند اما وقتی عباس صائب فریاد زد که با حمله پیادگان را از پیش بردارند مثل این بود که نیروئی جدید وارد کالبد سواران شده است.

عباس صائب که نبری در دست داشت نظری به طرفین خود انداخت و دید که سواران دیگر هم تبر در دست دارند و آنگاه رکاب کشید. عباس صائب و سه ارانی که بندای او پاسخ مثبت دادند و شروع به حمله کردند نه دارای کاسک بودند نه زره نه خفتان و همه بدون حفاظ حمله‌ای جدید را علیه سربازان ینی‌چری شروع میکردند در حالی که بعضی از آنها مجروح بودند.

اما در آن روز هیچ يك از سواران ایرانی بعد از مجروح شدن دست از جنگ نمیکشید مگر این که زخمش سخت باشد و نتواند بجنگ ادامه بدهد و به افسری که مافوقش بود اطلاع میداد که قادر بادامه جنگ نیست و با

موافقت فرمانده مستقیم خود برای زخم‌بندی به عقب جبهه میرفت . نکته‌ای را باید ذکر کرد که نماینده روحیه جنگی سربازان ایرانی در دوره شاه اسماعیل صفوی و پسرش شاه طهماسب اول است که اینک ما شرح جنگ او را با سلیمان خان قانونی می‌دهیم .

آن نکته این است که در بعضی از ارتش‌ها ، در موقع جنگ ، يك عده نگهبان ، در عقب میدان کارزار قرار میدادند و وظیفه نگهبانان این بود هر سرباز را که از میدان جنگ می‌گریخت با تیر میزدند و اگر بقتل نمی‌رسید دستگیرش میکردند و نزد فرمانده می‌بردند و او فرمان قتلش را صادر میکرد .

اما در ارتش ایران ، در موقع جنگ در عقب میدان کارزار نگهبان وجود نداشت و این از افتخارات افسران و سربازان ایرانی بود و فرمانده ارتش میدانست که گماشتن نگهبان ضروری نیست چون سرباز و بطریق اولی افسر ایرانی در جنگ نمی‌گریزد و فقط وقتی که بر اثر زخم سخت قادر بادمه جنگ نبود از فرمانده خود اجازه می‌گیرد که برای زخم‌بندی به عقب جبهه برود^۱ .

گرچه در بعضی از جنگ‌های دوره صفویه که ایرانیان شکست خوردند، سربازان مجبور به بازگشت شدند لیکن آن بازگشت بدستور روسای سپاه بود و هیچ سرباز میدان جنگ را نرك نمی‌کرد مگر بدستور فرمانده خود . عباس صائب و سوارانی که با او بودند ، بدون کوچکترین احتیاط برای حفظ حاشان بر سربازان ینی‌چری تاختند و عده‌ای از آنها افتادند و دیگران توانستند عده‌ای از سربازان دشمن را از پا درآورند و پیش بروند .

عباس صائب ، برسم سواران که ضربات شمشیر یا تبر را با حرکت چهار دست و پای اسب تطبیق میکردند ، تبر میزد و پیش میرفت . اما يك زوبین که از طرف جلو پرتاب گردید در سینه بدون حفاظ

۱- در اروپا، در جنگ اول و دوم بین‌المللی بنا بر نوشته کتابها و مجلات و روزنامه‌های خود اروپائیان عده‌ای از سربازان می‌گریختند - مترجم .

او فرو رفت و چون عباس صائب با سرعت اسب میراند و بسوی جلو می‌رفت سرعت خود او، مزید بر قوت زوین گردید و زوین تمام سینه را طی کرد و به پشت رسید و زخم تیر و زوین اگر بطرف چپ سینه اصابت مینمود بی آنکه آسیبی به قلب بزند باز می‌توانستند زخم و درد آن را تحمل نمایند. اما تیر یا زوینی که مستقیم به وسط سینه اصابت مینمود و به پشت میرسید، مرد جنگی را از کار میانداخت بطوری که عباس صائب نتوانست که زوین را از سینه‌اش خارج کند و روی اسب خم شد و یک سربازی چری از ضعف وی استفاده کرد و با تلوار پای راست او را بشدت مجروح نمود و عباس صائب از اسب افتاد و دو نفر از سواران که در طرفین وی بودند وقتی مشاهده کردند که فرمانده افتاده در صدد برآمدند که وی را از میدان جنگ خارج نمایند و از سوار دیگر هم کمک خواستند و یکی از آنها پیاده شد و عباس صائب را بلند کرد و از پشت روی زین اسبش قرارداد در حالی که دنباله زوین از سینه‌اش خارج بود و آن سه سوار، فرمانده خود را از میدان جنگ خارج کردند و هیچیک جرئت نکردند که زوین را از سینه عباس صائب خارج کنند که مبادا بمیرد.

بعد از این که مجروح را به عقب رسانیدند، نزدیک بهداری بدستور جراح وی را از اسب فرود آوردند و با لباس خون آلود بر پشت خوابانیدند و جراح با قیچی لباس او را برید و سینه‌اش را عریان کرد و با دقت زوین را از سینه‌اش بیرون آورد اما قبل از این که زخم‌بندی سینه با تمام برسد علائم احتضار در عباس صائب نمایان گردید و جراح به سوارانی که او را آورده بودند گفت از او دور شوند و مزاحمش نشوند تا این که براحتی جان را تسلیم نماید.

آنهایی که اطراف آن مرد بودند بدستور جراح از وی کناره گرفتند و با این که علائم احتضار در قیافه آن مرد آشکار شده بود، انگشتان دست‌هایش آهسته تکان می‌خورد و نشان میداد که هنوز حواس دارد. بندرت اتفاق می‌افتد که بعد از این که حال احتضار در رخسار کسی نمایان شد او انگشت‌های دست خود را تکان بدهد.

چون آغاز حال احتضار در رخسار محتضر نشانه آن است که در بدن انسان مطابق استنباط‌های این دوره ، اعصاب محرك از کار افتاده و فقط اعصاب حساس بکار ادامه میدهد و شگفت آنکه در آخرین لحظه که روح از تن خارج شد و به عقیده گذشتگان پرواز کرد اعصاب محرك برای لحظه‌ای بکار میافتد و پلك‌های چشم و دهان را می‌گشاید و پس از آن برای همیشه، دستگاه‌های بدن بی‌حرکت میشود .

عباس صائب در آخرین لحظه زندگی

کسی نمیداند عباس صائب در آن موقع که انگشتان خود را تکان میداد بچه فکر میکرد .

آیا احساس مینمود که آخرین لحظه‌های زندگی اوست ؟
آیا در آن موقع در فکر سپاه خود بود و به عاقبت جنگ میان‌دیشید یا این که زن و فرزندانش بنظرش رسیدند .
کسانی هم در لحظه‌های آخر به خدا میان‌دیشند برای این که خود را تنها مییابند .

در آخرین لحظات که جان از بدن خارج میشود و تمام رشته‌هایی که انسان را بزندگی مربوط مینماید می‌گسلد آدمی تنها است .
اگر عده‌ای زیاد از خویشاوندان و دوستان هم نزدیک او باشند باز او خود را تنها مییابد و اگر بخدا عقیده داشته باشد ، فکرش متوجه خداوند میشود .

چون در حال تنهایی و ناامیدی ، اندیشه يك مومن متوجه خدا میگردد و از او ، استمداد می‌نماید و کمکی که هر کس در لحظه‌های آخر از خدا میخواهد متناسب با اندیشه اوست .

آنهايي که در زندگي جز ارضای نفس هدفی نداشته‌اند در لحظه‌های آخر، از خداوند میخواهند که آنها را زنده نگاهدارد تا این که باز از لذات دنیوی برخوردار شوند و آنهايي که در دوره زندگي سطح فکرشان قدری برتر از مسائل مادی بوده در لحظه‌های آخر از خداوند میخواهند

که آنها را بعد از مرگ قرین آمرزش نماید .

این درخواست هم متناسب با سطح فکر محتضر و نحوه عقاید مذهبی اوست و پیروان هر مذهب در لحظه های آخر، بیک نوع از خداوند درخواست بخشایش می نمایند .

علائم احتضار، طوری مشخص است که نه فقط پزشک و جراح می فهمند که شخصی، در حال ترع می باشد بلکه افراد عادی هم از رخسار محتضر می فهمند که او در حال ترع است و لذا آنهایی که از مجروح دور شده بودند خود را به جراح رسانیدند و از او پرسیدند آیا اجازه میدهید که عباس صائب را بطرف قبله قرار بدهیم تا این که رو به کعبه جان بدهد جراح گفت او را جان بسر خواهید کرد و حال احتضارش خیلی طولانی خواهد شد و شما باید بدانید که این مرد شهید است و کسی که در میدان جنگ بدرجه شهادت میرسد بهر سو که باشد و جان تسلیم نماید از طرف خداوند آمرزیده خواهد شد و به بهشت خواهد رفت .

یکی از دستیاران جراح گفت بجای این که او را جان بسر کنید برایش فاتحه بخوانید تا این که زودتر، آسوده شود و آن سه نفر شروع بخواندن فاتحه کردند .

آب در حلقوم عباس صائب جمع شده بود و پائین نمی رفت و بر اثر آخرین نفس های محتضر، آب در حلقوم او صدامیداد اما غیر از صدای آب صدائی دیگر هم از وی شنیده میشد .

یکی از سواران بدیگران گفت برویم و گوش بدهیم و بشنویم چه میگوید زیرا ممکن است، که وصیت نماید .

سواران به عباس صائب نزدیک شدند و گوش خود را بدهان وی نزدیک کردند و صدای آب نمیگذاشت که بخوبی بشنوند که آن مرد چه میگوید ولی بطور مبهم شنیدند که آن مرد نام امام اول شیعیان را می برد و میگوید یا مرتضی علی .

چند دقیقه دیگر آن مرد دلیر و با ایمان جان سپرد و جراح گفت پیراهنش را پاره کنید و با پاره های آن چشم ها و دهانش را ببندید و از فرمانده

خودپرسید که او را در کجا بایستی دفن کرد .
 وضع مرك عباس صائب در آن روز نمونه‌ای بود برای وضع مرك
 سایر افسران ایرانی .

هر يك از افسران که بسختی مجروح می‌گردید بتوسط سربازانش
 به عقب منتقل میشد و جراح ، بعد از معاینه می‌فهمید که آیا مجروح زنده
 خواهد ماند یا خواهد مرد .

اگر میدید که مرك مجروح نزدك است با زخم بندی او را معذب
 نمیکرد و میدانست زجری که از زخم بندی بر مجروح وارد می‌آید از مرگش
 شدیدتر است .

باید توجه کرد که در قدیم داروهای بیحس کردن موضعی و بی‌هوش
 کردن مجروح وجود نداشت و جراحان بدون این که مجروحین میدان
 جنگ را بی‌هوش کنند آنها را مورد عمل قرار می‌دادند و زخم یا زخم‌هایشان
 را می‌بستند .

آنها وقتی میدیدند که يك مجروح سخت ، مشرف بر مرك است ، با
 عمل جراحی و زخم بندی او را نمی‌آزردند و جان بسرش نمیکردند .

تنها داروی بی‌هوش کننده که در دسترس پزشکان و جراحان قدیم
 قرار داشت ترياك بود که بیشتر بشکل شربت آن را تجویز میکردند و با سم
 شربت کونار خوانده میشد و پزشکان و جراحان ، چند نوع ادویه و
 بخصوص زعفران را در شربت کونار حل مینمودند تا این که طعم تلخ
 و زننده ترياك را قابل تحمل نماید .

شربت کونار ، در کسانی که دچار درد بودند ، درد را تسکین میداد
 اما بی‌هوش نمیکرد و تاثیر اعصاب حساس بدن را از بین نمیرد .

۱- مادران و پدران ما در گذشته همین که می‌فهمیدند مرك کسی نزدك است او را
 بحال خود می‌گذاشتند که زودتر آسوده شود و در اخبار شنیدیم و خواندیم که این اواخر،
 در اروپا، ژنرال فرانکو رئیس دولت اسپانیا را که از مردان معروف بود جان بسر کردند و
 تقریباً مدت دوماه احتضار او را طولانی نمودند در صورتی که تمام پزشکان میگفتند وی زنده
 نخواهد ماند - مترجم .

پزشکان اروپائی برای این که مجروح ، کمتر درد را احساس نماید قبل از عمل جراحی و زخم بندی ، باو (جوهر شراب) را که میدانیم الکل است می نوشانیدند و اگر جوهر شراب نداشتند ، خود شراب را به مجروح میدادند که بنوشد .

اما شراب یا الکل هم درد ناشی از عمل جراحی را از بین نمی برد و فقط مجروح را قدری بردبار مینمود .

در ایران و سایر کشورهای اسلامی ، از الکل و شراب استفاده نمیشد برای این که هر دو حرام بود و فقط از ترياك استفاده میکردند آنهم بمقدار کم ، یعنی ترياکي که در شربت کوکنار وجود داشت کم بود و پزشکان میدانستند که مقدار زیاد ترياك ، کشنده است .

هزارها سال نوع بشر ، مجروحین جنگ ها را بدون این که بی هوش کند مورد جراحی و زخم بندی قرار میداد و بر اثر طول مدت ، و استمرار جراحی و زخم بندی بدون داروهای بی هوشی ، در ارتش های جهان ، از جمله ایران ، يك سنت برای بردباری هنگام عمل جراحی بوجود آمده بود. لذا جراح لایق و خوب ، جراحی بود که بتواند يك عمل جراحی را در چند دقیقه باتمام برساند و این روش در تمام دنیا از جمله ایران ادامه داشت .

مرد دلیر فقط آن نبود که در میدان جنگ بکشد یا کشته شود بلکه آنهم که بعد از مجروح شدن هنگام عمل جراحی فریاد نمیزد و ناله نمیکرد ، در نظر همه ، مردی دلیر بشمار میآمد . امروز يك جراح در موقع عمل ، شتاب نمیکند و عجله ندارد که کار ، زودتر تمام شود و می شنویم و میخوانیم که بعضی از اعمال جراحی چند ساعت طول میکشد^۱ .

جراح امروزی که میداند وقت کافی دارد دقت مینماید که چیزی را فراموش نکند و دچار اشتباه نشود .

۱- يك جراح ایرانی که سکه های مغزی خفیف را درمان میکرد عمل جراحی مخصوص درمان سکه مغزی را که اتصال دو سرخ رك جلوی سر میباشد در ده ساعت بانجام می رساند - مترجم .

اما جراحان گذشته، چه در ارتش چه در جاهای دیگر وقت کافی برای عمل جراحی نداشتند و میتوان گفت محکوم بودند که عمل جراحی را با سرعت بانجام برسانند تا این که دقایق شکنجه بیمار یا مجروح کوتاه شود.

يك عمل جراحی، برای بیمار یا مجروح کوچکترین فرق با شکنجه کردن او با آلات شکنجه قرون وسطائی نداشت. بهمین جهت عده‌ای زیاد از بیمارانی که ممکن بود با عمل جراحی مداوا شوند ترجیح میدادند بمیرند تا این که مورد عمل جراحی قرار نگیرند.

بیماری موسوم به قولنج ایلپوسی که امروز باسم آپاندیسیت خوانده میشود، در گذشته با عمل جراحی قابل معالجه بود و جراحان ایرانی میتوانستند که روده آپاندیس را از شکم خارج نمایند و زخم را ببندند و با مرهم درمان کنند.

اما بندرت اتفاق میافتد آن کس که مبتلا به قولنج ایلپوسی مزمن (آپاندیسیت مزمن) است^۱ رضایت بدهد که وی را مورد عمل جراحی قرار بدهند.

حتی در جنك (کریمه) در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی جراحان نظامی، مجروحین را با حداعلائی سرعت مورد عمل قرار میدادند چون داروی بی‌هوش کردن یا بی‌حس نمودن موضعی نداشتند و اولین بار داروی بی‌هوشی در جنك آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۰ میلادی مورد استفاده قرار گرفت و تا مدتی جراحان - نیا، جز (اتر) و (کلوروفورم) از داروی دیگر برای از بین بردن درد، در عمل‌های جراحی اطلاع نداشتند و از بی‌حس کردن موضعی بدون اطلاع بودند و روش بی‌حس کردن موضعی مرهون پیشرفت‌هایی است که پزشکان دنیا در عصب‌شناسی کردند و تا کسی

۱- (مزمن) اصطلاحی است که از چندی پیش وارد قسمت پزشکی زبان ما شده و گذشتگان به يك بیماری مزمنه مثل آپاندیسیت مزمن میگفتند (قولنج ایلپوسی پیاده) و به آپاندیسیت حاد می‌گفتند (قولنج ایلپوسی سواره) - مترجم.

مورد عمل جراحی قرار نگرفته باشد (ولو يك عمل كوچك مثل كشیدن دندان)، نمیتواند احساس کند، آنهایی که انواع داروهای بی‌هوشی را ساختند و انواع وسائل بی‌حس کردن موضعی را در دسترس هم‌نوع خود قرار دادند، چه خدمت بزرگ به بهداشت نوع بشر و کاهش رنج او کردند و اکنون در هر سال صدها هزار تن، بدون کوچکترین احساس درد، مورد عمل جراحی قرار میگیرند و سلامت را باز مییابند در صورتی که در گذشته همین اشخاص یا اکثر آنها راضی بمرگ میشدند تا این که مرگ عمل جراحی قرار نگیرند.

جراح ارتش ایران فقط کسانی را مورد عمل قرار میداد که امیدوار بود زنده خواهند ماند و مجروحین سخت و مشرف بموت را بحال خود می‌گذاشت تا این که بدون تحمل زجر عمل جراحی بمیرند و اگر افسری می‌مرد او را زود بخاک می‌سپردند زیرا ایرانیان در آن روز وضع جنگ را وخیم میدیدند و این احتمال وجود داشت که جسد افسران مقتول بدست دشمن بیفتد و سر از بدنشان جدا کنند.

میدانیم که بنابر گفته‌ارنست فرایو فرستاده پادشاه مجارستان (بایران) در آن روز ستار شاهسون فرمانده جناح راست ایرانیان ۹ تا ده هزار سوار از عشایر داشت و تقریباً چهار هزار تن از سواران او روز قبل کشته شده بودند.

بعد از این که ستار شاهسون خود را در مضیقه دید و درخواست کمک کرد، چوهه سلطان بیست هزار سرباز از ارتش رسمی را بفرماندهی القاس میرزا بکمک او فرستاد که دیدیم دو هزار تن از آنها سوار بودند و ستار شاهسون بعد از دریافت آن کمک دارای سی هزار سرباز شد.

تومان باشی (قاری عبدالله)

لیکن با آن نیرو بایستی جلوی یکصد هزار سرباز سلیمان خان را که بیجناح راست ایرانیان حمله کرده بودند بگیرد آنهم در حالی که مردی چون (قاری عبدالله) دارای درجه (تومان باشی) فرماندهی جناح چپ سلیمان خان را برعهده داشت و از این جهت اورا (قاری) میخواندند که معروف بود از نسل قاری ابن عامر شامی است که از قرای سبعة بود^۱ فرمانده جناح چپ نیروی سلیمان خان، دارای قیافه و اندامی باشکوه بود و ارتفاع قامتش به نش فوت (قدری کمتر از دو متر - مترجم) میرسید و ریشی بلند و سیاه داشت و در مواقع غیر رسمی عمامه‌ای بزرگ و مخصوص بر سر مینهاد که نماینده مرتبه او در ارتش بود و در آغاز این تاریخ گفتیم که در امپراطوری عثمانی در زمان سلیمان خان قانونی، عمامه هریک از کارکنان کشوری و لشکری دیوان، نماینده مرتبه و مقام او بشمار می‌آمد.

۱- در قرن اول هجری هفت تن از قاریان قرآن معروف شدند و هر یک از آنها قرآن را با یک لحن و یک سبک و بقول اعراب بیک (طریقه) می‌خواندند و قرائت آن هفت نفر در اسلام، روش کلاسیک شد و تا امروز هم مسلمان‌ها قرآن را یکی از آن هفت روش می‌خوانند و در قرون بعد هر یک از آن روش‌ها بدو روش تقسیم گردید ولی اصول روشهای هفتگانه از لحاظ تجوید فرق نکرد و فقط لحن خواندن عوض شد و اسامی هفت قاری قرن اول هجری این است:

۱- ابن عامر شامی ۲- حمزه بن حبیب کوفی ۳- عاصم ابن ابی النجود ۴- علی کسائی ۵- ابو عمرو بن العلاء بصری ۶- نافع بن ابی نعیم مدنی ۷- عبدالله بن کثیر مکی مترجم.

در دوران سلطنت سلیمان خان قانونی که امپراطوری عثمانی به قله عظمت و وسعت و ثروت رسید (و بعد از سلیمان خان قانونی دوره انحطاط شروع شد) دو تن از سرداران امپراطوری در مواقع غیر رسمی بطوری که در تاریخ نوشته شده و در تصاویری که از آن دو باقی مانده نمایان است با يك قلاده شیر حرکت میکردند یکی (کاپیتن پاشا) یعنی خیرالدین بربروس که قبرش اکنون در استانبول هست و دیگری تومان باشی قاری عبدالله و وقتی تومان باشی لباس ارغوانی زربفت خود را می پوشید و عمامه ای بزرگ و گران بها مزین به چند پر شتر مرغ را بر سر می نهاد و قلاده شیر خود را بدست میگرفت و بجای عصا از يك تبرزین استفاده میکرد و با قدم های آرام از معابر استانبول میگذشت مردم ، در راهش کوچه می دادند و در دو طرف توقف میکردند و دست راست را روی قسمت چپ سینه می نهادند و سر را تا نزدیک زمین فرود می آوردند چون تومان باشی^۱ با قامت بلند و ریش سیاه طولانی و شانهای عریض و شیر مهیب که کنارش آهسته حرکت میکرد و تبرزینی که بجای عصا بدست میگرفت و تموج پرهای شتر مرغ بالای عمامه براستی باشکوه و با صلابت بود و عابران را مجبور باحترام مینمود .

اطرافیان آن مرد میگفتند که قاری عبدالله یا عبدالله قاری ، برای فرماندهی آفریده شده است و در ادوار گذشته ، که قامت بلند و شانهای عریض مردان بخصوص اگر قرین بوقار میشد در دلها وحشت و احترام بوجود می آورد ، قامت بلند و شانهای عریض و ریش سیاه قاری عبدالله و این که از بازماندگان یکی از قرای سبعة بود خیلی در فرماندهی آن مرد اثر مثبت و مفید داشت .

اما سربازان آزموده و جنگ دیده فقط قامت و عرض شانها را در نظر نمیگیرند و يك فرمانده را در میدان جنگ از نظر میگذرانند تا بدانند که آیا دلیر هست یا نه ؟ و اگر حس میکردند که دلیر نیست ، دیگر برای فامت و شانها و ریش بلند او قائل باحترام نمی شدند .

اما قاری عبدالله يك فرمانده دلیر بود و در میدان جنگ ، از دشمن

۱- همین درجه است که بشکل امیر تومان وارد ارتش شد - مترجم.

نمیهراسید و بیم نداشت که خود را در معرض مخاطره قرار بدهد و سربازانی که تحت فرماندهی او قرار می‌گرفتند چون می‌دانستند که فرمانده آنها از لحاظ صورت و سیرت یک مرد جنگی است احکام او را با رغبت و تمایل بموقع اجرا می‌گذاشتند.

بعد از آنچه گفته شد میتوان فهمید که جناح چپ ارتش سلیمان خان که به جناح راست ارتش ایران حمله کرد یک فرمانده دلیر و لایق داشت و سربازان جناح چپ سلیمان خان هم جنگ دیده و آزموده بودند . ستار شاهسون برای جلوگیری از حملات و فشارهای یکصد هزار سرباز ورزیده قاری عبدالله جز سی هزار سرباز (در آغاز جنگ) نداشت و نه فقط ساعت به ساعت از شماره سربازانش کاسته میشد بلکه دقیقه به دقیقه ، نیروی جنگی اش کاهش می‌یافت .

با این که بیست هزار سرباز القاس میرزا بکمک ستار شاهسون رفتند، باز برای جلوگیری از فشار دشمن ، سواران عشایر بیشتر تلفات میدادند و با سرعت از شماره سواران عشایر میکاست .

سواران عشایر برای این که مقابل حمله سربازان قاری عبدالله سدی بوجود بیاورند ، خود واسبشان را سد راه آنها میکردند .

خستگی سربازان جناح راست ایرانیان

فشار نیروی قاری عبدالله بر جناح راست ایرانیان آن قدر زیاد و جبهه جنگ در آن جناح آن قدر وسیع بود که وقتی بیست هزار پیاده و سوار القاس میرزا به جناح راست ایرانیان ملحق شدند فرمانده جناح راست ارتش ایران نتوانست حتی ده تن از سواران عشایر را به عقب بفرستد و بجای آنها پیادگان القاس میرزا را بگمارد.

هر قدر که از مدت جنگ بیشتر می‌گذشت، از شماره سواران عشایر بیشتر کاهش مییافت و گوئی در آن روز گرم تابستان، سواران عشایر برف هستند و از حرارت خورشید تموز، آب میشوند.

فرمانده جناح چپ ارتش سلیمان خان همین که حس میکرد که یکی از واحدهای نظامی او خسته شد آن را به عقب منتقل مینمود و واحد دیگر را بجایش میگماشت.

زیرا با داشتن یکصد هزار سرباز نمیتوانست در فواصل کوتاه یا بلند، خستگان را به عقب بفرستد و تازه نفس‌ها را مأمور جنگ کند.

ولی ستار شاهسون نمیتوانست حتی ده سرباز خسته را به عقب بفرستد که قدری استراحت کنند و اگر ده نفر به عقب میفرستاد جای آنها خالی میماند.

در آن روز گرم تابستان سواران عشایر، نمیتوانستند حتی چندین دقیقه از حرکت باز بمانند تا این که اسب‌هایشان قدری نفس تازه کنند. از حاشیه تنک اسب‌ها واز سینه‌بند آنها و دهانشان از گرما و خستگی

کف بیرون می‌آمد و آن کف‌های سفید رنگ نشانه این بود که اسب‌ها علاوه بر خستگی، تشنه هم هستند.

در روزهای گرم تابستان، اسب، حتی در اصطبل خنک بایستی دو یا سه ساعت بعد از بالا آمدن خورشید آب بپاشد و مرتبه‌ای دیگر در ظهر رفع تشنگی نماید و اسب سواران عشایر که در آفتاب گرم تابستان بدون انقطاع میدویدند یک جرعه آب نیازمیدند و وضع جنگ به سواران نشان میداد که تا غروب نخواهند توانست اسب‌ها را سیر آب نمایند.

احتیاج اسب‌ها بنوشیدن آب در روز بقدری زیاد بود که سواران در روزهای سرد زمستان آذربایجان همین که دو یا سه ساعت از بالا آمدن خورشید می‌گذشت، اسب‌ها را سیر آب میکردند و هر سوار پیش‌بینی میکرد که شاید قبل از این که خورشید بافق نزدیک شود اسبش از تشنگی از پا درآید و او پیاده بماند آنهم در صورتی که تا آن موقع، اسب با خودش یا هر دو بقتل نرسند.

در میدان جنگ‌های گذشته، در هر فصل از سال، چه زمستان چه تابستان، خستگی، بر سرباز چیره میشد زیرا در گذشته تلاش جسمی سربازان در میدان جنگ خیلی بیش از امروز بود و لذا در ایام زمستان هم، سرباز احساس خستگی میکرد.

اما در تابستان، در نقاط گرم، خستگی زودتر فرا میرسید. در آن روز گرم تابستان، سربازان قاری عبدالله هم خسته می‌شدند ولی نه مثل سواران و پیادگان ایرانی.

چون سربازان قاری عبدالله می‌توانستند با موافقت فرمانده خود برای قدری استراحت به عقب بروند ولی برای سربازان ایرانی آن امکان وجود نداشت و خورشید بدون وقفه بر سرها و صورت‌ها و کالبد‌های خسته سربازان ایرانی می‌تابید و نه یک لکه ابر روی خورشید را می‌پوشانید که سربازان دقیقه‌ای از حدت آن در امان باشند و نه سایه گستری وجود داشت که سربازان بسایه‌اش پناه ببرند و دوام جنگ و ادامه خستگی ساعات روز را در نظر سواران تمام نشدنی جلوه میداد.

کورنلیوس ریان^۱ که شرح جنگ روز ششم ماه ژوئن سال ۱۹۴۴ میلادی را که روز حمله متفقین باروپای غربی علیه آلمان بود نوشته عنوان آن شرح را (طولانی ترین روز) گذاشته است.

اما آن روز در ساحل نورماندی در کشور فرانسه که سربازان متفقین در آنجا از هواپیماها و کشتی ها پیاده شدند هوا خنک بود بطوری که هیچ يك از سربازانی که از راه دریا و هوا وارد کشور فرانسه شدند عرق نکردند و جز در سه منطقه از سواحل نورماندی بنابر نوشته خود کورنلیوس ریان متفقین متحمل تلفات سنگین نشدند و بعد از این که روز بانتها رسید و شب فرود آمد بسبب خنکی هوا، سربازان متفقین، احساس سرما نمودند.

امادر منطقه برجها واقع در آذربایجان در آن روز که دومین روز جنگ در آن منطقه بود خورشید از اولین لحظه طلوع بدون انقطاع میتابید و میدانیم که سربازان ایرانی که روز قبل جنگیده بودند شب پیش نتوانستند از بیم شیخون ارتش سلیمان خان، براحتی و بقدر کافی بخوابند و از بامداد که شروع بجنگ کردند، فرصتی برای استراحت ولو چند دقیقه بدست نیاوردند و ساعت بساعت برخستگی آنها افزوده میشد و میتوان گفت که برای آن سربازان خسته آن روز مرك آور، طولانی ترین روز بود و همان طور که پیش بینی میشد قبل از این که خورشید بافق مغرب نزدیک شود عده ای از اسبها از تشنگی و خستگی و گرسنگی از پادرآمدند و صاحبان خود را بدون مرکب کردند.

قاری عبدالله که بخوبی دریافته بود که ایرانیان خیلی خسته شده اند وقتی مشاهده کرد که خورشید بسوی افق مغرب میرود بر فشار افزود که قبل از تاریک شدن فضا، جناح راست ایرانیان را متلاشی نماید و سربازان او، سربازان خسته ستار شاهسون را از پا در میاوردند.

معهدا وقتی خورشید در پشت افق قرار گرفت هنوز قاری عبدالله

۱- این همان نویسنده است که شرح بزرگترین حمله نیروی هوای متفقین به هانلند (در جنگ جهانی دوم) را نوشته و آن تاریخ جنگی بترجمه نویسنده این سطور در چند سال پیش در یکی از مجلات چاپ تهران منتشر شده است - مترجم.

تتوانسته بود که جناح راست ایرانیان را متلاشی نماید اما در میدان جنگ زمین از اجساد سربازان سوار و پیادگان ستار شاهسون مفروش گردید و آن قدر خون، صحرا را پوشانیده بود که وقتی شفق سرخ رنگ خورشید بعد از غروب، آسمان را قرمز رنگ کرد و پرتو آن شفق بر زمین تابید، تمام صحرا برنگ ارغوانی درخشنده درآمد و افسران و سربازان ایرانی در آن روز با فدا کردن بیدریغ جان خودشان، جلوی نیرومندترین ارتش جهان را گرفتند و نگذاشتند که جناح راست ارتش شاه طهماسب با حمله شدید قاری عبدالله متلاشی شود.

سربازان ایرانی که در آن روز، در جنگ شرکت کرده بودند بعد از این که روز گذشت از فرط خستگی، نمیتوانستند کاری بکنند. چوهه سلطان از فرمانده ارتش سلیمان خان خواست که در شب از هر گونه اقدام جنگی خودداری نماید تا این که سربازانش بتوانند اموات را دفن کنند.

امروز اگر این تقاضا را از يك فرمانده ارتش که خود را نزدیک پیروزی می بیند بکنند، نمی پذیرد یا بعید است بپذیرد و از خستگی دشمن استفاده مینماید و در شب با يك شیخون سخت، نیروی خصم را متلاشی میکند و پیروزی را بدست می آورد.

اما در قدیم، این درخواست با احترام اموات پذیرفته میشد و خود سرعسکر لطیف نیز بایستی امواتش را دفن نماید.

از مسئله احترام اموات گذشته، در قدیم، در شرق و غرب، رعایت اصول مردانگی را در جنگ واجب میدانستند و همه میدانند در جنگی بین فرانسه و انگلستان وقتی دو دسته از سربازان مسلح فرانسوی و انگلیسی بهم رسیدند افسری که فرمانده سربازان انگلیسی بود کلاه از سر برداشت و خطاب با افسری که فرمانده سربازان فرانسوی بود گفت آقایان فرانسوی ها اول شما شلیک کنید.

گفته اند که منظور افسر مذکور رعایت تراکت نبوده بلکه میخواسته سربازان فرانسوی را وادار به شلیک کند تا این که بعد از آن، جز تفنگ های

خالی نداشته باشند.

اما افسر انگلیسی میدانست که سربازان فرانسوی يك درمیان شلیك خواهند کرد و لذا بعد از تیراندازی اول، نیمی از سربازان فرانسوی دارای تفنگ پر خواهند بود. این است که باید قبول کرد افسر انگلیسی قصدی جز ابراز نراکت نداشت^۱.

یکی از رسوم جوانمردی در جنگ این بود که وقتی درخواست متار که جنگ برای دفن اموات میشد (که بیشتر برای همین کار درخواست متار که میکردند چون علت منطقی دیگر برای درخواست متار که جنگ کمتر بدست میآمد) سرداری که با درخواست متار که جنگ موافقت کرده بود، تا پایان مدت متار که کاری نمیکرد که مغایر بامتار که جنگ باشد.

لذا ایرانیان اطمینان حاصل کردند که تا پایان دفن اموات که تا صبح طول خواهد کشید از طرف سرعسكر لطیف اقدامی علیه آنها بعمل نخواهد آمد.

شب قبل سرعسكر لطیف مدت متار که را محدود کرده بود و بهمین جهت ایرانیان از نیمه شب ببعد، نتوانستند بخوابند چون فکر میکردند که ارتش سلیمان خان شبیخون خواهد زد.

ولی در آن شب، بسبب کثرت اموات مدت متار که جنگ نامحدود شد بطوری که طرفین می دانستند که مدت متار که تا صبح ادامه خواهد یافت. این موضوع از طرف سربازان خسته ارتش ایران وسیله ای برای نسکین موقتی بود و میدانستند که آن شب میتوانند بخوابند و مثل شب قبل، از بیم شبیخون نایستی تا بامداد بیدار باشند.

دفن اموات از طرف سربازان خسته ایرانی بکلی منتفی بود و چوه سلطان سربازان قسمت ذخیره رامامور کرد که اموات را دفن کنند و کار دفن هم بایستی همان شب صورت بگیرد و باتمام برسد چون روز بعد، باز

۱- این روایت را مورخین فرانسوی این طور نقل کرده اند که افسر فرانسوی کلام از سر برداشت و از انگلیسی ها خواست که اول آنها شلیك کنند - مترجم.

بایستی بجنگند و فرصت دفن اموات را نداشتند و کشته‌ها اگر روز بعد بجا میماندند، بر اثر حرارت تابستان متعفن میشدند و مرغان لاشخوار باجساد حمله‌ور میشدند.

با این که جنازه‌ها شسته و تکفین نمیشد باز دفن اموات اشکال داشت و گروهی از سربازان ذخیره با سرعت زمین را حفر میکردند و قبر بوجود میآوردند و افسران بآنها میگفتند، که قبرها را بقدر کافی، عمیق حفر کنند تا این که جانوران گورکن، و بخصوص کفتارها، قبرها را نبش نکنند و درون آنها به اجساد حمله‌ور نشوند.

کشته بقدری زیاد بود که چوه سلطان قدغن کرد روی قبرها، باروت آتش نزنند.

میدانیم که باروت را برای دور نگاهداشتن جانوران گورکن، روی قبر آتش میزدند چون آن جانوران از بوی باروت سوخته می‌ترسیدند. اما در آن شب اگر میخواستند که روی قبرها باروت آتش بزنند، تمام موجودی باروت ارتش ایران به مصرف میرسید و وسیله تجدید باروت هم در آن موقع وجود نداشت.

آن قدر کشته زیاد، و قتلگاه وسیع بود که مامورین دفن نمیتوانستند از حمله کفتارها باموات جلوگیری کنند و آن جانوران لاشخوار، در آن شب عده‌ای از اجساد را ناقص کردند.

متار که جنگ و لزوم دفن اموات، سربازان ارتش ایران و افراد ارتش سلیمان خان را در آن شب بهم نزدیک کرد و آنها ضمن رفت و آمد و کار، با هم صحبت میکردند و طبق رسم گذشتگان هرایرانی که میخواست با یکی از سربازان سلیمان خان صحبت کند از او میپرسید اهل کدام ولایت است و در کدام يك از واحدهای نظامی خدمت میکند.

سربازان سلیمان خان هم از ایرانیان همین سؤال را میکردند و چون هر دو نفر زبان یکدیگر را بخوبی می‌فهمیدند، بزودی باهم دوست می‌شدند و هر دو میدانستند که دوستی آنها، فقط تا صبح ادامه خواهد یافت و در بامداد بایستی بروی هم شمشیر بکشند و هر کس که توانست دیگری را بقتل

پرساوند .

سربازان خسته خوابیدند ولی چوهه سلطان و سایر امرای ارتش ایران ، بخواب نرفتند و در عوض ، گرد هم آمدند تا این که برای جنك فردا چاره جوئی کنند .

از روزی که تاریخ جنك ها نوشته شد که برای نسل های آینده دماند نوشته اند که سرداران و امرای ارتش در شب جنك یا شب های جنك ، نمی خوابیدند اما سربازان بخواب میرفتند .

مشورت جنگی

سرداران و امرای ارتش چون دارای مسئولیت بودند ، نمیتوانستند در شب‌های جنگ بخوابند ، و همان مسئولیت بآنها نیرومی بخشید تا این که بتوانند بیهوایی را تحمل نمایند ولی سرباز نمیتوانست يك شب بیدار بماند و اگر شبی او را بیدار نگاه میداشتند روز بعد نمیتوانست بجنگد .

چوهه سلطان و امرای ارتش چون بخواب نمیرفتند ، بمشورت سستند و چوهه سلطان گفت نقشه جنگ ما برای فردا چه باید باشد .

دوراق بيك اظهار کرد من پیش‌بینی میکنم که فردا هم دشمن مثل امروز بجناح راست ما فشار خواهد آورد چون او خود را ناگزیر می‌بیند که کنار رودخانه باشد ، برای این که از رودخانه جدا نشود باز جناح راست ما راتحت فشار قرار خواهد داد .

ستار شاهسون گفت من در این موقع صریح به چوهه سلطان میگویم که اگر فردا وضع جنگ مثل امروز باشد و دشمن فشار خود را متوجه من بکند من نخواهم توانست جلوی او را بگیرم واضح است که من تسلیم نخواهم شد ولی دشمن از روی نعلش من خواهد گذشت و اگر چوهه سلطان میل دارد که من فردا هم مثل امروز جلوی دشمن را بگیرم بایستی بمن نیروی کافی بدهد .

چوهه سلطان گفت ای ستار من مردانگی و غیرت شما را تحسین میکنم و امروز، مردانه مقابل دشمن ایستادگی نمودید و ما را نزد مولای ما مرتضی علی (ع) و مرشد بزرگ رو سفید کردید و من تردید ندارم تمام

سربازان شما که امروز به هلاکت رسیدند امشب از دست ساقی کوثر سیرآب میشوند و خوشا بسعادت آنها که در يك چنین جنگ برای دفاع از ایران شهادت رسیدند.

اما در خصوص دادن نیرو و بشما باید بگویم بطوری که شما میدانید من فردا غیر از نیروی ذخیره، نیروی دیگر ندارم که بشما بدهم. امروز با این که وضع ما بسیار دشوار بود من نیروی ذخیره را وارد جنگ نکردم.

لیکن فردا اگر وضع جنگ مثل امروز بشود، ناگزیرم که نیروی ذخیره را وارد جنگ نمایم و آن را بشما خواهم داد که هر طور میل دارید از آن استفاده نمائید.

ستار شاهسون گفت، شما بدانید که من دیگر، تقریباً سوار عشایر ندارم و همه امروز مقتول شدند یا از کار افتادند.

آنهايي هم که باقی مانده اند همه دارای جراحات می باشند و من نمیدانم که فردا چند نفر از آنها قادر خواهند بود برخیزند و در جنگ شرکت کنند و منظورم این است که شما فکر نکنید که من هنوز دارای عده ای سوار عشایر هستم و می توانم از آنها در جنگ استفاده کنم.

دوراق بيك گفت ما در این جا مجلس مشاوره جنگی را منعقد کرده ایم و در يك مجلس مشاوره جنگی که در حضور مرشد بزرگ منعقد میشود هر کس هر چه به عقلش میرسد میگوید ولو مرشد بزرگ را خوش نیاید. این است که ما نیز هر چه به عقلمان میرسد باید بگوئیم.

چوهه سلطان پرسید شما چه میخواهید بگوئید؟

دوراق بيك گفت برای هیچ يك از ما که در این جا حضور داریم تردید وجود ندارد که ما در قبال دشمن خیلی ضعیف هستیم و جنگ امروز، طوری ما را فصد کرد که دیگر خونی در بدن ما باقی نمانده است. همان طور که ستار شاهسون گفت فردا او و دیگران از جمله خود من، آن قدر مقاومت خواهیم کرد تا این که دشمن از روی نعش ما عبور کند.

ولی پایداری ما نخواهد توانست که از عبور دشمن ممانعت نماید. ما تا آخرین نفر پایداری خواهیم کرد و کشته خواهیم شد اما دشمن خواهد گذشت و بسوی تبریز خواهد رفت و آن جا را هم خواهد گرفت چون مرشد بزرگ برای دفاع از تبریز نیرو ندارد.

چوهه سلطان پرسید از این صحبت چه نتیجه می‌خواهید بگیرید؟
دوراق بیك گفت عقل می‌گوید وقتی انسان نمیتواند با کسی بجنگد، با او صلح میکند و ما که میدانیم نمیتوانیم با ارتش سلیمان خان بجنگیم، بایستی پیشنهاد صلح بدهیم و من می‌گویم که چون اکنون جنگ متارکه شده پیشنهاد کنیم این متارکه طه لانی شود و مذاکره برای صلح آغاز گردد. فرمانده کل ارتش ایران چوهه سلطان گفت دوراق بیك من باین گفته شما دو جواب میدهیم.

جواب اول من این است که من نمیتوانم پیشنهاد صلح بکنم و فقط مرشد بزرگ است که میتواند پیشنهاد صلح بکند.
دوراق بیك گفت اگر مرشد بزرگ بداند که وضع شما چگونه است پیشنهاد صلح خواهد کرد.

چوهه سلطان گفت من گزارش جنگ امروز را برای مرشد بزرگ فرستاده‌ام و او اطلاع حاصل کرد.

دوراق بیك پرسید آیا برای مرشد بزرگ پیغام فرستادید که ما قادر به جلوگیری از دشمن نیستیم و بهتر این است که مرشد بزرگ پیشنهاد صلح بکند.

چوهه سلطان گفت من نگفتم که قادر به جلوگیری از دشمن نیستیم و فقط وضع جنگ امروز و میزان تلفات را با اطلاع مرشد بزرگ رسانیدم.
دوراق بیك گفت شما در گزارش خودتان بایستی این نکته را هم می‌گنجانید که ما قادر به جلوگیری از دشمن نیستیم.

من معذرت می‌خواهم که این نکته را می‌گویم.
ولی اکنون ما در مجلس مشاوره جنگی هستیم و هر کس هر چه می‌فهمد باید بگوید و من می‌گویم که چون شما فرمانده کل ارتش هستید

بایستی در گزارش خود وضع آینده جنگ را باطلاع مرشد بزرگ برسانید. چون او، فقط از روی گزارش و نظریه شما میتواند برای آینده تصمیم بگیرد و وضع جنگ را از دریچه چشم شما می بیند و اگر شما نظریه و پیش بینی خود را راجع به جنگ باطلاع مرشد بزرگ نرسانید او که از وضع آینده جنگ اطلاع ندارد نمیتواند تصمیمی راجع به آن بگیرد.

دوراق بیك که میدانیم نسبت به چوهه سلطان خوش بین نبود و به القاس میرزا گفت از شرکت در جنگ خودداری کند يك گفته منطقی را برزبان می آورد.

چوهه سلطان بایستی در گزارش خود بشاه طهماسب وضع وخیم جنگ را بگوید تا این که شاه طهماسب بداند که روز بعد، فرمانده ارتش او، بااحتمال زیاد، قادر بجلوگیری از نیروی سلیمان خان نخواهد بود و اگر نمیتواند برای وی، فوری کمک بفرستد، در صدد برآید که وسائل دفاع تبریز را تقویت کند.

اما، غیرت جنگی مانع از این شد که چوهه سلطان در گزارش خود بگوید که روز بعد، امیدی ندارد که بتواند مثل روزهای اول و دوم، جلوی نیروی سلیمان خان را بگیرد.

معلوم است که اگر چوهه سلطان گزارش میداد که روز بعد نمیتواند جلوی دشمن را بگیرد و از شاه طهماسب نیروی امدادی میخواست، شاه طهماسب نمیتوانست در مدتی کوتاه برای چوهه سلطان نیروی امدادی بفرستد.

ولی فرمانده ارتش ایران، شاه طهماسب را متوجه میکرد که بعد از عبور ارتش سلیمان خان از منطقه برجها، تبریز در معرض خطر قرار میگیرد چون، بین آن منطقه، و تبریز، نیروئی وجود ندارد که بتواند جلوی ارتش سلیمان خان را بگیرد و او بایستی بدون درنگ وسائل دفاع تبریز را تقویت کند.

دوراق بیك که احساس کرد گفته اش در کسانی که در مجلس مشاوره حضور دارند اثر کرده خواست که از گفته خود، نتیجه قطعی بگیرد و

چوهه سلطان را وادارد که از سر عسکر لطیف درخواست متار که طولانی کند تا این که تسلیم شود .

زیرا بطوری که گفتیم دورا قبیك نسبت به چوهه سلطان حسد میورزید و نمیخواست بجنگد .

او از حسد ، نه فقط خواهان پیروزی چوهه سلطان نبود بلکه بکنامی او را هم نمیخواست بلکه مایل بود که چوهه سلطان ، با نشان دادن ضعف مقابل دشمن ، و درخواست تسلیم از او ، بدنام بشود .

دورا قبیك در جنگ ، مردی بی اطلاع نبود تا نداند که اگر روز بعد چوهه سلطان پایداری کند و کشته شود مانند سرداران ایرانی که در جنگ (چالدران) کشته شدند جزو شهدا خواهد گردید و تا روزی که ایران باقی است مردم ایران نام وی را با احترام بر زبان خواهند آورد و هر وقت نامش را ذکر میکنند برای او ، از خداوند ، طلب آمرزش خواهند نمود و تا روزی که ایران باقی است ، بازماندگان چوهه سلطان ترد مردم احترام خواهند داشت .

این بود که میخواست چوهه سلطان را وادار به تسلیم کند تا این که وی از افتخار و نیک نامی جاوید ، محروم گردد .

اگر دورا قبیك يك مرد جنگی و مجرب نبود ، می گذاشت که چوهه - سلطان روز بعد در جنگ شرکت کند و کشته شود تا اینکه او ، که از وی نفرت دارد چوهه سلطان را در مقام فرماندهی کل ارتش ایران نبیند .

لیکن دورا قبیك میدانست که اگر روز بعد ، آن مرد در جنگ بقتل برسد نائل بزندگی سرمدی خواهد شد چون نامش با نیکی و افتخار ، باقی خواهد ماند اما اگر درخواست تسلیم کند ، بدنام خواهد شد و مرتبه فرماندهی خود را از دست خواهد داد و بعد از مدتی که دوره عمرش سپری شد ، گمنام خواهد مرد .

این بود که خطاب به چوهه سلطان گفت چون شما امروز در گزارش خود نگفته اید که ما توانائی پایداری را نداریم همین امشب گزارشی دیگر ، برای مرشد بزرگ بفرستید و بگوئید که چون ما توانائی نداریم که مثل دشمن

ایستادگی کنیم، شما درخواست تسلیم خواهید کرد.

چوهه سلطان بجای این که به دوراق بیک پاسخ بدهد، میرحسن اصفهانی را طرف خطاب قرارداد و گفت میرحسن شما بگوئید که آیا من میتوانم امشب برای مرشد بزرگ گزارشی بفرستم حاکی از اینکه چون نیروی ما ضعیف است من فردا درخواست تسلیم خواهم کرد.

میرحسن گفت اگر من بجای شما بودم یک چنین گزارشی را نمیفرستادم. دوراق بیک پرسید چرا فرمانده ارتش ما این گزارش را برای مرشد بزرگ نفرستد و او را از وضع حقیقی ما مطلع نکند؟

میرحسن اصفهانی جواب داد که آگاه کردن مرشد بزرگ از وضع حقیقی ما موضوعی دیگر است و تسلیم شدن موضوعی دیگر.

من میگویم که فرمانده کل ما، میتواند همین امشب برای مرشد بزرگ گزارش بفرستد تا این که او بداند که ما، فردا، با چه وضع بجنک ادامه خواهیم داد لیکن استنباط من این است که چوهه سلطان نباید در گزارش خود بگوید که فردا درخواست تسلیم خواهد کرد.

دوراق بیک پرسید چرا.

میرحسن اصفهانی گفت مرشد بزرگ از روزی که بر تخت سلطنت نشسته با افسران و سربازان خود مستمری داده و وسائل زندگی آنها را فراهم کرده برای این که امروز مقابل دشمن او ایستادگی کنند و بجنگند و آیا سزاوار هست امروز که مرشد بزرگ انتظار دارد افسران و سربازانش با دشمن او بجنگند و نگذارند که بگذرد، افسران و سربازان بگویند که ما چون در قبال دشمن ضعیف هستیم تسلیم میشویم.

الوند روملو اظهار کرد غیر از آنچه میرحسن اصفهانی گفت، یک علت دیگر وجود دارد که مانع از این میشود که ما درخواست تسلیم بکنیم و آن کسانی هستند که دیروز و امروز در جنک کشته شدند یا طوری مجروح گردیدند که نمیتوانند حرکت کنند و شاید در آینده ناقص شوند.

اگر ما تسلیم بشویم نزد آنها که جان در راه دفاع از این سرزمین فدا کردند شرمنده خواهیم بود و بآنها خیانت خواهیم کرد.

دور اقیب گفت هیچیک از ما که در این جا هستیم از مرگ بیم نداریم و امروز هم ، همه ما ، یا اکثر ما در معرض مرگ بودیم . ولی کشته شدن ما از لحاظ جلوگیری از دشمن بدون فایده است و دشمن از روی اجساد ما خواهد گذشت و هر جا که میل دارد خواهد رفت . الوند روملو اظهار کرد آیا در کربلا ، حسین بن علی (ع) نمیدانست که کشته شدن برادران و فرزندان و خود او از لحاظ جلوگیری از دشمن بدون فایده است ؟

آیا او نمیدانست که اگر کشته شود خانواده اش مصون نخواهند بود و اموال آنها را بغارت خواهند برد و آنان را اسیر خواهند کرد ؟ ما چون افرادی عادی هستیم از اوضاع آینده اطلاع حاصل نمیکنیم مگر در حدود آنچه یک عقل سلیم میتواند پیشبینی نماید . پیشبینی حوادث ناگهانی و غیر عادی که عقل سلیم نمیتواند آنها را پیشبینی نماید از طرف ما غیر ممکن است ولی حسین بن علی (ع) علم امامت داشت و با آن علم همه چیز را پیشبینی میکرد مع هذا جان خود و برادران و فرزندان را فدا نمود تا این که تنگ تسلیم شدن را بر خود هموار نکند .

دور اقیب گفت شما ، ما افراد عادی را با امام مقایسه نکنید و بنابر گفته خود شما چون امام ، دارای علم امامت است و میتواند وقایعی را پیشبینی نماید که عقل سلیم افراد عادی قادر بادرک آن نیست ، حسین بن علی (ع) که حوادث آینده را در زمان دور میدید میدانست که فداکاری او ، و برادران و فرزندان^۱ و سایر همراهانش عاقبت به نتیجه خواهد رسید و بنی امیه را تباہ خواهد کرد .

ما توانائی نداریم که مثل یک امام ، وقایع آینده را ببینیم و فقط

۱- حضرت سیدالشهدا علیه السلام با چهار تن از برادران خود که معروفتر از همه عباس بن علی (ع) است در کربلا حضور بهم رسانید و آنها شربت شهادت را نوشیدند و نیز میدانیم که دو پسر حضرت سیدالشهدا (ع) که یکی جوان و دومی شیر خوار بود در کربلا شهید شدند - مترجم .

بوسیله عقل سلیم خون می توانیم وقایع آتیه را پیش بینی کنیم و عقل سلیم ما میگوید که بفرض این که فردا ، تا آخرین نفر در این دشت بقتل برسیم بطوری که يك مجروح هم از ما باقی نماند نخواهیم توانست از پیشرفت سلیمان خان بسوی تبریز جلوگیری نمائیم اما اگر درخواست تسلیم کنیم ، هر گاه نتوانیم با مذاکرات مربوط به صلح او را به عقب بنشانیم میدانیم که همین جا متوقف خواهد شد و از این جا ، بسوی تبریز ، جلوتر نخواهد رفت. چوهه سلطان اظهار کرد اگر اطلاعاتی که من راجع به کارهای (ابراهیم پاشا) وزیراعظم سلیمان خان ، در (اورمیه) دارم شما میداشتید نمی گفتید که اگر تسلیم بشویم ، قشون سلیمان خان ، از این جا جنوب نخواهد رفت .

ابراهیم پاشا وزیراعظم سلیمان خان در اورمیه هرچه ملك مرغوب بود تصاحب کرده ، و قصد دارد که در تمام آذربایجان ، هرچه املاك مرغوب هست تصاحب نماید .

اگر من بدانم که ما میتوانیم قشون سلیمان خان را عقب برانیم یا در همین جا متوقف کنیم من هم اکنون گزارشی به مرشد بزرگ میدهم و از او تقاضا میکنم که درخواست متارکه جنگ همیشگی بکند و مذاکره برای صلح را آغاز نماید .

ولی میدانم که سلیمان خان عقب نخواهد رفت مگر این که ما او را مجبور به عقب رفتن کنیم و در این جا متوقف نخواهد شد مگر این که ما او را در این جا متوقف نمائیم .

اگر سلیمان خان نخواهد از این جا بگذرد و بسوی تبریز برود ، ابراهیم پاشا او را وادار خواهد کرد که درصدد اشغال تمام آذربایجان برآید تا این که او بتواند هرچه املاك مرغوب در این جا هست ، تصاحب نماید .

من بخوبی اطلاع دارم که سلیمان خان ، نمیخواست به آذربایجان حمله ور شود .

زیرا آن قدر زمین داشت و دارد که خود را از لحاظ اراضی غنی

می‌بیند .

ولی ابراهیم پاشا از هر فرصت برای وسوسه استفاده میکرد و در گوش سلیمان خان میخواند که بایران قشون بکشد و آذربایجان را اشغال نماید تا او یعنی ابراهیم پاشا بتواند بآرزوی خود که تصاحب املاک مرغوب آذربایجان است برسد .

دوراق‌بیک پرسید مگر او اهل آذربایجان است که املاک مرغوب این‌جا را بشناسد و در صدد تصاحب آنها برآید ؟

چوهه سلطان جواب داد نه و او اهل این‌جا نیست و در اصل مسیحی بوده و بعد مسلمان شده ولی پدرش مدتی طولانی در آذربایجان زندگی کرده و هرچه ابراهیم پاشا قبل از ورود باین‌جا میداند از پدرش آموخته و بالیوز سلیمان خان هم ، پیوسته ، راجع باین‌جا گزارش‌هایی برایش فرستاده است چون وزیر اعظم می‌باشد و گزارش‌ها برای او فرستاده میشود . دوراق‌بیک گفت اگر مرشد بزرگ از سلیمان خان درخواست متارکه قطعی جنک را بکند و مذاکره برای صلح شروع شود تصور نمی‌کنم که ابراهیم پاشا بتواند مانع از برقراری صلح گردد .

چوهه سلطان جواب داد بطور حتم مانع از برقراری صلح نخواهد شد چون منظورش این است که سلیمان خان تمام آذربایجان را اشغال نماید و اگر فردا ، از طرف مرشد بزرگ درخواست صلح بشود ، سلیمان خان شرط اول برقراری صلح را اشغال آذربایجان تعیین خواهد کرد و آیا شما که طرفدار تسلیم هستید این شرط را خواهید پذیرفت ؟

دوراق‌بیک گفت بدیهی است که نه ، ولی آزمایش میتوان کرد که آیا سلیمان خان پیشنهاد صلح را می‌پذیرد یا نه ؟

چوهه سلطان گفت واضحتر صحبت کنید تا این‌که من بمنظور شما

پی ببرم .

دوراق‌بیک گفت شما گزارشی به مرشد بزرگ بدهید که او تقاضای صلح کند و جنک بطور مطلق متارکه گردد و اگر سلیمان خان نپذیرفت ، و خواست شرط برقراری صلح را اشغال آذربایجان تعیین کند ما خواهیم

جنگید .

چوهه سلطان جواب داد شما كه يك مرد جنگ آزموده هستيد و تجربه زياد داريد آيا نميدانيد درخواست صلح از طرف ما ، چه اثر در روحيه افسران و سربازان ما ميكند ؟

اكنون تمام افسران و سربازان ما داراي روحيه كساني هستند كه ميدانند اگر كشته شوند ، بمرتبه شهادت ميرسند ليكن پس از اين كه ما درخواست متار كه قطعي جنگ و صلح كرديم ، افسران و سربازان ما سرد ميشوند و اين روحيه قوي كه اكنون دارند از بين ميرود زيرا يقين حاصل ميكند كه جنگ خاتمه يافته است .

دور اقبيل گفت شما كه فرمانده كل ارتش هستيد ميتوانيد درخواست متار كه قطعي جنگ و مذاكره براي صلح را پنهان نگاهداريد بطوري كه با اطلاع افسران و سربازان ما نرسد و چون نميدانند كه شما درخواست متار كه دائمي و صلح كرده ايد سرد نخواهند شد .

چوهه سلطان گفت شما تصور ميكيد كه سرعسكر لطيف ، و افسران ديگر كه جزو امراي ارتش سليمان خان هستند ، كودك ميباشند و نميدانند كه درخواست ما را بايستي بيدرنگ با اطلاع افسران و سربازان ما برسانند . آنها ديروز و امروز ديدند كه افسران و سربازان ما چگونه جنگيدند و چه فداكارها كردند و براي اين كه مردان ما را سرد كنند ، همين كه درخواست متار كه دائمي ما بآنها رسيد آن را بوسيله جارچيان خود با اطلاع افسران و سربازان ما خواهند رسانيد و همه را سرد خواهند كرد و بعد از آن ، اگر ما دانستيم كه شرايط سليمان خان براي صلح غير قابل قبول است و بايستي بجنگ ادامه داد نميتوانيم ، اين روحيه قوي و آمادگي براي شهادت را در مردان بوجود بياوريم .

ميرحسن اصفهاني گفت فرمانده كل ما درست ميگويد و خود من ، اگر اطلاع حاصل كنم كه مرشد بزرگ درخواست متار كه دائمي و صلح کرده ، جنگ را خاتمه يافته ميدانم و پس از آن اگر بمن بگويند كه بايستي جنگيد ، دست و دلم آماده براي جنگ نميشود و بطور حتم آن اندازه كه

اینک آمادگی دارم ، در آن موقع آمادگی نخواهم داشت .
چند لحظه سکوت برقرار شد و فرمانده ارتش پرسید آیا کسی چیزی
دیگر میخواهد بگوید یا نه ؟
دوراق بیك گفت حال که چنین است ، فردا می جنگیم و کشته خواهیم
شد و آنچه من در این جا گفتم نظریه هائی است که هر کس آزاد است در يك
مجلس مشاوره جنگی بر زبان بیاورد و نظریه هائی که در يك مجلس مشاوره
جنگی ابراز میشود مانند مباحثه طلاب در مدرسه ، هنگام بحث در مسائل
حکمت است و هنگام آن بحث آنها ، وجود خداوند و پیغمبر را انکار
میکند ولی نه این که در باطن منکر باشند بلکه قصدشان این است که با
حکمت ، وجود خداوند و پیغمبر را به ثبوت برسانند .
چوه سلطان گفت دوراق بیك این توضیح شما ضروری نبود چون
همه میدانیم که در يك مجلس مشاوره و بخصوص مشاوره جنگی آنچه گفته
میشود از روی صلاح اندیشی و خیرخواهی است .

مصطفی و لیعهد عثمانی

در فصول گذشته گفتیم که چون (روکسلان) در استانبول بود، مناسبات مصطفی، پسر سلیمان خان قانونی از بطن گل بهار، با پدرش خوب شد، و نیز گفتیم که گل بهار مادر مصطفی مانند تمام زن‌های سلاطین عثمانی کنیز بود و پادشاهان عثمانی زن عقدی نمی‌گرفتند و بعد از چند قرن یگانه زن عقدی که در حرم‌سرای سلطان عثمانی بسر برد روکسلان بوده است. دیگر از چیزهایی که در فصول قبل گفته شد اینکه سلیمان خان بش‌یوزباشی (صولت) را که افسری سالخورده بود بسمت پیشکار پسرش مصطفی انتخاب کرد.

در روز دوم جنگ منطقه برج‌ها، بدستور سلیمان خان قانونی مصطفی در جناح چپ ارتش پدرش تحت فرمان تومانباشی (قاری عبدالله) قرار گرفت.

سلیمان خان، می‌خواست که پسرش در جنگ شرکت کند تا این که آزمایش جنگی بدست بیاورد. پادشاه عثمانی میدانست که با تئوری آزمایش جنگی مفید بدست نمی‌آید و همان‌طور که یک روز با مردم داد و ستد و معاشرت کردن بیش از ده سال کتاب خواندن، بانسان تجربه می‌آموزد یک روز شرکت در جنگ بیش از سال‌ها تئوری، بمرّد جنگی، تجربه می‌دهد. ولی در آن روز که جنگ در جناح چپ ارتش سلیمان خان و جناح راست ارتش ایران شدت یافت، صولت نمی‌گذاشت که مصطفی وارد قسمتهای خطرناک جنگ بشود.

مصطفی پسر بزرگ سلیمان خان و ولیعهد امپراطوری عثمانی بود و صولت وجود او را گرانها میدانست و تردید نداشت که اگر مصطفی بقتل برسد یا بسختی مجروح شود سلیمان خان او را نخواهد بخشود . همین که جنگ بر اثر انقضای روز ، و درخواست ایرانیان متار که شد ، ارتش سلیمان خان نزدیک رودخانه اردوگاه بوجود آورد و سرعسكر لطیف میدانست که از موضوع درخواست متار که جنگ از طرف ایرانیان گذشته ، در آن شب ایرانیان آن قدر خسته هستند که نمیتوانند شبیخون بزنند و لذا میتوان بدون هیچ اضطراب اردوگاه بوجود آورد تا این که افسران و سربازان بخوبی استراحت نمایند .

ما در قسمت های گذشته این تاریخ ، راجع به اردوگاه ارتش سلیمان خان ، قدری بحث کردیم و گفتیم با چه دقت و نظم آن اردوگاه برپا میشد تا این که هر سرباز بداند که واحد او در کجا است و بدون زحمت ، بواحد خود دسترسی داشته باشد و تمام واحدها به منبع آب و خندق های بهداشتی دسترسی داشته باشند .

در نظر ما افراد عادی ، برپا کردن اردوگاه از طرف افسران و سربازان خسته ، بعد از یک روز طولانی جنگ ، یک کار عادی بنظر میرسد ولی اگر قدری فکر کنیم متوجه میشویم که برپا کردن اردوگاه برای یک سپاه ، مانند سپاه سلیمان خان ، که چند صد ارباب توپ هم داشت کاری بود تقریباً مثل بوجود آوردن یک شهر موقتی برای سکونت دویست هزار نفر غیر از توپخانه ، و انضباطی که در ارتش سلیمان خان حکمفرما بود آن کار پیچیده را ساده و قدری آسان میکرد و یک ارتش بدون انضباط و بی تمرین ، تا نیمه شب هم نمیتوانست اردوگاه بوجود بیاورد چون هیچ واحد نمیتوانست که جایش در کجاست و بین او و واحد مجاور چقدر فاصله بایستی وجود داشته باشد و در چه امتداد قرار گیرد .

در آغاز شب ، سرعسكر لطیف و قاری عبدالله در حالی که مصطفی پسر سلیمان خان حضور داشت گزارش جنگ آن روز را به سلیمان خان دادند و او گفت من امیدوار بودم که امروز جنگ خاتمه پیدا کند و ما فردا

عازم تبریز بشویم .

سرعسکر اظهار کرد اگر يك واقعه غیر قابل پیش بینی اتفاق نیفتد من به ظل الله اطمینان میدهم که فردا جنك خاتمه خواهد یافت و ظل الله پس فردا عازم تبریز خواهد شد .

سلیمان خان پرسید منظور از واقعه غیر قابل پیش بینی چیست ؟
سرعسکر گفت منظورم رسیدن کمک بایرانیان است .

سلیمان خان گفت بالیوز من که اینك در تبریز نیست قبل از خروج از آنجا بمن اطلاع داد که شاه طهماسب از حکام ولایات خواسته است که با سرعت برای او نیروی امدادی بفرستند ولی برای آنها پول نفرستاده و گفته است که حکام ولایات هزینه بسیج و اعزام نیرو را از محل مالیات تامین کنند لیکن مالیات سال گذشته گرفته شد و بمصرف رسید و مالیات امسال ، اکنون که ماه چهارم کشاورزی میباشد قابل وصول نیست و حکام ولایات اگر بخواهند که برای بسیج و اعزام نیرو ، پول فراهم کنند چاره ای ندارند جز این که از مالکان و بازرگانان محلی وام بگیرند و گرفتن این نوع وام مشکل است و مالکان و بازرگانان سهولت وام نمیدهند و لذا هر قدر حکام ولایات شتاب کنند نخواهند توانست ، نیروی امدادی را به موقع به ایرانیان برسانند ، و من با اطمینان بتو میگویم که فردا ، کسی بایرانیان کمک نخواهد کرد .

سرعسکر گفت در این صورت فردا جنك خاتمه خواهد یافت .

سلیمان خان گفت پاداش تو و قاری عبدالله و افسران و سربازان موکول به خاتمه جنك میشود .

قاری عبدالله اظهار کرد ما چه پاداش بگیریم چه نگیریم جان نثار ظل الله هستیم و جان ما بشما تعلق دارد .

سلیمان خان گفت جان خدمتگزاران نزد من عزیز است و اینك بگوئید که نقشه جنك فردا چیست ؟

سرعسکر گفت فردا مثل امروز فشار حمله بردوش قاری عبدالله خواهد بود و او مثل امروز ، در جناح چپ ارتش ظل الله پیش خواهد رفت .

بعد سرعسکر، رو را بسوی مصطفی کرد و گفت آیا شما بما این افتخار را میدهید که فردا فرماندهی جناح راست ما را برعهده بگیرید و خود من فرماندهی قلب را برعهده خواهم گرفت.

پیشنهاد سرعسکر براینکه مصطفی فرماندهی جناح راست را برعهده بگیرد ابراز ادب و نزاکت و خوش آمدگوئی بود و سرعسکر میخواست در حضور سلیمان خان نسبت به پسرش ابراز ادب و احترام بکند. چون مصطفی، هنور خیلی جوان بود^۱ و از آن گذشته تجربه جنگی نداشت.

اگر مصطفی آزمایش جنگی داشت شاید جوانی اش مانع از فرماندهی نمیشد.

اما او از تجربه های جنگی برخوردار نشده بود.

وقتی سرعسکر به مصطفی پیشنهاد کرد که روز بعد فرماندهی جناح راست را برعهده بگیرد رنك صورت او تغییر کرد.

سلیمان خان تصور نمود که مصطفی از پذیرفتن مسئولیت ترسید و بهمان جهت رنگش تغییر کرده ولی آن جوان ترسید و تغییر رنگش ناشی از این بود که نمیخواست که خود فرماندهی جنگی را برعهده بگیرد که لازمه آن کشته شدن ابرانیان است.

سلیمان خان که در مورد علت تغییر رنگ پسرش اشتباه کرده بود به سرعسکر گفت بگذار که مصطفی فردا در قلب جبهه با تو باشد.

سرعسکر که میل نداشت فرماندهی يك جناح را به مصطفی بدهد گفت امر ظل الله اطاعت میشود و آیا ظل الله موافقت مینماید که فردا (علاء - الدین از میر) فرماندهی جناح راست را برعهده بگیرد.

۱- در قدیم چون پسران سلاطین و امرا، زود وارد زندگی اجتماعی می شدند، بعضی از آنها میتوانند در خردسالی عهده دار کارهای بزرگ بشوند همچنانکه شاه اسماعیل اول، به طوری که ما در تاریخ مفصل زندگی او، در کتاب (عارف دیهیم دار) می خوانیم اولین مرتبه در سن سیزده سال و نیم فرماندهی يك سپاه را بر عهده گرفت و يك جنگ را اداره کرد.
مترجم.

سلیمان خان گفت او مردی شجاع است اما اهل اسراف میباشد .
اگر کسانی که حضور سلیمان خان بودند ، جنگی بشمار نمیآمدند فکر
میکردند که علاء الدین از میر ، مال خود را باسراف خرج میکند یا این که
از مال دیوان اسراف منماید .

لیکن آنها فهمیدند که منظور سلیمان خان این است که بگوید
علاء الدین از میر جان سربازان خود را با اسراف فدا میکند .

علاء الدین از میر مردی بود متوسط القامه و چهل ساله و در بین
افسران عالی رتبه ارتش عثمانی یگانه کسی بود که ریش را میتراشید .
سربازان ارتش عثمانی و افسران جزء و افسران بالاتر تا درجه
مین باشی ریش را میتراشیدند .

ولی از آن درجه بعد یعنی بالاتر ، ریش را بحال خود می گذاشتند
تا این که بلند شود بطوری که داشتن ریش بلند ، از مزایای افراد عالیرتبه
بشمار میآمد .

علاء الدین از میر در دوره ای از عمر بسر میبرد که گذشتگان آن را
بهترین دوره عمر میدانستند و میگفتند در آن دوره رشد جسمی و عقلی
مرد بحد کمال میرسد ، و از آن بعد دوره انحطاط شروع میشود و امروز
میگویند که این طور نیست و نیروی جسمی و عقلی مردی که رعایت بهداشت
را بکند تا مدتی مدید بعد از آن دوره باقی میماند .

علاء الدین از میر از آن دسته از افسران بشمار میآمد که عقیده داشتند
که برای تحصیل پیروزی باید حمله کرد و نباید در اندیشه فدا کردن جان
افسران و سربازان بود .

آنهائی که طرفدار این نظریه هستند می گفتند که جنگ را برای
تحصیل پیروزی میکنند نه وقت گذرانی یا تفریح و چون منظور نهائی از
جنگ تحصیل پیروزی است برای نائل شدن به فتح باید بدون مضایقه مردان
جنگی را فدا کرد و اگر محقق شود که با فدا کردن يك ارتش ، تا آخرین
سرباز ، پیروزی بدست میآید نباید دچار تردید شد .

وقتی سرعسکر شنید که سلیمان خان علاء الدین از میر را مردی

مسرف میداند گفت من باو توصیه خواهم کرد که صرفه جوئی نماید .
 سلیمان خان گفت اگر صرفه جوئی کند ، من با فرماندهی او در جناح
 راست موافق هستم .

آنگاه سلطان از فرمانده ارتش خود پرسید فردا ، توپخانه را در
 کجا بکار میاندازی .

سرعسکر جواب داد در قنّب جبهه و چون دشمن ضعیف است تصور
 نمیکنم که بتواند اقدامی برای از بین بردن توپخانه ظل الله بکند معهذا ما
 رعایت احتیاط را خواهیم کرد و توپخانه را بدون مستحفظ نخواهیم گذاشت .
 سلیمان خان گفت هر چه میخواهی بکن مشروط بر این که فردا ، جنگ
 باتمام برسد .

چون دیگر سلیمان خان کاری با افسران ارتش نداشت آنها را مرخص
 کرد و در خیمه جز مصطفی و خود سلیمان خان باقی نماند و سلطان خطاب
 به پسر گفت مصطفی ، چرا وقتی سرعسکر بتو گفت فردا فرماندهی جناح
 راست را برعهده بگیری ، ناراحت شدی ؟

مصطفی که نمیخواست علت اصلی ناراحتی خود را به پدر بگوید
 سکوت کرد و سلیمان خان پرسید آیا فکر کردی که از عهده فرماندهی
 برنخواهی آمد .

مصطفی گفت نه ای ظل الله و من میدانم کسی که پسر شما باشد از
 عهده فرماندهی يك ارتش نیز برمیآید تا چه رسد ياك جناح .

سلیمان خان پرسید پس چرا ناراحت شدی ؟

مصطفی گفت ناراحتی من ناشی از این بود که فکر کردم دشمن بقدری
 ضعیف است که کشتن او مانند کشتن يك کودک میباشد .

سلیمان خان اظهار کرد مگر امروز ندیدی که آن کودک صغير
 چگونه جنگید ؟

ابراهیم پاشا به مصطفی سفارش کرده بود که چیزی نگوید که خوش-
 آیند پدر نباشد ولی آن جوان چون بایران علاقه داشت در آن موقع توصیه
 ابراهیم پاشا را فراموش کرد و گفت ای ظل الله اگر من بجای شما بودم ،

امروز بایرانیان امان میدادم .

سلیمان خان پاسخ داد من آماده هستم که بایرانیان امان بدهم مصطفی از آن گفته خیلی خوشحال شد و با شغف پرسید آیا شما حاضر هستید که بآنها امان بدهید؟

سلیمان خان گفت بلی .

مصطفی پرسید آیا بمن اجازه میدهید که این فرمان ظل الله را به سرعسكر ابلاغ کنم و باو بگویم که ظل الله بایرانیان امان می دهد و فردا از جنك خودداری کنید .

سلیمان خان جواب داد آری ، میتوانی بروی و حکم مرا باو ابلاغ نمائی .

مصطفی با شادمانی برای خروج از خیمه براه افتاد و سلیمان خان که هیجان و شادی پسر را دید او را فراخواند و گفت لابد میدانی که شرط دادن امان بدشمن چیست؟

مصطفی اظهار کرد باید به ظل الله بگویم که این را نمیدانم .

سلیمان خان گفت دشمن باید بکلی تسلیم شود و هرچه اسلحه دارد بدهد و هر تکلیفی که از طرف من برای سپاه دشمن تعیین میشود بپذیرد و در آینده هم کوچکترین مقاومت در قبال من نکند تا این که من بوسیله ارتش خود تمام آذربایجان را تصرف کنم .

مصطفی گفت من تصور نمیکنم که ایرانیان این شرط را بپذیرند .

سلیمان خان گفت، شرط امان دادن بدشمن همین است که تسلیم شود و خاک او بتصرف فاتح درآید .

مصطفی گفت آیا برای ظل الله امکان ندارد که بآنها امان بدهید و خاکشان را تصرف نکنید .

سلیمان خان گفت تو چون ، زمامدار نیستی و سن تو هم بقدری نیست که از تجربه های زندگی برخوردار شده باشی نمیتوانی بفهمی که قواعد زمامداری چه میباشد و یکی از قواعد زمامداری این است که وقتی جنك در گرفت و یکی از طرفین فاتح شد آن کس که فاتح است بایستی کشور دشمن

مغلوب را تصرف کند تا این که وی در آینده بتواند در صدد تلافی برآید و دیگر این که باید کشور مغلوب را تصرف کند تا هزینه‌هایی را که برای جنگ تقبل کرده جبران نماید و وسیله جبران هزینه‌های جنگی بدست آوردن غنائم، بعد از پیروزی است.

بعد سلیمان خان گفت: من از استانبول براه افتادم و در راه، چند سپاه را که در پادگان‌های خود بودند با خود آوردم و هر روز مبلغی از خزانه من، صرف هزینه ارتش می‌شود و من بایستی بعد از تصرف آذربایجان آنچه خرج شده، بخزانه خود برگردانم و این کار را خواهم کرد.

مصطفی اظهار کرد من فکر می‌کنم که این روش را بایستی در مورد کسی که دشمنی کرده و ظل‌الله را وادار بجنک نموده پیش گرفت.

گرچه همان‌طور که ظل‌الله گفتند من زمامداری نکرده‌ام و تجربه ندارم اما بخاطر می‌آید که هرگز شاه طهماسب، در صدد برنیامد که با ظل‌الله بجنگد و هیچ یک از سران قشون یا سران سایر ایرانیان در صدد جنک با ظل‌الله برنیامدند و مقدم بر حمله نشدند تا این که ظل‌الله آذربایجان را تصرف کند و از غنائم جنگی هزینه قشون کشی و جنک را جبران نماید.

سلیمان خان خندید و گفت چند دقیقه قبل وقتی من بتو گفتم دشمن امان می‌دهم اما شرط دارد تو از من پرسیدی که آن شرط چیست؟ و سؤال تو نشان می‌داد نمیدانی آن شرط چه می‌باشد.

اما اکنون حرف‌هایی می‌زنی که نشان می‌دهد اطلاعات تو راجع بجنک، زیاد است.

در واقع مصطفی چند دقیقه قبل تجاهاً کرد و وقتی پدرش گفت امان می‌دهد اما بیک شرط، وی میدانست که آن شرط چیست منتها، می‌خواست آن شرط را از زبان پدرش بشنود بامید این که شاید شرط صلح با ایرانیان سبک‌تر از آن باشد که وی پیش‌بینی می‌کرد.

اما بعد از این که پدرش شرط صلح را بر زبان آورد مصطفی دانست که بر طبق پیش‌بینی او شرط صلح خیلی سنگین است.

اما چون حس می‌کرد که تردید پدر تقرب یافته امیدوار بود که بتواند از

پدرش بخواهد که از شدت شرط صلح بکاهد و بهمین جهت گفت که شاه طهماسب یا یکی از اتباع لشکری یا کشوری او مقدم بر جنگ نشده‌اند که پدرش می‌خواهد با آنها مانند کسی که مقدم بر جنگ شده‌اند رفتار نماید. سلیمان خان در جواب مصطفی گفت :

ای پسر بدان که قبل از پدر من سلطان سلیم که جد تو میشود وسعت کشور ما از حدود آسیای صغیر در مشرق و بغازهای بوسفور و داردانل^۱ و استانبول و قسمتی از اراضی واقع در مغرب بغازهای دو گانه تجاوز نمیکرد. ولی وقتی پدر من زندگی را بدرود گفت کشور ما آن قدر وسعت بهم رسانیده بود که بافریقا رسید و تمام شامات و فلسطین و عربستان و یمن و مصر و لیبی و طرابلس جزو کشور ما شد.

اگر تو تصور کنی که پدر من از این جهت بآن کشورها لشکر کشید که سلاطین آن کشورها مقدم بر جنگ شدند اشتباه کرده‌ای.

پدر من بدون این که هیچ يك از آن کشورها مقدم بر جنگ بشوند بآن ممالك قشون کشید تا این که بتواند بوسعت قلمروی سلطنت خود بیفزاید و قبل از این که بهر کشور قشون بکشد بهانه‌ای برای قشون کشی بدست می‌آورد و بهانه برای قشون کشی، در تمام ادوار و در همه جا بدست می‌آید چون روزی نیست که در مرز دو کشور آمد و رفت نشود و روستائیان کالاهای خود را از يك طرف مرز برای فروش بطرف دیگر نبرند و دامپروران گله‌های خود را برای چرانیدن در مراتع آن طرف مرز، از سرحد نگذرانند و هر يك از این رفت و آمدها برای کسی که بخواهد بهانه جوئی کند، بهانه‌ایست برای جنگ.

بعد از این گفته سلیمان خان خناید و گفت حتی اگر از این بهانه‌ها برای حمله بدست نیاید میتوان بهانه گرفت که چرا ابرهای آسمان از کشور همسایه بکشور ما آمد و چرا از عبور ابرها از مرز و ورود بکشور ما جلوگیری نکردند.

مصطفی اظهار کرد بمن گفتند که وسعت کشورهای ظل‌الله بخدای

۱- سلیمان خان این نام را (دردانل) تلفظ میکرد - مترجم.

است که هرگاه مسافری از اقصای امپراطوری شما براه بیفتد و هر روز بدون توقف راه بپیماید بعد از شش ماه راه پیمائی نخواهد توانست باستانبول برسد. سلیمان خان گفت بلی ای مصطفی و این گفته حقیقت دارد و پدر من سلطان سلیم این امپراطوری وسیع را برای ما بوجود آورد.

مصطفی گفت اینك كه ظل الله دارای يك چنین کشورهای وسیع است چه احتیاج باذربایجان دارد.

سلیمان خان گفت بدو دلیل من قعد دارم آذربایجان را تصرف نمائیم. اول این که کشورهای من، از آسیای صغیر و شامات و قسمتی از فلسطین و سرزمین حجاز و وادی نیل در مصر گذشته، بقیه بیابان است. جزیره العرب که یکی از کشورهای من است خیلی وسعت دارد اما از حجاز که يك قطعه خاک، با عرض کم در کنار دریای قلزم است گذشته. سایر قسمت های جزیره العرب بیابان میباشد و بعضی از قسمت های بیابان جزیره العرب آن قدر لم یزرع است که آن را ربع الخالی میخواندند و از آغاز خلقت تا امروز، مسافری از آن قسمت عبور نکرده تا چه رسد باین که کسی در آن منطقه سکونت نماید.

در افریقا هم از وادی نیل واقع در مصر گذشته، سایر کشورهای که جزو امپراطوری من میباشد، لم یزرع است و در لیبی و طرابلس فقط قسمتی از اراضی که کنار دریا قرار دارد مزروع میباشد و در آنجا باران میبارد و در قسمت های دیگر، زمین خشك است و در بعضی از نقاط از فرط خشکی زمین و حرارت خورشید، بخصوص در تابستان حتی خار مغیلان در بیابان نمیرود.

این است که من با این که دارای کشورهای وسیع هستم، باز احتیاج به تصرف کشورهای دیگر دارم چون، بسیاری از قسمت های امپراطوری من صحراهای لم یزرع میباشد و کدام کشور برای من با آذربایجان برابری تواند کرد؟ و آذربایجان کشوری است که يك ذرع زمین لم یزرع ندارد و اگر قسمت های از این کشور، مثل همین منطقه که ما اکنون در آن هستیم، فاقد کشتزار و باغ باشد ناشی از لم یزرع بودن زمین نیست بلکه ناشی از

این است که سکنه محلی تا امروز نخواستند در این منطقه زراعت کنند و اشجار، غرس نمایند و باغ بوجود بیاورند و گر نه این منطقه مستعد زراعت و باغداری است و یک رودخانه بزرگ که ما اکنون در کنارش هستیم از این جا میگذرد و میتوان با فدری هزینه آب این رودخانه را، بتمام قسمت های این منطقه سوار کرد و در همه جا مزرعه و باغ احداث نمود و حتی کوه های آذربایجان هم بدون فایده نیست چون رودخانه هایی مثل این رودخانه که کنارش هستیم از کوه ها جاری میشود و اراضی کشاورزی را مشروب مینماید.

این موضوع یعنی بدست آوردن یک کشور حاصلخیز، اولین علت است که مرا و امیدارد آذربایجان را تصرف نمایم.

علت دوم این است که من تصمیم گرفته ام که فرزند خلف پدر خود باشم و فرزند خلف بایسی چند شرط داشته باشد و یکی از شروط این است که بر آنچه از پدر باو رسیده بیفزاید.

اگر سلطان سلیم پدر من بآنچه از پدر باو رسیده بود قناعت میکرد آیا ما امروز دارای این امپراطوری با وسعت بودیم؟ البته نه.

من هم نباید بآنچه از پدر بارث بمن رسیده قناعت کنم و بایستی بر میراث پدر بیفزایم و این دومین دلیلی است که مرا وادار باین قشون کشی کرده است.

مصطفی سکوت کرد و سر را پائین انداخت چون دریافت بعد از آنچه پدرش گفت، درخواست وی برای خاتمه دادن بجنگ با ایرانیان از طرف پدرش پذیرفته نخواهد شد.

سلیمان خان گفت مصطفی، میدانم که تو چون زبان فارسی را خوب میدانی نسبت بایرانیان احساس دوستی میکنی و من هم مثل تو زبان فارسی را میدانم اما مصالح زمامداری خود را فدای احساس قلبی نمیکم و آگاه باش زمامداری که احساس قلبی خود را در زمامداری دخالت بدهد محکوم به نابودی خواهد شد و پدر من سلطان سلیم، زبان عربی را میدانست و نسبت باعراب احساس دوستی میکرد اما احساس قلبی خود را در مصالح زمامداری

دخالت نداد و با اینکه نسبت با عزاب احساس دوستی میکرد کشورهای شامات و فلسطین و جزیره العرب و مصر را تصرف نمود.

سلیمان خان گفت از من این پند را بشنو و آویزه گوش خود کن که بعد از این که به زمامداری رسیدی امور کشور و امور لشکر و جنگ را مطیع احساس و عاطفه خود منما.

حتی يك تاجر هم نباید امور کسب خود را محول به احساس و عاطفه اش بکند تا چه رسد بیک زمامدار.

اگر يك تاجر امور کسب خود را محول با احساس و عاطفه نماید و از روی عاطفه، طلب خود را از بدهکار وصول نکند یا از روی احساس کالای خود را بیهای راس المال بفروشد بزودی ورشکسته و مفلس خواهد شد.

وقتی زمامدار سعی فکر نکن که چون دشمن ضعیف است نباید او را از پا در آورد چون همان دشمن ضعیف که تو او را از پا در نیاورده ای، سال دیگر یا دو سال دیگر قوی خواهد شد و تو را از پا در خواهد آورد. پند درویشان قونیه^۱ مبنی بر این که باید بدشمن ضعیف ترحم کرد، فقط برای کسانی که در محوطه قبر مولانا بسر میبرند مفید است نه برای يك زمامدار یا دیگران که باید بطور جدی زندگی کنند. و دنیای درویشانی که در قونیه هستند دنیای عشق است یعنی دنیای خیال و تلقین به نفس، و سیر در عوالمی که از حدود فکر و ذهن درویش تجاوز نمی نماید و من و تو نباید خود را با افکار درویشی سرگرم کنیم و اگر دچار این خبط بشویم نابود خواهیم گردید و با افکار درویشی نمیتوان امپراطوری وسیع ما را نگاهداری کرد و نمیتوان با افکار درویشی مستمری صدها هزار افسر و سرباز را پرداخت.

مصطفی گفت ظل الله در مورد افکار من اشتباه کرده چون من سرگرم افکار درویشان نیستم و بدنیای عشق عقیده ندارم.

سلیمان خان گفت این تقاضا که تو از من کردی ناشی از افکار

۱- قونیه در آسیای صغیر بمناسبت قبر مولانا، سراینده مثنوی در قدیم از مراکز بزرگ درویش ها بود - مترجم.

درویشی است نه عقل سلیم مردی که بایستی روزی برامپراطوری وسیع ما سلطنت کند.

تواز من میخواهی که من بدشمنی که فردا از پا درمیآید ترحم کنم و دست از او بردارم و بگذارم که او جان بدر ببرد و با کمک‌هائی که در آینده باو خواهد رسید قوی شود و بمن حمله نماید.

مصطفی گفت من تصور میکنم که شاه طهماسب، اگر قوی بشود به ظل‌الله حمله کند.

سلیمان خان گفت این هم یکی دیگر از چیزهائی است که افکار درویشی در ضمیر تو بوجود آورده است و نمیدانی که آدمی تا روزی که ضعیف است مثل ماری است که از سرما افسرده شده باشد و از او، اثری که نشان بدهد زهر دارد دیده نمیشود. ولی همینکه انسان قوی شد، مثل ماری که از گرمای خورشید بحال آمده باشد سر راست مینماید و حمله میکند و این از فطرت آدمی است و محال میباشد که مردی قوت بگیرد و حمله نکند و اگر حمله نکرد دلیل براین است که دیگری را قوی می‌بیند یا فکر میکند که اگر بدیگری حمله نماید یک قوی از وی حمایت خواهد کرد و من با تاکید بتو میگویم که اگر شاه طهماسب قوی شود بمن حمله خواهد کرد تا این که دوجنگ را تلافی کند یکی شکست خوردن پدرش در چالدران و دیگری این جنگ و آیا تو شنیده‌ای که شاه اسماعیل پدر این مرد قبل از این که زندگی را بدرود بگوید چون دور از پدرش بود بوسیله مردی که بعد پیشکار پدرش شد برای شاه طهماسب کنونی پیغام فرستاد و در واقع وصیت کرد که انتقام جنگ چالدران را بگیرد.

او در وصیت خود گفت اگر من زنده میماندم انتقام آن جنگ‌دا می‌گرفتم و چون حس میکنم که خواهم مرد، از تو میخواهم بعد از من و جلوس بر تخت سلطنت انتقام جنگ چالدران را بگیری تا این که چشم من در قبر در انتظار نباشد و من بتوانم بعد از آن، چشم برهم بگذارم و آسوده بخوابم!

مصطفی گفت آیا ممکن است از ظل الله خواهشی بکنم .
 ظل الله گفت آری و اگر خواهش تو در خور اجابت باشد خواهیم پذیرفت .

مصطفی گفت خواهش من این است که صبح فردا قبل از این که جنگ شروع شود بایرانیان امان بدهید و اگر تسلیم نشدند جنگ را شروع نمائید .
 سلیمان خان گفت مثل این چراغ که اینک در این خیمه روشن است واضح میباشد که من در هر ساعت آماده هستم بدشمن امان بدهم مشروط براین که تسلیم شود چون من میدانم گرچه دشمن ضعیف است معینا هر یک ساعت که جنگ بیشتر طول بکشد عده ای زیادتر از افسران و سربازان من کشته خواهند شد .

گفت و شنود پدر و پسر، در این جا خاتمه یافت و سلیمان خان خود مصطفی را مامور کرد که نزد سرعسکر برود و از طرف وی ، باو دستور بدهد که در بامداد قبل از آغاز جنگ ، بایرانیان امان بدهند و بآنها بگویند که تسلیم شوند و اگر تسلیم نشدند حمله را شروع نمایند .

سرعسکر با این که میدانست مصطفی جرئت نمیکند که دستوری بآن اهمیت را جعل نماید برای اطمینان از صدور دستور نزد سلیمان خان رفت و او گفت آنچه مصطفی گفت صحیح است و فردا ، قبل از آغاز حمله ، بدشمن امان بدهید و بگوئید که تسلیم شود و اگر تسلیم نشد حمله نمائید .

پایان جلد اول

→
 گردیده خواندیم که شاه اسماعیل اول در سن سی و هشت سالگی هنگام مسافرت، دور از فرزندان زندگی را بدرد گفت ولی خواندیم که وی برای پسر بزرگش طهماسب وصیت کرده باشد که انتقام جنگ چالدران را بگیرد و مترجم، این روایت را در جای دیگر هم ندیده است — مترجم .

